کتاب جارجنامه
ملا فیروز بن ملا کاوس

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

بسم الله الرحمن الرحیم

در توحید حضرت باری عز اسمه

ستایش سزاوار در دو جهان — بود بر جهان آفرین بیگمان
بدانش اگر کس پژوهد بسی — نداند بجز او در دو گیتی کسی
توانا بهر کار و دانای راز — ز انباز و یاور بود بی نیاز
خرد را بجان آشنایی ازوست — ز دانش بدل روشنائی ازوست
بفرمان او گوهر تیره خاک — کند مهر و مه روشن و تابناک
بود پرتو هستیش در جهان — کم از ذره در راه او آسمان
ز چرخ برین تا بخاک سیاه — نجوید بجز درگه او پناه
ز خورشید تا ذره دریاد اوست — بگسترده در دو جهان داد اوست
اگر شهریارست گر زیردست — وگر پارسا گر بود خودپرست
اگر کس سپارد ره ایزدی — بدارد بپرهیز خویش از بدی
کسی گر زدار و نه خوی و سرشت — نورزد بجز کار و کردار زشت
نگیرد ازو بخشش خویش باز — ندارد بنیک و بد کس نیاز
بود برتر از دانش و رای و هوش — نیارد ستودن مر او را سروش

همین ره خرد را بود پای لنگ | که رفتن بدو نیست وره پر ز سنگ
بود زان فزون گوهر پاک او | که یارد کسی کرد ادراک او
خرد چون ز چونیش آگاه نیست | بجز از خموشی دگر راه نیست
جز انکه شناسد مر او را یکی | نیارد به یک بودن او شکی
بداند مر او را خداوندگار | بماند بفرمان او استوار

بیان انکه جمیع انبیا علیهم السلام صادق و در دلالت موافق بوده اند

بگیتی جهاندار دادگر | فرستاده در هر زمان راهبر
نماینده راه با گمرهان | بسوی خداوند هر دو جهان
بفرمان یزدان نیکی پسند | نموده ره راست دور از گزند
بفر گفت و نیروی پروردگار | نموده بسی معجزه آشکار
رسانده بهر یک ز گیتی بهوش | پیام خداوند فرخ سروش
بگم کردگان ره دین و داد | نموده ره داد و رسم سداد
رسانده ز ایزد همه آگهی | بخوانده جهان را بسوی فرهی
بداده خبر از ثواب و گناه | نموده بفردوس جاوید راه
خنک انکه از دانش و رای و هوش | بدین رهنمایان سپرده دو گوش
ز هر یک هر انکس پذیرفته دین | نورزیده با دیگران خشم و کین
همه را ندانسته از هم جدا | شمرده فرستادگان خدا
بفرمان پیغمبر خویشتن | فدا کرده در راه او جان و تن
بیارد همه امر و نهیش بجای | بود او گرامی به پیش خدای

به پیچد ز فرمان او هر که سر　　به دوزخ فرستد ورا دادگر
ز ایزد مرا هست چندان سپاس　　که آن در نیاید به وهم و قیاس
همه را بجان و دل خواستار　　شناسم فرستادهٔ کردگار
بران رهنمایان پاکیزه دین　　ز فیروز بادا هزار آفرین

منقبت پادشاه کیوان بارگاه جارجشاه

در طلب اعانت از حضرت اله

سر سرفرازان و تاج مهان　　بنازد بفرّش همه سر جهان
بفرزانگی و بهوش و برای　　چنو کس ندیدست کشور خدای
ازانگه که ایزد جهان آفرید　　چنین تاجداری زمانه ندید
ز دادش جهان گشته خرم بهشت　　برافگنده از دهر آیین زشت
نموده زمانه بدو پشت راست　　ز بیمش بپرده نهان کژّ و کاست
نیارد کسی بر کسی کرد زور　　بود از پی پیل آسوده مور
جز اندیشه در دشت آهو دلیر　　سر خواب بنهد بزانوی شیر
برد نام پاکش اگر آفتاب　　بشوید دهان را بمشک و گلاب
بساید سر تاج بر چرخ ماه　　جهاندار بیدار دل جارجشاه
زمان ایمن از سایهٔ مهر اوست　　زمین روشن از پرتو چهر اوست
ز رای رزینش جهان سربسر　　درختیست از خرمی بارور
ثنای جهاندار فرخ تبار　　چه یارا که گویم من خاکسار
همیشه ز بخشایش دادگر　　ز بد باد ایمن سر تاجور
توانا بماناد با کام دل　　برد تا بگیتی کسی نام دل

ز دیدار او چشم بد دور باد — همیشه کاخش با سور باد
مرا عنبرین موی کافور گون — شد و تن ز سستی پیری زبون
کمان شد سهی قامت چون خدنگ — بهی روی چون باده لعل رنگ
هویدا چو گیسوی گردد سپید — نماند بگیتی فراوان امید
شود چون همه موی بر تن چو شیر — گذشتن بود از جهان ناگزیر
بخواهم ز پروردگار جهان — بدنیا به ان مایه بخشد امان
بسی نامه را غاز آرم به بن — بسنجیده گفتار و شیرین سخن
ز ارکات و دکن بود آنچه راز — یکایک کنم آشکارا و باز
پس از مرگ اندر سپنجی سرای — ز من نام جاوید ماند بجای
بگیتی ز کس چون بماند نشان — بود بیگمان زنده تا جاودان

ارتفاع یافتن لوای حشمت دوست حسین خان ارکاتی معروف
بچندا بمعاونت فرانسیس و اقتدار یافتن فرانسه و روانه شدن
لشکر انگریزی بسرداری کپتان گنگن از قلعهٔ سنت داود
بامداد محمد علیخان ناظم صوبهٔ ارکات و چیناپٹن و حقیقت
اثنای راه تا رسیدن کپتان بقلعهٔ وُلگنده

سخن گویم از گردش روزگار — شنیده ز دانای آموزگار
بدانسان که پیوسته ام من ز پیش — سخن در نخستینه نامه ز خویش
چو چندا فرانسیس را کرده یار — ... بکام دل انجام کار
چو آتش که از خس کشد سر بماه — ... فراخت او نیز سر چندگاه

فرانسیس را برگزیده بمهر ‏ سرش برد برتر ز گردان سپهر
فراوان بارکات گشت او درشت ‏ بیامد بسی شهرش آسان بمشت
دران بوم و بر گشت کارش بلند ‏ بجز خود ندانست کس ارجمند
بدل باد پندار را داده راه ‏ نکردی بجز خویشتن بر نگاه
چو انگریزیه اندران بوم و بر ‏ بدیدند دشمن برافراخت سر
زمردی چو بد نزدشان دستگاه ‏ ندیده پسندیده این رسم و راه
که بدخواه گردد بدانسان بلند ‏ بمانند خود خوار و پست و نژند
کند هر کرا بر کشد روزگار ‏ بماند از و همت خویش کار
کسی را که یاور بود بخت نیک ‏ بدوزد ببالای خود رخت نیک
بجز برتری نگذراند بجان ‏ نماند بصد پرده اندر نهان
بکارد کسیکو درختی سبز ‏ گرش چند روزی شود خون جگر
ازان رنج پیند بانجام کار ‏ بسی میوهٔ نغز اندر کنار
گر انگریز شد چند روزی زبون ‏ ز دست بداندیش بدخواه دون
بفرجام هر روزی آمد به پیش ‏ بسی نیکوئی دید در کار خویش
بشد جفت او روزگار بهی ‏ شدش بخت رهبر سوی فرهی
نبردی نه ارکات بنمود زیر ‏ سراسر شدش هند فرمان پذیر
محمد علی خان که سالار بود ‏ بارکاتیان بر جهاندار بود
بورزیده چندا بد و کین و جنگ ‏ برو بر جهان داشت تاریک و تنگ
فرانسیس را کرده با خویش یار ‏ نموده برو شهد چون زهر مار
نخستینه نامه ز کردارشان ‏ دهد مژده هندگان زانشان
چو شد کار چندا فراوان درشت ‏ محمد علی را شد انگریز پشت

سنه ۱۷۵۱

چو نون و الف رفت بر غین و ذال — ز گاه مسیحا شماره ز سال

سر ماه اپریل لشکر بساخت — سر بدره بگشاد و لشکر نواخت

شد از سنت داود بیرون سپاه — ز بوم یورپ پنجصد کینه‌خواه

از آنجمله پنجاه بوده سوار — دگرها پیاده گه کارزار

دگر صد نفر از سیابان زنگ — بود کافری نامشان در فرنگ

بدیدار و بالا چو کوه سیاه — بسر موی ژولیده جای کلاه

ز هندی سپه مردم کارزار — بنو دست افزونتر از یکهزار

سپهدارشان بود گِنگِن بنام — گزیده بکف تیغ بر جای جام

ز در چون برون آمدن رای کرد — بنزدیک در خیمه بر پای کرد

شش هفته بد آنجای افکنده رخت — بماند آن سپهدار فرخنده بخت

محمد علیخان با آفرین — دو و سیصد سوار از در رزم و کین

ز فوج پیون یکهزار دگر — بنزدیکی گِنگِن نامور

فرستاد تا باشدش یار و پشت — چو پیش آیدش کارزار درشت

دو فوج هر دو یک گشته از بهر کین — نوردیده چون باد در روی زمین

چو لختی بپیمود در راه دراز — بجنگ بداندیشش آمد نیاز

دهی بود و آنجای بتخانه بود — فراوان در آن فوج بیگانه بود

مر آن خانه را نام وردا چلم — ز سنگ اندرش گونه‌گونه صنم

بر آورده بالاش از خشت و سنگ — بلندیش ز البرز میداشت ننگ

فراخ و بزرگ و بسی استوار — بد آنجای گِنگِن گو نامدار

رسید و ببردی چو افشرده پای — ز توشه تهی [illegible] دان سخت جای

مسلمان اگر بود گر بت‌پرست — ز پیکرکده بسته ناچار دست

گریزان برفتند ناکام و خوار   بدانجا که گنگین نامدار
ز بوم و برهند پنجاه مرد   گزین دستوده بر و زبرد
ز خاک یورپ جنگجو بیست بس   که هریک بصد مرد بود دست رس
پی پاسبان بنهاد خود شد روان   نموده زبون لشکر بدگمان
سوی شهر ولکنده بنمود روی   همی رفت روز و شبان راهجوی
که چندی بدانجای بد با سپاه   فراوان بهمراه او کینه خواه
ز مردان و گردان روز نبرد   که برده بگردون رسانیده گرد
همیخواست کز کوشش رزم و جنگ   مر آن شهر و باره بیارد بچنگ
چو گنگین ز ره راه چیلم بهر کین   بدانسان روانشد بریده زمین
بره یارش آمد ز چینا پلی   گشاده دو بازوی دست یلی
کپیتان کب ... ز بوم فرنگ   بخون بداندیش شسته دو چنگ
همان از محمد علی دو هزار   سوار سرافراز خنجر گذار
رونده پیاده دو هزار دگر   بامداد گنگین شده ره سپر
محمد علی خان گرد دلیر   برادر یکی داشت همتای شیر
چو از مام گشته جدا نامور   ورا عبد وهاب خوانده پدر
بران لشکر و فوج سالار بود   سپه را ز دشمن نگهدار بود
بگنگین چو پیوست او با سپاه   بآهنگ پیکار ببریده راه
سپاه و سپهدار گردن فراز   به ولکنده آمد ز راه دراز
مر آن شهر باشد نود میل دور   ز دریای پر موج و از آب شور
ز ارکات و چینا پلی در میان   درخشش سر رسانیده تا آسمان
دو دیدار خیره ز بالای او   سراسر زمین بود پهنای او

بر از آلت جنگ و مردان کین   گران گشته برگاو ماهی زمین

حمله بردن کپتان گنگن بر دلکنده و بتصرف آوردن شهر و استعانت جستن قلعه دار از چپندا و اعانت نمودن چپندا و منهزم شدن کپتان گنگن از نامردی سپاه و رسیدن بقلعه آتاو

چو گنگن بدلکنده آمد ز راه   نهان گشت میدان ز فوج و سپاه
بیاسوده در دشت لشکر دو روز   سیوم چون برافروخت گیتی فروز
کمر تنگ کرده باهنگ جنگ   دلیران و مردان هند و فرنگ
سوی شهر دلکنده بنهاده روی   بچرخ برین برشده های و هوی
بیک حمله تا پای دیوار شهر   رسیدند و دشمن بگرداند چهر
کشیده تن خویش سوی حصار   ببسته دل و دست از کارزار
دلیران بپرون نموده شتاب   بدیوار بر رفته همچون عقاب
بجز کوشش و رنج بگرفته شهر   برافروخته آتش خشم و قهر
چنان شهر آباد را سوختند   بجز از بره هیچ نندوختند
بسی کاخ و ایوان برابر بخاک   نمودند در دل نیاورده باک
ولی بارهٔ شهر نامد بچنگ   چو بد سخت و دیوارش از خاره سنگ
چو دژبان بدید آنکه دشمن ز درد   با آتش برآورد از شهر گرد
دلش گشت پر بیم و جان پر ز باک   بدشمن یکی شد ز ترس هلاک
بیک دشمن خویش گشته دوست   دگر دشمنان را ز تن کند پوست
بد تر بدی را ز خود دور کرد   بیک چاره او کار صد زور کرد
دو بدخواه خود را فکنده بهم   بیاسوده خود در میانه ز غم

بچند افرستاد زینسان پیام | که ای نیک پی مهتر نیکنام
مرا با تو گر پیش کین بود و جنگ | بیکبار آزرده بازوی و چنگ
کنون گر به پستی ببندی کمر | ز دشمن نمائی تهی بوم و بر
ببردی گشاده در کارزار | کنی فوج بدخواه را تار و مار
سپارم بدست تو شهر و حصار | بیایم بنزدیک تو بنده وار
چو چند از دژبان شنید این پیام | جهان جهنده بخود دید رام
بدانست کان بد سر پناه | که مارد بر او رفت نیک نگاه
چو انگریز از من سپه بد شکست | بباید بخر زره و کوشش بدست
ازین مژده جان و روان شاد کرد | سپه را بدیدار آباد کرد
ز چیزی که باید بهنگام جنگ | برادر نکرد هیچگاه درنگ
شد آراسته لشکر نامجوی | دویم روز چون مهر بنمود روی
ز خاور بر آورد خورشید سر | فرانسیس و چند ابسته کمر
روانه شده لشکر کارزار | شمار سواران بده ده هزار
پیاده همان چهار ... دگر | روان پیش آن لشکر نامور
بنزدیکی شهر آمد فراز | ده و چار توپ بزرگ و دراز
بچیده بآیین و رسم نبرد | رخ خور نهان گشت در دود و گرد
نماند هیچ هنگام آزرم و شرم | ز آتش دل توپ گردیده گرم
فرو ریخت گوله چو باران ز میغ | سواران برون از میان کرده تیغ
درخشان شده خنجر آبگون | هوا گشته دریای سیماگون
سپاهی که بد همسر و گلریز | فراوان بترسید از آن رستخیز
بداده دل از دست یکسر سپاه | هراسیده از لشکر کینه خواه

بگرداند ه از رزم و پیکار روی   شد و پشت بازوی پیکار جوی
نمانده بتن تاب و بر روی رنگ   کشیده همه دست یکسر ز جنگ
چو دیدند نام آوران سپاه   دل لشکر از بیم گشته تباه
چو تهمنگن که بد مهتر انجمن   گرگ پاتریک و سیوم ژوالتن
که لیستان و پیا و کلیف سوار   بده لفتننت اندران روزگار
باکام او از همه مهتران   هندوستان شد بپایه گران
رسید از کمین پایه کهتری   بجاه و مهین پایه مهتری
بلشکر گشاده زبان هر چهار   گفتند زاندیده دل استوار
بگوشید مردانه با دشمنان   بود مرد بد دل بتر از زنان
هر آنکس که از مرگ ترسد بجنگ   دریغست شمشیر گیرد بچنگ
تمارا یک حمله لغزیده پای   کدام اهرمن شد بدین رهنمای
بیفتاده یلتن بخاک و بخون   چرا جانتان گشت یکسر زبون
سراسر همه رای جنگ آورید   بتازید و رسم پلنگ آورید
ز دشمن بدل در میارید باک   که ما بادتندیم و او گرد و خاک
بر باد کی خاک سازد درنگ   گریزد چو نخچیر بیند پلنگ
بدشت ار یکی گله باشد ز گور   رمد گر یکی شیر بیند ز دور
سپه را چنین گفته سودمند   زبس ترس و بس بیم نامد پسند
همه باخته دانش و رای و هوش   یکی تن بران گفته ننهاد گوش
به پیکار دشمن بجنبید کس   نیارست گره در گلو شد نفس
چو مهتر نگه کرد کار سپاه   بنا... ی از شهر بسپرده راه
یکی قلعه بوده اتاتور نام   خود و لشکر آنسوی برداشت گام

ز چیناپلی هشت فرسنگ دور   ز سنگ سیه داشت دیوار و [illegible]

رهش تنگ و دشوار اندر دو کوه   که گشتی پرنده ز رفتن ستوه

به پیش اندرش درهٔ بس بزرگ   نیارست آسان در آن رفت گرگ

خود و لشکر آمد بدانجایگاه   چنان جای دشوار کرده پناه

بنزدیکی دره بوده دهی   جز آن ده بدره نبوده رهی

ز بوم یورپ صد نفر مرد جنگ   که دانست پیکار توپ و تفنگ

صد دیگر از کافری توپ باز   دو توپ تن و جان مردم گداز

ز کپتان که بد نام او ڈالٹن   نموده سر و سرور جمله تن

بدان ده فرستاد تا کینه خواه   چو آید بر او بر ببندند راه

بر او بسته دارند راه گذر   نیارد بدره شدن ره سپر

تنی چند شایستهٔ رزم و جنگ   که بودند زاده ببوم فرنگ

فرستاد با آلت کارزار   بسوی اتاتور تا آن حصار

ز آسیب دشمن نیابد زیان   بود ایمن از لشکر بدگمان

بماند خود و لشکرش یکسره   چو گرگ ژیان در میان دره

بهر سو زبانگیر کرده روان   تهی دیده از خواب و لب ناچران

همی آگهی جست از کینه خواه   که ناید بناگاه بسپرده راه

دو بازو گشاید باو ریختن   گرفته بکف تیغ خون ریختن

گرفته بر او بر گذرگاه را   بپاییده در روز و شب راه را

تعاقب نمودن دوست حسین خان معروف بچندا در رسیدن بدرهٔ قلعهٔ اتاتور و محاربه کردن کپتان ڈالٹن با او و پیوستن

جستن ڈالٹن حسب الامر کپتان گنگن مع ... و روانه شدن کپتان گنگن بچیناپلی و رفتن جند العب او

زولکنده چون انگریزی سپاه — بدان نزد آمد گریزان ز راه
پس او دمان لشکر کینه توز — بیاید بدانجا گذشته دو روز
بدان ده که بد ڈالٹن با سپاه — دو فرسنگ اندر میان مانده راه
چو آورد چند اسپه را فرود — سپس زان پی جستجو رخ نمود
بهر سو فرستاد کارآگهان — کز انگریز آرند سویش نشان
چه مایه سپاه است همراه اوی — چه دارد سپهبد بدل آرزوی
بود ساخته بهر رزم و ستیز — و یا روی دارد بسوی گریز
کجا هست جای نشستنگهش — که از نامداران بود همرهش
دو روز اندرین کار رفتش درنگ — چو شد آگه آمد به پیکار و جنگ
سیوم روز چون چرخ فیروزه فام — بخشید زرین سپر را ببام
نموده بخود راست خفتان زر — بکف تیغ و خنجر زره بر کمر
ابر ابرش کامزن شد سوار — سوار و پیاده فزون از شمار
روانه بهمراه آن کینه جوی — ز خرگه سوی ڈالٹن کرده روی
چو نزدیک ده آمد از ره فراز — ببدخواه شد ڈالٹن رزمساز
باندک سپه نانموده درنگ — دو توپی که همراه بد بهر جنگ
به پیش اندر افکند و چون باد تیز — [illegible]ران روان گشت بهر ستیز
بگوش دو توپ چو اژدر دراز — زبان فتیله فرو خواند راز
شنید و دل توپ آمد بجوش — چو تندر برآورد بانگ و خروش

بسا [illegible] دشمن کین   بسی جان لشکر ز الکسین

چو گیس[illegible] شد آگاه از کار جنگ   کسی را سوی ژالتن بدرنگ

فرستاد و او را بر خویش خواند   چو بشنید فرمان بمیدان نماند

از انجا سوی مهتر آورد روی   به پشت اندرش مردم کینه جوی

همی شد که او را نماید تباه   کند پست و یکسان بخاک سیاه

بهر حمله آنشیر دشمن شکار   براند ه ز نزدیکی خود سوار

بهتر به پوست ببر بیده راه   نکرده کس از لشکر خود تباه

روانه بدنبال او کینه جوی   نگردانده از رزم وا زکینه روی

بیامد بنزدیکی تیررس   چو مرغی که آید بپا در قفس

ز انگریزیه توپ چون اژدها   بغرید و بمنود فهره ربا

بیفکند بر خاک سیصد سوار   بتابیده رخ زنده از کارزار

گریزان چو نخچیر گشته ز شیر   برفتند رخ کرده از غم زریر

بیفکند شب پرده بر روی روز   بجوی شب آب آمد از جوی روز

جهان سربسر تیره و تار گشت   دو بیننده از کار بیکار گشت

سر مهتران گلنگن کینه خواه   روان گشت زان دره خود با سپاه

چو نزدیکی رود گلرون رسید   ز رفتن بد انجایگه آرمید

چو آسود لشکر بنه برنهاد   سوی شهر چینا پلی سر نهاد

بنزدیک شهر آمد از ره فرود   روان پر ز اندیشه تن ناغنود

پس او روان لشکر بدگمان د   نجسته بره هیچگونه زمان

فرانسیس با خویشتن کرده یار   فراوان پیاده فراوان سوار

بنزد سرنگام آمد ز راه   بد انجای بگذاشت چندی سپاه

که انجا که را بدارند پاس — وزانجا که باد [illegible]
بچیناپلی آمد از راه کین — زخرگه بپوشید [illegible] زمین
بهر جاده و دیدار کردی نگاه — ندیدی بجز اسپ و پیل و سپاه
بدانست لارنس که با این گروه — نتابم شوم گر همانند کوه
فراوان بد اندیش و با من سپاه — نباشد ز صد یک درین رزمگاه
نگردد هران رخنه بسته بزور — مرا نیز ابچاره توان ساخت دور
مزن تا توانی بشمشیر جنگ — نخستین بود چاره فرجام جنگ
مر این چاره آمد مرا او را پسند — کزان بد منش را رساند گزند
نماید پراگنده انبوه او — جنان لشکرش نستوه او
سپس زان بنیروی دست یلی — کشد کین ز دشمن بچیناپلی

پیغام فرستادن کپتان کلنگن مصحوب لفٹننٹ کلیف بسالار مدرس بجهت ارسال لشکر بتخریب ملک چند او و روانه شدن سپاه و سپهسالار و کپتان شدن کلیف و بدست آوردن قلعهٔ ارکاٹ

کلیف انکه بد لفٹننٹ آن زمان — بمدرس ورا کرد کلنگن روان
ابا او فرستاد زینسان پیام — بسالار مدرس که ای نیکنام
اگر تو بیوم و بر بدگمان — یکی تازه لشکر نمایی روان
که رفته بدانجا بکینه سپاه — [illegible] و بوم او را نماید تباه
هر انجا که بدخواه دارد بدست — بگیرید اندر انجا نشست
چو آگه شود گردد او دلپریش — سپاهی که دارد بهمراه خویش

مرا در دل آ[illegible]نسان گمان | گروهی جدا کرده سازد روان
کز آسیب آن بوم و بر را نگاه | بدارند و باشند از بد پناه
چو انبوه از پیش او گشت دور | کمی اندر آید بنیروی و زور
ز پیشش چو پرگنده شد لشکرش | بچنبر در آید باسان سرکشش
اگر او گرفتار ناید بدست | بچپنایلی خود نیارد نشست
سر خویش گیرد ز جنگ و ستیز | شناسد رهایی خود در گریز
چو سالار مدرس شنید این سخن | پسندید گفتار سر تا به بن
کلیف فرستاده را برگزید | مر او را بدینکار شایسته دید
بفرزوده در مهتری پایگاه | ورا کرده کپتان فوج و سپاه
دو صد از یورپ مرد جویای کین | سه ره صد ز هندی نموده گزین
بداد و بارکاٹ کردش روان | سپهدار گرد او زن پهلوان
سنه ۱۷۵۱ — بکاف و الف روز زا گشت ماه | بارکاٹ چون مانده میل راه
فرود آمد آن نامدار دلیر | ز باران پر از آب بالا و زیر
پس ابر خورشید گشته نهان | زمین پر گل از گریهٔ آسمان
روان آب هر جای مانند رود | زمین زیر پا هیچ پیدا نبود
در و دشت و جنگل همه گشته غرق | دل کوه کافیده از تیغ برق
زبان گیر ارکاٹ بوده براه | شد آگه که از دشمن آمد سپاه
بیامد بدژبان سراسر بگفت | نمود آشکارا آنچه بودش نهفت
شنید و بشد خیره سالار دژ | پر از بیم گشته نگهدار دژ
بجوید گفت هرگز ز مردم نژاد | درین موسم بارش و تندباد
نیارد ز خانه برآورد سر | ز بیشه چه سان کرد لشکر گذر

بجنگل نیاید گذر نره شیر | بود پی گان این سپس دلیر
چو گردان شود آسیاب نبرد | تنم را چو گندم نماید گرد
همان به که بی کین و رزم و ستیز | سپارم وزو پیش گیرم گریز
دژو باره جز رزم کرده تهی | گریزان شد آن بد دل از ابلهی
شدان ناجوانمرد شوریده رای | نیفشرده یکدم به پیکار پای
کلیف سپهبد شده شاد دل | ز رنج ره و رزم آزاد دل
بیامد زمیدان درون حصار | بجز کوشش و گردش کارزار
شد از که خدا اخانه پرداخته | دگر شد خداوند ناساخته
بجنت و گج و سنگ ناورد گنج | که ساختن هیچ نابرده رنج
نموده نشیمنگه خویشتن | خود و هر که با او بده انجمن

آگهی یافتن چندا از عزیمت سپاه انگریزی بطرف ارکاٹ و روانه نمودن لشکر و رسیدن و شکست خوردن از کپتان کلیف و مطلع شدن چندا مجدداً از مسخر شدن قلعهٔ ارکاٹ و تفرق سپاه و فرستادن چندا پسر خود معروف براجا صاحب و پیوستن فرانسیس با او در عرض راه و داخل شدن بشهر ارکاٹ و محاربهٔ کپتان کلیف با راجا صاحب و رسیدن علی مرتضی خان بمدد راجا صاحب

چو چندا شد آگه که فوج و سپاه | زمدراس بارکاٹ پیمود راه
برافروخت چون آتش تند و تیز | بجنبش پدیدار شد رستخیز

ز لشکر گزیده سه ره هزار　　دلیران خنجر زن و نیزه دار
فرستاد و مردان سپرده سبیل　　نمانده بدشمن راه جز از سه میل
بآسایش آنجا فرود آمدند　　نه با فرخی و درود آمدند
بخواب و بخوردن نهادند روی　　نه کس پاسبان و نه کس راهجوی
بیاسوده برجای خود یک بیک　　بجز پاس و پی دیده بان و یزک
چو شد روی رخشان خورشید زرد　　بگسترد شب پردهٔ لاجورد
برسم شبیخون کلیف از حصار　　برآمد چو شیری که جوید شکار
کشیده بشانه سپاهش تفنگ　　بران لشکر خفتهٔ بی یزک
گلوله بباریدن آسانکه میغ　　فرو ژاله ریزد نکرده دریغ
پر از آتش و دود گشته هوا　　روانه بهر سو تگرگ بلا
تبه شد ز دشمن فراوان سپاه　　بخواری دران دشت آوردگاه
باندک سپه آن سپاه بزرگ　　پراگنده مانند بره ز گرگ
چو اندر خزان برگ از تند باد　　گریزان شد آن لشکر بدنهاد
برفته یکی تن نمانده بجای　　بجا مانده خرگاه و خیمه بپای
بچندا نوندی بیامد ز راه　　که ارکاٹ را انگریزی سپاه
گرفت و نشستست اندر حصار　　سپاهی کز ایدر شد سه هزار
شکست و پراگنده گشت آن گروه　　ز رزم و ز پیکار گشته ستوه
شنید و دلش گشت پر دود و داغ　　خرد دور گشتش ز کاخ دماغ
یکی پور بودش دلیر و جوان　　ز من نام او مانده اندر نهان
که خواندن هر کس گشاده دو لب　　بخواندیش راجا که بودش لقب
سوار و پیاده بدان نامدار　　بداده پدر چار بار هزار

روان کرد و را جا چو شد ره سپر — سه بچه فرانسیس پرخاشخر

روان گشته از فولچری پیش او — بیامد همه نیکی اندیش او

به پیوست با او دران راه در — به پشتی و یاریش بسته کمر

چو نزدیک ارکات آمد ز راه — برو گرد شد آن شکسته سپاه

که بد خورده شبخون زکپتان کلیف — برنج و غم و درد گشته حلیف

چو از ماه سپتمبر آمد شمار — یکی کمتر از ضرب شش در چهار — سنه ۱۷۵۱

ز ماهون بشهر اندر آمد جوان — همه ره سپه تنگ بسته میان

شده شهر ارکاٹ او را رهی — کلیف آن سپهدار با فرهی

نشسته بدژ اندرون با سپاه — بیکجای هرگز که دیده دو شاه

بشطرنج دو شاه ار استخوان — که دارند هر دو تن پر روان

بدو خانه گرهست پهلوی هم — نگنجند و گردند از هم دژم

کجا دو تن زنده کینه جوی — بیک خانه بودن کنند آرزوی

بیک شهر گنجد چگونه دو شاه — بویژه چو باشند باهم تباه

درازست بر مردمان دست آز — کزان برگزینند رنج دراز

بامید افزایش سیم و گنج — گرامی روان را پسندند رنج

مرا نیست اندر زخود سودمند — شگفت آنکه گویم به بیگانه پند

نبودی گر گرفتار آز — ازین نامه شستم دست باز

گزیدم بخود بیهده رنج تن — چرا آنکه برخود هدر من کس سخن

ندیده خریدار کالای خویش — همی گفتم چنین باز بالای خویش

بفهم گرچه زینکار خامم حلیف — بگویم ز کردار و کار کلیف

دویم روز چون بردمید آفتاب — دو ابرو زکین کرده پرپیچ و تاب

کمر تنگ کرده بآهنگ جنگ — سپه راز باروت و سرب تفنگ
هر آنچه ببایست یکسر بداد — سر نامور سوی کینه نهاد
زباره نهاد به پیکار سر — گشاده دو بازوی و بسته کمر
دهاده برآمد ز هر دو سپاه — بسی کشته افتاد در رزمگاه
ز دشمن فراوان سپه شد هلاک — روان باسمان تن فتاده بخاک
ز انگریزیه پانزده کس سپاه — بهشتاد مرده بآوردگاه
ز سردار لشکر یکی کشته گشت — بخون و بخاک اندر آغشته گشت
هم از انگریزان یکی نامدار — ابا ده و شش کس شد زخمدار
بپوشید خورشید رخسار خویش — شب افگند پرده ز زنگار خویش
چو نیروی بیننده پیکار گشت — دو لشکر ز پیکار بر بازگشت
یکی سوی باره یکی سوی شهر — برفت و ز آسودگی جست بهر
دویم روز چون خور بهنگام بام — برآمد برآهخته تیغ از نیام
برآجا ز ویلور بپوست یار — سوار و پیاده دو باره هزار
سراپا سپه زیر خفتان و خود — بکف خنجر و خشت و تیغ و عمود
تو گفتی زمین کوه آهن شدست — و یا کوه در زیر جوشن شدست
یکی نامداری به پیش سپاه — علی مرتضی نام آن کینه خواه
بتن پیل و چهره بکردار شیر — چو دلدل یکی بادپائی بزیر
دلیر و کمربستهٔ کارزار — بدستش اندرش تیغ چون ذوالفقار
برآجا رسیدند یاران نو — روان یافت نیرو تنش جان نو
پیغزود داور اشمار سپاه — شه پچه فرانسیس بدکینه خواه
ز هندی پیاده دو باره هزار — ز بندوق میدوخته چشم مار

ز فوج چون پنجهزار دگر   بنزدیک او تنگ بسته کمر
سوار زره دار خنجر گذار   نبوده کم و بیش از سه هزار
بباره درون لشکر انگریز   که شایسته بود دست اندر ستیز
ز خاک یورپ بیست با صد نفر   ز هندی دو صد مرد پرخاشخر
فزون زین بباره نبوده سپاه   به پیش کلیف دلیری پناه

محاربه نمودن راجا صاحب با کپتان کلیف و گریختن بطرف دیلور و آمدن کپتان گرک پاتریک بمدد کپتان کلیف و روانه شدن کپتان کلیف بمجادلهٔ راجا صاحب و بدست آوردن قلعهٔ موسومه به تیمری و رسیدن کمک مرهٹه بمدد

دو هفته ز ماه نومبر شمار   چو آمد برین گشت راجا سوار   سنه ۱۷۵۱
بیاراست لشکر به پیکار و جنگ   سوی باره آمد روان بیدرنگ
سوار و پیاده چو مور و ملخ   بآهنگ کینه کشیدند نخ
هوا از آتش و دود توپ تفنگ   نمودار گشته چو چرم پلنگ
بباره سپاهی که بد با کلیف   برابر شده با فراوان حریف
ز مردی بدانگونه دادند داد   که گردون گردنده زه کرد یاد
ز رفته ز پیکار ساعت فزون   بروی سپه گشت سست و زبون
ز زخمی و کشته دو باره دو صد   بغلطید بر خاک از روز بد
بشد کشته ز انگریزیه چار تن   دو هندی شد از زخم خونبار تن
چو راجا بدانگونه پیکار دید   سپه کشته و خسته بسیار دید
بگشته ز رزم و ز پیکار جست   گوا آنچه کرده هنر شکست

برون رفت با جان ناشادمان ‌‌ ‌ ز میدان گریزان خود و همرهان

دویم روز پیچیده زانجا لگام ‌ ‌ سوی شهر ویلور برداشت گام

تهی نانموده برفتن رکاب ‌ ‌ ز باد بهاری گرفته شتاب

بدانجای افگند ناچار بار ‌ ‌ ز بد گردش روز و بد روزگار

ز مدرس همانروز بشنیده راه ‌ ‌ بیامد کرنل باشریک و سپاه

ابا او سه پنجاه از انگریز ‌ ‌ ز هندی دو صد مرد بهر ستیز

بیاورده با خویشتن توپ چار ‌ ‌ که شاید بدان گرد دشمن شکار

چو آمد بباره بنزد کلیف ‌ ‌ قوی گشت پشت کلیف از ردیف

سنه ۱۷۵۱

ز روز نومبر چو آمد شمار ‌ ‌ سوی بونزده مهتر نامدار

سپرده دژ و باره با یار نو ‌ ‌ بیاراسته رزم و پیکار نو

بخون بداندیش بشسته دو چنگ ‌ ‌ یوروپین دو صد مرد جویای جنگ

فراهم ز هندی سپه یکصد ‌ ‌ نمود هر یکی همچو آشفته دد

گزیده سه توپ از پی کارزار ‌ ‌ کرنل باشریک اندرون حصار

بماند روان گشت خود با سپاه ‌ ‌ سوی تیمری چون بیامد زراه

بدانکه بود تیمری نام جای ‌ ‌ ازین پیش بشنیدم از رهنمای

بدژبان تیمری فرستاد کس ‌ ‌ ز تن گر نخواهی گسسته نفس

دژ و باره بسپار بی جنگ و کین ‌ ‌ وگرنه بیا دست مردان ببین

شنید و ندیده بخود تاب جنگ ‌ ‌ سپرده دژ و باره را بی درنگ

بدژبانی خویش داده درود ‌ ‌ ز بالای باره بیامد فرود

بیامد مران جای آسان بدست ‌ ‌ کلیف اندرانجای شادان نشست

ز قوم مرهته یکی نامجوی ‌ ‌ نبشته بنامه شبد نام اوی

بچند اهما ناکه بودش ستیز — ره مهر پیموده با انگریز
هزار از سواران خنجر گذار — دلیر و بمیدان کین پایدار
برانها سپهبد بجیرا و بود — توانا و باتوش و باتاو بود
چو باجی بجوانی بجای بجی — شود راست این نام و دور انجی
به تیمری فرستاد نزد کلیف — که باشندش هر جای یار و حلیف
بفرمان سالار بربید راه — بپیوست با انگریزی سپاه

آمدن اجا صاحب بعزم محاربه و هزیمت یافتن و غنیمت گرفتن سواران مرهته از لشکر او

سپس زانکه آمد بانگریز یار — به تتمری ز سوی مرهته سوار
نرفته برین داستان چند روز — بسینه زکینه دل کینه توز
بجوشید و آراست فوج و سپاه — بآرنی ز دیلو سپرده راه
همره فرانسیس سیصد نفر — ببسته به پیکار و کینه کمر
زره پوش هندی سپه دو هزار — بده بر همیون تکاور سوار
پیاده که پیماید از پای راه — بده پنجصد پنج باره سپاه
گرفته اجا خویشتن توپ چار — بیامد به پیکار گشته سوار
شد آگه ز دشمن کلیف دلیر — که ناگشته جانش ز پیکار سیر
نموده دگر باره آهنگ جنگ — برون آمد از تتمری بیدرنگ
یکی جای شایسته بر گزید — که ناورد و پیکار و کین را سزید
بیکسو سواران کشیده رده — پیاده دگر سوی صف برزده
شده هر دو لشکر برابر بهم — ز راجا فراوان و انگریز کم

سه ره صد فرانسیس پیکارجوی — نهاده بمیدان پیکار روی
ز هندی پیاده بهمراه یار — گرفته هزار و ز صد پنجبار
رخ آورده سوی سواران کین — بگردون رسانده غبار زمین
سواران سبک کرده یکسر عنان — گرفته بکف تیغ و خشت و سنان
نموده به پیکار کردن شتاب — تکاور شده همچو پران عقاب
ببدخواه حمله ببردند سخت — زمین از سم اسپ شد لخت لخت
نکرده دل خود بداندیش پست — ببرده سوی توپ یکباره دست
گلوله شده ژاله و توپ میغ — سواران گزیدند راه گریغ
ز میدان تهی گشت از دود و گرد — دگرره روان کرده اسپ نبرد
ببردند حمله سوی کینه خواه — بداندیش مر توپ کرده پناه
بایستاد برجای خود استوار — شدن پیش نارست اسپ و سوار
بشد پنج بار اینچنین دار و گیر — نگه کرد کپتان کلیف دلیر
که از توپ دشمن گه کارزار — فرو بسته گشتست راه سوار
فرستاد نزد سواران دو توپ — چو ابر سیه ژاله باران دو توپ
سپس زان بفرمود لشکرشکن — بلشکر که بد ویژهٔ خویشتن
بیک ناگهان تاختند از کمین — بپای دلیری سپرده زمین
سپاه بداندیش را کرده دور — ازو توپخانه بردی و زور
بگیرند و رانندش از رزمگاه — بدست هر که افتد کنندش تباه
بفرمان سالار فرخنده رای — بجنبید لشکر یکایک ز جای
بداندیش زان حملهٔ ناگهان — بترسید و از جای خود شد روان
رها کرده میدان ببدخواه خویش — به پس رفت چون دشمن آمد به پیش

گروهی که بد پیش روی سوار | کمر بسته کوشش و کارزار
گریزان چو دیدند یاران خویش | هراسان شد و بر تن و جان خویش
سراسر برفتند زآوردگاه | ز راجا نهان گشت در میغ ماه
بناکام از رزم برگاشت روی | کلیف لا ور بدنبال اوی
روان گشت با توپ و مردان کار | فراوان بیفکند اسپ و سوار
سوار و پیاده ز هندی سپاه | سه پنجاه افگند بر خاک راه
از آنها کسی کشته کس خسته بود | تن خسته را زخم نابسته بود
فرانسیس شد کشته پنجاه مرد | همه نامجویان دشت نبرد
ز انگریز از لشکر هندیان | بجان هشت کس را بیامد زیان
ز پنجاه افزون نبوده شمار | ز زخمی و از کشته گشته سوار
شبانگه که خورشید شد ناپدید | شب تیره بر روز پرده کشید
بیامد بجای خود از رزمگاه | بفیروزی و کشته دشمن تباه
بروز دویم چون برافروخت هور | سیاهی ز روی جهان گشت دور
بجز مرده کافتاده بد بر زمین | ز دشمن نبد کس بمیدان کین
کشیده عنان باز از کارزار | برفته پریشان دل از روزگار
سوار مرهته پس دشمنان | روان گشته مانند تیر از کمان
رسیده ببدخواه چون باد تیز | فکنده بجان اندرش رستخیز
نموده برو کار دشوار و تنگ | بیغما و تاراج بگشاده چنگ
دو باره دو صد ابرش تیزرو | که از باد بردی گه تگ گرو
ز صندوق گنجینه گاه بشمار | که در وی بده روپیه صد هزار
بیاورده در دست از بدگمان | بجای خود آمد چو باد دمان

روانه شدن راجا صاحب بسمت مدرس و ارکاٹ باراده غارت و تخریب امکنهٔ متعلقهٔ کمپنی انگریزان و نواب محمد علی خان و تعاقب نمودن کپتان کلیف و شکستن سپاه دشمن و برگشتن بقلعهٔ موسوم به سنت داود

چو راجا از آن رزم و پیکار سخت — گریزان ز میدان برون برد رخت

نموده جدا دسته دسته سپاه — سوی مدرس آمد ز آوردگاه

بفرمود شان تا نموده درنگ — بتاراج کردن بیازید چنگ

هر آن بوم کان باشد از انگریز — گشاده ز کینه در رستخیز

باتش مر آنجای بنموده پست — ربایند چیزی که آید بدست

همان از محمد علی بوم و بر — بغارت نمایند زیر و زبر

ده و شهر آباد ویران کنند — کنام پلنگان و شیران کنند

بفرمان مهتر سراسر سپاه — بتاراج بر خویشتن بگشاده راه

پراگنده شد لشکر از چار سوی — بویرانی و تاخت بنهاده روی

برابر شش و پنجصد پنج بار — روانه بتاراج کشور سوار

رونده پیاده دو هزار دگر — نهاده بویرانی بوم سر

همان از فرانسیس صد چار بار — بکار بد و زشت بود ستیار

بهمراه غارتگر بدنشان — بسی توپ بودست آتش فشان

کلیف دلاور بسان پلنگ — شنید و براشفت و شد سوی جنگ

ز بومی خود برد بهر نبرد — سیصد فزون کرده هشتاد مرد

هزار و سه ره صد زهندی سپاه — همان توپ شش بهر آوردگاه

چو بشنید دشمن که بیف دلیر — بیامد به پیکار چون شرزه شیر
ندیده بخود زور و تاب نبرد — سپاه پراگنده را گرد کرد
چو با خویش نیروی نیافت — بزودی ازآنجایگه رخ بتافت
بره اندرون هیچ دم نازده — دهی بود و دروی یکی بتکده
پس از کابجو گر بخوانی تو رام — شود نام آن خانهٔ بت تمام
فرود آمد آنجا و دم تازه کرد — روان پر ز درد و رخان پر ز گرد
تن از بیم لرزان چو از باد بید — نیارست آنجایگه آرمید
روان گشت و از پی بیامد کلیف — شد آگه بارکات رفته حریف
بدنبال او نامبرده اگرد — بتندی چو باد دمان ره سپرد
بیامد پدیدار دشمن براد — ره برکشیدند هردو سپاه
گذشته زجان انپی نام و ننگ — نمودند باهم گر سخت جنگ
بسی تن بشد از گوله پی پا و دست — سوی راجه انجام آمد شکست
فرانسیس شد کشته پنجاه مرد — ز هندی سه ره صد سپاهی بمرد
ز بوم فرانسه دران دار و گیر — همان زنده شد شصت دیگر اسیر
چهل تن زانگریزیه شد تباه — بشد کشته سی کس ز هندی سپاه
همی را تن از زخم گشته فگار — گرفته تن و جامه از خون نگار
تن خستگان را کلیف دلیر — ببست و روان گشت زانجا چو شیر
بارکات شد مهتر نامجوی — بولور زانجای بنهاده روی
همی زد بره اندرون تیزگام — که از سنت داودش آمد پیام
سوی سنت داود همو فراه — بباید ترا آمدن با سپاه
وزینجا شدن سوی چینا پلی — گشاده برفتن دو گام یلی

بفرمان سوی سست داو باز | بیامد زمیدان کین سر فراز

پیوستن امداد کپتان گنگن و دوست حسین خان معروف بچندا در چیناپلی و تکلیف نمودن لشکر رهسته کپتان گنگن را بجنگ و جواب دادن او

زچیناپلی باز آرم سخن | کنم نو گفتار کار کهن
چوگنگن زگلکنده پیموده را | بیامد بدانجا که با سپاه
سرافراز چندا که بدکینه جوی | ابالشکر آمد بدنبال اوی
دو سالار دو مهتر کینه خواه | سکالیده مرکید گر را تباه
گشاده دو بازوی بسته کمر | بناورد و پیکار برده بسر
بهر دو زهر سوی یار یگران | رسیدند و شد هر دو لشکر گران
یکی رای بوده به میسور در | بزرگ و سرافراز و با نام و فر
بورزیده مهر محمد علی | روان کرد لشکر بچیناپلی
بنزدیکی گنگن نامور | بیامد نگاریده در راه سر
رسیده بنزدیک آن نامدار | شمار کهن لشکر و تازه یار
دوره ده هزار از سواران کین | نگاور به پیکار بنموده زین
ازان رزمجویان خنجر گذار | سوار رهسته بده شش هزار
دوره ده هزار از پیاده گروه | شده گرد بر درگهش همچو کوه
در و دشت پر لشکر جنگ بود | ابر مور و بر پشه ره تنگ بود
بچندا همان نیز یاریگران | فراوان رسیدند از هر کران
فراهم بنزدیک او شد سوار | سه ره پنج هزار از در کارزار

شمار پیاده فزون پنج بود | زمین را دل از بار پر رنج بود
بهر دو سپه آلت کارزار | نه چندانکه آید بگفت و شمار
دل هر دو لشکر به بیم و هراس | دو دیده بگشاده از بهر پاس
شب و روز جویای ناورد و جنگ | یکی تیغ در دست و دیگر تفنگ
سواری است که بخشش هزار | شده یکزبان از پی کارزار
سوی گنگن مهتر نامجوی | سراسر بانبوه آورده روی
بگفتند تو ساخته بهر کین | ز دشمن بپرداز روی زمین
شود گرم چون آتش کارزار | ترا آمد کار باشیم و یار
نیاید ز ما هیچ سستی بجنگ | اگر ژاله بارد ز ابر تفنگ
دگر توپ بدخواه چون اژدها | فشاند ز دم آتش پر بلا
و یا تیغ و زوبین و خشت و سنان | بسر بر فرود آید از آسمان
نپیچیم هرگز ز پیکار روی | برانیم از دشمنان خون چو جوی
شنید و بدل برد زینسان گمان | بسیجیم اگر جنگ با دشمنان
بدانگه که برخیزد آوای کوس | شود بسته راه فسون و فسوس
فرانسیس زانسوی آید بجست | کمر ساخته بهر پیکار چست
من و او هما لانه اندر نبرد | بکوشیم و میدان شود پر ز گرد
بجز بددلی درگه کارزار | نیاید ز هندی سپه هیچکار
بیک بانگ توپ این سپاه بزرگ | پراگنده گردد چو بره ز گرگ
ازین کشن لشکر یکی پایدار | نماند پیاده بود گر سوار
گریزند ترسیده از جان همه | چو میش هراسان ز باد دمه
درین دشت و میدان مرد آزمای | نماند بجز لشکر من بجای

فراوان شود مرد از من تباه | بیفتد بخواری بآوردگاه
بسی کشته گردد سپه بیگمان | رسد درگه سود جستن زیان
چو در دل گذشتش بدینگونه راز | بپاسخ زبان کرد زینگونه باز
ز مدرس بن نارسیده سپاه | نیارم شدن من سوی رزمگاه
چو از نو دگربار یار آیدم | سگالش سوی کارزار آیدم
کنون نیست هنگام ورگاه نبرد | نشاید سر خویش دادن بگرد
نزیبد بهر کار اندر شتاب | شود غرق نادیده پایاب آب

آمدن میجر لارنس از انگلند بسنت داود و رفتن بچیناپلی بمقابلهٔ دوست حسین خان معروف بچندا و منهزم ساختن و مسخر نمودن چیناپلی را

سنه ۱۷۵۲

ز گاه مسیحا شماره ز سال | چو پنجاه و دو در رفت بر عین و ذال
شده پانزده روز از مارچ ماه | جهازی ز انگلند بپیموده راه
دران بود لارنس میجر سوار | بیفکند در سنت داود بار
بماند دو روز اندر آنجایگاه | بیاراسته کار فوج و سپاه
ز انگریزیه چارصد مرد جنگ | بتندی چو نخچیر دیده پلنگ
هزار و صد از هند مردان کار | گزین کرد شایستهٔ کارزار
گرفته بهمراه خود توپ هشت | جهانسوز چون اژدهای پلشت
ابا خویش کرده کلیف دلیر | بچیناپلی شد روان نره شیر
بلنگن چو پیوست و گردید تنگ | بدشمن بیاراست پیکار جنگ
دو لشکر چو دریا در آمد بجوش | بگردون شد از توپ بانگ و خروش

گلوله ببارید از هر دو سوی | ز بس دود خورشید پوشید روی
روان بر هوا گشت تیر شهاب | که دید اینچنین تیر در آفتاب
پس از کوشش و رزم هر دو گروه | فرو رفت خورشید چند ابکوه
هویدا شد از تیره شام شکست | بر و چرخ بنوشت نام شکست
چهل از فرانسیس پرخاشجوی | ز هستی سوی نیستی کرد روی
ز هندی تبه گشت سه بار صد | کفن خون و مدفن شده کام دد
تکاور در آن دشت پر درد و رنج | فزون از دو صد مرد هشتاد و پنج
بیفتاد یک پیل چون کوه لخت | ابر خاک از زخم کاری و سخت
شده هفت تن ز انگریزی گروه | ز بس گرمی و تابش خور ستوه
نخورده بتن زخم دادند جان | بتلخی سپردند شیرین روان
شد از زخم خسته ده و چار کس | نگشته رها مرغ جان از قفس
شبانگه که تابنده مهر سپهر | ز مردم نهان کرد رخشنده چهر
روان گشته لارنس با کام دل | ز میدان کینه بآرام دل
بچنیاپلی اندرون با سپاه | بیامد بفیروزی از رزمگاه

رفتن کپتان کلیف بطرف رود کلرون
منهزم شدن لشکر فرانسیس که بامداد چندا امیر رفت

چو چند از لارنس دیده شکست | ز چینا پلی کرد کوتاه دست
بکپتان کلیف آن پلنگ دلیر | بفرمود سالار لارنس شیر
ز انگلندیان مرد صد چار پا | ز هندی سپه هفتصد مرد کار
ز قوم مرهته سوار دلیر | سه باره هزار از در دار و گیر

سپهدارشان بود نامش امیس　　بزین لیری همیشه جلیس

هم از رای تهجور یگره هزار　　زره دار و برگستوانور سوار

گزین توپ پیکار و ناورد دشت　　روان همچو اژدر به پهنای دشت

گرفته بهمراه خود نامور　　سوی رود کلرون شود ره سپر

بدانجای گر دشمن نابکار　　پدید آید از وی برآرد دمار

بفرمان سالار فرخنده رای　　کلیف دلاور شده رهگرای

چو آمد بدانجایگه او فرود　　ز کار آگهان آگهی او شنود

ز بوم فرانسیس مردان کار　　صد و بیست جز بیش و کم در شمار

ز هندی سپه پنجصد مرد جنگ　　ابا چار توپ و فراوان تفنگ

همان سرب و باروت و تیغ و تبر　　بنزدیک چند اشده ره سپر

رسانیده آن آلت کارزار　　مر او را به پیکار باشند یار

شنیده وز جا جست همچون پلنگ　　سوی دشمنان شد بآهنگ جنگ

چو بشنید بدخواه از کار اوی　　بدانسته بد رزم و پیکار اوی

از انجا که بد پای ننهاده پیش　　هراسیده زانسانکه اندر گریش

ندیده بخود تاب رزم و ستیز　　سر خویش بگرفت و راه گریز

بیامد بنزد کلیف آگهی　　شد از دژ منش دشت یکسر تهی

سوی رود کلرون یل نامجوی　　بیامد ز میدان بتابیده روی

رسیدن لشکر فرانسیس در معسکر کپتان کلیف بیخبروار تعاقب

غبار شور و شر و بیدار شدن کپتان از خواب و رفتن از غایت غفلت و اضطراب تفحص آن انقلاب در سپاه کینه خواه و

زده آتش اندر درون تفنگ ‌‌ گلوله روان شد چو باران سنگ

چو برشد ز آواز پیکار رشت ‌‌ سر خفته از خواب بیدار گشت

سراسیمه برخواست از خواب ناز ‌‌ نکرده جدا دشمن از دوست باز

گمان برد آن مهتر انجمن ‌‌ سپاه خودش گشته شورش فکن

میانشان هویدا شده کین جنگ ‌‌ زده همدگر را به تیر تفنگ

نکرده پژوهش ز کار آگهان ‌‌ چه باشد چنین غلغل ناگهان

بدانسانکه برخواست از جامه خواب ‌‌ دل از لشکر خویش پر پیچ و تاب

تهی دستش از آلت کارزار ‌‌ نه یاور بهمره گرفته نه یار

ره دور پیمی نموده رها ‌‌ روان گشت آشفته چون اژدها

که تا باز جوید ز لشکر سخن ‌‌ فکنده بهم از چه پیکار بن

بپرسد ز کردار و کار سپاه ‌‌ شناسد گنه کار از بی گناه

ندیده چپ و راست آمد دوان ‌‌ بجائیکه بد لشکر بدگمان

پس و پیش پر دشمن نابکار ‌‌ میان اندرون خویشتن چون شکار

بدانست کین لشکر دشمن است ‌‌ یکی دست آتش دگر آهن است

رخ آورده سوی یکی زان سپاه ‌‌ ورا بوده هندوستان زادگاه

تن از بهر دانش بسی سوخته ‌‌ زبان فرانسیس آموخته

بدو گفت در انگریزی زبان ‌‌ که ای بدرگ بدتن بدنشان

چرائی ستاده بکف بر تفنگ ‌‌ رها کرده ناآمده پیش جنگ

درین کار کردن تو را رهنمای ‌‌ که باشد بگو پیش مرا رهنمای

شنید و بدانست آن خیره سر ‌‌ ز انگریزیه باشد این نامور

فرانسیس بودی گر این نامجوی ‌‌ نکردی بگفتار انگریز خوی

کشیده ز کین تیغ زهر آبدار تنش را بدو زخم کرده فگار
بنزدیک میدان یکی جای بود بسی بت درآنجای برپای بود
زیزدان هرانکس که بیگانه بود مراورا پرستشگه آن خانه بود
فرانسیس کرده درآنجا کمین نشسته باهنگ پیکار و کین
بدانسو گریزان شد آن زشت رای بدست تکاپوی بسپرده پای
نشد باز آگاه کپتان کلیف که زخمش بتن آمده از حریف
هنوزش چنین بود در دل گمان که از لشکر اوست آن بدنشان
چو شیری که از زخم آید بخشم همی خواست کورا رباید بخشم
روان شد بسویش وان خون ز تن ز تاب جگر کرده پرکف دهن
چنان خواست پرسد از آن زشتکار بتیغ از چه کردی تنم را فگا[ر]
سپس زانکه پرسشش یارد بجای مراورا سزاوار بد هر سزا[ی]
چو نزدیک بتخانه آمد فراز بدید ار دشمن شدش دیده با[ز]
بدر و از در بتکده شش نفر بدید از فرانسیس پرخاشخر
باستاده در دست هریک تفنگ بخائیده دندان ز کین چون پلنگ
بدانست انگاه آن سرفراز برو برهویدا شد از پرده را[ز]
که زخمش ز بیگانه بوده نه خویش ز دشمن نه از دوست گردیده ریش
بجز و هیچگون بیم نا داده راه بدادار دارنده کرده پنا[ه]
بتن اندرون گرد کرده حواس نموده ز دل دور ترس و هراس
بچاره ز خود دور پتیاره کرد بدانش نگر تا چه سان چاره کر[د]
شده نزد آن پاسبانان ... بنرمی گشاده زبان نامو[ر]
چو یاران جانی شده پیششان بمهر و وفا نیک اندیششا[ن]

چنین گفت کای نامداران کین | پس مهربانی سپرده زمین

همی آمدم تا شما را زخوان | بنام منیلکی شده رهنمون

بجوئید نزدیک من گر پناه | نگردید از لشکر من تباه

ز تن آلت جنگ اگر بفگنید | بدانم که اندر پناه منید

گرامی بدارم همه را چو جان | بکس کم نگیرم نیاید زیان

بجز این اگر رای و کام آورید | سر خویشتن را بدام آورید

بکینه چو جنبد سپاهم ز جای | نه بینید بر تن سر و دست و پای

نهان دشت زیر سپاه منست | دو دیده نهاده براه منست

بفرمان من دشت پرخون کنند | چو هامون که ولوله هامون کنند

ولی مهربانی بود دین من | نه خونریختن هست آیین من

بخواهم که جان شما از گزند | رهائی ببخشم باندرز و پند

پسندیده نبود بنزدیک من | بیابد کسی آسیب از جان و تن

زنیلکی گان گر سخن نشنوید | بانجام بر تن پشیمان شوید

چو ماهی رها گردد از دام و شست | بکوشش چسان باز آید بدست

روان تیر گردد چو سوی هدف | اگر باز خواهی نیاید بکف

زوی چون شنیدند زنگی گون سخن | ازان بیش جدائی گزیده ز تن

به بتخانه رفتند و شه مانده جای | نموده ز تن آلت کین جدای

سپرده بدست یل نامور | بهمراهی او شده ره سپر

مران شیر دل را گرفته پناه | بیامد سوی انگریزی سپاه

چو آمد بجای خود آن شیر نر | [illegible] چنبر برآورده سپر

سوی دشمنان توپ چون اژدها | روان کرده شد آتش اژدر رها

سراسر همه دشت آتش شده | چو دوزخ به بدخواه ناخوش شده
بسی کشته بر خسته بر بسته گشت | گریزان شد هر کس بجان رسته گشت
بنیک اختری نامور گشته یار | بنیکی شد از دست بد رستگار

رفتن کپتان ڈالٹن بتسخیر قلعهٔ آتاتو و مسخر و منتزع شدن آن پی شر و شور

سنه ۱۷۵۲

نهم روز از ماه فرخنده می | پگاه ار چو خورشید بگذاشت پی
جهان گشت روشن بزرین چراغ | نهان تیرگی گشت از دشت و راغ
بگردون سر افراخته ڈالٹن | به پیکار شد ساخته ڈالٹن
ز انگلندیان مرد صد چار بار | بیفزوده پنجاه بر وی شمار
ز هندی سپه چار صد مرد کین | که در رزم و پیکار بوده گزین
گروه رسته گزیده سوار | صد اندر شماره بُده پنجبار
چو شایسته باشد به پیکار توپ | گرفته بهمراه خود چار توپ
بفرمان لارنس پاکیزه رای | بسوی آتاتور شد رهگرای
مران جایگه را یکی باره بود | نه باره تو گفتی که کُه پاره بود
یکی از فراسیس تویل نام | که در جنگ او موم گشتی رخام
نشسته دران باره بُد با سپاه | چو سوئیش روان ڈالٹن شد براه
شنید و بترسید و ناکرده جنگ | بتارک بجای کُله خاک ننگ
بپاشید و برگاشت از جنگ روی | خلیده روان و پر آژنگ روی
بر و آن چو مردان نیاویخته | بخاک آب مردی فرو ریخته
چو باد اندر دم آتش کارزار | ابا لشکر آمد برون از حصار

نموده ز رمردمی ناسره	برآمد زبوته کم ازخاک ره
بسی کار آید زبازوی بخت	کز آن یک نیاید زبازوی سخت
چو اختر بانگریزیه بود رام	بکامش بگردون زدی تیزگام
بهر جا رخ آورد بهر نبرد	چو زن گشت گر دشمنش بود مرد
چو ڈِتویل از باره آمد بزیر	بولکنده بگریخت آن نادلیر
ابا ویژگان سپه ڈالٹن	بدژ اندر آمد زره ڈالٹن
چنان باره جز رزم و جنگ و ستیز	بیغشا د اندر کف انگریز

تفویض نمودن کپتان ڈالٹن لشکر متعینهٔ خود را لطیب خاطر بکپتان کلیف و روانه شدن کپتان کلیف بسمت قلعهٔ موسومه به پچانده و مسخر نمودن

سپس زانکه شد ڈالٹن چیره دست	بجز کوشش و رزم دشمن شکست
ندانم چه اندیشه باخویشتن	نمود آن سپهدار دشمن شکن
کشیده ز سالاری فوج دست	تن آسان و از رنج ایمن نشست
سپاهی که باخود بهمراه برد	بکپتان کلیف دلاور سپرد
جز انکه بگیرد دلش بار غم	سپرد و شد همراه با او بهم
یکی باره بوده پچانده بنام	بدست فرانسیس بودش زمام
کلیف دلاور بدانسو چو شیر	روان گشت تا آرد آنرا بزیر
چو آمد بنزدیکی آن حصار	دو توپی که دشمن نماید شکار
برابر نموده بدیوار دژ	که پیدا کند رخنه در کار دژ
بزد گوله بر بدیوار بر	شکست اندر آمد بدیوار در

سپاهی که بُد اندرون حصار — بجود دیده بد گردش روزگار

شکسته دل و دست شسته ز جنگ — بسوی کلیف آن دلاور پلنگ

فرستاد پیغام و کرد آشکار — کس از ما ندارد بتو کارزار

پژوهنده زینهار تو ایم — نه جوینده کارزار تو ایم

گشاده همه آلت کین ز تن — پناه از تو خواهیم ما انجمن

شنید و بجنبید آن نامور — تهی کرده از کین ایشان جگر

ز هندی سپاهی که بُد با کلیف — ندانست پیغام داده حریف

بجوید ز سالار ما زینهار — نهاده ز کف آلت کارزار

بدیوار در رخنه چون یافت راه — ببرده بدر حمله هندی سپاه

برفته سراسر درون حصار — گرفته بکف آلت تن فگار

بخون ریختن نانموده دریغ — گرفتند بدخواه را زیر تیغ

چو آمد بنزد کلیف این سخن — گزیده ز انگریزیه چند تن

بزودی فرستاد سوی حصار — سپه را ازان زشت و ناخوب کار

رونده و نماینده یکباره دور — که ناخوبش نماید برافتاده زور

کسی کو ز پیکار جوید پناه — نه مردیست او را نمودن تباه

هر آنکس بیفتاد پیش تو پست — برانگیز او را گرفته دو دست

چه دانی ترا نیز روزی ز بخت — بیاید به پیش اندرون ورنجت

توانائی اندر تو نموده مهر — برانکس که شد ناتوان از سپهر

چو تو ناتوان گردی و خوار و پست — توانا نگیرد ترا هیچ دست

چو مارت بپاداش از چوب و سنگ — بکوبد نکرده شکیب و درنگ

روان سوی در گشته آن مهتران — بلشکر گشاده به تندی زبان

نگشتن نمودند کوتاه دست — سپس زان تکسن بسوزن نخست
سپاه شکسته شد ایمن بجان — شد اندر میان تیغ کینه نهان
بدخواه وارونه شد روزگار — بیامد بدست کلیف آن حصار

گسیختن یکی از اعاظم سران سپاه ازچنداو امان طلبیدن بجهة عدم مزاحمت بجیمس ور در اثنای راه از کپتان کلیف و ملحق شدن سپاه او بلشکر انگریزی و آختیار نمودن ملازمت رای میسور و محمد علی خان باستصواب کپتان کلیف

بچنداچو وارونه شد روزگار — شکست اندر آمد زهر سو بکار
سرآمد بر او روز بهروزیش — بریده فیروزی از روزیش
سپاهش بهر شهر و باره که بود — پریشان شد و روز گشتش کبود
ازآنها کسی کشته کس دستگیر — بیفتاده دربند دشمن اسیر
نگه کرده یارانش در کار او — که افسرده شد تیز بازار او
رخ خویش چون روز چند اسیاه — نمودند برگشته از رسم و راه
گذشته زآزرم کیهان خدیو — گرفته ره زشت وارونه دیو
بریده ز سالار در روز سخت — ز پشتی بیکسو کشیدند رخت
یکی از بزرگان گمکرده راه — که سالار بد بر فراوان سپاه
بهمراه او آلت رزم و کین — بچندانکه بارش بتابد زمین
دو بازوی چندا به وزورمند — بنیروی او بود دور از گزند
بنزد پچانده ورا بود جای — چو دید آن درون تیره خیره رای
حصار پچانده کلیف دلیر — گرفت و سپه یکسره شد اسیر

برسید ناگه ز شوم سپهی   کنون لشکر آرد به پیکار وی
ببازوی مردی و دست ستیز   برانگیزد از جان او رستخیز
بدشمن بپیوسته از دوستی   گسستن آن جفا پرور دیو چهر
همانا نبد آبش از پشت پاک   چه بند و ده چشم وفا را از خاک
روان کرد پیغام سوی کلیف   تورا خرمی باد هر دم حلیف
بگردد بکام دلت روزگار   بهر جای فیروزیت باد یار
نگیری بمن گر گذرگاه را   گذاری گشاده بمن راه را
که با آنچه با من بود بگذرم   بکام دل خویش ره بسپرم
من از بندگی خداوند خویش   گذشته ره خویش گیرم به پیش
سپس زین سپرده ره خودسری   نبندم کمر در ره نوکری
نیارم دگر نام چندا بیاد   چرا سر دهم بهر چندا بباد
گزیده یکی گوشه اندر جهان   نشینم بآرام دل شادمان
نیوشنده را این سخن چون رسید   جهانرا بکام دل خویش دید
چنان نامور با فراوان سپاه   جدا گردد از دشمن کینه خواه
شکسته شود بی گمان پشت او   نماند بجز باد در مشت او
زبان داد ویرا برای گذر   تورا گفت بازست پای گذر
بهر جا روی نیست ره بر تو بند   برو هر کجا باشدت سودمند
زهندی سپاه و مرهته سوار   که بد با کلیف یل نامدار
شنیدند وزان کار پیچیده روی   گشاده بمهتر در گفتگوی
بگفتند این رای نبود پسند   نمائی رها دشمنش از گزند
اما او فراوان بود خواسته   بسی ساز و سامان آراسته

همان بارهٔ دستکش بیشمار　　سلیح و زر و گوهر شاهوار

ز دیبا سراپردهٔ رنگ رنگ　　گذشته ز اندازه توپ و تفنگ

جز این هرچه باشد گزین و پسند　　که دار و ز دیدار مردم ببند

نشاید بر او و بهمراه خویش　　سپارد بکام دلش راه خویش

گشوده بتاراج بدخواه دست　　بباید گرفتن از و هرچه هست

سپه را پسندیده تیمار و رنج　　نزیبد ببدخواه بخشید گنج

تن ما همیشه برنج اندرست　　نه از بهر امید گنج اندرست

چو او بگذرد ما فروبسته راه　　نمانیم با او یکی پر کاه

زگفتار لشکر شده پر ز درد　　بدیشان بتندی زبان باز کرد

هرانکس که از من بجوید پناه　　چگونه برو بر پسندم تباه

مرا بس ز بخشایش دادگر　　که فیروز گشتم به پیکار در

مرا سیم و زر هیچ ناید بکار　　بخواهم که نامم بود یادگار

گر از آز بر وی ببندید راه　　بیایم من و انگریزی سپاه

به پشتی او تنگ بسته کمر　　گشایم بر و بسته راه گذر

شما را چه یارا ز پیمان من　　گذشته دگرگونه گفتن سخن

سپه را چو این گفته آمد بگوش　　شد از گفت بیهوده خو خموش

چو آن دل بریده ز سالار خویش　　شده یک بدستمن پی کار خویش

جفا کرده بیدا جپای وفا　　ز نزدیک خود کرد لشکر جدا

نبُد آگه انجام آن زشت کار　　چه پاداش بد دید از کردگار

چنان گشت لشکر چو پرکنده گشت　　به بیهوده راه بیابان و دشت

سوار نکاورد و باره هزار　　زره پوش و با آلت کارزار

پیاده سه ره پنجصد جنگجوی　　سوی انگریزی سپه کرده روی
ببسته همه نوکری رامیان　　بنزد کلیف آمد از بهر نان
سپهدار با هوش و فرهنگ و رای　　همه را بنزدیک خود داد جای
ببرد غم و رنج و تیمارشان　　بخوبی بیاراسته کارشان
پی روزی نو رسیده سپاه　　پسندیده رنگونه آیین و راه
یکی بهره زان لشکر نامور　　برای میسور ببندد کمر
دویم بهره نزد محمد علی　　کند بندگی از ره یکدلی
فراوان پیاده فراوان سوار　　بمیسوریه گشت انباز و یار
بسوی محمد علی کم سپاه　　گراییده و بگرفت نزدش پناه

شکست جستن چندا در پتالاصنام سرنگام و تمکن ساختن فرانسیس در دارالاوثان جنباوکشنانام

زچندا جدا گشت چون یار اوی　　دو بازوی مردی و پیکار اوی
کسی را چنان زشت بنده مباد　　چنو ناسزاوار زنده مباد
که همراه باشد گه ناز و کام　　بسختی درون باز پیچد لگام
ازین آگهی گشت آن نامور　　چو مرغی کزو بگسلانند پر
ز بد گردش روزگار درشت　　دوتا گشت پشتش چو برگشت پشت
نمانده به پیشش بجز دو هزار　　سوار تکاور بهنگام کار
جز از سه هزار رونده بپای　　نمانده بدرگاه او کس بجای
بناچاری از جایگاه نشست　　ز رزم و ز پیکار فشانده دست
روان گشت ولا نیز با او براه　　فرانسیس و هندی ابا او سپاه

بسوی سرنگام برداشت کام — زجور زمانه شده تلخ کام

ابا لشکری کش بهمراه بود — زره چون بدانجای آمد فرود

به پیکر کدهای آن سرزمین — برآورده چون بارهٔ آهنین

بپهنا چو دشت و بلندی چو کوه — ز دیدار آن دیده گشته ستوه

گمان برده آن خانه بارا پناه — چو باره بدانسته آنجا یگاه

نشست و همی دید پایان کار — چه پیش آید از گردش روزگار

چگونه دگرگون شود سرنوشت — اگر کس بکعبه رود در کنشت

نه بتخانه آید نه مسجد بکار — مر آنرا که بدخواه شد روزگار

چو اندر سرنگام شد تنگ جای — ز چند افرانسیس گشته جدای

هم از ویژهٔ خویشتن دو هزار — ز هندی پیاده که بد پیشکار

گرفت و روان گشت و برد پای — گزیده بنزد سرنگام جای

یکی خانه جینا و کشنا بنام — بپا اندران بت ز سنگ رخام

فرود آمد آنجای بسپرده راه — ز عیسی به بت برده از بد پناه

بجای کنیسه به پیکر کده — چو اندر کنیسه دو زانو زده

ز اقنوم و ثالث ثلثه امید — بریده ز بت جسته روز سپید

هر آنگه که شد تیره خورشید و ماه — سپیدی چه آید ز سنگ سیاه

چو گردد بد گردش آسمان — کسی را بپرهیز نبود امان

بخواهد گذشت آنچه خواهد گذشت — تو خواهی بباره نشین خواه دشت

بهر جا درازست دست زمان — رسد گر بصد پرده گردی نهان

روانه شدن تویل از کنگُند و بعزم اجتماع با عساکر محصوره در بتخانه

جنباوکشنا و بمقابله رفتن کپتان کلیف و فرار کردن او بولکنده و شکست یافتن بعد محاربه و مستخر شدن بولکنده و امان طلبیدن دِتویل و دستگیر شدن با جمیع عساکر

چو سوی اتا تور از بهر کین | روان دُالتش شد بریده زمین
فرانسیس دِتویل وارونه بخت | ز رزم دلیران بترسید سخت
از آنجای ناکام بسپرده راه | گریزان بولکنده شد با سپاه
بدانجای آراسته بال و پر | بپشتی یاران ببسته کمر
سپه راست کرده باهنگ جنگ | ابا سرب و باروت و توپ و تفنگ
بجنباوکشنا خود و سربان | ز ولکنده چون بادگشته روان
که پیوسته با نامداران خویش | بهمکیش و هم بوم و یاران خویش
گشاده ره رزم و جنگ و ستیز | کشد کینه خویش از انگریز
چو از کار او گشت آگه کلیف | که بیهوده پیکار را ره حریف
بجنباوکشنا شده ره نورد | بیاران به پیوسته جوید نبرد
گزیده صد از انگریزی سپاه | ز هندی هزار از در رزمگاه
ز قوم مرهته دلاور سوار | نبوده یکی بیش از دو هزار
گرفته بهمراه خود توپ شش | فشانندهٔ آتش از دم و فش
بدانسو که دِتویل بسپرد راه | روان گشت آن مهتر کینه خواه
چو دِتویل بشنید کامد سپاه | بولکنده برگشت از نیمه راه
گریزان همیرفت چون باد تیز | بپیش اور وان و ز پس انگریز
نه دیگ و ولکنده هر دو سپاه | رسید و شد از گرد گیتی سیاه

دو لشکر برآورد بانگ و خروش | چو پیلان جنگی برآورده جوش
برزم و بناورد بگشوده دست | بد ٹوتیل برگشت باد شکست
بُولکُنده آمد ز میدان کین | شده چشم سوزن برو بر زمین
کلیف دلاور پس بدگمان | بنزدیک باره هم اندر زمان
رسید و در کین ز نو باز کرد | زدن توپ و خمپاره آغاز کرد
زبون گشت دشمن درون حصار | دو بازوی نیرو برفتش ز کار
بسوی کلیف دلاور پیام | روان کرد کای دیده از روز کام
نمانده مرا هیچ پایاب جنگ | نه یارای پیکار و نی تاب جنگ
سپس زین بجوییم بجز زینهار | دو بازو به پیکار رنجه مدار
مرا سُست گشتست دست نبرد | تو منگیز دیگر بناورد گرد
شنید و بزنهار دادش زبان | چو ڈٹوتیل امین شد از بیم جان
ز تن دور کرده سلیح نبرد | خود و صد ز بوم فرانسیس مرد
ز هندی پیاده صد اندر چهار | فزون بر چهل نیز سیصد سوار
سپُرده بخواری ز نهار تن | بنزد کلیف آمد آن انجمن
سپُرده همه آلت کارزار | ز بیم تن و جان بشد رستگار

تلقین نمودن میستر لا چندا را بانکه بایکی از معاونان محمد علیخان اتفاق نموده بهر طریق خود را بجنباو کشنا رساند پیغام و تطمیع نمودن چندا منکجی سردار سپاه تنجور را و درخواست نمودن بجهت گشودن راه و افتادن او از فریب آن گمراه در چاه

بزرگی که بد بر فرانسیس سر | ورا نام لاکرده بوده پدر
بجنباد کشتنا نشسته بدرد | زغم روی گلنارگون کرده زرد
چو دید او ز بد گردش روزگار | بجنبد اشکست اندر آمد بکار
پراگنده شد لشکرش چارسوی | زنشش سو بسویش بلا کرده روی
برفتش بر و بوم یکسر ز دست | بسرهنگام ناکام کرده نشست
چو مرغی که افتد گرفتار دام | به تنجانه افتاده ناکام و کام
ز منهم فرانسیس و هندی سپاه | بسی کشته افتاد در رزمگاه
فراوان تن زنده گشته اسیر | ز رفتار وارونه چرخ پیر
بانگریزیه گرد گردان سپهر | بهر کارزاری بورزیده مهر
چو بد روز چندا رسیده بسر | نمودش چنین رای در دل گذر
اگر او ازان تنگ ناخوب جای | گرفته بتک وام از باد پای
رها گشته آید بنزدیک من | خود و هر که با او بود انجمن
به پیوسته با هم بهم گشته یار | نمودن بباید یکی کارزار
نماید مگر روز فرخنده چهر | زکینه بمهر اندر آید سپهر
بدین آرزو آن گسسته خرد | به پنداشته نیک آنرای بد
بجسته فرستاده راهجوی | فرستاد پیغام پنهان بدوی
چو بر تو فرو بسته بدخواه راه | یکی مهتر از لشکر کینه خواه
بسیم و بزر کرده باخویش رام | بامید دانه فکنده بدام
درم را و دینار را کرده خوار | به پیش اندر آمد چو دشوار کار
خریده بزر جان و آزرم خویش | دل سخت بدخواه کن نرم خویش

ابا لشکر خویش پیش من آی / به پیشیم آید چه پیش از خدای
ز مهر و ز کین گردش روزگار / چه آرد پدیدار پایان کار
بچنداو فرستاده مانند باد / رسید و زلا کرد گفتار یاد
شنید و چو بداختر شو واژگون / ز خونش بگیرد زمین رنگ خون
سپاهی که از رای تبجور بود / بران سروری از وفا دور بود
منکجی ورا نام و مردم فریب / بگفتی فراز آوریدی نشیب
فرستاد چندا یکی چاره جوی / بنزدش چنین گفت کای نیکخوی
اگر سینه از کینه پرداخته / بمن نزد مهر و وفا باخته
ببخشی برین ناتوان فگار / ز جور زمانه پریشان و زار
بخواری نشسته در این تنگنای / گزیده بگیتی چنین تنگجای
دهی راه تا گوشهٔ از جهان / گزینم کنم خویشتن را نهان
گذشتم من از خواهش و کام خویش / نهان خواهم اندر جهان نام خویش
بتو جسته اندر زمانه پناه / بخواهم گشائی بمن بسته راه
بپاداش چندان دهم سیم و زر / که ناید نیازت بچیز دگر
فراهم نموده برنج دراز / رسانم ز گنجم بگنج تو باز
چو بشنید آن ناستوده گهر / بشیرین زبانی چو شهد و شکر
چنین داد پاسخ گشادست راه / نه تنها تو بر تو و بر سپاه
برو هر کجا کت نماید هژیر / بباشم برفتن ترا دستگیر
مدار ایچ از من دل اندوهمند / نیاید بروی تو از من گزند
بدین چرب گفتار آن تیره رای / بجنبید چندا جریده ز جای
ابا ویژگان سپه چند کس / نه فیل و نه اسپ و نه نای و جرس

منکجی چو آگه شد از کار او | روان با سپه شد بآزار او
جفاجوی بر زینهاری خویش | فروبست ره هم ز پس هم ز پیش
گرفتش چو نخچیر اندر میان | تنش کرد تیر جفا را نشان
بدستان نهانی از و خواسته | گرفته گزافه بپار استه
ورا کرده بیرون ز جای نشست | گرفت و دو بازوی او را ببست
بلشکرگه خویش بردش کشان | برهنه سراپای چون بیهشان
فکندش بزندان تاریک و تار | گذشته ز آزرم آن نابکار

اتفاق نمودن عبد الوهاب خان و سراری راو و امیر الجیش میسور و منکجی و بردن چندا را از ز میجر لارنس و پدید آمدن اقوال مختلفه در امرای اربعه بجهة گرفتن چندا به پیش خود

دویم روز چون بر دمید آفتاب | بانگریز با مهر و چندا اتاب
بزرگان که بهر محمد علی | به پشتی کمر بسته از یکدلی
ز شادی فراهم شده چارتن | به مهر یکی مهتر انجمن
از آنها یکی عبد وهاب نام | محمد علی را و زیک باب و مام
بگفت برادر ببسته کمر | بانگریز یاور به پیکار در
دویم مهتر فوج میسور بود | بلشکر توانا و بازور بود
سیوم آنکه بد بر مرهته سوار | بزرگ و سرافراز و فرمان گذار
مراری ورا نام و راوش خطاب | ز تیغش روان خون چو در جوی آب
چهارم منکجی پیمان شکن | بنامردی افزون و کمتر ز زن
یکی گشته با هم سپهبد چهار | روان از رم و شسته دل از غبار

گرفته ابا خویش آن بسته را — گرفتار چندای دلخسته را
بدانجا که لارنس بد با سپاه — برفتند شادان بهم نیکخواه
گرفتند راه سکالش به پیش — برای گرفتار دل گشته ریش
مر او را بدست که باید سپرد — ازین چار سالار شیار و گرد
بد انگشت هر چار را کام و رای — بانجام نامد یکی زان بجای
سخن گفت هرکس بهبود خویش — دگر را زیان جسته و سود خویش
گزیده همه رای خود بهر نام — بفرجام رای همه گشت خام
محمد علی را ز یک باب و مام — برادر که بد عبد وهاب نام
چنین گفت کاین زشت پتیاره را — بد اندیش بدکیش بدکاره را
چو با ما ورا بود پیکار و جنگ — زکینه دلش بود زنگار رنگ
ازو گشت ویران همه شهر ما — تباهی سکالیده بد بهر ما
بجور و به بیداد او ریخته — بسا خون که آمد ازو ریخته
بران کشتگان خاک مویه همی — گیا از نم خون بروید همی
بپاداش کردار گشته اسیر — گنه کرده او را چنین دستگیر
چو مرغ او فتاده به بند قفس — بجز ما نشاید بود پیش کس
زمیسور به انکه بد سرفراز — بدینسان بگفتن زبان کرده باز
که ما را بود با محمد علی — گناه همیشه ره یکدلی
با او هیچگونه نه بیگانه ایم — دو همسایه گویا یک خانه ایم
زهمسایه کس نیست نزدیک یار — نباشد چو همسایه خویش و تبار
نثار آنچه زیبا و شایسته تر — بهمسایه آن هست بایسته تر
زدشمن کجا هست بهتر نثار ● — که همسایه دارد ورا استوار

گر این بدمنش بسته در پیش ما ❊ بماند بود به گزین و سزا
مراری که بد بر سر هشته سپاه ❊ بزرگ و سرافراز و با نام و جاه
چنین گفت ببریده راه دراز ❊ شب و روز ناسوده از ترکتاز
بمهر محمد سیلی با سپاه ❊ بدشمن بیاراسته رزمگاه
به پیکار و کینه ببسته کمر ❊ نخارید یکدم بآرام سر
کنونکه بد اندیش شد مستمند ❊ بباید بزدمنش داشت بند
منکجی بگفتن زبان برگشاد ❊ چنین کرد نزدیک لارنس یاد
بد اندیش را من نمودم شکار ❊ بنخچیر من دیگران را چه کار
بمیدان گرفتار در شست من ❊ چرا دیگری گیرد از دست من
ازینگونه گفتار باشد دراز ❊ ز گفتار خود کس نگردید باز
چو لارنس بشنید گفتارشان ❊ ابا هم گرفتار پیکارشان
چنین گفت با هم نکرده ستیز ❊ گذارید این بسته با انگریز
برستم شما را ازین گفتگوی ❊ سوی کین نشد از ره مهر روی
بدارید زان بسته بر چار دست ❊ که ماند بنزدیک ما خوار و پست
برین گفته گو گفت از روی هوش ❊ ازان چار یک کس نه بنهاده گوش
چنین رای فرخنده سودمند ❊ نمودند آن مهتران ناپسند

تخویف نمودن عبدالوهاب خان و فراری شدن او بنزد ورد تکلیف کردن امیر الجیش میور بزر منکجی را بجهت گرفتن جیندا و مضطر و متحیر شدن او و تعجیل آوردن جیندا را

چو از مهر جیندا دران چارتن ❊ ز اندازه بگذشت افزون سخن

منوچهری نکرد هرگز پسند — بدستان مر آن را که بیهوده بند
سپارد بدست کس از دست خویش — برو مهر و کین رفت زاندازه بیش
برآشفته بر روی لبان پلنگ — بگفتار بر روی گرفتند شنگ
از آن هرسه تن کار بر شور بخت — شد از گونه گونه سخن تنگ و سخت
دو کس بسته یکباره از دیده شرم — یکی کام جسته با آوای نرم
زبان سخنهای نرم و درشت — خمیده شدش پشت چون سنگ پشت
چو از زخم دف او در زخم زبان — بشد کوفته تنگ آمد ز جان
بر و عبد و تاب بگرفته خشم — گشاده دو دیدار چون سرخ چشم
بگفتش اگر تو درین انجمن — به پیچی سر از رای و گفتار من
بباید است تیمارت آید به پیش — به بینی ز من کیفر کار خویش
چو دزد و چو خونی ترا بسته پای — نمایم بزندان تاریک جای
بخواهی اگر خویش را رستگار — بد اندیش یارا بما واگذار
مراری که بد بر مرهته بزرگ — بسایید دندان چو بر میش گرگ
بگفت ار ز من داشت خواهی دریغ — میانجی بود در میان تیز تیغ
ببازوی مردی و کند آوری — میان من و تو کند داوری
برانگیزم از جایگه شهسوار — به پیکار چون شیر شرزه سوار
تنت را لگد کوب سازم ز کین — ز خونت کنم همچو مرجان زمین
کنم پایمالت بدشت نبرد — سر و تن پر از خاک و پر خون و گرد
اگر دوست داری سر خویش را — بمن ده تو بسته بداندیش را
سپهدار میسور داوش پیام — که ای بدمنش را کشیده بدام
گرفتار را گر سپاری بمن — سپرده ره رسم یاری بمن

رامن فراوان دهم سیم و زر — همان یاره و طوق و زرین کمر
رجای باشم تو را دستدار — بگیتی نگیرم کسی جز تو یار
رسخت کاریت آید به پیش — بهر تو سازم فدا جان خویش
نکجی زگفتار بیم و امید — برتسید و رخ کرد چون شنبلید
رو ماند وزان گفته شست و سخت — بگرد ابش افتاد زاندیشه رخت
دانست گفت که گیرد بگوش — سته خواهنده را چون نماید خموش
مررشته پرورن چو رفتش ز دست — بجان اندرین زشت اندیشه بست
مربسته را دور سازد ز تن — بپوشد تنش را بخونین کفن
بو دشمن شود کشته بر دست اوی — شود بسته بر وی در گفتگوی
بجوید تن مرده ز دهیچ کس — بجز مرغ زیبا نباشد قفس
بود ارزش مردم از جان پاک — چو جان رفت نرزد یک مشت خاک
روان گوهر و تن بود چون صدف — صدف بی گهر گشته ست از خزف
براند این سگالش چو آن بد نهاد — بخوی و منش آن بد بد نهاد
بدژخیم فرمود کز تیغ تیز — برانگیزد از جان او رستخیز
سر ناموردو را ز پیکرش — نماید بریده ز خنجر سرش
چو بشنید گفتار او سرخ چشم — یکی دشنهٔ آبداده بخشم
گرفت و روان گشت چون دیو نر — بیفکند پیکر جدا کرده سر
بریده سرش چون سر گوسپند — بخواری بخاک آن تن ارجمند
فراوان بغلطید و انجام کار — نیاسود از کوشش و گیر و دار
جهان کرد پدرود با داغ و درد — بر و کس ننالید و نه مویه کرد
بجهان اژدهاییست مردم شکر — نیارد کس از وی رهانید سر

اگر دیر گرزو و باید گذشت   چراغیم و گیتی پر از باد دشت

وزو باد پیوسته در دشت و راغ   دران پایداری کند چون چراغ

به سپداو از تن چو پرداخت سر   روانه بچپینا پلی ساخت سر

بنزدیک ویشس محمد علی   چو مرهم بریشس محمد علی

زره چون بنزدیک او رفت سر   زبس کین کزو داشت اندر جگر

ز دست عمش داشت چون سینه پر   بیاویخته بر گلوی شتر

بگردن در آویخته چون جرس   نظاره بر آن مردم از پیش و پس

بکوی و ببازار و شهر و حصار   بتشهیر رانده شتر پنج بار

بینداخت آوازه زینسان دروغ   بد از راستی سربسر بی فروغ

بنزدیکی شهریار جهان   بدهلی مر این سر نمایم روان

نویسم چنین دشمن تیز چنگ   گرفتم بمردی و کشتم بجنگ

نهاده بصندوق ببرید سر   نهان کرد و کس را نشد زان خبر

کجا کرد پنهان بخاک اندرش   نهان در کدامی مغاک اندرش

بنازم ببازوی آن شیر مرد   که از بهر او دیگران درد برد

بکوشند و آرند دشمن بدست   سرش را نمایند از دوش پست

بجود باد پندار را داده راه   بگوید نمودم من او را تباه

مقید شدن میستر لا سردار بزرگ
فرانسیسان با جمیع سپاه نزد میجر لارنس

چو گیتی بچپندا پیامد بسر   ز چینا و پتنا بگویم دگر

بلا و سپاهش بانجام کار   چه آمد به پیش از بد روزگار

جهان چون ز چند ابر پر دغه شد — شدن خواست بر تخت بر تخته شد
زمانه ز بالای زرتشته زین — بیفکند و جا داد زیر زمین
جهان بر محمد علی گشت راست — شد آنسان که او را بدل بود خواست
کس از دشمنش در زمانه نماند — بلا هیچگونه بهانه نماند
ز هر که در دشت آرد سپاه — برای که آید باوردگاه
بنام که گوید بمیدان جنگ — ز زخم تیغ و شمشیر و توپ و تفنگ
خودش چون خداوند کشور نبود — همان زاده زان بوم و زان بر نبود
ببازارگانی ز بیگانه جای — نهاده در آن کشور و مرز پای
نیارست گفتن که از بهر خویش — گرفتم چنین جنگ و پیکار پیش
برو روز پیکار آمد بسر — چو شد گشته چند اشکستش کمر
فرستاد لارنس سویش پیام — بشد تیغ تیز تو اندر نیام
تو را هست زنهار باید ز من — خود و هر که با تو بود انجمن
شماری گر این گفته را است و خوار — برآری ز خویش و ز لشکر دمار
شنید و بخواری ز نهار تن — سپرد آن سرو سرور انجمن
ابا او فرانسیس با نام و گنج — بزرگان لشکر همه سی و پنج
همه نامداران با آب و جاه — سپهدار و سالار فوج و سپاه
ز خاک فرانسیس صد هفت بار — فزون پنج بر بیست گاه شمار
همه رزمجوی و همه رزمخواه — فشاننده خون باوردگاه
ز هندوستانی سپه دو هزار — فروزنده آتش کارزار
به بیچارگی تن نهاده به بند — دل از بخت وارونه گشته نژند
چو شد گردش روز بر کس درشت — در آن گاه کوشش وفش است و مشت

پسندیده برخویش آزادگان | بتن بند بهر رهائی جان
گرامی سران سوی خواری شدند | بر دشمنان زینهاری شدند
سپردند آلات کین سربسر | بلارنس شیر اوژن نامور
ز توپ ار بخواهی بدانی شمار | بکن سیزده ضرب اندر چهار
جز از توپ سامان پیکار جنگ | اگر بود شمشیر گر بُد تفنگ
چو شد گردش روز ناسازگار | بدشمن سپردند بیچاره وار
سخن گر بود پخته گر هست خام | ز چندا و از لا نمودم تمام

نصب نمودن دوپلکس امیر فرانسیسان راجا صاحب را بجای چندا و روانه کردن سردار مدرس علی الرغم میجر لارنس لشکر بتسخیر قلعهٔ گینسنگی بسرداری میجر کینسیر و فرستادن دوپلکس سپاه بسپهسالاری گرجین بمقابله و پیوستن امداد از محمد علیخان بمیجر کینیر

ز چندا چو گفتار آمد بسر | بگویم ز راجا که بودش پسر
جهان را همیشه چنین است راه | بگردد بکام یکی چند گاه
ازو بگسلد مهر انجام کار | ز جانش برآرد بخواری دمار
بجایش دگر را گزیند بمهر | فرازد سرش را اگر دون سپهر
نه مهرش بیکسان بماند نه کین | چنین بود و پیوسته باشد چنین
گهی سوگ پیش آورد گاه سور | پدر گشت و بنشاند بر جاش پور
خرد توخته مرد آموزگار | چه گوید شنو از کهن روزگار

دو پلکس که از نام آن نامور   بود در نخستینه نامه خبر

ورا بر فرانسیس بوده سری   بدش جای آرام در فولچری

بفرمان او لا سپهدار بود   ابر لشکر و فوج سالار بود

چو بشنید گردنده گوز پشت   ز چند اگران کرد گشته درشت

سپس زانکه افکند او را به بند   رسانید بر زندگانی گزند

گزین کرد بر جای او پور او   که مهتر پسر بود و دستور او .

بهر دو سپهتی ببسته کمر   نشانید او را بجای پدر

بگیتی فراوان فرازست و پست   یکی جا تهی کرد و دیگر نشست

بسوی محمد علی آگهی   بیامد که را جا بجای مهی

نشسته دو پلکس پیوسته یار   بهرش بسیار آید هر گونه کار

شنیده دلش گشت پر داغ و درد   بلارنس مهتر روان نامه کرد

بگینگی فرستاده فوج و سپاه   مران بارهٔ سرکشیده بماه

بفال همایون و بخت بهی   بباید ز دشمن نمودن تهی

بلارنس این گفته آمد گران   سوی مدرس آمد بیازرده جان

بسالار مدرس زبان برگشاد   بدینگونه گفتار بنمود یاد

که گینگی یکی باره باشد بزرگ   حرش سخت و بالای کوهی سترگ

بلندیش سر برکشیده با بر   گذشتن نیارد بران شیر و ببر

سر ذره و بالاتر از آفتاب   نپرد بران تیز پران عقاب

توان کرد پیکار روی زمین   ابر آسمان چون توان جست کین

ز خون خاک گر رود جیحون کند   بگردون ستیزه کسی چون کند

چنین جای آسان نیاید بدست   سپه گر رود رخ نماید شکست

بفیروزی اندر غم آید پدید　　بسی زهر اندوه باید چشید

فراوان رود گرچه کوشش بکار　　گمانم نیاید بکف این حصار

سنہ ۱۷۵۲

چو سالار مدرس شنید این سخن　　دگرگونه زان گفته افکند بن

زماه جولی روز بُد در شمار　　یکی کم ز ضرب شش اندر چهار

ز انگلندیه برگزیده سپاه　　دو صد مرد رزم آور کینه خواه

پیاده ز هندی بگاه شمار　　نموده جدا پنجصد با هزار

دو سیصد سوار از محمد علی　　سنانها برافراخته از یلی

ابا لشکر خویش بنموده یار　　برآنها یکی میجرے نامدار

که بُد گینیر نام آن نامور　　نموده سپهدار و سالار سر

بگینگی فرستاد تا از نبرد　　سر دشمنان آوریده بگرد

بگیرد جهان باره استوار　　روان گشت با بخت تاریک و تار

دو پلکس چو بشنید کز کینه خواه　　ز مدرس روان گشت فوج و سپاه

ز بوم و بر خویش سیصد جوان　　همه گرد و کند آور و پهلوان

ز هندی سپه پنجصد مرد جنگ　　بشب مور کرده شکار از تفنگ

دلیری که کرجین ورا بود نام　　بدستش سپرده سپه را زمام

روان کرد با هفت توپ نبرد　　ز دشمن برآرد به پیکار گرد

بگیرد سر راه بر کینه خواه　　نماید بر امید او بسته راه

بگینیر نه پیوسته کرجین هنوز　　محمد علیخان فرخنده روز

فرانسیس را خواستی چون تباه　　بگینیر فرستاد دیگر سپاه

بسوی تریوادی آن فوج جنگ　　به پیوست و شد بر زمین جای تنگ

بجز یاری از سوی پروردگار　　فراوانی مرد ناید بکار

محاربه نمودن میجر گیسنیر با کرچین و منهزم گشتن کرچین در مجادلهٔ اولی و شکست خوردن میجر گیسنیر در مقاتلهٔ ثانیه و مجروح شدن و مردن او بعد التیام جراحت

چو گیسنیر بشنید اینکه کرچین زمین / بُریده بیامد باهنگ کین
فکنده برابروی از کینه تاب / سوی مرگ کرده برفتن شتاب
زماه جولائی روز بد داد و کاف / دلیران از جنگ خارا شکاف
گزیده زهم بوم سیصد نفر / تنومند و پُرزور و پرخاشخر
زهندی شکیبا سپه گاه رنج / شمار صد آن رسیده به پنج
سوار محمد علی دو هزار / گرفته به پیکار همراه یار
بتندی روان گشت و لشکر براند / همانجای زو زندگی باز ماند
چو آمد پدیدار دشمن ز دور / بمیدان در از توپ انداخت شور
زبس دود باروت هر دو سپاه / چو زنگی جهان گشت یکسر سیاه
روان برهوا آتشین ژاله شد / بسی جامهٔ جان که پرکاله شد
فرانسیس چون دید آن دار و برد / بترسید و بگذاشت جای نبرد
تهی کرد میدان جنگ و ستیز / به پس رفته میکرد جنگ گریز
گمان برد گیسنیر که فیروز گشت / شب کوشش و رنج او روز گشت
بناگاه از لشکر کینه خواه / بمردی ز خورشید برده کلاه
بزهره چو شیر و بخو چون پلنگ / گوارا بخود مرگ کرده ز ننگ
فرانسیس صد مرد چون نره شیر / چو پیل دمان و هژبر دلیر
بمیدان دلیرانه افشرده پای / ز راه گریز ایستاده بجای

سنه ۹۳

بدشمن برابر شده بهر جنگ / بدیشان چو بدخواه گردید تنگ
گشاده دو بازوی مردانگی / زده صف آیین فرزانگی
باستاده برجای مانند کوه / بکوشیده با آن فراوان گروه
بیکدست جان و بدیگر تفنگ / گرفتند و مردانه کردند جنگ
ز ابر تفنگ ژاله بر دشمنان / نمودند چون ز ابر ژاله روان
بعینو روان پیل اسفندیار / چو دید آنچنان مردی و کارزار
بران نامداران زجان آفرین / نموده دمادم روان آفرین
سوار و پیاده که بُد ز انگریز / ندیده بخود زور و تاب ستیز
رها کرده میدان کوشش زکف / زبون گشته از بیم و بشکسته صف
ز اندک دلیران فراوان سپاه / بپرگشتن از جنگ بگرفت راه
زآویزش و رزم بنموده بس / ز پیش دلیران برفتند پس
ز زخمی و کشته بگاه ستیز / چهل تن بیفتاد از انگریز
پُر از خون تن و سر پُر از خاک جنگ / همه زاده در بوم و خاک فرنگ
تن گینسیر هم بشد زخمدار / ز خون لاله گون جامه و جان فگار
بدارو پزشکان و دارو گران / بشُستند و بستند زخم گران
تنش گشت زان ریش گر چه درست / درختی ز غم در روانش بُرست
تناور شد و گشت پُر شاخ و برگ / چو آمد گه بارش آورد مرگ
ز بس خورد تیمار از آن شکست / چنان خارش از درد در جان شکست
که از هیچ درمان نشد آن درست / توانا تنش گشت زان رنج سست
بکام امید و شد همچو در خامه نال / ز دو هفتگی ماه رخ چون هلال
بفرجام ز انده و غم شد هلاک / برو جامهٔ زندگی گشت چاک

گمانم بخاک استخوانش هنوز   نیاسوده باشد زتیمار و سوز

روانه شدن میجر لارنس بعزم مقابلهٔ کرجین و دستگیر نمودن او را با سپاهٔ

سوی مدرس آمد چو این آگهی   ببدخواه یاور شده فرهی
بپیکار کرجین شده چیره دست   وز و نیکخواهان بدیده شکست
تن گینیر گشته در کارزار   بزخم دلیران دشمن فگار
سپهدار لارنس با هوش و رای   بجنبید با لشکر کین زجای
نموده سوی جنگ و ناورد روی   گزیده ز انگلند ناوردجوی
دو باره دو صد مرد جویای جنگ   نکرده روا در ستیزه درنگ
ز هندی هزار و دگر هفتصد   پیاده همه همچو شوریده دد
ز سوی محمد علی هم سوار   گرفته همره دوره دو هزار
چو از در روانه بپهنای دشت   باهنگ پیکار بد توپ هشت
روان گشت سالار فرخنده روز   بنیک اختر و بخت گیتی فروز
چو نزدیک باهور آمد ز راه   در انجای کرجین که بدکینه خواه
همه فرانسیس صد چار بار   بران نیز پنجه فزون در شمار
ز هندی پیاده شده پنجصد   گه کین چو نخچیر جوینده دد
سوار از دگر کینه صد پنج بار   بکف خنجر و تیغ خارا گذار
بجز دو دو بخفتان سر و تن نهان   نگاور نهان زیر برگستوان
نشسته باهنگ پیکار و جنگ   بدانجا چو لارنس گردید تنگ
شد افروخته آتش کارزار   بچرخ برین از زمین شد غبار

رهاره برآمد ز هر دو گروه | شکافنده و کافنده میدان و کوه
ز هر دو سپه از دم کرنای | سوار و پیاده در آمد ز جای
بهم رو نهاده بآویختن | دو بازو گشاده بخونریختن
نکرده روا هیچگونه دریغ | دو دسته زده تیغ از روی تیغ
چو اژدر دهن توپ بنموده باز | زده آتش اندر نشیب و فراز
روان مهره از مار پیکر تفنگ | پی جان شکردن ز مردان جنگ
دو رویه بکوشیده از بهر نام | برآهخته خونریز تیغ از نیام
سر و تن فتاده سراپای دست | پی مور نارست زانجا گذشت
ز بس کشته هامون شده همچو کوه | فتاده بسی کس ز هر دو گروه
نمودند زانپس که پیکار سخت | بانگریزیه یار گردید بخت
فرانسیس در جنگ آمد زبون | سر روز فیروزیش شد نگون
ندانم چه اندازه شد کشته مرد | ز هر دو سپه گاه جنگ و نبرد
شمار فرانسیس گشته اسیر | نویسد بدینگونه دانا دبیر
سپهبد که کرچین ورا بود نام | گرفتار افتاد زنده بدام
ده و سه بزرگان با آب و جاه | دلیر و همه کامران بر سپاه
ز لشکر صد و سی تن نامور | بجنبر گرفتار افتاد سر

عازم شدن کپتان کلیف بتسخیر قلعهٔ کُنگلنگ و مسخر نمودن او قلعهٔ کنگلنگ و حصار چپلایت و رفتن او بانگلند بسبب عارضهٔ بدنی

یکی قلعه بود کُنگلنگ نام | ندیده سرش ماه گردون خرام
بدست فرانسیس آنجا پناه | نمود اندران در فراوان سپاه

فرانسیس پنجاه بُد اندرو — شد ره صد ز هندی پیاده درو

بدانسو روان شد کلیف دلیر — دو صد ز انگریزی سپه همچو شیر

ز هندی بهمراه او پنجصد — رساننده در کین بدخواه بد

دو توپ رباینده از تن روان — برون داده آتش بخشم ازدهان

زره چون بگُنبلانگ گردید تنگ — بدشمن روان کرد توپ و تفنگ

کسانیکه بودند اندر حصار — باندازهٔ خویشتن کارزار

نمودند و بگذشت چون چار روز — ندیدند با خویشتن بار روز

شده زینهاری و پست کلیف — سپردند باره بدست کلیف

یکی باره نزدیکی آن حصار — که چنگلاپتش نام و بُد استوار

فراوان فرانسیس و هندی سپاه — نشسته در آن بارهٔ سر بماه

شنیدند کپتان کلیف دلیر — بگُنبلنگ پیکار جوید چو شیر

بامداد و پشتی از آنجایگاه — چو تیر از کمان شد روانه سپاه

شده یار گُنبلنگیان در ستیز — نمایند پیکار با انگریز

بیامد بگوش کلیف این سخن — بیاراسته لشکر خویشتن

گزیده یکی جای بهر کمین — بیامد چو نزدیک جویای کین

بسویش رها کرد یکره تفنگ — ز دشمن صد افکند بر خاک جنگ

سپهدار دشمن گرفتار گشت — بر و روز نام آوری تار گشت

فرانسیس کو از در رنج بود — اسیر آمده بیست با پنج بود

ز هندی دو صد بود و پنجاه مرد — ببند او فتاده بگاه نبرد

نگشته گرفتار هر کس برست — چو مرغی که یابد رهائی ز شست

بچنگلاپت آمد گریزان ز راه — بدنبال ایشان کلیف و سپاه

بجسته بره درزمان و درنگ | چو با بارهٔ بدمنش گشت تنگ
به پیکار اندک یل نامدار | گشود اکنان بارهٔ استوار
جهان مهربان بود با انگریز | ز دشمن بپرداخت آنجای نیز
سپس زانکه بگرفت آن هر دو دژ | تهی کرد از بدگمان هر دو دژ
تنش گشت از بار تیمار و درد | نزار و دو رخسار گلنار زرد
پیفزود سستی و نیرو بکاست | زهند وستان آنجو زدش بخواست
دل و جان تهی کرده از کارزار | بانگلند رفت آن گو نامدار
زسستی دگر تندرستی چو باز | بیاید بپارم بهند سر فراز
بگویم چه کرد او بمردی و زور | سرش برتر آمد ز تابنده هور

ارتفاع یافتن غبار نفار میان رای میسور و انگریزان و بمجادله رفتن کپتان ڈالٹن و شکستن و غارت نمودن او سپاه میسور را و تحصن نمودن لشکر منهزم در سرنگام

بدانگه که چند اکین و ستیز | نمود آتش جنگ و پیکار تیز
محمّد علی را چو یارا نبود | تواند بتنها نبرد آزمود
ندیده بجز دآن دلیری و زور | نماید بدشمن از خویش دور
بکین رای میسور را یار کرد | به پیکار اندر مددگار کرد
بگرداب شستیش افتاده بود | بدینگونه پیمان بدو داده بود
شوم من چو فیروز اندر نبرد | سر کینه جو آورم زیر گرد
بپردخته گردد از و جایگاه | بمهر و وفای تو بسپرده راه
بپاداش نیکیت چینا پلی | سپارم بتو از ره یکدلی

ز عهد و ز پیمان خود نگذرم | ازین گفته هرگز نه پیچم سرم
زگیتی چو چندی بپرداخت رخت | محمد علی گشت شادان زبخت
به ورای میسور لب برگشاد | زچینا پلی کرد گفتار یاد
بمن ده بدانسان که گفتی ز پیش | بردی نگهدار پیمان خویش
چو انگریز بشنید این گفتگوی | پسندش نیامد به پیچید روی
بگفت اینچنین پاره و شهر و جای | رها کردن از کف نباشد روای
بپاداش ادن توان خواسته | دهی بوم کشور شود کاسته
بدانسان که انگریز بنمود راه | محمد علی نیز بنمود راه
نه دشمن بدشمن پی کام و آز | نماید بگیتی در کینه باز
بهر جهان دوست با دوست نیز | در آید به پرخاش و ساز و ستیز
برادر بمهان با برادر بکین | براه پدر پور سازد کمین
سراپای گیتی فریبست و بس | ز داش نباشد رها هیچکس
چو شد رای میسور آگه ز کار | که در راه او گشت انگریز خار
بپیچید چون مار بر خود ز درد | ز مهر و وفا دل دگرگونه کرد
چو یارا نبودش که در آشکار | ز دل ناب شمشیر شوید غبار
براند نهان آب در زیر گاه | همی خواست کار و برش تباه
چو نخجیر جویان بپوشیده دام | بیارد بکف اندرون مرغ کام
شد آگه ز رای نهان انگریز | باهنگ پیکار و رزم و ستیز
روان دالتن گشت بیموده راه | گرفته ابا خویش توپ و سپاه
بدانجا که لشکرگه رای بود | چو مرگی که آید بناگه فرود
رسید و بر آتش بداد توپ کرد | همه دشت و میدان پر آشوب کرد

بد اندیش ناآگه از روزگار | نشسته یکی رفته دیگر بکار
پراگنده هرکس بهر کار خویش | دل و جان گروهی بتیمار خویش
که ناگه ببارید باران مرگ | گلوله فرو ریخت همچون تگرگ
ز میسوریه روز برگشته شد | زخون خاک میدان بیاغشته شد
بسی تن بیفتاد بر خاک پست | زکس سر زکس پا زکس رفته دست
سر زنده بنهاد رو در گریز | بجا مانده هرگونه بسیار چیز
ز سامان که آید سپه را بکار | فتاده برفته خداوندگار
بسی اسب بیکار و تیغ ستیز | بیفتاد اندر کف انگریز
توانگر سپهبد توانگر سپاه | بیامد بفیروزی از رزمگاه
سپاه شکسته بد روز و کام | بسوی سرنگام برداشت گام
به بتخانه افکند ناچار رخت | گرفته پنه بهر خود جای سخت
سگالش بکس هر که بد میکند | بد او سگالش بخود میکند
براه کسی تا توان چه مکن | دگر میکنی اوفتی خویشتن
بکس رای میسوریه خواست کرد | می سوی او گشت برگرد درد

روانه شدن کپتان ڈالتن دویم دفعه بجنگ میسوریه سرنگام و منهزم شدن و گریختن او ناکام و محصور نمودن سپاه میسور چیناپلی را و مسدود نمودن ابواب غله

دویم باره شد ڈالتن با سپاه | بسوی سرنگام بسپرده راه
که آرد زمانه ببدخواه سر | بدانسان که دیگر نه بندد کمر
ندانست این گرد گردان سپهر | همیشه نگردد بکس بر بمهر

بجنبد گهی شهد و گاهی کبست   گهی چیره دستی و گاهی شکست

ز سنگ ار سبو را اندازد برو   همان سنگ هم بشکند از سبو

بدشمن چو نزدیک شد با سپاه   ز بتخانه آمد برون کینه خواه

بیاراست میدان پیکار و جنگ   برافروخت آتش ز توپ و تفنگ

دو یاران دیرینه از بهر آز   در کینه با همدگر کرده باز

شده دشمن جان هم هر دو دوست   بکین از تن هم بکندند پوست

دو لشکر چو دریا در آمد بجوش   برآورده چون ابر بانگ و خروش

شده آتش برق پیکار تیز   یکی توپ زن بوده از انگریز

بُده مهتر کارداران توپ   جدا گشت ناگه ز یاران توپ

بنزدیکی ڈالٹن شد فراز   که با او بدل داشت گفتار و راز

جدا شد چو از توپ لشکر همه   گمان بر دیگر بخت آن سر رمه

نکرده پژوهش که چون ست کار   یکایک شکسته صف کارزار

بدشمن رها کرده میدان جنگ   کشیده ز ناورد و پیکار چنگ

هویدا نموده بخود رستخیز   رخ آورده یکسر بسوی گریز

چو دشمن چنان دید نیر اقبال   گشاده چو کرگس پر واز بال

گرفته پی آن شکسته سپاه   نموده بسی کس ز دشمن تباه

ده و هفت انگریز گاه گریز   بشد زخمی و کشته از تیغ تیز

ز هندی سپه شد فراوان تباه   ز خون چون جگر خون شد خاک راه

رسیده شمارش بسه صد دلیر   ز مرده و خسته به پیکان تیر

بیک بازی چرخ فیروزه رنگ   تبه گشت دا[illegible] سپاه فرنگ

چو میسوریان را فیروزی بخت   بآسان گشود آنچنان بند سخت

سپاه بداندیش شد تار و مار | پریشان و پراکنده از روزگار
سپهدار میسوریان بهر جنگ | بیامد بچینا پلی بیدرنگ
پیاده گزیده بکین سه هزار | همان پنجصد از تکاور سوار
گرفته بهمراه خود کینه ور | چو نزدیک شد بست راه گذر
چو انگشتری حلقه گشته سپاه | بآمد شدن تنگ بنمود راه
گرفته میانه نگین وار شهر | ز سوی خورش بست بر شهر بهر
چنان تنگ بنمود هر سوی راه | که نارست بردن کسی پر کاه
محمد علی مانده با ڈالٹن | بشهر همچو مرغان بی بال تن
بر ایشان ره از چار سو بسته بود | گسسته خورش رنج پیوسته بود

روانه شدن لشکر فرانسیس بسرلشکری استروک باتفاق مُراری راو مرهته بسر تریوادی و باستقبال رفتن میجر لارنس و شکست دادن مُراری راو را در جنگ اول

سنه ۱۷۵۳

دو و پنجه و هفتصد با هزار | گذشت و بسنه الله آمد شمار
بگویم ز سال و مه نو سخن | که گردید تقویم پارین کهن
نبشتند زانسانکه دانندگان | بانگریزی از بهر خوانندگان
بدُرّ دری بخشش زیب و فر | کنم گوش شنوندگان پر گهر
نی شکّر از شکّر آرد بباز | نی کلک من گوهر آرد نثار
بگویم ز کردار لارنس شیر | کم آید چو او در زمانه دلیر
هر آنجا که چون او سپهکش بود | همه کار فرخنده و کش بود
دو ملکس که بُد بر فرانسیس سر | ز انگریزیه داشت پر خون جگر

زچند اجان شد چو پرداخته — بجای پدر پور بنشاخته
به پیکار بسته کمر بهر او — شده با محمد علی کینه جو
سپه از فرانسیس صد پنجبار — پیاده همه در گه کارزار
همان نیز پنجاه کس از فرنگ — نشیننده بر بادپا گاه جنگ
پیاده ز هندی سپه دو هزار — سپهدار آن لشکر نامدار
یکی مهتری نام او اِسترُوک — گه بار پیکار بردن چو لوک
مُراری که نامش گذشته ز پیش — بانگریز در رزم بُد یار و خویش
کشیده ز مهر و وفا هر دو دست — ز بالا سر دوستی کرده پست
بر بجیده از دست با دشمنان — به پیوسته بسته بکینه میان
شده با فرانسیس در جنگ یار — دو ره دو هزارش همه سوار
روان کرد با ساز و سامان جنگ — سپاهی همه همچو شیر و پلنگ
سیوم روز چون از تختیه ماه — برافروخت خورشید زرین کلاه — سنه ۱۷۵۳
بزد تریوا [illegible]نده بار — نهان گشته زیر سپه مرغزار
نمودند پس خیمه رنگ رنگ — همه دشت همرنگ پشت پلنگ
نیستان هوا از نی نیزه گشت — رخ روز از گرد پوشیده گشت
چو لارنس بشنید کامد سپاه — ز سوی دو پلکس به بیهوده راه
بیاراست لشکر باهنگ جنگ — [illegible]زیه مقصد چون پلنگ
ز هندی پیاده دو باره هزار — چو انگریز آموخته کارزار
ز سوی محمد علی نا[illegible] — سواران چون [illegible] بار گیر
بسیج مرد و نامرد هنگام جنگ — بهشت [illegible] سنگ
گمانش که باشند در رزم یار — گرفته فزون پنجصد بر هزار

تریوادی اندر بیامد ز راه | خود و لشکر و مهتران سپاه
نهم روز چون شد ز ماه خجست | مراری بکینه کمر کرده چست
بپوشیده آهن تن مرد و اسب | بتندی روان شد چو آذرگشسب
بهمراه خود آنچه بودش سوار | گرفت و سه توپ از پی کارزار
بنزد تریوادی آمد ز دور | ابا اختر و بخت تاریک و شور
بدیوار باره چو گردید تنگ | برافروخت آتش ز توپ و تفنگ
برون آمد از شهر لارنس شیر | باندک سپه آن نهنگ دلیر
فراوان ز دشمن نموده هلاک | سوار و پیاده فکنده بخاک
گرفته سه توپ از کف کینه خواه | تبه کرده مرد از صف کینه خواه
شکسته چنان دشمن بدنهاد | بفیروزی از رزم برگشت شاد

مصمم شدن میجر لارنس بمحاربهٔ دشمن بدسگال و رسیدن امداد از قلعهٔ سنت داود و رفتن او باستقبال و سر راه گرفتن مراری را و فرانسیس در حین مراجعت علی التعاقب بعزم جدال و ملتهب گشتن نایرهٔ قتال و منهزم شدن هردو مقرون بخسران و نکال

مراری چو از جنگ برگشت خوار | گذشته بر آن روز سه یا چهار
همیداشت لارنس دیده براه | که آید بپیکار او کینه خواه
سپاه فرانسیس از جای خویش | بجنبد بیاید بنا ورد پیش
ز کنده که بُد کنده بهر پناه | بر آید بیار اید آوردگاه

چو نامد کسی بهر آویختن	دلش تیز گشته بخون ریختن
بجانش چنین آرزو یافت راه	به پیکار دشمن برد خود سپاه
بتازد با لشکر کینه جوی	ندیده بکینه ره کینه جوی
در این کارسازی بد آن نامور	که ارنسنت داودش آمد خبر
دو صد از یورپ مرد پیکارجوی	نهاده بسوی تو زینجای روی
سوییسی صد و صد ز انگلند مرد	که یار تو باشند اندر نبرد
بیایند نزدت بزودی نه دیر	چو این مژده بشنید سالار شیر
بدل گفت دشمن فراوان براه	نشسته‌ست و اندک بود این سپاه
اگر راه گیرد برایشان کمین	نماند که بنهند پی بر زمین
نیابد بجان هیچکس زینهار	بخواری و زاری برآرد دمار
همان به پذیره شده با سپاه	به پیوسته با نیکخواهان براه
به بیدار هم دیده را داده نور	وز ایشان بد بدمنش کرده دور
بیارم بشهر اندرون بیگزند	بدین آرزو مهتر ارجمند
روان گشت و دیده رخ یاوران	بزودی از آنجایگه شد روان
بسوی تریوادی آورد روی	هر هفته سوار آمد از چارسوی
هزاری روانه به پیش سپاه	بنزدیک لارنس شد کینه خواه
بگردش ز گردان برانگیخت گرد	[illegible] فکند آسیاب نبرد
درخشیده در گرد تیغ و سنان	چو اختر شب تیره بر آسمان
ز بس موج زد خنجر آبدار	هوا گشت دریای سیماب وار
چو لارنس زانگونه پیکار دید	سپاه بداندیش بسیار دید
همه بدمنش گرچه اندک سپاه	بمردی بیاراست آوردگاه

با ستاد بر جای خود همچو کوه — نگشت از ستیهنده دشمن ستوه

سپاهش همه همچو پیل ژیان — به پیکار بسته کمر بر میان

دو باز و گشاده بتوپ و تفنگ — نموده سپر سینهٔ خود بجنگ

بکوشش بدانگونه دادند داد — که اندر جهان کس ندارد بیاد

ز بس خون که افتاد در رزمگاه — چو کان بدخشان شد آوردگاه

ز هر دو سپه هیچ سستی بکار — نیامد پدیدار در کارزار

بانجام از لشکر انگریز — مرهته زبون گشت اندر ستیز

فراوان از و کشته شد اسپ و مرد — شده پشته از کشته دشت نبرد

بسی سر گسسته ز پیوند تن — بسی تن بمانده جدا از کفن

بسی جان گسستی ببست بریده مهر — بسی پر ز خون گشته رخسار و چهر

مراری که سالار بد بر سپاه — برادر پسر داشت همتای ماه

بجیرا و بد نام آن نامور — بمیدان بیفتاد بر خاک سر

چنان نوجوان او فتاده بخاک — گرفتار مرگ و اسیر هلاک

ببالا چو سرو و چو گلبرگ تن — چو لاله بدل داغ و از خون کفن

بمرگش برادر بدر جامه چاک — نمود و بتارک برافشاند خاک

ز دیده روان اشک مانند جوی — پر از درد دل از رزم برگاشت روی

چو او رخت با جان ناشاد و زار — فرانسیس ناگاه بشد آشکار

ز میدان یکی گوشه کرده گزین — چو جویای نخچیر کرده کمین

روان گشت لارنس رزم آزمای — بدانسو بمانندهٔ اژدهای

برافروخت آتش پیکار و جنگ — هوا سر بسر آتشین شد برنگ

ز کینه چنان آتشی برفروخت — که دشمن چو خار و چو خاشاک سوخت

فکنده بسی تن بخاک هلاک　　بکنده بن و بیخ بدخواه پاک
بیامد بجای خود از جای جنگ　　ز شادی رخان کرده گلنار رنگ

روانه شدن میجر لارنس از تریوادی بچیناپلی بجهه استخلاص محمد علیخان و کپتان دالتن از محاصره و تسکین نایره جوع

سپهدار لارنس فرخنده بخت　　با ویرش و کوشش و رزم سخت
بیگرد ز چون آن دو دشمن شکست　　سپه تا سه مه چار زانو نشست
ز کینه بیاسوده هر دو سپاه　　کسی را نشد آرز و رزمگاه
نه دشمن بجنبید از جای خویش　　نه او شد برزم و به پیکار پیش
چو سر رفت بی جنگ و کینه سه ماه　　فرستاده تیز بسپرده راه
بیامد بلارنس از [illegible]　　بگفتش که ای گرد لشکرشکن
بچیناپلی سخت گردیده کار　　بتلخی بما بگذرد روزگار
ز میسوریه [illegible] لشکر کینه ور　　گشوده ز [illegible] از کینه در
از آنگه که آمد بگرد حصار　　ببسته ز هر سوی ره استوار
خورش گشته نایاب شهر اندرون　　نمانده ز [illegible] وزه [illegible]
چو این پانزده روز آید بسر　　بجز مرگ چاره نماند دگر
اگر تو کمر بسته [illegible] زار　　بیایی گشاید بما بسته کار
وگر هیچگونه نمایی درنگ　　نماند بجز باد ما را بچنگ
چو بشنید آن مهتر نیکخواه　　[illegible] تریوادی اندر بماند سپاه
سه پنجاه ز انگلندیه مرد کین　　که بودند در پاسبانی گزین
ز هندوستانی همان پنجصد　　که [illegible] بد نزدشان خواب بد

دگر آنچه همراه بودش سپاه — گرفته ابا خویش بسپرده راه
ز اپریل رفته دو و بیست روز — روان گشت آن گرد گیتی فروز
چو آمد ششم روز از ماه می — بچیناپلی آمد آن نیک پی
ز میسوریان لشکر کینه خواه — پذیره نیامد کسش پیش راه
که دارند بارش ز رفتن بشهر — ز بس بد دلیشان که بود دست بهر
چو آمد بچیناپلی نامدار — بدید از خورش تنگ گردیده کار
ز هندی سپه مقصد مرد جنگ — چو انگریز وانا بجنگ تفنگ
ز انگلندیه نیز صد راهجوی — بتاریک شب دانه درگاه جوی
جدا کرد تا کوشش آورده جای — بهر جا و هر سو شده رهگرای
بخوردن هر آنچیز کاید بکار — خرند و بیارند بنموده بار
پی دانه چون مور گشته روان — شب و روز کرده تکاپو بجان
بیاورده اندک ز هر سو فراز — بشهر آوریده برنج دراز
چنان شد که هرکس بند شادخوار — نماندی کسی از بینوائی نزار
شدی روزی هر کسی پاره نان — بدانسانکه بگسستیش بند جان

آمدن استروک فرانسیس با سرداران دیگر مثل انیس خان وغیره بمعاونت و مرافقت لشکر میسور بچیناپلی و تعداد عساکر میسوریان و میجر لارنس

چو لارنس آمد بچیناپلی — کمر بسته بهر محمد علی
که بادا الشن بود همچون شکار — گرفتار و ره بسته اندر حصار
دویم روز بسپرده ره استروک — گرفته بهمره سپه استروک

دو صد از فرانسیس پرخاشجو — برزم و به پیکار چون شیر نر
ز هندی سپه بود گاه شمار — تفنگ افکن و گرد صد پنجبار
بیامد بچیناپلی بیدرنگ — ابا چار توپ و فراوان تفنگ
که میسوریان را بود پشت و یار — کند گرم هنگامهٔ کارزار
بجز جنگ و جز کین چهل و پنجروز — چو گردید خورشید گیتی فروز
ز سوی علی مرتضی سه هزار — بچیناپلی شد روانه سوار
سپهدار و سالار ایشان انیس — سپه جای تن بود و چون جان انیس
دوپلکس همراهی آن سپاه — بیاری فرستاد لشکر براه
فرانسیس سیصد ز هندی هزار — نبد کس سواره همه پاسوار
بمیسوریه یار بهر سپاه — بپیوست و شد تنگ آوردگاه
شده دشت و میدان و کوه و دره — نهان زیر مردان کین یکسره
فزون بود پنجه ز صد چار بار — فرانسیس جوینده کارزار
ز هندی پیاده بهنگام جنگ — بیاموخته [illegible] فرنگ
نموده گرفته تفنگ چون بکف — بشب خال رخسار زنگی هدف
فزون پنجصد بود بر یکهزار — نباشد کم و بیش اندر شمار
ز میسوریان بود لشکر بدشت — رسیده شمار هزاران بهشت
نموده تکاور همه زیر زین — بپوشیده بالا بخفتان کین
فرجسته ابر باد پایان سوار — بیفزوده بر پنجصد سه هزار
سواری سپهدار بر آن سپاه — زبوده بنوک سنان خال ماه
دو صد مرد جویای کین از تبار — که هر توپ بد دست ایشان درا
سپاه چنین پانزده ره هزار — شده آسمان چون زمین از غبار

بگویم ز آیین پیکارشان | بدانسان که گوینده بد بدنشان
بمیدان چو آیند هنگام جنگ | بکف شان بود از پلیته تفنگ
بشمشیر و نیزه به تیر و کمان | برانند خون از تن دشمنان
چماق انکه چوبی بود سر گره | ز سر تا بپایش گره در گره
به پیکار گیرند آنهم بدست | رسانند زان استخوان از شکست
سلیحی که در هند گویند بان | شکم گرد و سر تیز همچون سنان
درونش تهی ساخته چون کدو | نمایند باروت پر اندر او
چو آید به پیش اندرون کارزار | نموده پر آتش کشش چون شرار
نمایند از کف مر آن را رها | رود سوی دشمن چو تیر هوا
تبه گردد از وی تن جانور | بتندی نماید ز خارا گذر
گه کارزار و هنگام جنگ | بکردار بدتر بود از تفنگ
سراسر رسیده ز دشمن شمار | دو ره پور ده شست باره هزار
بران پنجه ... صد بد فزون | همه دست و پنجه گشاده بخون
بنزدیک لارنس مردان کار | چه اندازه بوده بگویم شمار
دلیران دگر دان گاه ستیز | بده پنجباره صد از انگریز
ز هندوستانی سپه دو هزار | همه راه داننده کارزار
همه رنج برده بآموختن | ز آیین پیکار و کین توختن
هزار و سه صد مانده با او بجای | برای خورش مقصد بد جدای
پی خورزنی بوده هر سود و لن | بهر گونه جسته زوانه نشان
خریده بداده بها سیم و زر | رسانده بشهر اندرون سر بسر

بمیدان آمدن میجر لارنس با سپاه اندک

بعزم پیکار و هزیمت دادن او مخالفان بسیار را

زپیکار لارنس بشنو سخن | گزافه مدان ایچ در گفت من
نبشتند زانسانکه پیشین روان | به پیوندم از گفته ترجمان
بگوییم که با خوار مایه سپاه | بدشمن چه کرد او باوردگاه
به بیشه درون شیر و در کُه پلنگ | گمانم نباشد چو او تیز چنگ
ز دشمن سپه بیمر و بیشمار | که پیدا نبودش کران و کنار
دلیری که با اندکی از سپاه | نه اندک که نزدیک کوهی چو کاه
همه را نماید زبون در نبرد | نگویی گرش مرد گو کیست مرد
ز جون ماه رفته شش و بیست روز | بر آمد چو با تیغ گیتی فروز
بسوی فرانسیس از روی خشم | گرفته سنان تیز بگشوده چشم
بانگریز بنموده از مهر چهر | بگردون زده گام از روی مهر
سپهدار لارنس رزم آزمای | بسیچیده از بهر پیکار رای
گزیده ز انگلندیه نامور | بهمراهی خویش سیصد نفر
گرفته یکی نیمه از یکهزار | ز هندی دلاور پی کارزار
دو باره چهل توپ زن توپ هشت | ز شهر اندر آمد به پهنای دشت
ز کردار او خیره گشته جهان | نظاره بر آن نامور آسمان
همه تن شده چشم و بنموده باز | بمردی آن مهتر رزمساز
فرانسیس چون دید کآمد سپاه | روان گشت و آمد باوردگاه
مُراری و میسوربه با تپاز | سپاه پیون آنچه بد رزمساز
انیس آنچه انبوه همراه داشت | بیکره به پیکار رخ بر گماشت
چو کوهی که از جای گردد روان | روان شد فرانسیس با همرهان

بهم هر دو لشکر چو نزدیک گشت ‌‌ ‌ ‌ ز بس گرد خورشید تاریک گشت

سپاه و سپهدار هر یک گروه ‌ ‌ ‌ ‌ کشیده جدا صف بکردار کوه

نهاده همه سوی لارنس چشم ‌ ‌ ‌ ‌ بیاگنده جان و تن از کین و خشم

همی خواست هر کس جدا نام خویش ‌ ‌ ‌ ‌ برآرد ز دشمن شد کام خویش

چو لارنس دید آن فراوان سپاه ‌ ‌ ‌ ‌ بسوی فرانسیس شد کینه خواه

چو جز او هماورد خود در نبرد ‌ ‌ ‌ ‌ از آن کش نه لشکر ندانست مرد

همی خواست کو را ابر دی بخت ‌ ‌ ‌ ‌ کند دست و بازوی پیکار سست

شود چون شکسته از و شیر نر ‌ ‌ ‌ ‌ چه باک و چه اندیشه از گور خر

بمود آتش رزم و پیکار تیز ‌ ‌ ‌ ‌ ندارد کسی یاد ز انسان ستیز

دو همبوم باز و گشاده بجنگ ‌ ‌ ‌ ‌ بغرید چون ابر توپ و تفنگ

جهان گشت از دود چون شب سیاه ‌ ‌ ‌ ‌ شده گولی اختر گلوله چو ماه

چه ماه و چه اختر چو تیر و تبر ‌ ‌ ‌ ‌ شکافیده سینه بخسته جگر

فکنده بسی تن بخاک هلاک ‌ ‌ ‌ ‌ جگر پاره و سینه بنموده چاک

از آن هر دو لشکر بآوردگاه ‌ ‌ ‌ ‌ فراوان فرانسیس گشته تباه

بهفتاد و انکس که زنده بماند ‌ ‌ ‌ ‌ ز کین یکسره آستین بر فشاند

ندیده بکام دل خویش گرد ‌ ‌ ‌ ‌ شکسته دل و هر دو رخساره زرد

شده کام امید همچون کبست ‌ ‌ ‌ ‌ کشیده ز آویزش و رزم دست

گه سود جستن بدیده زیان ‌ ‌ ‌ ‌ جفا آمده پیش از آسمان

چو ز اختر نبد یاوری در ستیز ‌ ‌ ‌ ‌ ندانست چاره بجز از گریز

بمانده بمیدان کین توپ جنگ ‌ ‌ ‌ ‌ ز آلات ناورد و بگسست چنگ

روان گشت ناکام و بیچاره وار ‌ ‌ ‌ ‌ شده شاد لارنس از روزگار

بجا بُسکه بُد لشکر کینه خواه — بیامد بدانجا یگه با سپاه
ز دشمن بماند آنچه آلات جنگ — بیارد مگر آنهمه را بچنگ
بیامد پُر از کین مُراری به پیش — روان گشته چون باد از جای خویش
بدان تا بدارد ز لارنس باز — بجا مانده آن توپهای دراز
نیفتد بدست بداندیش توپ — برد سوی لشکرگه خویش توپ
کشد نیز کین برادر پسر — گران بود پیوسته پرخون جگر
بیامد بدین آرزو بسته دل — ندانست افزون شود خسته دل
شود بیش از پیش دل ریش تر — خورد بر رگ جان دگر نیشتر
چو شد تنگ نزدیک جویای جنگ — دلیران و شیران بوم فرنگ
به پیکار افراخته یال و دوش — بگردون رسانیده بانگ و خروش
بآتش دل توپ افروخته — تن بدمنش را چو خس سوخته
چو خاکستر افکنده بر خاک خوار — چو توده بیفتاده اسپ و سوار
چو بخت از مُراری بتابید روی — بشد کشته در جنگ داماد اوی
ز درد برادر پسر بود داغ — ز داماد نیز انش بیفزود داغ
بناخن بخراشید رخسار خویش — دو چندان بشد رنجش از رنج پیش
مر آن کشته را نام بُد بال آپا — ز پیوند تن گشته جانش جدا
فتاده بخواری بدشت نبرد — سپرده روان را بار مان و درد
ز گیتی همی جست بیچاره داد — پی جان گرفتن شد و جان بداد
سیه روز ناکام از رزمگاه — تبه کرده داماد و اسپ و سپاه
بمردان رها کرده دشت نبرد* — روان شد گریزان روان پُر ز درد
سپهدار فیروز گشته بجنگ — گرفت آنهمه آلت کین بچنگ

ـان توپخانه فتادش بدست | ز بالا سر دشمنش گشت پست
استاد انجایگه نامور | چو یک پهر ز استادنش شد بسر
شده بودن او بمیدان دراز | چنان خواست کاید سوی شهر باز
که یکباره حمله نموده سوار | بیاید به پیکار او ده هزار
کشیده همه تیغ پیکار و کین | بسم بادپایان بخسته زمین
جهان تیره شد همچو دریای قار | نهان خور چو در جوز هر از غبار
چو دریا برآورده جوش و خروش | بکف خنجر و تیغ و نیزه بدوش
نیستان هوا یکسره از سنان | زمین کوه آهن ز بر گستوان
سپهدار هشیار بارای و زیب | نکرده ز خود دور تاب و شکیب
ز انبوه بدخواه ناورده باک | که دریا نبیند پدید از گرد و خاک
دو دیده گشاده همی دید راه | کی آید بنزدیک او کینه خواه
بد اندیش چون گشت نزدیک و تنگ | بگیره رها کرد توپ و تفنگ
پیاپی روان شد گلوله سه بار | فراوان تبه گشت اسپ و سوار
دگرها سپردند راه گریز | شد انجام پیکار و رزم و ستیز
سه لشکر به حمله آتش سیر مست | بکشت و بخست و ببست و شکست
بفیروزی آن مهتر سرفراز | ز میدان بچپاپلی گشت باز
دژ و باره ز آسیب دشمن رها | شد از زور بازوی آن اژدها
کهن رزم لارنس گردن فراز | بگیتی ز من تازه گردید باز
اگر او بدینگاه زنده بدی | ز من شاد و لب پر ز خنده بدی
نمودی دهان مرا پر گهر | تنم را سراپا گرفتی بزر

معاتبت نمودن مخالفان انگریزیه

همدیگر را انبساطات از معاونت در مقابلت و مقاتلت و محصور داشتن چیناپلی با پریشانی و شکسته دلی و روانه شدن میجر لارنس با محمد علی خان به تنجور و بجا ماندن کپتان ڈالتن در شهر

چو آمد بدیشان شکستی بزرگ
که رزم آزمایان زیانی سترگ

تبه شد ز هر کس فراوان سپاه
شده اختر زندگانی سیاه

برفتند ناکام و خوار و زبون
ز نامردی خویش سرها نگون

ندانسته نیک و بد از سرنوشت
ز ایزد نه بشناخته خوب و زشت

بفیروزی کارزار و شکست
ندارد کسی جز جهاندار دست

در سرزنش کرده با هم فراز
به بیهوده گفتن دهان کرده باز

چو خنجر زبان کرده بیرون ز کام
بمردی همه خویش را برده نام

دگر همرهان را گه کارزار
بنامردی آورده اندر شمار

بجستی چو هر یکی خودستایی
نگفته ز من سستی آمد بجای

سپهدار میسور لب برگشاد
فرانسیس را کرد نامرد یاد

چو او پیشرو به بگاه نبرد
نپاییده آیین و راه نبرد

باندک زمان کرد میدان تهی
نموده به پیکار در کوتهی

گر او ایستادی و نگریختی
نخ ما زهم هیچ نگسیختی

فرانسیس گویا زبان برگشاد
فراوان ز سستیش بنمود یاد

گر از مردمی تو نکرده کمی
بمن یاوری کرده از مردمی

نمودی گر پشت در کارزار
چه سان گشتمی سست در کارزار

ستادی ز پیکار و کین برکران
سپرده گران رنج با دیگران

مراری بهره و زبان کرده تیز — ستوده تن خویش نادرستیز

چنین گفت چون رزم من شد درشت — مرا جای زو بهره و بنموده پشت

ره و رسم یاری نموده دریغ — ببدخواه با تیغ ناگشته تیغ

بماندید برجای خود استوار — بسختی نگشتید همراه و یار

تبه شد سپه نیز داماد من — ز مرگش پر از غم دل شاد من

زکوتاهی دانش و رای سست — زخامی و اندیشهٔ نادرست

به بیهوده پرخاش آراستند — چو آمد بانجام برخاستند

نرفته ز خپینا پلی هر کس — چو بر انگبین گرد گشته مگس

یکی دور جایی ز گرد حصار — گرفته نشستند بر کارزار

بدین آرزو بو که روزی مگر — بیابند فیروزی از دادگر

چو لارنس دید انکه دشمن شکست — کنون آخت نارو به بیکار دست

کشد تا فراهم دگر خویش را — ببندد دگر بسم دل ریش را

نماید شکسته پر و بال راست — فزاید ز آلات کین آنچه کاست

شده من ز خپینا پلی ره سپر — روم چند روزی بجایی دگر

بجا ماندش چو این آرزو یافت راه — بشهر اندرون ڈالتن با سپاه

نگهداشت تا شهر از دشمنان — بود ایمن و بیگزند و زیان

محمد علی را بهمراه خویش — گرفته سپهدار فرخنده کیش

سوی شهر تبخور شد او روان — چنین آرزو راه داده بجان

ز انگلند از نو چو آید سپاه — سوی سنت داود سپرده راه

مه سنت داود آن ارجمند — فرستند بنزدیک من بیگزند

گرفته بهمراه خود سربسر — بنیروی یاری ده دادگر

بسیجم دگر ره ره کارزار | کنم روز بدخواه تاریک و تار
بدانسان که شامش نگردد سحر | نیارد برون روزش از کوه سر

روانه شدن میجر لارنس از تنجور بطرف چیناپلی و سد راه شدن تبین یر فرانسیس و منهزم برگشتن و رفتن او بتو تاچیلنور و داخل شدن میجر در چیناپلی

ز تو چون بلارنس پیوست یار | روان شد به پیکار آن نامدار
چو بنهاد سر نامور سوی راه | ز تنجوریان بود همره سپاه
سه باره هزار از در رزم و کین | سوار اسپ پیکار کرده بزین
پیاده بدوشش از پلیته تفنگ | ز ده مور اندر شب تیره رنگ
هم از سنت داود پیوسته یار | ز انگلندیه مردم کارزار
نبرده بناورد و رزم و نبرد | ز یکصد فزون بود هشتاد مرد
ز هندی سپه نیز سیصد دلیر | رباینده نخچیر از چنگ شیر
برفته یکی هفته ز اگشت ماه | بنزدیک چیناپلی با سپاه
رسید و همی خواست رفتن بشهر | بکینه فرانسیس بنمود چهر
سپهدار آن لشکر کینه جوی | بجرن یر نهاده پدر نام اوی
بیامد که بندد بلارنس راه | بفرمان او استروک سپاه
رده برکشیدند ره کرده تنگ | بجان هر دو لشکر بپرورد جنگ
پس از کوشش سخت در کارزار | بسی تن بشد لخت در کارزار
فرانسیس را بخت گشته نگون | شده رخت جان و تنش غرق خون
صد افتاد زخمی و کشته بخاک | تنی پیروان و تنی گشته چاک

چهل نیز از انگریزی سپاه | بزخم و برگ اندر آوردگاه
فتاده بیاغشته خاک و خون | بداندیش انجام گشته زبون
زپیکار برگشت برگشته کار | روان شد ز چینا پلی کشته خوار
نورودیه درکش دو دست نبرد | بوی کنده ناکام شد ره نورد
از انجا بموتاچیلینور راه | گرفت و شد انجام چون دور راه
پر از غم ز ناسازکاری بخت | ز دوش اندر انجای افکند رخت
شده شاد لارنس از روزگار | بیامد نفرخندگی در حصار

مصمم شدن میجر لارنس بجاربه برن پر و ملحق شدن معاونان بهر دو لشکر و رسیدن میجر لارنس در تیره شب بمعسکر دشمن بیجبر و گریختن برن پر متحیر و مضطر

لارنس آمد بچینا پلی | شکسته بداندیش از پر دلی
بجان اندرش آرزو یافت راه | به پیکار دشمن براند سپاه
بموتاچیلینور رفته بجنگ | بکینه گشوده بر و یال و چنگ
از انجا فرانسیس بنموده خوار | براند برآورده از وی دمار
که بشنید ناگه ز کار آگهان | بدشمن سپه آمد از هر کران
فراوان ز هر سوی پیوسته یار | ز فوج پیاده ز خیل سوار
بیاری مراری ببسته کمر | تکاور سواران پرخاشخر
ز قوم مرهته باره هزار | ز فوج چو ین لشکری بیشمار
بهمره سپه اندکی از تپاز | گرفته بهمراه خود رزمساز
بموتاچیلینور ببرده راه | بپیوست با دشمن کینه خواه

دیلکس همان لشکر کارزار ‌ ‌ ز بوم فرانسیس صد چار بار

هندی سپه دو هزار دگر ‌ ‌ برزم اندرون روز برده بسر

بسوی برن ییز فرستاد یار ‌ ‌ ابا توپ پیکار شش در شمار

و با لشکر پیش هر دو سپاه ‌ ‌ یکی گشت و پیوست از دور راه

بگردون رسانده ز شادی خروش ‌ ‌ ز آتش بتوپ اندر افکنده جوش

بپاپی رها کرده از خرمی ‌ ‌ بدانسانکه آمد بلرزه زمی

بسالار مدرس رسید انجمن ‌ ‌ که دشمن به پیکار افکنده بن

بسوی برن ییز فراوان سپاه ‌ ‌ رسید و پر از مرد شد رزمگاه

شنید و دو صد مرد با هفت سپه ‌ ‌ بیاری لارنس کرده گسی

ز انگلندیه آن سپه سربسر ‌ ‌ بمیدان چو شیران پرخاشخر

ز بوم و بر هند سیصد سپاه ‌ ‌ روان ساخت زی مهتر کینه خواه

ز ماه نهم روز بد نوزده ‌ ‌ بسوی گلی گنته آمد زره

بچیناپلی دور آن جایگاه ‌ ‌ فرو [illegible]ت از پنج فرسنگ راه

شد آگاه لارنس فرخنده خوی ‌ ‌ بسوی گلی گنته [illegible] روی

ز دشمن بره بد چو بیر دلیر ‌ ‌ برسید آن نام بردار شیر

مبادا بدان اندکی از سپاه ‌ ‌ کمین کرده از کین نماید تباه

پذیره شد و [illegible] بر داشت گام ‌ ‌ بیاران به پیوسته شد شادکام

بدل راند با دشمن شور بخت ‌ ‌ کنون کرد باید یکی رزم سخت

چو این خواهش اندر دلش یافت راه ‌ ‌ بسیم و زر آباد کرده سپاه

ز ماه نهم روز [illegible] دوده ‌ ‌ بدانگه که آسوده دام و دده

فرو رفته خورشید زرین سپر ‌ ‌ برافروخته ماه سیمینه بر

۱۱۵۳

بفشرده ران دلیری برخش / سپه آنچه بوده نموده بخش

گزیده سه کپتان نامی بجنگ / بگیتی بزرگ و گرامی بجنگ

گزین همه بوده کلپاتریک / رمان دشمن ازوی چو از باد ریگ

دویم بود گلپیا در رزم آزمای / سیوم کبیل آزموده برای

بهریک یکی بهره داده سپاه / شد از گرد بر گرد پوشیده ماه

شبانگه روانه رمه با شبان / هوا تیره از ابر شد ناگهان

بیکجا شده سه سپاهی بهم / یکی شب دگر گرد سیوم نژم

بتاریکی اندر همی شد سپاه / یکی تیهٔ سنگ آمد براه

بر آنجا فرانسیس بنشسته بود / سر راه بر دشمنان بسته بود

ز هندوستانی سپه سربسر / بپا کرده خرگاه و جای گذر

همه یاوران بوده از وی جدا / فرانسیس تنها بران داشت جا

ندانسته لارنس با فوج کین / چو دریا که خیزد از موج کین

بران تیه آمد دران تیره شب / ز دشمن چو بشنید بانگ و جلب

چو شیر گرسنه که جوید شکار / بیاراست هنگامهٔ کارزار

بیک حمله بدخواه گشته ستوه / بجا مانده دو توپ بر تیغ کوه

گریزان بشد پیش یاران هند / پر از غم بر غمگساران هند

تعاقب نمودن میجر لارنس و التهاب یافتن نایرهٔ محاربه بعض وقوع محاربه و زخمی شدن کپتان کلپاتریک در حین محاربه و منهزم گشتن فرانسیس

دنان و دمان در پس بدگمان / ازان کوه شد سپهبد روان

به بنگاه بدخواه بنهاده سر چو سیلی که آید بزیر از زبر
ز هندی و از انگریزی سپاه صدای تبیره رسیده بماه
ز بانگ دمامه جهان پرخروش ز بس ویله آواز نشنیده گوش
ز زخمه پُر از شور رویینه خم گرفته جهان نالهٔ گاودم
تو گفتی که لشکر در آن پهن دشت روان گشته بهر تماشا و گشت
همی رفت گویی بشادی و بزم فراموش کرده ز دل رنج رزم
بد اندیش را زان فراوان خروش بترکید زهره بدرّید گوش
گمان بُرد باشد روانه براه باندازهٔ بانگ و غلغل سپاه
بچرخ برین بر شده های و هوی فراوان بد و ترس بنمود روی
چو نزدیک شد انگریزی گروه برون تاخت خورشید از پشت کوه
ز گیتی سیاهی بپرداخت رخت بجایش سپیدی بینداخت رخت
فرانسیس آماده شد بهر جنگ رها کرد از کین فراوان تفنگ
دمادم گلوله چو باران ز میغ ببارید ناکرده یکدم دریغ
بکلیاتریک اندران گیر و دار یکی زخم آمد بسی استوار
بزخم گلوله تنش خسته شد دو دستش ز پیکار بگسسته شد
بیفتاد بر خاک نزار و نژند بخون غرقه گشته تن ارجمند
باستاد کلیاد بر جای وی دلیرانه در رزم افشرده پی
بجنگ اندران نامبردار گرد ز رخسار خور روشنایی ببُرد
فراوان بکوشید هر دو سپاه ز گرد زمین آسمان شد سیاه
بهنگام هر کس پی کام خویش فزودن همی خواسته نام خویش
فرانسیس انجام ناورده تاب بدانسان که سیماب از آفتاب

گریزد گریزان شد از رزمگاه | ابا او همان نیز هندی سپاه

همه یاوران کرده همبر ستیز | سراسر سپردند راه گریز

بجا مانده خرگاه و پرده سرای | سلیح دلیران رزم آزمای

ز سامان بایسته از بهر جنگ | ده و یک بده توپ و هم پر تفنگ

سنان و سپر تیغ و تیر و کمان | کله خود و خفتان و برگستوان

فرو ریخته اندران دشت کین | ستوهیده از بار آهن زمین

بیامد همه در کف انگریز | سپه شد توانگر سپهدار نیز

ز بوم فرانسیس صد از سپاه | ببرگ و بزخم اوفتاده تباه

همان نیز جنگ آور کینه کش | گرفتار صد بود و هشتاد و شش

سران سپه نیز ده نامور | بدام اسیری شده بسته سر

دران ده دلاور بده استروک | بچنگال باشه شده چون چغوک

ز بیمهری گردش روزگار | تنش بسته بند و جانش فگار

ز انگلیسیه کشته و گشته ریش | بمیدان ز چلپتن سیتا و بیش

ز هندی چه مایه که کارزار | بشد کشته ننوشته دیدم شمار

عازم شدن میجر لارنس بانتزاع قلعهٔ وی کنده و منتزع نمودن از ید تصرف فرانسیس

سپهدار لارنس به روزگار | بفیروزی از گردش کارزار

سپاه بداندیش داده شکست | سر کاشه دشمنان کرده پست

ز موتاچلیسنور بسپرده راه | بوی کنده آورد فوج و سپاه

بدست فرانسیس آن باره بود | نه باره سپهری چو که پاره بود

زره چون بد انجای آمد فراز — دوسیصد ز هندی سپه رزمساز
بهمراه آن لشکر گرم خیز — فرومایه مردی بُد از انگریز
جز آن یکنفر مرد بی پا و سر — ز انگریزیه کس نبُد نامور
روان شد سپه بهر پیکار جنگ — گرفته بهمراه توپ و تفنگ
بباره چو یک تیر پرتاب ماند — ز خمپاره بر باره گوله فشاند
بدیوار دژ رخنه کم یافت راه — که نارست رفتن درونش سپاه
سپه در دل خویش برده گمان — کز آن رخنه در باره رفتن توان
بدین آرزو تیز بنموده گام — بجمله یکایک سپرده زمام
چو نزدیک شد رخنه ره دید تنگ — ز بالا ابر بر بباریده سنگ
بکوشید و کوشش نیامد بکار — بناکام ز انجای برگشته خوار
بدر رو از آن باره بنهاده روی — بگردون ز پیکار شد های و هوی
بزنجیر و مسمار در بسته بود — بپشتش گرانسنگ پیوسته بود
گشودن نیارست آن کس بزور — شد انجا سپه همچو در طاس مور
بداندیش بر باره پیکرد جنگ — زدی گاه گوله گهی خشت و سنگ
بسختی و تیمار اندر سپاه — گشادن همی خواست بر خویش راه
گشودن چو دروازه دشوار گشت — همه کار پیکار بیکار گشت
یکی ز انگریزان که بُد در سپاه — دلیری و مردی بخود داده راه
نهاده بدوش کسی پای خویش — نترسیده ناکرده پروای خویش
ببالا بر آمد بسان هژبر — ز شادی بغرید مانند ابر
ز کردار او خیره گشته سپاه — پسندیده ز انسانکه او دیده راه
نموده بر و دوش هم نردبان — برافراز رفتن ببسته میان

فراوان کس آمد ببالا ز زیر | کزان شد فرانسیس را بخت تیر
درون آنچه آمد ز بیرون سپاه | به بیرونیان برگشادند راه
بدروازه هر کس که بد مانده جای | بجز رنج ننهاد در شهر پای
گشاده شد آن بارهٔ استوار | شد از دست دشمن برون آن حصار

ملحق شدن معاون به برن یرو داخل گشتن لشکرش در چیناپلی برسم شبیخون و رسیدن بدیوار حصار ارگ و مقتول و مجروح و مقید شدن آن سپاه ببازوی مردی لفٹننٹ هرلیسن

سنه ۱۷۵۳

باغاز ماه نومبر سپاه | بسوی سرنگام بسپرده راه
بیامد بنزد برن یر چو شیر | همه گرد و شایستهٔ دار و گیر
فرانسیس سیصد ز هندی هزار | دو ده صد تپاز از در کارزار
ز یاران نو شد دلش شادمان | بجود گفت اکنون بیک ناگهان
بباید بچیناپلی تاختن | یکایک به دشمن کمین ساختن
مگر باره و شهر آید بدست | ز بالا بد اندیش افتد به پست
نشاید درین کار کردن شتاب | بدستان و را داشت باید بخواب
نهان چاه باید بکندن براه | مگر دشمن افتد نگونسر بچاه
بدینجا برم چند روزی بسر | گشوده ز پیکار کردن کمر
چو ایمن شود او ز پیکار من | نماید ز دل دور تیمار من
نهد سر بآرامش و خورد و خفت | من انگاه سازم کمین در نهفت
سگالیده رایش بد ارچه درست | چو اختر نبد یار گردید سست

چو ایزد نسازد کسی را بلند | شود کی ز رای نکو سودمند

چو باخود برین پر چنین راند رای | برون از سرانگام ننهاد پای

نومبر ز آغاز آمد بسر | بجا بوده از مه سه روز دگر

شب تیره از جای خود شد روان | روان نیز همراه او همرهان

ز میسوریان و ز دسته سپاه | بچیناپلی تیز پیموده راه

برفتار از باد برده شتاب | به پیش اندر آمد یکی رود آب

مران رود را کاوری هست نام | بسوی دگر ز آب ننهاده گام

دو سیصد فرانسیس پرخاشخر | گرفته همه نردبانها بسر

روان ساخت اندر سیاهی شب | بجز شور و غوغا و بانگ و جلب

سه بهره گذشته ز تیره شبان | رسیده بدیوار دژ ناگهان

همه نردبانها نهاده ز سر | بچستی زده دامن اندر کمر

چو مرغی که از پر رود بر هوا | بر افراز باره نهادند پا

ندیدند از پاسبان هیچکس | تنی چند خوابیده دیدند و بس

مر آنخفتگان را نمودند تباه | فرو رفته از دژ گرفتند راه

سپرده بپا خاک بازار و کوی | سوی ارگ رفتن نهادند روی

یکی خندق آمد به پیش اندرون | ز اندازه ژرفیش بوده فزون

بتاریکی اندر یکی ز انسپاه | ندیده چنان ژرف کنده براه

بیفتاد و برداشت بانگ و فغان | دگر هم بسر آچنان شدگان

شد آگاه زین آمدن انگریز | نهاده بباروی رزم دستیز

جهان تیره بد همچو دریای قار | جدا بانگ دشمن ز آواز یار

ندانسته نادیده کس را براه | زده برکشیده سراسر سپاه

همه سوی آواز بهر جنگ — رها کرده مهره زمار تفنگ

ز آواز آگاه شد انگریز — که آمد بد اندیش بهر ستیز

بجای دگر بود لارنس سیر — تهی بود میدان از آن شیرگیر

بشهر اندرون بود کلپاتریک — گران زخم او بود ناگشته نیک

به بستر فتاده پریشان و ریش — نیارست برخواست از جای خویش

هریسن چو آشفته شیر ژیان — برجسته آمد برازعم روان

بگفتش که ما سر نهاده بخواب — به پیکار بدخواه کرده شتاب

بیامد بشهر اندرون بیدرنگ — جهان کر نموده ز بانگ تفنگ

شنید و بفرمود لختی سپاه — گرفته بهمراه شو کینه خواه

دگر هرچه لشکر بود سر بسر — بفرمای تا تنگ بسته کمر

بماند ابر جای خود استوار — ببرج و بباروی ارگ و حصار

آمدن هریسن بمقابلهٔ دشمن و منهزم نمودن و مقید گردانیدن بقیة السیف را

بفرمان آن مهتر نامور — هریسن به پیکار بسته کمر

روانه نموده سپه جابجای — سوی دشمنان خویشتن برداشت پای

گرفته بهمراه فوج و سپاه — در آن تیره شب تیز پیمود راه

زمانه ز بس تیره و تار بود — دو بیننده از کار بیکار بود

چو دانست بدخواه گردید تنگ — برافروخت آتش بجان تفنگ

دو سو به ندیده رخ یکدگر — شگفت آنکه بسته بکینه کمر

ابا همدگر کرده کورانه جنگ — ندیده نشانه براند تفنگ

کسی را که مرگ آمدی پیشباز
رسیدی گلوله بدو بر فراز

چو بسپودی از نزد و چخماخ و سنگ
فروزان شدی آتش سرخ رنگ

از آن روشنایی در آن رزمگاه
نمودی سیاهی هر دو سپاه

فرانسیس لختی به دیوار ارگ
بیامد به پای خود از بهر مرگ

نهاده همه نردبان را بسر
تنی چند رفته به دیوار بر

به بالا شدن نیز لختی براه
بدانجا که انگریزی سپاه

رسیدند و زد دشمن هر آنکس بدید
همه را تن و جامه در خون کشید

بکشته همه را بزخم گران
بدانکس که در راه بر نردبان

فکندند با نردبانها بخاک
ز افتادگان گشت چندی هلاک

ز چنگال مردن کسی کو برست
شکستش سر و گردن و پا و دست

چو دشمن بجود روز برگشته دید
بسی از سپه خسته کشته دید

گزین کرده از رزم راه گریز
روان گشت و پس اندرش انگریز

بدیوار شهر آمده کینه خواه
به بیرون شدن بود بربسته راه

بیفکند صد تن ز بیم هلاک
ز بالای دیوار خود را بخاک

ز افتادگان چند کس جان سپرد
تن زنده را دست و پا گشت خرد

بشهر اندرون هر که او بازماند
شده گرد و با هم چنین راز راند

چو مردن بگیتی بود ناگزیر
همه مرگرائیم برنا و پیر

بپس دشمن و پیش بربسته راه
بخواری چرا گشت باید تباه

بدشمن بتازیم و جنگ آوریم
چو سستی نمائیم ننگ آوریم

بمیرد کسی کو بمیرد بنام
بود زندگی بازبونی حرام

بمردی همه تن بکشتن دهیم
بنامردی از چه همه تن دهیم

به پیکار کینه دگر باره روی | نهادند و شد خون روان جوی جوی

دو لشکر بکوشیده مردانه وار | نمودند با همدگر کارزار

فراوان فرانسیس برداشت زخم | ز خون لاله بر خاک میکاشت زخم

وز ایشان ز ارگ تن سی و هفت | رها شد روان و سوی مرگ تفت

چو خورشید با تیغ افراخت سر | بینداخت تاریکی شب سپر

بشد کو ز بدخواه را بخت راست | ز پیکار ناچار زنهار خواست

سه باره صد و شصت مرد دلیر | بدست هرسین فتاده اسیر

گرفتار چون مرغ گشته بدام | ز میدان بزندان نهادند گام

هرسین چو از رزم برگشت شاد | پس از چند گه رفت او هم بباد

جهان کرد پدرود نادیده سیر | کجا مرگ ترسد ز برنا و پیر

چو لارنس بشنید از رزم شب | ز شادی بخندید گشاده دو لب

بخود گفت دشمن فراوان ببند | بجینا پلی هست اندر کمند

مبادا اسکالیده راهی بشاه | رها گشته از بند بیگاه و گاه

ز زندان برون آمده یکسره | سپارد سوی لشکر خویش ره

و یا آتش فتنه کرده بلند | رساند بباره زیان و گزند

ز انگریزیه مردم کارزار | فرستاد از پیش خود در حصار

ز دشمن چو بد جای بیم و هراس | بزودی روان کرد از بهر پاس

بجینا پلی اندر آن روزگار | ز انگلندیه بود گاه شمار

سه باره صد و بود هندی سپاه | هزار و دگر چند کینه خواه

روانه ساختن میجر لارنس لشکر بجهة حصول ماکول بسر عسکری

یکی از انگریزان در آیین کارزار بیخبر و کشته و گرفتار شدن آن سپاه سر بسر بدست جنود برن یر

چو گفتار این رزم آمد بسر | بپیش آورم تازه رزمی دگر
بگیتی فراوان بلند ست و پست | گهی چیره دستی و گاهی شکست
بیکسان زمانه نگردد بکام | نهان کرده دارد پس دانه دام
بهمراه لارنس بوده سپاه | دو سیصد ز بومی خود کینه خواه
ز هندی بده هشتصد با هزار | که در گاه پیکار آید بکار
بنزد برن یر دلیران جنگ | دو سیصد فرانسیس همچون پلنگ
ز هندی گزیده سپه شش هزار | تناپاز از کینه صد چار بار
ز میسوریان و مرهته دگر | سوار زره دار پرخاشخر
هماناکه بود ست اندر شمار | باندک کم و بیش ده ده هزار
خورشش نزد لارنس شد کاسته | با آوردنش لشکر آراسته
ز انگلند هشتاد و صد مرد کین | بهنگام پیکار گرد گزین
دو ره چار صد نیز هندی سپاه | برآورده آن مهتر نیکخواه
بداده بهمراهشان توپ چار | یکی ز انگریزان نا استوار
بدانسته از میسره میمنه | نه ساق و جناح و نه قلب و بنه
چپ و راست نشناخته بهنر | بران خون گرفته سپه کرده سر
فرستاد تا داشته آرد بچنگ | بره هیچگون نانموده درنگ
روان شد سپه با سپهدار خام | پی دانه رفته فتاده بدام
برن یر چو بشنید از راه کین | فرانسیس صد چار باره گزین

زهندوستانی سپه شش هزار — زمیسوریان و مرهته سوار

ده و دو هزار از در دار و کوب — بزودی روان ساخت با هفت توپ

بر آن فوج اندک سپاه گران — رسیده بمانند تیر از کمان

مرهته و میسوریه دو گروه — چو سیلی که گردد روانه ز کوه

چو باد دمان باد پا کرده تیز — به پیکار آمد سوی انگریز

سر لشکر انگریزی سپاه — چو دیوانه و مست گم کرده راه

بآیین شایستهٔ کارزار — بدانسان که زیبد ز مردان کار

سپه را نیاراسته بهر جنگ — بدشمن به پیکار گردیده تنگ

بمیدان بایستاد چون بیهشان — رسیدند ناگاه مردم کشان

کشیده برون از میان تیز تیغ — بکشتن نهادند سر سپه ریغ

رسیده فرانسیس آنجایگاه — بدیده زبون انگریزی سپاه

بچنگال مرگ اندر افتاده خوار — بر ایشان شده رستخیز آشکار

در آیین مردی ندیده پسند — رساندن به بیچاره مردم گزند

چو بدخواه دانا بود نیست باک — کند مرد را یار نادان هلاک

بیاران خود یکسره کرده روی — بگفتا که کشتن نباشد نکوی

ز خونریختن دست دارید باز — چو شد ناتوان دشمن ز رزمش

وز آنپس بنزدیکی انگریز — بیامد بگفتن زبان کرد تیز

چو کارت چنین گشت زنهار خواه — بکشتن مده خویش را با سپاه

نباشد ترا دست اندر نبرد — به بیجا مده خویش و لشکر بگرد

نخواهی بجان و بتن گر گزند — بیا و بده تن بخواری و بند

اگر سر به بیچاپی ارگفت داد — دهی خرمن زندگانی بباد

نه تو زنده مانی و نه لشکرت | شود گوی میدان کینه سرت
شنید و پذیرفت ناکام و کام | پسندید بر خویشتن بند و دام
ز انگریز پنجاه کس کشته گشت | بخاک نبرد اندر آغشته گشت
همان پنج نامی سران سپاه | فتادند در خاک آوردگاه
سه مهتر به شمشیر شد زخمدار | تن از خون بیالوده و جان فگار
سر زندگان اندر آمد به بند | چو مرغان شده در قفس مستمند
ز یک ناخردمند چندین سپاه | کسی خسته کس بسته کس شد تباه

روانه شدن کپتان کلیاد بمحافظت جمعی از لشکر و سپاه که دانه و غله بلشکرگاه می آوردند و وقوع مقاتله میان او و فرانسیس و تخصیص یافتن او بفتح و نصرت

تبه شد چو آن لشکر دانه خواه | گروهی دگر شد روانه براه
بفرمان لارنس آزاده خوی | سوی غله و دانه بنهاده روی
برای خورش تیز بنموده پی | دو شش روز چون رفت از ماه دی
رسیده ز گاه مسیحا شمار | پس از سال هفده بد و پنجاه و چار

سنه ۱۷۵۴

بیاری آن لشکر ره نورد | روان کرد لارنس فوجی ز مرد
صد و بیست از انگریزی سپاه | همه آزموکرده آوردگاه
ز هندوستانی سپه پنجصد | بهنگام پیکار دشمن چو دد
بهمراه داده پی دار و کوب | چو دو اژدر آتش افشان دو توپ
نگهبان آن فوج کلیاد بود | روانش برزم اندرون شاد بود
چو ببرید کلیاد چندی ز راه | بیامد نبردوش نوندی ز راه

که دشمن ز کینه سپرده زمین بخواهد که بر غله داران کمین
بسازد نماید همه را تباه بغارت برد آنچه دارد براه
کند ویژهٔ خویش بار همه بخواری برآرد دمار همه
بسوی سپاه بداندیش نیز زکلیادو از لشکر انگریز
زکار آگهان آگهی شد روان که بسته بامداد و یاری میان
سوی غله داران شده ره سپر رهانیده ز آسیبشان سربسر
رساند خورش سوی یاران خویش زناخوردنی روزه داران خویش
چو بشنید جائیکه بودش سپاه بفرمود تا تیز پیموده راه
بیاید بنزدیک او سربسر به پیکار جستن ببسته کمر
بنزدش روان شد یکایک سپاه که بر مور و بر پشه شد بسته راه
شمار فرانسیس پویان بپای بُده هفتصد مرد رزم آزمای
ابر باد پا نیز پنجه سوار زخاک یورپ بود باگیرودار
زهندی پیاده که هنگام جنگ ببُردی ز رخسار خورشید رنگ
روان گشته از بهر کین پنجهزار روان و دل و جان پُر از کارزار
تکاور سواران هندی نژاد همه بادپا تند کرده چو باد
شمارش نبوده کم از ده هزار بپوشیده گردون ز گرد و غبار
روانها پُر از جنگ و رزم و ستیز همه رخ نهاده سوی انگریز
سپاهی فراوان و پیکارجوی بناورد اندک سپه کرده روی
چو لارنس بشنید اندر زمان سپه سوی کلیسا کرده روان
بپاراه پوینده گاه نبرد فزون بر دو صد بُد و ره بیست مرد
فزون بر ده و یک نبوده سوار زانگریزیه اندران کارزار

زهندی پیاده هزار دگر ‌‌ بپشتی کلیاد بنهاده سر
برهسپیج جانی بجسته زمان ‌‌ بنزد سپهبد بیامد دمان
چو نزدیک گردید هر دو سپاه ‌‌ چو ن تشنه شد خاک آوردگاه
فرانسیس کم دیده بدخواه خویش ‌‌ به پیکار چون باد آمد به پیش
بدل داشت کان خوار مایه سپاه ‌‌ بیکدم نماید زبون و تباه
شده غره بر لشکر بیشمار ‌‌ نبد آگه از گردش روزگار
بیاراست کلیاد میدان جنگ ‌‌ بغرید چون ابر توپ و تفنگ
شد از دود باروت تیره جهان ‌‌ گلوله پی جان شکردن روان
زانگریزیه مردم توپ زن ‌‌ گشاده دو بازوی مردی و فن
بدانگونه دادند داد نبرد ‌‌ که شد روز گرم بداندیش سرد
چنان نامور لشکر بیشمار ‌‌ بتابید از گردش کارزار
فرانسیس از کشته و زخمدار ‌‌ دو صد تن بمیدان بیفتاد خوار
زهندی سپه نیز سی صد دلیر ‌‌ فتاده چه کشته چه زخمی به تیر
زانگریزیه کشته شد هفت مرد ‌‌ چهل هشت از زخم شد پر ز درد
جوان شش کس از مهتران سپاه ‌‌ شده زخمی و ریش در رزمگاه
زهندی پیاده سه پنجاه بار ‌‌ بمیدان بشد کشته و زخمدار

روانه شدن فوجی از فرانسه به تجویز بعزم تخریب بتعاقب رفتن میجر لارنس و مراجعت نمودن و انتزاع بتخانه موسومه بالسرام از ید تصرف فرانسیس و وقوع مقاتله جمعی از انگریزیه بطرف چنگله پولم با فرانسه و غالب آمدن بر ایشان

فرانسیس فوجی ز راه ستیز | روان کرده بُد سوی تنجور نیز
که آنجا یگه سر بسر ترکتاز | نمایند و زودی بیایند باز
چو آتش که در نی نماید گذر | بتاراج سوزند آن بوم و بر
بلارنس آمد ازین آگهی | که دشمن ز دل کین نکرده تهی
بتاراج تنجور گشته روان | شنید و روان گشت خود در زمان
که آنجا ز آسیب دارد نگاه | ز بدخواه دشمن نگردد تباه
برفت و ز دشمن کس آنجا ندید | یکی تن ز بدخواه پیدا ندید
۱۷۵۴ سنه
چو شد شانزده روز ز اگست ماه | بسوی اِسْرام آمد ز راه
اگر پیش میم آوری حرف لام | شود نام این خانه بت تمام
فرانسیس را بود جای نشست | بدل داشت لارنس کارد بدست
چو بگرفتن آنجای را رای کرد | بنزدیکیش خیمه برپای کرد
ز اگست رفته دو و بیست روز | چو بنمود دیدار گیتی فروز
بهمراه لارنس رزم آزمای | بُده فوج و لشکر ز تنجور رای
یکی نامداری فرازنده سر | ورا نام کرده منکجی پدر
کز و روز چندا چو شب شد سیاه | سپهدار و سالار بُد بر سپاه
بُدش آنچه همراه خود فوج کین | ز انگریزیه سیزده تن گزین
گرفت و یکی توپ از بهر جنگ | بسوی اِسْرام شد بیدرنگ
برآمد بداندیش پیکار جوی | دو لشکر بهمدیگر آورد روی
باندک ده و گیر آنجای سخت | گرفت و ز دشمن بپرداخت رخت
شد از دست بدخواه آنجای نیز | چو بُد بخت بیدار با انگریز
گروهی ز انگریزیه فوج کین | بچنگله پولم میسپرده زمین

بناگه فرانسیس گشتش دوچار | فروزنده شد آتش کارزار
بشد کشته پنجاه در گاه جنگ | بد اندیش هر دم بزخم تفنگ
ز انگریز یه کشته افتاد هشت | کفن سینه و کام شیران دشت

وصول ایام باران و مقام نمودن انگریزی سپاه در تجانه معروفه بواریوری و رسیدن خبر صلح فیمابین پادشاه انگریز و فرانسیس و انقطاع مادهٔ نزاع فریقین در هند

ز پیکار رو دشمن رزمجوی | سوی آشتی آورم رای و روی
زمانه بهم روز سه بود و ده | بجسته سوی خوشه خورشید ره — سنه ١٢٥٤
هوا پر ز باران شد و ابر و میغ | نموده برون از میان برق تیغ
زمین پر گل و لا ز باران و آب | ز جنبش بر مردم فرو بسته تاب
یکی خانه واریوری نام داشت | که بت اندر آنخانه آرام داشت
سپاهی که بد ویژهٔ انگریز | سبک تن نموده ز باران ستیز
بیامد بدانخانه از چار سوی | بدل راه داده چنین آرزوی
که هنگام باران ببرده بسر | به پیکار و کین باز بندد کمر
بسوی فرانسیس و هم انگریز | یکی نامه آمد تهی از ستیز
که اندر یورپ [illegible] دو شاه | شده دیو پیکار را بسته راه
گشاده فرشته ره مهر و داد | بهم ز آشتی دل نمودند شاد
هجوم در هند هم زین سپس | نیاید بکینه زند کس نفس
گذشته ز پیکار و از کارزار | بباشند با یکدگر سازگار
چو زینگونه نامه بیامد ز راه | شد آسوده از رنج هر دو سپاه

سخن رفت از آشتی درمیان — شد از هر دو سو یه میانجی روان

چنان آشتی کرد باید بهم — سخن رفت هرگونه از بیش و کم

بدانسانکه دیدند آیین و راه — سران و بزرگان هر دو سپاه

بنامه درون سربسر کرده یاد — بنزدیک دو شاه فرخ نهاد

فرستاده شد نامه از هر دو سوی — نماند نهان هیچ رازی دروی

بدان تا رسد پاسخ نامه باز — براه یورپ بُد دو دیده فراز

که زانسان که فرمان رسد از دو شاه — سپارند زانگونه آیین و راه

اگرچه نشد آشتی استوار — فروبسته بُد کینه و کارزار

ره جنگ و پیکار گردید بند — دو لشکر شد ایمن ز بیم گزند

دو پلکس چو رسته شد از کارزار — سوی کشور خویش بربست بار

بهندش نماند ایچگون آرزوی — سوی زادگاه خود آورد روی

سخنهای خرم چو گل در بهار — شد انجام از سال پنجاه و چار

رفتن مستر ساندرس سردار مدرس بانگلند و آمدن کرنل کلیف از انگلند بهند ز منسبی

سنه ۱۷۵۵

چو دلها شد آسوده از هر دو سوی — ز کینه نماند ایچگون گفتگوی

نخستین مه از سال پنجاه و پنج — دل و جان بپرداخته از درد و رنج

بزرگی که ساندرس بُد نام او — روا بُد بچینا پتن کام او

بزرگ همه انگریزان بجاه — بفرمان او بُد سراسر سپاه

همان کار سوداو داد و ستد — براندی بهوش و برای و خرد

چو کردار پیکار آمد بسر — روان شد بانگلند آن نامور

کلیف دلاور که از زور چنگ | ز دریا برون آوریدی نهنگ
بانگلند اندر بمانده سه سال | از انجا روان گشته آن بی‌همال
ز مردان کاری که در دار و کوب | بیندوخته دانش کار توپ
زدندی گلوله به هنگام کار | نگشتی خطا از نشان هیچ بار
گرفته بهمراه سیصد نفر | همین مایه هم مرد پیکارگر
که بودند هر یک گه کارزار | بتندی چو شیری که جوید شکار
بانجام اکتوبر آن نامور | بمنبی فرود آمد از ره سپر
زکشتی بجنگی ابا همرهان | فرود آمد و خواند یزدان بجان

بیان حال اختلال اشتمال قلعه دار قلعهٔ موسومه بگریه که ملقب و معروف بوده بانگریزیه و اتفاق نمودن انگریزان با رای شهر ستاره و فرمانفرمای بوم مشهور بمرهٹه از مضافات صوبه دکن بمحاربه و مجادله آنگریه

سنه ۱۷۵۶

شش و پنجه و هفتصد با هزار | رسیده ز گاه مسیحا شمار
ز قوم مرهٹه یکی رای بود | بنزدیک منبی ورا جای بود
ز دریا بود ره سه پنجاه میل | نباشد ز خشکی بدانجا سبیل
یکی باره داشت [illegible] کوه | ز بالای آن چرخ گردان ستوه
سرش باسمان پای در آب ژرف | چو ایوان کیوان بلند و شگرف
چو خندق ورا آب دریا پناه | گشاده ز خشکی بیکسوی راه
مر آن باره را گریه بود نام | نشستنگه رای خودرای و کام
گذشته ز آیین و راه ادب | چو ناخوش بود گر بگویم لقب

بانگریزیه آن جزیره مشهور بود　　فتاده ز راه خرد دور بود
ز رای ستاره و بدانجایگاه　　رسیده بنام و بزرگی و جاه
ستاره بود نام شهری بزرگ　　نشیمنگه راجهای سترگ
ره ناسپاسی گرفته به پیش　　گذشته ز فرمان سالار خویش
ندادی ز پیدایش ارز نیز　　خداوند و سالار خود را پشیز
بدستش چو بد بارهٔ استوار　　شده غره بر سختی آن حصار
مر او را زده دیو وارونه راه　　فراهم ز دزدان نموده سپاه
بکشتی و مردان بستی گذر　　زدی راه پیوسته در خشک و تر
بدریا ازو جان مردم بباک　　بخشکی دران بود بیم هلاک
فراوان ز مردم گرفتی جهاز　　همه پر ز کالای زیبا و ساز
بانگریزیه نیز بهر زیان　　بدریا رسانیدی آن تیره جان
زمینی بران کشتی و هر جهاز　　رسیدی چو نزدیک آن دژ فراز
ز انگلند هم کشتی ره سپر　　نمودی چو از پیش باره گذر
فرستاده سپهر جهاز و سپاه　　بتاراج بردی ز رای تباه
ز دست ستمکار بیدادگر　　پر از ناله مردم بخشک و بتر
کس ایمن نیارست ازوی گذشت　　بدریا اگر بود و گر بد بدشت
گذشته ز اندازه آن خیره رای　　جفا کرد بر بندگان خدای
بپاداش بیداد بیدادگر　　جهاندار بخشنده دادگر
برانگیخت انگریزیه را بکین　　بشد تنگ بر روی گشاده زمین
برفتش چنان باره و دژ ز دست　　ز بام بلندی بیفتاد پست
نماندش بکف هیچ از خواسته　　ازو بخت فرخنده شد کاسته

فتاد از بزرگی و نام بلند ∗ به پیش آمدش روزگار نژند
چو انگریز زو گشت پر داغ و درد ∗ گشاده بد و راه رزم و نبرد
باَمد برگشته از راه دین ∗ چو رای ستاره بدل داشت کین
بانگریزیه بازگشته بجنگ ∗ روان کرد لشکر نکرده درنگ
زخشکی یک و دیگر از سوی آب ∗ برابر و کینه بیفکنده تاب
نهادند هر دو سوی باره سر ∗ که بد هند پاداش بیداد گر

روانه شدن آڈمرل واٹسن و کرنل کلیف از بندر مینبی سپاه رای ستاره بتسخیر بارهٔ گریه و عاجز شدن انگریه و مصمم گشتن بتسلیم باره باختیار رای ستاره و اطلاع و آگاهی یافتن انگریزان از ارادهٔ او

سنه ۱۷۵۶ بماه دویم لشکر جنگجوی ∗ ز منبی سوی گریه آورده روی
روان شد جهازات جنگی چهار ∗ بزرگ و پر از مردم کارزار
ز انگلندیه هشتصد جنگجوی ∗ بتن پیل و چون شیر شرزه بخوی
ز هندوستانی سپه بد هزار ∗ بران بادپایان آبی سوار
نگهبان و سالار آن انجمن ∗ دلیری که بد نام او واٹسن
گرفته بهمره کلیف دلیر ∗ که جانش نگشتی ز پیکار سیر
دگر خورد کشتی بهمراه هشت ∗ بدریا روان چون هیونان بدشت
در آنها خورش بار و ساز نبرد ∗ همه چیز بایسته در دار و برد
بنزدیکی دژ چو آمد ز راه ∗ بدخواه شد روز روشن سیاه
ز رای ستاره سپه جنگجوی ∗ زخشکی رسیده به پیکار اوی

ولشکر به پیکار پیداد گر — گشاده دو بازوی بسته کمر
سپهدار دشمن شکن واٹسن — برافروخته توپ باره شکن
بر آن بارهٔ سخت همتای کوپ — گلوله روان از سته پنجاه توپ
پیاپی چو بردیو تیر شهاب — همی رفت تا شد نهان آفتاب
هوا افکند شب پرده بر روی روز — بپوشید رخسار گیتی فروز
بر اندیشش بدر و زوار و نه بخت — بترسیده زان دست و بازوی سخت
بدانست کز چنگ آن اژدها — اگر شیر گردد نگردد رها
چنان خواست کان باره و بوم و بر — برای ستاره دهد سر بسر
تهی کرده از کبر و از باد دل — کند دژ خدا را ز خود شاد دل
نداده دران راه بیگانه را — سپارد بخانه خدا خانه را
چو بشنید کرنل کلیف دلیر — که روباه ترسیده از سهم شیر
بدیده ز خود دور روی بهی — همی گسترد دام از روبهی
ندیده دگر هیچگون چاره را — برای ستاره دهد باره را
ز کشتی سپهدار جوینده کین — خود و لشکر آمد بروی زمین
همی دید تا کی شب آید بسر — بگردون هویدا شود طشت زر
برد حمله بر بارهٔ استوار — برآرد ز بدخواه مردم دمار
نماید تهی جای از رهزنان — ز دزدان نماند در آنجا نشان

پیغام فرستادن آڈمرل واٹسن بانگریه بجهت تفویض قلعه و جواب یافتن بخلاف خواهش و مسخر نمودن قلعه و مراجعت کردن ببندر ممبی و رفتن بمدرس

چو از سوی خاور بگردان سپهر / نمودار شد چرخ رخشان مهر
سپهدار سپدار دشمن شکن / سر انجمن نامور واشتن
به آنگریه آن رهزن شوخ چشم / فرستاد پیغام از روی خشم
بزودی بپرداخته این حصار / بباده وگرنه شود سخت کار
بخود گر دهی راه باد غرور / کنم از سرت باد و پندار دور
بود گر چه که باره ات استوار / بخمپاره و توپ باره شکار
ز بالا فزو و آرمش بر زمین / سپس زان تو و لشکرت را کین
نمایم سر از تن بخواری جدا / یکی تن نمانم که ماند بجا
دگر هر که در باره دارد نشست / اگر نامدار است گر زیر دست
که و مه زن و مرد و برنا و پیر / ببندم همه را بسان اسیر
سپارم بدژخیم بی ترس و باک / نماید بشمشیر و خنجر هلاک
فرستاده رفته درون حصار / نمود از نهان راز خود آشکار
چو بیرون ز دژ بود سالار دژ / بجایش بد آنکو نگهدار دژ
چنین داد پاسخ که مهتر کنون / ببایسته کاری برفته برون
چو او باز آید بدین جایگاه / بدانسان که بپسندد او رسم و راه
بفرمان او پاسخ آرم به پیش / نیارم کنون داد پاسخ ز خویش
یک امروز باید نمودن درنگ / به پیکار و کینه نیازید چنگ
فرستاده آمد سوی واشتن / بگفت آنچه بشنیده بود او سخن
درین گفتگو روز سر شد سپهر / تهی پاسخ از راستی دید و مهر
بدانست کو چاره جوید بکار / برای ستاره شده دوستدار
گه ناتوانی بناکام و کام / بدستان زند در ره مهر گام

بخواهد سپردن بدو این حصار / بماند بمارنج زین کارزار

بفرمود تا کشتی از هر کله سوی / سباره نهاده به پیکار روی

ز خمپاره و توپ خاره شکن / گلوله روان ساخته توپ زن

مران بارهٔ سرکشیده بماه / برابر نماید بخاک سیاه

شد افروخته آتش دارو کوب / هوا پر ز ژاله شد از میغ توپ

بغرید چون اژدها توپ جنگ / رهیدش رها کرد دریا نهنگ

نماند ایچ جای فسوس و فسون / سر بخت دژدار شد سرنگون

به نیمی ز ساعت نیاورده تاب / تهی کرده از بارهٔ کین رکاب

یکیرا روان کرد سوی کلیف / که فیروزیت باد یار و حلیف

سپارم دژ و باره را بیدرنگ / مرا شد تبه زور و نیروی جنگ

سیه روز از دژ بیاید فرود / چو جو کشت نارست گندم درود

نبوید سمن آنکه بنشاند خار / ز کژدم خورد نیش انجام مار

بدزدی و از رهزنی شور بخت / فراهم ز زر و سیم و کالا و رخت

بیاورده از روزگار دراز / بردم رسانیده گرم و گداز

نماندش بجز باد چیزی بمشت / به پیشش آمدش روزگار درشت

بگیتی شده تلخکام و مزه / بعینو گرفتار اندر بزه

شده بهرهٔ دیگری سر بسر / بجز کوشش و رنج و خون جگر

دژی کوز البرز بردی شکوه / دران آلت رزم بُد کوه کوه

بفتاد انگریزیه را بدست / بداندیش مردم شده خوار و پست

سلیحی که شایسته باشد بجنگ / دو صد توپ بُد با فراوان تفنگ

همان سیم مسکوک گاه شمار / بگنجینه ده بار بُد صد هزار

نموده ز دزد سوی کشتی روان — شد از بار گنجینه کشتی گران

بدر باز دشمن لبی بد جهاز — که از زر هری بود گشته فراز

بآتش نموده همه را تباه — بغیر خدنگی تیر نموده راه

همه کشتی لشکر رزم جوی — از آنجا سوی مینسبی کرده روی

روان شاد جهان خرم آتش بست — ز ایریل مه روز بوده نخست

دو سالار و دو مهتر رزم زن — کلیف سرافراز با لاشن

بجنگی ز دریا نهادند گام — گذشت زمانه شد بستا نگام

ز ابریل مه روز گاه شمار — چو آمد بسر هفت اندر چهار

سپهدار با فرهی واشن — ز مبی روان شد بچیناپتن

روانه شدن کپتان کلیاد بتسخیر شهر و بارهٔ مدورا و فرنگان لشکر بشبخون بسر حصار و مراجعت نمودن بی نیل مقصود

ز پنجاه و شش گفته آمد بسر — ز هفت و ز پنجاه آرم دگر

سپهدار کلیاد در مارچ ماه — روان شد ز چیناپتن با سپاه

مدورا یکی شهر بوده بزرگ — بر آورده گردش حصاری سترگ

ز دیوار رویین اسکندری — بگردون رسانده سر برتری

همیخواست بدخواه را کرده پست — برزم و به پیکار آرد بدست

ز بوم یورپ لشکر کینه‌ور — بهمراه بوده سه پنجاه سر

ز هندی سپه نیز صد نجیبار — دو تو پیکه در رزم آید بکار

گرفت و روان گشت آن نامور — به تینیولی او فتادش گذر

بیاسود آن نامدار بلند — در آن شهر پر خرمی روز چند

بخواهد سپردن بدو این حصار بماند بما رنج زین کارزار
بفرمود تا گشتی از هر سوی بباره نهاده به پیکار روی
ز خمپاره و توپ خاره شکن گلوله روان ساخته توپ زن
بران باره سر کشیده بماه برابر نماید بخاک سیاه
شد افروخته آتش دار و کوب هوا پر ز ژاله شد از میغ توپ
بغرید چون اژدها توپ جنگ ز نهیبش رها کرد دریا نهنگ
نماند ایچ جای فسوس و فسون سر بخت دژدار شد سرنگون
به نیمی ز ساعت نیاورده تاب تهی کرده از بارهٔ کین کاب
یکی را روان کرد سوی کلیف که فیروزیت باد یار و حلیف
سپارم دژ و باره را بیدرنگ مرا شد تبه زور و نیروی جنگ
سپه روز از دژ بیامد فرود چو جو کشت نارست گندم درود
نبوید سمن آنکه بنشاند خار ز کژدم خورد نیش انجام کار
بدزدی و از رهزنی شوربخت فراهم ز زر و سیم و کالا و رخت
بیاورده از روزگار دراز بمردم رسانیده گرم و گداز
نماندش بجز باد چیزی بمشت به پیش آمدش روزگار درشت
بگیتی شده تلخکام و مزه ببینو گرفتار اندر بنزه
شده بهرهٔ دیگری سر بسر بجز کوشش و رنج و خون جگر
دژی کوه البرز بردی شکوه دران آلت رزم بد کوه کوه
بیفتاد انگریزیه را بدست بداندیش مردم شده خوار و پست
سلیحی که شایسته باشد بجنگ دو صد توپ بد با فراوان تفنگ
همان سیم مسکوک گاه شمار بگنجینه ده بار بد صد هزار

نموده ز دژ سوی کشتی روان   شد از بار گنجینه کشتی گران
بدر باز دشمن لبی به جهاز   که از رهزنی بود گشته فراز
باتش نموده همه را تباه   بفرخندگی تیز بنموده راه
همه کشتی و لشکر رزمجوی   از آنجا سوی منسبی کرده روی
وزان شاد و جان خرم و تن درست   ز اپریل مه روز بوده نخست
دو سالار دو مهتر رزمزن   کلیف سرافراز با واتسن
بخشکی ز دریا نهادند گام   بگشت زمانه شده ستاده بکام
ز اپریل مه روز گاه شمار   چو آمد بسر هفت اندر چهار
سپهدار با فرهی و اتسن   ز منبی روان شد بچینا پتن

روانه شدن کپتان کلیاد بتسخیر شهر و باره مدورا فرستادن
لشکر بشبخون بسر حصار و مراجعت نمودن بی نیل مقصود

ز پنجاه و شش گفته آمد بسر   ز هفت و ز پنجاه آرم دگر
سپهدار کلیاد در مارچ ماه   روان شد ز چیناپلی با سپاه
مدورا یکی شهر بوده بزرگ   بر آورده گردش حصاری سترگ
ز دیوار رویین اسکندری   بگردون رسانده سر برتری
همیخواست بدخواه را کرده پست   برزم و به پیکار آرد بدست
ز بوم یورپ لشکر کینه ور   بهمراه بوده سه پنجاه سر
ز هندی سپه نیز صد پنج بار   دو توپیکه در رزم آید بکار
گرفت و روان گشت آن نامور   به تینیولی اوفتادش گذر
بیاسود آن نامدار بلند   دران شهر پر خرمی روز چند

پیغر ووده با خویش آنجا سپاه	زانگلندیه سی تن کینه خواه
چو در پیش بُد سهمگین کارزار	گرفته زهندی سپه دو هزار
بنزد مدورا چو آمد ز راه	گزیده یکی بلغر آوردگاه
برابر ز کینه بیفگنده چین	فراوان بزد گوله از روی کین
بخمپاره و توپ باره شکن	بیامد بدیوار خاره شکن
چو نامد بباروی و برج حصار	ز بس استواری گلوله بکار
بپوشید چون طشت زرین ز بام	نهان گشت در چاه تاریک شام
جهان یکسره شد سیه همچو قار	بپوشید پرده ز مشک تتار
سپهدار کلیاد از راه کین	بشبخون سپاهی نموده گزین
روان کرد بازد بانها بدوش	همه لب ببسته زبانگ و خروش
بهمراه آن لشکر کینه کیش	روانشد سگی با خداوند خویش
خداوند سگ زان نه آگاه بود	وفا کیش یارش بهمراه بود
همانا که آنسگ به پیشین بُدن	فرانسیس بود و ستوده چون آن نشسته
روانش بکیش تناسخ مگر	ندیده بجز پیکر سگ دگر
تنی در خور آفرین و درود	که بار خود آرد در آن تن فرود
در ان پیکر سگ بیفگنده بار	شده موی ریشش ز دم آشکار
چو دانست این لشکر رزمجوی	برزم فرانسیس بنهاده روی
دلش گشته از بهر پیوند و خویش	پریشان و افگار و پُرخون و ریش
بهمراه لشکر روان گشت تیز	بخویشان دهد آگهی از ستیز
بنزدیک باره چو آمد سپاه	سبک دوش بنموده از بار راه
نهاده بدیوار دژ نردبان	بخفته سپه در دژ و پاسبان

نبوده کسی را دو دیدار باز | ببالین سر و تن ببستر دراز
خرد را بمغز اندرون راه نی | ز بیگانه و خویش آگاه نی
رها پاسبانی نموده بسگ | بخفته همه پاسبان و یزک
چو بدخواه را خواب بد بسته را | شده شادمان انگریزی سپاه
ببالا همی خواست رفتن بشب | شده آهنگ ناتوان ناشکیب
چو یارا نبودش که بر نردبان | رود با خداوند خود پسربان
ازو چون جدا گشت پروردگار | دلش پر ز خون شد روانش فگار
چو فواره خونش ز غم کرد جوش | ز درد درون داد بیرون خروش
بهر سو دویده چو دیوانگان | همیکرد فریاد و بانگ و فغان
سگان حصاری ز آواز سگ | بپاسخ گشادند لب یک بیک
بعفعف همه باز کرده زبان | بباره بیدا نشو بد بیسود وان
برون و درون گشت چون پرشغب | ز بانگ سگان اندران تیره شب
سر پاسبانان برای و هوش | ز خواب گران شد تهی ز آن خروش
گمان برد هر یک همانا سپاه | بیامد ز دشمن بپیموده راه
بآواز کوس و ببانگ نفیر | سپه را سر از خواب بنموده سیر
همه سر ز بالین برافراخته | بجائیکه بد در نشش تاخته
برافروخته آتش تابناک | نموده پر از روشنی تیره خاک
بداندیش را دیده پای حصار | باستاده با نردبان بیشمار
دلیرانه آغاز کرده بجنگ | فراوان رها کرده توپ و تفنگ
به پیکار کوشیده ز اندازه بیش | براندند بدخواه از پیش خویش
بناکام دل انگریزی سپاه | سوی بنگه خویش آمد ز راه

آگهی یافتن پیستان کلیاد از رفتن فرانسیس بتسخیر جیناپلی و مراجعت نمودن زمدور را با اندکی از سپاه بچیناپلی و برگشتن فرانسیس بتجرد استماع ورود او

رشتجون [illegible] بکام — چو رزد سوی لشکرگه خویش گام
بکلیاد آمد [illegible] — که از فولچری شد روانه سپاه
دو صد از فرانسیس [illegible] هزار — بچیناپلی از پی کارزار
روانش [illegible] ژرم — دو چندان ازین آگهی گشت غم
ز دشمن [illegible] راه — هم آمد نهانی میان سپاه
پژوهش همیشه [illegible] بکار — ز کلیاد و از لشکر کارزار
سپهبد چه اندیشه [illegible] برای — بخواهد شدن یا بماند بجای
بچیناپلی برد خواهد سپاه — و یا رزم جوید بدینجایگاه
شد آگاه کلیاد از کار او — نکرده روا هیچ آزار او
دو سه کس که دهستان [illegible] — بجاسوس فرمود کردند یار
بد و مهر [illegible] و یاری کنند — رسد گر غمش غمگساری کنند
در دوستی بر رخش کرده باز — برانند با او ز هر گونه راز
دلش چون شود رام در گفتگوی — نهانی بگویند زینسان بدوی
که کلیاد با لشکر نامور — بچیناپلی کرد خواهد گذر
گزیده فلان [illegible] ستوار و سخت — همه پیشه کم آب و پر از درخت
ندانیم از چه چنین [illegible] دور — پسندیده مر چشم او گشته کور
بنیرنگ [illegible] جستند راه — بدستان نمایند راه تباه

چو او باز گردد سوی دشمنان — بر ایشان ره راست ماند نهان
بدانسان که فرمود پیدا ز مغز — نمودند آن رازداران نغز
زبان‌گیر دشمن چو بشنید راز — ندانسته از کج ره راست باز
چو مرغ رها گشته از پنجره — بچیناپلی تیز پیموده ره
رسانید مژده بیاران خویش — فلان راه کلیاد بگرفته پیش
بیاید بدمیسوی با همرهان — از آن مژده شادان شده گمرهان
دو دیده بدان راه کرده سپید — که کی دشمن آید ازاره پدید
گرفته بر و بر بناگاه راه — کنندش بزاری و خواری تباه
کنون بشنو از کار کلیاد شیر — از و دانش رزم و کین یادگیر
ز لشکر چو جاسوس پرداخت جای — دو بهره سپه کرد آن نیکرای
یکی بهره آنجای بگذاشته — دویم بهره با خویش برداشته
ز راه نشان داده گردانده روی — بسوی دگر شد روان راهجوی
بچیناپلی آمد آن سرفراز — سپرده بکم روز راه دراز
چو دشمن بشد آگه کامد سپاه — بهمراه کلیاد لشکرپناه
شگفت آمدش زانچنان کارکرد — فرو مانده زان کار هشیار مرد
بترسید و بگریخت جز رزم و جنگ — نه یک توپ کرده رها نی تفنگ

رفتن کپتان کلیاد دوباره بسر قلعهٔ مدورا و مراجعت کردن از آنجا بناکامی

چو برگشت دشمن ز چیناپلی — پر از بیم و پر ترس از بددلی
دگر بار کلیاد پرخاشخر — بسوی مدورا شده ره‌سپر

بپا راست هنگامهٔ کارزار — هران تیر کانداخت نامد بکار
نه خمپاره آمد بکارش نه توپ — نه از دیک آمد بدیوار کوب
گشاده دو چنگال اسیران دژ — بدشمن شکردن دلیران دژ
زانگلندیه کس فراوان تباه — نموده فکندند بر خاک راه
بجز در روز کلیسا برگشته دید — ز لشکر بسی خسته بس کشته دید
بناکامی از روزگار نبرد — دل از خون لبالب روان پر ز گرد
بدانسان که بدرقه برگشت باز — بکوتاه دستی [illegible] راه دراز

آگاهی یافتن انگریزان از غالب شدن فرانسیسان بر ویزاک پاٹن و ورود لشکر مرهٹه در ارکات و مضطرب گشتن

انگریزان بسبب آن

بدرس ز ویزاک پاٹن دو تن — بیامد نمود آشکارا سخن
بنزد بزرگان و نامآوران — بزشت آگهی باز کرده زبان
که بوسی فرانسیس سپرده راه — بیامد بهمره فراوان سپاه
بیالوده روی زمین را بخون — نموده دلیران ما را زبون
شده چیره هنگام ناورد و جنگ — دژ و باره آورد یکسر بچنگ
سپوشند گاه از این آگهی — دل از خرمی بود گشته تهی
بناگه یکی آگهی این بتر — بیامد کز آن گشت پر خون جگر
بنزد یکی مارا [illegible] — چنین گفت گوینده این سخن
بارکات آمد نرست سوار — فراوان کس آنرا ندانند شمار
بهور تکادر سپرده عنان — چنین آرزو راه داده بجان

دونا ور دجو یان خاک فرنگ | بدینسو گشاده در رزم وجنگ
از ین دو دشو د هر که در رزم چیر | یکی دست بالاو گر دست زیر
بهرکس که این گرد گردان سپهر | نماید زفیروزی رزم چهر
به پیوسته باا و هنگام کین | نهاده ابرابرش تند زین
بتازد برانکس که باشد زبون | براندبر و تیغ الماس گون
کند دست تاراج بروی دراز | بگیرد از و کشور و گنج باز
نماید برو بوم او را تباه | درخشنده رورش نماید سیاه
از ین ناخوشش او ازه دشکن | بگرداب غم شد فرو انجمن
یکی انکه کلیاد نادیده کام | زسوی مدور اگسسته لگام
سپه کشته وخویش برگشته بود | زسر آب تیمار بگذشته بود
دگر انکه بوسی شده چیره دست | بانگلندیه داده در کین شکست
بو یزاک پاٹن برآورده نام | زمانه بکام دلش گشته رام
هرشته چو این داستان بشنود | سوی دشمنان بیگمان بگرود
نماید ببدخواه گر یاوریے | بابرشود سخت این داوری
اگر اژدها جفت گردد بمار | ازان هر دو ناپاک دونابکار
یکی کرزه زاید که تیمار ان | کشیدن نیاریم اندر جهان
مبیناد چشم انچنان روزگار | که با دشمنان گردداو دستدار

ورود چهار کشتی سوداگری از انگلند قریب سنت داود
با قلیلے ازجنود و دوچار شدن د منوار کو چک
انگریزی با آنها و گرفتن سپاه و روانه شدن بسنت داود

بعزم نزول لشکر و مرئی گشتن منوارات دشمن و فرار کردن دو منوار بعد فرود آوردن عسکر و گریختن فرانسیس

بی جگر بیک کاغذ پارهٔ بی پا و سر

ز دریای دل مرد باری و هوش — نماید در راز آو بز گوش

ز انگلندیه بُد دو کوچک جهاز — بدریا روان در نشیب و فراز

بُده هر دو از بهر پیکار و جنگ — پر از مرد پیکار و توپ و تفنگ

شب و روز هر سوی بوده روان — پدید آید ار کشتی دشمنان

چو بینند زانجای برگشته باز — بخشکی هویدا نمایند راز

زبان گیر بوده بدریا همیش — ز بیگانه آگاه باشند و خویش

بدریا بدیدند کشتی چهار — ز انگلند گشته روان پُر ز بار

همه پُر ز کالای داد و ستد — سپه نیز بود ست در وی دو صد

دو کشتی کوچک گرفته سپاه — سوی سنت راو دیمو در راه

که آنجا سپه آوریده فرود — وزان چار کشتی رسانده درود

از انپس روان گشته زانجایگاه — بهر سو ز دشمن بپایند راه

ز دریا چو نزد کناره فراز — بیامد بُد آنجا ده و یک جهاز

ز نزد کناره بایستاده دو — برابر بهم چون قطار ستور

برافراشته انگریزی درفش — به پیکر یکی سرخ و دیگر بنفش

هشیوار مردان آن دو جهاز — چنین شان بدل اندر آمد فراز

جهازات دشمن بود نی ز دوست — بپرهیز بودن از اینان نکوست

ز رفته بنزدیکی دشمنان — گرفته کناره نموده کران

بسی زورق از سنت داود بان | بیامد بنزدیکی دو جهاز
گرفته سپه سوی ذرشد روان | دو کشتی برافراخته بادبان
چو مرغان آبی زبیم عقاب | برفتار در آب کرده شتاب
برون رفته از چنگل دشمنان | ز بدخواه کرده رها مال و جان
بگویم ز کارده و یک جهاز | همه بوده از دشمن پرنساز
پر از جنگجویان و ساز نبرد | برافراشته بادبانها بگرد
از آنها بچار اندرون توپ شصت | نهاده بهر یک ابر هر دو دست
بدو کشتی اندر پی دار و کوب | بهر یک بده بار پنجاه توپ
بیک سی و شش بود وبی ز دگر | گشاده همه همچو اژدر ز فر
بیک اندرون نیز و بود و بیست | کز آسیب آن کوه سنگست نیست
دو کشتی دیگر بگاه شمار | بهر یک بده شانزده توپ بار
نبرده دلیران روز نبرد | هزار و فزون نیز پنجاه مرد
چو بد و همه انگریزی نشان | مه سنت داود بر این گمان
کز انگلند شاید همه این جهاز | روان گشته آمد بدینسو فراز
که با ما گه کارزار و نبرد | شده یک ز دشمن برارند گرد
نبرده بدل همچگون این گمان | بود کشتی جنگی دشمنان
یکی نامه بنوشت پر آفرین | که فرخ بود بر شما این زمین
بما یاوری کرد فرخنده بخت | که اینسو کشیدید فرخنده رخت
بمانید خرم بدین جایگاه | هم اکنون ز کلکته پیموده راه
فراوان رسد کشتی کارزار | بدیشان شما نیز گردیده یار
بنیروی دارنده دو جهان | زاید بر برافراخته بادبان

سوی فولیچری رفت بادمگر   بفیروزی داور داد گر
تهی گردد انجای از دشمنان   ازان ناکسان پاک گردد جهان
چو انجام آمد بنامه سخن   فرستاد نزدیک آن انجمن
فرستاده آمد چو نزد جهاز   بروشد جدا دشمن از دوست باز
رسید و نامه زبیم گزند   بجسته بزورق درون درزو بند
نهان ساخت تا دشمن بد نهان   نداند چه بنوشته بود اندران
روان کرده زورق بسوی جهاز   چو نزدیک شد رفت خود بر فراز
زکشتی گفتار بگشاده بند   بپرسید از دشمن پر گزند
شما را بدین آمدن چیست رای   نیارد بدینجا نهد ستیر پای
همانا که از جان شدستید سیر   فکندید لنگر بدینجا دلیر
چو بدخواه گفتار بی نامه دید   پی نامه جستن بزورق دوید
زبس جستجو گشت انجام کار   مر آن نامه از درز و بند آشکار
پس از خواندن نامه ترسیده سخت   همانم از آنجای پرداخت رخت
هما ورد ناورد ناورده پیش   گرفته زبس بد دلی راه خویش
روان کرد سنگار کشتی برانند   بیک آبخوردن در آنجا نماند

رفتن کپتان کلیاد دفعهٔ سیوم ببر
قلعهٔ مدورا و بدست آوردن بحیله و دغا

سپهدار کلیاد نیرنگ جوی   بیاراسته لشکری جنگجوی
سنه ۱۷۵۱ بماه نهم تیز بسپرده راه   بسوی مدورا ببرده سپاه
بدل داشت کز روی نیروی جنگ   حصاری چنان سخت آرد بچنگ

فراوان بکوشید و کوشش بکار | نیامد چو بُد بارهٔ بس استوار
بسی تیر مردی برانداز کمان | ازان راست نامد یکی بر نشان
ز ترکش بپرداخته شد تیر او | بشد کُند بُرنده شمشیر او
چو نگشود کارش بزور و هنر | گشوده گره از سر سیم و زر
بدستان و نیرنگ گسترده دام | خداوند دژ را بجود کرده رام
نموده بسیم و زرش شیفته | شده پیچ در مرد نفریفته
چنان ناسزا وار بد رای و کام | رها بهر زر کرده ناموس و نام
بدشمن شده دوست از بهر آز | سپرد آنچنان بارهٔ سرفراز
که بالای آن زاندیدی عقاب | فراتر گذشته سرش ز آفتاب

مسخر نمودن فرانسیس قلعهٔ چیناپٹ و مقتول شدن قلعه دار آنجا نظام محمد

سپه گشته از فولچری ساخته | بچیناپٹ آمد زره تاخته
دران دژ یکی مرد با جاه و نام | مسلمان و نامش محمد نظام
نظام و محمد بخوان پیش و پس | که نامش هویدا شود زان سپس
بدژبانی و مهتری سرفراز | زمانه بسر برده با کام و ناز
چو آمد فرانسیس آنجایگاه | گزیده یکی از میان سپاه
بدژبان فرستاد و دادش پیام | بخواهی که ماند جهانت بکام
سر و جان رهانی ز دام گزند | تن ار جهندت نساید ببند
دژ و باره بسپار نا کرده جنگ | وگرنه سپه همچو شیر و پلنگ
بیارم به پیکار سوی حصار | بگیرم ترا در میان چون شکار

تورا چون گوزن و سپاهت چو گور | بچنگال شیری و بازوی زور
بگیرم سراسر همه را زمان | رهایی نبخشم یکی را بجان
چو دژبان زگوینده بشنید راز | نماند بدش زندگانی دراز
فرستاده را پاسخ آورد باز | کجا زیبد از مردم سرفراز
یکی زبان زالکام گزاف | رها کرده تا زد بمیدان لاف
نه تنها تورا داده ایزد دو دست | مرا نیز دو دست یکتا دست
بدل نیست جز این دگر آرزوی | که بنهی بمینو بنا ور دروی
به پیشی گشاده برو شست من | سرت گر رها گردد از دست من
سزد خویش را گر شناسی بمرد | کنی یاد از روزگار نبرد
فرستاده چون پاسخ آورد باز | نیوشنده زان گفتهٔ دلگداز
چو ببر دمنده که جوید شکار | بیامد بنزدیکی آن حصار
گشاده دو چنگال بهر نبرد | رخ آسمان کرد پر خاک و گرد
فتیله دمیده دم آتشین | بگوش دل توپ ناورد و کین
از آن دم دل توپ گردیده گرم | برون داده آتش ز بس خشم و عزم
هوا ابر و آتش شد از تف و تاب | بباریده اخگر ابر جای آب
گلوله زگرمی شده تافته | پی سایه هر سوی بشتافته
ندیده در آن دشت جای پناه | بدیوار و باروی دژ برده راه
باسیب رخنه فگنده درو | بینداخته سنگ و خشتش فرو
زگرمی هنگامهٔ کارزار | بدیده خنک جای و افکنده بار
همه تن چو غربال گردیده دژ | هزاران گشوده زتن دیده دژ
زمردان و جنگ آوران حصار | نشد کوتهی نیز در کارزار

پس از کوشش و رزم هر دو گروه | نهان گشت خورشید در بان بکوه
ز زخم دو گوله تنش شد فگار | روانش شد از بند تن رستگار
سپه چون تهی شد ز سپهدار سر | چو سر رفت تن را چه زیب و چه فر
فرو بسته شد دست لشکر ز کار | بد اندیش بنهاد پا در حصار
که و مه سپه آنچه در باره بود | اگر دیگ و گر توپ و خمپاره بود
اسیر بد اندیش گشت آن رمه | بیفتاد در دست دشمن همه

آمدن آدمرل پکک با جهازات جنگی بسنت داود و ورود

آدمرل ایشتیونس با منوارات در بندر منبی

58

ز هفت و ز پنجاه چون سر گذشت | شد انجام آرم ز پنجاه و هشت
ز ماه دویم روز شش در چهار | چو بگذشت هنگام و گاه شمار
ز کلکته پیموده راه دراز | فراوان بهمراه جنگی جهاز
یکی میر بحری پکک نام او | نهاده که زادش نام او
سوی سنت داود آمد ز راه | فرو کرد لنگر بدانجایگاه
دگر ایشتیونس انکه بد میر بحر | بمردی و مردانگی شیر بحر
بهمراه او بود منوار چار | ز ماه سیم روز شش بار چار
گذشته بیامد سوی منبی | بفیروزی و روزی و بافرهی

آمدن حیدر علیخان معروف بحیدر نایک بامداد فرانسیس

بقلعهٔ مدوراو اعتصام کردن در موضع دیندیگل و ملحق شدن

لشکر فرانسیس بعزم استرداد قلعهٔ مدورا و رفتن

حیدر علی خان بمقر ریاست خود سرینگ پاٹن

یکی مهتری نام حیدر علی — گذشته زگردون سرش از یلی

بجید رسم گشته اندر جهان — پُر از بیم زو مهتر ازاروان

سپس زین بگویم که آن نامور — که بود و چگونه برافراخت سر

جهان او رسید از فرومایگی — بفرماندهی و فراپایگی

فرانسیس را بود دادوستدار — روانش ز انگریزیه پُرغبار

بدانگه که کلیاد شد با سپاه — بسوی مدورا به بیهوده راه

نیارست بگرفت آنجا بزور — نموده بزر چشم دژدار کور

گرفت انچنان جای دشوار و سخت — ز دژبان گمراه شوریده بخت

کمربسته حیدر بدان جایگاه — بیامد بهمره فراوان سپاه

که بوده فرانسیس را پشت و یار — ز کلیاد و فوجش برآورد مار

بیامد چو در جایگاه ستیز — جهان دید بر کامهٔ انگریز

تهی کرده پهلو ز پیکار و جنگ — روان گشت ز انجایگه بیدرنگ

بدر بندیگل آمد بسر کرده راه — سراپرده انداخت آنجایگاه

بماند و بیاسود چون چند روز — فرانسیس جنگ آور کینه توز

یکی تازه لشکر بیاراسته — سلیح دلیران به پیراسته

بسویش گسی کرد و دادش پیام — چو یار آیدت تیز بردار گام

بسوی مدورا برو با سپاه — مگر باز بستانی از کینه خواه

برانگیخته غلغل رستخیز — برافروخته آتش رزم تیز

بسوزان تن دشمن نابکار — ز کشور برانداز آن رسته خار

ز تیغ سرافشان سیما بگون — ران از بداندیش جیحون خون

چو لشکر بر حیدر آمد فراز | بدیشان چنین پاسخ آورد باز
سر پرنگ پاشن که جای منست | بفرخندگی چون همای منست
فتاده بد انجام را کار سخت | نیارم کشیدن به پیکار رخت
بد آنسو چو شد کار دشوار و تنگ | بد میسو نز پید نمودن درنگ
نخستین بپاراسته کار خویش | ز کج راست بنموده هنجار خویش
از انجا دل و جان بپرداخته | بیایم شده جنگ را ساخته
ز بدکیش دشمن کشم کین خویش | بکینه گشاده جهان بین خویش
جهان بین بدخواه دوزم به تیر | برو روز روشن کنم همچو قیر
بگفت این وزانجایگه شد سوار | سوی شهر خود رفت آن نامدار

ورود منوارات فرانسیس در سنت داود و زمین گیر شدن دو کشتی انگریز

تیلر انکه باشد نماینده راه | چنین داستان راند زاپریلیا — سنه ۱۷۵۸
سوی سنت داود آمد فراز | ز بدخواه دشمن ده و دو جهاز
همه بادبانها برافراشته | به پیکار و کین روی بگماشته
فرانسیس جنگی صد و یکهزار | بجز مرد ملاح بوده سوار
سر و سرور لشکر کینه جوی | یکی مهتری بد دیچی نام اوی
دو کوچک ز انگریزیه ره نورد | در آنجای با کم سپاه نبرد
بد استاده و زان نبوده فزون | که باکینه جو دست آزد بخون
ندیده بجز تاب رزم و ستیز | گشاده نه در آب راه گریز
دو گنجشک را از ده و دو عقاب | نه روی رهائی نه نیروی تاب

ز ترس گرفتاری و بیم بند — مر این چاره آمد همه را پسند
به پیکار چون نیست پایاب و تاب — دو کشتی سوی خشک برده ز آب
زمین گیر سازیم تا کینه خواه — نیاید بسوی گرفتنش راه
رسد گر بدین هر دو کشتی شکست — از آن به که دشمن بگیرد بدست
نمودن بخود نوش نیش زیان — بود بهتر از شادی دشمنان
بدین رای و اندیشه هر دو جهاز — بسوی کناره بیاورده باز
نمانده درو هیچ ساز نبرد — نه لشکر بمانده نه ملاح مرد
بخواری دو کشتی نموده رهای — ز دریا بخشکی گزیدند جای
ازین آمدن بد گذشته دو روز — سه منوار از دشمن کینه توز
برفتن برافراشته بادبان — سوی فولچری گشت زانجا روان
وگر نه جهازی که بد بهر جنگ — بماندند آنجای کرده درنگ

ورود آڈمرل پکاک بسنت داود و محاربه
با فرانسیس و ممتاز نشدن غالب از مغلوب

بدریای اخضر چو کشتی ز زر — بگردید چندی ز پا تا بسر
روانه ز ماهی شده تا بره — بگشته بگرد جهان چند ره
خود و هفت کشتی بدریا یکک — گذشته ز باد بهاری بتک
ز کینه پُر از کف دهان چون نهنگ — بخاییده دندان و لب چون پلنگ
سوی سنت داود آمد فراز — ز دشمن نه و هفت از وی جهاز
به پیکار کردن نهادند روی — گشاده دو لب توپ پی گفتگوی
برون داده آتش بجای سخن — جهان گشته پُر گوهر اهرمن

گلوله غریوان بمانند دیو | برآورده از جان مردم غریو
رمیده ز تن آرمیده روان | گزیده بسی تن جدایی ز جان
بسی پیکر افتاده بی دست و پای | بسی کالبد مانده بی سر بجای
نشد از دو سو هیچگون کوتهی | بکس روی ننمود روز بهی
نشد آشکارا در آن داوری | کرا آمد از آسمان یاوری
که فیروز آمد در آن کارزار | کدامی شکست از بد روزگار
از آن دو نبرد آزما اژدها | نشد ناتوان از توانا جدا
ز انگریزیه جز یکی کم ز سی | به پیکار نفتاد کشته کسی
ز زخمی فزون نه بر سی شاد بود | دل از خستگی کشته ناشاد بود
ز سوی فرانسیس صد پنج بار | کسی پر روان و کسی شد فگار
بمرگ و بخستن چو افزون سپاه | به گشت ناچار از رزمگاه
روان شد سوی فونچری کینه جوی | نپلک هم روان شد بدنبال اوی
که شاید بدو دست یابد بزور | کند کام ماهی بر و بر چو گور
بدریا ز آیین این دو سپاه | بگوییم به پیکار چونست راه
فرانسیس آنگه که راند نشان | زند گوله بر تیر و بر بادبان
رسنها همه یکسر اندازهم | کند پشت و پهلوی کشتی دژم
نماید پراکنده ساز جهاز | که ماند ز راه و ز رفتار باز
بماند فرو مانده در جایگاه | نیارد سپردن به پیکار راه
فرانسیس خواهد بکشتی زیان | بماند ایمن از و مردمان
ز زخمش بسی کم شود کشته مرد | شود کوفته زو جهاز نبرد
جز اینست اندیشهٔ انگریز | بدریا چو آید به پیشش ستیز

زند گوله بر لشکر دشمنان | رساند بر مردم فراوان زیان

کند لشکر بدمنش کاسته | بهم بر زند فوج آراسته

چو در رزم کاهد ز بدخواه مرد | دهد پشت ناکام گاه نبرد

بدینسان بود هر دو را راه و کیش | شود زان زیک کم زیک گشته بیش

مسخر ساختن فرانسیس قلعهٔ

گدلور و حصار سنت داود

سپاه فرانسیس رزم آزمای | سوی شهر کدلور شد رهگرای

هویدا نموده بکین رستخیز | گرفت آن دژ و باره از انگریز

سوی فولچری رفته زانجایگاه | فراوان بهم کرد گشته سپاه

دران کشن لشکر نبرده دلیر | فرانسیس هر یک بنیروی شیر

فزون پنجصد بود بر دو هزار | ز هندی ندانم چه بوده شمار

سپهداران لشکر نامور | همانا که بُد لالی پرخاشگر

نموده یر از گرد گردون ماه | سوی سنت داود آمد ز راه

بدژ اندرون مردم کارزار | ز انگلندیه بود صد پنجبار

دگر نیز پیران رفته زکار | فزون بر سه بود ستوه هشتبار

هزار و دو سیصد ز هندی سپاه | زخساره چون بخت آن دژ سیاه

سپرده بد اندیش دل را بدرد | بدانگه که شد روی خورشید زرد

گران لشکر خویش کرده بشهر | ز میدان کین رخ نهاده بشهر

یکی برج بوده برون حصار | فراوان دران مردم پاسدار

بیک حمله بگرفت آنجایگاه | که مر باره را بود پشت و پناه

تهی کرده از پاسبان سر بسر | گشاده بدانجا دو بازو کمر
شگون نیک دانسته آغاز کار | بدانست خواهد گشودن حصار
چو آن برجش آسان بیامد بدست | بپوشیده [illegible] چون [illegible]
نموده ز خود دور آرام و کام | [illegible]
سپه را کشیدی بنزد حصار | [illegible]
حصاری گرفتار گشته [illegible] | [illegible]
نبد زور پیکار و تاب ستیز | براه پلنگ و بدرنده [illegible]
کی آید بدینسوی افسر فراز | که بدرفته دنبال آن [illegible]
چو او باز گردد بدینجا پگاه | [illegible] کوته [illegible]
دل و جان سپرده بدین آرزوی | نهاده بدریا شب و روز روی
نباشد چو بر کام کس روزگار | چه سود ار رسد یاور شهریار
چو ناید فزونی ز یزدان پاک | بس افزون [illegible]
بانجام می ماه از دور راه | بیامد پلنگ اندر انجا [illegible]
چو اختر به پیروزیان بود یار | ازو نیز نگشود آن بسته کار
فرانسیس هنگامهٔ رزم و جنگ | چنان گرم کرده ز توپ و تفنگ
که انگریزیان ناورده تاب | شده موم در تابش آفتاب
ندیده بخود زور و تاب و توان | غنیمت شمرده رهائی بجان
سپرده بدخواه خود آن حصار | سر آورده در چنبر زینهار
سران سر ز بالا بپا آورده زیر | فتادند در چنگ دشمن اسیر
بگیتی چنان سخت باره نبود | بسختی چو سنگ خاره نبود
مر انگریز را جای پشت و پناه | بیفتاد اندر کف کینه خواه

رفتن لالی از خبر دو ر سر قلعهٔ تنجور و روانه شدن از آنجا بعد انهدام و خرابی قلعه و برانگیختن شر و شور

چو اختر فرانسیس اگشت یار — گرفت انچنان بارهٔ استوار
که انگریز را بود نازش بدان — بجستی ز هر کس فرازش بدان
بجنگ و بتر بد گشاده هُش — بُد ایمن ز آسیب لنگرگهش
از انجا چو پرداخته شد کینه خواه — به تنجور برده ز کینه سپاه
ز رایان هندی یکی نامور — بران بوم مهتر پدر بر پدر
روانش پر از مهر با انگریز — مددگار بودش برزم و ستیز
از و دل فرانسیس را پُر غبار — پر از خون ز غم همچو کفتیده نار
سپهدار لالی بهوش و رای — ز پا سر ندانستی و سر ز پای
شگفتی بده سر بسر کار او — نبوده بهنجار کردار او
رسیده به تنجور آن خیره مرد — هدف باره کرده ز توپ نبرد
برابر و پیغکنده چین و گره — نموده تن باره را چون زره
چو پرویزن از تیر دیوار کرد — برآورد از هیچ دیوار گرد
ز بالا سر باره آمد بزیر — ز باره نشینان برآمد نفیر
نبد زهرهٔ جنگ و زور نبرد — چو یخ خون همه را بتن گشته سرد
بسوراخ و ژ مرد برنا و پیر — نهان کرده تن همچو روبه ز شیر
شده نزد لالی سران سپاه — بگفتند کای مهتر کینه خواه
بیک حمله تنجور آید بدست — چو آمد بباروی و برج شکست
توانگر شود لشکر از خواسته — بتاراج این شهر آراسته

بینباشته باره از سیم و زر　　بود پر ز هر گونه گونه گهر

بماند بدشمن بود آن دریغ　　ازو باز بگرفت باید بتیغ

تهی مغز پیدا انش سست رای　　نکرده ببند انجمان چیست رای

جز انکه کس آید به پیکار پیش　　کند جانش از زخم پیکار ریش

ز باره کسی پا نکرده برون　　نیالوده شمشیر کین بخون

بهمره گرفته سپه سربسر　　از انجا روان گشت آن سپهر

سزاوار و درخورد از باستان　　ز دانندگان آورم داستان

دو بخرد بگفتن گشاده زبان　　رهم باز جستند راز جهان

بدیگر یکی گفت کای پاکرای　　چو مردم نبود آفریده خدای

بگیتی کرا بود فرمان بدست　　کرا این زمین بود جای نشست

بپاسخ زبان همچو آذرگشسپ　　روان کرد و گفتا زمین داشت اسپ

شنید و بگفت ای سراینده مرد　　بگفتار گرد گزافه مگرد

زمین تا که بودست باشد بجای　　برو خر بود کام فرمانروای

سپس ز انکه لالی شوریده سر　　نموده دژ و باره زیر و زبر

روان گشت انجام ناورده گاه　　گروهی برون تاخته از حصار

بزین تکاور بیفشرده ران　　بخود راست کرده سلیح گران

بدنبال او تاخته یکسره　　ز دشمن اگر ناتوانی بره

جدا مانده دیده ماند [illegible]ان　　ز تیغ ستم رانده بر وی زیان

دو تنه کس بگشته ز بیچاره مرد　　بفیروزی و خرمی از نبرد

بداندیش را کشته و تاخته　　ز کشته بسی پشته انداخته

گشاده دو بازوی مردی و زور　　بتیر و سنان دشمنان کرده دور

زکشور گسسته در از دست و چنگ — گرفته از و ساز و سامان جنگ

به تجویز برگشت از ره سپاه — فشانده بسر تهنیده خاک راه

مر آنرا که باشد سپاهی چنین — سزد گر شد سر بسیج برین

بر و دست نابد گهی دشمنش — بیاسوده ماند روان و تنش

بکشورش از دشمن کینه خواه — نیاید گزند و زیان هیچگاه

بخواندم بسی نامهٔ روزگار — نبشته ز دانای آموزگار

بهند آمد هر کس زبیگانه جای — با آهنگ پیکار افشرده پای

نرفته بجز کام دل یافته — سر پنجهٔ هندیان تافته

بمردم چو یزدان ببخشید زور — بمانده مگر مردم هند دور

بمردی زیک بهره از صد هزار — بماندی بی بهره از کردگار

اگر صد دلیر هنر آزمای — زبیگانه بهند بدین بوم پای

بود مرد این بوم گر صد هزار — به پیچد بنامردی از کارزار

پیکار کردن آڈمرل وچی و آڈمرل ٹلپک و منفک گشتن بیرو پرخاشخر بعد سفک دماء و کسر و هتک تیر و پردهٔ جهازات دریاها از یکدیگر

۱ بدریا دگر ره نگشت ماه — رسیده بهم باز دو کینه خواه

دو سالار دریا و دو میر بحر — دو دانای ره در ده و گیر بحر

وچی و ٹلپک آن دو پیکار جوی — نهاده بهم بهر پیکار روی

بخمپاره و دیگ و توپ و تفنگ — چو شب روز رخشنده کرده برنگ

گلوله فرو ریخت از هر کران — چو ژاله که ریزد فرو ز آسمان

فرانسیس برراه و آیین خویش — بکشتی نشان زد ز اندازه بیش

روان تیر از انگریزان براه — ز دشمن نمودی سیه را تباه

پس از سخت پیکار انجام کار — دو صد و نه از سپه در گیر و دار

کس از زخم خسته اسیری و کشت — بکشتی ز افتادگان پشته گشت

دریچی هم به پیکار برداشت زخم — ز خون بر تنش لاله بنگاشت زخم

نود با صد و یک هم از انگریز — بخستند و مردند گاه ستیز

تلک آنکه بد مهتر انجمن — شدش جامه از زخم پر خون بتن

ز کشتی شکسته فراوان دقل — دریده بسی تختهای بغل

همه بادبانها شده پارپار — رسنها گسسته شده تارتار

شده سر بسر کشتی ره سپر — چو مرغی که زو کنده باشند پر

سری پر ز کینه دلی پر ز درد — کشیدند ناکام دست نبرد

بینداخته مردگان را بآب — دل هردو از آتش غم کباب

تهی کرده از باد پیکار سر — جدایی نمودند از همدگر

محاربهٔ کرنل فورڈ انگریز با کنفلان

فرانسیس و غالب گشتن کرنل فورڈ

کنم ابرش خامه را تند و تیز — بجنگ فرانسیس با انگریز

در کین گشاده بهم هردو باز — دو لشکر شد آراسته رزمساز

بیاورد و پیکار در رزمگاه — فرانسیس با پنجصد کینه خواه

پیاده ز هندی سپه شش هزار — دگر پنج ره صد تکاور سوار

سپهبد بر آنها یکی پهلوان — نهاده پدر نام او کنفلان

چو آهنگ نادرد و پیکار داشت — بهمراه خود توپ بسیار داشت
ز انگریزیه مرد بهر ستیز — دو باره دو صد بود و هشتاد نیز
ز هندی سپه نهصد و یکهزار — گریزنده از جنگ هنگام کار
نگهبان ان فوج بُد فوَرڈ نام — بمردی و گردی رسیده بکام
بنزدیک ویزاک پاٹن ز راه — بکینه شده گرد هر دو سپاه
بدانجا دهی بود چمپیل بنام — دو لشکر به پیکار بنهاد گام
بروز نهم از نومبر شمار — فروزنده شد آتش کارزار ۱۷۵۸ء
دده برکشیده سپه بهر کین — پُر از گرد گردون ز گرد زمین
چو از هر دو سو گرم گردید جنگ — روان گشت مهره ز توپ و تفنگ
بُد از انگریز انکه هندی سپاه — بترسید و برگاشت از رزمگاه
بدیده فراوان ز بدخواه مرد — گریزان شد از جای رزم و نبرد
فرانسیس چون باد برداشت پای — بدنبال ان لشکر تیره رای
روان گشت و بارید از بر تفنگ — بران بیدلان گریزان ز جنگ
گلوله پیاپی چو باران ز میغ — پی جان شکردن نکرده دریغ
سر انگریزان چو این کار دید — سپه را گریزان ز پیکار دید
بمردی نکرده دل از کف رها — بدانجا که بُد ایستاده بپا
تنی چند از انگریزان دلیر — بر خویشتن خواند آن نره شیر
ز جائی که بگریخت هندی سپاه — ابا لشکر آمد بدانجایگاه
بدشمن سر راه بنموده تنگ — بیکدست جان و بدیگر تفنگ
بکوشید مردانه آن شیر مرد — بگردون بر آمد ز پیکار گرد
بپای دلیری فشرده زمین — ببارید گوله بدشمن ز کین

زمین شد سراسر ز خون لاله گون	تن زخمیان ابر و بارانش خون
سپه شد فرانسیس را آفتاب	به پیش دلیران نیاورده تاب
بتابیده ناکام روی ستیز	ز کین پشت داده سوی انگریز
بجائی که بنهاده بد توپ خویش	بیامد بدانجای با جان ریش
دگرره بیاورد افشرده پای	سوی دشمنان توپ کرده رهای
چو ژاله گلوله سوی انگریز	روان کرد پی در پی و تند و تیز
دلیران انگلند یکسر گروه	بجنبیده از جای خود همچو کوه
بریده بمانند باد راه	رسیده بیک حمله تا توپگاه
ربودند از دشمنان سربسر	چو شد توپ از دست پرخاشخر
رمیدان کین پاشنه کرده تیز	دگرره گزیده بجو دیو گریز
سوی بنگه خویش آورد روی	لبان لاجورد از غم و زرد روی
دمان و دنان انگریزی سپاه	گرفته بدنبال بدخواه راه
ببنگاه دشمن رسیده فراز	دو بازو بتاراج بگشوده باز
بیامد بدانجای سی توپ جنگ	ابا [illegible] ساز مردی بجنگ
ز هر گونه سامان که آید بکار	بهنگام کینه که کارزار
ببردی ز بدخواه بگرفته باز	توانند گشته ز هر گونه ساز
شده شاد از روزگار نبرد	بگشته فرانسیس هفتاد مرد
دگر شش نفر نامور گاه جنگ	فکنده بخاک هلاک از تفنگ
تن زنده پنجاه بسته ببند	سران سپه شش سرارجمند
نموده گرفتار و کرده اسیر	رخ روز بدخواه کرده چو قیر
بجز گاه آمد ز جای نبرد	روان پاک و آلوده پیکر بگرد

ز انگریزیه پانزده شد هلاک — تن و جامه آغشته از خون و خاک
ز کپتان یکی آن که بد بد بنام — زمان دادش از باده مرگ جام
ز انگلندیه اندران رزمگاه — نگشته جز از شانزده کس تباه
ز هندی سپه زخمی و کشته مرد — رسیده شمارش بصد در نبرد
چو شد جفت با بخت بد کنفلان — پر آژنگ و پر زنگ روی و روان
گزیده یکی باره بهر گریز — نموده بمهمیز و تازانه تیز
گریزان شد از رزمگه با سپاه — دهی آمدش ناگهان پیش راه
ورا راجمندرم بخوانند نام — ز رفتار بسته بدانجای گام
سپه خسته و خویش هم مانده بود — ز بس تند از بیم جان رانده بود
بآسایش آنجای افکند بار — کی آسودگی آید از روزگار
دویم روز انجا گه با سپاه — سر پردلان فورد پیموده راه
رسیده باهنگ پیکار و جنگ — نموده بد اندیش را کار تنگ
سپاهش همه همچو شیران مست — بتاراج کردن گشاده دو دست
کما بیش چیزی که بد مانده باز — گرفتند از دشمن رزمساز
ز کردار وارون گردون پیر — بمانده برهنه ز کالا چو سیر

آمدن مستر لالی فرانسیس بمدرس و رفتن کرنل لارنس از میدان مبارزت بمشاهده کثرت جنود نامعدود مخالف در قلعه مدرس بمحارست حصار و برآمدن کرنل دریپر بقصد محاربه فرانسیس

سنه ۱۷۵۸ ز روز نومبر چو آمد شمار — دو هفته فزون نیز بر وی چهار

فرانسیس با لشکری شیرخوی / برزم و به پیکار بنهاده روی

فراهم نموده فراوان سپاه / ابا انچه باید با آوردگاه

زجائی که خوانند گنجو ورا نام / بمدرس شدن تیز برداشت گام

سپهبد یکی گرد پرخاشخر / نموده ورا نام لالی پدر

بهمراه آن لشکر کینه خواه / چو باد دمان تیز پیموده راه

ز سیرمه و رفته یکهفته روز / سپهدار با لشکر کینه توز سنه ۱۱۶۰

زره چون بنزدیک مدرس رسید / سپه سربسر گرد در گسترید

بگشته چو پرکار گرد حصار / گرفته میان شهر را نقطه وار

یکی کرنلی بود لارنس نام / جز اندیشه جایی نه پیموده گام

ز انگریزیه اندکی از سپاه / بهمراه او اندران رزمگاه

ز رفی دران دست پیکار و کین / سوی دشمنان دید آن دوربین

بدانست با دشمن کینه خواه / که وارد ز اندازه بیرون سپاه

بجوید اگر جنگ و رزم و نبرد / سر خویش و لشکر در آرد بگرد

بدریا ستیزد اگر آب جوی / بریزد [illegible] دیوانگی آب روی

نشاید سر خویشتن زد بکوه / [illegible] سر انجام [illegible] گرد و ستوه

شود چیره بدخواه در کارزار / [illegible] پس ز انکه از من برارد دمار

دژ و باره مدرس آرد بدست / بکام دل خویش سازد نشست

فتد در رمه همچو درنده گرگ / بکینه رساند زیانی سترگ

نماید تبه شهر را بی گمان / سر دژ بخاک آرد از آسمان

همان به که از دشت آوردگاه / ز میدان بدژ رفته خود با سپاه

بدارم بر و بوم خود نیک پاس / کز آسیب دشمن نیاید هراس

بدین نغز اندیشهٔ آن نامجوی — ز رزم و ز پیکار تا پید و روی
بشهر اندر آمد ز جای ستیز — خود و لشکر هندی و انگریز
بباره سپه اندر از روزگار — ز بوم یورپ هفصد با هزار
ز هندی سپه دو هزار و دویست — کم و بیش در گفت من هیچ نیست
چو بگذشت زین داوری روز چار — بدو شد چنین آگهی آشکار
بد اندیش از باده گردیده مست — نداند جدا سر ز پا پا ز دست
ز لشکر بود هر که برنا و پیر — فتاده بچنگال مستی اسیر
بر ایشان چنان بیخودی کرده زور — که گویی همه خفته در خاک گور
اگر بنگرد کس سراپای دشت — همه مست بیند بپهنای دشت
همانا که از باده آن مرغزار — بجای گیا مستی آورده بار
ازین مژده باره نشین گشته شاد — سر از کین نموده پر از کبر و باد
یکی کرنلی بود با جاه و نام — دریپر نهاده ورا نام مام
گرفته بهمراه چندی سپاه — به پیکار دشمن شد آن کینه خواه
نگالش که آن لشکر گشته مست — نماید تبه آوریده بدست
ندانست چون مست شد شرزه شیر — فزونتر به پیکار گردد دلیر
غریوان چو ابر و گرازان چو باد — ز باره سوی دشمنان سر نهاد
چو بدخواه از دور او را بدید — باآیین مردان رده برکشید
سپاهی همه همچو شیر و پلنگ — بیامد برابر به پیکار و جنگ

مقابله میسترلالی فرانسیس با کرنل دریپر انگریز و غالب گشتن میسترلالی

شد افروخته آتش گیر و دار — چنان سخت پیوسته شد کارزار
ز پیران که بودند در آن زمان — نداد ند جنگی بدانسان نشان
چو تندر دل توپ آمد بجوش — بگردون رسانید بانگ و خروش
شد از دود و از گرد گیتی سیاه — نهان گشت رخسار خورشید و ماه
گلوله روان گشت همچون تگرگ — فرو خواند در گوش پیغام مرگ
بهر جا و هر سو رسیدی نگاه — تن کشته دیدی فتاده براه
شده بر روان بسته راه گذر — ز بس کاو فتاده تن جانور
نمیرد روان گر شود تن هلاک — روان همچو تن شد در آن دشت خاک
رها مرغ جان شد بسی از قفس — ز خون دلیران زمین گرد بس
پس از کوشش و رزم و پیکار سخت — شد انگلندیه را نگونسار بخت
فرانسیس چیره شد و شاد کام — صد و سه دلیر او فتادش بدام
چو مرغان شهبال بگسیخته — ببند اسیری بپا ویخته
شده کشته پنجاه کس از سپاه — که بود ست انگلندشان پادگاه
یکی لفٹننٹ از سران سپاه — که بیلاک بُد نام آن کینه خواه
بیفتاد کشته بگاه نبرد — سه مهتر دگر در گه دار و برد
شده خسته از زخمهای گران — بداوند انجام شیرین روان
ازان سه یکی پولیز بد بنام — بشد سیر از زندگانی و کام
دوم هوم کز زخم انجام کار — ز گیتی بناکام بر بست بار
سیوم چیس شده سیر از دار و برد — جهان کرد پدرود با داغ و درد
دگر پنج مهتر که بُد نامدار — بناورد گردیده تنشان فگار
رگ زندگی چون نبد گشته سست — بدرمان و دار و شده تندرست

از آنها یکی نام او پاشکال   دویم آیلبوث نکویی سگال
سمت با بلایر بُد و کوک نیز   که از نامشان بر نیامد قفیز
ز سوی فرانسیس سه نامدار   بمیدان کین کشته افتاد خوار
ده و دو تن نامبردار مرد   شد از زخم خسته بگاه نبرد
یکی از بزرگان با جاه و فر   فتادش بچنبر گرفتار سر
دو صد از سپه کشته و خسته گشت   کسی مرد و از مرگ کس رسته گشت
چو کرنل دَرِ پَر چنان کار دید   بد اندیش با زور بسیار دید
بناکام از رزم برگاشت کام   سوی ذره پیچید از ره لگام
چو گردون نه برکام او گرد گشت   بباره بپا مد ز پهنای دشت
بدژ اندرون شورش و بیم خواست   هراس از بد اندیش در خیم خواست
مبادا سوی باره آید بجنگ   نماید ز هر چار سو کار تنگ
برافروخته آتش کارزار   بگیرد بناگاه شهر و حصار
بدژ اندرون هر که بُد نامور   پُر از بیم شب آوریده بسر
سحرگه که خورشید بنمود روی   بزرگان سراسر شده چاره جوی
ز پیکار میدان چو دل باختند   بسامان قلعه بپرداختند
بد اندیش را دیده بازو درست   گزیدند ناکام دیوار بست
ببرج و بباروی شهر و حصار   نهاده همه توپ دشمن شکار
نشانده بهر جای بر پاسبان   که بیدار بوده بروز و شبان
اگر بدمنش آورد تاختن   بر اندیشش از توپ انداختن
بدیک و بخمپاره سازند دور   به بیچارگی چاره بهتر ز زور
سپه نیز از باره بیگاه و گاه   باهنگ پیکار بسپرده راه

برون آمدی از درون حصار | بجنگ بداندیش با گیر و دار
ندیده بجز تاب و زور و زبر | برانگیخته بهیده خاک و گرد
سراپای خود کرده پر از غبار | ز میدان برفتی درون حصار

شروع نمودن فرانسیس بجنگ قلعهٔ مدرس

رسیدن جهازات انگریزی و گریختن فرانسیس

شد انجام گفتار پنجاه و هشت | بگویم ز پنجاه و نه سرگذشت
دویم روز بوده ز آغاز سال | گشاده فرانسیس چنگال و یال
در کینه و جنگ را باز کرد | زدن توپ و خمپاره آغاز کرد
بپا کرده هنگامهٔ کارزار | گلوله روان کرد سوی حصار
به دیوار دژ گوله از دشت جنگ | پیاپی همی شد چو باران سنگ
ز قلعه دلیران رزم آزمای | به پیکار دشمن ستاده بپای
ز انبوه بدخواه نموده باک | نینداخته آب مردی بخاک
باتش دل توپ دشمن شکن | چو دوزخ برافروخته توپزن
روان کرده گوله سوی دشمنان | هم از دشمنان بود گوله روان
برون آتش آورده توپ اژدگر | هوا آتشین ژاله آورده بر
نهان مهر و چرخ کین هویدا نبود | رخ خور ز بس دود پیدا نبود
گهی نیز لشکر ز باره برون | برفتی که ریزد ز بدخواه خون
باندک ده و گیر و کم مایه جنگ | شدی سوی دژ نانموده درنگ
بدینسان چو خورشید گردون سوار | بپیمود گردون چل و هفت بار
نیاسوده از کار رهرو سپاه | نوند گلوله روان بد براه

که ناگه ز انگلند پنج شش جهاز | دو سیصد دران مردم رزمساز
بگردون برافراشته بادبان | بتندی روان همچو تیر از کمان
بنزدیک مدرس بیامد پدید | بد اندیش چون آن جهازات دید
دو رخساره از بیم بنموده زرد | روان پُر ز اندوه و تیمار و درد
کشیده دو دست نبرد از حصار | بشسته دل از جنگ و از کارزار
سراسیمه چون برگ از باد تیز | چو نخچیر کز شیر گیرد گریز
بمیدان بجا مانده سامان جنگ | بُده توپ پنجاه و هم تفنگ
سوی فولچری تیز برداشت گام | چو آمد ز ره سوی کنجوورام
گزیده تناسانی از رنج راه | فروکش نمود اندر انجایگاه
فراوان بره نیز بار گران | بینداخته از غم و ترس جان

روانه شدن کرنل لارنس بتعاقب فرانسیس
بطرف فولچری و مستخلص نمودن کنجوورام

سنه ١٧٥٩

بآغاز ماه سیوم مارچ ماه | بآهنگ کین انگریزی سپاه
هزار و صد و پنجه و شش دلیر | کشیده بانگلند پستان شیر
ز هندی سپه در خور کارزار | پیاده فزون پنجصد بر هزار
بران نیز هفتاد مرد دگر | بیفزای و بشمار آنگاه سر
دگر نهصد و پنجه و شش سوار | فزون نیز بودست بر وی هزار
هزار و صد از کوکری بود مرد | بهمراهی آن سپاه نبرد
سخن بشنو از مردم کوکری | نباشند در جنگ میدان جری
ستاده بجنگند در پیش صف | تفنگ هم نگیرند گاهی بکف

چو دزدان بهر گوشه و هر کنار — کمین کرده آرند در کف شکار
سپهدار لارنس با هوش و رای — بر آن گشت لشکر شده کدخدای
گرفته بهمراه ده توپ رزم — نهاده بیکسوی آرام و بزم
زمدرس روان شد پی دشمنان — چو تیری که گردد رها از کمان
بره هیچ جا ناگشوده کمر — بگنجو و رام آمد آن نامور
زمدرس فرانسیس با بخت تار — چو برگشت انجای افکند بار
سپهدار لالی از انجایگاه — سوی فولچری بود بیموده راه
دلیر یکه بُد نام او سوپسیر — بجایش بُده بر فرانسیس سر
چو لارنس آمد بدانجایگاه — نشد از دورویه کسی رزمخواه
بدل برد هریک بدینسان گمان — بجوید اگر جنگ بیند زیان
بدانسته بدخواه را پُر ززور — بماند ز جنگ و ز پیکار دور
فرانسیس میخواست کز انگریز — س[illegible] رزم بیهوده تیز
بیاید بنزدیک گنجو و رام — بیا[illegible]نش و رای خام
بدیوار باره گرفته پناه — [illegible] خود را تباه
برابر نماید ز گوله بجاک — [illegible]
بدینسان همی خواستی انگریز — [illegible]ستیز
بدشت فراخ آید از جای تنگ — ر[illegible]ستین جنگ
به پیکار سازد مر او را تباه — زخو[illegible]د سرخ آوردگاه
سرآمد بدینسان دو و بیست روز — یکی از دو آن دشمن کینه توز
نجنبید از جای خود بهر جنگ — دل و جان لارنس گردیده تنگ
سوی فولچری رفت ز انجایگاه — نرسته میل افزون نه بیموده راه

بلالی بگفتند کار آگهان | بداندیش گشته بسویت روان
دلش شد پر از بیم و ترسید سخت | زغم بر تنش پوست شد لخت لخت
گشوده بخود دید راه گزند | سوی اسوپتیر کرد تازان نوند
بزودی تهی کرده گنجور و رام | بنزدیک من تیز بردار گام
برفتن فرستادهٔ تیز رو | ز باد بهاری ببرده گرو
پیام آنچه آورد با خویشتن | نمود آشکارا سراسر سخن
شنید و برفتن شده ساخته | بُد گشته زو جای پرداخته
بنزدیک لارنس شد آگهی | که از دشمنان شهر گشته تهی
ز جاشیکه بُد سوی گنجور و رام | چو نخچیر جوشیر برداشت گام
بر آهو بدانسانکه تازد پلنگ | همی تاخت تا شد ببدخواه تنگ
فرانسیس چون دید کامد سپاه | بیاراسته توپ آوردگاه
ز اندازه بیرون [illegible] توپ جنگ | ز باروت و از گوله بنمود تنگ
[illegible] چندان ز باروت و از گوله تیز | بتوپ اندر آموده بهر ستیز
سوی انگریزان [illegible] زها | تو گوئی بغرّید نر اژدها
جهان یکسره گشت [illegible] دود | زمین و زمان سر بسر شد کبود
دل کوه [illegible] | رخ آسمان گشت پر گرد و خاک
ز انگریزیه [illegible] دشت | بزرگان لشکر فتادند هشت
همان ده فرومایه مردار سپاه | پشفا دشته در آوردگاه
دگر نامداران ز میدان جنگ | بدشمن شکر دن کمر کرده تنگ
بتندی و تیزی بمانند باد | رسیده بنزدیکی بدنهاد
ز میدان کینه به گنجور و رام | سپاه و سپهدار بنهاده گام

چو نا بار گرگان دیده گله / بدشمن کشی گشته یکسر یله
ز بدخواه آنجای پرداختند / نشیمنگه خویشتن ساختند

روانه شدن کرنل فوزد بمچهلی پٹن و مستخلص نمودن آنجا و دستگیر ساختن گنفلان را باسپاه

ز اپریل چون روز آمد به پنج / ز خورشید جهان همچو زرین ترنج ۵۹ء
در گنج روزی دهان کرده باز / بزر کار لشکر چو زر کرده ساز
شد آراسته لشکری نامور / ز بوم یورپ مرد پرخاشخر
چل و شش فزون بر سه صد دلیر / بچستی پلنگ و بچنگال شیر
ز هندی سپه چارصد بر هزار / فزون بود هنگام و گاه شمار
دلیری که کرنل بد و فوزد نام / [illegible] سالاری اندر کف او زمام
ز مدرس روان شد بمچهلی پٹن / [illegible] سپهدار شمشیر زن
چو نزدیک آمد به پیکار جنگ / جهان [illegible] بادو تنگ
بدژ اندرون گنفلان داشت جای / [illegible] رزم آزمای
رباینده نخچیر از چنگ دد / [illegible]
همان پنجصد بود با دو هزار / [illegible] یار
ز بیرون و از دژ چو ابر بهار / [illegible] بر کوهسار
گلوله روان شد ز توپ و تفنگ / بمرغ پرنده هوا گشت تنگ
ز آمد شد گولهٔ جان شکار / [illegible] مرغ روز درخشان نبد آشکار
باندک زمان دشمن کینه خواه / ز بونی و سستی بخود داده راه
سپرده بانگریزیه آن حصار / فتاده گرفتار همچون شکار

بدژ اندر ون فورد آمد چو شیر — نموده همه دشمنانرا اسیر
ز دشمن بجنگ ارچه یکتن بجست — همه شد گرفتار و یکتن نرست
دو و بیست زانگلندیه شد هلاک — دو و شصت از زخم تن گشته چاک
ز هندی سپه نیز پنجاه تن — چو لاله بپوشید خونین کفن
سه پنجاه از زخم گشته فگار — در او پرش و کوشش گیرودار
۱۷۵۹ء شده پانزده روز ز اپریل ماه — ز بوم فرانسیس پیموده راه
دو کشتی ابا لشکر کارزار — ز سیصد نبوده فزون مرد کار
بمچهلی پتن آمد از دور راه — بیفگند لنگر بدانجایگاه
شنیده ز کار آگهان آگهی — که از دوستان جای گشته تهی
همه اوفتاده ببند گران — جهان گشته بر کامهٔ دشمنان
چو آمد از اینگونه آوا بگوش — نیوشنده گان راز سر رفته هوش
گران لنگر از جای برداشتند — همه بادبانها برافراشتند
برفتن نمودند زانسان شتاب — که هرگز نپرّد بدانسان عقاب
گریزان چو زانجا [illegible] گشت باز — ندانم کجا رفت آن دو جهاز

آمدن نواب [illegible] بمعاونت فرانسیسان و آگاه گشتن از شکست لشکر و قید ایشان و مصالحت کردن با انگریزان

بتفویض بندر مچهلی پتن با توابعش و عهد و پیمان دادن باخراج فرانسیس از ممالک محروسهٔ خود

صلابت که سالار بُد بر دکن — ورا حیدرآباد جا و وطن
فرانسیس با خویشتن کرده یار — نمودی ابا دشمنان کارزار

شنید او ز کار آگهان این سخن | که انگریز آید بمچهلی پٹن
دل نامجو مهتر ارجمند | پر از درد و تیمار گشت و نژند
فراهم نموده ز هر سو سپاه | دگر آنچه باید بآوردگاه
یکی لشکرش گروها گروه | که گفتی بهامون روان گشت کوه
ز انبوه مردان و پیلان جنگ | شده دشت چون دیدهٔ مور تنگ
ز گردون توپ و ز سم ستور | برآورده از دل زمین بانگ و شور
ز برگستوان و ز خود و زره | جز آهن نبد هیچ پیدا بره
خود و آنچنان لشکر بیشمار | بمچهلی پٹن آمد آن نامدار
که بوده فرانسیس را پشت و یار | ز دشمن برآرد بنفیر و دمار
نه برآرزو دید کار جهان | شده واژگون گردش آسمان
بکام دل انگریزی گروه | برآورده سر روز رخشان ز کوه
فرانسیس گردیده چون خاک پست | وژ و با [illegible] رفته ز دست
پگشاده در بند خوار و نژند | همه را [illegible] گردن ببند
ز رسته سپهبد ز رسته سپاه | شد [illegible] چون شب سیاه
گریزان شده نیز هر دو جهاز | که [illegible]
دلش گشته از بخت وارونه زرد | بر [illegible] گرد
ازان بیش غم جان او بود ریش | دگر [illegible] آمد به پیش
برادر یکی داشت کهتر بسال | برای و بمردی نبودش همال
نخستین نظام انگهی گو علی | بسیس خان که نامش شود منجلی
ز جاه برادر نبودست شاد | دلش پر ز کین و سرش پر ز باد
چو بشنید کو شد بمچهلی پٹن | تهی مانده زو تختگاه دکن

بیاراسته لشکری جنگجوی — سوی حیدرآباد بنهاد روی

که جای مهی آوریده بدست — بجای برادر گزیده نشست

بسوی برادر شد این آگهی — که کهتر برادر بجوید مهی

ازین آگهی باخته رای و هوش — تنش گشت پرداخته از تاب و توش

پس و پیش دو دشمن جانگزای — فرو مانده خود در میانه بجای

ابا انچنان لشکر بیشمار — یکی زانگریزان وازوی هزار

نیارست پیکار جست و نبرد — نهاده بخود بیهده نام مرد

دلیری بود مایهٔ کارزار — نیاید فزونی لشکر بکار

بانجام سالار بوم دکن — زبونی پسندیده بر خویشتن

بیجیلی پتن هرچه بد شهر و جای — گسسته از آن دست خود که خدای

سپرده بانگریزیه آن زمین — در آشتی زد گذشته ز کین

سپس زان به پیمان زبان کرد تیز — چنین بست پیمان خود وانگریز

هران بوم و بر [illegible] زان من — بود مردم آنجا بفرمان من

یکی از فرانسیس آنجا [illegible] نگاه — به پیدا و پنهان ندارم نگاه

ز کشور نمایم همه [illegible] — اگر لشکری باشد ار پیشه ور

مرا آن رود کاین [illegible] — بدانجا مرا نیست فرمان و کام

جدا باشد آن ز [illegible] — بر و دشت از خاک و مرز دکن

برانم همه را بدانسوی رود — برایشان بخوانم سلام و درود

محاربه کردن انگریز و فرانسیس بجهازات

جنگی در دریای نت داو و منهزم شدن فرانسیس

زپیکار خشکی سخن شد دراز — بگویم ز زور یا و جنگ جهاز
شناور کنم خامه در بحر زنگ — پر از دُر کنم کاغذ روس رنگ
زبان قلم همچو خنجر برون — نموده کنم آب دریا چو خون
ببستم اندر فراوان جهاز — سوی سنت داود آمد فراز — سنه ۱۲۵۹
ز انگلند یه کشتی رزم و جنگ — بود نام منوارش اندر فرنگ
ببالا و دیدار هر یک چو کوه — ز سنگینیش بود دریا ستوه
یکی کوچک و نه بزرگ و فراخ — ز تیرش هوا را جگر شاخ شاخ
دو کشتی سوداگری بود نیز — فراوان دران بار شایسته چیز
ز پنجاه و شش تا بهفتاد و چار — بهر یک ز منوار بُد توپ بار
فزون از شش و سی و کمتر ز چل — بکوچک دران توپ بُد جان گسل
ده و یک بزرگ و سه کوچک جهاز — ز سوی فرنسیس بُد بر شمار
همه چون نهنگ دمان اندر آب — روان [illegible] پیکار کرده شتاب
ز انگریزیه توپ او در شمار — ابر صد [illegible] بود و هشتاد و چار
دو ساعت چو بگذشت از نیمروز — دو [illegible] چون برق آتش فروز
بتندی بهم گشته نزدیک و تنگ — نمو[illegible] پیکار و جنگ
دو دشمن دزد و بدخواه و کینه جوی — بباد [illegible] شده روبرو
دو کشتی همانند دو پهلوان — که [illegible] سینه میان
بدریا برابر شده چون نهنگ — دلیران گشاده به پیکار چنگ
دو سو یه جهازات بر بسته صف — لب کینه جویان برآورده کف
بدریا چو میدان کین یکسره — شده راست با میمنه میسره
بجنگی بآیین رزم سپاه — بیاراسته ساقه و قلبگاه

نهاده بپلسوی آزرم و شرم	ز آتش دل توپ بنموده گرم
روان شد گلوله چو تیر شهاب	بهر تن که آمد نمودش کباب
هوا شد ز بس دود مانند قیر	بگردون شد از توپ بانگ نفیر
رها کرد دریا نهنگ از هراس	که دارد تن خویش ز آسیب پاس
ز بس آتشین ژاله از ابر توپ	بکشتی بباریده در دار و کوب
دقل شد شکسته بغل شد فگار	شده بادبان یک بیک پاره پار
ز کوشش سپه یکسره خسته گشت	ز کشتی پر و بال بگسسته گشت
ز چندین جهازات یک تندرست	نماند و همه شد پریشان و سست
فتاده همه تیر سر در هوا	یکی ناشکسته نمانده بجا
شده پهلوی کشتی ز زخم تفنگ	چو غربال و غربال زان اشتلنگ
نگشته دو لشکر ز پیکار سیر	نیاسوده از کوشش و دار و گیر
نبسته دو بازوی پیکار کس	تنی نارمیده ز کین یکنفس
دو رویه سپه شد [illegible]اوان زکار	کسی جان سپرده کسی زخمدار
ز خون روی دریا شد [illegible]	شده کشته را گور کام نهنگ
دو دشمن نگشته [illegible]	روانه گلوله چو باران تیر
که ناگه ز فیروزی [illegible]	فرانسیس را تیره شد روزگار
بکشتی که بد مهتر [illegible] سپاه	بد انسو یکی گوله بسپرده راه
بد و ساق پایش رسیده بزور	زد و ساق او گوشت بنمود دور
بماند استخوان گرچه هر دو درست	ز بس خون کزو رفت گردید سست
بیفتاد و ز و رفت توش و توان	چو مرده که در تنش نبود روان
سپه چون سپهدار افتاده دید	بجو در روز وارونه آماده دید

ز پیکار کشتی بگرداند تیز | یکایک گرفتند راه گریز
چنان کشتی سنگار و چندان سپاه | چو یاری نیامد ز خورشید و ماه
بتوپ و بکشتی و لشکر فزون | ببرگشته بختی در و روز زبون
زکینه رخ خویش برتافته | برفته همه کام نایافته
بدنبالشان انگریزی سپاه | روان کرده سنگار کشتی براه
که شاید ببدخواه برگشته کار | رسند و برآرند از وی دمار
چو سامان کشتی نبوده درست | برفتار چون لنگ میرفت سست
نیارست جنبید کشتی ز جای | چه چستی کند کس بجز دست و پای
ندیده بخود تاب رفتن دراز | بجایکه بودند ماندند باز
صد و چارده زانگریزی سپاه | سوی مرگ در جنگ پیمود راه
ز سیصد فزون نیز هشتاد گرد | شد از زخم خسته بگاه نبرد
همانا همین مایه از دشمنان | شده زخمی و کشته آمد بجان

روانه شدن میجر بررٹن و میجر منسن بتسخیر قلعهٔ واندواش و مراجعت کردن هر دو قرین حزن و تأسف دلخراش بسبب جبن و سوء تدبیر کپتان گاردن

سنه ۱۷۵۹

همه سر که خورشید گردون خرام | سوی خوشه از شیر پیمود گام
ز انگلندیه نامجویان جنگ | بشبرنگ پیکار زین کرد تنگ
ابا اختر و روز همرنگ شب | بناکامی جنگ برتن سلب
بیاراسته لشکر کارزار | ز بوم یورپ جنگجو یکهزار
ز هندی نژادان پرخاشخر | فزونتر نبوده ز ششصد نفر

برابر دو بهره نموده سپاه | دو مهتر سزاوار آوردگاه
برزشن یکی نام و منشن دگر | دو بهره سپه را دو سالار و سر
سوی رزم بدخواه بسپرده گام | روان گشت لشکر ز گنجو و رام
حصاری که بد نام ان واندوش | در انجا فراسیس را بود و باش
به پیکار آن بارهٔ همچو کوه | به بیهوده غار و گریوه گروه
بدانجای گردیده نزدیک و تنگ | چو آمد گه رزم و هنگام جنگ
یکی دسته منشن نموده جدای | ز لشکر که با او بده رهگرای
بلکیتان که بد نام او گاردن | نبد مرد با دانش و رای زن
نبودش به پیکار مردانگی | نه کردار و کارش بفرزانگی
سرش بوده بی مغز همچون کدوی | سخن نانیوشنده زاندرزگوی
فرامش کن پند آموزگار | به بیهودگی برده سر روزگار
ز پیکار ترسان چو روبه ز شیر | گریزنده و بددل و نادلیر
سپرد آن جدا کرده دسته بدوی | یکی راز برخواند در گوش اوی
نهفته ندانم چه گفتش نشان | شو و گرم چون جنگ با سرکشان
ز من چون فلان کار گردد پدید | نباید ترا یک زمان آرمید
بتو آنچه گفتم بیا در بجای | ازین گفته بیرون منه هیچ پای
چو شد تیز هنگامهٔ کارزار | ز بیرون و از اندرون حصار
گلوله ز هر سو چو قطره ز میغ | پی جان شکردن روان بی‌دریغ
پر از آتشین ژاله شد هر کنار | سراسر هوا آتش آورده بار
بهر جا رسید آتشی بر فروخت | بسی جامهٔ نازنین جان بسوخت
دو رویه دلیران پرخاشخر | نه پیچیده از رزم و پرخاش سر

بسی کشته در پیش بسیار تن — برزم اندرون نیز بد کاردن
بداده بد و آنچه منش نشان — فراموش کرد آن سر هشیان
همان نیز زان رزم مرد آزمای — بلرزیدن آمد ورا دست و پای
شد از آتشیان سرش مرغ هوش — برسید زانسانکه از گربه موش
سپاهی که همراه او بد بجنگ — نیارست دارد ز نامش بجنگ
نموده فراوان کس از خود تباه — گریزان شد از جای ناوردگاه
یکی از دلیران رزم آزمای — بنزدیک او بد ستاده بپای
چو دید آنکه شد کاردن با سپاه — گریزان ز میدان آوردگاه
از آن خشم بر پیچیده بر خود چو مار — گرفته یکی تیغ الماس وار
بسوی گریزندگان شد بخشم — ز جوش جگر سرخ بنموده چشم
برآورده نعره ز دل همچو میغ — یکی ز اسپ را اخته تیغ
بگفتا چرا ایتان خیره شد — زلال آب مردانگی تیره شد
گزیده چرا بیم در گاه جنگ — به بیرزید بر سر همه خاک ننگ
گسستن نه مردیست از یاوران — گریزد زن از پیش جنگاوران
همه سوی پیکار آئید باز — بکوشید با دشمن کینه ساز
نیاورد کس گفته او را بجای — بتک تیز چون باد بنموده پای
گریزان برفتند از رزمگاه — چو ایشان برفتند دیگر سپاه
که بد گرم آویزش و کارزار — شکسته دل و رفته از دستکار
رها کرده میدان و دشت نبرد — بمانده بجا کشته و خسته مرد
ز شایسته سامان که در کارزار — ز بایسته چیزی که آید بکار
نمانده بمیدان از آن هیچ چیز — که بد هر کس آنرا بها یک پشیز

گرفته همه را بهمراه خویش ۔ گرفتند از رزمگه راه خویش
ده و دو تن نامبردار مرد ۔ ز انگریزیه کشته شد در نبرد
سپه آنچه شد کشته و زخمدار ۔ همان زنده در بند افتاده خوار
بنامه نبشته نباشد جدا ۔ یکجا شمار آوریده بجا
نویسنده کوته نمود کرده رنج ۔ نویسد که صد بانود بود و پنج
دو صد از فرانسیس اندر نبرد ۔ بشد کشته خسته از رزم مرد

آمدن کرنل کوٹ از انگلند بمدرس باجهازات جنگی و سپاه و رفتن او بسر قلعهٔ واندِ واش و حصار کاژنگلی و مفتوح ساختن هر دو قلعه را

دلیری ز انگلند همتای سام ۔ که کرنل بپایه بُد و کوٹ نام
بپارم بمدرس که گاه نبرد ۔ کم آید چو او در جهان شیر مرد
باکتوبر اندر ریل نامدار ۔ بهمراه منوار سته یا چهار

۱۷۵۹

سوار اندر آنها دو سیصد دلیر ۔ که بخنجر بر بودی از چنگ شیر
ز دریا بخشکی بیامد فرود ۔ همه کام او رزم و پیکار بود
یکی لشکری همچو شیر و پلنگ ۔ بیاراست از ساز و سامان جنگ
بماه نومبر ریل پهلوان ۔ برون آمد از مدرس و شد روان
سوی واندِ واش اندر آزدورا ۔ ز گرد سپه شد نهان مهر و ماه
چو نزدیک آمد بپای حصار ۔ بیاراست هنگامهٔ گیر و دار
زمانی نرفته ز پیکار دو بر ۔ ز باره بد اندیش را کرده زیر
بفیروزی روز و یاری بخت ۔ باسان گرفت آنچنان جای سخت

چو زانجا یکه گشت پرداخته درفش درفشان برافراخته
یکی دژ بُده نام گارنگلی بدانسو شد آنمایهٔ پردلی
زبیمش بد اندیش ترسید سخت بکم مایه پیکار برداخت رخت
بدست آمد آن بارهٔ استوار فراوان نشد درمیان کارزار

آمدن لالی فرانسیس باسترداد قلعهٔ واندِواش و شکست یافتن او از کرنل کوٹ

نه و پنجه و هفتصد با هزار گذشت و شصت اندر آمد شمار سنہ ۱۱۶۰
فرانسیس لالی بماه نخست کمر بسته از بهر پیکار چست
ز بومی خود و همرهش کینه ور دو باره هزار و دو صد بد دگر
فزون نیز پنجاه اندر شمار تفنگ افکن و گرد درگیر و دار
پیاده سیه فام و هندی نژاد هزار و بران بود سیصد زیاد
نشینندهٔ ابرش راهوار مرهته بهمراه بُد سه هزار
بیامد سوی قلعهٔ واندِواش زمین از سُم باره شد پاش پاش
زانگلندیه هفتصد و یکهزار بهمراه کوٹ سپهدار یار
دو باره هزار و صد از هندیان پیاده گه کین چو شیر ژیان
سواره ز هند آنچه همراه بود هزار و دو صد بود و پنجاه بود
شش و بیست آتش فشان توپ تیز دو بازوی مردی برزم و ستیز
بنزدیک دژ هر دو لشکر فراز رسیده در کین نمودند باز
در اینان چو جز توپ آلات مرد نباشد میانجی گه دار و برد
در اندیشه ام تا بهنگام جنگ چه آرم بجز نام توپ و تفنگ

به شمشیر آید به خنجر بکار — که گردد زبان مرد آهنکار

نه خشت و نه زوبین نه گرز پیلان — نه خود و نه خفتان نه تیر و کمان

که بسیار زد صد انا دلیر از دلیر — نه بر زد دو ره به مغاک آتشیر

دو دشمن چو نزدیک گشتند و صف — رده بر کشیدند از بهر جنگ

ز دل برکشیده به هر کارست — صف رزم و ناورد آراسته

به پیکار و صف آهنین از دو جا — ز دل کرده دور دهشت آتش رها

گرامی تن و نازنین جان پاک — بسی داد ارنقد سیار هلاک

چو ابر بهاران بغرید توپ — دل کوهساران بدرید توپ

جهان ناله بود است و باشد بجای — فرو بر زمین ژاله ریزد هوای

در آن روز گردیده وارونه کار — زمین گشته بر آسمان ژاله بار

یکی گوله از انگریزی سپاه — بسوی فرانسیس پیموده راه

بصندوق باروت آتش بخت — بیفتاد و آتش برافروخت سخت

از آسیب آن آتش تابناک — شد هشتاد مرد دلاور هلاک

چو باروت کان مایهٔ جنگ بود — فروزندهٔ رزم و آهنگ بود

بیکباره ناچیز گشت و تباه — چو باروت شد روز بر روی سیاه

کم و بیش ماند آنچه با او بجای — بکوشید و زد تهیه دست و پای

تهی گشته بود دست چو از آب جوی — ز پیکار ناچار برگاشت روی

سیه روز را از دلیری چه سود — ز نه شستن نگیرد سپیدی کبود

به پیکار و در سوختن شد تباه — دو صد تن از آن مردم کینه خواه

صد و شصت افتاد زنده بدست — بجسته بلندی و افتاده پست

دو صد با چهل نیز در کارزار — ز زخم گران او فتاده فگار

بدیشان چو گردون نگر دید رست | زجنگی سران مرد ششصد بکاست
دگر توپ یکبار شش در چهار | بانگریزیه ماند در کارزار
ز اسکاتلندیه شصت و سه گشت | سر و تن پر از خون فتاده بدشت
صد و بیست با چار در کارزار | بهفتاد زخمی همه تن فگار
ده و هفت سندی سواران کین | زبالای زین رفت زیر زمین
سی و دو شد از زخم آزرده تن | چو لب گشته خندان سراسر بدن

رفتن کرنل کوت بسر قلعهٔ چیتاپت و حصار ارکات و مستخلص نمودن از فرانسیس

چو شد توسن آسمان رام کوت | شد از رزم بر آسمان نام کوت
شکست اینچنان دشمن بیشمار | نمود اینچنان انجمن تار و مار
ز میدان کینه رخ نامور | نهاده سوی رزم جای دگر
نخستین مه و روزگاه شمار | بجز بیش و کم هفت بد دو چهار سنه ۱۷۶۱
حصاری که چیتاپت نام بود | فرانسیس را جای آرام بود
بیامد بدانجایگه رهنساز | بکم رزم و بیکار بگرفته باز
گرفته زبیجه فرون دو اسیر | نخسته کس از گوله و زخم تیر
دگر نیز هفتاد و سه خورده زخم | ز رخ رنگ و نیرو ز تن برده زخم
که از رزم پیشین بدانجایگاه | پس از زخم خوردن ببرده پناه
ز هندی سپه نیز سیصد دلیر | نموده بدانجایگه دستگیر
ز ماه دوم بوده آغاز و سر | ازانجا بارکات شد نامور
چو نزدیک آمد بپای حصار | بتوپ و بخمپاره افتاد کار

برابر بدیوار دژ توپ کرد — دل دژنشینان پرآشوب کرد
برآمیخته توپزن هر دو دست — فروریخت گوله بدیوار پست
بداندیش هم از درون حصار — برافروخته آتش گیرودار
به بیرونیان کرد گوله روان — بکوشید تا بود تاب و توان
چو یکهفته بگذشت در گیرودار — زبون گشت بدخواه اندر حصار
گشاده ز پیکار و کینه میان — نگون کرده از برج و باره نشان
ببسته چو زنهاریان دست خویش — سرافکنده از شرمساری به پیش
گشوده در باره بر روی کوٹ — ببرده پنه سربسر سوی کوٹ
بداده سپهبد همه را پناه — نکرده بد سوی ایشان نگاه
بدانسانکه زیبد بآیین و کیش — چو دشمن بزنهار آمد به پیش
نیازرده کس را بجان و بتن — نگهداشت نزدیکی خویشتن
دوصد از فرانسیس باسی و شش — سپه بود در کین همه شیرفش
ده و یک دگر از سران سپاه — بزنهار آمد بپیموده راه
ز هندی دوصد بود و پنجاه مرد — همه مرد افکن بگاه نبرد
بباره درون از در دار و کوپ — فراوان سلیح و دو و بیست توپ
بدژ کوٹ آمد چو از سوی دشت — بد و آلت رزم و کین بازگشت
یکی رنج برده جگر سوخته — بزر چیز بایسته اندوخته
ز کار زمانه ببین این شگفت — دگر آمد و مفت از وی گرفت
جهان جهنده چو مرغ رمان — نگیرد بیکجایگه آشیان
بود روسپی شاهد شهر و کوی — که گیرد بهر دم یکی تازه شوی
نماند بیک خانه هرگز همش — ببندی تو دیوار گر صد به پیش

آمدن ادمرل کارنش از مملکت انگلند بدرس باشش جهاز جنگی

دلاوری میر بحری چو شیر | بباز و نهنگ آوریدی بزیر
ورا نام کارنش خوانده پدر | روان گشته ز انگلند آن نامور
جهازات جنگی بهمراه شش | سوار اندران لشکری شیرفش
بپرده بدانسانکه از پر عقاب | پریده عقابان آبی در آب
ز باد وزان تک گرفته بوام | بتندی چو اسب گسسته لگام
بدریای گردون چو کشتی باه | روانه شب و روز و بیگاه و گاه
بدریای ژرف اندرون شش جهاز | نمانده دمی از تکاپوی باز
بدرس دویم ماه بوده ز سال | فروهشت لنگر بفرخنده فال
ز شادی چنان شد بجیا پتن | که در جامه کس را نگنجید تن
شده شاد ز افزونی یاوران | بر آسش برآسوده جان و روان
چه زانسش فزونتر ز دیدار یار | رخ یار از دل زداید غبار

روانه شدن کرنل کوت بتسخیر قلعه پنڈاکیل و حصار آلم پرژه و مسخر نمودن

چو بخت از فراسیس برگاست روی | بکارش شکست آمد از چار سوی
ز نهالا سر روزش آمد به پست | بهر جا که بدگشت کوتاه دست
بر او انگلش شد فراوان حصار | چو روز مینه ذژ هر یکی استوار
بکام دل انگریزی سپاه | مه و خور به پیموده بر چرخ راه

به پیکار هر جا که بنهاد روی
همه نیکی و فرّهی داد روی

بارکات چون کوت با بخت چیر
بیامد چو پیکار جوینده شیر

نهاده بگردن گه رزم و جنگ
پلنگان آن بوم را پالهنگ

۱۷۶ن روان گشت زانجای در ما رچاه
نهاده سر نامور سوی راه

حصاریکه پرنامکیل داشت نام
رسیده بنزدیک آن شادکام

بسی آهنین اژدر باره سوز
دل کوه و جان و تن خاره سوز

بگردون و عراده کرده سوار
بیاورده نزدیکی آن حصار

روان سوی باره ز آهن تگرگ
وزان درد و سویه شده باد مرگ

زمین گشته با آسمان کینه جوی
بکین اسمان بر زمین کرده روی

فرستاده تیر جگر در زکین
زمین باسمان آسمان بر زمین

ز بالا و زیر اختر شعله ریز
برافروخته آتش رستخیز

چو رفتار واژون این چرخ پیر
ببالا بشد چیر انجام زیر

ز بس گوله کامد بدیوار دژ
بیغمبر دگر می بازار دتر

بیفتاد و بنهاد سر جای پای
تنی چند گشته ز لشکر جدای

ز میدان سوی باره آورده روی
بگردون شده از زمین های و هوی

رسیده سوی رخنهٔ دژ فراز
تن خویش در باره افکنده باز

به باره یکی کوه بد بی ستون
بلندیش ز ایوان کیوان فزون

شوده ز دشمن فراوان سپاه
فرانسیس بد یا نزده کینه خواه

سیه چرده زنگی چو پرّ غراب
که از دیدنش دیده ودیدی ...

تن تیره و خیره گاه نبرد
گذشته ز سی بد شماره ...

ز هندوستانی زننده تفنگ
دو صفر و الف بود در ...

فشاننده آتش ز دم هیبت توپ　　درآنجای بود از در دار و کوب
چو از رزم گشتند کوتاه دست　　بر ایشان زمان راه پیکار بست
بزنهار کوشت سپهبد همه　　بیامد چو در پیش چوپان رمه
بهنگام رزم و بگاه ستیز　　بشد چار تن کشته از انگریز
ده و هیچ از زخم تن گشته چاک　　فتاده بپا غشته از خون بخاک
ز هندی سپه پیروان شد چهل　　ز خون زیر ایشان زمین گشته گل
بشد خسته و ریش هشتاد کس　　ز پیوند تن ناگسسته نفس
ز پَپْرْمارکیِنْل آن یل نامور　　روان شد بسوی حصاری دگر
اَلَنْ پَرْوَه آن باره را بوده نام　　چو آن شیر بپوده بیشه بکام
نزدیک آن دژ بیامد فراز　　بخمپاره و توپ باره گداز
گلوله روان ساخت مانند تیر　　چو بدخواه را روز بد گشته قیر
بتوپ بداندیش اندر حصار　　رسید و بشد توپ او پاره پار
ز باریدن ژالهٔ باره کوب　　شکست اندر آمد بسیار توپ
چو سالار دژ دید زاینگونه کار　　کج هنجار و کجرو بخود روزگار
برو تیره شد تابش ماه و هور　　نماندش به پیکار نیروی و زور
گسسته دو بازو ز رزم و ستیز　　نبد روی پیکار و راه گریز
سپرده دژ و باره خود با سپاه　　امان جست و گردید زنهار خواه
ده استیس پنجاه و از هندیان　　سه پنجه بزنهار رست از زیان
دو ره ده دو بده توپ در باره نیز　　بیفتاد اندر کف انگریز

رفتن میجر فُرسن بانتزاع قلعهٔ کریکال و مفتوح ساختن بمساعدت اقبال

یکی باره بوده کرِیکال نام — بسختی بسی سخت تر از رخام
ز ایوان کیوان گذشته سرش — گذر باد نارست بر پیکرش
ز رفتی فرازش نوند نگاه — بماندی ز رفتار در نیمه راه
بماهی بُدش پایه و کنگره — رسانیده سر تا ببرج بره
فراتر بلندیش از ماه و مهر — یکی پایه از نردبانش سپهر
یکی کُنده پُر آب پیرامنش — که دریا زدی دست در دامنش
بُد اندرون بهر رزم و نبرد — صد و پانزده از فرانسیس مرد
هم هفتاد و دو از گروه تُپاز — فروزنده توپ دشمن گداز
ز هندی دو صد بود و پنجاه نیز — بیاموخته رسم و راه ستیز
نهاده بباره وی و برج حصار — بُده توپ افزون ز سد شصت و چار
بدانسوی شد دشمن کینه خواه — ز مدرس فراوان بهمره سپاه
ز هندوستانی و از انگریز — سپه برد و آلات رزم و ستیز
ز انگلند به نو رسیده سپاه — که کارش آورد با خود براه
بدانگه که آمد اباشش چهار — بمدرس ز انگلند آن رزمساز
گروهی از ایشان بخود کرده یار — به پیکار شد دشمن نامدار
چو نزد کرِیکال آمد ز راه — گزین کرده میدان آوردگاه
سوی دژ نموده رخ توپ کین — روان بر هوا گوله کرد [illegible]
شگفتی که دیده چنین در جهان — که بارد زمین ژاله بر آسمان
همیشه ز بالای گردون پیر — فرود آتشین اختر آید بزیر
شده کا[illegible] واژون در آن دشت کین — زمین آسمان آسمان شد زمین
شد از کرشش توپ در دار و گیر — روان تیر آتش ز بالا بزیر

دو دشمن نخاریده از کینه سر | به پیکار دامن زده بر کمر
بجز غرش توپ و بانگ تفنگ | نیامد بگوش دلیران جنگ
سوی هم دگر رانده از کین نشان | هوا شد ز بس گوله چون کهکشان
شد از دود گیتی سراسر کبود | رخ مهر بر چرخ پیدا نبود
چه سود آورد کوشش در رزم سخت | چو سوی زیان روی بنهاد بخت
خداوند دژ شد با نکام سست | گذشته ز پیکار زنهار جست
بدژ اندرون آنچه بود از سپاه | بمنتن گرفته سراسر سپاه
خریده بزنهار خود از مرگ | نموده رها باره با ساز و برگ
همه میش گشته بچنگال گرگ | شده خورد دشمن ز خورد و بزرگ
با نگریزیه باز گشت آن حصار | همه توپ با آلت کارزار
بود در جهان بس نشیب و فراز | یکی شاد و دیگر بگرم و گداز
شگفت انکه اندر جهان رزم سخت | کز آسیب آن کوه شد لخت لخت
چو باران روان گوله از هر دو سوی | نیامد تباهی کسی را بروی
جز انکه در هنگام جنگ و نبرد | ز انگریزیه گشت کشته سه مرد

ورود جهازات جنگی و سوداگری از انگلند بمدرس و تسخیر قلعهٔ دیلیسور د اجتماع عساکر پیکار جو و نبرد با مراکب دریا نورد در بندر کدلور بعزم رزم قلعهٔ فولچری

نیامد بمدرس دو جنگی جهاز | بجو گاه پیموده راه دراز | ۱۷۸۸ء
ز انگلند و دروی بسی مرد جنگ | کز ایشان رها کوه گردی پلنگ
بیک اندرون توپ پنجاه و چار | بدیگر درون شصت زده چار بار

چو بگذشت زین آمدن روز چند — بیامد جهازی چو کوهی بلند

بُد از ویژه کمپنی آن جهاز — سوار اندران بود صد کینه ساز

بماهی که خوانند ناسش جولی — زند رس سپه ره سپرده بپی

سنه ۱۷۸۶

یکی دژ که بوده ویلینور نام — برزم و به پیکار افشرده گام

بجنپاره و توپ چون اژدها — ز دست فرانسیس کرده رها

از آنها پشادسی کس اسیر — ده و دو دو شد از زنگیان دستگیر

ازان باره آمد بکف توپ هشت — جهانسوز چون اژدهای پلشت

بیامد چو انجام ماه جولی — جهازات زانگلند ره کرده طی

ندیده بره هیچ تیمار و رنج — شمارش نبوده فزونتر ز پنج

ز سوداگری بوده یکسر جهاز — دو سیصد دران مردم رزمساز

یکی بندری بود کذلور نام — درانجا ز رفتن فروبسته گام

ببند اخته لنگر ره سپر — دو سیصد دلیران پرخاشخر

بدان بندر آمد ز کشتی بزیر — چو بودست آن بندر دلپذیر

بنزد یکی قلعهٔ فولچری — فرانسیس را خانهٔ سروری

هرانکس بُدی مهتر آن گروه — نشیمنگهش بود جای شکوه

ز انگریزیه لشکر کینه خواه — شدی یکسره گرد آنجایگاه

بدین آرزو تا همه جنگیان — بیایند یکجای بسته میان

سپس زان سوی فولچری رانده تیز — به پیکار انگیخته رستخیز

بگیرند آن بارهٔ استوار — ز البرز اندر جهان یادگار

ببستند اندر ره جنگی جهاز — ز انگلند با لشکر رزمساز

ز سوداگری نیز کشتی و بار — گرانمایه کالا که آید بکار

بیاید بکند لور پیسو ده راه | شد آب و زمین پر ز فوج و سپاه
ز مردان جنگی و کشتی جنگ | بخشک و بتر جای گردید تنگ
زمین شد ز بار سپه ناشکیب | ز کشتی دل آب پر از نهیب

روانه و وارد شدن لشکر انگریزی بفولچری از ممر خشکی و تری و مراجعت کرنل کوٹ بمدرس

چو شد ساخته لشکر کارزار | فرا رفت غلغل بنیلی حصار
ده و هفت کشتی پر از ساز جنگ | بدریا روان گشت همچون نهنگ
بپهلوی هر یک ز آهن حصار | ز خمپاره و توپ دشمن شکار
همه بادبانها کشیده ببر | چو مرغ پرنده بگسترده پر
بدریا درون کشتی ره سپار | بهر گونه رنگ و ز هر گون نگار
نموده همه همچو طاوس باغ | و یا در بهاران ز گل دشت و راغ
همه توپ و خمپاره و دیگ جنگ | نموده ز بس نقش و هر گونه رنگ
برون پر خط و خال چون اژدها | درون پر ز زهر تن و جانگزا
سوی فولچری گشته یکسر روان | چو تیر بلا کاید از آسمان
همان کوت با لشکر کینه جوی | ز خشکی نهاده بد انسوی روی
چو سیلی که آید ز بالا نشیب | روانه همه ره سپه تیب تیب
ز گردون دیگ و خم پوست پوش | زمین چاک و در رفته بگردون خروش
در آن دشت پر گرد و پر از غبار | بگشته رخ روز تاریک و تار
درخشان تفنگ در کف جنگیان | چو دندان گه خندهٔ زنگیان
ز هندی و از انگریزی سپاه | دو دشمن که باشد سپید و سیاه

بنزدیک فرزانهٔ هوشمند — بیکجا شدن گرچه نبود پسند

دران بیشه و دشت آورد گاه — یکی گشته باهم سپید و سیاه

بنزد دژ آمد و لشکر فراز — که بدخواه را آورد سر بگاز

شد آغشته آغاز پیکار و کین — یکی نامه ز انگلند آمد چنین

بباید که دو میجر نامور — بر رتبت یکی نام و منشن دگر

فزودن سران بر دو را پایگاه — که هستند شایستهٔ نام و جاه

ازیشان هویدا بود پردلی — ببخشند شان پایهٔ کرنیلی

هنرمند را پایه باید بلند — نماند بپستی پایه نژند

چو در گوش کوت اینسخن کرد جای — همانا پسندش نیامد برای

چه زو هر دو بودند در پایه پست — بفرمان ورا بود چون زیر دست

ابا او چو همسان و همسر شوند — بنام و بزرگی برابر شوند

نماند ورا جاه پیشین بجای — برفتن ازانجای برداشت پای

روان شد سوی کلکته بسته دل — بیامد بمدرس ز غم خسته دل

حایل گشتن دیوار اشجار خار دار که بهندی آنرا باڑ گویند

در پیش راه بکرنل منسن و عازم شدن او بانکسار و منکسر

گردیدن پای آن سپهدار بضرب توپ مستحفظان حصار و هموار

شدن دیوار بدستیاری دلیران کارزار

همیشه همین است کار جهان — ستاند ز این بار بخشد بآن

چو کوت سپهبد ز ره گشت باز — سپهدار شد منسن سرفراز

پس از میجری کرنلی پایه یافت — بیک ناگه از پایه سرمایه یافت

چو آمد بکیسه کمر کرده سخت — یکی سو ز پیش آمدش پر درخت
پر از خار و پر زهر چون نیش مار — نشانده چو دیوار گرد حصار
درختش سراپای چون خارپشت — چو پیکان برآورده خار درشت
بنزدیکی خار آن خاره سنگ — چو اندر بر خار بُد باد رنگ
همانا که از تیره دوزخ زقوم — فرو هشته ریشه در آن شوم بوم
برسته چنان تنگ در یکدگر — گران باد نارست کردن گذر
همه شاخ در یکدگر بافته — نه ماه و نه خور اندران تافته
بگرمی بسی گرمتر از سموم — تن آهن و سنگ کردی چو موم
پس انجمن خار بست شگرف — یکی خندق پهن بود ست ژرف
برون سوی خندق بُده جابجا — بسی برج از سنگ و از گچ بپا
نهاده بهر برج توپ نبرد — پی پاسبانی بسی نیز مرد
چگویم بسنجی چه سان بد حصار — که ناید بگفتار یک از هزار
چو گردون پر از فر و برز بود — کمین سنگ دیوارش البرز بود
ز یکسو بدریا بُده پایه اش — ز سوی دگر بر زمین سایه اش
شدن سوی آن دژ نیارست دیو — اگر خویش را باد کردی ز ریو
چو دشمن روانرا به پیکار بست — بباید بنزدیکی خار بست
گذشتن از آنجای دشوار بود — که پا نازک و راه پر خار بود
پسندیده با خویش زینگونه راه — بباید دو بهره نمودن سپاه
نخست اینچنین سنگر خار بست — بنیروی مردی بباید شکست
باتره به تیشه بداس و کلند — درین پیشه از ریشه باید فکند
سپس زانکه بگشاید این بسته راه — براندن به پیکار قلعه سپاه

ز انگلندیه سیصد و یکهزار — فزون نیز پنجاه اندر شمار
پیاده ز هندی سپه پنجصد — جدا کرد و خندان برو روز بد
بداده بهمراهشان توپ چار — جز آن نیز افزار شایان بکار
هزار و دو صد مرد و پنجاه نیز — گزیده دو نیم بهره از انگریز
دو سیصد ز هندی خود و چار توپ — گران داد شاید بدیوار کوب
سپس زان ز هر بهر کرده دو بهر — بهر سوی دیوار بر خار و زهر
روان ساخت تا رفته از چار سوی — با فکندن آن پاورده روی
بهر سان که دانند داده شکست — گشایند ره اندران خاربست
چو لشکر بهر سوی بنهاد روی — یکی بهره زان لشکر راهجوی
از آنسو که بایست رفتن براه — دو ره دور افتاد خیره سیاه
به بیهوده رفتار فرسوده کام — پس از آگهی باز بیهوده گام
ز بیراهی خویش برگشته باز — نموده بخود راه کوته دراز
سیوم بار هم مردم بیهنر — بکجی شد از راستی ره سپر
سپاهی ز کج رفتن آن سپاه — پر از درد شد دشمن کینه خواه
چو وارونه شد بخت آن ارجمند — کشیدش دو اسپه بسوی گزند
پیاده ز خشم کف را بکف — بیامد بر راه گم کرده صف
مران گمرهان را نشد راهبر — ز بیراه کرده سوی راه سر
سپه راز کج خواست بردن براست — جهان را برو بود وارونه خواست
ز سوی فرانسیس توپی دراز — نه توپ اژدهایی ز فر کرده باز
که باشد ز ناخوردنی پر ز خشم — بر افروخته آتش از تیز دم
بسوزد تر و خشک در کوه و غار — بپندارد از تف آتش شکار

سوی دشمن راهبر شد ربا ‌‌ فراوان دران گوله را بود جا
روان گشته از میغ توپ آن تگرگ ‌‌ در آن دشت کینه باهنگ مرگ
ده و یک تن نامبردار مرد ‌‌ بیفکند مرده بخاک نبرد
هم از زخم خسته شش و بیست کس ‌‌ ز پیوند تن ناگسسته نفس
ز دشمن شکسته یکی ساق پای ‌‌ بیفتاد و در رفتش از سر هوش و رای
ورا پای پیکار بیکار گشت ‌‌ درخشنده روزش شب تار گشت
نه بهره دگر لشکر کینه ور ‌‌ نگردانده از رزم و پیکار سر
فراوان بکوشیده با دشمنان ‌‌ چو باده بکف برنهاده روان
ز آتش برافروخته جان توپ ‌‌ نموده بد اندیش مهمان توپ
بدانسان که ساقی دانش فریب ‌‌ بباده رباید ز مردم شکیب
کند بیخود و مست و بیهوش و رای ‌‌ همه را نهد سر ز مستی بپای
سوی کین پرستان نکرده درنگ ‌‌ چو می گوله کرده ز آتش برنگ
بدشمن روان کرده از جام توپ ‌‌ پیاله در آن رزم شد نام توپ
ازان بادهٔ توپ بدخواه مست ‌‌ نمودند و شد کار دشمن ز دست
شکسته چنان سخت دیوار خار ‌‌ که نبود چنان سخت سور حصار
نموده بجو ذره چو هموار دشت ‌‌ سراپا پر از کشته از خار دشت
ز بیرون درون سوی آمد سپاه ‌‌ بفیروزی رزم بیموده راه
ز انگلندیه اندران رزمگه ‌‌ ز کشته ز خسته صد و پانزده
فتاده کسی مرده و کس فگار ‌‌ تنی بی روان و تنی زخمدار
ز هندی لشکر کس فراوان تباه ‌‌ بسی کم نه گشت در رزمگاه
نه آگه از دشمنان [illegible] ‌‌ [illegible]

رفتن کرنل کوٹ از مدرس بمعاونت لشکر بغولچری و وقوع بعضی محاربات بین الفریقین

بمدرس ز منتن چو شد آگهی — که گشته ز نیروی رفتن تهی

شکسته ز کاخ تنش نگستون — ببستر فتاده ست زار و زبون

بمدرس درون آنکه بد مرزبان — بر کوٹ آمد گشاده زبان

بگفتش ترا رفت باید بجنگ — بود ننگ گر هیچ سازی درنگ

برفتن گزینی اگر تو شکیب — ز بالا سر نام آید بشیب

ز دشمن سپه را رسد بیگمان — که جستن سود بهر زیان

بگردنده گردون شده نام ما — درخشان چو مهر اختر کام ما

بهر جا که بدخواه بد چیره دست — ازان یکسره چیره دستش شکست

ازین دژ اگر بگسلد پای او — درین مرز گردد تهی جای او

نموده تن خویش چون بارگی — نهاده بران زین آوارگی

شود خانه بر دوش اندر جهان — درین کشور از وی نماند نشان

فراوان گشادی ببردی حصار — بجز این نماند دگر هیچکار

ز کلکته رفتن کنون باز مان — سپه را بپا باش و انبار مان

نیوشید و بپذرفت و بسپرد راه — ز مدرس بیامد بنزد سپاه

کنون نو کنم گردش کارزار — چو بشکست انگریز دیوار خار

نهاده بدانسوی دیوار پای — ز میدان بدانجای بگزیده جای

فرانسیس آراسته کارزار — برون آمدی از درون حصار

که شاید ز انگلند بیگاه کین — نماید رها آن گرفته زمین

ز همسایگی راندش باز پس | بر اندر پیش آن بد انبار پس
همان انگریزان بعشره پای | نکرده رها از کف خویش جای
بدل آرزو کرده رفتن به پیش | دو دشمن بکوشیده زاندازه بیش
میان دو لشکر به بیگاه و گاه | سفیر گلوله روان بُد براه
نیاسوده هر دو ز رزم و ستیز | شده مرگرا روز بازار تیز
رها گشته از بند دیو نبرد | فتاده ز هر دو سپه کشته مرد
زمین گشته از خون بسیار سیر | یکیرا نشد دل ز پیکار سیر
بریده ز پای اجل گشته بند | بُد از مرگ هر سو روانه نوند
چه بودی نبودی اگر دست آز | ابر کشور جان مردم دراز
بگیتی تبر هیچ از آز نیست | خنک انکه با آز انباز نیست
شود مرد خورسند اندر جهان | بیک پوششی سیر و یکپاره نان
اگر آز ورا جهان سر بسر | دهندش بخواهد جهانی دگر

گرفتار شدن سه منوار فرانسیس بر سم شبخون و پیکار و وقوع طوفان و زمین گیر شدن سه یا چهار جهاز پیکار انگریزان و ترغیب و تحریص نمودن سران و مهتران فرانسیس لالی لا اُبالی را بکارزار و ابا و امتناع کردن آن سنگسار

کنون ز ورق خامهٔ راهوار | رود تا دو منوار گیر دشکار
بدریای تیره شب تیره رنگ | بآیین شبخون و بد ساز جنگ
بُده از فرانسیس پیش حصار | سه منوار پُر آلت کارزار

بدریا درون همچو رسته سه کوه | زکوه از بزرگی ربوده شکوه

همه بسی نیز کوچک جهاز | ستاده پُر از مردم کینه ساز

ده و هفت از انگریزی سپاه | چو کشتی بیامد بدانجایگاه

ز رفتن بخود کرده کوتاه رنج | بینداخته لنگر راه سنج

شبی همچو رخسار زنگی سیاه | نهان گشته در شید خورشید ماه

ستاره ز گیتی نهان کرده روی | چو زردی نکویان بشکسته موی

دد و دام در دشت و ماهی در آب | دو بیننده را پرده بسته ز خواب

خزیده بسوراخ خود مار و مور | نه از ماتم آواز و نی بانگ سور

بپوشیده اکنون جهان یکسره | سیاهی ز ماهی شده تا بره

در آن تیرگی لشکر انگریز | برسم شبیخون گزیده ستیز

بزورق زمینوار گشته سوار | سپاهی همه تیغ و خنجر گذار

بسی زورق و مردم جنگجوی | بلنگرگه دشمن آورده روی

رسیده بدو کشتی بدسگال | فرانسیس را خود نبود این خیال

که دشمن به بیگاه بسپرده راه | باهنگ شبخون فرستد سپاه

همه شاد خواب همچون نگار | کشیده در آغوش و سر پُر خمار

ببالین نهاده سر پاسبان | نبُد کس طلایه نبُد دیده بان

ز زورق ببالا برآمد سپاه | چنانچون درآید بخانه ز راه

فرانسیس ناگاه آگاه گشت | که دستش ز پیکار کوتاه گشت

گرفتار شد هر که آمد به پیش | و یا شد تن از زخم بگنبیٹ ریش

دو کشتی بدانگونه آمد بدست | که از انگریزان یکی تن نخست

بگوییم ز انجام سیوم جهاز | ز انگلندیه کشتی رزمساز

سنه ۱۲۷۱

بماه نومبر چو کوهی روان | کشیده باهنگ کین بادبان
رسیده بمنوار دشمن چو تیر | شد افروخته آتش دار و گیر
بدریا تو گفتی باهنگ جنگ | بجنبید از جای خود دو نهنگ
ز توپ و زخمپاره تخته در | گشاده بسی آتشین مرغ پر
بچنگال و منقار آتش پرش | بر و پهلوی تخته بنموده ریش
چو روز فرانسیس شد کندرو | زبون گشت مردم بسیوم کرد
چو غربال کشتی ازین زخم تیر | گرفتار و گردید لشکر اسیر
ستاره چو گرداز فرانسیس بس | بدریا نماند از فرانسیس کس
بدانسان که نشاید بکیش ستیز | به پیش آمده کشتی انگریز
بدریا فروبست یکباره راه | نرفتی بباره درون پرکاه
بدژ کس نیارست رفتن ز آب | ازان غم دل دژنشین شد کباب
فروبسته شد راه از خشک و تر | بریده شد از خوردنی رهگذر
خورش شد چنان تنگ اندر حصار | که آمد روا خوردن موش و مار
بجز گردهٔ مهر بر آسمان | ندیدی کسی بر دمی یک گرده نان
بدژ اندرون لالی شوربخت | بدیده ز ناخوردنی کار سخت
هر آنکس بد از مردم پیشه ور | بفرمود کردن همه را بدر
بجز از فرانسیس و هندی سپاه | که دارند باره ز دشمن نگاه
همه را برون کرد آن خیره مرد | شد آواره مردم پر از داغ و درد
شکم گرسنه خشک لب بهر آب | تپیده تن از تابش آفتاب
ندیده بگرمی در از مرد و زن | کسی سایه جز سایهٔ خویشتن
همیشه چو این گردش روزگار | گهی شادی آرد گهی رنج بار

بدریا چو انگریز شد شاد بهر — نگر چون بشادیش آمیخت زهر
بناگه هوا گشت زانگونه تیز — که دادی نشان از دم رستخیز
رسیده بگردون سر موج آب — ز کشتی انگریزیه رفته تاب
بهر سوی بیهوده شد رهسپار — چو توسن بجز از لگام و فسار
نه سکان بفرمان نه لنگر بجای — دل از ناو برداشته ناخدای
ازان هفت و ده کشتی انگریز — نیاورده نیرو دران باد تیز
ندانم سه بودست یا بُد چهار — رسیده بناخواست نزد حصار
چو ماهی که بیرون بیفتد ز آب — نماند برفتن ورا زور و تاب
کناره گزیده ز دریای ژرف — بتن هر یکی چون نهنگی شگرف
زمین گیر گشته دران جایگاه — نیارست یک گام پیمود راه
ازان سخت طوفان و باد گران — بانگریزیه رفت بیمر زیان
سپاه فرانسیس گردیده شاد — ز بر کندن کشتی از تند باد
بنزدیک لالی گم کرده راه — همه مهتران و سران سپاه
که از چرخ دون پرور آمد دون — بپایه بران مهتران بُد فزون
بگفتند اکنون نکرده درنگ — بکشتی سپه راند باید بجنگ
بدشمن سزا نیست دادن زمان — بباید به پیکار بستن میان
چو یک نیمه زورش بدریا شکست — فراوان نیارد بصحرا نشست
گریزد بیک حملهٔ کارزار — ز پیکان پیکار گردد نزار
نیوشنده را بود کالیوه مغز — پسندش نیامد چنان گفت نغز
ز مردی و دانش چو بی بهره بود — ز پیکار ترسان و بی زهره بود
نه جوینده رزم بود و ستیز — پژوهنده بد زینهار و گریز

بسینه چو خرچنگ سر برده باز | برون بهر پاسخ نیاورده باز
چو مرده ز گفتار بربسته دم | فراوان بگفتند و بشنیده کم
ز رای دلیران فرخنده فر | بپیچیده آن ناخردمند سر
سرانرا به پیکار کردن جواز | ندادان چو از پیل ترسان گراز

زنهاری شدن لالی و تفویض نمودن قلعهٔ فولچری بکرنل کوت مشروط ببعض شروط

ز دریا چو پیکار آمد به بن | بانجام آرم ز خشکی سخن
رسانم سرانگریزان بماه | گشاده نمایم سوی باره راه
سپاهیکه بود ست روی زمین | بیاراسته چنگال از خشم و کین
بدشت و بیابان بتیغ و تبر | بسی چوب ببرید از خشک و تر
ابرهم چو دیوار افراخته | بکار خس و خاک برساخته
بپا کرده سرکوب و بنهاده توپ | همان سیبه و سنگر نغز و خوب
فراوان بپاراسته استوار | گر آنجا شدی گوله سوی حصار
سر شب که این حقهٔ لاجورد | نهفتی ز دیدار یاقوت زرد
سپهدار بیدار کوت دلیر | گذشتی بگرد سپه همچو شیر
پی پاس آن مهتر نامور | بدیدی بهر سنگر و سیبه در
مبادا کس از نامداران کین | نهد سر باسودگی بر زمین
و یا خود کس از مردم دیده بان | گشاید باسایش خود میان
بدینسان ز دشمن چو بودش هراس | بهر شب همی گشت از بهر پاس
شبی آن پژوهندهٔ راهبر | همیکرد بر گرد لشکر گذر

بر و آنشب تیره چون روز بود ‏ ‏ همش سال نو بود و نوروز بود

۱۸۱۸ء ‏ شده شصت انجام بر غین و ذال ‏ ‏ بر و سال نو گشته فرخ بفال

بآغاز سال و بآغاز ماه ‏ ‏ بدانگه که میگشت گرد سپاه

بدید آن سر و سرور سرکشان ‏ ‏ ز دشمن تنی چند با یک نشان

از انها بده چار تن نامدار ‏ ‏ جز ایشان همه بنده و پیشکار

رسیدند هر چار نزدیک کوت ‏ ‏ چو خورشید شد شام تاریک کوت

بهمره زلالی یکی نامه بود ‏ ‏ نگارش چنین کرده از خامه بود

کسیکو به پیچد سر از راه داد ‏ ‏ نباشد ازین راست گفتار شاد

روانیکه با داد انباز هست ‏ ‏ بنزدش پسندیده این راز هست

بنزد شما انگریزان وفا ‏ ‏ نباشد نیارید پیمان بجا

ره راستی هیچگه نسپرید ‏ ‏ بعهد و به پیمان خود ننگرید

نباشد شما را سخن استوار ‏ ‏ بگوئید و آن گفته دارید خوار

نشاید بعهد شما بست دل ‏ ‏ کس ار بست از دست خود خست دل

وفا را بسوی شما راه نیست ‏ ‏ زبان آنچه گوید دل آگاه نیست

چو خورشید بر من بود آشکار ‏ ‏ نباشید بر گفت خود پایدار

چو با خواهش ایزدی چاره نیست ‏ ‏ گذشتن ز فرمان او یاره نیست

مرا کرده فرمان او ناگزیر ‏ ‏ بزنهار از باره آیم بزیر

چو نایاب شد خوردنی در حصار ‏ ‏ شکست ار سپه نیروی کارزار

اگر جنگجو سیت گر پیشه ور ‏ ‏ بخوردن توانا بود در هنر

خورش چون بکاهد بکاهد توان ‏ ‏ ز رفتن شود بسته پای روان

چه مردی نماید گرسنه شکم ‏ ‏ که نارد درستی زدن هیچ دم

چو شکر شد از بینوایی تباه — نیارد به پیکار بسیجید راه

بدین عهد و پیمان تو را جای خویش — سپارم بپایم بزنهار پیش

درین باره خسروانی نشست — ز ما کپسنی خواسته آنچه هست

ز هر گونه کالا و سامان جنگ — بگیری اگر تو ازان نیست ننگ

چو از بهر ما گشت آن کاسته — کنی ویژهٔ خویش آن خواسته

نگیری ز مال کسان هیچ چیز — اگر گنج گوهر بود گر پشیز

نباید گشاده کنی دست آز — سوی چیز مردم تمائی دراز

دگر آنکه باشی ز بیداد دور — نرنجی کسی را به بیداد و زور

نیازارد از تو دلی بیگناه — ستمگر نباشی و ناپاک راه

سیوم آنچه ما را بود راه و کیش — گذاری که باشیم بر کیش خویش

نبندی بما برره دین ما — بد آهنگ نبوی بآیین ما

نورزی بما دشمنی بهر دین — نداری روان بهر دین پرز کین

چو این مژده برخواند سالار کوت — ببالید بر خویش بسیار کوت

بدنبال گنجی که میبرد رنج — بدستش بجز رنج افتاد گنج

ز بس خرمی سر بگردون فراخت — پیام آوران را فراوان نواخت

نبشته سخنها سراسر پسند — نمود و پذیرفت آن ارجمند

سرافراخته باره تا چرخ ماه — سرگاو ماهی بدش پایگاه

کیا نزابد النسا نکه اصطخر بود — بدانجا فرانسیس را فخر بود

چو بی کوشش آسان بپاید بشت — نگردد چرا ازرم و گردد درشت

به پیش آید آنرا که روزبهی — ازان رخ بتابد بود ابلهی

بهدیه چو روبه برد خر بشیر — بود شیر خر گر کند ناپذیر

یکی خوشه آنرا که باشد نیاز / چو خرمن دهندش کند از چه ناز
فرستادکان چون درون حصار / برفتند با پاسخ زینهار
بخواند و بیامد زباره فرود / روان کرده لالی ز دو دیده رود
که آید بزنهاری انگریز / سپاهش زبان چون سنان کرده تیز
بجستند جانش بزخم زبان / که ای شوم دیدار تیره روان
بدو بدتن و بدرگ و بدگهر / بخنجر زدوشت جدا باد سر
چو تو ناجوانمرد مهتر مباد / تنت را سر و بر سر افسر مباد
فراوان سپاهست و آلات جنگ / بزنهار رفتن تورا نیست ننگ
بخواری سپاری تن خویش را / کنی شاد جان بداندیش را
چه سودت دهد اینچنین زندگی / خداوند باشی کنی بندگی
به پیش تو ما جان نموده سپر / بهر جا نهی پا تو بنهیم سر
گذشتی ز آزرم و شرم سپاه / روان تورا دیو برده ز راه
تویی بدتر از دیو و از اهرمن / چو تو اهرمن کی بود راهزن
نه تنها تن خود سپردی ببند / فگندی جهانی بدام گزند
فراوان بزرگان و چندین سپاه / برانداختی از بزرگی و جاه
تو صد سال هر خویش را زنده گیر / بانجام از مرگ نبود گزیر
بمیرد هر آنکس بمیرد بنام / بخواری بود زندگانی حرام
شنید آنچه بدگفت در اسپاه / بیامد بر کوث پیموده راه
کلید دژ و باره دادش بدست / چو کوت سپهدار در دژ نشست
ز بوم فرانسیس بد دو هزار / فزون نیز هشتاد و دو در شمار
همه رزمجویان پرخاشخر / تهی کرده از رزم و پرخاش سر

ز کرد ار مهتر همه پُر ز درد	نهاده ز کف ساز کین و نبرد
بجز از سپه نیز پرمایگان	بیازارگانی برین پایگان
هم از پیشکاران و از پیشه ور	به پیشه بیندوخته سیم و زر
ز خاک فرانسیس اندر حصار	یکی بود و هشتاد و صد هم شمار
همه را چو زنهاریان کرد بند	نه بندی که بند کسی از کمند
ز آیین زنهار بشنو سخن	که چونست آغاز زنهار و بن
ز دشمن سپاهی که زنهار جست	بگیرند زو آلت کین نخست
سپس زان جدا کرده از یکدگر	بدارند با کام و با ناز و فر
باندازهٔ هر کسی ماهوار	دهندش که از فاقه نبود فگار
نیازند کس را تباهی به پیش	بود شاد ز آنسان که در شهر خویش
جز آنکه بر ایشان بود پاسبان	نباشد دگر هیچ درد و زیان
دو دشمن چو شد سیر از کارزار	شود آشتی در میان آشکار
بود هر کجا زینهاری سپاه	بجای خود آید ز زنهارگاه
دو و سیصد بدژ اندرون توپ بود	کزان دهر یکسر پرآشوب بود
بیفتاد اندر کف انگریز	بپایان شد این رزم فرخنده نیز
سپس زین خردمند گوینده مرد	چه پیش آرد از آشتی و نبرد
همی خواهم از پاک برتر خدای	بگفتار باشد مرا رهنمای
مر این نامور نامهٔ شاهوار	ز آغاز آرم به پایان کار

آغاز داستان حیدر علی خان

مشهور بحیدر نایک

بنام خداوند مهر و جهان | ز اختر نگارندهٔ آسمان

خرد بخش و جان پرور و کردگار | نهان خویش و کردار او آشکار

بگیتی و مینو جز او نیست کس | جهاندار و داور و فریادرس

کند آنچه خواهد بهر دو سرای | نه دستور خواهد نه کس رهنمای

نوازد کسی را که خواهد بمهر | گدازد کسی را که خواهد بقهر

یکی را کند شهریار زمین | خداوند اورنگ و تاج و نگین

یکی را کند بهر یک گرده نان | پریشان و آواره گرد جهان

بامید مهر خداوند داد | سراینده از بنده خواهم گشاد

بگاه سخن بخشدم هوش و مغز | بیارم دل افروز گفتار نغز

اگرچه پژوهنده اندر جهان | نه بینم کسی آشکار و نهان

درخت هنر بهنیده پرورم | نبشته مگر این بود بر سرم

ندانم که چون ست انجام کار | ز گل پر شود دامنم یا ز خار

ز آغاز حیدر سراینده مرد | بدینسان سخن نزد یک من یاد کرد

یکی مهتری نام او بُد ندیم | بنزدیک بنگلور بوده مقیم

بدیوانلی داشت پیوسته جای | بُدش اندر آنجای کاخ و سرای

بنزد طرفداران بوم و بر | بُده نوکر و نوکری نامور

بفرمان او بوده لختی سپاه | خداوند خود را بجان نیکخواه

نگشتی سر موز راه وفا | بر از مهر جان و تهی از جفا

چو مهتر مر او را ز بد دید دور | ورا مهتری داد بر بنگلور

نهال شبستان او بارور | شد و ایزدش داد زیبا پسر

سنه ۱۷۲۸ ز گاه مسیحا شماره ز سال | چو شد هشت با بیست بر غین و ذال

ز مادر جدا گشت آن نامور — شده شاد ازان پور فرخ پدر

چو بشتافت زو فره پهلوی — ورا نام بنهاد حیدر علی

بپرورد تا شد ز خوردی بزرگ — برزم و به پیکار گردی سترگ

دو و بیست ساله چو شد نامور — سوی فولچری شد بگفت پدر

بهمراه او بود پنجه سوار — دو صد هم پیاده ورا بود یار

که بوده فرانسیس را یار جنگ — پدید آور رسم و راه پلنگ

رسیده بدانجا که سر فراز — بپاسوده از رنج راه دراز

بدیدار آن شهر بنهاده روی — بدیده دژ و باره و شهر و کوی

ز بس گونه گون ساز و سامان جنگ — همان راه و آیین جنگ فرنگ

سپه دید هر روزه در مشق کین — فراوان شگفتید و کرد آفرین

درخشان چو آیینه آلات جنگ — نه چون ساز دیگر سپه پر ز زنگ

چو بیدار بد بخت هشیار مرد — پسندیده آن رسم و راه نبرد

خود و لشکر خویشتن نامور — دل و جان بپرداخته از خواب و خور

هنرها که آید گه کارزار — دلیران پیکار جو را بکار

بیکایک بیاموخته آن هنر — به پیش فرانسیس پرخاشخر

چنان شد که در هند از هندیان — نبد کس که با او به بند میان

مرآنرا که یاور بود کردگار — گزیند همه نغز و شایسته کار

ندارد ز آموختن هیچ ننگ — اگر رفت باید بچین و فرنگ

فرومایه مردم شود از هنر — گرامی تر از کان گنج و گهر

خداوند سازد هنر بنده را — سرافراز مرد سرافکنده را

هنر بی نیازی دهد از نژاد — کسی از نژادش نیارد بیاد

اگر شاهزاده بود بیهنر   بننگ آورد دودمان پدر

عازم شدن یکی از مهتران فرانسیس بملاقات نندراج رای فرمانفرمای کشور میسور و ستد راه شدن مرهته و روانه کردن نندراج رای حیدر علی خان از امعاونت و رسیدن او بفرانسیس و تجدید تکمبل خود و سپاه بقواعد جنگ فرنگ

سنه ۱۷۵۱

چو پنجاه و دو ورفت بر عین و ذال   یکی رائی بود ست نیکی سگال
بر و بوم میسور بد جای اوی   جهان امین و خرم از رای اوی
بده نام آن نامور نندراج   گزیده کلاه بد جای تاج
پرستیدن ایزدش بوده کار   ستایش همی کرده بر کردگار
پرستندگی ساخته بهر خویش   پرستش نمودی در آنجا همیش
بسر برده در بندگی سال و ماه   نه از کشور آگه نه شهر و سپاه
بیاد خدا زندگی باخته   همه کار مینو بپرداخته
ز جای نماز نماز آفرین   بسالی دو بار آن پرستش گزین
برون آمده روی رخشان چو ماه   بمردم نمودی و فوج و سپاه
بجای نیابش شدی راد خوی   ندیدی دگر ره کسی چهر اوی
بر یواز گشتی ز مردم نهان   نهادی همی توشه بهر روان
بدرگاه آن رای پاکیزه رای   یکی پاک دستور بوده بپای
کنارو ورا نام و ناداد بود   ازو کشور رای آباد بود
همه کار خود رای داده بدوی   همه بار خود بر نهاده بدوی
سپرده بدو کشور خویش رای   ورا باز داده بدست خدای

ز دهقان و بازارگان و سپاه | بنزدش بهر کار بهموده راه
همه را ز خود کرده خوشنود و شاد | نمودی روانه خردمند راد
فرانسیس یارای بُد دوستدار | همان با کنار وی بودست یار
از ایشان یکی مهتری نامور | شده از سوی فولچری ره سپر
بدل آرزو داده دیدار رای | سوی بوم میسور شد رهگرای
مرهته همه نابود داشت کین | شخوده بستم تکاور زمین
بیامد که گیرد سر راه اوی | بپوستد بتیغ جفا ماه اوی
شد این آگهی سوی رای گزین | همان پیش دستور بارای و دین
بفرمود تا حیدر نامور | بکین مرهته ببندد کمر
همه برده هشت صد با هزار | ببرده سواران نیزه گذار
بدشمن اگر آیدش پیش جنگ | بتازد بمیدان کین چون پلنگ
بزرگ فرانسیس را بوده یار | برارد ز بدخواه دشمن دمار
بیارد ورا ایمن و بیگزند | براهش بدارد چو جان ارجمند
بفرمان دستور و فرمان رای | بجنبید چون شیر شرزه ز جای
پذیره سوی یار رای بزرگ | بیامد گرازان بکردار گرگ
بره اندرون دید دیدار اوی | شده یار شادی و تیمار اوی
یکی گشته با او چو شیر و شکر | بدیدی از او آنچه نو نو هنر
بیاموختی آن پژوهنده مرد | هنرهای پیکار و راه نبرد
نبودش بجز این دگر هیچ کار | خود و هر که بودست با او سوار
بورزید آیین و راه فرنگ | بدانسان که جنگد سپاه فرنگ
ز آرایش رزم و کار سپاه | برو بر نماند ایچ پوشیده راه

بود هر کرا اختر و بخت یار	گزیند بود آنچه بگزیده کار
درینجا یکی بیتم آمد بیاد	بتضمین ز گوینده اوستاد
کسی را که اقبال یاری دهد	ز اول اساسش بخوبی نهد

ارتحال اسمعیل خان برادر حیدر علیخان از دنیای فانی بسرای جاودانی و انتقال اسباب و منصب او بحیدر علیخان بمشیت یزدانی و ارتقای او باعلی مدارج کامرانی

نگارشگر داستان کهن	ز حیدر نگارد بدینسان سخن
چو افتد بر این گرد گردان سپهر	بکامش زدی گام از روی مهر
نهادی بهر کار رخ سرفراز	امید دلش آمدی پیشباز
بده در فزایش همه کار او	شده هر زمان تیز بازار او
چو بر غند فزون سال شد نون واو	برادر یکی داشت بازور و تاو
بده نام آن نامجو اسمعیل	سپید اخترش گشت همرنگ نیل
شدش روزگار بزرگی تباه	سپردش زمانه بخاک سیاه
چو همو دیده رود خاکی سرای	سوی خانه خانشان کرد جای
فراوان سپه بود از زیر دست	همیونان تازی و پیلان مست
بده آنچه مر مهتران را بکار	ببزم و برزم و بگاه شکار
همه بود آماده و ساخته	فراخور د پایه بپرداخته
بدستش باندازه جاه و ارز	بآیین جاگیر بد جا و مرز
چو بر بود مرگ از سرا و کلاه	بحیدر رسید آنهمه دستگاه
بیک چرخ خط سیاهی کشید	یکی را بگردون رساهی کشید

چو دکان نشین شاه این تیز رو ・ بهر چند گیرد سپاهی یار نو
به و چند گاهی برد سر بناز ・ ببرد از و هم بانجام باز
نماید مرا و را ز خود خسته دل ・ ببهره گر کس شود بسته دل
چو بگرفت جای برادر بهشت ・ فراوان بشد کار حیدر درشت
سپاهش رسیده بگاه شمار ・ سوار و پیاده سه ره پنجهزار
دو صد چهسم فرانسیس پیکار جوی ・ چو دیگر سپه بد پرستار اوی
همه را بآیین نگهداشته ・ بجز ورزش رزم نگذاشته
شب و روز برده بمیدان جنگ ・ بیاموخته رزم توپ و تفنگ
سلیح و درم کرده بر خویش خار ・ نمود ه بلشکر سراسر نثار
ز خود داشت خوشنود و آراسته ・ نکرده گرامی بدل خواسته
چو مهتر نماید زر و سیم خوار ・ سپه جان کند خوار در کارزار
ندارد سر و جان بر آتش دریغ ・ نماید تن خود سپر پیش تیغ
گذشته ز خود بهر پروردگار ・ بدشمن بکوشد بهنگام کار
سری کز سپه سیم دارد دریغ ・ سر او شود گوی چوگان تیغ
سپهبد چو دل بسته دارد برز ・ سپاهش چرا دل نبندد بسر
چو حیدر سپه را ز خود شاد داشت ・ بداد و دهش لشکر آباد داشت
خداوند کشور شد از کهتری ・ ربود از نبی مهتران مهتری

حسد بردن کنار و وزیر نندراج رای بر حیدر علیخان و طلبیدن گروه مرهته را بجهت هدم بنیان رفعت و شان او و آمدن حیدر علیخان غافل از کید نهان بسر رنگپاٹن

و آگاه شدن از غدر باجی دستور و برگشتن به بنگلور

زگردون چو بگذشت حیدر سرش | فراوان و آراسته لشکرش
کزاره که دستور بُد نزد رای | سپرده سوی کینه از مهر پای
دلش گشته پُر رشک بر جاه اوی | شد آن نیکخو مرد بدخواه اوی
نهانش پر از درد آشفته ازو | زگرمی دلش سرد گشته ازو
ز بیمش چو کین نهان آشکار | نیارست بنمود آن کینه‌دار
نبودش توانائی و زور دست | که آرد بکار درستیش شکست
نهان دام بنهاده در راه او | کند خواست کم آن فزون جاه او
بروباه بازی سران هژبر | همی بر زمین زیر آرد ز ابر
بنیرنگ و دستان و رنگ و فریب | بجان و بجاش رساند نهیب
نهانی ز وی با مرهته بساخت | بنامه مر او را فراوان نواخت
ز حیدر بسی داستانها براند | بسوی سر سرنگ پاتن بخواند
که آید بدانجایگه با سپاه | کند حیدر شیردل را تباه
برزم و به پیکار و جنگ و ستیز | برانگیزد از جان او رستخیز
مرهته بیامد بکین ساخته | سر نیزه برابر افراخته
چو بشنید حیدر بیامد سپاه | نبُد آگه از آب در زیر کاه
ندانست کین آمدن بهر اوست | جدا باز نشناخت از مغز پوست
گمانش که با رای دستور خدای | سگالیده کین دشمن تیره رای
سپه ساخته نیزه افراخته | بیامد سمند جفا تاخته
بدانگه بنزدیک آن شیرمرد | فراهم نبود ست مرد نبرد
نبودش جز با کس [illegible] | سپاهش پراگنده بد چارسوی

سوی جای خود رفته بد هر کسی / به پیشش سپه مانده بد کم بسی
چو بر مهر دستور بد استوار / مرا او را بخود دوست دانست و یار
بخود گفت مانم بدینجا اگر / کند بدمنش بوم زیر و زبر
برای و بدستور داده شکست / سر بر رنگ پا تن بگیرد بدست
چو بر جا نمانند دستور و رای / مرا هم بگیتی ستود تنگ جای
پراگنده هر سو بود لشکرم / بد اندیش بد آورد بر سرم
شود چیر بر من بد اندیش من / همان خوردنی کم بود پیش من
فراوان خورش هست نزدیک رای / بدین مایه لشکر شده رهگرای
بسویش کشم خویش را با سپاه / دژ و باره دارم ز دشمن نگاه
ز ناخوردنی خیره با من گروه / تنا سوده ماند نگردد ستوه
بدین رای و اندیشه آن نامجوی / سوی رای و دستور بنهاد روی
بدانست خواهد بر و پل شکست / بر و بر بخواهد ره جوی بست
بامید نان شد روانه شتاب / بدانست ندهد کسش قطره آب
چو نزدیکی شهر آمد فراز / خود و لشکر خویشتن سرفراز
کنار و کناره گزیده ز شهر / فرو بست بر روی او راه شهر
چو بد جان او ریش از خار رشک / روانش پر از درد و تیمار رشک
در باره و شهر بربسته تنگ / برآشفته از کین بسان پلنگ
فرستاد پیغام سوی سپاه / نباشد شما را سوی شهر راه
بدارم بر روی شما بسته شهر / ز روزی همان نیز نابید بهر
نه کاشانه بینید و نی دانه نیز / گرسنه بمانید و بیخانه نیز
مگر حیدر بدمنش را دو دست / ببندید بر پشت بنموده پست

بیارید نزدیک من کرده خوار — گزو نیست جان و دلم پر غبار
بدانم همه دوستدار منید — که و مه همه پشت و یار منید
شما را بدارم چو جان ارجمند — بجان و بتن ایمن و بیگزند
چو گفتار دستور حیدر شنید — درابر گران از ره مهر دید
سپه را بیکجایگه گرد کرد — بدیشان چنین گفت آن شیر مرد
نخواهم شما را گزند و زیان — شناسم شما را بتن جای جان
سر مو ندارم تباهی پسند — پسندد چه سان کس بجان بر گزند
ز کار و ز کردار من آگهید — چو سایه همیشه مرا همرهید
فدا کرده در بندگی جان و تن — بانجام اینست پاداش من
همه کار و کردار من کرده پست — بخواهد مرا از شما بسته دست
چه آید گزین مر شما را برای — بران بر منم ایستاده بپای
اگر سود بینید در بند من — نهاده بیکسوی پیوند من
بدانسان که فرمود دستور رای — بیاورده فرمان او را بجای
مرا دست بسته ببند گران — بزنجیر و مسمار آهنگران
سپارید و خود را ز دام بلا — رهانید و مانید از بد رها
سپه را بگفتار داده فریب — رهائی بجسته ز دام نهیب
نشان چپ نهاده زده راست تیر — باندیشه نغز و رای هژیر
نکرده بکس راز خود آشکار — ز هر کس همی ساخت پوشیده کار
بلا دید آماده از چار سوی — سوی چارهٔ رستن آورده روی
شکیبائی و خامشی برگزید — چو خورشید شد از جهان ناپدید
گزین کرده سی کس ز مردان کار — که بودند او را همه رازدار

پر از داد و خوبی و نیکو گمان ‌ ‌ ‌ ز بد خواهیش بوده بر یک کران

بُده آنچه گنجینه در پیش خویش ‌ ‌ ‌ ز بیم و ز ترس بد اندیش خویش

بدیشان سپرده یل پر هنر ‌ ‌ ‌ بجز زر نبُد هیچ چیز دگر

بد اندیش را داده خواب غرور ‌ ‌ ‌ روان ساخت یکسر سوی بنگلور

چو آراست این کار اندر نهفت ‌ ‌ ‌ نهفتان بپوشیده تن در نهفت

بتنهائی اندر شب تیره رنگ ‌ ‌ ‌ کشیده ابر زین شبرنگ تنگ

نهانی ز یاران و از همرهان ‌ ‌ ‌ بدنبال یاران خود شد روان

بدیشان به پیوست و کرده شتاب ‌ ‌ ‌ دهن بسته از خورد و دیده ز خواب

برفتن ز خود کرده آرام دور ‌ ‌ ‌ بیامد بنزدیکی بنگلور

ز پیوستگانش یکی نامور ‌ ‌ ‌ که بود دست او را برادر پدر

براهیم بُد نام آن سرفراز ‌ ‌ ‌ بدژ اندرش دست فرمان دراز

بفرمودهٔ حیدر نامدار ‌ ‌ ‌ بُده مهتر و سرور اندر حصار

چو از ره بنزدیکی دژ رسید ‌ ‌ ‌ عنان تکاور ز رفتن کشید

ز کار جهان گشته اندیشمند ‌ ‌ ‌ بترسیده از روزگار گزند

سگالید با خویش زینگونه رای ‌ ‌ ‌ کنم گر بدژ اندر از دشت جای

مرا دیده تنها برادر پدر ‌ ‌ ‌ بمن زندگانی بیارد بسر

کند گرم زینکار بازار خویش ‌ ‌ ‌ به پیش کناروی بدرای کیش

بنزدیک باره بیامد فرود ‌ ‌ ‌ فرستاد در دژ پیام و درود

به پیش براهیم کای نامور ‌ ‌ ‌ مرا از کنارو بد آمد بسر

جفا کرد با من بجای وفا ‌ ‌ ‌ نهانی بمن باخت نرد دغا

مرا هسته برانگیخت بر کین من ‌ ‌ ‌ ازو تیره شد آب و آیین من

نه لشکر بمن ماند و نی بوم و بر
بجز بی وفا پرور نامور

که با من بهمراه پوییده راه
پُر از مهر آمد بدین جایگاه

کنون گر تو از مهر پیمان کنی
سوی راستی دل گروگان کنی

بسر بر مرا بوده جای پدر
بمن گستری سایه از مهر و فر

نه در آشکارا نه اندر نهان
بسیجی بدی و پسندی زیان

بنجزیم آیم درون حصار
بیاسایم از شورش روزگار

سوی بد گراید اگر رای تو
بما تا دم فرخ بتو جای تو

بآزارگی سر نهم در جهان
به بینم چه آید بسر ز آسمان

چو گفتار حیدر بمهتر رسید
دلش مهر و پیوند او برگزید

فرستاد پاسخ که ای سرفراز
جز ایدر بجایی مبادت نیاز

مرا دیده روشن بدیدار تست
تن و جان فدا در سر کار تست

دژ و باره با آنچه دادی بمن
سپارم نیارم گزافه سخن

بهم یکسره من بفرمان تو
بود آنچه در دست من زان تو

نگشته کم و کاسته زان پشیز
نرفته از آنها برون هیچ چیز

ز چیزی که گشتست از تو تباه
مده هیچ اندیشه بر خویش راه

ز ایزد بجو آه کو دهد بار پس
بود درگهش جای امید و بس

در بخشش او گهی بسته نیست
غم و شادی دهر پیوسته نیست

فرازی و پستی که آید به پیش
بود در گذر کی بماند همیش

بامید بخشنده پروردگار
دل خویشتن هیچ رنجه مدار

ز من هیچگونه بجو دیهم راه
مده کایزدت باد پشت و پناه

بحیدر چو زینگونه پاسخ رسید
سخنهای زیبا و فرخ رسید

زبیرون دژ آمد اندر حصار — بسایه شد از تابش روزگار

روانه کردن حیدر علی خان مخدوم خان را بمعاونت فرانسیس بقلعهٔ فولچری و متصرف شدن انگریزان قلعهٔ مزبوره را و مراجعت مخدوم خان و مغضوب شدن و خلاصی یافتن او بشفاعت فرانسیس و بعضی بزرگان

چو شد جای حیدر دژ بنگلور — ازو شد هراس بد اندیش دور
برو تافت از مهر خورشید و ماه — بنزدش بیامد زهر سو سپاه
پراگنده لشکر برو گرد گشت — به بیهوده کوه و بیابان و دشت
نموده دژ و باره را استوار — بسد و خت چیزی که آید بکار
فراهم بیاورد توپ و تفنگ — دگر آنچه شایسته باشد بجنگ
شدستش یکسره کار آراسته — بداد ایزدش آنچه شد کاسته
چو برزال و برعین شد شصت سال — فرانسیس را بخت بد شد همال
دژ و باره یکسر برفتش ز دست — بهر جنگ شد روزی او شکست
بدانگه که کوت سپهبد بکین — سوی فولچری شد سپرده زمین
یکین فرانسیس پرخاشخر — برزم و به پیکار بسته کمر
بدو داد لالی شوریده راه — چنان بارهٔ سرکشیده بماه
نیاورده از بد دلی تاب جنگ — بسر ریخته خاک او بار و ننگ
چو حیدر فرانسیس را بود یار — به پشتی سپه ساخته هفت هزار
ز خویشان خود مهتری نامور — که مخدوم بد نام آن پر هنر
نموده نگهبان آن انجمن — ببالا سهی همچو سرو چمن

بفرمود تا تنگ بسته میان بجسته بره در درنگ و زمان
رود تا سوی فولچری بیدرنگ فرانسیس را یار باشد بجنگ
برارد بمردی گه کارزار ز انگریز و از لشکر او دمار
بفرمان روان شد دلاور براه چو آمد سوی فولچری با سپاه
زمانه بانگریزیه گشت یار بیفتاد در دست ایشان حصار
بناکام مخدوم زانجایگاه بیامد به بنگلور خود با سپاه
برو تند شد حیدر نامجوی برافروخت از آتش خشم روی
بگفتش فرستادمت با سپاه که داری ز فولچری را نگاه
بآویزی و پیکار در رزم و ستیز بخاک اندر آری سر انگریز
دو بازو گشایی بخونریختن نیاسایی یکدم ز آویختن
بشمشیر خونریز و تیغ ستیز هویدا ابر دشمن کنی رستخیز
برفتی تو با لشکر نامدار نکرده بفرمان من هیچکار
کنون از چه رو آمدی پیش من ز خویشی که هستی بداندیش من
ز مردان گیتی ترا شرم نیست ز نام آوران هیچت آزرم نیست
نشاید ترا مهتری بر سپاه لچک بر سرت به بود از کلاه
فراوان نمودش بگفتار خوار براندش ز پیش خود آن مدار
ندادش بنزدیکی خویش راه چو بگذشت از خشم او چندگاه
بپوزش فرانسیس با مهتران یکایک گشادند پیشش زبان
بگفتند گر مهتر نیکخواه بغور و بژرفی نماید نگاه
بداند که از رای یزدان پاک کسی را گذر نیست بر تیره خاک
شب و روز گردنده چرخ برین بگردد بفرمانش گرد زمین

کلید بد و نیک در دست اوست | سر سرفرازان همه پست اوست
نیاید ز مخدوم سستی بکار | چه سان بنده کو شد به پروردگار
کند آنچه پرورد کار بلند | نیارد کسی دم زد از چون و چند
شود آنچه باید شدن بیگمان | بفرمان کس نیست سود و زیان
نشاید کسی را که بود گناه | برو بر بخواری نمودن نگاه
بر آزادگان خشم راندن پسند | نباشد ز آزادهٔ هوشمند
چو بشنید گفتار آن مهتران | سبک شد ز دل بار خشم گران
ببخشید و افزود جاه ورا | بر خویش بگشود راه ورا
ز بند غمان جانش آزاد کرد | ز رنج جدایی دلش شاد کرد

روانه شدن حیدر علیخان بانتقام کنارو و آمدن کنارو بعزم محاربه والتقای عسکرین بشهر سیناپٹن و گریختن کنارو بمکر و غدر حیدر علیخان

چو شد کار حیدر دگر ره بلند | سپس زانکه شد بسته خوار و نژند
برو گرد آمد سلیح و سپاه | دلیران جنگاور و کینه خواه
سه ره صد فرانسیس رزم آزمای | بتیر تفنگ خال زنگی ربای
بیامد به پیوست با لشکرش | شده تیز پیکار و کینه سرش
دلش از کنارو چو بد پر ز کین | بلشکر زبان کرد گویا چنین
شمرده بدکار و کردار اوی | سخن راند زینگونه از کار اوی
خداوند خود را نمود دست بند | بسان یکی بندهٔ مستمند
نه پیوند زخشش سال و ده هیچکس | نیارد بجز گفت او زد نفس

کشیده سر از بند و فرمان رای
ز اندازه بیرون نهادست پای

کند آنچه آید دلش را پسند
سپاه و بر و بوم زو در گزند

گشوده به بیداد کردن دو دست
بسی سرفرازان ازو گشته پست

یکی پست گشته از آنها منم
پر از درد اویست جان و تنم

بخواهم بنیروی پروردگار
ز بندش کنم رای را رستگار

گشایم ور او دست بر کشورش
نمایم بفرمان او لشکرش

نشاید چنین بندهٔ نابکار
خدایی کند بر خداوندگار

همی گفت تا گفته آمد بسر
سپه ساخت آباد از سیم و زر

مدیار لشکر شود ساخته
بلشکر دل از کینه پرداخته

سپه بر درش گشت چون انجمن
سراپا به آهن نهان گشته تن

بجنبید چون شیر حیدر ز جای
جهان کر شد از نالهٔ کرنای

بسوی سر ریگ پاٹن سپاه
همی برد آن گرد گردان برام

چو با دمان لشکر جنگ راند
بدشمن چو ره هفت فرسنگ ماند

بشهری که خوانند سیناپٹن
فرود آمد آن شیر شمشیرزن

هم آمد کنار و بدانجایگاه
گرفته همه ره فراوان سپاه

دو دشمن بیکجایگه گرد گشت
ز لشکر چو دریا بجوشید دشت

ز بس خرگه و اسپ و پیل و سپاه
گذر کرد نارست پیک نگاه

پر اندیشه شد حیدر نامور
بدستان ز پیکار پیچیده سر

سوی چاره شد مرد شمشیرزن
ز نام آوران بد یکی پیرزن

شده شوهر او بدیگر سرای
همه کار شوهر بهوش و برای

چو مردان برآمدی زن چاره جوی
بخواندند دیوا همه نام اوی

بنزدیک دستور نزدیک رای ‌‌ گشاده بآمد شدن دانش پای
بر هر دوان داشته آب جاه ‌‌ بدستان دل دیو بردی ز راه
بیاموختی ریو زو دیو شوم ‌‌ بچاره دل سنگ کردی چو موم
نهانی بد و حیدر چاره ساز ‌‌ در نامه از مهر بنموده باز
گشوده بد و راه گفت و شنید ‌‌ بکام دلش داده پیمر امید
به پیغام و گفتار بنموده رام ‌‌ براه کنارو بگسترد دام
بزرگان و نام آوران سپاه ‌‌ که بودند دستور را نیکخواه
بسینا پتن بوده همراه اوی ‌‌ بهنگام سختی هواخواه اوی
ز سوی همه آن سران سپاه ‌‌ مرا و را بدل یار و پشت و پناه
نبشته بسی نامهای دروغ ‌‌ سخن یکسر از راستی بیفروغ
گزافه در آن کرده گفتار یاد ‌‌ بمیدان چو خیزد ز پیکار باد
بکین هر دو لشکر شود رو بروی ‌‌ روان خون بمیدان شود همچو جوی
ز مهر کنارو شده بر کران ‌‌ ورا دست بسته ببند گران
فرستیم تا زو بر آرد دمار ‌‌ بنزدیکی حیدر نامدار
ز خامه چو شد نامه پرداخته ‌‌ نوندی چو باد دمان تاخته
رسانید آن نامه ها سر بسر ‌‌ بنزدیکی آن زن بدگهر
سر نامه ها زود بنموده باز ‌‌ بخواند و شد آگه ز بنوشته راز
بخوانده برو بود پیدا سخن ‌‌ بد آگاه از کرده خویشتن
چو خود کنده بد چاه بد راه زن ‌‌ مبادا کند هر کس چاه زن
بیفتد هر آنکس بتیره چهش ‌‌ به بیرون شدن نیست دیگر رهش
نموده ز بیگانه نامه نهان ‌‌ به پیش کنارو شد اندر زمان

روان پر فریب و زبان مهرجوی | نمود آنهمه نامها را بدوی
بدین کیمیای بد اندیش زن | بترسیده از لشکر خویشتن
شده بدگمان از سران سپاه | زره دور افتاد و شد سوی چاه
نکرده درستی نامه درست | نه بشناخته خط خامه درست
سر پر خرد زان سخن خیره شد | خرد تیره شد روز چون تیره شد
چو شوریدگان گشت شوریده رای | پر از شور شد از سران سپاه
بر و گشت چیره بد اندیش هراس | که راه پژوهش نه بنموده پاس
بر خویش خوانده یکی از سران | بده نام آن نامور پیر خان
سپرده بدو لشکر و انجمن | بگفت آنچه بایست گفتن سخن
بسوی سرینگ پاٹن برفت | روانش بتن زآتش غم بتفت
زره چون بیامد درون حصار | نموده دژ و باره را استوار
گمانش پرست از بد بدگمان | ندانست باشد بد و بد زمان
سپارد بدشمن بزودی نه دیر | زجاه و زجانش برآرد نفیر

متفق نمودن حیدر علیخان پیر خان سپهسالار کنارو را به پیغام دوستی و اتفاق کردن او و روانه شدن هردو بسرینگ پاٹن و تسلیم کردن نندراج رای بمصلحت خیرخواهان کنارو را بحیدر علی خان و تفویض وزارت خود باو

چو این رنگ و نیرنگ حیدر درست | بیامد دگر بین چه نیرنگ جست
یکی چرب گو مرد شیرین زبان | فرستاد نزدیکی پیر خان
چنین داد پیغام کای پاکزاد | ز آلودگی جان تو پاک باد

مرا و ترا هیچگه پیش ازین — نبد در میان هیچگون خشم و کین
کنون نیز نا درد و پیکار نیست — بگیتی به از دوستی کار نیست
نه پیمودم این راه را با سپاه — که با رای و با تو شوم کینه خواه
بدل اندر از رای آزار نیست — بجز از گنار و نرگس بار نیست
بود خاک پاک در سندر اج — بسر بر مرا به ز شاهانه تاج
که دمه بدرگاه او هر که هست — اگر سرفراز ست گر زیر دست
از ایشان مرا نیست آزار و درد — نخواهم بر ایشان وزد باد سرد
چو بگریخت بد انکه بدخواه من — بکشتی همه خار در راه من
شما سر بسر دوستدار منید — ز نوشین روان خوبتر در تنید
ازانکس که ماتم بد و جنگ و شور — چو شد دور نزدیک سازیم سور
بهم دوستانه خرام آوریم — می و میوه و نقل و جام آوریم
گزینیم بر جای پیکار بزم — چو بزم آمدت پیش بگذار رزم
جوان خان از ینمرده شد پیر خان — زر و باده خانی نبد شیر خان
ز شمشیر جیدر زبر از بیم بود — دل از ترس تیغش بد و نیم بود
شد آسوده زین گفته او را روان — ز شادی چو گلنار کرده رخان
سران سپه را بر خویش خواند — همه گفت جیدر بدیشان براند
شنیدند گفتار او انجمن — تناسانی آمد به از رنج تن
چو آمد بکف باده لعل گون — چرا دست آزد کسی سوی خون
ز جیدر پسندیده آن رای نغز — بپرداخته از رزم و پیکار مغز
یکی شد دل لشکر گذشته زکین — بخواندند بهمدیگران آفرین
بجیدر به پیوست یکسر سپاه — سرش برتر آمد ز خورشید و ماه

ز مهرکنار و شده برکران | ببستند بر کینهٔ او میان
همه بوده از روزگار دراز | بدرگاه او پروریده بناز
بیکباره زآزرم پیچیده روی | شده یاور یار بدخواه اوی
وفا را بگیتی بجز نام نیست | جهان را ازین باده در جام نیست
بنزد سرینگ پاتن ز راه | چو آمد روان گشته هر دو سپاه
بدیوار دژ دو یک بنهاده تنگ | گلوله روانشد چو باران سنگ
دمی چند نگذشته از کارزار | برتسیده مردم درون حصار
ازان شورش و جنگ گشته ستوه | بر رای رفته سراسر گروه
بمهرکنار و گشاده زبان | بگفتند کای رای روشن روان
همه آفت شهر ما مهر اوست | پراگنده در جام ما زهر اوست
نکردی گر او بد بجید رسند | روا گر بمیداشت بروی گزند
بر دگر نورزیدی از رشک کین | نگشتی پرآشوب این زمین
گر او را نیازرده بد بیگناه | چرا آمدی ایچنین کینه خواه
ازین لشکر و این سپاه گران | بدین کشور و مرز آید زیان
نه تو زنده مانی نه ما هیچکس | ترا چارهٔ کار اینست و بس
فرستی بجید بر کنار وی را | کنی پاک از خاک او جوی را
درختی که گشتست از تخم بد | چشیدن برش نیز او را سزد
چنین کشور و شهر آباد و شاد | چرا بهر او داد باید بباد
گر آزرم او را بداری نگاه | شود هم ز آزرم مردم تباه
چو همسنگ جیدر نبد سنگ او | چرا بیهده کرد آهنگ او
چرا بچه در بچه شیر کرد | نه خود را جهانی زبر زیر کرد

بنودش چو در جنگ چنگ پلنگ — چرا با پلنگ آخت بیهوده چنگ
چو بشنید گفتار رای بلند — دلش گشت پرخون و جانش نژند
چرا ایش چو در دست چاره نبود — با آویزش و رزم یاره نبود
ز کف رفته بد چون زمام بهی — فرستاد دستور پیش رهی
شاید چو با بنده پروردگار — بکامش نماید بنا کام کار
کنار و چو نزدیک حیدر رسید — ندانم مرا او را چه بر سر رسید
چو دشمن بیفتاد او را بدست — بشهر اندر آمد ز جای نشست
ز آیین و آرایش لشکرش — شدی خیره هر کس که دیدی سرش
و رارای ناچار بنواخته — سر و سرور انجمن ساخته
بدستوری خویش کردش بلند — نه از دل ز ترس و ز بیم گزند

مستخلص نمودن حیدر علی خان حواشی و اضلاع ملک میسور که متغلبان بسبب انزوای نندراج رای و ضعف و عدم پروای کنار و تغلب متصرف شده بودند

چو دستور شد حیدر نامجوی — با فزونی کشور آورد روی
بگوشه چو نندرای کرده نشست — ز کار زمانه بیفشانده دست
چو دستور رهم بوده در کار سست — نیارست پرداخت کشور درست
بهر آن شه که بهر پرستش نشست — وراشست باید ز شاهی دو دست
زبان آور دم ز آن مرزبان — که از تیغ دارد گشاده میان
پرستشگه شهریار زمین — بود جای پیکار و میدان کین
وضوپیش ز خون دلیران بود — نمازش همه رزم شیران بود

نشیمنگه زین بود جا نماز | بکف جای تسبیح تیغ دراز
چکاچاک خنجر بگوشش اذان | زره بر تنش چون دعا پاسبان
چو آتش فروزنده باشد بخوی | نیارد کسی پیچد از گفت اوی
ز خشمش پر از بیم باشد سپاه | بترسد از و دشمن کینه خواه
بود ایمن از بد منش کشورش | نهد سر بفرمان او لشکرش
کف شه چو از تیغ باشد تهی | نباید برو فرستا بنشهی
بشاهیش انباز گردد پدید | برو روز شاهی کند شنبلید
ز هر گوشه سرکشی شد خوی | بیاید سوی کشورش جنگجوی
سراسر نماید تبه کشورش | بسم ستوران بکوبد سرش
ز هر سو بکارش در آید شکست | نشستنگهش هم نماند بدست
چو شد رای میسور گوشه گزین | نه شمشیر دانست نی اسپ و زین
خریدار کشورش شد آشکار | فراوان ز هر گوشه و هر کنار
گرفت هر کس از بوم او گوشهٔ | ربود هر کس از خرمنش خوشهٔ
ببوم کنارا یکی رای بود | به پیکار لختی ز دستش ربود
مرهته بهر جایگه یافت دست | گرفت و موز اندر انجا نشست
یکی مهتری از گروه پتان | نجاک کنور اندرون بوده خان
باندازهٔ خویش او نیز جای | گرفت از بر و بوم نندراج رای
دگر نیز نواب کرپیٹ بود | هر انجا که آمد بدستش ربود
شده کار کشور همه تار و مار | چو دستور شد حیدر نامدار
برزم و به پیکار بنهاده روی | روان کرده از دشمنان جوی خون جوی
ز بدخواه کشور بپرداخت جای | ز پیکانه مردم تهی ساخت جای

بکند از زمین بیخ هر رسته خار — بیاراست زیبا چو باغ بهار
چنان شد که دیگر کس از بیم اوی — نکردی بر آن بوم در خواب روی

توسل جستن نواب بسالتجنگ برادر نواب نظامعلیخان فرمانفرمای ملک دکن بحیدرعلیخان بجهت تسخیر قلعهٔ موسومه بسرا مشروط ببعض شروط نامربوط

بمردی چو شد نام حیدر سمر — ز مردانگی گیتی برافراخت سر
بهر جا و هر سو که آورد روی — بُد و چیرگی یار و همراه اوی
بفیروزی از اختر سازگار — همی آمدی ساز داده بکار
پراگنده شد نام او در جهان — بمردانگی در کهان و مهان
بهر سوی شد فاش آوازه اش — ز اندازه بگذشت اندازه اش
بسی از بزرگان فرخنده بخت — ازو یاوری جسته در کار سخت
چو دشوار کار آمدی پیش کس — گرفتیش در کار فریادرس
یکی مهتری از نژاد مهان — پدر بر پدر نامدار جهان
بسالت خطابش که جنگ بود — خطاب از مخاطب پر از ننگ بود
نژادش اگرچه بُد از سرکشان — بمیدان ز مردی نبودش نشان
برادرش اندر دکن بوده شاه — نظامش بُده نام و آصف بجاه
نه همچون برادر نه همچون پدر — بمردانگی بوده اندر هنر
شناسان و ترسان ز دشوار کار — بناگه به پیش آمدش کارزار
یکی قلعه بوده نامش سرای — بدو بوده پیوسته بس شهر و جای
در آن بوم آن قلعه چون پایتخت — بزرگ و چو روئینه دژ بود سخت

بسالت همی خواست کارد بچنگ | نبودش چو تیزی شمشیر چنگ
فرستاد نزدیک حیدر پیام | که ای پرورش گرد فرخنده نام
تورا آگاه پیکار فرخ سروش | رساند ز ایزد همه تاب و توش
زمانه نگردد بجز کام تو | بفرخندگی برشده نام تو
بنازد برازد بتو نام و جاه | ستون گوانی و پشت سپاه
بسوی تو از هر دری کرده روی | برآنم بدل اندرین آرزوی
کنی خویش را رنجه از بهر من | نبوده دل پاک پر مهر من
روی با سپه تا حصار سرا | بچنگ آوری قلعه دار سرا
گزیده بجان مهر و پیوند من | سرش دور سازی ز پیوند تن
بگیری ز دستش همه بوم و بر | سپس زانکه این کار آری بسر
بود آنچه در باره سامان جنگ | ز تیغ و ز برزین و توپ و تفنگ
ز شمشیر و خنجر ز تیر و کمان | سنان و سپر درع و برگستوان
فرستی بنزدیک من هرچه هست | نگیری از آن هیچ چیزی بدست
تو باشی بر آن بوم و بر کدخدای | ز سوی من آنجای فرمانروای
سپارم سراسر تورا آن زمین | بتو خوانم از مهر دل آفرین
ندانست بی بهره مرد از خرد | شکاری که شاهین ز بشکرد
بود بی گمان زان او آن شکار | اگر گویدش مرغ مردار خوار
بمن ده که من بخشمت باز پس | بخندد بر او بر نیوشنده کس
چو بشنید حیدر بدینسان سخن | بخود دید نو این جهان کهن
چو شیر سرافراز چند شکار | کند کابلی از چه در مرغزار
مر آنرا که اف[illegible]ری ملند | بخواهد بگردن فکندن کمند

چرا باز ماند ز جنگ زمین　　بفرمود کردند خنگش بزین
بسوی سرا با سپه شد روان　　سپهبد دلیر و سپه پهلوان
چو نزدیکی دژ بیامد فراز　　بفرمود با لشکر رزمساز
بکار آورد دیگ و خمپاره را　　سوی پا بیارد سر باره را
نموده گمرشگ فرما بران　　چو باران نمودند گوله روان
هوا یکسر از دود گشته کبود　　بجز آتش و دود پیدا نبود
بیامد سپس از کران اروگیر　　سر بارهٔ کوه بالا بزیر
نگون اندر آمد بیکبارگی　　سر نامور باره و بارگی
بفرمان او گشت آن بوم و بر　　ز گردون همی بگذرانید سر
خداوند کشور شد و کام راند　　ز نام بسالت کس اینجا نخواند
بپایه گذشت از خداوند خویش　　بشد جاش از جاه نند راج پیش
چه در مرز میسور بد هر که رای　　بفرمان فرماندهان سرای
نشستی و هر ساله دادی خراج　　گذشتن بنارست از ساو و باج
مر آنرا که ایزد کند ارجمند　　شود هر زمان نام و کارش بلند
نهند اندرون همچو او نره شیر　　کنام ندیدست گردون پیر

تظلم نمودن پسر راجه ملک کنارا از تسلط مادرش بر ملکت موروثی و التماس استخلاص از حیدر علیخان بشرط دادن شهر منگلور و متمکن نمودن حیدر علیخان او را بجای پدر و صلح دادن با مادر و تملک در آوردن شهر منگلور

شگفتی ز گرد ارجید رشنو — نوای نو آیین دیگر شنو

چو آورد بوم سرا را بدست — سر سرکشان کرده آنجای پست

روان بود اختر بهروز بیش — فزایش همی داد در روز بیش

کنارا که بُد کشوری بس بزرگ — نشیمنگه راجهای سترگ

ز بس خوبی خاک آن پاک بوم — شدی آشکار انگبین از زقوم

بجای گیا رسته زان سیم و زر — همه سنگریزه بکوهش گهر

درختش همه صندل و ساج و عود — کشیده همه سر بچرخ کبود

پُر از میخک و فلفل و جوز و پیل — همه بیشه و دشت و راغ و سبیل

در انجا یکی رای بُد کدخدای — چو زین خاکدان شد بدیگر سرای

گذشت و یکی خورد کودک گذاشت — بجز او دگر جانشینی نداشت

پسر نارسیده چو بود ست مام — گرفته بکف کارها را زمام

چو مردان بپا داشت کار جهان — بهر شهر و جا داشت کارآگهان

ز کشور نماندیش پوشیده راز — چه از راه کوته چه راه دراز

سپه را بآیین نگهداشتی — ره و رسم شایسته بگذاشتی

کشاورز و بازارگان سربسر — ز هر گونه گون مردم پیشه ور

گرفته همه را بزیر پناه — بنیکی نمودی بهر کس نگاه

چو رایان و فرماندهان سترگ — جهان راند تا گشت خوردش بزرگ

رسیده چو شد کودک نارسید — دلش مهر و پیوند شاهی گزید

نشستن بجای پدر کرد رای — ز مادر نشد آرزویش روای

پدر چون شود خاک در خاک گور — کم از خاک گردد پدر مُرده پور

بخُردی ممیراد کس را پدر — کشاورز باشد اگر تاجور

چو زن از زبی سر بشاهی کشید — بجز خود سزاوار شاهی ندید

بشاهی دل زن چو بد شیفته — جوانرا بامید بفریفته

بامروز و فردا گشادی زبان — زبانش نبد آشنا با روان

سخن بود و بد راستی ناپدید — ز مادر چو فرزند شد ناامید

بیازرد از مام و پژمرده روی — ز حیدر ازآن درد شد چاره جوی

ز دیده برخسار زرداب ریز — به بیداد مادر زبان کرد تیز

بگفت ار بمردی ببندی کمر — مرا برنشانی بجای پدر

ز شاهی بمه برفرازی سرم — گشاده کنی دست بر کشورم

سپاس تورا پاس دارم بجان — بگنج پدر آنچه باشد نهان

سپارم فراوان از آن خواسته — بگوهر همه چیز آراسته

جدا کرده از کشورم منگلور — ببخشم نباشم ز فرمانت دور

تو باشی بر آن مرز بر مرزبان — چنانچون بود تن بفرمان جان

مر آن شهر باشد بفرمان تو — کسی سر نه پیچد ز پیمان تو

چو بشنید حیدر سپه برنشاند — بسوی کنارا (بتندی) براند

بنزد در آمد چو از دور راه — زن رای آمد برون با سپاه

دو لشکر چپ و راست صف برزده — زمین گل شد از خون هر دو رده

بسی سر ز بالا درآمد بخاک — بسی تن ز شمشیر شد چاک چاک

سپس زانکه بسیار پیکار شد — زن از بخت وارون گرفتار شد

نتابید با شیر نر ماده شیر — بیفتاد در چنگ حیدر اسیر

بیاورده نزد خود آن سرفراز — نکرده بد دست بر وی دراز

پسر را بخوانده بنزدیک مام — سوی آشتی نیز بسپرده گام

دل هر دو از کینه پرداخته | دو سینه ز کینه تهی ساخته
دو ناساز گر را بهم سازگار | نمود و زدود از رو انها غبار
دو رم خورده از هم بهم رام کرد | بهم هر دو بدرام پدرام کرد
دل مام خوشنود شد از پسر | با آیین بدو داد جای پدر
نشیمن بدش جایگاه مهی | گشاده دو دستش بفرماندهی
ز بازوی حیدر رسید او بکام | همش مهربان گشت آشفته مام

معوض شدن منگلور بحیدر علیخان بهادر و رفتن او بآن طرف بجهة تعیین کار داران و توجه … ن مادر پسر را از دوستی و تخویف د… ن از سطوت و صولت حیدر و اتفاق نمودن هر دو بهلاک او و آشکار گشتن راز نهان و مقتول شدن زن رای با بعضی همسران و مقید و محبوس گردیدن پسر در یکی از قلاع و تسلیم یافتن جمیع ملک کنارا بحیدر

برای چو شد رای زاده بلند | بعهد و به پیمان شده کاربند
هر آنچه بحیدر پذیرفته بود | بگاه سخن هر سخن گفته بود
بجا آورید آن سخن سر بسر | نکرد ایچ از گفته خود گذر
وفا پیش خوانده جفا کرده دور | سپردش دژ و بارهٔ منگلور
جدا گشته زو حیدر نامجوی | بدالنوی با لشکر آورد روی
که آنجایگه را بگیرد بدست | بدانسان که شاید بد بند و بست
نشاند ز خود مردمان جابجا | گمارد ز نزدیک خود پیشوا

چو شد حیدر از زادهٔ رای دور — ز مهرش سخن راند مادر بپور

نبایست با او ترا گشت دوست — ترا در جهان بدترین دشمن اوست

بد آید بانجام زین کار کرد — به پیش آیدت رنج و تیمار و درد

بود او مسلمان و بیگانه دین — به بیگانه دینان خود پر ز کین

مسلمان اگر چون فرشته بخوست — چو وا بنگری بدتر از دیو اوست

بود نیک شان بد ز بدشان سخن — سر آید اگر کس نیاید به بن

بگیرد همه کشورت را بدست — بکیش نیاکان در آرد شکست

شود زو تبه کشور و دین ما — بر افتد ازو نام و آیین ما

دلیر یکه همتای او اژدها — نباشد ازو چون شوی تو رها

اگر تو بگردون برائی بلند — کشد بر زمینت بخشم کمند

شوی گر بدریا ز بیمش نهان — چو ماهی بشست آردت بیگمان

چو او باز گردد بدینجایگاه — ورا ساخت باید نهانی تباه

بر آورد باید ز جانش دمار — بدستان و نیرنگ نی آشکار

تنش چون شود از روانش تهی — بماند بتو فر فرماندهی

وگرنه تو مر خویش را کشته گیر — سر و تن بخون اندر آغشته گیر

جوان چون ز مادر شنید این سخن — فرو شد باندیشه سر تا به بن

بگفتار مادر بنهاده دو گوش — سپرده روان و دل و جان و هوش

گذشته ز بیم و ره راستان — بکردار بد گشت همداستان

تبر زد بپای خود از دست خویش — هر آن بد بکس خواست آمدش پیش

بپاداش نیکی چو شد بدسگال — بزندان بسر برد بسیار سال

سگالیده با همدگر مام و پور — چو آید رسد حیدر از منگلور

بکاخی بیاورده اورا فرود　　گشسته نهان کاخ را تار و پود

فرود آوریم آنسرا بر سرش　　بخاک اندر آید سر و افسرش

سکالش چو زینگونه آمد بجای　　زن بیوفا از پس مرگ رای

چو جوینده کام بودست و شوی　　بدانسانکه بدکیش و آیین اوی

گزیده برهمن یکی همره خویش　　بدیدار او شاد بودی همیش

ازو یافتی کام و آرام دل　　گرفتی شب و روز زو کام دل

ورا خواند نزدیک خود چاره گر　　بگفت آنچه بودش بدل در بدر

برهمن پرستار بتخانه بود　　بنزدش یکی خانه شاهانه بود

فراوان بآذین بیاراسته　　بزینت چو فردوس پیراسته

پی حیدر آنجای کرده پسند　　که بر جانش آرند آنجا گزند

بگفتش ز بتخانه تا آنسرا　　نماید زمین را تهی جابجا

گشاید بزیر زمین ره فراخ　　رساند سر نقب تا زیر کاخ

بدانسانکه فرمود آن شوم زن　　بانجام آورد آن برهمن

چو حیدر بپرداخت از جنگ لور　　بیامد بجایی که بد مام و پور

پذیره شده پور و مام و سپاه　　دران کاخ آورده از گرد راه

بپیوسته باد و زهرگون سخن　　همی جست هنگام آن خیره زن

چو ایوان ز مردم بماند تهی　　بحیدر فرود آرد از ابلهی

کسی را که ایزد بدارد نگاه　　نگردد ز دستان دشمن تباه

بفرمان دارنده جان و تن　　بکاخ اندر آمد یکی برهمن

نشسته در آنجای بد رای نو　　همان مادر کشور آرای نو

جز اینان سران سپه سربسر　　نشسته یکی ایستاده دگر

بجید سخن گفتن آغاز کرد | سر راز پوشیده را باز کرد
نهان بخیه افکند بر روی کار | بر و نقب پنهان نمود آشکار
شنید و روانش برآشفت سخت | بر آن مادر و پور گمگرده بخت
کسانیکه بودند انباز راز | بفرمود بستن ببند دراز
هماندم زن و رازداران او | دران کار همراز و یاران او
بدژخیم فرمود کز تیغ تیز | برانگیزد از جانشان رستخیز
ببسته ببند گران پای رای | فرستاد در شهر و بوم سرای
برد کرده زندان یکی از حصار | نشانده بپاسش بسی استوار
سوی رانه بدلور شد با سپاه | که آن شهر بد رای را تختگاه
دژ و باره شهر داده شکست | بیفتادش آن بوم یکسر بدست
شد آن کشور و مرز او را رهی | فرهمند را شد فزون فرهی
بکف آمدش خواسته بیشمار | ز رایان و نام آوران یادگار
مر آن را کران کناره نبود | شمردی اگر کس شماره نبود
زر و سیم آموده انبارها | ز هر گونه گوهر بوده خروارها
طرایف ز هر گون بانبوه بود | طرایف بسی توده چون کوه بود
تکاور هیونان و پیلان مست | بزر گوهر آموده زین نشست
چو الماس شمشیر زرین نیام | ز زرین و سیمین رکیب و ستام
ز درع و ز خنجر و خفتان و خود | بکس هیچ اندازه پیدا نبود
ز بسیار کس گنج اندوخته | باندوختن در جگر سوخته
چو فرخنده بد روز فرخنده مرد | بدستش بیفتاد جز رنج و درد
ازان کشور و گنج و آن خواسته | فراوان بشد کارش آراسته

زگردون ورا بود چون یاوری | رسانده بشاهان سرهمسری
مهان جهان زو گرفته شمار | ز نامش هراسان بسی نامدار
چو زان بوم آمد بدستش زمام | بگردانده از رانه بدلور نام
بفرمود تا مردمان سربسر | مرآن شهر خوانند حیدر نگر

عاشق شدن دختر راجه کنانور بر یکی از اهل اسلام علی نام و دادن راجه دختر را بدو و بناچار و ناکام وارتحال راجه ازین سراچه و انتقال ریاست بعلی و مرافقت جستن و موافقت نمودن او بحیدر علیخان

کناره زکار کنار الکنم | دگرگون سخن آشکارا کنم
زبوم ملیبار رانم سخن | ز باشندگانش هم از بیخ و بن
رسانم بدلدار دلخسته | بزنجیر مهر و وفا بسته
بدینگونه برخواند این داستان | تیلر آن سرو سرور راستان
ملیبار بومی بود بس فراخ | ز مردم در آن بوم باشد دو شاخ
یکی مسلم و بیخ ایشان عرب | بود ماپله مرهمه را لقب
بخاک عرب از زمان دراز | بریده رسیده بدانجا فراز
گرفته سرا و دکان نشست | ببازارگانی گشاده دو دست
زر و سیم اندوخته بیشمار | همه مایه ور گشته و مالدار
نکرده دگر یاد کهنه وطن | شده از زه و زاد و فرزند و زن
فراوان و پرکنده در آن دیار | گذشته شمار از هزاران هزار
از ایشان کسی بد خداوند گنج | کس اندوخته توشه از دسترنج

براین کار رفته بسی سالیان — کس آگاه نبود ز آغاز آن
ز هندی نژادان پیکر پرست — گروه دگر راست آنجا نشست
بتیغ و بفرمان فرازنده سر — در آمد ز نو آن کشور و بوم و بر
بدرگاه رایان با آب و جاه — جز آنها نبد پیشکار و سپاه
بسی نیز هر گونه پیشه ور — همی برده کار زمانه بسر
لقبشان بود نایر از دیرباز — ز پیشین زمان و زنگاه دراز
یکی رای اندر کمنانور بود — ورا دختری چون مه و هور بود
ز بالای او پست سرو چمن — سمنبر نگاری و رشک سمن
جهان واله روی چون ماه اوی — بسی جان شده خاک در راه اوی
رسیده چو شد ان جهان سرو ناز — بگیتی بد و نیک بشناخت باز
بناگه ز مسلم یکی خوب رویی — رخش برده از مهر تابنده گوی
علی نام آن نو رسیده جوان — بدید و بدو داد هوش و روان
دلش شد گرفتار و شوریده سر — بشد خسته از تیر مهرش جگر
ز معشوقیش عاشقی کار گشت — رخ ارغوان زرد و تن زار گشت
شده ماه و دو هفته اش یکشبه — پری را که دیده پری ره زده
از و دور شد خواب و آرام و خورد — لب لعلگونش شده لاجورد
بهر دل که بار افگند شاه مهر — نشانش بود زردی گون چهر
بود دو گواهش دو چشمان تر — کند در نهان او را اثر
بصد پرده پوشد کس ار مشک و مهر — شود آشکارا بکوی و بشهر
پدر گشت آگاه از کار دخت — تبه دید از مهر هنجار دخت
بسی دادش از مهر اندرز و پند — ز کف داده دل را نبد سودمند

برترسیده بر جان فرزند خویش | پسندیده داماد بیگانه کیش
بکیشش اگرچند دشوار بود | بفرزند هم مهر بسیار بود
بدیده جگر گوشه را کار بد | روا داشت بد آنچه بسیار بد
دل خویش ناچار خورسند کرد | گذشته ز دین مهر فرزند کرد
بدلدار پیوست دلداده را | زغم ساخت آزاد آزاده را
دوا کرد از نوشدار وی کام | رها کرد افتاده دلراز دام
بداد ش ز نوش لب یار نوش | بدان گشته بیهوش بخشید هوش
سر آمد پس از چندگه روزرای | ز کاخ بزرگی بپرداخت جای
چو روزش ز گیتی بیامد بسر | همانا نبودست او را پسر
علی انکه داماد بد رای را | گرفته بکف آن مهی جای را
گذشت از فرو بایگی خواجه شد | علی بود ناگه علی راجه شد
بجای پدر زن چو بنهاد پای | بمغزش چنین جفت گردید رای
چو حیدر دلیر و نبرده سوار | نباشد کسی اندرین روزگار
بود در فرونی همه کار او | خدای دو گیتی بود یار او
همان هست انباز در دین و کیش | بباید بدو دوست بودن بهیش
ز پیغام و از نامه و از نثار | ره مهر بگشود و شد دوستدار
بدانست او را ز بهر بد پناه | ورا داشت در کار با نیکخواه
به پشتی او شد سرش پر غرور | بنا بر همی کرد بیداد و زور
بشهر اندرش مایه سر بسر | هر انکس که بوده خداوند زر
بنا بر بهی داده بود دست وام | ببسته کمر بهر خواهش تمام
برایشان ز زر وام بسیار بود | ادا کردنش سخت دشوار بود

زاندازه بیرون چو بودست بار | شده بارکش خسته میزد سوار
بر آن بی زر و بی نوا بندگان | همی رفت سختی ز خواهندگان

بقتل آوردن گروه نایر جماعت ماپله را و آمدن حیدر علی خان بانتقام آن فعل شنیع و ملاقات نمودن بعلی راجه و محاربه کردن با نایران و منهزم ساختن

به نایر به بیداد چون ماپله | شده بر رمه همچو گرگان یله
بیفکنده هر کس پی وام خویش | بسی مرد بیچاره در دام خویش
شده چنوا سوز آتش بلند | رسیده به تر و خشک را زان گزند
بهر برزن و شهر فریاد بود | ببومی همه بهره بیداد بود
چو افتاد در رنج نایر گروه | بجان آمد و شد فراوان ستوه
نشستند یکجا بگیه رای زن | برین برنهادند یکسر سخن
بخونریختن تیغ کرده یله | درین بوم هر جا بود ماپله
همه را سر از تن نمائیم دور | برانگیخته به ز بدخواه شور
ملیبار اندر یکی تن بجای | نمانیم زین مردم تیره رای
نپائیده آغاز و انجام کار | که شیری چو حیدر بود در کنار
بدینسان ستم کی بهم دین خویش | پسندد کشد بیگمان کین خویش
بخونریختن تیغ افراختند | بسی ماپله را تبه ساختند
بشهر و ببرزن روان گشت خون | تن کشته پر خاک سرها نگون
بهر جا ز کشته زمین گشت کوه | بماند هر که زنده ز کشته گروه
همه جامه بر خویشتن کرده چاک | بتارک پراگنده تاریک خاک

پریشان روان و پراگنده دل | ز خوناب دیده زمین کرده گل
بنزدیک حیدر گریزان شدند | ازان درد جویان درمان شدند
بدرگاه او بانگ و فریاد خواست | ز هر گوشه آوازهٔ داد خواست
برآمد ز غوغا یکی رستخیز | چو بشنید حیدر سرش گشت تیز
دلش همچو دریا درآمد بجوش | ز بس نالهٔ زار و بانگ و خروش
بفرمود تا بر کشیدند نای | همه دشت پر شد ز پرده سرای
بخرگاه او شد سپه انجمن | تکاور سواران شمشیر زن
دوره دو هزار از در رزم و جنگ | گرفت و روان شد نکرده درنگ
بسوی کنانور آمد سپاه | علی راجه گشتش پذیره براه
شده شاد هر دو ز دیدار هم | بشسته ز آب سخن گرد غم
بنزدیکی شهر بد رود آب | سراپرده ها را کشیده طناب
بدانجای آورد لشکر فرود | زنایر سپه نیز آنسوی رود
پی کینه آمد گروها گروه | ز بس مرد پوشیده شد دشت و کوه
کشیده بکینه رده از دو سوی | به پیکار و ناورد بنهاد روی
ستد اندر میانه گه پیش جنگ | نیارست نایر نمودن درنگ
یکی آنکه از حیدر شیر مرد | سپه بود خو کرده اندر نبرد
شب و روز ورزیده آیین جنگ | بشمشیر و خنجر به تیر و تفنگ
دگر آنکه هرگز زنایر سپاه | ندیده در گردش رزمگاه
که آید بمیدان برابرش سوار | بدشمن کند کوشش و کارزار
چو ناگاه دیدند اندر نبرد | براسپ تکاور سواران مرد
فراوان بترسیده زان ترکتاز | بیابان گرفتند و راه دراز

برفتند بگذاشته رزم خوار | پس اندر روانه تکاور سوار
بکشتند بسیار و انداختند | ز کشته بسی پشته ها ساختند
بهفتاد مرده ز نایر گروه | بهر جا دران دشت مانند کوه

آمدن حیدر علیخان از کنانور بکلی کوت و استقبال کردن راجای ملقب بساموری و تسلیم نمودن شهر و تخویف دادن برهمنی ساموری را با خراج ذات و سوختن ساموری خود را با فرزندان و مسلم شدن ملیبار بحیدر

بوم ملیبار ای نیک بخت | کلی کوت پیوسته بد پای تخت
در آنجا کسی را که منشور بود | بساموری آمزد مشهور بود
پدر بر پدر بوده ایش لقب | زنانش جز این کس بزرگی ملب
چو حیدر بپرداخت از رزمگاه | بسوی کلی کوت شد با سپاه
براهش بهر آنشهر کامد بپیش | بیغره نمود آنهمه زان خویش
چو نزد کلی کوت آمد سپاه | شده کار سالار آنجا تباه
برفته همه کشور او ز دست | نمانده بجز جایگاه نشست
سپاهش شده کشته و تارومار | نه خویشش بجا مانده و نی تبار
کسیکو بجا مانده بد پیش اوی | نیارست کردن به پیکار روی
بجنبید ناکام از جای خویش | نه برداشت از جای خود پای خویش
به پیکار نفرید نفسه یال و شاخ | نه دروازهٔ شهر بست و نه کاخ
چو در شهر آورد حیدر سپاه | پذیره شدش رای کشور براه

روان گشت دستش گرفته بدست بیاورد او را بکاخ نشست
بدو گفت این بوم فرخنده باد به پیش تو چون من بسی بنده باد
بگفتار چرب و سخنهای نرم نیوشنده در مهر او گشت گرم
بگفتش مخور هیچ تیمار و غم نیاید بروی تو از من ستم
سپارم بتو کشور آنچه هست نگیرم از آن یک بدستی بدست
بر و بومت از من نه پیوند گزند بدانسانکه بودی کنم ارجمند
ز هر گونه نیکی بدادش نوید رمیده روان ورا آرمید
چو کوتاه شد گفتهای دراز بلشکرگه خویش آمد فراز
چو حیدر جدا گشت از پیش رای ز کاخ اندر آمد بپرده سرای
یکی برهمن بد تر از اهرمن بد اندیش و بدکیش و ناپاک تن
خمیرش سرشته ز ناپاک آب سگش مادر و خرس و کفتار باب
بآتش زن و دودمان کهن سرا سوز و کاخ افکن و خانه کن
سزاوار پیغاره و سرزنش بیامد بر رای آن بدمنش
زبان از زفر کرده بیرون چو مار گشاده دهان همچو مردارخوار
سر و رو کشیده بهم همچو خوک فراکرده گردن بمانند لوک
چو گربه برافروخته چشم خویش بکردار گرگ و بدید از پیش
بگفتش که ای گشته از راه دین چرا مهر حیدر نمودی گزین
بدو چون شدی یکدل و دوستدار به بی کیش و بد دین شدی از چه یار
رهی گاو خواره سوی خویش راه بتر زین چه باشد بگیتی گناه
بد اندیش بتخانه و بت شکن برارنده جان برهمن ز تن
روانش پر از کینه از کیش ما به پیدا و پنهان بد اندیش ما

بپاداشش این کار نایر گروه | برنجند و گردند از تو ستوه
نمایند بیرونت از ذات خویش | بدارند دورت ز آیین کیش
چو زنده بوی پیش ناید کست | چو میری یکی تن نیاید پست
نگردد کس انباز با تو بنان | تو را کس نخواند بنزدیک خوان
چو دد کیش هند و بتر زین سزا | که سازند از ذات کس را جدا
نباشد پراندوه شد جان ای | بتر رسید و او شدش از خود جدای
شود در جهان خوار و بی آبروی | ز غم اشک کرده روانه بروی
بآتش برافروخت کاخ و سرای | خود و هر کرا اندر آن بود جای
یکایک بدان تیز آتش بسوخت | جهانزاد ل ازکار او برفروخت
بران برهمن بهر و بسیار شمار | همی باد نفرین ز پروردگار
چو شد سوخته رای با خان و مان | نماند ازکسانش بگیتی نشان
ز کمبوده بختان نایر گروه | پراگندگان گر گشته چو کوه
یکی لشکرش آراستند | بناورد و پیکار برخواستند
سپاهی فزونتر ز مور و ملخ | برابر بجید رکشیدند نخ
دلاور بمانند شیر ژیان | به پیکار بسته کمر بر میان
بیاند سپه ساخته جنگ را | برانگیخت از جای شبرنگ را
برآمد ده و دار از هر دو سوی | بچوگان شمشیر سرها چو گوی
فراوان بغلطید در تیره خاک | ز پیکان جگر ها بسی گشت چاک
چو برق یمان خنجر آبدار | نمایان بتاریک گرد سوار
بسی خرمن زندگی سوخته | چو خس زآتش تند افروخته
ز نایر بسی مرد در رزمگاه | چو شادبر گشته روز و تباه

سرانجام از رزم برگاشتند | بجیدر بر و بوم بگذاشتند
سراسر شد آمرز او راهی | بنیروی بازوی و روزبهی

آغاز گفتار در محاربۀ حیدر علیخان با انگریزان و تصرف درآوردن جنرل سمت چهار شهر یکی ترپی پتول دویم وتی انبری سیوم سینگان چهارم کیری پٹن و آمدن حیدر علیخان بمقابله با لشکر خود و سپاه دکن

درین نامۀ نغز از انگریز | چو دارم کمیت سخن کرده تیز
زکردار حیدر سراسر سخن | اگر آورم نامه ناید به بن
ز اندازه گفتار گردد دراز | عنان به که زین راه گردانده باز
برانم سوی حیدر و انگریز | بگویم ز ناورد و رزم و ستیز
چو شد شصت با هفت بر غین و ذال | ز هنگام عیسی شماره بسال
بزرگی حیدر بجایی رسید | که چشم کسی آن بزرگی ندید
برومند بخش بگسترد شاخ | شدش کشور و مرز و شاهی فراخ
سپاهش ز اندازه اندر گذشت | نتاپید کوه و بیابان و دشت
سوار و پیاده ده و ره صد هزار | بفرمان او بود هنگام کار
دلش چون نبد راست با انگریز | گشاده در رزم و راه ستیز
سوار و پیاده ز هر سو سپاه | بخوانده بر خویشتن کینه خواه
شمار سپه بود پنجه هزار | دران کشن لشکر ز کاور سوار
ستاره شش هزار آزموده بکین | ز ستم ستوران نخسته زمین
ز خاک یورپ نیز جنگی دلیر | بمردی جگر برده از شرزه شیر

۱۷۶۷ ع

فزون بود پنجاه بر هفتصد | بمیدان گرازان و تازان چو دد
نظام انکه بُد پادشاه دکن | گرفته بهمره سپاه دکن
سواران اسپ افکن نیزه دار | همه غرق پولاد بُد سی هزار
پیاده همان ده هزار دگر | بپشتی چنید رشده رهسپر
دو لشکر به پیوست باهم چو کوه | زمین گشت از بار ایشان ستوه
سراپا نهان در سلیح نبرد | تن باره باد رفتار و مرد
صد و ده بهمراه هر دو سپاه | بُده توپ پیکار و ناوردگاه
کنون بشنو از لشکر انگریز | ببوم و بر هند بهر ستیز
بهر سوی و هر جای پرکنده مرد | که دارد بپا روزگار نبرد
ز بوم یورپ هشت باره هزار | دلیر تفنگ زن گه کارزار
هزار و دوصد نیز بُد توپ زن | تن مرد و دیوار باره فگن
ز هندی سپه بود هشتاد بار | هزار و فزون هشتصد مرد کار
نه کم بود ز بنمایه و نی فزون | دران روزگاران بهند اندرون
همیدیچ چید رزمهر گونه کار | که آید باویزش و کارزار
روانه فرستادگان از دو روی | ز هر گونه پیغام و هر گفتگوی
سخنها به پیکار چون شد درست | رگ کین هر دو نگر دید سست
یکی ز انگریزان با نام و جاه | مه و مهتر انگریزی سپاه
دلیر و بهمت نام و پرمایه بود | کش اندر سپه جنرلی پایه بود
در آن رزم و پیکار و آن کینه گاه | بفرمان او بود گوش سپاه
ز اندازهٔ لشکر نامدار | پدیدار نامد بنامه شمار
نگارندهٔ انگریزی سخن | پراگنده گفتار افگنده بن

چنین سخت پیکار و رزم گران | نکرد آشکارا ابر روشن بیان

شگفتی همی آیدم زان دبیر | که ننوشت این داستان دلپذیر

بد انسانکه او گفت گویم سخن | نگویم کم و بیش از خویشتن

سیمت انکه بد سروری نامجوی | ببوم و بر حیدر آورده روی

به پیکار از پیشکاران اوی | دژ و باره و شهرداران اوی

بیاورد در دست خود چار شهر | پراکنده در کام بدخواه زهر

یکی زان تَرِی پِیتول داشت نام | چو بگرفت زانجای برداشت گام

بسوی دَبِی اَمْبَرِی شد دلیر | ز دشمن تهی کرده زانجا چو شیر

بیامد سوی قلعهٔ سینگان | بپرداخته باره از دشمنان

بشهر کَبِیری پتّن رفت باز | گرفت آن دژ و باره را سرفراز

از آنجا چو با بخت و نیک اختری | روان شد که آید بکِشناگری

بروز دویم حیدر کینه خواه | پذیره بیامد بهمره سپاه

سپاه دکن نیز همراه اوی | بیامد بجنگ سیمت کرده روی

یکی کوه نزدیک دیلور بود | رهش تا کبیری پتّن دور بود

ز شیبش چو رفتی کسی برفراز | زمین بود و میدان و دشت دراز

سپس انکه کس چار فرسنگ راه | سپارد بدانشهر گیرد پناه

چو حیدر بدان کوه نزدیک گشت | شب آمد هوا تار و تاریک گشت

بپایان آن کوه آمد فرود | رخ مه شد از گرد لشکر کبود

همیخواست چون بر دمد آفتاب | کند روی گیتی چو دُرّ خوشاب

ز پایان ببالا برآرد سپاه | ببندد بروی بداندیش راه

سیمت چون شنید انکه دشمن گروه | فرود آوریده بپایان کوه

ازو

ز خور چون شود روی گیتی سپید   ز پایین برافراز خواهد کشید
از آنجا که بد نامور بازگشت   چو بالای که بود میدان و دشت
سپاه و دو لشکر بر آنکوه سر   که دشمن بر آنکوه ناید گذر
گذرگاه بدخواه بربسته تنگ   باستاد آماده از بهر جنگ
چو بشنید حیدر که بر کوهسار   سپاه بداندیش افگند بار
ببالا شدن راه چون تنگ بود   بسیمت نیز آماده جنگ بود
بلشکر هر آنکس که بد نامور   بخوانده بر خویشتن سربسر
بدیشان چنین گفت بالای کوه   ز دشمن نشسته فراوان گروه
بسر دشمن و راه دشوار و تنگ   بپیش اندرون آتش و باد جنگ
چه آید شما بخردان را برای   مرا بود باید بدان رهنمای
ببالا شدن نیست پیش از دو راه   از آن دو یکی هست اینجا بگاه
دگر ره بود کوه وشتی گری   ببایید نمودن مرا رهبری
کدامست زین دو شما را پسند   که لشکر ببالا رود بیگزند
بزرگان بپاسخ گشاده زبان   بگفتند کای مهتر بخردان
فراوان ز دشمن برین کوه سر   نشستست و بستست راه گذر
کشیدن ببالا سپه را ز زیر   بسختی کشد کار ما ناگزیر
بتوپ و تفنگ بدمنش از فراز   چو کین آورد کار گردد دراز
براهی که پیدا نهادست ام   نهد ار چه بخرد در آنراه گام
بوشتی گری برد باید سپاه   ز سختی بود دور و آسوده راه
بجز رنج و تیمار بر کوه سر   سپه را دهد دست راه گذر
چو بالا بر آید سراسر سپاه   کشیدن توان کینه از کینه خوا

پسند آمدش آن پسندیده رای — ازآن زاده دان مردم رهنمای

روانه شدن حیدر علی خان از پایان کوه دیلور باراده عبور از کتل ونتی گری و عطف عنان نموده صعود کردن بکوه ویلور و تصرف آوردن شهر کیسری پتن

چو بگذشت یک نیمه از تیره شب — زمانه ز غوغا فرو بسته لب

گرفته جهان گونه مشک ناب — دد و دام را دیده بسته بخواب

سپهدار حیدر سپه بر نشاند — ازآنجایگه تیز لشکر براند

بونتی گری شد روان با گروه — زجای نخستین چو شد شش گروه

سمت چون شنید انکه حیدر برفت — بجنبید از جای و چون باد تفت

بسویش روان گشت خود باسپاه — چنان خواست سازد برو تنگ راه

بیالا نیارد شدن لشکرش — سراسیمه در زیر دارد سرش

بحیدر ز ویلور آمد پیام — که دشمن از ینسوی برداشت گام

تهی گشته از دشمنش کوهسار — کشیده بونتی گری رخت و بار

شنید و ازانجایگه بازگشت — بباد دمان یار و انباز گشت

عنان تافته زود بشتافته — ره از خار و خاره تهی یافته

برآمد ببالای دیلور کوه — خود و هرکه بودست با او گروه

بسوی سمت چون رسید این سخن — روان گشت زانجای با انجمن

بسوی کیسری پتن رفته زود — سپه آوریده درآنجا فرود

بماند درآن شهر ننتی سپاه — که دارندش از دست دشمن نگاه

دژی کش تری پتیول بود نام — بیامد بدانجای بیهوده کام

چو آهنگ ناورد و پیکار داشت — بدانجایگه نیز لشکر گذاشت
هران کار بایست ان ساخته — وزانجا سمند جهان تاخته
سوی اسپینگمان برفت ازانجا چو باد — نبودش جز از جنگ اندر نهاد
کنون بشنو از حیدر نامجوی — چو بر کوه بالا بیاورد روی
به پیش آمدش دشت بر کوه سر — بروی زمین بد زمینی دگر
بهر سو گذشتی نوند نگاه — ز چیزیش بسته نشد پیش راه
بسوی کِیری پَتن بهر کین — دلاور بیامد بُریده زمین
سراپرده زد اندر انجایگاه — سر بارگه بر کشیده بماه
به پیکار بسته کمر خویشتن — بماند اندر انجای با انجمن
یک انبوه ز لشکر بیکران — بمخدوم نامی ز نام آوران
سپرد و بسوی تَرِی پتّول — روان ساخت آن نامبردار یل
خود انجای پیکار بنموده تیز — هویدا نمود آتش رستخیز
ز دیک و ز خمپاره و توپ جنگ — رها کرده گوله چو باران سنگ
بدیوار شهر آوریده شکست — سرش از فراز آوریده به پست
چو باره ز هر سوی کاواک گشت — ز آسیب گوله همه چاک گشت
سپاه و سپهدار پیکارجوی — سوی بارهٔ شهر آورده روی
ببرده بهمره بسی نردبان — سوی شهر گشته ز میدان روان
نهاده بدیوار در شهر زینه را — گشاده ببالا شدن سینه را
برآمد بباره سپه بیشمار — کجا بیش بوده دو ره ده هزار
سپاهی که بودست از انگریز — یکایک به پیموده راه گریز
نه استاده کس بهر پیکار و جنگ — چو نخچیر گشته به پیش پلنگ

زآسیب مردن روان پرنهیب — نماند بتن تاب و در جان شکیب
پراگنده از باد مانند برگ — گریزان بر فتند نگسیر بارگ
شده سست دو دست و بازوی کار — نشستند در روز و بیچاره وار

مسخر ساختن حیدر علیخان قلعهٔ شهر و امان طلبیدن کپتان انگریزی لشکر

چو لشکر بشهر اندر آمد ز دشت — هوا از شب تیره تاریک گشت
بپوشید گیتی ز اکسون سلب — نیاسوده حیدر در آن تیره شب
برآورده سرکوب بالا بلند — گزان باره را داد شاید گزند
نهاده بران از در دار و کوب — پی کشتن دشمنان هفت توپ
سحرگه که از چشمهٔ آتشین — چو آتش برافروخت روی زمین
چو کوره دمیده دل توپ جنگ — جهان کرد بر دشمنان تار و تنگ
بروی هوا گوله از کهکشان — همیداد در روز روشن نشان
ز انگلند به گشت مردم هلاک — فتاده تن تیره در تیره خاک
چو کپتان لشکر چنان دید کار — نه لشکر و خویش بد روزگار
بدانست کامد هبتنگی زمان — نگردد رها از کف بدگمان
برزدی شود قلعه همسر بخاک — سپه کشته و خویش گردد هلاک
چو گلنار رخسار کرده بنفش — بزنهار همو دبر با درفش
توانایی و تاب و نیرو بکاست — بناکام و ناچار زنهار خواست
ز زنهار چون دید حیدر نشان — چنین گفت با نامور سرکشان
سپس زانکه دشمن حصاری شود — زبون گردد و زینهاری شود

مرادررا بجان داد باید امان | چو ندهی دگر ره بگوشد بجان
چو انجام بر خویش بیند هلاک | ز مرگ و زکشتن نماندش باک
ز جان دست شوید بگوشد بجان | فراوان تبه سازد از دشمنان
فراوان ز دشمن بر آرد قفیز | از آنپس شود خویشتن کشته نیز
بد اندیش از ما چو زنهار جست | نگیریم سختش گذاریم سست
بهر جا که خواهد رود بی زیان | برد توپ پیکار خود با نشان
سلیحی کجا هست دلخواه اوی | نبندد ببردن کسی راه اوی
اگر ما برو سخت گیریم و تنگ | مبادا کش آید سگالش بجنگ
شود ساخته کار ناساخته | بیفتیم از دست انداخته
بکپتان فرستاد زینسان پیام | براه امان چون فشردی تو گام
بجان و بتن ایمن و بی گزند | سلیحی که با تو بود ارجمند
سپه آنچه با تو بود انگریز | بتو گر بود خویش و بیگانه نیز
همه را گرفته بهمراه خویش | سپرده بپیمای تن راه خویش
برو شاد و ایمن ازینجایگاه | دگر آنچه با تست هندی سپاه
بهر جا که خواهد رود بی گزند | بر ایشان نسازد کسی راه بند
زما کس نگیرد در ایشان کمین | گشاده بداریم روی زمین
چو مژده بکپتان رسید از امان | بد انسان که فرمود شد او روان

روانه شدن حیدرعلیخان بطرف ونیگمان و مجادله کردن باجنرل اسمت و مقتول گشتن بعضی از عساکرش و رفتن جنرل اسمت بتارن کلی و روان شدن حیدرعلی خان بتعقب او و آمدن کرنل عود

بمعاونت جنرل سمت

ز بدخواه چون حیدر رزمزن	بپرداخت شهر کشیری پتن
از آنجا بجنگ سمت کرده روی	سوی سینگان رفت پیکارجوی
بدشمن چو نزدیک شد با گروه	در آنجا یکی کوه بُد با شکوه
بر آن کوه سر رشته سمت با سپاه	بیاراست آنجای آوردگاه
چو حیدر بیاید به پیکار و جنگ	ز بالا مر او را به توپ و تفنگ
گذشت و ازوی برآرد دمار	نماید سپاهش همه تار و مار
نیارد به پیکار رفتن بکوه	بیارد بزیر اندر او را ستوه
سمت را بهمراه در گیر و دار	ز بوم یورپ مرد با شش هزار
ز هندی سپه ده هزار دگر	بیاراسته کینه بدره سپر
نگاور سواران نبرده گذار	نبود ست افزون هزار و دو هزار
همان آهنین توپ مردم شکر	فزون بود بر بیست چار دگر
نشستند بر آن کوه بد با سپاه	چو حیدر بیا پایش آمد ز راه
به پیوسته شد جنگ هر دو گروه	زمین گشت جنبان و لرزید کوه
بغرید چون ابر توپ نبرد	ز ماهی فرا رفت بر ماه گرد
ز بالا فرو ریخت باران مرگ	بدانسان که از میغ بارد تگرگ
هزاران تیر کز زیر گشتی رها	بخوردی بسنگ و شدی بی بها
ز حیدر سرانجام نهصد ز مرد	بیفتاد کشته بخاک نبرد
همه نامداران دلیر مایگان	ز تن داده شیرین روان رایگان
فرومایه لشکر ندانم شمار	چه مایه بشد کشته در کارزار
چو شد روی تابان خورشید زرد	دو لشکر کشیدند دست نبرد

ز دیدن چو دیدار ما خیره شد | به پیش جهان بین جهان تیره شد
یکی سوی کوه و دگر سوی دشت | زنا ورد و پیکار گه بازگشت
شده پر ز اندیشه جان همت | سگالیده زینگون روان همت
ز دشمن بود بیمرد بی شمار | سوار و پیاده گه کارزار
بهمراه من هست اندک گروه | نشیمن اگر چند دارم بکوه
مبادا که فردا اسبان پلنگ | به اندیشش آرد به پیکار چنگ
فراز آورد لشکر بیشمار | ببالا برآرد گه کارزار
شود کار انگاه دشوار سخت | در افتد بگرداب کشتی بخت
مرا با چنان لشکران رزمساز | شود کار کوتاه بیم دراز
همان به کز اینجا بتارن ملی | روم ره سپرده بپای یلی
چو این رای اندر دلش کرد جای | خود و لشکر آنسوی برداشت پای
بدنبال او گشت حیدر روان | ز لشکر شده دشت یکسر نهان
بنزدیک تارن ملی چون زراه | بیامد نشست اندر آنجایگاه
نشسته دو دشمن بهم رو برو | نکرده یکی رزم و کین آرزو
سرآمد برینگونه کم روزگار | بیامد بهمرهمت تازه یار
یکی کرنلی نام او بود عود | زگرد سپه کرده گردون کبود
بهمره سپه هشت یا نه هزار | در آنها ز انگلندیه مرد کار
سه ره پنجصد بود جویای جنگ | ربوده بتب سور را از تفنگ
بهمت شد بنیرو چو آمدش یار | سپاهش بشد پنج ره پنجهزار

اراده نمودن حیدر علیخان بکمین انگریزان و مطلع شدن جنرل همت

در رفتن او بمحاربه سپاه دکن و سر راه گرفتن حیدر علیخان و مفارقت هر دو باندک مقاتلت

چو حیدر همیجو است هنگام کین — بدشمن نهانی گرفتن کمین

بدل اندرش آنکه بیگاه و گاه — نماید کمین کرده زار و تباه

سیمت گشت آگه ز پیکار اوی — شدش آشکارا نهان کار اوی

سپس زانکه آمد ورا تازه یار — گذشته بر آن روز سه یا چهار

خود و لشکر از جای برداشت گام — بدانسو که بوده سپاه نظام

روان گشت از بهر رزم و ستیز — چو بشنید حیدر سرش گشت تیز

پر اندیشه شد نامور زین سخن — بد اندیش گر با سپاه دکن

بجنگد شود بیگمان چیره دست — چو آن لشکر از وی بباید شکست

پراگنده گردد نظام نظام — نگردد زمانه بکام نظام

بلشکر گه من بیارد پناه — بروز پریشان و حال تباه

شود زان همه لشکرم پر ز باک — به پند چو یاران خود را هلاک

سپه چون هراسان شد از کینه جوی — نهد کی بمیدان پیکار روی

چو بی بهره گردد ز زهره سپاه — چه سان رخ نهد او بآوردگاه

همان به که من تنگ بسته کمر — سر راه بندم به پرخاشخر

نیارد مگر پیش بنهاد گام — نگردد پراگنده فوج نظام

چو این رای اندر دلش شد درست — کشیده ابر خنگ کین تنگ چست

روان گشت و همره فراوان سپاه — که بندد بر وی بداندیش راه

فراسیس بُد آنچه همراه اوی — فراوان دگر لشکر کینه جوی

بزودی برون تاخت از خویش پیش — به پیکار و جنگ بداندیش خویش

بهم هر دو لشکر چو گردید تنگ — بشد لاجوردی زمانه برنگ

نهان گشت رخشان رخ آفتاب — دلیران برابر و بفکنده تاب

جهان پر شد از غلغل دار و گیر — چو پیک اجل شد روان پیک تیر

بمردان رسانید نامه ز مرگ — بسی تن ز جان گشت بی‌ساز و برگ

که جنگ و کین ناکشیده دراز — بسمت سوی تارن علی گشت باز

همان حیدر نامور با سپاه — بجای خود آمد ز آوردگاه

فرستادن حیدر علیخان پسر خود تیپو را بتسخیر و تخریب مدرس و رسیدن و دستبرد نمودن او باطراف مدرس و سالم ماندن شهر و قلعه

چو حیدر از آن رزمگه گشت باز — به تیپو که بُد پور آن سرفراز

بهمراه او پنج بار هزار — نموده ز قوم هژبر سوار

نهانی بمدرس فرستاد زود — کند روز آنجا ز تار و کبود

برانگیزد آنجا یکه رستخیز — که دمه هر انکس که از انگریز

بیفتد بدستش نماید تباه — چو مرجان کند سرخ خاک سیاه

کند پست کاخ و سرای بلند — ز هر گون بمردم رساند گزند

بآتش بسوزد همه بوم و بر — نماند بجا هیچ از خشک و تر

گشاید بتاراج کردن دو دست — بجاروب غارت دهد هر چه هست

زن و کودک و خورد و برنا و پیر — بدست هر که آید نماید اسیر

بفرمان روان شد کمر بسته پور — خور و خواب کرده به پشت ستور

نخورده بروز و نخفته بشب | گشاده دو دیدار و بسته دو لب
بدانسان بیامد ز مردم نهان | که آگه نشد کس ز کار آگهان
بنزدیک مدرس بدریا کنار | چو آمد خود و لشکر نامدار
در آنجا بسی بود کاخ و سرای | بزرگان انگریز را بود جای
گورنر که فرمانده شهر بود | ورا نیز آنجا یگه بهر بود
بزرگان نشسته همه جای خویش | نه آگه کس از پس نه آگه ز پیش
گه چاشت بود و گسترده میز | گورنر بران بر همی خورد چیز
رسیدند مردم سراسیمه وار | چو لشکر نبد جز مرهته سوار
برد و کسی سوی حیدر نگان | نموده بدینسوی لشکر روان
بگفتند کامد مرهته بجنگ | رسیده به آبادی شهر تنگ
شنید و نپذرفت گفتارشان | گمان بیهده کرد هنجارشان
برانداز بر خویشتن کرده خوار | ندانست گفتارشان استوار
گروهی دگر نیز با سوز و درد | بیامد همین گفته را یاد کرد
فراوان بشورید و از روی خشم | بتندی بر ایشان گشاده دو چشم
چنین گفت زین پس اگر کس سخن | بیارد بدینگونه نزدیک من
ورا تازیانه زنم بی شمار | که نارد سخنهای نا استوار
درین گفتگو بود آن بیخبر | رسیده هم آمد گروهی دگر
پر از ویله و ناله دردناک | دو کس را بشمشیر تن گشته چاک
زبان برگشادند کای نامور | ده ما بتاراج شد سربسر
ز قوم مرهته بیامد سپاه | بر و بوم ما گشت یکسر تباه
به بیداد و غارت گشاده دو چنگ | بسی تن بخسته بشمشیر جنگ

شنیدو برتسید چون باد تیز — خود وانگریزان گزیده گریز
بیامد بزودی درون حصار — ز بیرون دگر مردم بیشمار
چه بازارگان و چه از پیشه ور — ز بومی و از مرزهای دگر
مسلمان و هندو و از انگریز — بجا مانده بسیار سامان و چیز
رها کرده یکسر زر و خواسته — سرا و دکانهای آراسته
چو دریا که از باد آید بموج — ز شهر اندر آمد بدژ فوج فوج
بباره چنان تنگ گردید جای — که کس می نیارست بگذاشت پای
گورنر که بد مهتر انجمن — بره خورده آسیب بسیار تن
فراوان سپس زانکه سختی کشید — بسوی نشیمنگه خود رسید
در انجایگه نیز از مرد و زن — ز بیگانگان بود پر انجمن
فتادی اگر سوزنی از هوا — نیارست روی زمین کرد جا
که و مه چو در باره بگرفت جای — سرانرا پسند آمد اینگونه رای
زدن توپ باید سوی دشمنان — مگر باز گردد ز ما این زیان
ز باره سوی دشمنان شد رها — بسی مهره از آهنین اژدها
چو ابر بهاران بغرید دیگ — دل کین سگالان بدرید دیگ
چو خمپاره و دیگ آمد بجوش — سوی دشمنان رفت بانگ خروش
بر خویش تیپو سرانرا بخواند — بهر سگالش بر خود نشاند
بپرسید از نامداران خویش — گه شادی و رنج یاران خویش
بشهر اندرون برد خواهم سپاه — چنین جای آباد سازم تباه
سر کاخ و ایوانش آرم بخاک — بدست هر که افتد نمایم هلاک
شنیدند و دادند پاسخ بدوی — که ای پرمنش مهتر راهجوی

سوی شهر رفتن نه بینیم راه | نشاید ازین پیش بردن سپاه
چو از دشت لشکر نهد پا بشهر | بخواهد زغارت برد سود و بهر
بهر برزن و کوی بپراگند | همی کیسه خواهد ز زر آگند
تو و پاس تو کرده از کف رها | رود از پی گنج چون اژدها
ز تو دور بادا بد پسند | هر آسیب کاید بتو بر گزند
گر آسیب بینی تو از بدمنش | ز ناب تو آید بما سرزنش
همان به که در شهر نسپرده راه | بهر سوی این مرز برده سپاه
ده و روستا هرچه آید بپیش | کشیده در آنجایگه کام خویش
بتاراج داده همه بوم و بر | همه کرده ویران و زیر و زبر
باتش سراها برافروخته | همه را چو خار و چو خس سوخته
رسانده ببدخواه گرم و گداز | بلشکرگه خویش گردیم باز
ز گویندگان کرد تیپو پسند | بماند آنچنان شهر دور از گزند
چو بُد شهر یانزا استاره بزور | ز تاراج و غارت بماندند دور
بیغمای شهر ار گشادی دو دست | نیارست بر روی کسی راه بست
رسیدی زیان بیمر و بیشمار | ببازارگان مردم و پیشه‌دار
ز اندازه افزون بُده خواسته | دران شهر آباد آراسته
بکس بر شمارش نبُد آشکار | بماند ایمن از قهر پروردگار

شکست یافتن حیدر علیخان از منزل
سمت مراجعت تیپو از مدرس

ز حیدر چو فرزند از بهر کین | جدا گشت و آمد بمدرس زمین

زیکسوی حیدر چو شیر ژیان ز دیگر بسمت بسته کین را میان
چو سیلی که آید ز بالای کوه بیامد به پیکار هر دو گروه
چپ و راست آراسته دو سپاه میانه دو مهتر با وردگاه
ستاده با ویرش و کارزار پیاده به پیش و پس اندر سوار
رده بسته از توپ در پیش صف ز تف جگر بر لب آورده کف
خروشان چو رعد بهاران تفنگ روان جوی خون گشته در دشت جنگ
زمین گشت لرزان ز سم ستور شد از گرد پوشیده رخسار هور
جهان سر بسر شد ز تیره غبار چو رخساره مردم زنگبار
برآمد یکی ابر بارانش مرگ ببارید ز آهن بهر دم تگرگ
ز بس خون که افتاد در دشت جنگ زمین گشت مانند مرجان برنگ
سپاه دکن دیده آن گیر و دار همه گشته مانند بیجان نگار
ز کف یکسره داده ناموس و ننگ گسسته صف گاه مردی و جنگ
ز نام و ز آزرم شسته دو دست ز نامردمی سر فگنده به پست
گریزان برفتند ز آوردگاه سوی پس برفتن نکرده نگاه
صف لشکر حیدر کینه جوی ز پیکار جستن نه پیچیده روی
بمیدان چو مردان بیفشرده پای ستاده دران دشت مرد آزمای
بدشمن نمودند مردانه جنگ پسندیده بر خویش مردان ز ننگ
هماورد چون بود با دار و گیر بسختی کمانش همی راند تیر
بسی تن بیفگند بر خاک پست سوی حیدر انجام آمد شکست
بسمت گشت فیروز اندر نبرد بیفتد بکشتی یکی از دو مرد
کسیکو چو مردان کند کارزار سرانجام گر کار او گشت زار

اگر داد بدهی بر و ننگ نیست | جزاین دو بغیر عام در جنگ نیست
گهی چیره دستی و گاهی شکست | جز ایزد کسی را بر آن نیست دست
سیمت چون به پیکار فیروز گشت | شب جنگ او روز نوروز گشت
بدرس فرستادان ارجمند | نبشته مران مژده را با نوند
گورنر چو برخواند شد شادمان | بمژده رسان گفت آباد مان
صد و یک ز شادی رها توپ کرد | ز غم جان دشمن پر آشوب کرد
چو از توپ شادی بر آمد نفیر | شد آگه ز آواز برنا و پیر
که در رزم آمد بحیدر شکست | سیمت شد باورد گه چیره دست
بچیناپتن بود تیپو هنوز | شنید و بر و تیره شد روی روز
سمندش بشد سست از تاختن | سر آنجا نیارست افراختن
شده زان شکستش سراسیمه سر | هماندم روان شد بسوی پدر
سیمت نیز برگشت از رزمگاه | کله سوده از شادمانی بماه
چو نزدیک بدگاه باران و ابر | گرفته هوا رنگ چرم هژبر
نموده همه لشکرش هفت بهر | فرستاد هر یک بیکجا و شهر
بویلور و ارکات و گنجیورام | همان سوی گیسنگی برای مقام
روان ساخت آن نامبردار مرد | سه بهره که ماند از سپاه نبرد
فرستاد آن سه سوی سه حصار | کز حیدر گرفت آن گه کارزار
ازان سه یکی بود نارن سلی | دویم قلعه بوده ونی امبری
سیوم باره را بود امبور نام | سپارد اگر دشمن آن سوی کام
باهنگ پیکار و جنگ و نبرد | بمیدان برانگیخته تیره گرد
برافروخته یک و خمپاره را | بگیرد برافراخته باره را

چو مردان بکوشیده در کارزار — بدارند این مرزبان ستهٔ حصار
نداده بدل هیچگونه هراس — ز آسیب بدخواه دارند پاس

رفتن حیدر علیخان بسر قلعهٔ وِنی آمْبَری
و انتزاع آن از ید تصرف انگریزان

چو زین بزم آمد بسر روز چند — بزین کرده حیدر زرّینه سمند
بسوی وَنی آمْبَری با سپاه — روان گشت چون تیر پیموده راه
چو نزدیکی شهر آمد فراز — بسرکوب و سنگرش آمد نیاز
چو سرکوب کردن پی دارو کوب — بود دیرهٔ کاردارانِ توپ
یکی از فرانسیس با نام و جاه — که بُد مهتر توپزن در سپاه
بدانگه تنش پُر ز تیمار بود — ببستر بیفتاده بیمار بود
شده آنچنان سست و زار و نزار — که نارست برخاست از بهر کار
بحیدر چو سرکوب بُد ناگزیر — گزیده یکی جای نغز و هژیر
بکوشیده خود اندران کار سخت — همه شب نشسته بزیر درخت
ز گاه فرو رفتن آفتاب — بدانگاه بر آمدن آفتاب
ز آسایش و خواب کرده کران — نشسته بگرد اندرش مهتران
چو آگنده بودش ز پیکار مغز — بیاراست سرکوب زیبا و نغز
همه شب ز دژ اندرون انگریز — گلوله بسویش همی راند تیز
ازان هیچ حیدر نیاورده باک — ز دل زنگ اندیشه بزدوده پاک
دو لب پر ز خنده زبان بذله گوی — بلاغ و ببازی بیاورده روی
همی بود با سرکشان شاد دل — ز آسیب بدخواه آزاد دل

بچوگان خاور چو زرینه گوی　　بمیدان گردون بیاورد روی
نهاده بسر کوب توپ دراز　　بدانسان که بازیگر حقه باز
به نیرنگ و دستان و بند و فسون　　بکار آورد مهرهٔ دستخون
ز توپ آتشین مهرهٔ تافته　　سوی باره و شهر بشتافته
بهر جا رسیده برافروخته　　تن جنگیان را چو خس سوخته
ز آتش خس و خار ناورده تاب　　چه یارا بدریا ستیزد سراب
سپه بود با حیدر نامدار　　چو مور و ملخ بیمر و بیشمار
ز انگریزیه بود بسیار کم　　کجا آورد وزن بارود نم
ز انگلندیه سی ز هندی هزار　　سراسر سپه بود اندر حصا
بدانست کپتان که هنگام نیست　　که مردنست این گه نام نیست
سر از جنگ پرداخت زنهار خواست　　نشان امان کرد بر باره راست
بر حیدر آمد یکی انگریز　　بد و لفتننت و بگفتار تیـ
که پیمان زنهار گیرد از او　　سخن آنچه گوید پذیرد از
سپس زانکه شد گفت هر دو دراز　　برین بر نهادند گفتار با
که باره سپارند و از انگریز　　درین جایگه بود هر ستیـ
دهان بهر سوگند کرده فسیح　　بانجیل عیسی و دین مسیح
بجو دکرده متی و مرقس گوا　　سپارند پیمان بدینسان بجـ
کز امروز تا سال آید بسر　　نبندد کسی تیغ کین بر کمـ
نگیرد سلیح دلیران بجنگ　　بحیدر نگردد برابر بجنگ
چو سوگند و پیمان بشد استوار　　تهی کرده انگریزیه آن حصا
بجا مانده آلات کین سربسر　　برفتند ناکام و پرخون جـ

ده و چار بد توپ مردم شکار	دران آلت کینه و کارزار

رفتن و مسخر نمودن حیدر علیخان شهر پناه امبور را و جنگ انداختن با قلعه و شنیدن قرب ورود جنرل سمت بهادر اهل قلعه

وَنی اَمْبَرِی چون به پیکار و جنگ	ز دشمن بپا ورد حیدر بجنگ

روا نز از آنجا بپرداخته	روانه بامبور شد ساخته

چو آمد بنزدیک دیوار شهر	فرو بسته از چار سو کار شهر

ره آمد و رفت بنموده بند	رسانیده بهر زیان و گزند

سپه را بفرمود تا نردبان	گرفته سوی شهر گردد روان

بفرمان همه سپه چو شیر و پلنگ	یکی زینه بر دوش و دیگر بجنگ

بدیوار شهر آمده تازیان	بگردون برافراخته نردبان

ببالا شدن گشته همچون عقاب	سپس از یکی کرده دیگر شتاب

فراوان برآمد بباره سپاه	گشاده به پیرونیان گشت راه

بپا شد بشهر اندرون رستخیز	به پیکار پیش آمدش انگریز

ز بهروزیش چونکه بهره نبود	بکوشید و کوشش نیامدش سود

چو کوره دل توپ مهره و گرده	بتفته گرازان سوختی سنگ و کوه

روانه سوی یکدگر کرده تیر	سراسر ز خون شهر شد آبگیر

بفرجام شد انگریزی گروه	ز دست دلیران حیدر ستوه

رخ از رزم و پیکار برتافته	سوی باره از شهر بشتافته

ز بیم روان تیز بربیده راه	ز دژخیم برده سوی دژ پناه

باتش برافروخته توپ جنگ	روان کرده گوله چو باران سنگ

یکی از بزرگان با نام و قدر — بنازیش خوانند نواب صدر
ز گنجینهٔ حیدر سرفراز — بهنگام بخشش بمرد نیاز
بدرویش و خواهنده و بینوا — هر آنچ او بدیدی بدادن روا
رسیدی ز گفتار آن ارجمند — همانایه روزی بهر مستمند
چو روز نیش از زندگانی بکاست — ز باره برو آمده تیر راست
درخت برومند نیکی رسان — که زو سایه بد بر سر بیکسان
بیفتاد از پای بر خاک مرگ — پر از خاک شد تاکیش جای ترک
ز لشکر بسی نیز گشته هلاک — سر و تن بیاغشته خون و خاک
نگر دیده حیدر ز پیکار سیر — بیاداشته گردش دار و گیر
روان و تن و دل سپرده بجنگ — همی خواست کان باره آرد بچنگ
یکی ز فرانسیس با نام و جاه — که سالار بد بر فرانسه سپاه
بیامد بدو گفت کای نامور — شنیدم ز کار آگهان این خبر
بویلور گرد آورد انگریز — سپه بهر ناورد و رزم و ستیز
چو او لشکر آرد بدین جایگاه — بترسم که بر ما شود بسته راه
همان به که اکنون گزیده درنگ — بجنگ و به پیکار نازیده چنگ
گذشته ازین بارهٔ استوار — بمانده بگاه دگر کارزار
زمینی که شایسته باشد بجنگ — رویم و نمائیم آنجا درنگ
چو بدخواه آید بکین خواستن — توانیم پیکار آراستن
مبادا شده بند در شهر بند — بما آن رسد کان بود ناپسند
شنید و سخن داشت زو سست و خوار — به پیکار کردن بده استوار
بتفته دل توپ و خمپاره را — بدل داشت کار و بکف باره را

یکی از زبانگیرشش آمد زراه | ز ویلور گفتش روان شد سپاه
بزودی رسد اندر اینجا نه دیر | شنید و سرش شد ز پیکار سیر

روانه شدن حیدر علیخان بطرف وَنی اَمبَری و رسیدن جنرل سمت اَمبُور و رفتن بوَنی اَمبَری و مکرر مسخر ساختن و عزیمت حیدر علی خان بکیپری پتن و مغوض شدن یکحصه لشکر جنرل سمت بکرنل عود

شد آگاه چون حیدر کینه جوی | سمت بهر پیکار بنهاده روی
بسوی ونی امبری با سپاه | روان شد ز اَمبُور بگرفته راه
بیکسوی آن شهر بُد آب رود | بیاورد آنجای لشکر فرود
برفتن از آنجا نکرده شتاب | سراپرده زد بر لب رود آب
ز امبور حیدر چو برگاشت روی | بیامد همان دم سمت جای اوی
ز بوم یورپ مردم کارزار | بهمره بده پنجباره هزار
سه صفر و سه و دو تلنگی سپاه | بیاورده با خویشتن کینه خواه
ز حیدر در آنجا ندیده نشان | بسوی ونی امبری شد روان
دگر ره مران شهر و باره بدست | بیاورد بدخواه را کرده پست
از آنجا یگه حیدر کینه جوی | بسوی کیپری پتن کرد روی
نتابیده با دشمن تیز چنگ | بیکسو شد از جای پرخاش و جنگ
چو آلات کین ماند کم با سمت | کشیده ز دنبال او پا سمت
نرفته پس او بکین خواستن | بمیدان صف لشکر آراستن
بمانده بد انجایگه خویشتن | فرستاد نامه بچیناپتن
نگارش دران کرده زینسان سخن | پیفکنده از مهر و کین سر و بن

بباید نمودن یکی زین دو کار | کشیده دل و دست از کارزار
دگر ره ز پیکار ناورده یاد | سپردن بحیدر ره مهر و داد
و یا آشتی کرد باید بدوی | ز کار گذشته به پیچیده روی
و یا برد باید سوی بنگلور | سپه تا برآرد از آمرز شور
چنان جایگاه مهی دست بهی | گزان بدسگالش را بود فرهی
بغیر وزبخی چو آید بدست | دل و پشت بدخواه باید شکست
چو نامه بسالار مدرس رسید | بخواند و سر و روی درهم کشید
بدان بهره وگفتار نفساده گوش | ندانسته مغرور راجفت هوش
نکرده پسند آنچنان گفتگوی | ندیده بدلخواه خود آرزوی
کم و کاست کرده زجاه همت | دو بهره نموده سپاه سمت
یکی از دو بهره بدو باز داشت | بدیگر سپه عود را برگماشت
بده کرنل و نام او رفته پیش | گرفته دوئیم بهره همراه خویش
سوی کشور حیدر آورد روی | جهان کرده پر غلغل و های و هوی
برافروخته آتش کارزار | بکف اندر آورد چندین حصار

انقطاع نظام علیخان از حیدر علیخان

و متفق شدن با محمد علی خان و انگریزان

نظام آنکه بد شهریار دکن | بد و منتظم بد دیار دکن
به پشتی حیدر که گیر و دار | پیاده بیاورده بود و سوار
چو زانگریزیه دید نیروی دست | سر کاخ یاری بیفکنده پست
ز امبور چون حیدر رزمجوی | بسوی ونی امبری کرد روی

راپرده زد برلب رود آب بیامد سمت در پی او شتاب
بیده زحیدر ره یاوری گذشته زمردی وکندآوری
فته زخود آنچه بودش سپاه سوی شهر کرپیٹ پیمود راه
رابوده دستور با جاه وآب بدستس رکن دوله زد در گه خطاب
ررس سوی محمد علی یکی نامه کرد ابخط جلی
رسم وره مهر وآیین داد بدینگونه گفتار بنمود یاد
ندر زمن جهتر نامجوی زحیدر بپیچید وگرد اندروی
بلسو کشیده از و خویشتن بیامد بکرپیٹ با انجمن
بهر گونه شایسته گفتار وپند بمهر تو کردم دلش پای بند
ز و انگریزا را ازین نیکخواه شنید و پذیرید آیین وراه
وان گشته آیم بچینا پٹن نشینیم ورانیم باهم سخن
مه راه ورسم نکو آوریم سوی مهر از کینه رو آوریم
دوده زهم سینه ها از غبار بباشیم با هم گرد وستدار
محمد علی خواند چون نامه را سخنهای دستور خودکامه را
سپس زانکه با انگریزان سخن نمود آشکارا ز سر تا بن
بدان نامه چرب وشیرین ونرم ره دوستداری به پیموده گرم
زبس خرمی باز پاسخ نبشت بباغ وفا تازه سروی بکشت
ستودش فراوان برای وهوش بمغز تو انباز گشته سروش
بلندی ز روی زمین پیچ کین بتو آفرین از جهان آفرین
کجیهای گیتی زتو گشت راست بنزدیک ما گر خرامی رواست
شاده دو دیدار در راه تست چو آیی همه کار دلخواه تست

سوی رکن دوله چو آن نامه باز — بیامد شده شادمان سرفراز

مرهته یکی را چندر بنام — بزرگ و بسی یافته جاه و کام

گرفته همراهی خویشتن — بیامد خرامان بچینا پتن

بدانجا یکه چند روزی بماند — سخن آنچه بایست یکسر براند

چو شد پایهٔ دوستی استوار — بدلخواه او گشت هرگونه کار

محمد علیخان و هم انگریز — نثارش فراوان نمودند چیز

بداده بسی هدیه و ارمغان — زخود شاد کردند او را روان

سرآمد چو از رفتنش روز چند — ز انگریز دو مهتر ارجمند

ز مدرس روان شد بنزد نظام — نموده سبک باد پا را لگام

چو نزدیک گشتند آن هر دو تن — زکشور براندند هرگون سخن

دل انگریز و روان نظام — بهم در ره دوستی گشت رام

پسند که و مه بود دوست زور — مبادا ایچ دست کس از زور دو

چو شد ناتوان دست دیرینه یار — بدست توانا بشد دوستدا

مسخر نمودن لشکر بندر ممبی قلعهٔ منگلور و اسیر شدن جمیع لشکر بدست تیپو

ز ممبی روان شد سوی منگلور — سپاهی بدریا پراگنده شو

شمار گران لشکر کارزار — ز انگریز و هندی بُده هشته

رسیده بسوی کناره ز آب — ربوده ز منگلوریان زور و تا

گرفتند آن باره را در زمان — بمدرس یکی مژده بر شد ر

بسالار آنجای بگشاد راز — شنیده و بسی شاد شد سر

سوی حیدر آمد چو این آگهی | شده دور از راستی فرهی
یکی کشتی لشکر بهمراه پور | نمود و فرستاد زی منگلور
که آنشهر و آن باره و بوم و بر | کند پاک از بدمنش سر بسر
روان گشته تیپو بفرمان باب | برفتار از باد برده شتاب
بدانسان به پیمود راه دراز | که بر باد ره ماند پوشیده راز
فرو بست بر مردمان راه را | گرفت آنچنان هر گذرگاه را
پریدن نیارست مرغی به پر | که آرد سوی انگریزان خبر
سپاهی که آمد سوی منگلور | زمینی بجز در راه داده غرور
نپائیده پیش و ندیده ز پس | نهشته بره دیدبان هیچکس
بپا کرده خیمه برون حصار | فگنده بآسودگی رخت و بار
بدل مهتر انگریزی سپاه | ز خامی چنین آرزو داده راه
چو منگلور را من به نیروی و فر | گرفتم روم سوی حیدر نگر
سر لشکر بدمنش کرده پست | بیاورده آنشهر و باره بدست
برافراخته انگریزی نشان | فرازم بگردون سر از سرکشان
ز اندیشهٔ سست و امید خام | شکار دگر خواست کارد بدام
ندانست نابخرد مستمند | چو نخچیر با لشکر افتد ببند
بناگاه دشمن رسیده ز راه | چو شب کرد گیتی برد بر سیاه
سراسیمه شد مهتر انگریز | چو ناگه به پیش آمدش رستخیز
نشسته سپه هرکسی جای خویش | نه آگه که پیکار آید به پیش
نه آماده توپ و نه بد تفنگ | نه لشکر بد آراسته بهر جنگ
خود و نامداران و دیگر سپاه | گریزان سوی شهر پیمود راه

بجا ماند خرگاه و پرده سرای | برد جان همچو است از زور پای
پس اندر دمان دشمن جانستان | بسی تن فگنده بتیغ و سنان
گرازان یکی پیش و دیگر ز پس | ز رفتار نا سوده یکدم نفس
دو لشکر بیکجای آمد بشهر | یکی پر ز غم دیگری شاد بهر
سپه انگریزی همه شد اسیر | رها کس نیامد ز برنا و پیر
چهل و شش سر نام بردار مرد | که مهتر بده بر سپاه نبرد
ابا انکه بد جنرل انسپاه | بروز پریشان و بخت سیاه
بیفتاد در دست دشمن ببند | سراپای بسته بخم کمند
دگر نیز هشتاد و ششصد دلیر | ز بوم یوروپ بود گشته اسیر
رهندی فزون بود از شهر | بچنگال شاهین فتاده شکار
بسی کشتی رزم و پیکار و جنگ | ز انگریز پر مرد و توپ و تفنگ
ستاده ببندرگه منگلور | بدریا چو کوهی نموده ز دور
بخشکی چو شد انگریزی سپاه | گرفتار و بسته بروز تباه
بدریا نوردی همه چون نهنگ | فرستاد تیپو دلیران جنگ
بزورق نشسته سپه سربسر | بکف تیغ و خنجر زده بر کمر
بگردون برافراشته بادبان | سوی کشتی آمد چو باد دمان
بنیروی بازوی رزم و ستیز | سه کشتی گرفتند از انگریز
سپه آنچه بوده نبته ره نورد | بدام اندر افتاد با رنج و درد

ورود حیدر علی خان بمنگلور و آمدن علیخان باستعفای

جرایم و بخشیدن حیدر علیخان اورا

چو رخسار انگریزیه گشته زرد — نهان گشت خورشید گردون نورد
جهان یکسره گشت همرنگ قیر — بنگلور حیدر بیاید چو شیر
شده آگه از کار پور جوان — دلش گشت خرم روان شادمان
چو فرزند شایسته پند پدر — شود نوجوان گر بود پیر سر
خنک آنکه فرخ پسر باشدش — همه شاخ شادی ببر باشدش
بخواند و بمهرش کشیده ببر — بدادش بسی بوسه بر چشم و سر
پسر را گرفته ببر تنگ باب — بشادی روان کرده از دیده آب
نهاده دو دیده بدیدار اوی — شگفتیده بس از کردار اوی
بسی آفرین خواند بر جان پور — که باد از تو چشم بدخواه دور
فزاینده بادا همه کار تو — خدای جهان یاور و یار تو
شد از آفرین چون بپرداخته — بگردون ز شادی سر افراخته
ز خویشان او مهتری نامجوی — علیخان نهاده پدر نام اوی
جدا گشته از وی بآزار و خشم — ز خویشی و پیوند پوشیده چشم
بیندوده آب وفا را بگل — ز کینه بیاباشته جان و دل
گسسته رگ مهر از تیغ قهر — سپرده بانگریزیه راه مهر
بدیشان بپیوسته بوده ز پیش — پشیمان شده آن نکوهیده کیش
ز بیهوده کردار خود شرمسار — بپوزش بر حیدر نامدار
بیامد سر از شرم افگنده پست — بامید بخشش بکش کرده دست
بگفت ار ببخشی گناه مرا — فروزان کنی تیره ماه مرا
پذیری مرا باز در بندگی — دهی مرده شرم را زندگی
بجو در پذیرم فراوان سپاس — سخن هرچه گوئی بدارش پاس

سر مو ز فرمان تو نگذرم / فدا کرده دارم براهت سرم

بجان و بدل باشمت چون رهی / دهم جان بجان گر تو فرمان دهی

چو آورد زینگونه لابه به پیش / بر آزرم از زشت کردار خویش

ببخشید و بنواختش نامجوی / بپذیرفت پر لابه گفتار اوی

بجان و تن ایمن و پسگرند / چو افتادگی کرد گردش بلند

قتیل و اسیر نمودن حیدر علیخان
کرنل فریشمن را با لشکرش

بپرداخت حیدر دل از منگلور / بر آورده از جان بدخواه شور

روان گشت از آنجا بکردار باد / دل از گردش چرخ گردنده شاد

چو پر کنده بد انگریزی سپاه / ببوم و بر حیدر کینه خواه

سپهسالار با لشکر رزمجوی / بهر سوی هر یک بیاورده روی

فریشمن یکی کرنلی بد بنام / بسویش به پیکار افشرد کام

چو آمد بنزدیکی دشمنان / نشسته رمه بود خفته شبان

سپهبد که تن پرورد با سپاه / نه بیند بجز روزگار تباه

سری کو بود سرور انجمن / بهست از تن آسانیش رنج تن

چو باید چپ و راست پایش و پس / ببد کم برو بر رسد دست کس

فریشمن نبد آگه از هیچ سوی / که سیل بلا سوی او کرده روی

یکایک رسیده بد و کینه خواه / فرو بست بر وی ز هر سوی راه

سپه تخته بازو به پیکار و جنگ / بغرش در آورده توپ و تفنگ

بهر سو گسسته گلوله رها / شکسته بخسته سر و دست و پا

هویدا شده آتش رستخیز فتاده بلشکرگه انگریز
ز انگلندیه مهتر انجمن در آن انجمن بود پنجاه تن
از ایشان سه پنجاه و چندی اسیر بشد کشته چندی در آن دار و گیر
دو سیصد ز بوم یورپ بود مرد در آن دشت پیکار و جای نبرد
فزون چار صد بود بر سه هزار ز هندوستانی در آن گیر و دار
از آنها هر آنکس ز مردن برست ببند اندر افتاد بسته دو دست
نگردد زمانه همیشه بکام گهی پخته پیش آورد گاه خام
گهی شیشه از سنگ دارد نگاه گهی سنگ سازد ز شیشه تباه
به پیکار پیشین بیمت چیره دست اگر گشت و آمد بجید شکست
درین رزم وارونه گردید کار با نگریزیه تند شد روزگار
ز گیتی بغیر جامه دو انجمن نبردند با خویشتن جز کفن
دراز است بر مردمان دست آز بجز زان گزینند رنج دراز
که و مه برای بدستی شکم اسیر او فتادست در دست غم
نهد بر تن ناتوان کوه رنج بامید افزایش بوم و گنج

رفتن حیدر علی خان بمجاربهٔ کرنل عود و سپردن کرنل عود قلعهٔ آلونیسور یکی از کپتان دایم الشرب رسیدن حیدر علی خان با آلونیسور و بدست آوردن قلعه

شگفتی فزاینده این داستان بپیوندم از گفتهٔ راستان
شگرف آیدش هر که این بشنود پر از خنده و سیم دندان شود
کسی کو پرستندهٔ باده گشت بر سوای خویش آماده گشت

سر موز فرمان تو نگذرم
فدا کرده دارم براهت سرم

بجان و بدل با شمت چون رهی
دهم جان بجان گر تو فرمان دهی

چو آورد زینگونه لابه به پیش
بر آزرم از زشت کردار خویش

ببخشید و بنواختش نامجوی
پذیرفت پر لابه گفتار اوی

بجان و بتن ایمن و بیگزند
چو افتادگی کرد کردش بلند

قتیل و اسیر نمودن حیدر علیخان
کرنل فریشمن را با لشکرش

بپرداخته حیدر دل از منگلور
برآورده از جان بدخواه شور

روان گشت از آنجا بکردار باد
دل از گردش چرخ گردنده شاد

چو پرکنده بد انگریزی سپاه
هجوم و بر حیدر کینه خواه

سه سالار با لشکر رزمجوی
بهر سوی هر یک بیاورده روی

فریشمن یکی کرنلی بد بنام
بسویش به پیکار افشرد کام

چو آمد بنزدیکی دشمنان
نشسته رمه بود خفته شبان

سپهبد که تن پرور د با سپاه
نه بیند بجز روزگار تباه

سری کو بود سر در انجمن
بهست از تن آسایش رنج تن

چو باید چپ و راست پیش و پس
ببد کم برو بر رسد دست کس

فریشمن نبد آگه از هیچ سوی
که سیل بلا سوی او کرده روی

یکایک رسیده بد و کینه خواه
فرو بست بر وی ز هر سوی راه

سپاه خفته بازو به پیکار و جنگ
بغرش در آورده توپ و تفنگ

بهر سو گشته گلوله رها
شکسته بخسته سر و دست و پا

هویدا شده آتش رستخیز — فتاده بلشکرگه انگریز
ز انگلندیه مهتر انجمن — در آن انجمن بود پنجاه تن
از ایشان سه پنجاه و چندی اسیر — بشد کشته چندی در آن دار و گیر
دو سیصد ز بوم یورپ بود مرد — در آن دشت پیکار و جای نبرد
فزون چار صد بود بر سه هزار — ز هندوستانی در آن گیر و دار
از آنها هر آنکس ز مردن برست — ببند اندر افتاد بسته دو دست
نگردد زمانه همیشه بکام — گهی پخته پیش آورد گاه خام
گهی شیشه از سنگ دارد نگاه — گهی سنگ سازد ز شیشه تباه
به پیکار پیشین سپه چیره دست — اگر گشت و آمد بحیدر شکست
درین رزم وارونه گردید کار — بانگریزیه تند شد روزگار
ز گیتی بغیر جام دو انجمن — نبردند با خویشتن جز کفن
دراز است بر مردمان دست آز — بجو زان گزینند رنج دراز
که مردم برای پرستی شکم — اسیر او فتادست در دست غم
نهد بر تن ناتوان کوه رنج — بامید افزایش بوم و گنج

رفتن حیدر علی خان بمحاربهٔ کرنل عود و سپردن کرنل عود قلعهٔ آلو نیسور یکی از کپتان ولیم الشرو رسیدن حیدر علی خان بالونیسور و بدست آوردن قلعه

شگفتی فزاینده این داستان — به پیوندم از گفتهٔ راستان
شگرف آیدش هر که این بشنود — پر از خنده و سیم دندان شود
کسیکو پرستندهٔ باده گشت — بر سوای خویش آماده گشت

بویژه بزرگی که شد یار جام — بخواری برآرد سرانجام نام

ز بونی به پیش آیدش در جهان — بکارش بخندند پیر و جوان

نه و شصت و هفتصد با هزار — ز سال مسیحا چو آمد شمار

۱۷۶۹

روان گشت حیدر سپه ساخته — ز کار فریشمن بپرداخته

یکی باره بد آنگو نیسور نام — بدانجایگه عود میرا ند کام

بسویش بیامد به پیکار و جنگ — دل عود زین آگهی گشت تنگ

نهاده در انجای لختی سپاه — یکی نیز کپتان و او رونه راه

از آنجا روان شد بجای دگر — گمانش که دشمن بدین بلده سر

نخواهد کشیدن به پیکار جنگ — نیازد بکین خواستن یال و چنگ

بناگاه حیدر بدانجایگاه — بیامد بهمراه بیمر سپاه

در آن باره کپتان شوریده رای — که بود مست سرلشکر و کدخدای

اگرچه به پیکار بوده دلیر — نگشتی گهی جانش از باده سیر

شب و روز سرمست میخواره بود — از و دانش و هوش آواره بود

بده دور پیوسته از هوش و رای — ز مستی ندانسته سر را ز پای

نبودش جدا هیچ دشمن ز دوست — نه بشناختی باز از مغز پوست

یکی بادپا خواست آن بادسار — چو خر گشته بر اسپ تازی سوار

ز بس بیخودی آن نکوهیده خوی — بلشکرگه حیدر آورد روی

چو آمد بنزدیک پرده سرای — ز زین تکاور بگرداند پای

بهرزه درائی زبان کرده باز — چنین گفت با حیدر سرفراز

درین باره سالار لشکر منم — نگهبان این مرز و کشور منم

ز من نیست برتر درین خیل کس — بزرگی و فرمان مراهست و بس

ز بایسته چیزی که آید بکار / درین دژ بود بیمر و بیشمار
بجز می که گشتست نایاب و کم / ز دریای باده نماندست نم
خم و شیشه و جام گشته تهی / گل رو ازین رنج گشته بهی
مرا دیده زین غم شده پر ز آب / روان پر ز درد و دل و جان کباب
شنیدم که نیکست کردار تو / کف راد و بخشش بود کار تو
نژادت بزرگست و گوهر بلند / بپاید ز تو کام دل مستمند
روا از تو گردد همه کار کس / تویی داد خواهنده را دادرس
چو خم شد تهی سخت درماندهام / بدین درد درمان ترا خواندهام
ز بی بادگی کار گشتست سخت / بتو دارم امید ای نیکبخت
ز هر گونه گون بادهٔ ناب و نغز / کزان شاد و خرم شود جان و مغز
شود روبه از خوردنش همچو شیر / و هر دل به بیدل نماید دلیر
رسد بویش ار در دماغ مگس / شمارد ز سیمرغ خود را ابکس
ببخشی بمن ار فزونی رواست / تو نیکی و نیکی ز نیکان سزاست
بجا گر بیاری یکی زین دو کار / سپاسی بمن بر نهی بیشمار
چو بشنید حیدر ازو این سخن / تبه دید گفتار سر تا بن
گمانش چنان شد که دیوانه است / ز مغزش خرد سخت بیگانه است
بود دشمن هوش و شوریده رای / به بیهودگی گشته یافه درای
کجا اینچنین تیره رای تباه / تواند سپهبد بود بر سپاه
بفرمود تا کارداران می / بیارند هر گونه می پیش وی
بفرمان سالار فرخنده فال / می هندی و بادهٔ پرتگال
بیاورده در پیش آن بیخرد / نهادند تا هر یکی بنگرد

ازآن گونه گون آب آتش نغام | برای چشیدن بدادند جام
که اش بود خوشگوار و پسند | نماید بهران باده او ارجمند
مرآنرا نمایند ارز و بها | و یا کرده بازارگانی رها
برادی و بخشش دلش کرده شاد | نیاورده نرخ و بها هیچ یاد
سوی دژ نمایند اوراروان | که نوشد می مفت با همرهان
چو کپتان کفش آشنا شد بجام | می پخته پرکرده آن مرد خام
نه پیموده پیمانهٔ خویشتن | که استار گنجد درو یا که من
همیخورد تا گشت مدهوش و مست | بیفتاد بر خاک ره خوار و پست
زمین بستر و خشت بالشت او | بر از خاک و پر خوی رخ زشت او
بحیدر ازآن بوم و بر مردمان | بگفتند کاین شاه ناکخردان
که افتاده زینگونه شوریده سر | بود او سر لشکر کینه ور
که و مه مراورا پرستنده اند | بگفتار و فرمان او بنده اند
چو بشنید حیدر بروشد درست | که کپتان بگفتار کجی بجست
شگفت آمدش کار و کردار اوی | ازآن تیره رایی و هنجار اوی
ز تندی باده چو بنشست جوش | سر کپتان باز آمد بهوش
بخواندش بنزدیکی خویشتن | بگفتش نهٔ مهتر انجمن
گمانم زبان گیر بودی براه | همی خواستی بنگری این سپاه
زدی خویشتن را بدیوانگی | نیارسته دیدن بفرزانگی
بنیرنگ و دستان و این ابلهی | سوی دشمنانم بری آگهی
اگر راست گفتی که مهتر توئی | برین لشکر نامور سر توئی
یکی نامه بنویس نزد سپاه | که بر من گشایند در باره راه

بروی سپاهم نبندند در | ندارند بربسته راه گذر
بپرخاش کردن نیایند پیش | سپارند در دست من جای خویش
سپه گر بپذیرفت فرمان تو | بجان برپسندیده پیمان تو
سپارد بدست من این حصار | بود گفت تو نزد من استوار
بدانم که سالار لشکر تویی | گزافه نمیگوئی از بدخوئی
نپذرفت گر نامهٔ تو سپاه | ترا من بزاری نمایم تباه
نگردی ز چنگال من رستگار | همین جا بگویم زنندت بدار
شنید و ز حیدر یکی خامه خواست | همان نیز کاغذ پی نامه خواست
بداوند و بنوشت و بسپرد زود | جز انکه کند هیچ گفت و شنود
چو آن نامه شد زی سران حصار | شگفت انکه آن گفت نااستوار
شنیدند ازو شوریده سر | نبسته به پیکار کردن کمر
نیاورده در کار خمپاره را | بداوند از کف دژ و باره را
کسی را که نبود هش و رای و ویر | ندانسته باشد ره دار و گیر
نداند چسان داشت باید سپاه | بباید چگون داشت کشور نگاه
ازین خیره کپتان بهرای و داد | سزد گر هنرها بگیرد بباد
ازو بر فروزد چراغ خرد | بگیتی بر نیکنامی خورد

مصالحت طلبیدن انگریزان از حیدر علیخان و رفع محاربت میان ایشان

یکی کونسلی بد بچینا پتن | خردمند و فرزانه و رایزن
خجسته پی و نام دو نپری بده | رخش خرمی بخش چون می بده

بانگلند بُد رفته آن نامور | بدرسس از آنجا شده ره سپر
بیامد دگر باره آن نامجوی | بدینگونه بُد رفته فرمان بدوی
چو شصت و نهم سال آید بسر | شود او گورنر برآن بوم و بر
یکی نامه هم داشت با خویشتن | دران کمپنی رانده زینسان سخن
بسالار مدرس که ای رزمجوی | گران کرده از جنگ و پیچیده روی
بحیدر ره آشتی کرده باز | در دوستداری نموده فراز
سپس زین ز پیکار انگیختن | بپرهیز و بگذر ز آویختن
فروبست باید در رزم و جنگ | بباید ز دل شست از کینه زنگ
چو این نامهٔ سازگاری رسید | سپردن ره بُرد باری رسید
گورنر فرستاد زینسان پیام | بحیدر که شد تیغ کین در نیام
در دوستی کوفت باید نه رزم | ز خنجر گزیدن بکف جام بزم
که آمد که از هر دو رویه سپاه | نشیند بآسایش از رزمگاه
نروید ز خون ارغوان بر زمین | نگردد دگر لعل گون خاک کین
ز انگلند فرمان رسیده بمن | گشایم سلیح ستیزه ز تن
سپارم بتو رسم و راه وفا | زدوده روان از زنگ جفا
تو نیز از ره کین دگر نسپری | دو لشکر برآساید از داوری
ز خونریختن دست کوته شود | ز خار جفا رفته ره شود
چو در گوش حیدر سخن شد فراز | بگوینده پاسخ چنین داد باز
خردمند داند که پرخاش و کین | نجوید پژوهندهٔ آفرین
بنزدیک چیناپتن خویشتن | بیایم بگویم ز هر گون سخن
سخنهای بایسته یاد آوریم | ره مهر و آیین داد آوریم

بگفت و روان گشت خود با سپاه | چو اندر میان ماند کم مایه راه
گورنر دژ و باره را استوار | نمود و نشانید مردان کار
ره دوربینی گرفته به پیش | بیاراست لشکر بآیین و کیش
بره اندرون نیز مردم گماشت | ز حیدر چو او مهر باور نداشت
مبادا بد اندیش از راه مهر | سخن گوید و بسپرد راه قهر
بسان گه پلنگانه سازد کمین | بشورد ز آشوب روی زمین
بهشته ز گفت حیدر آنزا مرا | بماند بجا آن گذرگاه را
بنزدیک آمد ز راهی دگر | سپه غرق پولاد پا تا بسر
بدروازهٔ شهر گردید تنگ | بباره درون مهتران فرنگ
برافراشته ز آشتی یک نشان | پذیره شدن را ببسته میان
بزرگان برفتند چندی ز شهر | نمودند بدیدار شاداب چهر
براندند با هم فراوان سخن | برین برنهاده شد انجام بن
دو رویه سپاهی که باشد ببند | رها شند بی آفت و بی گزند
ز سالار و مهتر ز ریزه سپاه | ندارد بنزدیک خود کس نگاه
دگر آنکه بازارگانان اردوی | ببازارگانی بیاورده روی
ز کشور بکشور برد خواسته | بها مند کالای آراسته
ندارند بیداد بر وی پسند | بباد و ویران نه چند گزند
ز کالای او کس نگیرد بزور | ستمگر بدارد ازو دست دور
سیوم عهد آمد بدین سان بپا | یکی قلعه بد نام آن اُسکتا
محمد علیخان بران داشت دست | سپاهش در آنجا نموده نشست
فراوان در آن نیز توپ و تفنگ | سلیح دلیران و افزار جنگ

بجا مانده آلات کین سربسر | نه بنموده زان هیچ چیزی بدر
بپرداخته از لشکر خویشتن | نمانده درآنجا ز خود انجمن
بفرمان حیدر رها ان حصار | بدمینان چو این عهد شد استوار
بجا رم سخن گفته آرم بسر | به پیش آورم داستانی دگر
محمد علی خان دهد ساو و باج | بهر سال با بین و رسم خراج
شمارش بشد ز مینان بجک | ز سیمینه خوش سکه شش بار لک
فروزان چو ناهید و رامش فزای | ز جان و دل غمکنان غم زدای
بپا آمد این داستان یکسره | بمعنی شیرین و لفظ سره

آمدن حیدر علی خان بمحاربهٔ محمّد علی خان بارکات و مستعد نمودن انگریزان لشکر خود را بمعاونت محمّد علیخان بسپهسالاری سَر هِکتَر مَنرُو

ز کردار حیدر پژوهنده مرد | بدینگونه این داستان یاد کرد
چو کرد آشتی با محمّد علی | جهان شد پر آرام زان یکدلی
دو کشور ز پیکار آسوده بود | ز دلها غم و رنج پالوده بود
هر آنجا که ویران بد از جنگ و کین | شد آباد و خرم سراسر زمین
بر و بوم و دشت و بیابان و کوه | چنان گشت ایمن بمردم گروه
که تنها برفتی یکی پیر زال | گرفته بسر بر ز گوهر جوال
نه از دزد بیم و نه از کس هراس | نبردی کس از پاسبانان سپاس
ز جنگ و دد و دام آسوده مرز | هراسه نبایست در کشت و ورز
چو شد یازده سال زینسان بسر | دو کشور بشورید بار دگر

پوشیده رخ ایمنی از جهان | شد اهریمنی آشکار از نهان

پر از جنگ و آشوب گردید دهر | جهان را ز تریاک شد زهر بهر

دل حیدر شیر دل شد تباه | ز مهرش سوی جنگ بنمود راه

ز هر سوی جنگاوران گرد کرد | درم داد و اسب و سلیح نبرد

سپه ساز کرد و بنه برنشاند | چو دریا بارکات لشکر براند

سوار و پیاده فزون از شمار | تو گفتی سپه رسته در مرغزار

هوا پر درفش و سنان گشت و تیغ | شد از گرد بر آسمان بسته میغ

در آن میغ تاریک رخشان سنان | چو در تیره شب برق بر آسمان

ز سم ستوران هامون نورد | زمین چاک و بر کرد بر رفته گرد

بدوش دلیران پیکار و جنگ | چو نی در نیستان برسته تفنگ

ز گردون توپ اندران پهن دشت | نیارست پیک گمان برگذشت

چو انگریزیه با محمد علی | همیشه سپرده ره یکدلی

بهر گه فتادیش دشوار کار | ببوده ورا یار در آشکار

بسیچیده اندر نهان کار خویش | همی جسته گرمی بازار خویش

چو حیدر بارکات بگذاشت گام | سپه گرد کرده بکنجو در رام

نگهبان آن لشکر رزمساز | یکی ز انگریزان گردنفراز

سر هکتر سپس آنکه خوانیش نام | بخوان مندرو تا که گردد تمام

هویدا ازو بدنشان یلی | بدش در سپه پایه جنرلی

از این پس بهر جایگه نام او | بباید نیارم بجز مندرو

سپتمبر از ماه و هشتاد سال | شماره رسیده پس از غین و ذال — سنه ۸۰

یکی کرنلی بود بیلی بنام | بده با سپه او به پیرم بکام

چنین آگهی شد سوی منرو | که بیلی بباید به پشتی او
بمیدان رزم و گه داوری | بلند آوری سازدش یاوری
بهمراه بیلی بد اندک سپاه | ز دشمن فراوان سپه بد براه
جدا کرده از لشکر خویشتن | ز پیکار جویان یکی انجمن
پذیره فرستاد آن نامدار | که بوده به بیلی در آن راه یار
اگر بدگهر دشمن کینه خواه | سگالد بد و رای زشت و تباه
ز آسیب دژخیم وارونه کار | مبادا به پایش خلد هیچ خار
ندانست پوشیده راز جهان | که بیلی فتد در کف دشمنان
بهمراه او آنچه باشد سپاه | همه را شود روز روشن سیاه
بجان فراوان کس آید گزند | اگر کس نشد کشته افتد ببند
چو یاری نباشد ز یاری رسان | چه خیزد ز یاری دیگر کسان
بری که تیره شود روزگار | نه از خویش روشن شود نی ز یار

روانه شدن کرنل بیلی بمدد جنرل سر هکتر منرو و گرفتار شدن بدست تیپو

سنه ۱۷۸۰

ز ماه نهم روز نه رفته بود | به بیلی زمانه برآشفته بود
شده اخترش کند بر آسمان | بشوریده و تند گشته جهان
برو بر بکین تاخته ماه و مهر | ستاره شده واژگون بر سپهر
خود و لشکر از شهر پرتم بکام | سوی منرو تیز برداشت گام
فزون از پنجصد بود بر سه هزار | ز هند و یورپ مردم کارزار
چو بسپرد ره چار یک از کروه | ز حیدر رسیدند لختی گروه

میان دو بدخواه پرخاش خواست ... ز تیر دو رو بر فشافاش خواست

باندک ده و گیر صید ر سپاه ... زبون گشته در دشت آوردگاه

تیغش ز ده پی پاشنه کرده تیز ... به پیچید از کین لگام گریز

روان گشت پیلی از آنجایگاه ... یکی درهٔ تنگش آمد براه

ز گیتی نهان گشت زرین چراغ ... سراسر جهان گشت چون پر زاغ

همی ستد سر چرخ از تاج شید ... سیاهی بروی جهان گسترید

در آن درهٔ پیلی بیامد فرود ... که تن را ز آرام بد بد درود

بناگاه از دشمن کینه خواه ... به پیکار آمد دگر ره سپاه

در آن درهٔ تنگ آشوب خواست ... چو تندر خروشیدن توپ خواست

زمانی به پیلی ببارید تیر ... چو باران که از ابر آید بزیر

فراوان رها کرده توپ و تفنگ ... کشیدند از جنگ و پیکار چنگ

ازان پس کاید برون آفتاب ... بگیرد جهان گونهٔ زرناب

روان گشت پیلی از آنجایگاه ... بریده ازان دره تکمیل راه

بناگاه تیپو بدانجا رسید ... سر آتش جنگ بالا کشید

خروشید چون اژدها توپ جنگ ... بینداخت مهره چو باران سنگ

ستیزه به پیوست از دو گروه ... چو انگریز بد در میان دو کوه

بگاه گذر راه بر و تنگ بود ... نه میدان آویزش و جنگ بود

نیارست آراست آوردگاه ... نه صف میتوانست بستن سپاه

نبد دست چپ هیچ پیدا ز راست ... ندانست کس قلب و ساقه کجاست

ز بار و بنه کس نه آگاه بود ... گشاده نه بر مرد آئین راه بود

در آن راه دشوار و باریک و تنگ ... نه بر رسم پیکار آمد جنگ

توانست کوشش نماید سپاه — گسسته رده رفت بایست راه

به بیچارگی جنگ بایست کرد — برانگیخت ناچار گرد نبرد

ز تیپو نبرد جسته پیلی هنوز — یکی گرد برخواست شد تیره روز

رمیده ربایند سپاهی دگر — بیکدست تیغ و بدیگر سپر

به تیپو شده یار در کارزار — ز سم ستوران زمین شد نزار

بشد آتش کین و پیکار تیز — دل توپ افروخته انگریز

سوی دشمنان گوله انداخت چند — ته سش کاروارون ز بخت نژند

یکایک بفرمان برتر خدای — که کس بر نگرد از اندازه هوش و رای

نگاه تغیر آید آنچ او کند — بد و خوب گر زشت و نیکو کند

اگر بنده کوشش بیارد بکار — بر آرد دگر کام پروردگار

چو پیلی دل توپ ز آتش بتافت — روان سوی باروت آتش شتافت

دو صندوق باروت او بر فروخت — ز با سینه سامان فراوان بسوخت

بسی چیز شایسته اندر نبرد — که شاید ببردان گه دار و برد

تبه گشت و ناچیز چون خاک راه — چو سامان تبه شد چه سار سپاه

پرد بر هوا مرغ از زور پر — چو پر رفت پرد چگونه دگر

نگه کرد و دانست تیپو ز دور — کز آتش بدخواه افتاد شور

خمیده شد از راستی پشت او — ز سامان بود باد در مشت او

برانگیخت از جا تکاور سوار — بکف خنجر و تیغ زهر آبدار

فراوان ز دشمن بکشت و بخست — بسی تن بیفکند بر خاک پست

روان جوی خون از تن کشته شد — ز کشته بهر جا یکی پشته شد

چو پیلی چنان دید برگاشت روی — ز انگلند به آنچه همراه اوی

بجا مانده بود اندران کارزار — اگر تندرست و اگر زخمدار
گرفت و تلی دید بالا بلند — بدانجا روانشد ز بیم گزند
نه در تن توان و نه در روی رنگ — تهی دستش از آنچه باید بجنگ
سپه خسته و کوفته از نبرد — بر آن پشته شد پر ز تیمار و درد
نه سرب و نه باروت و توپ و تفنگ — پس پشت او دشمن تیزچنگ
دمادم همی حمله میبرد سخت — بران بینوا لشکر گشته بخت
بهر حمله مردان خاک فرنگ — زده دشمنان زا بمشت و بسنگ
نموده ز نزدیکی خویش دور — چه تاب آورد زور با بخت شور
چو شد سیزده حمله زینگونه رد — فزون بود دشمن ز دام و ز دد
سواران آسوده از کارزار — ز لشکر برون تاخته بیشمار
چو کوهی که گردد روانه بجنگ — باهن نهان تیغ و زوبین بچنگ
سر نیزه افراشته باسمان — چو ارغنده شیر و پلنگ دمان
بنزدیک آن خوار مایه سپاه — رسیده چو دیوان وارونه زا
فراوان بشمشیر و باران تیر — بکشتند و افتاد پیلی اسیر
شش و سی ز نام آوران سپاه — تبه گشته افتاد بر خاک راه
همان نیز پنجاه از مهتران — پر از زخم بسته ببند گران
فرومایه لشکر بران تل خاک — برست هرکه از دست مرگ و هلاک
بیفتاد در دست دشمن ببند — گر از تیغ بد خسته گر بیگزند
یکی تن نیامد رها زان سپاه — کسی خسته کس بسته کس شد تباه

چنین است پایان رزم و نبرد
سری زیر تاج و سری زیر گرد

رفتن جنرل سر ہکتر مندرو بسر قلعهٔ
نگاپتن و انتزاع آن از دست بلندیز

چو پیکار پیلی بیامد بسر   به پیش آورم تازه رزمی دگر
کنون باز گردم سوی مَندَرُو   بگویم ز کار و ز کردار او
چو با لشکر خویش جویای نام   روان شد بکینه ز کینجو ورام
سوی بوم تنجور آمد ز راه   هوا کرده تیره ز گرد سپاه
یکی شهر بُد نام نِگا پتن   بدست بلندیز به انجمن
در آنجای از روزگار دراز   بسر زندگی بُرده با کام و ناز
بدان شهر رفته به پیکار و جنگ   بدیوار در گشته نزدیک و تنگ
بتوپ اندرون گوله بس پوخته   دلش را ز آتش برافروخته
سوی در روان کرده باران تیر   بپا کرده هنگامهٔ دار و گیر
سپس آنکه گوله زده چند بار   بسوی نگهبان شهر و حصار
که بوده وِلِیس سینگین نام او   یکی نامه کرده نه بر کام او
بنامه نموده بدینسان نگار   بمن آشکار است کاندر حصار
نداری فراوان سپه بهر جنگ   مزن شیشهٔ خویش بیجا بسنگ
نتابی بمن گرچه داری حصار   مرا هست لشکر فزون از شمار
اگر شیر زوری و گر پیلتن   نه پیچی بفرجام از دست من
میازار خود را و ما را بکین   میالا ز خون دو لشکر زمین
ترا به بود گر پذیری ز من   باندرز گویم هر آنچت سخن
بجز کوشش و رزم و جنگ و ستیز   نکرده بخود بر روا رستخیز

نیفروخته توپ چمپاره را | بزنهار آی و بده باره را
مکن شهر آباد خود را تباه | که نارد بگه همسری کرد کاه
بدریای ژرف ار بری آب جوی | بریزی به بیهودگی آب روی
تو آن کن که از بخردان آن سزد | گزینند نابخردان کار بد
اگر این سخن کان بود سودمند | بنابخردی نامود ه پسند
به پیکار ربندی کمر بر میان | بجان هر که یابد گه کین زیان
ز هر خون که از تن شود ریخته | تو باشی بپاداش آویخته
چو داور بپرسد گه داوری | ز کردار خود شرمساری بری
اگر نشنوی پند از رای زشت | بکیفر نیابی تو نیکو بهشت
دو راه است منمودم ازین دو کدام | گزینی بدان راه بردار گام
چو نامه سوی دژ بیامد فراز | خداوند دژ بد برنج دراز
به بستر تنش پر ز تیمار بود | فراوان ز اندازه بیمار بود
بدژ در یکی مرد پرمایه بود | رسالار دژ در دوم پایه بود
ورا نام موسل نهاده پدر | چو بر خواند آن نامه را سر بسر
بکف خامه بگرفت و پاسخ نبشت | نه از رای زیبا و فرخ نبشت
ندیده فزونی دشمن بچشم | نبشت آنچه افزون کند کین و خشم
درین باره تا هست در تن روان | بمردی ستیزیم با دشمنان
سپردن نخواهیم آسان بجنگ | نهاده گه جنگ برخویش تنگ
ترا اگر فزونست از ما سپاه | مشو غره از رای خام و تباه
فزونی لشکر نیاید بکار | نه شیری گله گور سازد شکار
هر آنگه که پیچی ز ما دستبرد | همانا که خود را ندانی بگرد

چو آن پاسخ آمد سوی تندرو
برافروخت از آتش خشم رو

بفرمود تا پیشکاران توپ
بپا کرده هنگامهٔ دار و کوب

هوا را چو ابر بهاران کنند
به دیوار در سنگ باران کنند

ز جا جسته فرمان بران در زمان
سوی باره راندند بگسیر نشان

شکست اندر آمد بکار حصار
بیفتاد باروی در جستن کار

نماندش بجا شرفه و کنگره
شده موسل گرگ همچون بره

ز زنهار بر پا نموده نشان
سپرده دژ و خویش جسته امان

سپس ز انکه جانش شد از درد ریغ
نمود آنچه بایست کردن به پیش

بخست آنکه انجام خود ننگرد
پشیمانی از کردهٔ خود برد

محاربت کردن حیدر علی خان با جنرل

کوت و شکست یافتن حیدر علیخان

سنه ۱۷۸۱

بهشتاد و یک از پس غین و ذال
بروز نخستین مه رسال

یکی جنرلی بود همتای شیر
کم آید چو او در زمانه دلیر

هنرمند را کوت بودست نام
زبیمش رها شیر کردی کنام

بهمراه او لشکر کارزار
ز بوم یورپ پنجصد با هزار

ز هندی سیه هفت هزار دگر
به پیکار حیدر شده ره سپر

یکی شهر پرتو نوه داشت نام
دگر شهر را نام نوتا پلام

یکی دشت بد در میان دو شهر
فراخ و برازسبزه و آب نهر

چو آمد بدانجا یه جنگجوی
شدش حیدر کینه ور روبروی

بهمره بیاورده چندان سپاه
که از دیدنش خیره گشتی نگاه

زمین مردم کینه آورده بار — بجای گیا اندران مرغزار
زخاک یورپ چار صد مرد بود — شب و روز جویای ناورد بود
ابا برش وشت پیما سوار — زهندوستانی بده چلهزار
پیاده بده پنج ره پنج هزار — تفنگهای چخماخ برده بکار
زوی انکه او از فتیله تفنگ — دگر از گروه پیون مرد جنگ
زقوم پلنگار هم بود مرد — چشیده ز پیکار بس گرم و سرد
ازین هر سه گون لشکر کارزار — ستاده دران دشت کین صد هزار
چل و هفت بد توپ دشمن شکر — ز آتش فروزنده خشک و تر
هر انکس برین داستان بگذرد — مبادا بمن بدگمانی برد
نگوید که این گفته باشد ز لاف — نراند سخن جز دروغ و گزاف
چو حیدر دلیری گه کارزار — ابا او چنین لشکر بیشمار
زکوت واران اندکی ار سپاه — چه سان بشکند او باوردگاه
بدانسان که از گفته ترجمان — شنیدم بیاورده ام در بیان
مبادا مرا شیوه جز گفت راست — خداوند داراد از کم و کاست
کنون بشنو از روزگار نبرد — که انجام شد شاد و کی پر ز درد
دو دشمن بهم چون رسیدند تنگ — رده بر زده بهر پیکار و جنگ
بدانسان که آیین بود در نبرد — بپولاد غرقه تن اسپ و مرد
نهان زیر آهن برو برز بود — نه لشکر که کوهی چو البرز بود
خروشیدن نای هندو فرنگ — بیبدل همی داد دل بهر جنگ
دو دریای خونخوار آمد بجوش — زمین پر ز ناله زمان پر خروش
ز بانگ ده و دار و بند و بگیر — فرو بسته شد گوش ناهید و تیر

بشمشیر هندی و توپ فرنگ ‌ ‌ ز خون سران شد زمین لاله رنگ
بخنجر بسی سر ز تن شد رها ‌ ‌ بیفتاد بر خاک ره بی بها
فراوان تن از نیزه شد چاک چاک ‌ ‌ گسسته ز پیوند تن جان پاک
ز مردم بسی توپ افکنده پست ‌ ‌ بمیدان کینه سر و پا و دست
بسی پیکر نازنین از تفنگ ‌ ‌ ز خون گشته مانند مرجان برنگ
ز افتادگان صف کارزار ‌ ‌ نهان کوه و چون کوه گردیده غار
ز حیدر ردا دم سوی انگریز ‌ ‌ چو آتش سپه حمله آورده تیز
همیخواست بردارد او را ز جای ‌ ‌ بیفشرده انگریزیه سخت پای
براند بداندیش از پیش خویش ‌ ‌ نیارست بدخواه آمد به پیش
دران گرمی و گردش کارزار ‌ ‌ ز حیدر یکی مهتری نامدار
مر او را کسی از بزرگی و کام ‌ ‌ بجز میر صاحب نشنیده نام
بمیدان بیفتاد از زخم سخت ‌ ‌ تن از خستگی چاک چون لاله رخت
چو او گشت زخمی بگاه نبرد ‌ ‌ دل حیدر از لشکرش یافت درد
چه مردی گرانمایه بود و بزرگ ‌ ‌ گرامی و نامی و گردی سترگ
بناورد چون هشت ساعت گذشت ‌ ‌ بشد تنگ از کشته هامون و دشت
ز حیدر سپه کشته شد چار بار ‌ ‌ که نام جستن بکیسنه هزار
در آن کشتگان مهتران سپاه ‌ ‌ فراوان فتادند بر خاک راه
یکی بی سر و دیگری سرنگون ‌ ‌ تن و جامه آغشته گشته بخون
بر ایشان نه موئیده از در کس ‌ ‌ نه تیمار دار و نه فریاد رس
همه را شده کام شیران کفن ‌ ‌ نه تابوت دیده نه فرزند و زن
یکی خاک بر سر برای پدر ‌ ‌ یکی دیده پر آب بهر پسر

بحیدر شکست آمد از کارزار　　فرو رفت روزش بتاریک غار
بشد کشته از لشکر انگریز　　بمیدان کین اندران رستخیز
شمارش نباشد درست آشکار　　سه باره ز صد بود یا بد چهار
ازین پیش نامد کسی را زیان　　ز پیکار سیر آمده دشمنان
کشیدند هر دو ز ناورد دست　　یکی چیرگی دیده دیگر شکست
یکی شاد از بخت و دیگر ستوه　　ز هم باز ماندند هر دو گروه

جنگ دویم حیدر علیخان با جنرل کوت
وشکست یافتن بتقدیر حیّ لایموت

دگر بشنو از حیدر و جنگ کوت　　دلیری و گردی و آهنگ کوت
کسی را که باشد دل و چنگ شیر　　نگردد ز ناورد و از جنگ سیر
زمیدان کینه باگشت ماه　　روان گشت کوت سپهبد براه　　۹۱
بدان دره آمد که تیپو چو شیر　　سپه کشت و بنمود پیلی اسیر
رها کس نشد انگریزی سپاه　　بسی بسته گشت و بسی شد تباه
چو تیپو دران دره فیروز گشت　　شب جنگ او روز نوروز گشت
بنیک اختری حیدر کین سگال　　گرفته مران دره فرخ بفال
بدانسته بر خود خجسته شگون　　که شد دشمن آنجای خوار و زبون
همیخواست چون کوت آمد زراه　　خود و لشکر و ویژگان سپاه
دران دره سخت و دشوار و تنگ　　دگر ره بدو کرده پیکار جنگ
چو پیلی ورا ساخت باید هلاک　　تنش را بشمشیر کین کرد چاک
سپاهش سراسر بتیغ نبرد　　پر از خون سراپا فکندن بگرد

بن آرزو با سپاه گران — پس کوت چون باد گشته روان
همی راند چون آتش تند و تیز — چو آمد بدرّه مه انگریز
یکی بهره از چار بهر سپهر — بریده ز گردون گردنده مهر
سه بهره بجا مانده از روز پاک — هوا گشت ناپاک از گرد و خاک
پر از مرد گشته بیابان و دشت — سر گرد از آسمان برگذشت
دو دشمن شده ساخته بهر کین — بلرزه در افتاد کوه و زمین
یکی درّه تنگ را کرده تنگ — بایستاده آماده از بهر جنگ
یکی جا گرفته بکوه و کمر — پر از کف لبانش بدرد جگر
شد از هر دو سو توپ غران چو میغ — ببارید باران گوله ز تیغ
بده جنرلی نام او ایستیورد — یکی گوله یکپای او را ببرد
دران داوری از دو رویه سپاه — شده گرد برتر ز خورشید و ماه
همی آزمودند هر گونه زور — بدان تا که شد زرد رخشنده هور
چو شد تاج گردون ز گیتی نهان — شده دشت و درّه پر از کشتگان
ستوهیده شد حیدر کینه جوی — زمان گشته بر وی نه بر آرزوی
ندیده ز پیکار امید و کام — بیکباره از کف برفتش زمام
سپه خسته و خویشتن کوفته — برو گردش و ز آشوفته
ز فیروز بختیش روزی نبود — چو بختش نباشد ز بختش چه سود
ز پیکار رونا ورد برگاشت روی — بشسته دل و دست از آرزوی

رزم سیوم و چهارم و پنجم حیدر علی خان

با جنرل کوت و منهزم گشتن او

دران دره چون کوت از زور بخت بحیدر شکستی رساند سخت
سر فخر سوده بخورشید و ماه از انجای فرسخ به پیمود راه
ز ویلورش آمد چنین آگهی شد انبار از بار غله تهی
فزون گشته غم چون خورش کاسته بخوردن بود مردم آراسته
چو بشنید آن مهتر پهلوان سوی شهر ویلور گشته روان
همیخواست کانجای رفته فراز بینبارد انبار از بار باز
بدانجایگه نارسیده هنوز به پیش آمدش حیدر کینه توز
گرفته بکف آلت کارزار دو لشکر برانگیخت گرد و غبار
نهاده بکینه دو سالار روی بروی زمین شد روان خون چو جوی
سوی حیدر آمد سپه رشکست ز تیغش جان مردم بجست
شد از لشکر او دوره چار صد کسی خسته لب با کفن کام دد
صد از مردم انگریزی سپه کسی خسته از تیغ و کس شد تبه
روان شد از انجای کوت سوار نومبر مه و روز رفته چهار
بفیروزی و شادکامی ز بخت بیفکند در شهر ویلور رخت
پراگنده دانه ز هر سو فراز بیاورد و انباشت انبار باز
همه کار بایسته را ساخته چو سوی خورش دل بپرداخته
سپه ساخته کینه و رزم را فراموش کرده ز دل بزم را
یکی قلعه بود چیتور نام بدانسو به پیکار بسپرد گام
چو نزدیک آن باره آمد فراز بخمپاره و توپهای دراز
همه برج و باروش درهم شکست سرش را ز بالا بیفکند پست
رها ساخت از دشمنان آن حصار همی گشت بر کام او روزگار

۱۲۱

بماه دژ مبرز و بیلور باز | شد آگاه آن مهتر سرفراز
دگر ره خورش گشته نایاب و کم | ز چیتور ماندند شیر دژم
روان شد که آید بو بیلور باز | یکی رود آمد بر آهش فراز
به پونی بود شهر و آن رود آب | به پیکار جید ربسوده رکاب
بیامد سری پر ز کین و ستیز | چو آتش بسی حمله آورده نیز
همیخواست بر کوت بگرفته راه | بخواری نماید مر او را تباه
و یا خود بدارد ز رفتنش باز | نیارد بو بیلور شد سرفراز
از آن رود بیارد نمودن گذر | بماند در آن دشت آسیمه سر
سپس زانکه کرد حمله های دران | خلیده روان گشت از رزم باز
شکسته سلیح و گسسته عنان | برفت و رخان زرد از اندهان
چو کوت دلاور بآوردگاه | شکست آنچنان دشمن کینه خواه
سوی شهر و بیلور آمد چو باد | فراوان در آن شهر غله نهاد
بزودی از آنجایگه بازگشت | ز پهلو چو آمد بپهنای دشت
بره باز جید رش آمد به پیش | کشیدن چو میخواست از کین خویش
پس از رزم و پیکار جنگاوران | چو اختر بجید رنده سر گران
نیامد ز فیروزیش هیچ بهر | همی بست تریاک آمدش زهر
شکست آمدش بهره از کارزار | گریزان چو از پیش شیران شکار
برفت و به پس اندرش کینه خواه | همی تاخت از بهر کشتن سپاه
فراوان بدشمن برساند زیان | چو شد روشنائی ز مردم نهان
کشیده ز دنبال رفتن دو پای | بیامد خرامان بپرده سرای
بپایان شد از کوت و جید سخن | شد این داستان کهن نو ز من

رفتن کرنل برِثوِت بطرف بوم تنجور
و اسیر و مقید شدن او و لشکر بدست تیپو

سنه ۸۲

ز هشتاد و یک چون سخن درگذشت | ز هشتاد و دو آورم سرگذشت
بماه دویم کرنلی نامجوی | برِثوِت نهاده پدر نام اوی
سوی بوم تنجور شد با سپاه | یکی ده بیامد ورا پیش راه
مرانجای را نام بُد والتول | ببودن درانجا فتادش قبول
بنزدیک آن ده بیامد فرود | کناره گزین کرده از آب رود
کلورون بود نام آن رود آب | برافراخت خیمه کشیده طناب
به پشت سپاهش دهی بود نیز | ز خوردن فراهم بیاورده چیز
در آن ده نهاد آن همه دانه را | ز خود دیده آن جای بیگانه را
سپرده به بیگانه مردم خورش | سپه را همی خواست زان پرورش
بدانش همانا نبوده سترگ | که بر دنبهٔ خویش بگماشت گرگ
درانجایگه چند روزی نشست | سر روز بهر خورش گشت پست
سپه ساخته حیدر رزم جوی | به تیپو که بُد پاک فرزند اوی
بداد و روان ساخت از بهر جنگ | برود کلورون چو گردید تنگ
برِثوِت بیکسوی بنشسته بود | سوی دیگر او نیز آمد فرود
میانجی شده آب اندر میان | شبانگه که شد تار و تیره جهان
برِثوِت بدان ده که انبار داشت | ز هر گونه خوردنی بار داشت
ز تیپو کسی سوی مهتر ده | برفت و بگفتش که ای روزبه
گزینی بمن گر ره مهر و داد | سخن هرچه گویم بگیریش یاد

بگفتار من بسپری رای و هوش را — پذیری چو گفتارت بد بها
بیابی فراوان زمن دستگاه — فزاید همان پیش چیده
دهی بی نیازیت از هر نیاز — شوی در جهان مهتری سرفراز
درین تیره شب ره گشایی بمن — ز سوی من آید یکی انجمن
شبا شب بده در نماید نشست — بد اندیش را باد ماند بدست
لبش ماند از خوردنی ناچران — شکم چون تهی شد شود ناتوان
چو گردد بجز خوردنی نسته زار — بر آورد شاید ز جانش دمار
چو بشنید گفتار را کدخدا — چو گفتار شد تیز بهر جفا
ز گوینده یکسر نموده پسند — بانگریز بگشاد راه گزند
وفا جست هر کس ز بیگانه مرد — بمغز اندرش نیست یکجو خرد
چه بیگانه از خویش آنکس که جست — بجای نمک باشد ورای سست
به تیپو چو شد ده خدا یکزبان — تباری اندر ز مردم نهان
سوی ده ز نزدیکی خویشتن — فرستاد تیپو یکی انجمن
دویم روز روشن چو شد آسمان — سیاهی شب شد ز دیده نهان
برتوث شنید انکه آمد سوار — بدینسو زر و آب کرده گذار
بش گشته پر بیم و ترس و هراس — دو باره دو صد مرد از بهر پاس
زکار شبانه چو آگه نبود — سوی ده روان کرد مانند دود
که آنجایگه را نگه داشته — همه دل به پیکار بگماشته
ز آسیب دارند غله نگاه — بانبار نابد زیان هیچ راه
مبادا بداندیش دست گزند — رسانیده سازد تبه بار و بند
چو نزدیک ده گشت از ره سپاه — پذیره بیامد گلوله براه

برایشان زده دشمنان توپ چاپر — کسی هیچ کس نارست کردن گذار

بَرِ ثوث بده آنچه بودش نهان — بیغما داندر کف دشمنان

نه گندم بمانده بدستش نه جو — ببند غمان گشته جانش گرو

نبودن در آنجای یاره ندید — بجز این دگر هیچ چاره ندید

کز انجای برخواسته با سپاه — یکی بود بتخانه نزدیک راه

وِ یُد نسکال بُد نام بتخانه را — برفته گزینید بدانخانه جا

به بیچارگی گشت چون او روان — کمین کرده تا چه بره در نهان

براهش دو دیده همه اسب باز — که کی دشمن آید بدین ره فراز

چو شاهین نموده دو چنگال تیز — برانگیزد از جان او رستخیز

چو نزد کمین گاه آمد ز راه — بر دن از کمین تاخت بر وی سپاه

فراوان نُبُده دو راز تیر رس — بسیدن نیارست گوله مگس

ز تیپو بسی دور بود صف — فتادی بره تیر دور از هدف

سپاه بَرِ ثوث سراسیمه وار — همه برده بیهودگی را بکار

بدشمن رها کرده چندان تفنگ — که آمد بانجام باروت جنگ

نگشته ز بدخواه یکتن بجان — ز دشمن نکر هیچ یکتن زیان

بداده ز کف مایهٔ کارزار — همه دست بیکار کرده نگار

گریزان برفتند در دشت و کوه — پراگنده گشتند یکسر گروه

جدا کس ندانست سر را ز پا — براهی روان گشت هر کس جدا

بَرِ ثوث بجا ماند با ویژگان — به بیچارگی جست راه امان

نشانی نموده ز زنهار رست — بجان از بد اندیش زنهار خواست

چو از دور تیپو نشان را بدید — یکی مهتری بود نامش سعید

بنزد بر تیپو فرستاد زود — که بد هر ز زنهار روی راد رود
بیامد بد و مژده داد از امان — ابا او همان از کهان و مهان
همه را بزنهار بنمود شاد — بگفتن جهاندار را کرده یاد
سپس گفت با مهتران سپاه — که تیپو دو دیدار دارد براه
شما را بخواند بر خویشتن — شده مستمندان همه انجمن
برفتند ترسان ز بیم گزند — روان پر ز تیمار و جانها نژند
همه را تن از ترس لرزان چو بید — ز جان و ز هستی بریده امید
ندانسته پیمان او استوار — گمان برده باشد امان سست و خوار
چو نزدیک گشتند و تیپو بدید — ز کشتن روانرا بیکسو کشید
دهی بود نزدیک آوردگاه — سپرده همه را بدست سپاه
بدان ده فرستاد از بهر بند — کسی را بجان نارسانده گزند
از آن بستگان هر که از تیغ تیز — تنش بود خسته بگاه ستیز
ازان زخم وزان خستگی گشته پست — پزشکی که دارد شناسد درست
بدارو و مرهم بود آشنا — بداند بتن رنج و سازد دوا
فرستاد تا آن تن مستمند — کند به رهاند ز بیم گزند
زهر گونه داروی برده کار — نماید توانا تن زخمدار

آمدن جهازات جنگی فرانسیس با لشکر معاونت حیدر علی خان و انتزاع تسلط کدلور از تصرف انگریزیه و وفات حیدر علیخان

بحیدر فرانسیس چون بوده یار — برنج و بشادیش تیماردار
بهمدیگران بوده زانگونه دوست — یکی مغز گفتی بود در دو پوست

چو با نامور حیدر و انگریز | بیاید پدیدار رزم و ستیز
سر آتش جنگ بالا کشید | ز خاک سیه تا ثریا کشید
ز بوم فرانسیس در مارچ ماه | جهازات جنگی بپیموده راه ۸۲ء
پُر از آلت کین و مردان جنگ | نیاسوده جائی نکرده درنگ
سوی بوم ارکات چون باد تیز | بیامد پُر از کینهٔ انگریز
ببندر گهی گرده لشکر فزود | نموده هوا پر ز گرد کبود
بکدلور ز انجای رفته چو تیر | بر افروخته آتش دار و گیر
بیا ساخته رستخیزی بزرگ | برزم گران و بجنگ سترگ
ز انگریز به جای پرداخته | همه را اسیر و زبون ساخته
بمانده در آنجای لختی سپاه | که دارندش از بیم دشمن نگاه
سراسر دگر لشکر جنگجوی | بلشکرگه حیدر آورده روی
بیامد بچیتور پیموده راه | که بد حیدر نامجو با سپاه
چو لشکر بلشکر به پیوسته شد | زمین زیر پی رنجه و خسته شد
ز هر گونه گون خرگه و بارگاه | ز هندی گروه و فرنگی سپاه
بپوشیده پوشیدنی رنگ رنگ | ز هر گونه سامان پیکار و جنگ
نموده بچشم اندرون دشت و راغ | ز گلهای رنگین فروزنده باغ
چو حیدر فرانسیس یار آمدش | بدل آرزو کارزار آمدش
همی جست از بهر دشمن کمین | همیخواست خونش بریزد بکین
همی جست هنگام بهر نبرد | همیخواست بدخواه آرد بگرد
همی جست دشمن بگیرد بخواب | همی خواست بر وی نموده شتاب
برآرد بناگاه از وی دمار | بکوبد سرش چون سر کرزه مار

همیدون مبل کوت بُردی گمان | کند با سپه تاختن ناگهان
نموده کمین یا بدشت نبرد | برآرد ز جان بداندیش گرد
دو دشمن بهم میسگالید کین | جز این بود رای جهان آفرین
چه سان بنده از خواهش دادگر | بیابد برای و بدانش گذر
بپژمرد رخسار حیدر ز رنج | سرآمد برو اینجهان سپنج
تنش گشت از خستگی ناتوان | خم آورد بالای سرو چمان
برو شد گیتی تیره چون کبست | پزشکان ز درمان کشیدند دست
شدش فره زندگی ناپدید | کفن بهر بالاش گردون بُرید
بره تاختن مرگ بنمود سخت | بتخته فکندش ز افراز تخت
زمانه سپردش بخاک سیاه | نه گنجش بکار آمد و نی سپاه
بسی مهتران را بگیتی بکشت | بمردی بیاورد گیتی بمشت
بچاره بسی شهر و باره گشود | چو مرگ آمدش هیچ چاره نبود
جهان اژدهائیست مردم ربا | ازو ناکس و کس نگردد رها
اگر شهریارست و گر زیردست | بفرجام در خاک دارد نشست
همیشه روان کسی شاد رفت | که با نیکی و دانش و داد رفت
وگر زشت با کار و کردار زشت | بدوزخ برد بهر تخمی که کشت
بپردخت حیدر چو از تن روان | ز بیگانگان داشتندش نهان
کسی را بنزدیک او ره نبود | کس از مردنش هیچ آگه نبود
بجز چندی از رازدار انجمن | ندانست کس رفته سرو از چمن
پزشک فرانسیس سه یا چهار | که حیدر دو اشان بنزدی بکار
به بیماری و تندرستی همیش | نکردی جداشان ز نزدیک خویش

پس از مردن او بنام دوا   ز آمد شد هیچ نگسسته پا
شدندی بمشکوی حیدر فراز   که پنهان بماند ز بیگانه راز
برین داوری روز چون شد چهار   سراپا جهان گشت تاریک و تار
شب تیره از روز شاهی گرفت   زمین و زمان را سیاهی گرفت
ببر کرد گیتی لباس سیاه   چو از سوک حیدر سران سپاه
بیکجا شده راز داران مرگ   روان اشک از دیده همچون تگرگ
نموده یکی پالکی پرده دار   تن مرده را اندران کرده بار
روان کرده پیشش فراوان چراغ   بمشعل برافروخته دشت و راغ
بمردم نموده چنین آشکار   ز مشکو یکی خوبرخ چون بهار
بفرموده حیدر نامجوی   ازینجا سوی شهر بنهاده روی
بدین چاره مرده تن نامدار   ز لشکر ببرده بشهر کلار
بآیین سپردند او را بخاک   نداردو بها تن چو شد جان پاک
نومبر مه و روز نه در شمار   برکوت آمد یکی راز دار   سنه ۸۲
بگفتش بپرداخت حیدر جهان   نماندش بجز نام حی در جهان
چو مادرش را شهر کلار   همی پرورد خاک اندر کنار

آغاز داستان تیپو سلطان و رفتن جنرل ماتیوس از بندر منبی بملیبار و گرفتن شهر اُنور و کندپور و منگلور و بدنور

چو گفتار حیدر بپایان رسید   ز کردار تیپو بباید شنید
ز دریای دل گوهر آرم نثار   و هم گوش شنونده را گوشوار
بنیروی بخشنده داد گر   بخواهم که این نامه آرم بسر

کنم تازه آیین استاد طوس | گر از کشور نظم شد چون عروس
بشهر سخن او بود شهریار | دگرها ورا بنده و پیشکار
نیامد چو او کس سخن آفرین | سخن برد بر آسمان از زمین
من او را کمین بنده و چاکرم | چه چاکر که از چاکران کمترم
مرا بس همین فخر در روزگار | به پیوند چو این نامه آموزگار
بگویید که فیروزگاه سخن | شناسد مرا او را پناه سخن
شتابد به دنبال او بنده وش | رهی وار دست آوریده بکش
بگاه سخن در زبان دری | پرستار آسا کند پیروی
شناسنده راز های جهان | نمود آشکارا چنین از نهان
چو بنشست تیپو بجای پدر | بپا داشت آیین ورای پدر
سر مو نگشته از آن رسم و راه | بیاراسته کار فوج و سپاه
سگالیده پیکار و رزم و ستیز | نیا سود از کینهٔ انگریز
ز هشتاد و دو وز پس غین و ذال | ز هشتاد و سه بد شماره ز سال
۱۷۸۳
بمنبی شده لشکری انجمن | شمارش نشد آشکارا بمن
یکی جنرلی نام او ماتیوس | بر آن لشکر ماکیان بد خروس
بسوی ملیبار با بخت تار | روان گشت گشته بکشتی سوار
بگاه سوارش مار سیاه | همانا که بگذشتش از پیش راه
که شد او گرفتار و گشته بزهر | کشیده بسی تلخکامی به دهر
ز کشتی چو آمد بشهر انور | گشاده دو بازوی مردی بزور
به دیوار دژ از زره دار و کوب | روان کرده باران گوله ز توپ
نموده بد دژ دار دشوار کار | از و بستد آن بارهٔ استوار

سپس زانکه آن باره بستد بزور　　شد آگه که حیدر گزین کرد گور

دو چندان شدش زور زین آگهی　　که روی زمین شد ز دشمن تهی

از آنجا ز دل بیم بنموده دور　　بشهری که نامش بود کشنپور

روان گشت مانند باد دمان　　برفتن نجسته بره در زمان

جهان کرده پر آتش رستخیز　　ز دشمن بپرداخت آن شهر نیز

وز آنجا یگه شد سوی منگلور　　درافکنده از توپ غوغا و شور

ز بالا سر باره آورده دست　　نموده بد اندیش کوتاه دست

بسوی شهر بدنور برداشت گام　　زمانه کشیدش ز دانه بدام

پلنگی ز کهسار در مرغزار　　بیامد کمین کرده بهر شکار

بیفکند چندی ز آهو بدشت　　بناگه برو شرزه شیری گذشت

بیک پنجه افکند او را بخاک　　بخود گفت انگه که میشد هلاک

ندانسته بودم که نخجیرگیر　　شود همچو نخجیر نخجیر شیر

بهر جای چون چیره شد ماتیوس　　نموده برو در رزم لاغ و فسوس

دمان و دنان چون گرسنه پلنگ　　بنخجیر بدنور شد تیز چنگ

نموده تکاپوی و بشتافته　　چو کوره دل توپ کین تافته

سیه کرده گیتی ز دود و ز گرد　　ببارید آتش بدشت نبرد

هوا آتشین ژاله آورده بار　　ببارید یکسر بسور حصار

ز تابش تن دژنشینان کباب　　شد و سر بسر دور گشته ز تاب

بریده دل از شهر و بوم و حصار　　بدشمن سپردند بیچاره وار

آگاهی یافتن ٹیپو سلطان از وصول جنرل ماتیوس ببدنور

و آمدن او بمقابله و اسیر و دستگیر ساختن جنرال اباتامی لشکر و سپاه

به تیپو بگاه خروش خروس — یکی آگهی داد از ماتیوس
یکایک ز کردار او یاد کرد — ز پیکار و از روزگار نبرد
گرفته بسی شهر و باره بزور — بید نور آمد ز شهر اُنور
شنید و چو آتش برافروخته — سلیح دلیران بپوشید و بنشسته
فرانسیس همره گرفته هزار — چو شیران آشفته در مرغزار
سوار هیونان پولاد خای — ز سر غرق آهن نهان تا بپای
همه نیزه دیوان خنجر گذار — بگاه شماره دو ره شش هزار
ز آلات کین آنچه شایسته بود — بهنگام پیکار بایسته بود
بلشکر ببخشیده با خواسته — همه کار با نغز آراسته
روان گشت لشکر گروها گروه — زمین از سم بارگی شد ستوه
هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد — شده آهنین کوه و دشت نبرد
نهم روز بوده ز اپریل ماه — بید نور از راه آمد سپاه
رده برکشیده بگرد حصار — بدانسانکه جرگه برای شکار
بپا کرده سرکوب بالا بلند — نهاده بران توپ بهر گزند
در و دشت از توپ شد پر خروش — بلرزید و آمد زمانه بجوش
بغرید خمپاره مانند ابر — ز بانگش رها کرد بیشه هژبر
زمین پر ز آتش هوا پر ز دود — بگردون مه و مهر پیدا نبود
شده آشکارا دم رستخیز — زمین مرده را بانگ میزد که خیز
ز دشت و ز دژ گشت گوله روان — ندانست اندازه اش آسمان
توان کرد بر چرخ اختر شمار — شمار گوله نبد آشکار

زآمد شد ژالهٔ آتشین ؛   دل آسمان سوخته بر زمین
ز سه هفته سه روز کم در شمار   شب و روز پیوسته بد کارزار
بسی مرد افتاد از دو گروه   بشد غار هامون و هامون چو کوه
بفرجام بیچاره شد ماتیوس   بشد ماکیان انکه بد چون خروس
بنزدیک تیپو فرستاد کس   که جانم ز پیکار بنمود بس
نمانده مرا تاب و توش نبرد   تو را اخترمی شد مرا بهره درد
گرم ره دهی تا شوم باز جای   بمن بر نسیجی بد هیچ رای
من و هر که ماندست از لشکرم   گذاری روم تا سوی کشورم
اَنَنپور و بِدنور با گلدُروک   سه شهر بزرگی و جای ملوک
دران هر چه سامان جنگست و کین   همه را بمانده بجا بر زمین
فراوان بران گرچه باشد نیاز   ازان بهره خود هیچ نگرفته باز
گذارم بفرمان تو هر سه شهر   بجان گر امان باشدم از تو بهر
شنید و پسندید تیپو سخن   بدانسانکه گوینده افگند بن
فرستاده را گفت بردار گام   ز من باز گو پاسخ این پیام
تو و هر که داری بهمراه خویش   ره بندر گوره بگرفته پیش
سوی بندر منگلوری شور و ان   ترا ایمنی هست از من بجان
نیازارم آنرا که همراه تست   بجان و بتن ایمن و تندرست
بهمراه خویش دور از گزند   نداررم گزند کسی من پسند
بآوای نرم و بگفت دروغ   بجشید تیره سخن را فروغ
زبان با دلش آشنائی نداشت   سخن تیره بد روشنائی نداشت
ز دستان و نیرنگ گسترده دام   زبان مرغ جانش بجو دگر درام

بسوگند و پیمان نمود استوار بجز و برگوا کرد پروردگار
ز در چون بیامد برون ماتیوس غمین جان و دل پر ز خون ماتیوس
ابا لشکر خویش بی ساز جنگ پریشان و شوریده و زار و دنگ
رها کرده تیپوی وارونه کار ز کف عهد و سوگند پروردگار
گرفته بخواری ورا با سپاه گزیده ره زشت و رای تباه
سپرده روانرا بوارونه دیو بشسته ز دل ترس کیهان خدیو
بر و آنچه بیداد کرد و ستم نیاید بگفتن ز بسیار کم
بکرد آنچه با وی جفا پیشه مرد کز انگونه هرگز بکس کس نکرد
ز پیکار چون گفته آرم بسر بگویم ز بیداد او در بدر
بزنهاریان آنچه او کرد بد نه مردم پسندد نه دیو و نه دد

وفات جنرل کوت و مقرر شدن جنرل ایشتیوورد بجای او و رفتن بکدلور بجهة استخلاص نمودن آنجا از تصرف فرانسیس و وقوع مصالحت میان پادشاه فرانسیس و انگریز و منطفی شدن نایرهٔ رزم و ستیز فیما بین تیپو سلطان و انگریز

چو پدرود بنمود حیدر جهان تن کوت شد رنجه و ناتوان
سوی کلکته رفت آن نامور تنش باز یابد درستی مگر
بدل گرد و آنجای آب و هوا شناسندهٔ رنج بد هر دوا
برفت و از آنجایگه بازگشت بهمراهیش مرگ انباز گشت
بیامد عنان در عنان تافته بره از پی او کفن بافته
سنه ۱۷۸۱ چو ز اپریل مه پنج در پنج روز رسید و برافروخت گیتی فروز

بدرسی بیامد پر از درد و رنج … شده تنگ بر وی سرای سپنج
دویم روز اندر سرای فریب … نماند و نماندش بنودن شکیب
نموده تهی از روان کاخ تن … بپوشیده بر جای خفتان کفن
ز حیدر دل آگنده از کین و درد … بدیگر جهان شد که جوید نبرد
میان روان دو کینه گرای … ندانم که چون شد بدیگر سرای
چو کوت از سپنجی سرا رخت برد … بجایش سپهدار شد ایشتیورد
بکرناتک از انگریزی سپاه … که و مه که بوده بآوردگاه
همه را بفرمان او بوده گوش … سپرده بدو یکسره جان و هوش
کمر بسته از بهر کین ایشتیورد … سپه را سوی شهر کدلور برد
چو آمد فرانسیس و جنگی جهاز … بپشتی حیدر ز راه دراز
بکدلور انگیخته رستخیز … تهی ساخت از مردم انگریز
همی خواست از کوشش و کارزار … بپردازد از دشمنان آن حصار
چو آمد بنزدیک از دور راه … بآیین بیاورد پایین سپاه
درون دژ از دشمن آگنده بود … دو خندق بگرد اندرش کنده بود
ز هر چیز شایسته در کارزار … فراوان فراهم بُده در حصار
سپاه فرانسیس همچون پلنگ … بخون تیز بنموده دندان چنگ
ز بیرون شده انگریزی سپاه … چو شیر دمنده بآوردگاه
نهاده برزم و به پیکار روی … جهان کر شد از ناله های و هوی
ز بیرونی و اندرونی سپاه … نوند گلوله روان شد براه
هوا تیره و تار از دود گشت … ز آتش زمین دشت نمرود گشت
شده مرگ را روز بازار تیز … گرفته ز تن زندگانی گریز

بمردانگی انگریزی سپاه　　سوی دژ شدن را بپیموده راه
فراوان بکوشیده درکارزا　　بسی حمله برده بسوی حصار
گرفته یکی خندق از دشمنان　　ز هردو سپه خون چو جیحون روان
بامید بیشی و خویشی آز　　بخون تیز دندان شده چون گراز
زمام خرد را سپرده بخشم　　بپوشیده از مهر و آزرم چشم
چو شیران شوریده در مرغزار　　نموده تکاپوی در کارزار
بپا کرده هنگامهٔ رستخیز　　بکشته و کشته شده خویش نیز
چل و دو ز نامی سران سپاه　　ز سوی فرانسیس گشته تباه
بخواری بداده شیرین روان　　سر و تن پر از خاک و پر خون دهان
دو و سیصد فرانسیس کم مایه مرد　　همی شد که سر آورد سر سپرد
ز انگریز ده مهتر نامور　　شه پنجه فرومایه لشکر دگر
هشتاد بر خاک گشته هلاک　　سر و بر پر از خون و تن گشته چاک
شش و سی ز مهتر شده زخمدار　　دگر نیز پنجاه و سیصد فگار
بآوردگه گشت از انگریز　　ز خون حوض تن گشته فواره ریز
ز هندی سپه مهتران سیزده　　کسی گشت زخمی و کس شد تبه
دو صد با چهل نیز در پایه پست　　کسی گشت بیجان کس از زخم خست
ابر زندگان اندران کارزار　　ببخشید بخشنده پروردگار
سر آمد بر ایشان همه رنج و درد　　زمان در نوردید فرد نبرد
بیامد ز سوی یورپ آگهی　　شد از بادهٔ رزم ساغر تهی
میان فرانسیس با انگریز　　شد انجام هنگام رزم و ستیز
نموده بهم آشتی هر دو شاه　　ز پیکار آسوده هر دو سپاه

چو شد جنگ انجام اندر فرنگ — بهند اندرون گشت کوتاه جنگ

کشیده ز کین دست هر دو سپاه — نموده رها خاک آوردگاه

چو یاران بیکدیگران گشته رام — فراموش کردند از کینه نام

چه حیدر چه تیپو گه کارزار — نمودی فرانسیس با خویش یار

فرانسیس بربست از کینه چنگ — بانگریز نارست نمود جنگ

هم از انگریزان نیارست کس — زند با فرانسیس از کین نفس

شده سیر تیپو ز رزم و ستیز — در آشتی کوفت با انگریز

زمان نامهٔ جنگ و کین در نوشت — بنیکی گرایید از کار زشت

بگیتی پدیدار شد ایمنی — نهان گشت آیین اهریمنی

شرح صعوبت کشیدن جنرل ماتیوس با لشکرش بعد اسیری از تیپو سلطان و مسموم شدن او با بعضی سرداران و خلاص گشتن بقیة المظلومین از آن بلیهٔ بالیه بعد مصالحت تیپو سلطان با انگریزان

چو گفتار از رزم آمد ببر — شب رنج پیکار را شد سحر

شنو آنچه بگذشت بر ماتیوس — ابر لشکرش نیز سختی و بوس

چو در رزم بدنور شد ناشکیب — به پیمان بدو داد تیپو فریب

امان داده آمد نا استوار — کشیدش برون از درون حصار

چو او شهر بدنور پدرود کرد — ز ابر دو دیده روان رود کرد

بنزدیکی شهر تا لاب بود — بیاورد لشکر بدانجا فرود

دو دیم روز تیپوی بدراه و کیش — کسی را فرستاد و خواندش به پیش

برفت و بزرگان دیگر چهار ‌‌‌‌‌‌‌ برفتند نزدیک آن نابکار

گرفت و همه را بزنجیر و بند ‌‌‌‌‌‌‌ ببست و بزندان تیره فکند

سپس زان سپاه ورا بند کرد ‌‌‌‌‌‌‌ بکردار بد دیو خورسند کرد

نه برنا رها کرد و نه مرد پیر ‌‌‌‌‌‌‌ زن و کودک لب نشسته ز شیر

بتاراج کردن گشاده دو دست ‌‌‌‌‌‌‌ بفرمود تا لشکرش بر نشست

بود آنچه مر زنده را ناگزیر ‌‌‌‌‌‌‌ که زندگانی بود دلپذیر

خور و پوشش و بدرهٔ سیم و زر ‌‌‌‌‌‌‌ نهان آنچه در حقه بوده گهر

سراپرده و خیمه و بارگاه ‌‌‌‌‌‌‌ هر و مایه چیزی که بود از سپاه

اگر چیز بود ست و ناچیز نیز ‌‌‌‌‌‌‌ نمانده از آنها بجا هیچ چیز

سراسر بیغما و تاراج بُرد ‌‌‌‌‌‌‌ بُرد او و این زشت نامی نمرد

سپس زانکه زنهار داد و امان ‌‌‌‌‌‌‌ گرفت او ز زنهاریان چیز و جان

چو زین بد بپرداخته شد بدمنش ‌‌‌‌‌‌‌ بترزین به پیش آوریده کنش

بپا کرده پهلوی هم دو اسیر ‌‌‌‌‌‌‌ بجز داد گرشان نبُد دستگیر

زیک دست چپ وز دگر دست راست ‌‌‌‌‌‌‌ بپیوسته باهم چو آزرم کاست

بزنجیر بسته بهم هر دو دست ‌‌‌‌‌‌‌ ز سختی شکست استخوان رگ گسست

اگر خوار بود ست وگر ارجمند ‌‌‌‌‌‌‌ همه را بدینگونه بسته ببند

بکنده ز تن پوشش و رختشان ‌‌‌‌‌‌‌ سپرده بدژخیم دل سختشان

یکی قلعه بُد نام چیتل دروک ‌‌‌‌‌‌‌ اسیران نموده قطار همچو لوک

بدانجا فرستاد آن تیره رای ‌‌‌‌‌‌‌ کسی را بره گر شدی سست پای

ز پیری اگر کس بُده ناتوان ‌‌‌‌‌‌‌ و یا بوده بیمار و بوده جوان

و یا آنکه گاهی نه پیموده راه ‌‌‌‌‌‌‌ نشسته بروز و شب و سال و ماه

ویا انکه در سایه پرورده بود　　گهی بر زمین پا نیازرده بود

سپردن به تیزی نیارست گام　　برهنه تن و دست بسته بدام

ویا انکه از تابش آفتاب　　شدی سست و پیتوش گشتی و تاب

نشستی بزیر یکی از درخت　　دمی تا که آساید از تاب سخت

ستمکار دژخیم وارونه کار　　نترسیده از پاک پروردگار

زده بر سرش دستهای تفنگ　　تنش رنجه بنموده از چوب و سنگ

شده دور از مردمی سربسر　　دوانیده او را چو گاو و چو خر

بجوز دن نداده بجز اندک برنج　　زبی توشه گی گشته یکیک برنج

بپختن چو بایست بسیار چیز　　زهر کاره و هیزم و کفچلیز

فراوان جز این نیز باید بکار　　که خامی کند پختگی آشکار

نداده بجز دو فلوس سیاه　　که سازند زان کار خود سر براه

دران سختی و رنج و تیمار و درد　　فراوان بره اندرون مرد مرد

هران مستمندی که مردی براه　　تنش را فکنده هم آنجایگاه

بجا ماندگان را برانده به پیش　　زانده بسیار دل گشته ریش

هر آنکس از آن گله بی شبان　　ز گرگ اجل برد در ره امان

همه را ببرده بچیتل دروک　　نموده برشتی بدیشان سلوک

ز هندی و از انگریزی سپاه　　که بوده کهین پایه در پایگاه

جدا کرده از یکدگر دو گروه　　بیفزوده بار جدائی چو کوه

اسیری و آن رنجها بس نبود　　ز بخت بد این رنج دیگر فزود

دو خانه چو گور گنه کار تنگ　　کزان دوزخ تیره را بود ننگ

گزیده برای دو گونه سپاه　　فکندند برده در آنجایگاه

تن زنده را کس نبرده بگور — نداده به نیش و دم مار و مور
برخ شان در خانه بسته سخت — نه بالین نه بستر نه جامه نه رخت
چو شاخ خزان دیده بی برگ و بار — بجز سر له آورده از نوبهار
همه دست کوتاه از کام و ناز — مگر آنکه بود دست ناخن دراز
زمین سر بسر یکسره شاخ شاخ — بسختی گرو برده از سنگلاخ
بجفتی هر آنکس بر آن بوم شوم — تنش گر بُده سنگ گشتی چو موم
پی خدمت میهمان عزیز — ششپش بود و کیک و کنه پشه نیز
برای خورش نیز افزوده رنج — بریده از آن بینوایان برنج
بداده یکی غلهٔ ما نکراسے — مران غله را نام نامد بجای
بدادندی آن نیز بسیار کم — نگشتی کسی را از آن پر شکم
گزایندهٔ جان و کاهنده تن — ز خوردن شدی تلخ کام و دهن
زبان کز بدو چون هلیله بجوی — روان گشتی از وی شکم همچو جوی
چو پا جایه انگیختی رستخیز — بُدی آنجا نه شد آبریز
پلیدی به هر جا پراگنده بود — ز بوی بدش خانه آگنده بود
بشد پر گل و لای خاک سرای — نیارست کس سر نهادن نه پای
چنان گندگی سر ببالا کشید — که بسیار کس زهر مردن چشید
دل زنده میکرد مرگ آرزوی — که برهد از آن زشت و ناپاک بوی
هر آنکس بهر خانه گشتی هلاک — بپوسیدی و گنده گشتی و خاک
تن مرده را کس نبردی بگور — هم آنجا شدی روزی کرم و مور
جهاندار بخشندهٔ چاره ساز — بدارد چنان رنج از بنده باز
کس از دوست نهار گز دشمنان — مبیناد ز آنگونه رنج گران

گذشت آنچه سختی و بد روزگار — نیارم شمردن یکی از هزار

ز هندی سپه هر که او زنده ماند — همه را بر خویش تیپو بخواند

بدیشان چنین گفت کز گشته راه — بباشید پیشم چو دیگر سپاه

گزینید گر نزد من بندگی — شناسان بمانید در زندگی

دهم خواسته بهر و پیشمار — شود بر شما کار دشوار خوار

بدارم شما را بنزدیک خویش — نوازش بیابید زاندازه بیش

چو هندوستانی سپه آن شنید — ازان بیهده رای او سر کشید

بگفتند تا بر دمد رستخیز — جدایی نجوییم از انگریز

تن و جان ما یکسره پیش اوست — بدشمنش هرگز نگردیم دوست

بپیوسته با جان او جان ماست — اگر سر ز تن دور سازی رواست

چو بشنید تیپو بدینسان سخن — ز دستان و نیرنگ افگنده بن

زبان باز کرده بگفت گزاف — چنین گفته آورد از روی لاف

همه انگریزان با نام و جاه — که سالار بودند بر این سپاه

چو در تنگ زندان بسودند بند — ز من از پس بند بشنیده پند

گذشته ز جبر و ز کین و ز باد — پی بندگی گشته خوشنود و شاد

بنزدیکی من بسان رهی — سپارند رسم و ره نوکری

چو ایشان شما نیز فرمان پذیر — شوید و بشادی بمانید دیر

ندارم دریغ از شما خواسته — شود کارتان نغز و آراسته

ازین بند و دستان نرفته بدام — برون کرده تیغ سخن از نیام

بگفتند گر انگریزان به بند — بمیرند مردن نموده پسند

چنین رنج و تیمارهای گران — بر ایشان اگر بگذرد سالیان

بجز دو بزرگوار امود همه ‌ ‌ ‌ بزندان درون بند سوده همه

نخوانند هرگز ترا شهریار ‌ ‌ ‌ نبندند پیشت کمر بنده وار

گر از برتری سر بگردون بری ‌ ‌ ‌ چه سان انگریزت کند نوکری

چو ما سالها نان او خورده ایم ‌ ‌ ‌ تن از روزی او بپرورده ایم

روان یافته مایه از مایه اش ‌ ‌ ‌ ز تاب زمان بوده در سایه اش

اگرچه بما بگذرد سخت روز ‌ ‌ ‌ سوی تخته آورده از تخت روز

بتر زین اگر بگذرد روزگار ‌ ‌ ‌ جدایی نزیبد ز پروردگار

بر اهش فدا کرده داریم خویش ‌ ‌ ‌ نترسیم گر مرگ آید به پیش

شنید و سرش گشت پر کبر و باد ‌ ‌ ‌ بتندی بر ایشان زبان برگشاد

بگویم بدژخیم کز تیغ تیز ‌ ‌ ‌ برآرد ز جان شما رستخیز

بخنجر ببرد سر و دست و پا ‌ ‌ ‌ کند بند پیکر سراپا جدا

سپردند هر بد که پیش آوری ‌ ‌ ‌ بپرسند از تو گه داوری

بکش چون گرفتار شست توئیم ‌ ‌ ‌ ز شوم اختری پست دست توئیم

نیاید ز ما بندگی بر درت ‌ ‌ ‌ نگیریم مر خویش را چاکرت

شنید و همه را بخواری براند ‌ ‌ ‌ ز بیهوده گفتار خامش بماند

ز تیمار لشکر سخن شد دراز ‌ ‌ ‌ ز نامی سران گفته آریم باز

چو تیپو همه را گرفت و ببست ‌ ‌ ‌ بجور و به بیداد بگشاده دست

همه را پراگنده کرده ز هم ‌ ‌ ‌ نکرده کسی آنچه کرد او ستم

بزنجیر بیداد بسته چو سنگ ‌ ‌ ‌ خور و پوش و آشام بنموده تنگ

نهالین و بستر همه خشت و خاک ‌ ‌ ‌ بخاک و خوی آلوده تنهای پاک

فرستاد هر یک بشهری دگر ‌ ‌ ‌ نه موزه بپا نی کله بد بسر

شده پا ز رفتن همه شاخ شاخ — پر از خار راه و زمین سنگلاخ

سر انجمن بود چون ماتیوس — فزوده بر او بیش سختی و بوس

بسوی سرینگ پاتن روان — نمود آن سر و سرور گمرهان

بدینگونه هر یک بجای دگر — فرستاد بدکار بیدادگر

ز هم هیچکس را نبد آگهی — چه آمد به پیش از بدی و بهی

فراوان از آن نامداران بزهر — بکشت آن جفاجوی بیراه و مهر

شد از زهر کشته همان ماتیوس — خروشان ز درد و جگر همچو کوس

بخواری بر آمد همه را روان — بکشش بسی هیچ بد تا توان

چو بگرفت هنجار بد او به پیش — نمود آنچه با دیگران دید خویش

به پیدین بماند شهی پایدار — نماند به بیدادگر استوار

بخواری بفرجام خود کشته شد — همه دوده را روز برگشته شد

جهان کرد پدرود با رمان و داغ — نماندش بخانه درون یک چراغ

اسیر و گرفتار فرزند و زن — ز دشمن تنش یافت گور و کفن

ز هندی و از انگریزی سپاه — بزندان بمرد و بگشت او تباه

همان نیز از زهر هر کس برست — چو تیپو ز پیکار بگسست دست

گشاده ره آشتی با انگریز — بهم در نوردید رزم و ستیز

چنان رفت پیمان که از هر دو سوی — اسیران رهانند بی گفتگوی

رها کرد بیچارگان را ز بند — بره در رسانده فراوان گزند

ز سرحد خود تا نمود او برون — همه را جگر کرد از رنج خون

نداده بکس هیچگون برگ و ساز — خور و خواب و آشام بگرفته باز

رسانید تا کشور انگریز — مبیناد چشم کس آن رستخیز

لشکر کشیدن تیپو سلطان بمحاربت و مجادلت راجه فرمانفرمای کشور تراونکور و آماده ساختن مادهٔ نزاع و انقطاع حبل المتین مخالصت با انگریزان

چه نیکوست این پند آموزگار — کزو یادگار است در روزگار
هر آنکس که از بهر بهبود خویش — بکوشد بجوید همه سود خویش
پی بچه و زن درین سرای سپنج — برد رنج تا آورد گرد گنج
جدا از پسندیده بهر زیان — بجوید بجز سود خود در جهان
روا کرده آیین بیداد و آز — کند دست بر چیز مردم دراز
رباید ز هر بینوا سیم و زر — نیندیشد از پرسش دادگر
بهوم و بر انگیخته رستخیز — سر فتنهٔ خفته را گفته خیز
بداده بزهر آب هندی پرند — بگردون رسانیده گرد سمند
عنان تکاپو گرفته بدست — سپه را بزین جای داده نشست
سر نیزه برابر افراخته — سوی کشور مردمان تاخته
بکوبد زمین را بسُم سمند — کند جان بیچارگان را نژند
بانجام گردد پشیمان ز کار — بشورد برو گردش روزگار
شود آب صافیش تیره بجوی — بسی رنج و سختیش آید بروی
بدانسان که تیپوی بیهوده کوش — ز کف داده آیین هنجار و هوش
بخود داده پندار و وارونه راه — ز بهر فراوانی دستگاه
نبوده بداد خداوند شاد — پسندیده بیداد بر راه داد
همی خواست از بیشی کام و آز — کند دست غارت بهر سو دراز

زانبار هر کس به پیکار و زور | بخانه برد دانه مانند مور
ببالا کشد سر ز بر انجمن | چو سرو سرافراز اندر چمن
چو شش سال از آشتی شد بسر | گشاده در جنگ بار دگر
بهشتاد و نه از پس غین و ذال | دو سه ماه باقی بمانده ز سال — سنه ۱۲۸۹
سپاه پراگنده از چار سوی | برزم و به پیکار بنموده خوی
نموده بدرگاه خود انجمن | سراپا بپولاد پوشیده تن
بسوی تراون کر از جای خویش | روان گشت چون گرگ تازان بپیش
در آنجا یکی رای بوده بزرگ | پدر بر پدر نامدار و سترگ
میان وی و انگریزان همیش | بده دوستداری ز اندازه بیش
زدوده ز دل زنگ و گرد جفا | بورزیده پیوسته مهر و وفا
چنین بسته پیمان ابا همدگر | یکی بوده با هم چو شیر و شکر
اگر بر یکی دشمنی تیز چنگ | ببندد کمر بهر پیکار و جنگ
دگر یار او گشته در کارزار | برارد ز بدخواه دشمن دمار
روان گشت تیپو به پیکار اوی | بویرانی کشورش کرده روی
ببوم تراون کر آمد چو باد | ز انگریز هیچ ناورده یاد
بمالید کشور ز بس سم ستور | بسی بیگنه سر ز تن کرده دور
هوا از آتش و دود توپ و تفنگ | نموده همانند چرم پلنگ
یکی ابر گفتی بر آمد سیاه | بپوشید رخ چرخ خورشید و ماه
فرو آهنین ژاله زان تیره میغ | بباریده روی زمین بی دریغ
در آن بوم هر گوشه و هر کنار | بجز آتش کین نبد آشکار
تر و خشک چیزی که آمد براه | همی سوخت مانند شاخ گیاه

در آن بوم آباد و فرخنده مرز — نماند ایچ آبادی و کشت و ورز
همه کاخ و ایوان چو دشت و چو راغ — ز مردم تهی گشت و شد بی چراغ
پراگنده شد مردم و چارپای — بدرد و غم انباز شد جان رای
نماندش بکشور درون رنگ و بوی — گرفتش فرو دشمن از چار سوی
چو آمد بکلکته این آگهی — تراون کرا از خرمی شد تهی
چو مرجان گرفته ز خون رنگ خاک — دل زنده پرباک و بیم هلاک
شده بی سپر بوم و بر سربسر — بجای گیا رسته از خاک سر
ز اندوه و تیمار و گرم و گداز — نداند کس آنجا شب از روز باز
بکلکته اندر یکی شادکام — مر او را بده کرن والیس نام
ز انگلند سالار بود و خطاب — چو اختر بزرگان و او آفتاب
بزرگان و نام آوران سربسر — بفرمان او تنگ بسته کمر
گزارش چو زینسان گذشتش بگوش — چو دریا ز طوفان در آمد بجوش
ز تیپو دلش گشت پر درد و خشم — ز درد درون سرخ بنمود چشم
که بر کشور رای کرد او ستم — دل رای اندوه از گرد غم
چو پیمان چنین بود در رفته پیش — میان دو سالار فرخنده کیش
که هنگام شادی و درگاه غم — جدایی نجویند هرگز ز هم
یکی را اگر رنج آید به پیش — شناسد دگر نیز آن رنج خویش
بسختی و تیمار و در کام و ناز — ندارند از یکدگر دست باز
ازین آگهی جان نموده دژم — سر خامه را داده از مشک نم
ز کردار تیپو شده پر ز درد — بسالار مدرس یکی نامه کرد
پراگنده لشکر همه گرد کن — نهان دار و مگشای بر کس سخن

سلیح نبرد آنچه آید بکار — بزدود ز زنگ و ز گرد و غبار
فراهم نموده بیکجا بگاه — بدانسان که زیبد بآیین و راه
همی باش تا مردم جنگ و کین — ز کلکته آید بریده زمین
چو لشکر بیاید نکرده درنگ — روان کن سوی دشمنش بهر جنگ
سوی مدرس آمد چو نامه فراز — نرفته بران بر زمانی دراز
سپه انجمن شد گروها گروه — بشد دشت هموار مانند کوه

درود جنرل میدوس و لشکر بنگاله بمدرس و رفتن جنرل میدوس بچیناپلی و نامه نوشتن تیپو سلطان درباب آشتی و مصالحت بجنرل میدوس

س ۹۰

ز هشتاد و نه سال شد بر نود — بگویم در آن آنچه شد نیک و بد
بماه دویم جنرلی نامور — سرشته نهادش بآب هنر
[illegible]بی درون بود او چند گاه — بفرماندهی برنهاده کلاه
نبد هیچ جز داد آیین او — همه شرم و آزرم بد دین او
ز رسم بد و زشت آزاد دل — ازو بندگان خدا شاد دل
گزین کرده بد مرد فرخنده کیش — شناسائی مردم و رنج خویش
ازین نامه را من که گوینده ام — بگفتن ره راست جوینده ام
مر او را ندیدم بدیدار خویش — بکشور چو او باد مهتر همیش
ورا نام میدوس کرده پدر — بچیناپتن آمد آن نامور
بیاراسته مردم کار را — بشد ساخته جنگ و پیکار را
یکی لشکر آمد ز بنگاله نیز — ولی پر ز کینه سری پر ستیز

همه گشت پیوسته هر دو سپاه — فرو بسته شد بر پی مور راه

یلی گرزنی مست ... نام بود — بکف خنجرش خوشتر از جام بود

بدو داده سیدوس لختی سپاه — بفرمود چون ... درنمود ده راه

بر متن سبک کرده پای یلی — شتابان رود سوی چینا یلی

یلی گرزنی بود آنجا یگانه — بد ... نیکستنش نام و جوینده راه

بره در نگر ده ... ننگ ... — بر و گشته نزدیک و گردد یکی

نشیند همراه او با سپاه — بشد ... تیز بنموده راه

بدید ... شده شادکام — بپاسود و بنمود آنجا مقام

پس از چند روزی در آنجایگاه — سرافراز سیدوس بسپرده راه

بیامد دلی پر ز پیکار و کین — ز لشکر بپوشید روی زمین

سپه بود هنگام و گاه شمار — سه ره پنجزار از در کارزار

نشش بهره بنموده آن نامور — روان کرد هر یک براهی دگر

شد آگاه تیپو چو از کار جنگ — فراخی گیتی بر و گشت تنگ

بفرمود تا پیر دانا دبیر — نگارد یکی نامهٔ دلپذیر

بسالار سیدوس فرخنده رای — نخستین فرستد درود خدای

سپس زان نماید بدینگونه یاد — که ای نامور گرد فرخ نهاد

میان من و پادشاه شما — فروزنده خورشید و ماه شما

بود آشتی نیست رزم و ستیز — دل و جان پر از داد و پر مهر نیز

مرا با شهنشاه اختر سپاه — گشاده مهر و وفا هست راه

بران عهد و پیمان که رفته ز پیش — برانم نه کم کرده ام زان نه بیش

ندانم کدام اهرمن در میان — سخن چین و بدبخت و تیره روان

پسندیده پرخاش و کین و ستیز | کند آتش فتنه را تند و تیز
کند رخنه دیوار پیمان و عهد | بباغ و شرنگ آورد جای شهد
چو دیوان بگسترده دام فریب | ز بالا سر مهر آرد بشیب
کند تلخ آب وفا را بجوی | مبادا بد و گیتیش آبروی
همه کار او زشت و ناساز باد | روان ورا دیو انباز باد
درختیکه این میوه آورده بار | جز آتش مبادش اندر کنار
چو من راه پیمان بدارم نگاه | شما بشکنید این چه رسمست و راه
مرا کردن این داد از داد نیست | به بیداد کوشید از داد نیست
شما گر به پیکار دارید روی | نرانید جز آب تیره بجوی
بزنهار و پیمان نکرده نگاه | بجیره بشورید آوردگاه
پی کین بمیدان فشارید گام | من استاده ام گرد کرده لگام
چو پیشی گزینید بهر نبرد | مرا هم سلیحست و هم هست مرد
نه از رزم و پیکار دلخسته ام | چو مردان به پیکار دل بسته ام
ز بهر در فراز آوریدم سپاه | فشاننده خون بر رخسار ماه
بجائیکه چون من بود پیشرو | سپاه شما هست چون خار و خو
مرا ایزدی فر و برز است رای | بهر کار هوش و خرد رهنمای
چو برخیزد آواز کوس نبرد | همانا ندانید خود را بمرد
[illegible]گون روزتان همچو قیر | همه تن چو پرویزن از زخم تیر
نخواهم همی بیهوده آویختن | گذشتن ز پیمان و خونریختن
اگر آنچه گویم نمودی پسند | کزان هر دو سو را بود سودمند
فرستم فرستاده کاردان | هشیوار و بیدار و بسیاردان

که بوده بمهر و ثنا و ستای | همه پاسخ پرسش آرد بجای
ره دوستی پاک سازد ز خار | کند پایهٔ آشتی استوار
کند بیخ بیداد و کین از زمین | ز آئینهٔ دل برد زنگ کین
ز جوی وفا تیره گردیده آب | کند دور و سازد روانه گلاب
برای فرستادهٔ راهجوی | ز درگه نهد چون سوی آورد روی
بره چون رسد گر بود بیم و باک | بترسم کس او را نماید هلاک
و یا دست غارت نموده دراز | رباید ازو مایهٔ کام و ناز
بباید کسی از شما راهبر | که بر پاسبانی کند راه در
رساند بنزد شما شادکام | نه پیچد بسختی بر و کس لگام
ببرگ گلی کس نرنجد تنش | خلاند نه کس خار در دامنش
بداد و بآیین گراید دلم | نخواهم درخت وفا بگسلم
مبادا کسی زین بزرمی سخن | شمارد زبونم از آن انجمن
بقرطاس کافور گونه ز قار | بپایان چو از خامه آمد نگار
ببسته سرش را بمهر و نگین | فرستاده را داد و کرد آفرین

رسیدن نامهٔ تیپو سلطان
بجنرال مید وُس و پاسخ نوشتن او

چو آمد فرستادهٔ راهجوی | بلشکرگاه مید وُس آزاده خوی
بفرمان سالار فرخ تبار | ورا برد نزدیک سالار بار
ز تیپو بپرسید و بنواختش | بجای فراخور بنشاختش
فرستاده سر نامه را برگشاد | ز سلطان خود آفرین کرد یاد

سپرد آنگهی نامهٔ ارجمند — دبیر آمد و خواند نامه بلند
شنید و شد آگه ز پوشیده راز — بپاسخ چنین خامه را داد ساز
جهاندار دارندهٔ دادگر — کزویست نیک و بد و خشک و تر
ترا در جهان داد هرگونه کام — بزرگی و بوم و بر و جاه و نام
کجا زیبد از مردم نامور — فسوس و فسون ناشناسد هنر
بنیرنگ گفتار داده فروغ — نمایی همی راست گفت دروغ
روا نیست در پیش ما انجمن — بطنز و بافسون گشودن دهن
نباشد بنزدیکی ما فریب — ندارد درز اندوده کس فروزیب
ز دستان و نیرنگ بر یک کران — بداریم پیوسته جان و روان
نه از کس پسندیم زینگونه کار — فریبنده نزدیک ما هست خوار
هر آنگه که پیش تو آید نشیب — همی چاره جویی بنیرنگ و فریب
رهانی چو روباه خود را ز دام — چو رستی سپاری به بیداد گام
گمانم بود اوستاد تو دیو — نیاموزدت هیچ جز رنگ و ریو
زبان چرب و شیرین و دل پر ز زهر — ترا بخت از کاستی داده بهر
چه مایه زیان از تو اندر جهان — بمردم رسید و رسد هر زمان
جز آن هر کرا یار و یاور بود — ورا کی سخنهات باور بود
شناسد هر آنکس که از مغز پوست — چه سان دشمن و دوست گیرد بدوست
جدایی ترا اوژن گرد از دیرگاه — بافسر و هیچ جز مهر راه
تو با او به پیکار بستی میان — چگونه مر تو را دوست گفتن توان
باو هر که دشمن بما دشمن است — نه پنهان بود این سخن روشن است
بود جنگ او پیگان جنگ ما — بد آهنگ ما او بد آهنگ ما

گرت برده پیش لشکر زراه — ندانی همی باز از راه چاه
نهد هر که اندر ره کبر پای — بیفتد چنانک نخیزد زجای
ترا اگر بدی دانش و رای و هوش — نبودی چنین غره و خودفروش
بمردان جنگی نبودیت ناز — ندیدی همی خویش را سرفراز
کجا دیدهٔ جنگ نام آوران — که برخود نهی نام جنگاوران
بلشکر نگردد کسی چیره دست — زیزدان بود چیرگی و شکست
توانا اگر از ره کام و آز — کند دست بر ناتوانا دراز
دهد ناتوان را خداوند هور — توانایی و توش و نیروی و زور
کشد کین جو در از بیدادگر — مرا در جهان داور دادگر
نه بینی که موری گزارد بمار — که از تیره جانش برارد دمار
ترا را آفریننده نبود سپاس — نه زد در دلت هیچ ترس و هراس
ندانی بجز شورش و جنگ و کین — نبوده پرآشوب روی زمین
بیا هیچه خنجر بخون ریختن — بهر کس به بیداد آویختن
نه پیمانت پیمان نه عهد تو عهد — کبست آشکارا کنی جای شهد
بگفتار تو هر که ایمن نشست — وراشست باید زگیتی دو دست
پس زینهار از تو برما نیوس — گذشت آنچه سختی و تیمار و بوس
بود بس بکردار زشتت گواه — گواهی دگر خوبتر زین مخواه
شود پر یکی نامه از کار تو — شمارم اگر زشت کردار تو
درود خدا باد بر جان کس — که ترسد ز پرسندهٔ دادرس
فرستاده چون پاسخ نامه یافت — از آنجا عنان سوی تیمور تافت

مسخر شدن قلعهٔ کارود حصار

دارپورام بدست جنرل میدوس بدون محاربه و آمدن سعید خان از طرف تیپو سلطان بجانب قلعهٔ دمیهٔ کوته و منهزم گشتن از انگریزان و مستخلص شدن حصار دیندیگل بدست کپتان اورام و مسخر در آوردن کرنل

ایشتیپور و حصار پلیگات جاری

زپاسخ چو پرداخت جان دلیر
بنخچیر کشور روان شد چو شیر

بپیکار دشمن گرفته شتاب
بهمراه فیروزیش در رکاب

دژی آمدش پیش کارود نام
زکف داده از بیم دژبان زمام

بجز کوشش و کارزار و ستیز
پسندیده برخویش ننگ گریز

شد آواره از باره آن شوربخت
بدشمن رها کرده هر گونه رخت

چو آسان چنین باره آمد بدست
ازانجا روان گشت چون پیل مست

یکی قلعه بد دارپورام نام
بیامد بدانجای بسپرده گام

چو بشنید دژبان که آمد سپاه
برترسیده خیره سر تیره راه

کز مردی چو در تن نبودش نشان
نموده رها باره با سرکشان

ازانجا که تیز آمد فزود
روان گشت زانسانکه از باد دود

درانجا میدوس لشکر پناه
یکی رازداری بیامد ز راه

بگفتش زتیپو سپه شش هزار
زره پوش و برباد پایان سوار

سر آن سپه نام دارد سعید
سوی قلعهٔ دمیه کوته رسید

شنید و فرستاد لختی سپاه
پذیره سوی دشمن کینه خواه

بهم هر دو لشکر چو نزدیک گشت — زگرد سپه روز تاریک گشت

شد افروخته آتش کارزار — ز تیپو گرفتار شد سی سوار

گریزان شد از پیش دشمن سعید — زخود مردی دزور دیده بعید

یکی دژ که دیندیگاس نام بود — سرش برتر از هفتمین بام بود

ستاره نظاره به بالای اوی — کسی کم نشان داده همتای اوی

چو کوهی برسته برافراز کوه — ز بیمو دلش کام کردن ستوه

فرازش نیارست رفتن نگاه — نتابیده بر سرش خورشید و ماه

چو زلف بتان راه بر پیچ و تاب — پریدن نیارست گردش عقاب

به پیکار آن بارهٔ استوار — روان کرد میدوس لشکر هزار

زکپتان یکی مرد جوینده کام — ورا مام او رام بنهاده نام

گزیده بسالاری آن سپاه — چو نزدیک آن باره آمد زراه

بدژ اندرون حیدر عباس نام — بدژ بانی اندر کف او زمام

یکی مرد پنادل از انگریز — گزین کرد کپتان بگفتار تیز

بسالار دژ داد ز نیسان پیام — بفرمان بری تیز بردار گام

سرت گر بخواهی بماند بدوش — بنرمی گرای و بسختی مکوش

نکرده جهان بر دل خویش تنگ — دژ و باره بسپار ناکرده جنگ

بسیچی اگر زین دگرگونه کار — بیایی کمربستهٔ کارزار

اگرچه چو شیر غران شوی — بانجام دانم پشیمان شوی

شنید و بپاسخ زبان برگشاد — همانا خرد نیستت در نهاد

سخن گفتنت سر بسر ابلهی است — ز فرزانگی مغز جانت تهی است

چگونه اینچنین بارهٔ استوار — ز آسیب ایمن چو نیلی حصار

ز بالای او خیره چرخ برین | نمودار چرخ برین بر زمین

دلیران جنگی و سامان جنگ | بدژ راه بر مور بنموده تنگ

سپارم بدست تو از دست خویش | نکرده بجو ز نخین دست پیش

به تیپو که هست او خداوند من | چه پاسخ دهم چون بپرسد سخن

چرا اینچنین باره با ساز جنگ | بدشمن سپردی نکرده درنگ

گه داوری چون پژوهش کند | نه بر من فراوان نکوهش کند

بگفتار تو دیو وارون کنش | گزینم چرا بهر خود سرزنش

فرستاده کشتن چو نبود روا | فرستاده ات گشت از من رها

دگر ره اگر کس فرستی بمن | که راند بدینسان گزافه سخن

بگفتن نداده درنگ و امان | ببندم بخمپاره اش در زمان

نمانم که دیگر ترا باز پس | به پیوند و یا پندش زنده کس

چو زینگونه اورام پاسخ شنید | چو کوره دل توپ کین بردمید

ز بارو دژ کرد گوله روان | چو ژاله که ریزد فرو ز آسمان

بماننده اژدها توپ جنگ | ز دم آتش افروخته بیدرنگ

زمین و زمان کرده پر تف و تاب | بدانسانکه در تیرمه آفتاب

دل کوه و دیوار دژ سوخته | ز تیزیش گردون برافروخته

بیک گام از چستی توپ زن | بدیوار افتاد لختی شکن

بجمله سبک کرده اورام پای | بجنبید با لشکر خود ز جای

ز دژ اندرون حیدر عباس نیز | بکوشیده مردانه اندر ستیز

چو دشمن بدان رخنه گردید تنگ | روان کرده ژاله ز ابر تفنگ

گشاده به پیکار بدخواه دست | بزخم گلوله بکشت و بخست

ز بیرون واز اندرون در ستیز   بسی کشته گشت و بسی خسته نیز
بانجام اورام آمد ستوه   گریزان بیامد بپایان کوه
چو سندوستانی سپه سربسر   بکم مایه بیکار بازد جگر
بدیدند دشمن بود بس دلیر   نترسد گه حمله از نره شیر
سپس زانکه بدخواه کرده زبون   فکنده پراگنده در خاک وخون
برسیده از کوشش انگریز   شبانگه گرفتند راه گریز
بسر خاک نامردمی بیختند   نهانی ز سالار بگریختند
بجز دیژگان در درون حصار   نماند ایچ مرد از در کارزار
چو بر تخت خاور خرامید مهر   زمین شد ز خورشید یاقوت چهر
دژو باره دیده تهی از سپاه   بدژدار شد روز روشن سیاه
شکستش و بازوی زور و توان   بناچاری اندر درفش امان
برافراشت نومید گشته ز بخت   تهی کرد باره بپرداخت رخت
نادرس چو یاور بهنگام کین   فرود آمد از آسمان بر زمین
زبانه نادرام گردید رام   پس از شور بختی بشد شادکام
نه چهره ... اپس که دید شکست   شکست آنکه در جنگ بد چیره دست
ز بالا بیامد یکی سوی شیب   دگر شد بسوی فراز از نشیب
کسی نیست آگه ز پایان کار   بجز رازدان پاک پروردگار
نو روی جهان را یکسان مجوی   گهش خرم و گه دژم است روی
ز دشمن چو پرداخته شد جای سخت   ببنداخت اورا به انجای رخت
جدا کرد لختی ز فوج و سپاه   همه جسته پیوسته آوردگاه
یکی کرنلی نام و اشتیبورد   جدا کرده لشکر مر او را سپرد

پلیگات جاری یکی باره بود | [illegible] ازخاره بود
بدانجا فرستاد از بهر جنگ | چو [illegible] آن باره گردید تنگ
بخمپاره و توپ [illegible] | [illegible] شکست
سپاهیکه بُد اندرون حصار | بترسیده و [illegible] زکار
سپردند باره [illegible] امان | [illegible] خریدند جان

آمدن تیپو سلطان بسمت کشور کوئمبتور و رفتن کپتان چلید و میجر دارلی باستقبال و اتفاق ملاقات میجر دارلی با فوجی از مخالف و محاربه کردن و رسیدن معاونت میجر دارلی و منهزم شدن فوج تیپو سلطان

بفرمان دارندهٔ دو جهان | کنم آشکارا سخن از نهان
چو تیپو شنید انکه دشمن بجنگ | بپیش اندر آمد نکرده درنگ
گشوده بسی باره و بس حصار | گرفته بهمره سپه چل هزار
روانرا به پیکار کردن گماشت | زمینی که کوئمبتور نام داشت
بیامد بدانجایگه با سپاه | سپردن پی مور نارست راه
چو زین آگهی شد سوی انگریز | دو سالار گشته به پیکار تیز
یکی زان دو کپتان بُد و چلید نام | برون کرده شمشیر کین از نیام
دویم دارلی نام و میجر بجاه | بهمره گرفتند لختی سپاه
همانا که بوده کم از سه هزار | بهمراه هر دو بگاه شمار
ز لشکرگه خویش دو نامور | نهاده برزم بداندیش سر
[illegible]ا هر یکی پیش بگرفته راه | بدانسو که شد دارلی با سپاه

بهمراه خود داشت سیصد سوار ز تیپو بدیدار شد شش هزار

ز یکسوی دریا دگر سوی جوی شگفت آنکه آورده در رزم روی

ازان کشن انبوه مرد دلیر نترسید و مانده نره شیر

بهم بر شد از پیکار تیز مود و مد وان گشت هر سو ستیز

دلیران بهم دیگر آورده روی شد آغاز پیکار از هر دو سوی

ز انگلندیه نزد آوردگاه یکی نام بردار بد با سپاه

فلاید بدش نام و پرمایه بود بلشکر ورش کرنلی پایه بود

روان وارلی کرد سویش نوند سواری بزیرش تکاور سمند

درین دشت باشد ز دشمن سوار به پیکار بسته کمر شش هزار

سراپای میدان پر از دشمن است نه لشکر یکی کوه از آهن است

بیارای یار یگری را سپاه درنگ ار کنی کار گردد تباه

یکی میجری ایستونینسن بنام فلاید بد و گفت بردار گام

همراهیش داد صد پنجبار هزبر افگن و پیل پیکر سوار

چو آمد بنزدیک آوردگاه بد انجایگه چپلید هم با سپاه

رسید و نمایان شد از راه دور ز گرد سپه شد نهان ماه و هور

فلاید هم اندر زمان بیدرنگ بشبرنگ بربسته زین پلنگ

بهمراه لختی گرفته سوار دران دشت پیکار شد آشکار

چو یاور پدید آمد از چار سوی بترسید بدخواه و پژمرد روی

ندیده دگر هیچ سود از درنگ کشیده ز پیکار و از جنگ چنگ

نهان کرده شمشیر کین در نیام شکسته همه شیشهٔ ننگ و نام

بدشمن رها کرده آوردگاه چنان لشکرش زاندک سپاه

گرفته ز بس ہم رہ گریز | تنی چند خسته شد از انگریز
ز ٹیپو در آن رزمگه بیشمار | ز صد کشته خسته آمد سوار
چو یاری نبود از دهٔ دو جهان | نباشد چه سود از سپاه گران

رسیدن ٹیپو سلطان قریب فوج انگریزی و غالب شدن در مرتبهٔ اولی و مغلوب گشتن در دفعهٔ ثانیه و ملحق شدن جنرل مَیدوس بلشکر و انهزام ٹیپو سلطان

دو سه روز از جنگ چون شد بسر | بد انجای ٹیپوی پرخاشخر
بیامد خود و لشکر جنگجوی | دو دشمن بیکدیگر آورده روی
شده دسته دسته ز هر دو سپاه | بهر سوی آراسته رزمگاه
چپ و راست برخاست آواز جنگ | جهان پر شد از بانگ توپ و تفنگ
بهر سوی لشکر در آن دشت کین | ز خون [illegible] میکاشت روی زمین
نشد درمیان دو کین آوران | بانبوه پیکار و رزمی گران
بتین شد جنگ بربسته صف | پراگنده پیکار شد هر طرف
دلیران ٹیپو در آوردگاه | روان گوله از توپ کرده براه
هوا از آتشین ژاله افروخته | [illegible] دشمنان را چو خس سوخته
ز انگریزیه شد فراوان هلاک | تن تیره پرخون فتاده بخاک
ز خون یکسره خاک آلوده گشت | بهر سوی ز افتادگان توده گشت
[illegible]ریزیه سخت گردید کار | ستوهیده از کوشش و کارزار
[illegible]ن دانندهٔ ورایزن | شده گرد یکجا یکی انجمن
[illegible]ه گفتار آراستند | نهاده برین کار برخواستند

سپاهی که اندر سیتی منگلم   که آنجا یرا پاس دارد ز غم
سیتی منگلم هست نام حصار   بگویم که بر تو بود آشکار
در آن باره و گرد آن باره نیز   سپه هر چه بنشسته از انگریز
ز لشکر تهی کرده آنجا همه   گرفته بهمراه خود آن رمه
رها کرده آن باره با دشمنان   بگومیبتر گشت باید روان
یکی کشوری هست گومیبتر   ده و شهرش آباد و از مرد پر
همین نام دارد یکی شهر نیز   بدانجا چو میخواست شد انگریز
زمیداران آورد بر کاشت روی   بسوی سیتی منگلم دشت روی
که از لشکر آنجای پرداخته   رود سوی گومیبتر تاخته
چو تیپو بدید آنکه دشمن برفت   بدنبال مانندهٔ باد تفت
چو نزدیک شد جنگ آغاز کرد   در رزم و پیکار را باز کرد
بغرش درآورد توپ و تفنگ   گلوله روان همچو باران سنگ
دو لشکر دگر ره برآویختند   بسی خون ز همدیگران ریختند
دلیران انگلند از چار سوی   دلیرانه کرده به پیکار روی
فراوان بکوشیده اندر نبرد   تن دشمنان را فکنده بگرد
سرانجام تیپو ملغزانده پای   روان باز پس شد ز استاده جای
شد از جای خود اندکی باز پس   که آساید از رنج کینه نفس
نرفته دمی چند آنجا بیگاه   سرافراز میدوس آمد ز راه
سراپرده زد اندران دشت کین   نهان شد ز خرگاه و خیمه زمین
ز شادی میان سپه خواست غو   که آمد بهنگام آن یار نو
چو بشنید تیپو بترسید سخت   ز جائیکه بد زود بربست رخت

چو باد دمان تیز برداشت گام — یکی رود بوده پوانی بنام
بزودی گذشته بدانسوی رود — ابا لشکر خویش آمد فرود
سرافراز میدوس دنبال اوی — روان گشت بالشکر کینه‌جوی
پس و پیش دو دشمن کینه‌خواه — همیبر اندلشکر یکروزه راه
یکی منزل از انگریزان بپیش — سپه راهی راندی تیپو ز پیش
بهنگام رفتار بیگاه و گاه — چو لشکر پراگنده میشد براه
بماندی ز پیشین سپه هر که باز — ز پس انگریز مردمی رزمساز
رسیدی بدان بازمانده ز پیش — بزه تیر بیکار کرده ز کیش
بهم هر دو دشمن باهنگ جنگ — زده یکدگر را بتیر تفنگ
شدی جان هر دو چو از رزم سیر — جدا میشدندی ز هم ناگزیر
فراوان بدینگونه کم مایه جنگ — بره اندرون شد بتیغ و تفنگ
میان دو کین توز گرد سترگ — ز دوری نشد هیچ رزمی بزرگ
همی راند تیپو دو اسپه براه — نیاسوده جایی به بیگاه و گاه
بدینسان بره اندرون رفت تیز — که شد هفت منزل جدا از انگریز
بدانست میدوس کورا براه — نه چند از آنجا که بُد باسپاه
سوی بازگشتن بیاورده روی — یکی رود بُد کاوری نام اوی
یکی کرنلی مکسول نام داشت — بران رود با لشکر آرام داشت
بنزدیک او آمد از دور راه — سرخیمه افراخت تا چرخ ماه
ز دیدار او مکسول شاد گشت — بسان یکی سرو آزاد گشت
کزان نامور مهتر شیر دل — بداندیش را شد بر آزیر دل
چو جنرل بدانزو آمد فراز — روان گشت بالشکر رزمساز

سوی شهر ویلور آمد ز راه | که آساید آنجای خود با سپاه
هر جا درین نامه از سال و ماه | نیاورده ام نیست از من گناه
چو پیشین نگارنده مانده خموش | مرا آگهی نیز ندهد سروش
بناچاری اندر فرو هشته ام | ندانسته را هیچ ننوشته ام

نامه نوشتن میر صادق وزیر و آصف خان و علیرضا خان و آپاجیرام که چهار رکن سلطنت تیپو سلطان بوده اند بجنرل میدوس بطلب مصالحت

گشاینده درج راز سخن | بدینسان کند آشکارا این
چو میدوس برگشت از رزمگاه | سوی شهر ویلور شد با سپاه
بنزدیک تیپو یکی پاکرای | همیشه بنیکی ورا رهنمای
چو دستور داننده بر پای بود | روانش پر از دانش و رای بود
بد دستید و میر صادق بنام | ز هر کس فزون داشته جاه و کام
دگر مهتری نیز آصف خطاب | ندیدم جز این نامش اندر کتاب
سیوم نامجوی علی پس رضا | بخوان تا که نامش بیاید بجا
زهندوزادان یکی نامجوی | چو بسیار سنگین بود نام اوی
مو دم بناکام نامش دو لخت | که گردد سبک اینچنان نام سخت
چو آپا بخوانی تو لخت نخست | سپس گوی جیرام گردد درست
یکجا شده چار تن انجمن | یکی نامه از مشک تر بر سمن
نگاریده پر زینت و رنگ و بوی | سخنها که از آشتی داشت روی
بمیدوس نام آور رزمساز | که ای شیردل گرد گردنفراز

چبا بجوی تیپوی فرخنده خوی ۔ سوی آشتی داشت پیوسته روی
بدانسانکه بُد عهد و پیمان ز پیش ۔ نبُد هیچ گشته ز پیمان خویش
نرفته برون هیچ ز آیین و دین ۔ پیکسو همی بُد ز پرخاش و کین
همیرفت زانسانکه بُد رسم و راه ۔ نسنجیده بُد هیچ رای تباه
بمهر شما جان و دل بسته بود ۔ ز جنگ و ز پیکار دل خسته بود
کدامی بدانیم از اهرمن ۔ دگر کینه افگند اندر دو تن
جهانی پُر از ایمنی چون بهشت ۔ چو دوزخ نموده بگفتار زشت
پُر آشوب کرده سراسر زمین ۔ بگیتی پراگنده بیداد و کین
بکشته درخت جفا را بدهر ۔ بیاگنده نوشش و فا را بزهر
بنیرنگ و دستان و افسون و ریو ۔ بپیدا فرستنده پنهان چو دیو
بد اندیش و بدکیش و بدخوی و رای ۔ گزافه سخنگوی و یافه درای
برافروخته آتش رزم و جنگ ۔ زمین کرده از خون چو لاله برنگ
سر بیگناهان فگنده بخاک ۔ بسی تن بشمشیر کین کرده چاک
بپاداشش این کار از کردگار ۔ سرش باد بسته بفتراک دار
روانش مبیناد خرم بهشت ۔ خورد بر بدوزخ ز تخمی که کشت
بنزدیک دانشور پاک دین ۔ بود آشتی به ز پیکار و کین
چو خور نزد ما هست این آشکار ۔ نباشید جز آشتی خواستار
سوی دوستداری گراینده اید ۔ بهر کس همه مهر خواهنده اید
فزاینده مهر هستید و بس ۔ نجوئید بیهوده پیکار کس
خردمند فرزانه هوشمند ۔ نه برخود نه برکس پسندد گزند
شما را اگر دل کشد سوی داد ۔ ز بیداد رفته نگیرید یاد

کهن دوستی را سر نو کنید — خوید روان بخش و خو کنید
ز لشکر بباید گزیده سران — شناسندهٔ زشت و خوب جهان
فروزندهٔ راه و آیین مهر — سوی دوستی کرده از کینه چهر
ز کردار بد دور و نیکو گمان — فرستید نزدیک ما شادمان
بدیدارشان دیده روشن کنیم — نشستنگهی همچو گلشن کنیم
برانیم هر گونه گفتار نیک — پسندیم هرچ آن بود کار نیک
بجویی همه کارها داده ساز — ببندیم پیمان بهم هر دو باز
چو پیمان شود بسته زان نگذریم — رهی جز ره دوستی نسپریم
دو لشکر برآساید از جنگ و جوش — خوشا گوش کو بشنود گفت هوش
پسند خداوند گرد آسپهر — گزیدن ره داد و آیین مهر
جهان را شب و روز تا تار و پود — بود باد بر نیکخواهان درود
بپایان چو این نامهٔ سودمند — بیامد سرش مهر کردند و بند

پاسخ نوشتن جنرل میدوس بآراکین

اربعهٔ سلطنت تیپو سلطان

۱۷۹۰

ز گاه مسیحا پس از غین و ذال — نود بد شماره رسیده ز سال
دژمبر مه و پنج رفته ز روز — بُد اندر کمان مهر گیتی فروز
نوندی یکی باد پای بزیر — بتیزی فزونی گرفته ز تیر
بدرگاه سالار میدوس شیر — بیاورد آن نامهٔ دلپذیر
چو از نامه آگاه شد سرفراز — بپاسخ بدینگونه بنوشت باز
بفرمان شاهنشه دو سرای — چه کردم سوی جنگ و پیکار رای

سر نامداران و گرد بزرگ — بکلکته در کامران و سترگ

که هندوستان زیر فرمان اوست — جهان بندهٔ بند و پیمان اوست

پدر کرزن و ایس ورا کرده نام — بنیکی بهر جای گسترده کام

خطابش بود لارد از شهریار — بهر کار کرده مرا کامگار

چو از کرزن و ایس بر انم سخن — بجز لارد نامش نیارم ز بن

بود مر شمارا اگر جنگ رای — نه پیچانم از رزم و پیکار پای

بنچخچیر زانسانکه کوشد پلنگ — بکوشم کنم بر شما کار تنگ

بسیجید گر آشتی از نبرد — نینگیزم از دشت پیکار گرد

دل از کین تهی پر نمایم ز مهر — نگردانم از آشتی روی و چهر

اگر کینه جوئید کین آورم — پژوهید گر داد دین آورم

به پیکار گر برد کرده عنان — بیائید دارم بکف بر سنان

پژوهید گر دوستی نیست جنگ — بجوئید گر جنگ بنود درنگ

ازین هر دو انچه شمار است رای — توانم من آنرای آرم بجای

زبان شما گر بدل هست راست — نباشد بجز آشتی کام و خواست

درون و برون گر نباشد دو رنگ — زبان مهر گوی و روان پر ز جنگ

نمودن بباید یکی زین دو کار — کز ان پس شود آشتی استوار

نخست انکه مردی ز نام آوران — بجاه و بپایه فراوان گران

جدا کرده زان نامور انجمن — گروگان فرستید نزدیک من

ره آشتی چون هویدا شود — نهان کینه و مهر پیدا شود

چو بینم که کوتاه شد کار جنگ — فرستمش نزد شما بی درنگ

دویم گر نخواهید دادن نوا — بدل تان گران باشد و ناروا

حصاری که بسیار نامی بود | بنزد شما بس گرامی بود
ز چرخ برین برگذشته سرش | کند هندوی چرخ پاس درش
سپارید در دست من آن حصار | چو شد پایه دوستی استوار
دهم باز پس پدر رنگ و زمان | نباشم گه داد نش بدگمان
چو باشید کرده یکی زین دو کار | سخنتان بود نزد من استوار
بدانم ره مهر جوئید و داد | سخن از گزافه نکردید یاد
سپس زانکه زین دو یکی شد درست | بگویم چه باید نمودن نخست
هر آنکس بهنگام رزم و ستیز | فتاده ببند شما ا نگریز
ز لشکری نیز آنکس که هست | گرفتار زندان و بسته دو دست
رها کرد باید ز زندان و بند | جز آسیب و تیمار و رنج و گزند
ز کار سپه من شمار اخبر | دهم تا نماند نهان در بدر
نوندی بمن نامه آورد دوش | که فرخ بود چون پیام سروش
ز کلکته با لشکری جنگجوی | بجیناپتن لارد بنهاده روی
سپاهی همه دست شسته بخون | ز پیکارشان کوه گردد زبون
بزودی بیاید بمدرس نه دیر | امیدم چنانست از دستگیر
چو آید بدینجایگه با سپاه | بنیروی دادار خورشید و ماه
بهم هر دو لشکر چو گردد یکی | ندا ده درنگ و زمان اندکی
ببندیم دامن یک اندر دگر | نه پیچیده از جنگ و پیکار سر
بآئین شایسته دار و برد | بپایان رسانیم کار نبرد
بدانسان که ماند ز ما یادگار | نگردد کهن در کهن روزگار
بماند ز ما نام تا جاودان | میان که و مه نگردد نهان

خدای جهان اختر افروز ماست　　همه نیکوئی روزی روز ماست
ابا انکه بر ما بود آشکار　　که فیروز باشیم در کارزار
ولی آشتی گر شما راست کام　　ز کام شما هم نه پیچیم لگام
چو خامه بپرداخته شد از نگار　　فرستاد کرده سرش استوار

رسیدن پاسخ جنرل میدوس بار اکین اربعه سلطنت تیپو سلطان و مطلع شدن تیپو سلطان از مضمون پاسخ و رفتن بـه تیاگر و نامه نوشتن بجنرل میدوس

چو پاسخ بنزد بزرگان رسید　　بخواندند و تیپو سراسر شنید
چو آگه شد از لار دباشکرش　　سراسیمه از هول آن شد سرش
از آنجا که میدوس بد با سپاه　　نشسته بد او نیز یکروزه راه
بپلو چو بد سنگ پهلو شکن　　زبس ترس افکنده بر روشکن
زجائیکه بد راه ولکنده پیش　　گرفت و روان گشت با جان ریش
ز ولکنده سوی تیاگر برفت　　بره اندر از بیم چون باد تفت
چو نزدیک آن شهر آمد فرود　　ز خود سوی میدوس نامه نمود
پس از نام پیدا کن داد و مهر　　فروزنده اختران بر سپهر
بفرمان او آشتی هست جنگ　　ببخشد گهی شهد و گاهی شرنگ
نهان جهان کی شناسد کسی　　پژوهد اگرچه بدانش بسی
کس از رای و فرمان او نگذرد　　اگر آسمان را به پی بسپرد
مرا و ترا اندرین داوری　　که داند کرا بخشد او یاوری
درخت امید که آید ببار　　کرا پر شود جیب و دامن زنخار

دل ما برنج و گزند اندرست — همان راز ایزد ببند اندرست
چه باشد ندانیم انجام کار — که فیروز گردد درین کارزار
ز پاسخ که سوی بزرگان من — نوشتی هویدا چنین شد سخن
درین لشکر کشن نامی توئی — سر مهتران گرامی توئی
بدست تو از مهر و از کین زمام — بود از سوی لاردای نیکنام
چو باشد چنین به نماید همی — سوی مهر جانت گراید همی
سگالی اگر جستن جنگ و کین — بجای گیا خون برآرد زمین
فراوان تن مردم بیگناه — بخواری بیفتد ابر خاک راه
نباشد ترا بهره جز نام بد — بنزدیک یزدان سرانجام بد
بود از تو خوشنودی کردگار — چو از بندگانش برآری دمار
دد و دام داند که از جنگ و کین — شود پر ز آشوب ویران زمین
اگر ایمنی جست خواهی و داد — نداری سر از کینه پر کبر و باد
فرستم ز نزدیکی خویشتن — یکی مرد دانا بگاه سخن
بیاید بنزدیکت ای سرفراز — بگوید همان بشنود گفته باز
ز هر در که پرسیش پاسخ دهد — همه راه و آیین فرخ نهد
بود آنچه خوشنودی کردگار — بباید نمودن بدانگونه کار
شود ایمنی آشکارا و داد — نباید به بیداد دل داشت شاد
چو کوته شود راه رزم و ستیز — نه هندی شود کشته نی انگریز
دو کشور برآساید از رنج و درد — نگردد ز هر دو سپه کشته مرد
ز نو بسته گردد چو پیمان و عهد — زمین جای زهر آورد بار شهد
بروید گل و لاله در جای خار — شود مرز پر ورز و پر کشت و کار

ز ایزد مر آنرا رسد آفرین   که نیکو منش باشد و پاکدین
روان بر کران دارد اندر آز   ز بیچارگان دارد اندوه باز
بگیتی بماند ازو نام نیک   بیابد بمینو سر انجام نیک
نوشتم من آنچه که بد سودمند   تو پاسخ نویس آنچه باشد پسند

پاسخ نوشتن جنرل میدوس را با نمودن از مصالحت و رفتن تیپو سلطان بفولچری دار الریاسهٔ فرانسیس

بمیدوس چون نامه آمد فراز   بپاسخ چنین خامه آراست باز
سخنهای آن مهتر نامدار   نماند ایچ پوشیده شد آشکار
ز پیکار و از آشتی زین دو کام   اگر چه بدست منستش زمام
کنون از ره آشتی گفتگوی   نمودن نیارم پسند از دو روی
یکی آنکه بنوشته بودم ز پیش   بر سم نوا مهتری از خویش
[illegible]انه نماید نزدیک من   [illegible] زکینه بیاید سخن
فرستم ورا شادمان باز جا[illegible]   [illegible]ری و پاکیزه رای
و یا خود یکی بارهٔ بس بزرگ   [illegible]د آنرا فراوان سترگ
تهی کرده از مردم خویشتن   [illegible]کس سپارید در دست من
رسد چون بانجام گفتار جنگ   شما را دهم باز پس بیدرنگ
دگر آنکه چون لارد آن نامجوی   بمینو ز کلکته بنهاده روی
بیاورده همره بهمره سپاه   مرا همره اوست دیده براه
لکی آنسر افراز آزاده خوی   نماید بمن همچو خورشید روی
چو او کرده آهنگ اینجایگاه   کنم آشتی تیت آیین وراه

نماید چو خورشید دیدار خویش — ستاره فرو ماند از کار خویش
چو آید بدینجای آن سرفراز — چرا من کنم گفتگو را دراز
هر آنچ او پسندد پسندم منت — کند آنچه او سودمندم منت
مرا او بجای روانست و من — چنانچون بگفت روانست تن
به تیپو چو پاسخ نه فرخ رسید — نه آنچه دلش خواست پاسخ رسید
بدانست بالارد از نو سپاه — چو آید بدین مرز بسپرده راه
دو لشکر به پیوسته در دشت جنگ — برو بر کند کار دشوار و تنگ
زمیندوس پر بیم و پر باک بود — ز اندوه یکیتن دلش چاک بود
چو یکجایگه گرد گردد دو تن — تنش را نماید از خون کفن
ز جایگه بد برنشانده سپاه — سوی فولچری تیز بسپرده راه
که آنجا فرانسیس سالار بود — ز هنگام حیدر بدو یار بود
چو نزدیک آمد بدانجایگاه — زدژ آمدندش پذیره براه
سران فرانسه همان [illegible] — برفتند با رامش و رود و چنگ
بدیدار آن نامو[illegible] — فراوان ستودند و بنواختند
بخواندند پیمبر و آفـ[illegible] — [illegible]شندگان زر از نثارش زمین
گهر ریختندش بتارک سا[illegible] — تو گفتی گهر دشت آورده بار
چنانش ستودند کاندر جهان — ندارد بیاد آنچنان از مهان
نشاندند اورا بشایسته جای — زهر گونه راندند گفتار و رای
چو از راز گفتن بپرداختند — چو فردوس بزمی بپاساختند
بآوای نای و نوای سرود — بطنبور و بربط بساز و برود
بجنبای زیبا و خنیای نغز — زدودند زنگ غمانش ز مغز

فراوان غم و شادی است | هر آنچه که خوش بگذرد آن است
چو دی رفت و فردا نیاید هنوز | مخور غم ز آینده و رفته روز
دمی را که در دست داری بپای | که شاید دگر دم نمانی بجای
خوشا آنکه او گرد کرد و بخورد | ببخشید و با نیکنامی ببرد
بد آنکه نخورد و نبخشید نیز | برفت و بدیگر کسان ماند چیز

ورود لارد گرنوالیس بمدرس و روانه شدن جنرل میدوس از ویلور بطرف شهر ویلوت و وقایع بین راه تا ورود او بویلوت

و رسیدن لارد گرنوالیس بویلوت

دزمبر مه سیزده روز بود | بخوبی به از روز نوروز بود
بمدرس درون لارد آمد ز راه | کران تا کران شهر شد پر سپاه
همه ساز و سامان لشکر بدید | هر آن چیز بایست گرد آورید
از آنجا که تیز لشکر بر... | ...هیچ جائی فراوان نماند
ز میدوس اکنون بگویم سخن | ...ستان نیز آید بن
روان شد ز ویلور میدوس ... | ...سپاهی همچو تیر
ز ماه دزمبر چو آمد بسر | ...جا سپه آنچه بد سر بسر
گرفته همراه خود آن سپاه | سوی شهر ارنی به پیموده راه
چو یک بر نود شد پس از هفصد و هزار سال | ز عیسی بن مریم شماره ز سال
نخستین مه و روز رفته و شش | بارنی درون آمد آن شیرفش
بلشکر هر آنکس که رنجور بود | توانائی و تاب زو دور بود
جدا کرده زان کشتن لشکر همه | نموده ز بیمار یکجا رمه

باری میران جنگ‌گاه را بماند   پزشکان بتیمار ایشان نشاند

سپاهی که در میسره جای داشت   بنزدیک تاتندرسنان گذاشت

ز دشمن چو اندیشه بود از گزند   بماند بدانجا یکه توپ چند

دگر آنچه همراه بودش سپاه   گر از میمنه بود و گر قلبگاه

همان نیز از ساقه و از یزک   گرفته ابا خویشتن یک بیک

بویلوت آمد از آنجا بگاه   نشسته رخسار از گرد راه

بیامد بدانجا یکه لارد هیز   جهان گشت پرغلغل رستخیز

دو مهتر بدیدار هم گشته شاد   نمودند هر گونه گفتار یاد

بهم هر دو لشکر چو پیوسته گشت   همامون ره باد بربسته گشت

بعرض سپه نامبردار لارد   بیامد بمیدان و عارض گمارد

بدشت اندرون شد سپه انجمن   گذر کرد از پیش او تن بتن

چو مردان پیکار و افزار جنگ   نگه کرد آن نامدار فرنگ

پسندید و آمد بپرد [illegible]   به پیکار بدخواه پیوسته رای

جز آنچه بهمراه بود [illegible]   [illegible]که لشکر بپیموده راه

بپیوست با او فراوان [illegible]   گشاده به پیکار بازو چو شیر

همان نیز از شهرهای دگر   بیامد بنزدیک آن نامور

از آن لشکرکش و سار سپاه   شکفیده بر چرخ خورشید و ماه

ز انبوه مردان پیکار و کین   ره مور بربسته شد بر زمین

روانه شدن لارد کرنوالیس بطرف ویلور و میسور و از آنجا
بعزم تسخیر شهر بنگلور و مسخر ساختن قلعهٔ انسگتا در بین راه

ز ماه دویم پنجمین روز بود شه اختران گیتی افروز بود
ستاره بکام دل انگریز همی گشت بر چرخ گردنده تیز
سر انگریزان سپهدار دل ببسته بناورد و پیکار دل
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند ز جائیکه بُد سوی ویلور راند
چو شش روز در راه آمد بسر بویلور با لشکر نامور
رسید و از آنجای یکروز را چو بسپرد با فوج کین و سپاه
سر سرکشان کرنل الیس شیر دو بهره نموده سپاه دلیر
یکی بهره از بهر خود نامجوی گزید و بمید و بس آزاده خوی
دگر بهره بسپرد و زانجایگاه گرفته دو مهتر جداگانه راه
سوی بوم میسور بنهاده روی دو سالار دو مهتر نامجوی
روان گشته هر یک برای نهفت ز ماه دویم روز رفته سه هفت
رسیده بمیسور هر دو سپاه نهان گشته از گرد خورشید و ماه
دگر ره یکی گشت هر دو گروه زمین آمد از بار مردم ستوه
یکی مهتری چیلنایک بنام که شهر بنگلور میراند کام
گروهی که نامش پلیگار هست مر آنها ورا بود فرمان و دست
همه هندوانند و پیکار پژوه فراوان و زاندازه بیرون گروه
سر سروران بُد بر آن انجمن نبوده ز رایش برون مرد و زن
ز تیپو پر از کینه بودش روان ابا انگریزان بُده همزبان
چو آگه شد از لارد با لشکرش ز شادی بگردون بسوده سرش
درم داد و مردان جنگی بخواند سپه انجمن کرد و لشکر براند
روان گشت از جای خود با سپاه بنزدیکی لارد آمد ز راه

ز بس خرمی سوده سر بر زمین   بسی خواند بر نامور آفرین
چنین گفت کز داد گر یک خدای   پذیرفته ام تا که باشم بجای
ز رای و ز گفتار تو نگذرم   بود بر زبانم گوا داورم
نپیچم بجز کین بدخواه رای   نه پیچم ز پیکار و ناورد پای
همان لارد از مهر بنواختش   فراخورد او پایگه ساختش
سنه ۱۷۹۱ ز ماه دویم روز شش در چهار   چو بگذشت لشکر بنه بست بار
بفرمان سالار فرخنده رای   خروشان چو دریا روان شد ز جای
همه نامداران روز نبرد   ز هامون بگردون رسانیده گرد
سوی شهر بنگلور نهاده روی   شده دشت و هامون پر از های و هوی
دهی کان بره در فراز آمدی   سپه را چو چیزی نیاز آمدی
گشادی ببازار مردم دو دست   نمودی زن و مرد را خوار و پست
ز هر گونه چیزی که دیدی بده   ربودی گر از که بدی گر ز مه
ندادی بها هیچکس را پشیز   گرامی اگر بود و گر خوار نیز
سپس زانکه زینگونه کردی ستم   بده در زدی آتش تیز دم
نه بازار ماندی بجایی سرای   کنام ددان گشتی آباد جای
چو آمد سر این آگهی سوی لارد   چو آتش برافروخته روی لارد
ز بیداد آن مردم جور کش   فراوان بیازرد و شد دل پریش
بکوشید مانند دریا ز باد   بفرمود زان مردم بدنهاد
هر آنکس بود او گنه کار تر   جفاجوی و بدخوی و بدکار تر
ز انبوه آن مردم خیره رای   جدا کرده در گور سازند جای
هویدا ستمکار شد نه نفر   بدار بلاشان بیاویخت سر

نمود آشکارا چو زینگونه داد | دل مردمان گشت زان داد شاد
نهان شد ره زشت اهرمنی | جهان شد بیاسوده از ایمنی
بهر ده که لشکر رسیدی گذر | به بیداد نارست برداشت سر
کشاورز گر بود و گر پیشه ور | ز لشکر بُد آسوده گاه گذر
یکی کوه آمد سپه را براه | بر آن بر یکی بارهٔ سر بماه
ثُلوگر مران کوه را بود نام | ددانرا بهر گوشه اش صد کنام
بسختی ازانکوه لشکر گذر | چو بنمود کوهی بیامد دگر
مر آن کوه را نام بوده کلار | سپه کرد زانجا یکه هم گذار
یکی قلعه بُد نام آن اُسکتا | ز دشمن فراوان در آن داشت جا
بدانجا چو گشتند نزدیک و تنگ | برافراخته آتش رزم و جنگ
گرفته سپه چار دور حصار | نرفته فزون از دو سه توپ کار
گرفتند آن باره از دشمنان | بد اندیش زنهار جسته بجان
امان یافته گشت از بد رها | چه زور آورد مور با اژدها

روانه شدن تیپو سلطان بصیانت بنگلور و رسیدن او قریب بقلعهٔ اُسکتا و رفتن لارد کرنوالیس متعاقب و رسیدن هر دو به نزدیک بنگلور و غدر اندیشیدن تیپو سلطان بهلاک لارد کرنوالیس و محفوظ ماندن لارد

چو تیپو شد آگه که دشمن سپاه | برد سوی بنگلور بنموده راه
فراهم نموده فراوان دلیر | بدانسو روان گشت مانند تیر
ز ماه سیوم رفته بُد پنج روز | پُر از شید گیتی ز گیتی فروز

۱۷۹۱

سوی اسکتا لارد بد با سپاه	که آمد پدیدار دشمن ز راه
فراوان سپه بود با اسپ و پیل	همی رفت آواز بر چند میل
ز سم ستوران دشت نبرد	هوا گشته تاریک و تیره ز گرد
پی مور را بر زمین جا نبود	رخ هور تابنده پیدا نبود
همی راند چون باد تا بنگلور	بدارد ز آسیب بدخواه دور
ز تیپو چو آگاه شد جان لارد	بدنبال رفتن روان برگمارد
نیامد درنگش نمودن روا	هماندم روان گشت از اسکتا
چو شیری که در دشت یک گله گور	ببیند از و گردد آرام دور
بدانسان همی تاخت آن پلتن	پس پشت بدخواه با انجمن
نبوده ز هم دور هر دو سپاه	میان دو و سه نارکم بوده راه
بفرمود تیپو سواران کین	نوردیده بر بادپایان زمین
بتازند چون باد تازنده تیز	بنه هر کجا هست از انگریز
بتاراج و غارت گشوده دو دست	از ایشان ربایند چیزی که هست
همان هر که افتد بدست از سپاه	بشمشیر کینه کنندش تباه
سواران برون تاخته از کمین	بسوی بنه رخ نهاده ز کین
برافراخته دست و تیغ ستیز	رسیدند تا بنگه انگریز
دلیران انگریز هم نیز جنگ	گشادند چون گشت بدخواه تنگ
یکی ز انگریزان بی نام و جاه	در آن جنگ افتاده گشته تباه
نشد کشته دیگر کسی از دو سوی	سواران بدخواه پرخاشجوی
ستوهیده ناکام از کارزار	گریزان برفتند انجام کار
تلی بود نزدیکی بنگلور	رسیدند آنجا چو لشکر ز دور

ببالای تل لارد با چند تن — برآمد جدا گشته از انجمن
که بیند دژ و بارهٔ شهر را — کم و بیش آن را بیارد بجا
شود آگه از برج و بارو مگر — بداند که چون کرد شاید گذر
ز نزدیک تیپو سه خونخواره مرد — پر از رنگ و نیرنگ و پرچاره مرد
ببر جامه چون مردم مستمند — سراپا پر از گرد و رخ ها نژند
بدانسان که نشناختشان هیچکس — مگر آنکه دریوزه گر هست و بس
بسیجیده اندر روان قهر لارد — همه کار و کرده نهان بهر لارد
ببالای تل آمده ناگهان — بدانست کس چیستشان در نهان
چو نزدیک گشتند آن هر سه تن — دو دیده بر مهتر انجمن
همیخواستندش نمودن هلاک — نگهبان چو دارنده بودش چه باک
هر آن را که ایزد بدارد نگاه — ز دستان دشمن نگردد تباه
کسانیکه بودند با سرفراز — برایشان هویدا شد آن بسته راز
ز آهنگ آن هر سه ناپاک تن — که و مه بدانست زان انجمن
گرفتند آن هر سه ناپاک را — بداندیش بدکیش بی باک را
دو تن کشته گشت و یکی دستگیر — بپاداش کردار آمد اسیر
پژوهش نمودند از کار او — ازان زشت کردار و هنجار او
سر راز پوشیده آن بدنهاد — بنزدیکی مهتران برگشاد

رفتن مهتر انجمن سپران با جمعی از دلیران بمشاهدهٔ طرق و سبل شهر بنگلور و ملاقی شدن با فوجی از لشکریان تیپو سلطان و اشتعال نیران مقاتله و مجادله و مراجعت کردن بهزیمت بمغالبت

سراینده دانای بیدار مغز ‏ ‏ ‏ ‏ نوآیین سراید یکی گفت نغز
رود هر کجا انگریزی سپاه ‏ ‏ ‏ ‏ تنی چند دانا شناسنده راه
همیشه بدارند با خویشتن ‏ ‏ ‏ ‏ بود کار آن راهجو انجمن
ز دشمن چو پیش اندر آید حصار ‏ ‏ ‏ ‏ زمینی که شایستهٔ کارزار
بود آن پسندیده از هوش و رای ‏ ‏ ‏ ‏ سران سپه را شده رهنمای
بیفکنده انجا بگه رخت و بار ‏ ‏ ‏ ‏ ز هر سو بپاییده راه حصار
بیاراسته لشکر از بهر جنگ ‏ ‏ ‏ ‏ بداندیش را کار بنموده تنگ
بگیرند آسان بر و بوم او ‏ ‏ ‏ ‏ ببرند زانجا پی شوم او
چو از نام آن فرقهٔ رهنمای ‏ ‏ ‏ ‏ بلفظ دری ناوریدم بجای
بناچار در انگریزی زبان ‏ ‏ ‏ ‏ بگویم که بر کس نماند نهان
بود نام این بخردان انجنیر ‏ ‏ ‏ ‏ بود معنی این سخن قلعه گیر
ازین آگهی گفته آمد بسر ‏ ‏ ‏ ‏ ز رزم دلیران بگویم دگر
چو از مهر دارندهٔ دو جهان ‏ ‏ ‏ ‏ رها لارد گشت از بد دشمنان
گزین کرد و پیر دلیران جنگ ‏ ‏ ‏ ‏ ز ناخن نماینده رخنه بسنگ
بدو داد و کردش سوی ذر روان ‏ ‏ ‏ ‏ که پیموده آن راه با همرهان
بروشندلی و بفرخنده رای ‏ ‏ ‏ ‏ به بیند یکی نغز و شایسته جای
چو بر خیزد از دشت گرد نبرد ‏ ‏ ‏ ‏ از انجا بدذر بر توان حمله کرد
بدانجا توان سنگر و سیبت ‏ ‏ ‏ ‏ بآسان توان یافت بر شهر دست
بدین آرزو مرد دانش پژوه ‏ ‏ ‏ ‏ ز بنگه روانه شده با گروه
بزرگی همی رفت پیموده راه ‏ ‏ ‏ ‏ ز تیپو بناگه رسیده سپاه
همه رزمجویان خنجر گذار ‏ ‏ ‏ ‏ بهمره بسی پیل و گاوان بار

از آنان [illegible] [illegible]

نکاوره‌یونان پولاد خاییے — کز آنها شده ثنگ بر باد جای
بهمره همان بار بسیار بود — همانا که سامان پیکار بود
دو دشمن بهم چون رسیدند تنگ — جهان گشت پر از نفیر تفنگ
دو دریای خونخوار آمد بجوش — ز ابر تفنگ شد هوا ژاله پوش
ز میدان کین گرد انگیختند — بخاک اندرون خون در آمیختند
بکوشیده هر دو پی نام و ننگ — نمودند با یکدگر سخت جنگ
بانجام انگریز شد چیره دست — سوی لشکر هند آمد شکست
بنه هشته و بار مانده بجای — براه هزیمت ز سر کرده پای
برفتند افتان و خیزان چو گوی — شده سند روسی لبس پیم روے
چو دشمن گریزان شد از دشت کین — بجا مانده بس خواسته بر زمین
ز فیلان و اسپان و گاوان بار — نبد زان بکس هیچ پیدا شمار
سپه انگریزی شده چون شبان — گرفته همه چون رمه در میان
سوی بنگه خویش زان پهن دشت — بتندی نهاده رخ باز گشت
چو تیپو شد آگه ز کار سپاه — بچشم اندرش گشت گیتی سیاه
بفرمود تا پیشکاران توپ — بدشمن ببارند باران توپ
بدشمن کشی مردم توپ زن — برافروخته توپ دشمن شکن
پیاپی بدانسان ببارید تیر — که گفتی فرو ریخت اختر بزیر
هوا تیره و دیده خیره ز دود — بجز آتشین ژاله پیدا نبود
زبون آمده انگریزی سپاه — شده روز تابان بر ایشان سیاه
چو بیدار بخت اندر آمد بخواب — ز زخم پیاپی نیاورده تاب
بدشمن رها کرده آن خواسته — ز اسپان و پیلان آراسته

بگاوان نزاد بد آنچه چیز | بها سند گر بی بها بود نیز
بها مون همه خوار بگذاشتند | سوی لشکر خویش رخ کاشتند
رسیدند جا نها پر اندوه و غم | دژم گشته از روزگار دژم
فراوان کس از لشکر هر دو سوی | سوی مرگ از زندگی کرد روی
یکی کرنلی بد فلاید بنام | سپهدار دشیر اوژن و شادکام
زگوله سرش اندران گیرودار | بخست و بیفتاد بر خاک خوار
ز زخم ار چه بس بجه خسته بود | رگ زندگانیش نگسسته بود
ز آسیب که بسیار شد زار و سست | بزار و توانا شد و تندرست

لشکر فرستادن لارد کرنوالیس بتسخیر بنگلور و کشته شدن کرنل مورهاوس و رفتن جنرل میدوس بمظاهرت سپاه و مسخر شدن حصار شهر پناه و آمدن تیپو سلطان بعزم استرداد و هزیمت یافتن

دویم روز سرهنگ چارم سپهر | چو با تیغ بنمود تابنده چهر
برین نیلگون خنگ گیتی نورد | بر آمد باهنگ جنگ و نبرد
شده چیره بر لشکر زنگبار | گرفت از شب تیره نیلی حصار
زدود از جهان گونهٔ آبنوس | زمین یکسره گشت چون سندروس
بفرمان فرماندهٔ ارجمند | سر سرکشان نامدار بلند
گزین یلان لارد والیس شیر | بهنگام پیکار گرد و دلیر
شد آراسته انگریزی گروه | چو سیلی که گردد روانه زکوه
فراوان به پیش اندرون توپ جنگ | پس اندر پیاده بکف بر تفنگ

بدانسانکه شاید گه کارزار دلیران شده بر هیونان سوار
رسانیده بر گرد گردنده شور نموده گمان رزم را بزم سور
چو باد دمان رخ نهاده براه حصاریکه مر شهر را بد پناه
چو آمد بنزدیکی تیررس زشهر و زبیرون چو مور و مگس
خروشید و جوشید هر دو سپاه سفیر گلوله روان شد براه
بهر کس رسیدی بگفتی براز نماندت دگر زندگانی دراز
بخواهی که ایمن بمانی بجان سر خویشتن گیر و اینجا ممان
وگرنه زمین خورد گردد تنت بمرگت شود شادمان دشمنت
زهمدیگران لشکر کینه جوی روانه زخون کرده تا سینه جوی
بباره همی گوله زد انگریز بدانسا برآورد زباره نفیر
نهد سر چو بر پای سور حصار شود کار دشوار آسان و خوار
گشاید بر و برج زهر سوی راه بداندیشگان را نماید تباه
همان شهریان چست گشته بجنگ گشوده گره از درون تفنگ
زباره دمادم نموده روان پی کشتن و خستن دشمنان
نه تنها زباره که از خانه نیز گلوله روان بد بسوی انگریز
بگاه بهاران چو باران زمیغ روان آتشین تیر بد بیدریغ
بیفتاد بر خاک بسیار تن روان رفته و مانده بیکار تن
بود تن چو کشور روان همچو شاه بجز شه بود کار کشور تباه
فراوان تنان خسته از هر دو سوی تن و جامه پر خون و پر خاک روی
یکی ز انگریزان با نام و جاه بدش پایهٔ کرنلی در سپاه
برو جامهٔ زندگی گشت تنگ تبه شد در آن دشت بیکار جنگ

چو زاده ز بس خرّمی باب و مام — نهاده ورا موریاوس نام
نه آگه که از مرگش انجام کار — نشینند پُرانده و سوگوار
چو شد دیر پیکار رهبرد و سپاه — یکی رخ نگرداند از رزمگاه
سپاه برون لشکر اندرون — نشد سیر و بیزار از کار خون
چو مر شهر یانزاپنه باره بود — بسختی همان باره چون خاره بود
بجنبید میدوس رزم آزمای — باسپ اندر آمد ز پرده سرای
روان شد شتابان به پیش سپاه — رسیده بدانجا که بد رزمگاه
بکوشید مردانه مرد دلیر — بدانسانکه کوشد بنخچیر شیر
نترسیده از تیر توپ و تفنگ — سپه را همی داد دل بهر جنگ
بفرمان آن نامبردار مرد — سوی در سپه یکسره حمله کرد
چو تیر از کمان لشکر رزمساز — رسیده بدیوار باره فراز
نهاده بدو زینه و نردبان — ببالا شدن تنگ بسته میان
برآمد بسوی فراز از نشیب — فراوان سپه جز هراس و نهیب
کس از پاسبان گر شدی پیش راه — فتادی بر خم دلیران تباه
پس از کوشش و کارزار سترگ — گشاده چو شد آن حصار بزرگ
که مر شهر را بود پشت و پناه — چو دشمن بدانجایگه یافت راه
بتر مرد تیپو ز اندوه و درد — که شد چیره بدخواه گاه نبرد
دلش گشته از روز و ارونه تنگ — خود و لشکر آمد باهنگ جنگ
گرفته بسی توپ باره شکار — که از دشمنش باز گیرد حصار
دگر ره ز پیکار آشوب خواست — نفیر تفنگ غرش توپ خواست
شد از دود باروت گیتی سیاه — روان جانستان یک گوله براه

بجنگ آنچه بایست مردی بکار | ز تیپو در آن جنگ شد آشکار
چو نیک اختری بود زو گشته دور | نیامد بکار آنچه بنمود زور
ز سیصد فزون و کم از چارصد | سپاه ورا شد کفن کام دد
بنا کام بر گاشت از رزمگاه | سوی خرگه خویش بنموده راه
یکی خرم از بخت و دیگر دژم | نه شادی کند پایداری نه غم

مفتوح شدن قلعۂ بنگلور بازوی زور

انگریزان و مقتول شدن قلعه دار بهادر خان

چو انگریز جا کرد اندر حصار | که بد شهر با برز از بد پشت و یار
همی خواست تا ارگ آرد بکف | که بی دُر پشیزی نیرزد صدف
پی بستن دمدمه چارسوی | نهادند مردان هشیار روی
نبد دست انجام پذرفته کار | زماه سیم روز رفته سه چار | ۱۷۹۲
فرستاد تیپو سپاهی گران | همه رزمجویان و کندآوران
زخون دامن دشت گلگون کنند | بد اندیش از شهر بیرون کنند
بخمپاره و توپ آتش فشان | برآرند دود از نهاد بدنشان
سپه گرد پیکار انگیخته | بشد باز پس آب خود ریخته
کمی و فزونی لشکر بکار | نیاید چو شد بخت ناسازگار
چو پرداخته شد انگریزی رمه | ز سرکوب سازی و از دمدمه
سپهر برین چند گردش گشت | زماه سیم روز آمد دو هشت
بسرکوب بر دمدمه توپ جنگ | نهاده گشاده بمردی دو چنگ
گلوله روان کرده از راه کین | بدیوار ارگ خدا آفرین

چو البرز دیوار بُد استوار | گلوله بر آن بُد چو بر سنگ خار
ز [illegible]ن تیر خمپاره و توپ جنگ | چو باران شب و روز بُد بی درنگ
هوا پُر ز پروین و پر کهکشان | نمودی ز بس تیر آتش فشان
شده گاو و ماهی ز بس تف و تاب | چو بر بابزن مرغ و ماهی کباب
سر کوه شش روز و شش شب همیش | روان آهنین سنگ باره پریش
بانجام ز آسیب گوله حصار | چنان شد که افتاد دیگر ز کار
پر از رخنه و پر ز کاواک گشت | چو فرسوده جامه همه چاک گشت
بر آمد ز دیوار چون رستخیز | جهان شد بکام دل انگریز
سپه نزد باها گرفته بدوش | چو دریا که از باد آید بجوش
سوی باره رفتند بر کف تفنگ | به پیش اندر آمد یکی راه تنگ
بپهلوی هم گر شدی هشت سر | توانستن آن راه کردن گذر
سپردن [illegible] پیش اینگام | سپردی اگر دری از رای خام
دو بازو همانا که بوده مغاک | هر آنکس فتادی شدی او هلاک
بسر برده آن راه دشوار و سخت | بپای دلیری و بازوی بخت
رسیدند نزدیکی دژ فراز | ز دژ اندرون مردم رزمساز
پذیره شده بهر پیکار و جنگ | چو از غنده شیر و دمنده پلنگ
[illegible] دشمن دو کین توز پرخاشخر | کف آورده بر لب ز درد جگر
گرفته [illegible] تیغ و خنجر بجنگ | دژ و دشت کرده چو بر جان برنگ
تو گفتی که با تیغ دژخیم مرگ | فرو آمد از چرخ نزدیک ارگ
ب[illegible] تو گوئی که اندر هم پیکار گشت | گرامی بسا جان که آن خوار گشت
بجائی تن افتاده بی پا و سر | بجائی سر و پا بجای دگر

بهر سو روان گشته دریای خون | دران کشتی زندگانی نگون
پس از کوشش و کارزار گران | که بر باد شد جان چندین سران
برونی سپه چیره شد گاه جنگ | بمردان دژ بسته شد راه جنگ
گرفتند آن باره از دشمنان | یکی سود بنمود و دیگر زیان
بران دژ یکی مرد سالار بود | که بر آفرین را سزاوار بود
یکی بی بهادر بهادر بنام | مکیده بمردانگی شیر مام
سرشته بآب وفا خاک او | سراپا وفا بد تن پاک او
گذشته ز جان بهر ناموس و نام | گوارا بجو کرده از مرگ جام
بپا مد کمر بستهٔ کارزار | که بیرون کند دشمنان از حصار
بهر جا رخ آورد از دشمنان | تهی قالب تن نمود از روان
بدانسان که او داد مردی بداد | ز مردان ندارد چنان کس بیاد
به تنها تن خویش با یک گروه | بکوشید تا سست گشت و ستوه
اگر مرد چون کوه آهن بود | بنیرو فزون از تهمتن بود
چو یک تن بود او بانجام کار | زبون گردد از دشمن بیشمار
ز صد زخم افزون بهنگام کین | چو آمد بر آن صفدر پاکدین
ز بس رفت خون از جوانمرد پاک | بیفتاد و گردید انباز خاک
روانش بشد تا بهشت برین | ز یزدان بر او باد صد آفرین
چو تیمور زمرگ وی آگاه گشت | بر او زندگی خوار و کوتاه گشت
بسی خورد افسوس و بس لابه کرد | ز دیده روان جوی خونابه کرد
تنش گشت از آتش غم کباب | بران برپاشید از دیده آب
چنان باره نامدار و بزرگ | چنان شهر آباد و بوم سترگ

همان توپ کان پیش بودست و صد | بگاه فروزش خروشان چو دد
پیغاد اندر کف انگریز | فراوان دگر نیز هر گونه چیز
ز آغاز تا گشت انجام جنگ | ز شمشیر و از تیر و توپ و تفنگ
سپه انگریزی دو صد هفت بار | بشد کشته و خسته و زخمدار

سپردن قلعهٔ کاپول و حصار داروار بی محاربه و پیکار هر دو قلعه دار قلاع مزبوره و پیوستن سالار فرقهٔ پلیکار بلشکر بسیار بلارد گز نوالیس

چو شد لارد فیروز بر بنگلور | بنیروی بخشندهٔ کام و زور
ز تیپو دو دژ بود هر یک چو کوه | که پیلنده گشتی ز دیدن ستوه
بر آورده بالاش از خاره سنگ | نیارست گردید گردش پلنگ
از آن دو یکی بارهٔ کاپول بود | بران رفت نارست گر غول بود
دگر قلعه را نام بد دار وار | رسیده سرش تا به نیلی حصار
ز پیکار جویان پرخاشخر | بیناشته هر دو دژ سر بسر
ز انبوه باروت و توپ و تفنگ | برفتن زمین گشته بر مور تنگ
دو دژبان آن دو دژ نامور | چو بودند ترسنده و بی جگر
نبود دستشان زاب مردی سرشت | ز انگریز آن هر دو ناپاک زشت
بداده بجان و بدل بیم راه | [illegible] ره تیره رای تباه
بچشم وفا خاک انباشته | بجان تخم جور و جفا کاشته
جز آویزش و رزم و پیکار و جنگ | جز انکه بر ایشان شود کار تنگ
بریده ز مهر خداوندگار | بانگریز انباز گشتند و یار

سوی دشمن از دوست بُرده پناه | سپردند هردو ز آن تیره راه
یکی از بزرگان هند و نژاد | که نامش بنامه نکردند یاد
بُده بر گروه پلیگار سر | فراوان سپاهش در آن بوم و بر
ز فرمان تیپو کشیده زمام | شده ز انگریزان بدل شاد کام
نهاده سوی لارد روی نیاز | بیاورد همراه همره سپاه
که هنگام پیکار در گاه ستیز | بود یاور و یار با انگریز
هر آن سر که پیدا شد در جهان | بپیچد از و سر کهان و مهان
مکن تا توان زور بر زیردست | چو کردی بخود اندر آری شکست
چو سختی به پیش آردت روزگار | شود انکه بُد پیش تو مور مار
چو هنجار تیپو نبود ست داد | بجور و به بیداد بود ست شاد
چه همکیش خویش و چه بیگانه کیش | دل آزرده بوده ز دستش همیش
چو دشمن ببوم و برش دست یافت | بدست توان دست زورش بتافت
از و یکسره روی برگاشتند | به پیکار و کین گردن افراشتند

متفق شدن نوّاب نظامعلی خان ناظم صوبهٔ دکن و پیشوای قوم مرهته با انگریزان بمحاربهٔ تیپو سلطان و روانه شدن لارد کارنوالیس بطرف پتنگتا گرو ملحق شدن لشکر نظامعلی خان همین راه و رسیدن لارد بونگتا گره و پیوستن کرنل اُلدهم با بنگالی سپاه و مراجعت لارد به بنگلور

چو تیپو به پندار انباز بود | پرستنده و بندهٔ آز بود

هر جا که دستش رسیدی بزور | بیفکندی آنجا ز بیداد شور
با فزونی گنج و خیل و سپاه | بجز خویش کس را نمیخواست شاه
جهان بهر خود خواستی یکسره | ز ماهی مر او را بود تا بره
هر جا که بد مهتری سرفراز | بکشور برش دست کردی دراز
ابا او بپرخاش برخواستی | بپیکار لشکر بیاراستی
بر و بوم او را نمودی تباه | شدی روز بیچاره مردم سیاه
هر سو ازو شورش و جنگ بود | دل نامداران ازو تنگ بود
بویژه سر مهتران دکن | که بد حیدرآباد او را وطن
نظام علی نام و خانش خطاب | ببردم فزون مهرش از مام و باب
ببیم نظام ارچه کسره خطاست | نگیری اگر خورده برمن رواست
دگر پیشوای مرهته سپاه | که در پونه باشد نشستش چو شاه
بجز پیشوا نام او بر زبان | نمی آورد هیچکس در جهان
بر و بوم مرهته سراسر وراست | ز رایان با جاه و فرمانرواست
بجز بوم مرهته بسی مرز و بوم | بزیر نگینش بود همچو موم
دل هر دو سالار کشور خدا | ز تیمار تیپو بد اندر بلا
ازو جان هر دو پر آزار بود | که در گلشن بوشان خار بود
چو پر درد بودند زو در نهفت | با نگریزیه یار گشتند و جفت
ز پرزور پرزورتر کرده یار | روان کرده لشکر پی کارزار
سه مهتر یکی گشته از بهر جنگ | برو کار کردند دشوار و تنگ
کنون باز گویم ز کردار لارد | بگفتار روشن کنم کار لارد
ستاده چو شد بارهٔ بنگلور | ببخت برومند و بازوی زور

به انجای چون هیچکاری نماند
ز دشمن بدل هیچ باری نماند

سر سروران مهتر انگریز
سوی ونگتا گر سپه راند تیز

چو شد سیزده روز از اپریل ماه
بگو تا یکی آمد از ره سپاه را

بیاری انگریز بسپرده گام
سپاهی که بد آمده از نظام

سواران شایسته کارزار
بگاه شماره سه ره پنجهزار

بپیوست با لارد آن نوسپا
همه شیر مردان آورد گاه

ستودن چنان لشکری را سزاست
خموشی نه زیباست از گفت راست

بدانسانکه گوینده گوید بمن
بگویم نه از خویش گویم سخن

سپاهی پریشان و بی آب و رنگ
پراگنده با هر یکی ساز جنگ

یکی تن نجفتان نمود نهان
نبودش بسر خود جز آسمان

یکی تن برهنه بسر خود زر
یکیرا کهن جامه پا تا بسر

یکی تیغ در کف گسسته نیام
بدست یکی خنجر از بهر نام

بهره بران توپ بود و تفنگ
یکی پر ز گرد و دگر پر ز زنگ

یکی زیر ران بور بی زین و ساز
نه جو دیده نی کاه از دیر باز

یکیرا نه گستردنی بهر خواب
یکیرا نبد سایه از آفتاب

گروهی بدینگونه بی پا و سر
بطوری شده هر یکی ره سپر

بر آن لشکر در خور آفرین
سپهدار بد تیز دست گزین

سر نامداران پیکار بود
ز زنار بر گردنش بار بود

دو لشکر ز هندی و از انگریز
سوی ونگتا گر روان گشته تیز

رسیدند شادان بدانجایگاه
زبنگاله بود اندر آنجا سپاه

ز هندی نژادان ابرش سوار
فزون بود پنجه ز صد چار بار

پیاده همان چار هزار دگر — نشانه زده مور را بر جگر
ز بوم یورپ هفتصد چون پلنگ — دلاور بهنگام پیکار و جنگ
یکی کرنلی بود الدهم نام — بر آن لشکر او را روا بود کام
شد او نیز همراه هر دو سپاه — از آنجایگه لارد پیموده راه
دگر باره آمد سوی بنگلور — زمین شد نهان زیر مرد و ستور
ز بس گونه گون مردم و چارپای — بهامون و در دشت شد تنگ جای

روانه شدن لارد کرنوالیس بطرف سرینگپتن و استقبال نمودن افواج تیپو سلطان و انهزام ایشان بعد محاربه و مراجعت لارد بسبب بعضی موانع به بنگلور و پیوستن عساکر مرهٹه و بندر منسی در بین راه

چو بگذشت از ماه می روز چار — ز بنگلور لشکر بنه بست و بار
روان لارد شد با سپاه بزرگ — بهنگام پیکار گرد و سترگ
بشهری که بد جایگاه مهی — به تیپو از آنجای بد فرهی
بدش اندر آنجای آرامگاه — بسودی سر از فخر بر چرخ ماه
کیانزا بد اسنا که اصطخر بود — بد آنجا ورا نازش و فخر بود
سرینگپتنش خوانند نام — یکی شهر پر رامش و ناز و کام
بد آراسته چون بهشت برین — سزد گفتن آنرا بهشت زمین
به بنگلور چون خورد تیپو شکست — برفت و بد آنجای خرم نشست
ز فرخ آنسوی بنهاده لارد — بره هیچ جائی نا ستاده لارد
چو با شهر و باره نزدیک گشت — ز گرد سپه روز تاریک گشت

یکی لشکر آمد پذیره براه — که شد تیره بر چرخ خورشید و ماه

دو دشمن چو نزدیک گشتند تنگ — صف کین شد آراسته بهر جنگ

سپاه دکن وانگریزی گروه — ز یکسو رده برکشیده چو کوه

ز سوی دگر همچو مور و ملخ — باهنگ پیکار بربسته نخ

نمودند پیکار و رزمی گران — پر از کشته شد دشت از هر کران

بسی تن بشمشیر شد پاک چاک — بخنجر بسی شد بسی کس هلاک

بسا کس ز آسیب گوله بخفت — بخواری بغلطید بر خاک پست

دلیران تیپو بیفشرده پای — بیاورده آیین مردی بجای

فراوان بکوشیده اندر نبرد — بسی تن بیفکنده بر تیره گرد

ز کوشش بانجام ناخورده بر — برفتند ناکام پیچیده سر

درفش هزیمت برافراشتند — ز میدان سوی شهر رخ کاشتند

چو از چار سو راه آشفته بود — ز غارت همه جا بها رفته بود

خورش گشت در لشکر انگریز — گران و گرامی و چون جان عزیز

ز هر سو ره خوردنی بسته شد — همان بر هوا ابر پیوسته شد

شد هنگام باران و باد و دمه — بهامون نیارست بودن رمه

سراپرده زد شاه بارش ز میغ — خروشنده شد رعد و زد برق تیغ

سپاه زمین را ز سیل سحاب — چو بودن بهامون نبد زور و تاب

روان از آسمان آب باران چو تیر — در و دشت هامون شده آبگیر

نه بایست جائیکه باشد پناه — از آنجایگه لارد رانده سپاه

روان گشت کاید سوی بنگلور — مدارا سپه را ز آسیب دور

بره بود کامد بیاری سپاه — ز سوی [illegible] بسی کینه خواه

زره دار و برگستوان ور سوار ‌ ‌ ‌ بگاه شمردن بده چل هزار
سران گشن لشکر و سالار بود ‌ ‌ ‌ ز بهمن سپه را نگهدار بود
بهرمی بخت و دیگر بهرام نام ‌ ‌ ‌ بر آهیخته شمشیر کین از نیام
یمنی سپه نیز بد دو هزار ‌ ‌ ‌ ز انگریز آموخته کارزار
به پوشت بالا ره مرد و سپاه ‌ ‌ ‌ بدشت و بهامون نماند ایچ راه
جهان سر بسر گشته موج کین ‌ ‌ ‌ نه که بود پیدا نه پیدا زمین
بروید آنسانکه گاه بهار ‌ ‌ ‌ تو گفتی زمین مرد آورده بار
هر گونه مرد و ساز جنگ ‌ ‌ ‌ جو تیغ خانه چین نمودی برنگ

سبب مصالحت فرستادن سلطان
بلارد کرنوالیس و بازدادن او

سنه ۱۷۹۱

زمی ماه بد رفته هفته چهار ‌ ‌ ‌ یکی روز کم بوده اندر شمار
سرافراز تیپو ز پیکار و جنگ ‌ ‌ ‌ بجو دید چون کار دشوار و تنگ
بسی مرد و برد بد رفته ز دست ‌ ‌ ‌ بهر جنگ آمد بر و بر شکست
یکی چیره گو مرد شیرین زبان ‌ ‌ ‌ گزین کرده از نامور مهتران
ز هر گونه میوه که بودش بشهر ‌ ‌ ‌ خورنده از آن یافتی حظ و بهر
بنزدیکی لارد بهر نثار ‌ ‌ ‌ فرستاد چون دید دشوار کار
همان نیز از آشتی یک نشان ‌ ‌ ‌ بداد و نمودش بسیل و روان
بگفتش برو نزد سالار شیر ‌ ‌ ‌ ز من آفرینی بگو دلپذیر
زبانت چو پرداخت از آفرین ‌ ‌ ‌ بگویش بود آشتی به ز کین
جهانی ز آشوب مرد و سپاه ‌ ‌ ‌ بشورید و بسیار کس شد تباه

ز خون سران خاک گردیده گل ز غم اشک خون ریزد از دیده دل
ابر کشته خویش خویش و تبار نشسته پر از شیون و سوگوار
بهر کوی و هر برزنی ماتمست ز آب دو دیده زمین پر نمست
بداند کسی کش خرد در سرست ز خون ریختن آشتی بهترست
چه خوش گفت دانای طوسی نژاد که چون او سخنگو ز مادر نزاد
دد و دام داند که جویای کین بگیتی ز کس نشنود آفرین
بکردار نیک و بد اندر جهان ببنده جهاندار داده توان
پسندد چو نیکی دهش کار نیک ز ما می نخواهد جز هنجار نیک
بد و نیک بود و فسانه شویم من و تو بدین کین بهانه شویم
شود از ستیزه جهانی تباه بماند ز ما نام بد دیرگاه
ز پرخاش گر رای مهر آوری پسندد ز تو داور این داوری
چو پیغام زینگونه بشنید لارد زبانرا بپاسخ بدینسان نگارد
ز من آنچه گویم بسالار خویش بگو نا نموده سخن کم و بیش
هویدا بود نزد برنا و پیر ز کین آشتی بهتر است و هژیر
ولیکن بر این لشکر نامور نیم من بتنها تن خویش سر
سه سالار هستیم بر این سپاه از آن سه یکی من بوم کینه خواه
دوم شهریار زمین دکن نظام آن ستوده بهر انجمن
سیم پیشوا رای مرهتّه زمین که سازد زمین گل ز خون گاه کین
بهر سه بباید برانی سخن نشاید سخن گفت تنها بمن
دگر آنکه گر مهرجوئی و داد نباشی بکردار بیداد شاد
بود نیک اگر جان تو با زبان جدا نبودت آشکار و نهان

گرفتار تو هر که از انگریز — اگر خوار مردم بود گر عزیز
ز بنه گران کرده یکسر رها — بجو بی روان کن بنزدیک ما
همان میوه کامد برای نثار — فرستاد بازش بسوی حصار
بجز کین چو در جان نبودش بسیج — نپذرفت زان میوه و بار هیچ

رسیدن لارد کرنوالیس به بنگلور و فرستادن میجر گودی را بتسخیر قلعهٔ اُمتر و رفتن لارد بسترام و روانه شدن از انجا بر قلعهٔ نندیدروگ و مسخر ساختن

۱۷۹۱

چو پاسخ به تیپو فرستاد باز — روان شد از انجا گه سرفراز
ز ماه جولی روز بُد یازده — رسیده به بنگلور بسپرده ره
بلشکر درش هر که بیمار بود — بر و جنبش از جای دشوار بود
بدانجا بدانا پزشکان سپرد — فرومایه گر بود گر مرد گرد
زنا تندرستان چو پرداخت شیر — گروهی ز لشکر جدا ساخت شیر
یکی میجری بود گودی بنام — نبودش بجز رزم و پیکار کام
سپردش سران لشکر نامور — بگفتش ز کینه مپرداز سر
سوی قلعهٔ اُمتر آورده روی — روان کرده از خون بدخواه جوی
برافروخته توپ خمپاره را — ز دشمن بپرداز آن باره را
چو گودی بدانسوی بنهاد روی — شد آگاه تیپوی بیدادخوی
سه تن زانگریزان باجاه و نام — بیفتاده از اختر بد بدام
در آن باره بودند هر سه به بند — بزندان پر بیم و باک و گزند
فرستاد تا هر سه تن را هلاک — نمودند و کردند پنهان بخاک

چو گودی بدان باره گردید تنگ ‏ ‏ ‏ سپس زانکه بنمود پیکار و جنگ

گرفت از کف دشمنان آن حصار ‏ ‏ ‏ شد آگاه از کشتن آن سه یار

روانه شده لارد از بنگلور ‏ ‏ ‏ بیامد بسترام با کام و سور

یکی نیمه رفته ز ماه جولی ‏ ‏ ‏ بدانجای سالار فرخنده پی ‏ ‏ ‏ سنه ۱۷۹۱

فرود آوریده سراسر سپاه ‏ ‏ ‏ دو روز دگر رفته بر نیم ماه

روان گشت سالار فرخنده روز ‏ ‏ ‏ بنیک اختر و فال گیتی فروز

بپشتی لشکر که بد پیش ازین ‏ ‏ ‏ فرستاده آن نامدار گزین

بقلعه که بد نام نندیدروک ‏ ‏ ‏ رهش پا خراشنده چون نوک دوک

چنان باره با فر و با برز بود ‏ ‏ ‏ که یک سنگ دیوارش البرز بود

ز ایوان کیوان فراتر سرش ‏ ‏ ‏ خجل گشته بالای چرخ از برش

نتابیده بر کنگرش آفتاب ‏ ‏ ‏ فرازش نپریده پران عقاب

نه بالای او دیده کس هیچگاه ‏ ‏ ‏ نه راهش بپیموده یک نگاه

ندیده ز بدخواه گاهی شکست ‏ ‏ ‏ رسیده نه بر دامنش هیچ دست

نرفته گهی هیچ کس را گمان ‏ ‏ ‏ چنین سخت باره گرفتن توان

بدانجا رسیده سپاه نخست ‏ ‏ ‏ کمر بسته از بهر پیکار چست

نیاسوده سالار و لشکر همه ‏ ‏ ‏ بپا کرده سرکوب با دمدمه

پی سنگ انداختن منجنیق ‏ ‏ ‏ بگردون برافراخته جاثلیق

شب و روز از توپ آتش فشان ‏ ‏ ‏ زده سوی دیوار باره نشان

چو باران روان سنگ بر باره بود ‏ ‏ ‏ گلوله ز توپ و ز خمپاره بود

ز افراز دژ تیر مردان جنگ ‏ ‏ ‏ بدشمن زده تیر توپ و تفنگ

شد از هر دو سو کشته بسیار مرد ‏ ‏ ‏ گهی کس ندیده بدانسان نبرد

شده توپ چون کورهٔ تافته — ز تفش دل سنگ بشکافته
پیاپی گلوله چو پیوسته گشت — تن باره زآسیب آن خسته گشت
بدانگه که رخنه بدژ یافت راه — سر سرکشان لارد خود با سپاه
رسید اندر آنجا و شد شادمان — زبون دید چون بارهٔ دشمنان
بفرمان او لشکر رزمجوی — بحمله سوی دژ نهادند روی
بنیروی بخشندهٔ دو جهان — گرفتند آن باره از دشمنان
چنان سهمگین جای دشوار سخت — بدست آمد آسان چو شد یار بخت

رفتن لارد کرنوالیس بتسخیر قلعهٔ سِوَندرُوک و مسخر ساختن و تسلیم نمودن قلعه داران قلعه رامگر و شیریاگر هر دو قلعه بلارد و مسخر نمودن کرنل استورد قلعهٔ اُترادرُوک

چو بگشود آن باره سالار شیر — بپاسود چندی بدانجا دلیر
سنه ۱۷۹۱ — دژ میرمه و بود انجام سال — روان گشت آن مهتر بیهمال
دژی را که خوانند سِوَندرُوک — رهش پست و بالا بگاه سلوک
بدهر همچو نشنیده یک آن حصار — پر از رزمجو مردم و استوار
چو آمد بنزدیک آن دژ فراز — برویش در دژ نگردند باز
در آنجا چو بگشوده بد مرگ راه — ببرج و بباره بر آمد سپاه
شده ساخته بهر رزم و ستیز — پذیره شده مرگ را شد و تیز
زده آتش کین بتوپ و تفنگ — هوا کرده چون بخت خود تیره رنگ
پیاپی روان ساخته بیدریغ — گلوله بدانسان که ژاله ز میغ
سپهبد چو زینگونه پیکار دید — چو آتش ز کینه دلش بر دمید

بفرمود تا کارپرداز توپ — بسامان نموده همه ساز توپ
بدیوار باره نکرده درنگ — ببارند گوله چو باران سنگ
بفرمان آن مهتر نامدار — همه پیشکاران باگیر و دار
دل آهنین توپ باره شکن — پُراز گولهٔ سنگ خاره شکن
نموده سوی دژ روان کرده زود — زبس دود شد روز روشن کبود
بگشاد رخنه بدیوار دژ — شکسته شد آن تیز بازار دژ
زبیرون سپه همچو باد دمان — شده از پی دژ گرفتن روان
دلیران که بودند اندر حصار — گرفته ره رخنه را استوار
نمودند پیکار و جنگی بزرگ — بانجام چون میش در چنگ گرگ
دو صد تن شد از مردم دژ تباه — گه رزم شد روز ایشان سیاه
هرانکس که بُد زنده راه گریز — گرفت و زپس لشکر انگریز
رسیده همه را بکشتند زار — تن مرده افتاده در هر کنار
برآنها که شد بسته راه گریز — پسندیده بر خویشتن رستخیز
بمردند از باره افتاده زیر — نگشتند در بند دشمن اسیر
زمردی هرانکس که دارد نشان — کجا ترسد هنگام سختی زجان
گوارا کند مرگ زان زندگی — که در پیش دشمن کند بندگی
بران قلعه چون لارد شد کامران — دو باره که بود دست نزدیک آن
یکی را بگر شیرپاگر دگر — بُده هر دو دژبان آن بهنر
نه جویای ناموس بوده نه نام — بود هر دو را مرد گفتن حرام
چو دیدند کان بارهٔ استوار — که بُد پیش آن سست نیلی حصار
هژبران پیل افکن انگریز — گرفتند آنرا برزم و ستیز

گزیده ره بندگی هر دو تن ‏ ‏ ‏ ‏ بریده دل از مهتری و وطن

بانگریز دادند هر دو حصار ‏ ‏ ‏ ‏ چرا نکه رود در میان کارزار

بجسته بجان زینهار و پناه ‏ ‏ ‏ ‏ نترسیده از روزگار تباه

یکی کرنلی نام بُد ایشتورد ‏ ‏ ‏ ‏ پژوهندهٔ رزم و مرد نبرد

باُتر ادَر وکت او بفرمان لارد ‏ ‏ ‏ ‏ برفت و سپه ایکین برگمارد

چهل تن بهنگام پیکار کشت ‏ ‏ ‏ ‏ ز دشمن سپاور د باره بهشت

چو شد دست کرنل بدانجا دراز ‏ ‏ ‏ ‏ بدژ اندرون هر که بُد رزمساز

گرفته همه رزد با بها بدست ‏ ‏ ‏ ‏ ز بالا نهاده رخ خود به پست

گریزان برستند از بیم جان ‏ ‏ ‏ ‏ بُد شان چو کوتاه گشته زمان

دو ده بود در باره توپ ستیز ‏ ‏ ‏ ‏ بپشاد اندر کف انگریز

تسخیر شدن قلعهٔ ہلیسور بمحاربه و مفوض گشتن حصار بنگیپور پی مجادله و مقابلهٔ کپتان لیٹل قرب قلعهٔ سیموگه با رضا خان سردار ٹیپو سلطان و هزیمت یافتن رضا خان

یکی قلعه نامش ہلیسور بود ‏ ‏ ‏ ‏ سپه انگریزی بمانند دود

بفرمان سالار فیروز جنگ ‏ ‏ ‏ ‏ بدانجا رسیده ببسته النگ

برافروخته توپ آتش فشان ‏ ‏ ‏ ‏ بسور دژ بارهٔ بدنشان

گلوله بمانند تیر شهاب ‏ ‏ ‏ ‏ روان کرده از بام تا گاه خواب

ز آسیب دیوار یکسر شکست ‏ ‏ ‏ ‏ درونی سپه بسته از کینه دست

بجسته بجان زینهار و امان ‏ ‏ ‏ ‏ که شیرین نباشد بگیتی چو جان

زکف داده آن باره را ناگزیر ‏ ‏ ‏ ‏ ز بالای باره برستند زیر

بنزد هلیپور بد یک حصار — زنام آوران در جهان یادگار
بنظم ار چه نامش نیاید درست — بیارم شود گر چه مصراع سست
بده نام بگلپور آن باره را — ز سختی نموده خجل خاره را
چو سالار آن دژ نبودست مرد — نموده رخ از رنج پیکار زرد
برتسیده از انگریزی سپاه — بانگریزیه برد از بد پناه
بجز رزم و پیکار نا استوار — سپرد او بدشمن زمام حصار
کسی کو برنج اندرون یار نیست — سزایش بجز بند یا دار نیست
پسندد چگونه جدائی ز دوست — بسختی نهادی که پاک و نکوست
سموگه یکی باره بد استوار — سوار اندر آنجا سه باره هزار
سپهدار آن لشکر رزمجوی — دلیری که بوده رضا نام اوی
بفرمان تیپو کمر بسته تنگ — نشسته بد آنجایگه چون پلنگ
سپاه و سپهدار پاس و یزک — در آن باره میداشته یک بیک
مبادا که بدخواه پگاه و گاه — بجوید گر شاید بد آنجای راه
ز کپتان یکی لیتل بد نام اوی — پلنگ افکن و گرد و پرخاشجوی
بفرمان سالار فرخنده لارد — روانرا به پیکار آنسو گذارد
بجنگ آزموده گروهی سپاه — گرفت و چو نزدیک شد کینه خواه
رده برکشیدند گردان دو روی — نفیر بلا خاست از چار سوی
روا گشت بازار رزم و ستیز — هویدا در آن دشت شد رستخیز
شد از گرد پوشیده هامون و کوه — زمین از سم بادپایان ستوه
یکی نیزه بر گردن افراخته — یکی از میان تیغ کین آخته
گرفته یکی دشنهٔ آبگون — ز دشمن روان ساخته جوی خون

بشمشیر و خنجر بتوپ و تفنگ — نمودند بسیار پیکار و جنگ
چو شد جنگ جنگی سران سخت و دیر — سپاه رضا گشت از جنگ سیر
بمیدان کینه نیاورده تاب — چو خیل شب از تابش آفتاب
نموده نهان روی از رزمگاه — برفتند یکسر برون زان سپاه
گرامی شمرده تن و جان خویش — بخواری بیفگنده سامان خویش
پسندیده بر جنگ رسم گریز — گذشتند از نام و ناموس و چیز
همیونان شایستهٔ کارزار — بهامون بجا مانده بدصد سه بار
بسی گاو نر بود بی گاوبان — پراگنده با بار هر سو روان
همان خواسته بود و آلات جنگ — سراپرده و خیمهٔ رنگ رنگ
بشد روزی انگریزان همه — توانگر شبان شد توانگر رمه
ز زخمی و کشته درآوردگاه — درآن جنگ از انگریزی سپاه
نیامد شماره فزونتر ز شست — از آنها سه سالار نامی نخست
یکی نام بیهون و دولن دگر — سیم مور بد گرد پرخاشخر
یکی لفٹننٹ که ریس نام داشت — بهنگام پیکار جا مه گذاشت

روانه شدن جنرل ایا کریلی از کنانور و لارد کرنوالیس از
اترادروک باشکر نظام علی خان و مرهته بصوب سرینگ

پاٹن و رسیدن لارد کرنوالیس بآنجا

سنه ۱۷۹۱ ز صاد و الف از پس غین و ذال — بنیروی دارندهٔ بیهمال
سرودم چو گفتار ز پا و نغز — پسندیدهٔ مردم پاک مغز
سنه ۱۷۹۲ اگر داد گر باشدم رهنما — بگویم چه بگذشت در صاد و با

چو دهقان دانا زبان برگشاد — بدینگونه زین داستان کرد یاد
چو شد اختر رزم تیپو درشت — بسی کشور و مرز رفتش ز مشت
بدانگه که برگشت از بنگلور — ز فیروزی و فتح‌ها گشته دور
بسوی سرِیرنگ پاتن براند — به پیکار چون دست نیرو نما
نهاده بدانسوی رخ انگریز — روان گشت از بهر رزم و ستیز
بهر جا که بُد مهتری نامجوی — بدان شهر آباد بنهاد روی
یکی جنرلی بود همچون هژبر — گذشته سرش از بزرگی ز ابر
نشسته بشهر کنانور بود — بتن پیل و چون شیر در زور بود
فرازنده نام اندر یلی — بُدش نام فرخ آپاکرملی
ز بوم یورپ مردم تیز چنگ — گه حمله بر دشمنان چون پلنگ
باندک کم و بیش بُد سه هزار — چو ببر دمنده گه کارزار
چو بُد با بد اندیش پیکار بیش — ز هندی سپه نیز همراه خویش
کم از شش هزار و فزونتر نه هیچ — بهنگام کینه شکیبا بریج
گرفت و روان شد بماه نخست — سوی شهر دشمن کمر کرده چست
بُده لارد نزدیک اُترادروک — بُنه بهر کین بست بر پشت لوک
سپاهی که بُد ویژهٔ خویشتن — بیکجا نموده همه انجمن
سپهدار و سالار مرهٹه سپاه — بهمراهی لارد پیموده راه
دگر هرکه بود از سپاه نظام — در آن زمره همراه برداشت گام
مه و مهتر ستمین انجمن — نکانم که بد پور شاه دکن
سرافراز همچون سکندر بجاه — سپه بود چون اختر و او چو ماه
سه لشکر روانه چو دریای نیل — زمین گشته پر ماه از پای پیل

ز نعل تکاور هزاران هزار | هلال اندران دشت شد آشکار
مه چارده با مه یکشبه | یکجا پدیدار گشته بره
ز روزیکه ایزد جهان آفرید | کسی این شگفتی بدیده ندید
که پیوند یکروز بدر و هلال | ز دهر ار چه رفتست بسیار سال
چو خورشید زرین سپر تابناک | که دیدست خورشید بر روی خاک
نمایان بتاریکی گرد تیغ | چو برق درخشنده از تیره میغ
بگردون ز بس نیزه افراشته | نمودی همه دشت نی کاشته
بگردون روان توپ چون اژدها | که دیده ز آهن تن و چوب پا
بره در ز انبوه فوج و سپاه | نفس را بسینه فرو بسته راه
به پیش ره آمد دو کوچک حصار | جز انکه فراوان کشد کارزار
گرفتند گردان پرخاشخر | کری گد یکی تا گلی بُد دگر
از انجایگه لارد با همرهان | روان گشت مانند باد دمان
چو نزد سر رنگ پاٹن فراز | بیامد ز ره لشکر رزمساز
یکی کاوری نام رودی فراخ | بژرفی چو دریا و بسیار شاخ
شده هر یکی شاخ سوی روان | کز آنها گذشتن بیابد توان
به پیش ره آمد چوان رود آب | درنگ آمد آنجا گزین از شتاب
جهاندار ٹیپو بد انسوی رود | بسی برج از سنگ و گچ بسته بود
بهر برج مردان جنگی سران | نشسته ابا آلت بیکران
چو سرب و چو باروت و توپ و تفنگ | جز آن هر چه شایسته باشد بجنگ
نبوده در آن برجها هیچ کم | بدان بُد که بوده ستاره دژم
که گر دشمن آید بنزدیک رود | دهندش بدان آلت کین درود

چو نزدیک شد لارد با رود آب / سه بهره نموده سپه در شتاب

ازآن سه یکی ویژهٔ خویشتن / نمود آن سر و سرور انجمن

دگر بهره آن نامبردار گرد / بسالار میدوس جنگی سپرد

یکی کرنلی مکسول نام داشت / زمام سیم بهره باوی گذاشت

پی پاس بنگاه و پرده سرای / دگر کرنلی برگزیده برای

مر آن نامجو داشته نام دف / ز لشکرها و داد بخشی ز صف

بفرمود پیوسته بنگاه و گاه / بدارد به ره دیده بانان نگاه

مبادا که دشمن سگالیده کین / بناگه گشاید ببنگه کمین

عبور کردن لارد کرنوالیس با سرداران خود از رود کاوری و آمدن سعید احمد خان از طرف تیپو سلطان بمحاربه و مقتول شدن و دخول لارد در جزیره سرینگ پاتن

چو هر کار زانسان که بایسته بود / در آیین پیکار شایسته بود

سپهدار شیراوژن آراسته / سپه کرده خوشنود از خواسته

روان گشت از بهر رزم و ستیز / تکاور سه سالار بنموده تیز

یکی لارد بود ست با مکسول / سیم شیر میدوس آزاده دل

شب تیره و ماه پیدا نبود / ز بس تیرگی راه پیدا نبود

جهان یکسر آغشته بر سان قیر / بپوشیده دیدار ناهید و تیر

چنان زاغ شب گسترانیده پر / که گیتی نموده سیه سر بسر

روانه دران تیرگی سه سپاه / جداگانه بگرفته هر خیل راه

چو آمد به پیش اندرون شاخ رود / ز شاخی گذشت هر یکی همچو دود

ز نعل تکاور هزاران هزار — هلال اندران دشت شد آشکار
مه چارده با مه یکشبه — یکجا پدیدار گشته بره
ز روزیکه ایزد جهان آفرید — کسی این شگفتی بدیده ندید
که چند پیکر و ز بدر و هلال — ز دهر ار چه رفتست بسیار سال
چو خورشید زرین سپر تابناک — که دیدست خورشید بر روی خاک
نمایان بتاریکی گرد تیغ — چو برق درخشنده از تیره میغ
بگردون ز بس نیزه افراشته — نمودی همه دشت نی کاشته
بگردون روان توپ چون اژدها — که دیده ز آهن تن و چوب پا
بره در ز انبوه فوج و سپاه — نفس را بسینه فروبسته راه
به پیش ره آمد و کوچک حصار — جز انکه فراوان کشد کارزار
گرفتند گردان پرخاشخر — کری گد یکی تا گلی بد دگر
از انجایگه لارد با همرهان — روان گشت مانند باد دمان
چو نزد سر رنگ پاتن فراز — بیامد ز ره لشکر رزمساز
یکی کاوری نام رودی فراخ — بژرفی چو دریا و بسیار شاخ
شده هر یکی شاخ سویی روان — کز آنها گذشتن بیابد توان
به پیش ره آمد چوان رود آب — درنگ آمد آنجا گزین از شتاب
جهاندار تیپو بد انسوی رود — بسی برج از سنگ و گچ بسته بود
بهر برج مردان جنگی سران — نشسته ابا آلت پیکران
چو سرب و چو باروت و توپ و تفنگ — جز آن هرچه شایسته باشد بجنگ
نبوده در آن برجها هیچ کم — بدان بد که بوده ستاره دژم
که گر دشمن آید بنزدیک رود — دهندش ز ان آلت کین درود

چو نزدیک شد لارد با رود آب | سه بهره نموده سپه در شتاب
ازآن سه یکی ویژهٔ خویشتن | نمود آن سرو سرور انجمن
دگر بهره آن نامبردار گرد | بسالار میدوس جنگی سپرد
یکی کرنلی مکسول نام داشت | زمام سیم بهره باوی گذاشت
پی پاس بنگاه و پرده سرای | دگر کرنلی برگزیده برای
مرآن نامجو داشته نام دف | ز لشکر بداد و دادلختی رصف
بفرمود پیوسته بنگاه وگاه | بدارد بره دیده بانان نگاه
مبادا که دشمن سگالیده کین | بناگه گشاید ببنگاه کمین

عبور کردن لارد کرنوالیس با سرداران خود از رود کاوری و آمدن سعید احمد خان از طرف تیپو سلطان بمحاربه و مقتول شدن و دخول لارد در جزیرهٔ سرینگ پاٹن

چو هر کار زانسانکه بایسته بود | در آیین پیکار شایسته بود
سپهدار شیراوژن آراسته | سپه کرده خوشنود از خواسته
روان گشت از بهر رزم و ستیز | نگاور ستد سالار بنموده تیز
یکی لارد بود ست بامکسول | سیم شیر میدوس آزاده دل
شب تیره و ماه پیدا نبود | ز بس تیرگی راه پیدا نبود
جهان یکسره گشته برسان قیر | بپوشیده دیدار ناهید و تیر
چنان زاغ شب گسترانیده پر | که گیتی نموده سیه سربسر
روانه وران تیرگی سه سپاه | جداگانه بگرفته هر خیل راه
چو آمد به پیش اندرون شاخ رود | ز شاخی گذشت هریکی همچو دود

گذر کرد هر سه سپه از تنه شاخ — به پیش آمد آنگاه دشتی فراخ
یکایک پذیره بیامد سپاه — که از دیدنش خیره شد چشم ماه
گزیده دلیران دشت نبرد — ستوهیده هامون ز اسپ و ز مرد
جهان کر شد از بانگ هندی درای — خروشنده چون رعد شد کرنای
چو ابر بهاران بغرید کوس — برآمیخته عاج با آبنوس
برآمد ز هر دو سپه دار و گیر — بچرخ برین رفت بانگ و نفیر
دلیران هر دو سپه بهر نام — بکف جان نهاده چو از باده جام
ز شمشیر هندی و تیغ فرنگ — شده خاک هامون چو مرجان برنگ
بسی تن بزیر خرام ستور — لگدکوب گشته ز جان مانده دور
ز بسیاری دود توپ و تفنگ — سیاهی شب شد دو چندان برنگ
دو باره دو صد مردم رزمخواه — ز تیغ و بجنگ اندرون شد تباه
یکی از بزرگان با جاه و آب — سعید احمدش نام و خانش خطاب
که سالار بوده بر آن انجمن — روانش بپرداخت از جهد تن
چو او کشته شد لشکر کینه ور — زبون گشت و انداخت تیغ و سپر
نموده تهی جای آوردگاه — بدشمن گشادند آن بسته راه
در اینجا بگوییم یکی آگهی — که گردد فزون ز آگهی فرهی
سریرنگ پاتن جزیره بود — بر آن چارسو آب جیره بود
ز خشکی نباشد بدو هیچ راه — ز هر سو ورا آب باشد پناه
زمینش فراوان و مرزش فراخ — درختانش پربار و بسیار شاخ
ز هر گونه چیز اندرو کشت و ورز — پر از باغ و ایوان بسیار ارز
بنام جزیره بود نام شهر — پژوهنده زو کام دل دیده بهر

بیاراسته همچو چینی نگار | بر از رنگ و بو همچو باغ بهار
سعید احمد آنگه که شد جفت خاک | ره انگریزان شد از خار پاک
هجوم جزیره بنهادند پای | در آن خاک خرم گزیدند جای
چو برخواست آن بند از پیش راه | بیامد بدانجای یکسر سپاه
چو پرداخته گشت از خداوند جای | نهاد اندر انجای پیکانه پای

تغییر مکان کردن تیپو سلطان و تخریب بروج اطراف شهر و مصالحت طلبیدن از لارد کرنوالیس و پذیرائی نیافتن و ورود جنرل اَپاکرمبی بسر رنگ پاٹن

بیامد چو آمد به تیپو شکست | بپژمرد و جان را باندیشه بست
بجائیکه از شهر بُد در جنوب | نمودش مر انجای زیبا و خوب
بدانسوی با لشکر و ساز جنگ | برفت و پسندید انجا درنگ
بروجی که بُد بسته نزدیک رود | بفرمود آرند یکسر فرود
چو نزدیکی شهر بوده همه | هراسید کز دشمنش یکسره
باید بگیرد مر آنها بدست | بشهر پناه سازد آنجا نشست
بشهر و دژ و باره از دشمنان | فزونتر ز اندازه آید زیان
بدین رای آن نامبردار مرد | بهر برج باروت انبار کرد
برانید از آتش تابناک | هوا گشت پر سنگ و پر گرد و خاک
بجنبید هامون و ترکید کوه | ز هولش زمین و زمان شد ستوه
چو پرداخته شد جهانش از کار برج | شکست آنچنان تیز بازار برج
برسیده از گردش آسمان | کش انجام از رزم آید زیان

رود از کفش شاهی و نام و جاه   ز تختش نشاند بخاک سیاه

بدشمن رسد کشورش سر بسر   همان گنج آگنده از سیم و زر

بدستی نماند زمینش بدست   شکستی رسد کش نشاید شکست

ببند اندرش بود دو انگریز   گرامی دو در انگریزان عزیز

رها کرده از بند و زندان خویش   نشانیده مر هر دو را نزد خویش

نبود آشکارا که کس در جهان   مبادا بکردار بد شادمان

نبشتم یکی نامه از روی مهر   بسالار فرخندهٔ نیک چهر

شما را بباید شدن پیش لارد   که هستید همدین و همکیش لارد

پس از آفرین و درود و سلام   رسانید نامه بدان نیکنام

نبشته بدان نامه بد سرفراز   بشد رنج لشکر فراوان دراز

همی خواهم از داور رهنمای   سر کینه را آورد زیر پای

گراییده گردد روان سوی داد   که داد آفرین باشد از داد شاد

سپس زین ره دوستی بسپریم   ز پیکار و خونریختن بگذریم

بود آشتی بیگمان به ز جنگ   جهان بهتر از شهد باشد شرنگ

سپرده شود دگر سوی مهر راه   بنزد خردمند نبود گناه

درین چند روزه سرای سپنج   چرا بیهده برگزینیم رنج

خداوند دارندهٔ کارساز   که هست از همه بندگان بی‌نیاز

دهم بی‌نیازی ز کین توختن   وزین آتش رزم افروختن

همه کشور از تیغ کینه تباه   بسی نامور مردم بیگناه

پسند دگر آن نامدار بلند   ز گیتی شود دور درد و گزند

چو نامه سوی نادر آمد فراز   هویدا بر او گشت پوشیده راز

از آن خواهش خام پیچیده روی | نپذرفت گفتار او نامجوی
درین گفتگو رفت لختی زمان | آپا کرملی با سپاه گران
زسوی کنانور بسپرده راه | خرامان بیامد بدانجایگاه

لشکر فرستادن تیپو سلطان بجنگ سپاه نظام علی خان و مرهٹه و شکست یافتن و پیغام دادن بسردار هردو لشکر بجهت مصالحت و زیور قبول نپوشیدن

چو تیپو شد از آشتی ناامید | بدشت و بهامون سپه گسترید
زجوش درون برلب آورده کف | گروه سپه را نموده دو صف
بجنگ سپاه مرهٹه گروه | روان کرد فوجی بمانند کوه
دگر صف بسوی سپاه نظام | پی رزم فرمود برداشت گام
چو دریا بجنبید لشکر زجای | جهان کر شد از نالهٔ کرنای
زسم تکاور زمین گشت چاک | بپوشید خورشید از گرد و خاک
سپاهی سر و تن بخود و زره | نهان و فگنده برابرو گره
سنانها بگردن برافراشته | روانها بکینه بینباشته
دو لشکر بآهنگ جنگ و ستیز | روان گشت مانندهٔ باد تیز
زدشمن چو آگاه گردید لارد | که آهیخته شمشیر و بگرفته کارد
بجنگ مرهٹه برزم نظام | رسیده خبر دیک بسپرده کام
فرستاد در دم سپاهی بزرگ | بهم اژدر باد کینه چال گرگ
که با هردو یاور شده پشت و یار | نمایند با دشمن کارزار
سپاه مرهته سپاه نظام | سپرده برین تکاور لگام

گرفتند شمشیر هندی بکف — بآیین پیکار بستند صف

به پیوست با یاوران انگریز — نماند ایچ راه فسوس و گریز

ببارید باران تیغ و تبر — نپایید در زخم خود و سپر

بسی سر که تا سینه گردید چاک — بیفتاد از پشت زین روی خاک

فراوان تن از زخم زوبین بخست — پر از خون نگونسار افتاد پست

ز آسیب گوله خود اندازه نی — کسی را ز خون روی پیغاره نی

بهر جای توده بد از دست و پای — شده تنگ بر پشه و مور جای

بانجام در جنگ تیپو گروه — زبون گشت و تند سست و آمد ستوه

گریزان و ریزان ز تن ساز جنگ — برفتند چون کار دیدند تنگ

زره چون بیامد شکسته سپاه — پسندیده تیپو دگرگونه راه

دو مهتر که بودند با انگریز — کمربسته با او بهر ستیز

یکی پور سالار بوم دکن — دگر سرمهتر سر انجمن

بامید بوم و بر و سیم و زر — فریبید به پیچد ز پیکار سر

نماند بهمراهی انگریز — ابا او نسازند رزم و ستیز

بنزد مهری پنت و پور نظام — فرستاد بالا به زمینیان پیام

ز انگریز گر گشته هر دو جدا — مرا و را بمانید تنها بجا

ز پیکار من کرده کوتاه چنگ — بیکسو نشینید از کار جنگ

هر آنچه شما را بود کام و رای — بگوئید تا آرم آنرا بجای

بخواهید از من اگر بوم و بر — سپارم ز فرمان نه پیچیده سر

هر آن مرز بوده شما را ز پیش — که دارم کنون زیر فرمان خویش

شما را دهم آنهمه باز پس — که گیتی نپائیده با هیچ کس

وگر گنج خواهید از من رواست | بود آنچه از من از آن شماست
کنید هر سه گر به بیگانه بوم | بود پای بیگانه چون بوم شوم
بهمسایه همسایه گردد چو یار | ز بیگانه دشمن بر آید دمار
اگر زانکه پیچید زین گفته سر | پشیمانی آرید انجام بر
چو از جنگ من گشت پرداخته | بدست شما کار خود ساخته
کند بر شما تیز دندان آز | شود بر شما کار کوته دراز
بژرفی بدین کار گر ننگرید | پشیمانی و رنج بیمر برید
دو مهتر چو گفتار کردند گوش | نکرده پسندیده از رای و هوش
بپاسخ زبان کرده چون تیغ تیز | بگفتند زنهار کز انگریز
جدایی گزینیم و مانیم باز | نمودیم کوتاه گفت دراز

محصور شدن تیپو سلطان در سرینگ پاٹن و جنگ لارد کرنوالیس باتفاق معاونان او

خردمند دانای آموزگار | چنین گوید از گردش روزگار
به تیپو چو شد رزم اختر درشت | سپاهش بهر جای بنمود پشت
فراخی گیتی برو گشت تنگ | نماندش بکف جایگاه درنگ
رخ بخت او پر ز آژنگ گشت | همه دشت و هامون برو تنگ گشت
چو از چار سویش نماند ایچ چار | حصاری شد و رفت اندر حصار
حصاری چو البرز بالای او | نشان کس نداد است همتای او
بروی زمین کرده جا آسمان | که دید آسمان بر زمین در جهان
بروجش همه چون بروج سپهر | دران توپ مانند ماه و مهر

باندازهٔ اختران بر فلک | بهر کنگرش جای کرده تفک
بگرد اندرش خندقی بس شگرف | پر آب و کس آنرا ندانست ژرف
شدی کشتی و هم غرق اندرو | نیارست کس شد و دیدن درو
چو بگرفت تیپو بدان دژ پناه | بنزدیک دژ رفت هر سه سپاه
ازان سه یکی لشکر انگریز | بتوپ و تفنگ یارگاه ستیز
دوم لشکر شهریار دکن | بشمشیر در جنگ دشمن فکن
سیم مرهته کو بنوک سنان | ستاره کشیدی فرو ز آسمان
نشستند چون هاله در گرد ماه | بگرد دژ و باره هر سه سپاه
چو بد باره همچون گه بیستون | که بیستون بود پیشش زبون
بآسان نیارست کس رفت پیش | چو رفتی تهی ماندی از جان خویش
زبس کامدی گوله از سوی دژ | نهان بود از دیدها روی دژ
شکستی بر و سینه و دوش و یال | بسنگر نیارا آمد و مورچال
نموده فراهم بسی چوب و سنگ | هنرمند مردان هند و فرنگ
باندازهٔ رای خود هر کسی | بیاراست سرکوب و سنگر بسی
چو آماده و ساخته شد النگ | نهادند چون اژدها توپ جنگ
گلوله روان شد بسوی حصار | چو باران که بارد بگاه بهار
هوا گشت چون چادر آتشین | ز تفش همی سوخت گاو زمین
ز خرسنگ پران ز سوی النگ | بپرنده شد بر هوا راه تنگ
بشهر اندرون کس نیارست سر | ز روزنهای خانه برآرد بدر
بسی قصر و ایوان ز بنیاد کاخ | ز آسیب بشکسته شد شاخ شاخ
هم از اندرون شهر پر سو کنا | پذیره همی گوله آمد ز راه

به هر مستمندی که گشتی دچار
فکندیش بر خاک خواری فگار

به سر کوب و سنگر رسیدی اگر
ز هم بر شکستیش پا تا به سر

پرانیدی از جای خود چوب و سنگ
نماندی بجا مورچال و النگ

ز رزم و ز پیکار دو انجمن
فراوان روان کرد پدرود تن

کسی زنده و رفته بر باد دست
پریده زکس پا و افتاده پست

یکی را شده پشت و پهلو فگار
ز خون بر تن و جامه بسته نگار

عاجز شدن تیپو سلطان و فرستادن دو پسر خود نزد لارد کرنوالیس بگروگان و طلب مصالحت کردن و وقوع صلح

سپس زانکه کردند پیکار سخت
بشد خیره تیپو چو شد تیره بخت

نیامد چو از آسمانش شکوه
زبون گشت و آمد روانش ستوه

برسم گروگان دو فرزند خویش
گرامی دو نیو خردمند خویش

یکی عبد خالق معز دین دگر
به از جان [illegible]

فرستاد با چند کس نزد لارد
ابا لابه پیغام [illegible]

گرامیتر از جان دو فرزند را
فروزنده فر [illegible]

فرستادم اینک به پیش شما
که باشند پیش شما چون نوا

بدانسان گشاده شود راه مهر
گرامی بدارید و شاداب چهر

بدارید از جنگ کوتاه دست
که جز جنگ هم در جهان راه هست

چو من آشتی خواهم از کارزار
زدوده ز دل کینه بر یک کنار

چنان مردم هوشمند گزین
پسندند بر آشتی جنگ و کین

گرفتن اگر کینه بد آرزوی
شما را همه آرزو داد روی

که آمد که دلها ازو درد زرد | گذارید یکسوی رزم و نبرد

هر آنچه شما را بود رای و کام | نه پیچم از آن کام هرگز لگام

بخواهش گزینید آیین داد | که از داد باشد خداوند شاد

چو پیغام بشنید فرخنده لارد | ندانم چه گفت و چه پاسخ گذارد

همانا که پذرفتنش بود سخت | نپذرفت تیپوی شوریده بخت

گروهی ز لشکر جدا کرد لارد | بران دو گرامی پسر برگمارد

که هر هر دو از راه سوی بنگلور | برند و نمانند زان هر دو دور

ره در بخوبی بپایندشان | بهر کار خوبی نمایندشان

نگردد کسی گرد آزارشان | بدارند چون دیده تیمارشان

سپس زان بفرمود کز توپ جنگ | نمایند بر بارگی کار تنگ

بفرمان او کار پرداز توپ | ز هر گونه آراسته ساز توپ

دگر ره ز کین خواست دادن پیام | سوی باره دشمن زشت کام

چو دانست تیپو که شد انگریز | دگر ره خریدار رزم و ستیز

همان نیز فرزند در دست اوست | بدرید بر تنش از درد پوست

بر اندیش[illegible] دید و ترسید سخت | دلش گشت از هول آن لخت لخت

چو با خواهش او زمانه نساخت | ور از آتش بیوفائی گداخت

بناکام کامیکه دشمن گزید | پذیرفت چون هیچ چاره ندید

بدانسان که بد لارد را آرزوی | نپیچید از آن آرزو رای و روی

ز پیمان یکی نامهٔ دلپذیر | ببندود از مشک خامه حریر

نگارید در قرطاس کافور رنگ | شه روز اندرین کار آمد درنگ

گوا چون بباید بهر کیش و راه | سران سپه را گرفته گواه

بنزدیکی عبد خالق روان | که پور مهین بود آن نوجوان
نمود و بهر دو ابنزدیک لارد | نخست ازپدر آفرین برگذارد
سپس زان مران نامبردار گرد | جک عهد وپیمان بدستش سپرد

شرح عهود و مواثیق که فیمابین

امرای ثلثه و ٹیپو سلطان واقع شد

چو گفتار پیکار آمد به بن | بگویم ز عهد و ز پیمان سخن
نخست انکه ٹیپو نموده دو بهر | ازو هرچه باشد بر و بوم شهر
هر انجا که او داشت در دست خویش | دو نیمه نماید بجز کم و بیش
یکی نیمه زان خویش دارد نگاه | بران مرز و کشور بود پادشاه
دویم نیمه باشد ازان سه تن | ازآن سه یکی شهریار دکن
دویم انگریز و سیوم پیشوا | که در شهر پونه وراهست جا
که آن نیمه را ساخته بر سه بهر | زهامون و دشت و ده و مرز و شهر
زمینی که پیوسته شهر خویش | بود آن نماید گزین بهر خویش
دویم روپیه سی لک و سه کرور | که باشد سره وز غل و غش دور
شمرده ازآن نقد یک نیم را | سپارد کنون آن زر و سیم را
سه بهره نموده دگر نیمه زر | بهر چار ماهی که آید بسر
یکی بهره بدهد چنین تا بسال | نماید ادا نموده جدا ال
سیم انکه ازگاه حیدر اسیر | همان گاه ٹیپو شده دستگیر
گر از انگریز است گر از نظام | وگر از مرهٹه فتاده بدام
همه را گشاده ز زندان و بند | فرستند بجز آفت و بی گزند

ز تیپو و حیدر اگر نیز کس ‌ ‌ ‌ بدینسو فتاده بود در قفس
رهانیم او را ز تیمار و درد ‌ ‌ ‌ نمانیم بر کس وزد باد سرد
در آن عهدنامه چهارم سخن ‌ ‌ ‌ بدینسان نبشتند و آمد بین
بدانسان شود کار پیمان بسر ‌ ‌ ‌ ز تیپو برسم نوا دو پسر
بدارد چو جان گرامی عزیز ‌ ‌ ‌ بنزدیکی خویشتن انگریز
سپاس از خداوند هر دو جهان ‌ ‌ ‌ بپایان رسانیدم این داستان

آغاز داستان و سبب نقض عهد نمودن تیپو سلطان
با انگریزان

بنام شهنشاه هر دو سرای ‌ ‌ ‌ که شاهیش جاوید ماند بجای
خداوند جا و زمان و زمین ‌ ‌ ‌ نیاید ز ما درخورش آفرین
بگفتن نیاید چنانچون که هست ‌ ‌ ‌ نیابد کسی بر ستودنش دست
بود پای دانش درین راه لنگ ‌ ‌ ‌ کند پویه گر آیدش سر بسنگ
جهاندار و دارای هر دو جهان ‌ ‌ ‌ جز او را مدان وجز او را مخوان
یکیرا دهد پادشاهی و گنج ‌ ‌ ‌ یکیرا بدارد به تیمار و رنج
نیارد کسی گفت جان آفرین ‌ ‌ ‌ چرا بهره کردست روزی چنین
بود درخور هر کسی هر چه داد ‌ ‌ ‌ خنک آنکه از داد او هست شاد
توانگر بود هر که خورسند گشت ‌ ‌ ‌ درخت امیدش برومند گشت
نخواهد جهاندار نیکی گزین ‌ ‌ ‌ ز بنده بجز دانش و داد و دین
گرفتار خشم خداوندگار ‌ ‌ ‌ شود هر که فرمان او داشت خوار
بود عهد و پیمان سر دین و داد ‌ ‌ ‌ نباشد ز پیمان شکن مرد شاد

نه بینی که یزدان برور نخست　　زبنده بجز عهد چیزی بجست
هرانکس که پیمان ندارد نگاه　　برو برکند تیره خورشید و ماه
نماید برو روز تاریک و تنگ　　کند کام امید او پرشرنگ
چو تیپو بپاید پیمان خویش　　نگر تا چه آمد مر او را به پیش
شده دوست با دشمن انگریز　　برآورد از خویش و شاهی قفیز
سر دوده را کرد برد دود داغ　　نسوزد در آن دوده کس یک چراغ
بمن آنچه دهقان داند گفت　　بگویم تمام سخن در نهفت
شنیدم بدانسان که از ترجمان　　همان آورد خامه ام بر زبان
چو شش بر نود از سپهر وزوال　　برفت از مسیحا شماره ز سال　　سنه ۱۷۹۶
ببوم یورپ جنگ و پیکار خواست　　بدانسانکه ناید بگفتار راست
گروه فرانسیس با شاه خویش　　دگرگون نموده دل و راه خویش
بکشتند بیچاره را بیگناه　　تهی گشت تخت بزرگی ز شاه
سران و سترگان آن انجمن　　که بودند در رشته کشتی ایزن
کسی را بجز شاه نگماشتند　　بجز شاه شاهی بپا داشتند
همه گشته با همدگر همزبان　　نموده همه کار کشور روان
شه کشته را بد برادر یکی　　که از وی نبوده جدا اندکی
بدانست آمد دم تیره راه　　بسان برادر کنندش تباه
چو آمد بدستش زمان گریز　　بیامد سوی کشور انگریز
بدرگاه والای انگلند شاه　　بجست از بد روزگاران پناه
گرفتش بزنهار خود شهریار　　گرامی چو جان داشتش در کنار
ردان و بزرگان شده انجمن　　نشستند با یکدگر رایزن

باندازهٔ رای خود هر کسی | بنزدیک شه داستان زد بسی
برین گفته انجام آمد درست | که زیبت باید به پیکار جست
بجای برادر ستمدیده را | ز بوم و بر آواره گردیده را
بباید بتخت کئی داد جای | بنیروی شاهنشه دو سرای
کنون باز مانم ز کار فرنگ | که چون بود آغاز و انجام جنگ
ز هند و ز تیپو بسی آرم سخن | مرا این نامهٔ نغز آید بن

رسول فرستادن تیپو سلطان پیش سردار جزیرهٔ مریس و اراکین دولت شهر پاریس که دار السلطنه گروه فرانسیس است و دعوت کردن ایشانرا باتفاق خود در استیصال انگریزان و مراجعت رسل از مریس بشهر منگلور

رخ فرخ از هر که چهر بتافت | براهیکه رفتن نباید شتافت
شود هر کرا روز روشن سیاه | برو راه پوشیده ماند ز چاه
کسی را که ایزد بسر بد نبشت | نماید برو نیک کردار زشت
کند هر چه بخرد کند ناپسند | شتابد پی سود و بند گزند
ز تیپو چو برگشت روز بهی | بپوشید رخسار زو فرهی
ندیده پس و پیش کار از نخست | شکسته نه بشناخته از درست
چه از گاه حیدر چه در گاه او | فرانسیس بود دست همراه او
ره مهر ورزیده با هر دوان | نبوده گهی کینه اندر میان
میان فرانسیس و انگلند شاه | گشوده به پیکار چون دید راه
مرا و را هماورد با انگریز | بدانست هنگام رزم و ستیز

زپیمان بپیچیده یکباره روی — بدینسان بدل راه داد آرزوی

بخواند فرانسیس دریاوری — کند نو دگر ره کهن داوری

ز دشمن کشد کین دیرینه را — زداید ز زنگ غمش سینه را

پندار زداز زیب و فر کار او — شکسته کند تیز بازار او

به پیغمبری برگزیده دو مرد — بدیده بگیتی بسی گرم و سرد

سخنگوی و شایسته و کاردان — هشیوار و دانا و بسیاردان

توانا بگفتار و پاسخ گذار — چو کان گهر جانشان رازدار

جزیره یکی هست نامش مرسیا — فرانسیس بوده در آنجا رئیس

فراوان جهازات جنگی درو — به پیکار مردی درنگی

بدریا زدندی ره مردمان — رسیدی از ایشان فراوان زیان

یکی نزد سالار آنجا پگاه — ازان دو فرستاده نیک خواه

فرستاد با نامه و با نثار — بنامه نمود اینچنین آشکار

ازانگه که حیدر بیاید بپا — ندیده بجز دوستی از شما

علو جو او جای نیکان گزید — سپس رو بمن پادشاهی رسید

مرا نیز پیوسته هنگام کار — نمودید یاری و بودید یار

جو اکنون رد همدستی زورمند — بخت آمد از وی شما را گزند

شما را ندانم جز از دوست مرد — بدانسانکه نارید کردن گذر

کنون با من آن چیره رسم کیش — گشاید ره رزم و کینه همیش

بهرگاه برمن کند کار تنگ — نیارم به پیشش نمودن درنگ

نیایم به تنها گه کارزار — ابا آن ستمکار بد روزگار

اگر با من از مهر یاری کشید — چو بشکن یان دوستداری کنید

بیائید با کشتی و مرد جنگ — بنزدیک من نا نموده درنگ
شما را بچیزی که باشد نیاز — سپارم بنزد شما آن فراز
چه باشد زر و سیم و شمشیر و تیغ — روان و تن و جان نباشد دریغ
هر آنگه که همراز گردد دو دوست — جدا مغز دشمن نماید ز پوست
چو آئید با هر دو گشته یکی — نگردد درنگ هیچگون اندکی
برانیم از بدمنش جوی خون — نمائیمش از مرز و کشور برون
بگیریم زو کین دیرین خویش — که نارد نهادن دگر پای پیش
دو ویم مرد فرمانبر راهجوی — سوی شهر پارس نهاد روی
بود شهر پارس شهری بزرگ — نشیمنگه خسروان سترگ
بود بر فرانسیس هر کس که شاه — مر آنشهر باشد ورا تختگاه
بدو داد تیپو یکی نامه نیز — براند بسی درد دل زانگریز
بیک نامه در آنچه همو دیاد — در آن نیز بد بی کم و بی زیاد
مر آن دو فرستاده از راه آب — برفتند در راه کرده شتاب
ز رفتن دو کشتی بره نارسید — رسیدند هر دو بجای امید
ز کار فرستادهٔ راه بر — که شد سوی پارس زینسپس خبر
بگویم یکایک نمانم نهان — کنون از مرپس آورم داستان
سنه ١٧٩٨
بماه نخست از پس غین و ذال — بیامد فزون بر نود هشت سال
فرستاده کو شد بسوی مرپس — بشد نزد آنکس که بد او رئیس
بدو داد آن نامه و آن نثار — برو شد سخن سر بسر آشکار
از آن نامه جان و دلش شاد شد — سر ناخردمند پر باد شد
چو مغزش تهی بود از رای و هوش — نیارست آنراز را داشت گوش

نمود آن نکو هیدهٔ نابکار | چنان راز پوشیدنی آشکار
بقرطاس مطبوع کرد آنسخن | بدانست هر کودک و مرد و زن
چو خورشید تابنده بر آسمان | بشد آشکارا بگرد جهان
از آنجا فرستاده چون گشت باز | گزیده صد از مردم رزمساز
ز بوم فرانسیس هر یک چو شیر | بیاورد و پیکارگرد و دلیر
از آنها دو تن نامی و بس بزرگ | دلیر و سرافراز و گرد و سترگ
یکی زان دو بک نام و دو پو دگر | بنام آوری بوده هر دو سمر
دگر بوده زین دو بپایه فرود | همه را بجا مانه نوکر نمود
که در پیش تیپو کمر بسته وار | ببندند و باشند در جنگ یار
بکشتی بهمراه خود بر نشاند | از آنجای چون باد کشتی براند
بیاورد با خویش در منگلور | بجوز ماتم آورد و ننداشت سور
بهمپوده دریا و آن دور راه | فرود آمد آنجا با پریل ماه

۱۷۹۸

آگاهی یافتن لارد ویلزلی فرمانفرمای کلکته از اتفاق تیپو

سلطان با فرقهٔ فرانسیس و زمان شاه درانی

یکی شیردل مرد شایسته نام | بکلکته آنگاه میراند کام
بتن همچو پیل و بنیرو هژبر | بکفش راد مانند بارنده ابر
ویلزلی بدش نام و فرخنده بود | بدانش روان را فروزنده بود
بنظم هر کجا لارد آرم کنون | بدین نام فرخ بود رهنمون
شنید او بد منشیان کار آگهان | که بودند جویای کار جهان
ز تیپو رسیدش چنین آگهی | شده جانش از عهد و پیمان تهی

بدو بوده در دوستی استوار — زکینه نبد در میانه غبار

گشاده ره مهر و داد و وفا — سگالش نبد هیچگونه جفا

همه راز ده مهر مهرش بدل — نیندوده کس آب مهرش بگل

ره یکدلی در میان بوده باز — نجسته جزش رامش و کام و ناز

چو شد آشتی از پس جنگ پیش — یکی نیمه تیمو بر و بوم خویش

بانگریزیه داد و رست از بلا — بشد رستگار از دم اژدها

یکی مرزرا نام ویلاد بود — کزان جان تیمو بسی شاد بود

بهنگام بخشیدن و گاه بهر — رسیده بانگریز آمرز و شهر

بر آن برنه بگذشته بس روزگار — شد آمرز را باز پس خواستار

ز انگریز پس خواست آمرز را — چنان جای پرورز و پر ارز را

چو اندر میانه جدایی نبود — بجز دوستی و آشنائی نبود

نبسته در کام بر روی او — سپردند آن بوم و بر را بدو

بهر آرزو که گشادی دو لب — روا گشتی آن نا گذشته دو شب

ز تیمو نبد چون بکس این گمان — که بند و بپرخاش کردن میان

سخنهای کار آگهان لاد خوار — نمودندگان بردنا استوار

هنوز این سخن نارسیده به بن — ازین بهر تشویش آمد سخن

بصد پرده گر مشک سازی نهان — ز بو آشکارا شود در جهان

گشوده چو شد راز کس از دو لب — نهان گر بماند بود آن عجب

کران تا کران جهان رفته راز — چگونه نهان ماند آن راز باز

زمانشاه که بد شاه در قندهار — بکشمیر و کابل همو شهریار

بد افغان دُرّانی آن نامور — رسیده بتخت از نیا و پدر

نیا احمد و باب تیمور نام   بگاه بزرگی همه اندکام

بدو هم یکی نامه تیپو ز پیش   فرستاده بود دست از پیش خویش

دران ز انگریزان بسی کرده یاد   نبشته ز کردار بیداد و داد

فزوده سخن را بسی تار و پود   بانجام آورده اینسان فرود

گر از جای خود با سپاهی گران   بیائی سوی بوم هندوستان

ز انگریز هر شهر آید براه   بسم ستوران نمائی تباه

پر آشوب سازی بر و بوم شان   ببری چو بوم آن پی شومشان

هر آنکس کزان کافر بد سگال   گرفتار گردد کنی پیل مال

بگیری از آنسو بر و کار تنگ   از اینسو من آیم به پیکار و جنگ

چو بر خیزد از دشت گرد ستیز   بیاید به پشتی فرانسیس نیز

بنیروی بخت تو فرخنده شاه   شود بدمنش خوار و زار و تباه

شود کنده بیخش ز هندوستان   بر آید همه کامهٔ دوستان

بگیتی ترا نام گردد بلند   بنیروی یزدان شوی ارجمند

سر کافران اندر آید بزیر   شود دین اسلام بر کفر چیر

بهر دو جهان از جهان آفرین   بیابی بپاداش آن آفرین

روان محمد شود از تو شاد   شود یاورت روز میزان و داد

شفیع تو گردد بروز شمار   خود و آل فرخنده و چار یار

پذیرفته از وی زمانشاه نیز   بآشوب شد تیز بنموده تیز

خود و نامداران روز نبرد   شخوده زمین گرد برده بگرد

ز کشمیر و ز کابل و قندهار   گرفته بهمراه سپر سوار

نهاده سوی کشور هند روی   که تیره کند آب صافی بجوی

محقق شدن نقض عهد تیپو سلطان بر لارد ویلزلی و مصمم گشتن باجتماع عساکر و پیمان اختلال احوال نظامعلی خان و پیشوای فرقهٔ مرهته

بسا لار کلکته چون شد درست | که تیپو ز پیمان گره کرده سست

سر فتنه بیدار سازد ز خواب | برو بخت وارونه کرده شتاب

گشاید در بستهٔ کینه را | کند تازه آشوب دیرینه را

گذشته ز عهد و ز ناموس و ننگ | ندارد بجز خواهش و کام جنگ

تهی گشته مغزش ز هوش و خرد | همه رای بیهوده می پرورد

روان ورا دیو برده ز راه | نگاه و ز جاهش برد سوی چاه

شود سیر از هر که بخت بلند | نماید بدو راه ناسودمند

گشاید چو در آشتی راه جنگ | زند شیشهٔ خویشتن را بسنگ

ببارش چو از کینه کالا بود | ازو بودن ایمن نه والا بود

نبودش چو با کس به پیکار روی | پراگنده بد لشکرش چار سوی

سگالید با خویشتن نامور | سپاه پراگنده در هر گذر

بخواند کند گرد یکجا یگاه | بدانگه که دشمن بکینه سپاه

بیارد کند جنگ را دست پیش | گذشته ز آیین و پیمان خویش

بود لشکر آماده و ساخته | سلیح آنچه باید بپرداخته

مبادا بهنگام ناورد و جنگ | بکاری رود هیچگونه درنگ

چو بد سست انگاه کار نظام | بیفتاده از رونق و انتظام

سران و بزرگان درگاه اوی | نمیکرده رفتار دلخواه اوی

گرفته ره خودسری را به پیش | کسی را ندانسته مهتر ز خویش
همی گفت هر کس که من مهترم | درین در ز هر مهتری بهترم
که از مه مه از که هویدا نبود | سراپای گفتار پیدا نبود
گرفته همه خویشتن را بزرگ | بیفتاده درهم چو در گله گرگ
بهم کینه ور گشته از رای خام | سپرده بکام دل خود زمام
بجایها چنان کرده ره دیو خشم | که ناکس نیاورده کس را بچشم
برابر فرومایه با مایه ور | نه درگاه و نی شاه را زیب و فر
فرومانده اندر میانه نظام | ز شاهی نبد در کفش غیر نام
چو پیکر بدیوار کرده نشست | برون نامدی هیچ کارش ز دست
دگر مهتر مرهشته پیشوا | که بر بوم مرهت بده کدخدا
بده نیز کارش چو کار نظام | بر و گشته شهر بزرگی چو دام
یکی از سترگان درگاه اوی | کشیده بیکسو سر از راه اوی
ز فرمان پذیری شده برکران | شده با خداوند خود سرگران
بدش نام دولت سپس راو هم | بخوان دولت و راو را کرده ضم
که نامش بتو بر هویدا شود | چنین نام پوشیده پیدا شود
لقب بوده آمزد راسندهیه | دل روشنش دیو کرده سیه
فراهم نموده فراوان گروه | ستوهیده زان دشت و هامون و کوه
زمین از سپه آسمان از سنان | ز دیدار بیننده گشته نهان
همه شرم و آزرم یکسو نهاد | سوی شهر پونه بکین رو نهاد
بجنگ خداوند بسته میان | نموده ورا زار و خسته روان
بمانند پیکری از زر خام | نشسته نمانده بدستش زمام

دو مهتر چو بودند در کار خویش — گرفتار و درمانده زاندازه پیش
بدیشان نبد لارد را این امید — که تیپو چو کینه نماید پدید
بدانسان که در جنگ هنگام پیش — بده یار و یاور چو پیوند و خویش
بدینگاه یاری توانند کرد — چو سستند در بند تیمار و درد
پزشکی که باشد تنش نادرست — نشاید از و داروی درد جست
بران تشنه کو جست آب از سراب — نه چیند رخ آب را جز بخواب
چو گیرد کسی لنگ را راهبر — بسالی ره روز نارد بسر
هر آنکس که او اوفتادست پست — بایستاده یار دچه سان داد دست
بریده امید از دو پیشینه یار — بران شد که تنها کند کارزار
ابا لشکر خویش با بدگمان — چو آید بمیدان کشیده کمان
شود ساخته کینه و جنگ را — برد آب و رنگ بد آهنگ را

پیغام فرستادن لارد ویلزلی بنظام علی خان بجهه برطرف ساختن نوکران فرانسیس باشکرش که در آن سرکار التزام داشتند از نوکری و زیاد نمودن عسکر انگریزان بمعرفت کپتان کرک پاتریک و پذیرفتن نظام علی خان

مر آنرا که ایزد کند ارجمند — بجز رنج بدخواهش آید نژند
نکو بختی از بازوی سخت نیست — بجز یاری اختر و بخت نیست
شود گر دچون بخت و بازوی سخت — توان ساختن کوه را لخت لخت
چو این داستان سر بسر شنوی — نباشد شگفت ار شگفت آوری
بنزد نظام از زمان دراز — فرانسیس نوکر بده رزمساز

همه مهتران و سران سپاه دلیران و شیران آوردگاه
ز هندی سپه هفت دوره هزار بفرمان ایشان گه کارزار
بگاه شتاب و بگاه درنگ ببزم و بسور و برزم و بجنگ
بگفتارشان نهاده دو گوش سپرده بدیشان دل و جان و هوش
تنی چند نامی هم از انگریز بران در پرستار بودست نیز
بفرمان ایشان ز هندی سپاه بسی بوده کم مردم رزمخواه
در آن آستان بزرگی و نام زیاده فرانسیس را بوده کام
نبردش فراوان بده ساز جنگ چو اختر درخشان زدوده ز زنگ
به تیپو چو پیکار آمد به پیش چنان دشمنی را بپهلوی خویش
نشستن ندانسته شایسته لارد چنین فکر و اندیشه بر خود نگارد
گروه فرانسیس هر کس که هست اگر هست مهتر و گر زیردست
همان هر چه لشکر بفرمان اوست بجان بستهٔ بند و پیمان اوست
همه راز درگاه شاه دکن بچرخ مهی مهر و ماه دکن
کند دور زانسان که یکتن بجای نماند بنزدیک آن کدخدای
نگیرد به پیشش کسی نامشان نخواند کسی نامهٔ کامشان
از آن در نیابند روزی دگر بمانند درمانده و دربدر
چو با انگریزان بده کم سپاه بدان آستان بزرگی و جاه
چنان آرزو راند در جان خویش سپه باید افزود و بنمود بیش
فزون زانکه دارد فرانسیس مرد درنگی به پیکار و جنگ و نبرد
بباید فراهم نمودن سپاه بدرگاه آن بردکن پادشاه
که باشند بر درگهش دربست چو شیران جنگی و پیلان مست

باندازهٔ خویش هر یک سپاه | خورد روزی از گنج او ماه ماه
بهنگام آرام و گاه ستیز | برآنها کند مهتری انگریز
بر ایشان بجز انگریزی گروه | ز هندی کسی را نباشد شکوه
بدینسان سگالیده با خویش رای | نموده خرد بر روان رهنمای
برسم وکالت بنزد نظام | بد از انگریزان یکی نیکنام
کپیتان و نامش کرک پاتریک | سخندان و با دانش و رای نیک
بسویش یکی نامه فرمود لارد | در آن کامهٔ خویش آمود لارد
ز رای و ز اندیشهٔ خویشتن | نبشته در آنجا یکایک سخن
فرستاد تا او بنزد نظام | بگوید بود لارد را رای و کام
فرانسیس با لشکرش هر که هست | بدرگاه فرخنده ات در پرست
نمائی از آنها یکی را به پیش | برانی همه را ز نزدیک خویش
بدانسانکه یکتن درین بارگاه | نیابد کس ار جویدش سال و ماه
فزایی همان لشکر انگریز | چو با دشمنت پیش آید ستیز
رهی وار بند ند پیشت کمر | ز فرمان و رایت نه پیچیده سر
که جستن نام در کارزار | برد ی برآرند از وی دمار
ز سر کار فرخندهٔ خویشتن | دهی مر بمر روزی تن بتن
چو نامه بنزد کرک پاتریک | بیامد ز فرخنده سالار نیک
گشود آنهمه راز با بر نظام | ستاره با نگریزیه بود رام
ز گوینده پذرفت یکسر سخن | چنانچون بگفتش بیفکند بن

رفتن کرنل رابرتس از مدرس حسب الحکم لارد ولیزلی بحیدرآباد

و مقید کردن لشکر فرانسیس را و فرستادن سرداران فرانسیس را بکلکته

ز فرخنده بختی و از روز نیک — بر آمد چو کام گرگ پاتریک
سوی لارد نامه فرستاد زود — گذشته همه آشکارا نمود
بدانسانکه باشد تو را رای کام — پذیرفته آمد بنزد نظام
شده شادمان مهتر نیک پی — بسالار مدرس بماه جولی (سنه ۱۷۹۰)
فرستاد فرمان که فوج و سپاه — سلیح آنچه باید بیاوردگاه
کند گرد و بسازد همه ساخته — باین شایسته پرداخته
بنزدیک گنتور دارد نگاه — چو فرمان دیگر بیاید ز راه
سوی حیدرآباد سازد روان — نکرده درنگ و ندادهٔ زمان
طرفدار مدرس بفرمان لارد — روا نزابر آن کار کردن گمارد
سپاه پراگنده را گرد کرد — بدانسته چون سرمه گرد برد
یکی کرنلی بود رابرتس نام — گزیدی کفش تیغ در جای جام
بر آن لشکرش سالار کرد — رمه را ز گرگان نگهدار کرد
بنزدیک گنتور رفته سپاه — زمین کرد پر خرگه و بارگاه
ز ماه دهم روز بگذشته ده — از آنجایگه شد روانه سپه (سنه ۱۷)
چو باد دمان تیز بنهاده روی — شده دشت پر غلغل و های و هوی
دهم ماه رفته دو و بیست روز — چو بنمود رخ مهر گیتی فروز
بنزدیکی حیدرآباد شاد — سپاه و سپهبد بیامد چو باد
چو این تیز گردنده گردان سپهر — بانگریزیه داشت آرام و مهر

بفرمان فرزودی بهبروزیش — بدادی بهر کار فیروزیش
نگر داد اسان چه سان کام او — بینداخت بدخواه در دام او
یکی قطره خون ناچکیده بخاک — بشد شسته گیتی ز بدخواه پاک
بنزد فرانسیس کم کرده راه — که و مه که بوده ز هندی سپاه
پیازرده از مهتران سربسر — بیاگنده از کین ایشان جگر
ز فرمان همه سرکشیده برون — شده هر یکی سوی بد رهنمون
ز آزرم یکباره پوشیده چشم — روان و دل و مغز پر درد و خشم
همه مهترانرا نمودند بند — نه چون کس توانست گفتن نه چند
گرامی سرانرا همه کرده خوار — بر ایشان ببستند در استوار
بخانه نشسته همه همچو زن — بتن جامه از بیم گشته کفن
چو رابرتس بالشکر آنجا رسید — فرانسیس را روز برگشته دید
بداندیش را گرفتار دید — درخشنده خورشید شان تار دید
نظام سرافراز بیمر سوار — بدو داد تا باشدش پشت و یار
چو نزدیک رابرتس آمد سوار — سپاه فرانسیس را چون شکار
گرفتند و یکسر نمودند بند — بجان و تن کس نیامد گزند
سپه چون تن و هست سالار سر — سپه بی سپهدار مرده شمر
برهنه نشد هیچ شمشیر کس — نشد بر هوا از کمان تیر کس
تنی بهر پیکار نازید چنگ — نه توپی رها کرد کس نی تفنگ
از آن کش لشکر ده و یک هزار — گرفتار گشتند نخچیر وار
چو پرکنده بد سه هزار دگر — شده هر یکی بهر کار دگر
جدا مانده بودند از همرهان — نشد کس گرفتار بند گران

شد آسان چو کار سپه ساخته | سپس زان سوی مهتران تاخته
سران فرانسیس اگر دو بند | بکس نارسانیده درد و گزند
روانه سوی کلکته ساختند | دگر را از ایشان بپرداختند
چنین است کردار گردنده دهر | یکی زو بر نج و دگر شاد بهر
یکی را که چون جان بود ارجمند | کند خوار چون خار و جانش نژند
وفا زو ندارد خردمند چشم | نه مهرش بود مهر و نی خشم خشم
نباشد بکس راز او آشکار | نماند بکس یکروش پایدار
درین داستان گفتگو با کسی است | دگر گونه گفتار از هر کسیست
بد انسانکه دهقان بمن باز گفت | بگفتم نماندم سخن در نهفت
چو زور فرانسیس گردید کم | چه کم که نماند هیچ از هیچ هم
بدان لشکر کش و آن زور دست | بخواری گرفتار گشتند و پست
بدرگه دگر مهتران نظام | پشیمان زاندیشه و رای خام
نهاده سراسر سوی راه سر | سوی خود سری کس نشد راهبر
همه کار شان پس گردید راست | بهر کار گشتش وا کام و خواست
به تیپو چو انگریز را رستخیز | هویدا شد و گشت پیدا ستیز
پیاده بهمراه داد و سوار | که اندر گه رزم باشند یار

مطلع شدن لارد ویلزلی از ورود عساکر فرانسیس از دار
الملک پاریس مصر حسب الاستدعای تیپو سلطان
و بغارت رفتن جهازات ایشان

ز تیپو فرستاده راهجوی | سوی شهر پاریس چون کرد روی

بدانجایگاه بزرگی و جاه — شهان فرانسیس را تختگاه
رسیدو سران و بزرگان شهر — ز دیدار نامه شده شاد بهر
فرستاده را نیک بنواختند — بکنگاش شان پیک خرد تاختند
براندند زبیش و زکم داستان — سرانجام گشتند همداستان
بسی کشتی جنگی و ره نورد — پُر از آلت کین مرد نبرد
بباید سوی مصر کردن روان — کز انجا سوی کشور هندوان
توانند آسان نمودن گذر — بیارد کسی از دشمن بدگهر
بدریا بگیرد دم راهشان — کند تار و تیره خور و ماهشان
به تیپو چو نزدیک گردند تنگ — ابا او شده یار هنگام جنگ
ز جو یای پیدا و پرخاش و کین — نمایند پرداخته روی زمین
ز هندوستان بیخ او برکنند — بنام بد و رشتش آتش زنند
ببرند از انجا پی و گامشان — که مه نامشان باد و مه کامشان
فراوان سپاه و فراوان جهاز — پر از آلت مردم رزمساز
کشیده بگردون سر بادبان — بپوشیده از دیدها آسمان
برفتن سوی مصر کرده شتاب — ز انبوه کشتی ستوهیده آب
فراخای دریا چنان گشته تنگ — شناکردن نارست در وی نهنگ
بروز سپید و شبان سیاه — ز رفتن دمی نارمیده براه
ببندرگه مصر آمد فرود — سپه را بروی زمین جا نبود
ز انبوه کشتی و مردان جنگ — بر آب و زمین جای گردیده تنگ
گرفتند از مصریان شهر مصر — عَلَم آمد از آن آمدن بهر مصر
چو انگلندیان آگهی یافتند — بدنبال بدخواه بشتافتند

سوی مصر آورده جنگی جهاز / نموده در کینه و رزم باز

ز دشمن بدریا جهازی که بود / جدا کرده از هم گر تار و پود

همه را نمودند غرقه بآب / تن دشمنان ز آتش کین کباب

گروه فرانسیس را با نگریز / بمصر آنچه رفتست از رزم و ستیز

گر آرم سراسر درین نامه باز / شود کار کوته فراوان دراز

کنون باز گردم بگفتار هند / بمنزل رسانم مگر با هند

نامه نوشتن لارد ولیزلی به تیپو سلطان و تحذیر کردن او را از نقض عهد

چو شد لارد آگه ز پیکار مصر / برو گشت روشن همه کار مصر

ز تیپو شگفتیده آزاد مرد / پر اندرز سویش یکی نامه کرد

نخستین جهاندار را کرد یاد / کزو هست بر پایهٔ دین و داد

نگارندهٔ آسمان و زمین / فزایندهٔ مهر و کاهنده کین

همه بودنی زیر فرمان اوست / جهان بستهٔ بند و پیمان اوست

نخواهد ز بنده بجز راستی / نباشد پسندش کژی و کاستی

شب و روز را تا بود تار و پود / ازو باد بر جان تیپو درود

خرد باد جان و را رهنمای / روانش سگالندهٔ نیک رای

زند باد آزاد و نیکو گمان / بود یاورش هوش و روشن روان

همیشه بد اندیش کراینده باد / دل پاکش از مهر آگنده باد

از آن مهربان مهتر ارجمند / رسیده بمن آگهی ناپسند

شنیدم که بر آشتی راه کین / نماید بنزدیک تو به گزین

فرانسیس با خویشتن کرده یار — بسیجی که کینه کنی آشکار
بدیشان ز نزد تو رفته پیام — نهان گستری دام از رای خام
گمانی کز این نیست آگاه کس — برین بر تو آگاه باشی و بس
هویداست این راز پوشیده نیست — بگوشش کسی نانیوشیده نیست
فرستادهٔ ات رفت سوی پریس — به پیش کسی کوست آنجا رئیس
سخن آنچه راندی بدو در نهان — چو خورشید پیداست اندر جهان
ترا چون گزین کارزار آمدست — از آنجات صد مرد یار آمدست
چو دریا بجنبد یکی قطره آب — نبردش چه پیمان آورد زور و تاب
بپاریس نامه فرستادهٔ — به ره بهر خود خار بنهادهٔ
همانا از آنجات نامد خبر — برانم بتو آن خبر سر بسر
ز پاریس آمد فراوان سپاه — بمصر و بد آنجا یکه شد تباه
جهاز اتشان غرق و خوخسته دل — بمردن شب و روز بر بسته دل
نیارند رفتن به پیش و به پس — بر آنها شده مصر همچون قفس
نشسته چو مرغان بی بال و پر — نهاده بزانوی اندوه سر
زمانشاه را نیز خواندی بکین — که سازد پر آشوب روی زمین
رسیده بمن سر بسر کار تو — نمانده نهان هیچ هنجار تو
مرا با تو جز دوستی نیست کام — سپارم همه در ره مهر گام
دل و جان بمهر تو دارم گرو — مشو بیهده جنگ را پیشرو
که برد از ره آن جان آگاه تو — کدامی بد اندیش زد راه تو
بدین سرفرازی و کند آوری — گذشتن ز پیمان نه اندر خوری
نگهدار زنهار زنهار خویش — بکن دور زنهار خواری ز پیش

که زنهار خوارست پیوسته خوار — بهر دو جهان پیش پروردگار

بزیر درخت وفا سایه گیر — بمغز اندر از هوش سرمایه گیر

ز پرخاش پرهیز و رزم و ستیز — مکن آتش فتنهٔ خفته تیز

جهاندار داند که من زین سخن — بخواهم که کینه بیفتد ز بن

میان تو و مردم انگریز — بپاید وفا تا دم رستخیز

گر از خواهش خام پیچی لگام — فزایش نمایی ز نیکار نام

نگردد تبه دوستی از دو سوی — زمانه برآساید از گفتگوی

سپس زین اگر بسپری راه را — گذشته نگیریم ما نیز یاد

بباشیم با یکدگر دوستان — چو گل تازه رخسار در بوستان

اگر نیست جز دوستی کام تو — ره داد سنجد سرانجام تو

نخواهی وفا کنده گرد ز بن — پذیرفت باید ز من یک سخن

تنی زانگریزان با هوش و رای — که گفتار را سر شناسد ز پای

بداری بفرخنده درگاه خویش — نشسته برسم وکالت بپیش

ببخشیش نزدیکی خویش جای — که پیوسته پیشت بماند بپای

بود هرچه ما را بدل رای و کام — رساند بنزد تو مهتر پیام

ترا آنچه باشد بدل آرزوی — بهنگام پاسخ بود تازه روی

بگوید سخن هم تواند شنید — زبانش بود در راز ما را کلید

بود چون وکیلی بدان بارگاه — بماند بدگوی بربسته راه

بمن چون رسد پاسخ نامه باز — ز نزدیک آن مهتر سرفراز

گزیده یکی مهتری پرخرد — که دانش روان ورا پرورد

پر آزرم جان و روان بردبار — نیوشنده گفتار و پاسخ گذار

زبانش روان گاه گفتن چو آب | بود دفترش نام ازمام و باب
فرستم بنزدیک آن ارجمند | بماند بدان آستان بلند
مبادا که آن مهتر انجمن | بدین چرب گفتار و شیرین سخن
گمانی ببستی برد سوی من | بگیرد بدین گفته آهوی من
نگویم بجز از ره مهر هیچ | ندارم بدل هیچگونه بسیچ
بیاری دارنده هور و ماه | کز و نیست فیروزی و دستگاه
فراوان سپاهست آراسته | سلیح است بسیار با خواسته
اگر تو شوی جنگ را خواستار | فراز آورم لشکری بیشمار
وز آن پس به بینیم تا دادگر | کرا بخت از کام و امید بر
زما هر دو بهروز و بدروز کیست | که شادان ز بخت و غم اندوز کیست
بپایان چو شد نامهٔ پندمند | نگارنده بنمودش از مهر بند
بدست نوندی چو باد دمان | بماه نومبر نمودش روان

نامه نوشتن لارد ویلزلی دفعهٔ دویم به تیپو سلطان در آمدن خود بمدراس و رسیدن جواب مکتوب اول از طرف تیپو سلطان بلارد ویلزلی

بماه دزمبر جهاندار لارد | سر نامداران هشیار لارد | سنه ۱۷۹۸
دگر ره به تیپوی فرخ تبار | یکی نامه فرمود کردن نگار
نویسنده چون نامه افگند بن | سخن کرد کوتاه بر دو سخن
نخست آنکه از ما یکی نامور | بکار وکالت فرازنده سر
بیاید پذیرفت نزدیک خویش | نگشته گرت دل ز پیمان و کیش

دویم انکه از کلکهٔ خویشتن　　روان گشت خواهم بچیپا پتن
بفرمان ایزد باندک زمان　　بیایم بدانجایگه بیگمان
نبد رفته ماه دو سه بر سر　　بچیپا پتن آمد آن نامور
بدانجایگه پاسخ نامه باز　　بیامد ز تیپوی گردنفراز
بپوشیده در وی سر راستی　　هویدا ز گفتار او کاستی
نخست آفرین کرده بر کردگار　　که باشد برو هر نهان آشکار
جهاندار و دارای هر دو جهان　　نگردد بجز رای او آسمان
ازو باد بر جان تو صد درود　　بکام تو گرداد چرخ کبود
بیاید بمن نامهٔ ارجمند　　که بنوشته بد نامدار بلند
شگفت آیدم زانهمه گفتگوی　　دران نیست از راستی رنگ و بوی
بود بس عجب زان سر راستان　　پذیرفتن از کاستان داستان
نگفت انکه گفته سخن جز دروغ　　ندارد بنزدیک دانا فروغ
بجوید برخود هر که داور کند　　ز من کی چنین کار باور کند
نباشد مرا با فرانسیس کار　　نه بگرفته ام مرورا دوستدار
ز من کس نرفتست سوی پریس　　چه آید از آن مردم کاسه لیس
نوشتی که صد کس بیامد برت　　نشسته کنون هست در کشورت
نباشد درین هیچگونه گمان　　از ایدون بسی مرد بازارگان
ببازارگانی بشد با جهاز　　بداد و ستد برده هرگونه ساز
ازانجایگه بازگشتن براه　　تنی چند از پیشه ور بی سپاه
بیاورده همراه چون بردگان　　چو زنجیر موی و سیه چردگان
ندانند جز پیشه کاری دگر　　نه نام و نژاد و نه اصل و گهر

بد انسان فرومایه و دون نهاد — که نام پدر هم ندارند یاد
نه بوم فرانسیس ان زادگاه — نورزیده میدان و رسم سپاه
ز مصر آنچه کردی بمن آشکار — شگفتم ازین مژده چون نوبهار
بد اندیش همواره پرکنده باد — ز روی زمین بیخ او کنده باد
گذشتن ز پیمان و عهد کهن — نبشتی و شد آشکارا سخن
چنین رای و اندیشه را هیچگاه — ندادم بجان و دل خویش راه
همان عهد و پیمان که رفته بکار — همانست و هستم بران استوار
شکستن روا نیست در دین من — نباشد سزاوار آیین من
روان پر ز مهر است و جان پر ز داد — گزیده جز این رسم و راهم مباد
چه در آشکار و چه اندر نهان — نخواهم بجز دوستی در جهان
نکردم گزافه سخن هیچ یاد — نباشد گزافه مرا در نهاد
سخن کرده انجام بر آفرین — فرستاد بنموده مهر و نگین

نامه نوشتن لارد ویلزلی به تیپو سلطان دفعهٔ سیوم و روانه ساختن جنرل هاریس را بملک میسور و جواب فرستادن تیپو سلطان و پاسخ دادن لارد ویلزلی

سنه ۱۷۹۹ع

چنین گفت گوینده رهنمون — چو بر سال غدصاد و طا شد فزون
نهم روز بوده ز ماه نخست — به تیپو که در عهد بگسسته سست
سیم باره نامه فرستاد لارد — نمود اینچنین اندران یاد لارد
بباید ز نو عهد و پیمان کنی — بگفتار کردار یکسان کنی
گزین پس ته هیچ ز گفتار خویش — شناسی سرمایهٔ کار خویش

زاندازه منهی برون هیچ پای — هر آنچه بگویی بیاری بجای
سپس زین زبیکار ناری بیاد — نداری روان را پر از کبر و باد
مر این نامه را زود پاسخ فرست — همه پاسخ نغز و فرخ فرست
چنان کن که کردند آزادگان — مده دوستی را ز کف رایگان
بباغ بزرگی درختی مکار — که انجام خارت نهد در کنار
فرستاد و از بهر پاسخ نگاه — گشاده همیداشت مهتر راه
سنه ۱۷۹۹ سه منزل زماه دویم آفتاب — چو ببرید و نامد ز نامه جواب
یکی جنرلی بود بارلیس نام — بدو لارد فرمود بردار گام
سوی مرز میسور رو با سپاه — لگدکوب کن کشور کینه خواه
سپهدار با لشکر رزمجوی — بدان سو بیکباره بنهاد روی
روان گشت چون آتش تند و تیز — شد آگاه تیپو ازین رستخیز
سوی لارد پاسخ فرستاد زود — نبد گفته را تا رسیده انه بود
سراسر سخن رانده چون بیهشان — نبد هیچ از هوش در وی نشان
مرا پیشه باشد همیشه شکار — نباشد همیشه جز این پیشه کار
سواری و میدان و چوگان و گوی — شب و روز باشد مرا آرزوی
بنخچیر شیر و ببر و گور و گوزن — شکر ن نبردم ندارند و زن
بدانگه که نامه از آن نامدار — بیامد بدم رفته بهر شکار
زنخچیر چون آمدم سوی شهر — زخواندن مرا خرمی داد بهر
کنون نیز دارم بدان کار روی — همی جنگ شیران کنم آرزوی
اگر دفتن نامجو نزد من — جریده فرستی بی انجمن
نشینیم و باهم براسیم راز — سخن هرچه هست از نشیب و فراز

بگوییم گفتار او بشنویم — همه رای و کردار فرخ نهیم
دگر باره بندیم پیمان و عهد — نجوییم حنظل ابر جای شهد
سر عهد کهنه اگر گشت پست — به پیمان تازه بیازیم دست
نهال برومند مهر و وفا — نگردد بریده به تیغ جفا
چو نامه بیامد بنزدیک لارد — بپاسخ برینگونه خامه گمارد
کنون کار زاندازه اندر گذشت — سخن را ز سر آب برتر گذشت
مرا با تو راه سخن بسته گشت — ز گفتن روان سیر و تن خسته گشت
ز تو رنج تابیده رفته بهی — گمانی تو آماس را فربهی
سخن ابلهانه برانی بمن — نواهای مستانه خوانی بمن
کجا مرد آزاده هوشیار — بپاسخ بنازد بصید و شکار
فرستادن رفتن اکنون چه سود — شد از دست هنگام گفت و شنود
بسوی تو بارسیس بیهوده راه — بپاید بهمراه بهر سپاه
مرا با تو گفتار را نیست روی — بدو هر چه گفتار داری بگوی
بدو نیک چیزی که داری بیاد — ز عهد و ز پیمان و بست و گشاد
برو کرد باید هویدا همه — شود چون برو راز پیدا همه
چو گردد پذیرای آن ارجمند — پذیرفته اوست پیشم پسند
تنم گر بود از تن او جدا — روان یک بود جای کرده دو جا
بگفتار او ترجمان منست — زبان در دهانش زبان منست
بگفتار او بایدت کرد کار — کند آشتی گر کند کارزار

اجتماع عساکر انگریزیه در امکنهٔ مختلفه و ملحق شدن لشکر نظام علیخان بسرداری

نواب میر عالم بهادر بجنرل هاریس و منسوب نمودن جنرل هاریس جنود نظام علی خان به سرداران انگریز

بآرایش لشکر انگریز — بگفتار رسا زد زبان خامه نیز

چنین گوید از گفت دانا دبیر — هشیوار و داننده و نیز ویر

چو تیپو ز دل مهر بسترد پاک — بیاگند آب وفا را بخاک

ز باد جفا آتش فتنه تیز — نمود و بپا کرد رزم و ستیز

ز مدرس چو هاریس آمد برون — ابا لشکری دست شسته بخون

بُد او بر همه نامداران سترگ — بهمراه او بد سپاه بزرگ

چو از شهر لشکر بهامون کشید — شد هامون بزیر سپه ناپدید

رسید او بویلور پیموده راه — نشست اندر انجایگه با سپاه

بمدرس سپاهیکه وابسته بود — شده گرد و آمد به پیشش فرود

زمینی هرانکس که بد رزمجوی — بسوی کنانور آورده روی

سراسر بد انجایگه گرد گشت — پی مور را تنگ شد پهن دشت

سپهدارشان جنرلی شیرمرد — بُده نام ان نامور استورد

پراگنده دیگر ز هر جا سپاه — سوی بوم کرناتک آمد ز راه

نشیمن وران مرز کرده گزین — ز خرگه نهان گشت روی زمین

زمین کش بخوانند باره محال — گروهی سرآمد جنگاور یال

پی جنگ دشمن در آن سرزمین — رسیده نشستند دل پر ز کین

بشد کار لشکر همه جا درست — بهامون بجای گیه مرد رست

ز هر جایگه گشت لشکر روان — شد از گرد تیره رخ آسمان

١٧٩٩

چو بر گنبد چرخ تابنده شید   دو شش منزل از ماه دوم برید

روان از کنانور شد ایستورد   زمینی ابا او سپاه نبرد

سیوم روز پو دست از مارچ ماه   بشهر سداسیر آمد زراه

زهارپس و مردان چینا پتن   بشنو تا کنم یاد دیگر سخن

ز مدرس روان گشته آن پهلوان   بویلور شد با سپاهی گران

در آنجا همه کارها کرده راست   بدانسانکه بوده ورا کام و خواست

چو آمد بانجام ماه دویم   بیامد بشهر کری تنگلم

سپاه و بنه آورید و فرود   بدانجایگه چند روزی بود

بپاسود با لشکر آن نیکنام   سپه آمد او را ز سوی نظام

فراوان سوار از در کارزار   پیاده بهمراهشان شش هزار

سپهدارشان مهتری پرمنش   بنیکی سزاوار و نیکو کنش

ابوالقاسمش نام از مام و باب   ز شاه دکن میر عالم خطاب

مر این بنده را نیک بشناختی   بنامه گهی نیز بنواختی

بباب منش بود بسیار مهر   ز نیکی فراوان رسانیده بهر

چو آن مهتر نامجو با سپاه   بهارپس بپیوست از گرد راه

سپهدار هارپس آزاده خوی   بآرایش لشکرش کرده روی

نموده گروه سپه لخت لخت   بپوشانده چون فوج انگریز رخت

بهر لخت و هر دسته از انگریز   یکی آزموده برزم و ستیز

مه و مهتر و نامبردار کرد   بهر لخت بر یک سپهدار کرد

ز کپتان یکی مرد با نام و جاه   روانش بهر دانشی برده راه

گراینده تیغ هنگام رزم   کفش راد چون میغ هنگام بزم

بود نام آن نامور مالکم | زدلها رخ او زداینده غم
بمن که نگارم مراین داستان | بود مهربان ان سرِ راستان
هما ناکه از مهر برتر خدای | مرا او را سرشتست سرتا بپای
کنون جاش از آسمان برترست | ستودنش هر گونه اندر خورست
زبیم خوش شاید ببندم زبان | روان خامه سازم سوی داستان
دو دسته ازان لشکر رزم ساز | بدو داد هاریس گرد نفراز
ورا بر دو دسته سپهدار کرد | چو شایسته اش دید و هشیار مرد
یکی کرنلی بود جویای نام | برادرا با لارد از باب و مام
زیک بیخ بررسته هر دو نهال | بنام آوری در جهان بیهمال
یکی سر بفرمان کشیده زمیغ | سر یک بگردون رسیده زتیغ
یکی شاه در هند گشته زهوش | جهان پهلوان دیگر از تاب و توش
زنامش نشان چون همی راندند | ویلزلی ورا نیز میخواندند
وراساخت هاریس لشکر پناه | بفوج دکن مهتر و پادشاه
بفرمان او کرد لشکر همه | سپه چون رمه بود و او سر رمه
که و مه که بود از گروه نظام | نکردی بجز آنچه ورا بود کام
سپاهی که بُد ویژهٔ انگریز | زمدرس گزیده برزم و ستیز
بهمراه هاریس در کارزار | بُد و دست بیش و کم از سی هزار
روان یکسره از کری منگلم | زکینه سر انشان پر از باد و دم
دل و مغز و جان و روان رزمجوی | سوی مرز دشمن نهادند روی

دو هفته چو از مارچ بُبریده هور
رسیدند نزدیکی بنگلور

۱۷۹۹

جنگ کردن تیپو سلطان با جنرل ایشتور در سداسیر و شکست یافتن

چو از مارچ مه روز شد شانزده | بسوی سداسیر بسپرده ره
جهاندار تیپوی کم کرده راه | بیامد بهمره فراوان سپاه
شمار سپاهش ده و دو هزار | سنان و سپردار و خنجر گذار
زمین گشت جنبان ز رستم ستور | شد از گرد پنهان رخ ماه و هور
سواران پس و بُد پیاده به پیش | همه فر و دانش بپیوند و خویش
تکاور نهان زیر برگستوان | تن آور سواران در آهن نهان
زمین کان آهن ز نعل ستور | شخوده ز نوک سنان روی هور
درخشیدن تیغ در تیره گرد | نمودی چو الماس بر لاجورد
کشیده به پیش اندر از توپ صف | ز بیمش شده مرد بیدل خرف
پیاده پس توپها با تفنگ | ستاده چو نخچیر جویان پلنگ
چو دشمن بناوردگه تنگ شد | بد و نیک اختر بد آهنگ شد
بجنبید سر عسکر سمنیئے | بیامد خود و لشکر سمنیئے
بیاراست میدان کین ایشتورد | ز کین کرده پرچین جبین ایشتورد
دو لشکر کشیده رده بهر جنگ | بشد تیز بازار توپ و تفنگ
ستاره بدانسان که بر آسمان | بروی هوا شد گلوله روان
هوا بست گفتی یکی تیره میغ | بباریده شمشیر و زوبین و تیغ
ز خون دلیران زمین لعل گون | ز تن نوک نیزه ببالود خون
بسی تن بیفتاد بی سر بخاک | بسی مردم نازپرور هلاک

پر از دست و پا گشت هامون و دشت | ز افتادگان دشت چون توده گشت
چو بر کام تیپو نبد روزگار | نه بر کام او رفت آن روزگار
برو کار دشوار گردید و تنگ | بدخواه سپرد میدان جنگ
بماند و بتاراج دشمن بنه | سپاهش پراگنده خود یکتنه
روان گشت باروی چون سندروس | بر و روز چون عاج شد آبنوس
فزون پنجصد بود بر یکهزار | ز لشکرش چه کشته چه زخمدار
بهادر بسی مرد و بس بی بها | بخواری روانشان ز تن شد جدا
بجز سی تن از لشکر انگریز | نشد کشته در گاه رزم و ستیز
خود نیز با هشت کس زخمدار | بشد اندر آن گردش کارزار

رفتن جنرل هاریس و نواب میر عالم بهادر از بنگلور بشهر مالاولی و جنگ کردن با تیپو سلطان و شکست دادن او را و رسیدن

بنه و یک سر برنگاپٹن

۱۷۹۹ء
چو از مارچه مهرگیتی فروز | فزون هفت بر بیست بپمود روز
سپهدار هاریس گردن سترگ | گرفته بهمره سپاه بزرگ
همان میر عالم ابا او براه | روان گشت با لشکر رزمخواه
بهامون زده خیمه از بنگلور | جهان کر شد از بانگ مرد و ستور
زمین بسپریده بپای یلی | چو نزدیک شد شهر مالاولی
بدانجای تیپو پدید آمد | سپه از دو رویه رده بر کشید
شد افروخته آتش دار و کوب | چو اژدر ز دل آتش افشاند توپ
تر و خشک و نیک و بد و خوب و زشت | هر آنچ آمدش پیش چیزی نهشت

بدانسان که زآتش بسوزد گیا — شدی سوخته مردم و چارپا

ببارید از ابر شمشیر خون — زمین شد چو لعل بدخشان بگون

ستاره برین تیز گردان سپهر — ز تیپو چو ببریده بد پاک مهر

بیفتاد از لشکرش یکهزار — کسی کشته بر خاک و کس زخمدار

فراوان کم از مردم انگریز — تبه گشت در کار رزم و ستیز

چو شد کار پیکار بر روی درشت — ببدخواه ناکام بنمود پشت

بپس اندرش انگریزی سپاه — بپیمود چون باد لختی زراه

زواماندگان هر که آمد بدست — بتیغ و بخنجر بکشت و بخست

زدشمن سپس زانکه کس را نیافت — سوی شهر لالا ولی رخ بتافت

بفیروزی از گردش هور و ماه — بجنگاه آمد ز آوردگاه

از آنجای بارس و فوج نظام — ز رود رفته شد و شادکام

سوی کاوری رود بپموده راه — بپاسود لختی در آنجا بگاه

بنه برنهاد و سپه برنشاند — بسوی سرینگ پاتن براند

نکرده بره در درنگ اندکی — دو منزل برفتار کرده یکی

بدانجا چو نزدیک گردید وشنگ — زهر سوی برخواست آواز جنگ

پراگنده مردم زهر دو سپاه — بهر جای آراسته رزمگاه

سوی پارتن سر فرو ریختند — بخون خاک آورد آمیختند

بهر سو چکاچاک شمشیر بود — هوا بر شه پاشاب از تیر بود

زهر گوشه بانگ آمدی از تفنگ — خروشنده چون رعد بد توپ جنگ

سر و دست و پا بود در هر کران — فتاده بشمشیر جنگاوران

همانا که در خاک آن بوم و بر — بجای گیه رسته بد پا و سر

هر سو که رفتی ز تیپو سپاه | گریزان بگشتی ز آوردگاه
ز بالا رخ اخترش بود پست | ندیدی بهر بار جز از شکست
ز پیکار ناموس چو بیچاره شد | بناچار و ناکام در باره شد
گمانش که اندر پناه حصار | شود رسته از گردش روزگار
برو بر نبشته دگرگونه بود | به پیش اندرش روز وارونه بود
ز نیک و بد بخت چون دسترس | بپرهیز چون بازگردد کس
حصار اریکی گر بود گر هزار | کجا باز دارد بد روزگار
ببالای دست قضا دست نیست | زمانه بیک گونه پیوسته نیست
گهی شادمانی دهد گاه رنج | بود شادی و رنج هر دو سپنج
یکی را که بخشیده صد کام و ناز | بگیرد از او داده خویش باز
وفا ناید از گنبد لاجورد | برو دل نبندد خردمند مرد
بسوزد اگر دل بکن زان گران | بسازد اگر هم مشو شادمان
نباشد غم و شادیش پایدار | بدان و بدین بگذرد روزگار
چو تیپو ز ناموس شد اندر حصار | دژ و باره را کرد در استوار
سپاه نظام و سپاه فرنگ | گرفته دژ و باره را گرد تنگ
بسامان سرکوب بر ساختند | سرش را بگردون برافراختند
چو شد ساخته منجنیق و النگ | بخود دید تیپو جهان تار و تنگ
سپس زانکه یک تیره آتش زبر | زنابخردی بود کرده گذر
بهر جنگ دشمن برگشته چیر | شده خود چو نخچیر و دشمن چو شیر
شکسته پر و بال خویش از نخست | ببستن سپس مومیایی بجست
بهاریس نامه پر از داغ و درد | نبشت و در آن اینچنین یاد کرد

نامه نوشتن تیپو سلطان بجنرل هاریس و پاسخ فرستادن او به تیپو سلطان و رسیدن جنرل ایشتور و بسر رنگ پاتن

٩٩

نهم روز بوده ز اپریل ماه — فرستاده با نامه آمد ز راه
ز تیپو بهاریس گردنفراز — پس از آفرین و درود دراز
نوشته که چون داور دادرست — ز بنده بجز رستگاری نخواست
نگهداشتن عهد فرمان اوست — سر او و دین زیر پیمان اوست
چو نگذشته ام من ز پیمان خویش — نگشته سر موی پیمان بپیش
نپوییده ام هیچ جز راه راست — برین بر جهاندار دانا گواست
ندانم چه دیدید از من گناه — که در کشور آورده چندین سپاه
پراگنده در مرز من تخم کین — پر آشوب گردیده یکسر زمین
گذشته ز گفتار و پیمان خویش — پر از کین نموده دل و جان خویش
بهر جانش از جای برخاستید — ره زشت پرخاش آراستید
نه یزدان پسندد نه عیسی دین — که با بیگناهان بورزید کین
درین داوری داور از خدای — جهاندار و دارای هر دو سرای
بخواهم که اویست فریادرس — جز او نیست در دو جهان دادرس
بهاریس چون راز شد آشکار — بسویش چنین کرد پاسخ نگار
بمن نامهٔ نامی آمد فراز — ازان نامور مهتر رزمساز
چو گفتار گوینده کم دیده — ز شهنامه این بیت نشنیده
زبان چرب و شیرین و دل پر دروغ — بر مرد دانا نگیرد فروغ
فریب تو بر من نیاید بکار — باندیشهٔ بیهده سر مخوار

هر کار در راستی پیشه کن — ز انجام کار کج اندیشه کن
مشو تا توان هیچگون یار کج — برد کی بجائی کسی بار کج
نخست آنکه گفتی که از من گناه — چه سر زد سپردم به ره تباه
که کشور پر آشوب گردید و جنگ — به پیکار بیداد آزیده چنگ
اگر نیستی آگه از کار خویش — ز بیهوده رفتار و هنجار خویش
از آن نامه کز لارد آمد فراز — بنزد تو ای مهتر رزمساز
نبشته در آن کار تو سر بسر — بخوان تا هویدا شود در بدر
نباشد نهان تو چون آشکار — چو ماری درون زهر و بیرون نگار
همه سوی کژی به پیچی همی — نهانی ره کینه سیچی همی
چو گردد تو کار دشوار و تنگ — چو روبه شوی نرم از ریو و رنگ
رشگی هر آنگه که گردی رها — گزاینده گردی چو نر اژدها
ندانی بجز از فسوس و دروغ — بدستان بخواهی بگیری فروغ
خرد هر کرا یار و یاور بود — ورا کی سخنهات باور بود
سراپا چو تیر از کمان سخن — سخن چون ز آغاز آمد ببن
نموده بمهر و نگین استوار — فرستاد نزد مهتر نامدار
سنه ۱۷۹۹
ز اپریلیه روز رفته دو هشت — شد از گرد پوشیده هامون و دشت
هارس سر لشکر منبئی — به پیوست با عسکر منبئی
بگرد سرینگ پاتن سپاه — نشست و بشد کار تیپو تباه
بشد زور و لابه بشد کارگر — شد از ناتوانی سراسیمه سر
پشیمان ز کار و کردار زشت — دگر ره بهارس نامه نبشت

نامه تیپو سلطان بطلب مصالحت و پاسخ جنرل هارس

بنام جهاندار پیروزگر — فزایندهٔ فرّ و زور و هنر

خداوند مهر و خداوند داد — ز جویندهٔ داد پیوسته شاد

توانایی و ناتوانی ازوست — بگیتی غم و شادمانی ازوست

برآرد یکی را بچرخ بلند — یکی را کند پست و خوار و نژند

بد و نیک هر دو ز یزدان شناس — ازو دار در گاه چیزی سپاس

بدارای هفت آسمان و زمین — که بنود پسندیده اش خشم و کین

فراموش کن زین سپس کینه را — مکن یاد کردار پیشینه را

مرا زد اگر راه وارونه دیو — تو از کف مده راه کیهان خدیو

ز رفته بد و نیک ناورده یاد — ره آشتی گیر و آیین داد

نموده خرد بر روان پادشاه — مده خشم نزدیکی خویش راه

چو افتادهٔ پوزش آرد به پیش — مرانش بخواری ز نزدیک خویش

مسیحا که با داد و دین بود جفت — بهنگام اندرز بنگر چه گفت

برنجاندت گر کسی از قفا — ببخشش چو پوزش کند از جفا

ره ناسپردن اگر من بکام — سپردم ز جوی دمی و رای خام

چو عذر آورم در گذر از گناه — نگهدار آزرم گم کرده راه

نزیبد درازی چو اندر سخن — بدین یک سخن گفته آرم بن

ز تو آشتی آرزویست و بس — گران کن ز پیکار و کین زین سپس

دو ده روز رفته ز اپریل ماه — بهاریس نامه بیامد ز راه — سنه ۱۷۹۹

بخواند و چنین کرد پاسخ نگار — نبشته بمن شد همه آشکار

اگر آشتی بایدت کام و رای — سخن هرچه گویم گر آری بجای

کنم آشتی با تو ای نامور — وگرنه نه پیچم ز پیکار سر

نخست انکه پیوسته از انگریز — یکی مرد با دانش و با تمیز
برسم وکالت بماند برت — بروپش گشاده همیشه درت
همان نامجوئی ز سوی نظام — بماند بدرگاه تو شادکام
یکی مهتری نیز از پیشوا — گزینند به پیش تو همواره جا
سه تن چون ز ما هر سه داری به پیش — بماند بجا دوستداری همیش
دگر انکه هر کس ز خاک فرنگ — بود نزد تو مرد پیکار و جنگ
که با ما بجان و بدل دشمن است — بد اندیش و بدخواه و اهرمنست
ببندی و یکتن نمانی به پیش — فرستی بنزد من از نزد خویش
گروه فرانسیس را هیچگاه — نداری بر خویش نوکر نگاه
نماند کسی نیز در کشورت — از آنها بپرداز بوم و برت
سیم انکه دو نیم کن مرز خویش — بدانسانکه کردی تو در جنگ پیش
کنون نیز یک نیمه با ما گذار — که آسان شود بر تو دشوار کار
کزان نیمه بنمود ه ما بر سه بهر — برابر بگیریم ما هر سه بهر
یکی بهره از ما و دیگر نظام — برد پیشوا از سیم بهر کام
چهارم سخن انکه سه پرگنه — کزان تو بنود بر آن دل منه
یکی زان امیره دویم سوولیه — سیم را نظر اندرون نیست ره
چو از راجه کورک هر سه بلوک — بود تو به بیداد کرده سلوک
گرفتی بد و باز پس ده کنون — اگر بخت نیک بود رهنمون
جز اینها هر انجا که از مرز اوست — ز بس سالیان مرز بر از راد اوست
نگوئی که از من بود این زمین — نیازی بران دست از آز و کین
کسانی که از ما بعهد تواند — گرفتار رنج و گزند تو اند

روان کن بر ما ز زندان خویش — ز تو نیز ما را بود هر که پیش
رها کرده سازیم سویت روان — بجز بیم و تیمار و رنج و زیان
همان سیم مسکوک تابان چو هور — شمارش بود در روپیه دو کرور
درین جنگ کز ما شده کاسته — بتاوان بداده همه خواسته
چو این گفته ما را بجای آوری — سر کینه را زیر پای آوری
شود نامر این کار باساخته — ره مهر از خار پرداخته
گروگان فرستی بنزدیک من — گرامی سران چار زان انجمن
بهمراهشان چار فرزند خویش — که از جان به پیش تو هستند پیش
روان کن چو گفتار آری بجای — ستوده خرد بر روان رهنمای
فرستیم نزد تو اندر زمان — بتن بیگزند و بجان شادمان
بدو ور زاین نامه را گر جواب — فرستی همانا که باشد صواب
سپس زان اگر پاسخ آید فراز — بتو بر شود کار بسیار دراز
بخواهم ز تو پای تخت ترا — فروزنده روز و بخت ترا
سرینگ پاتن بگیرم ز تو — سپس زان سخن در پذیرم ز تو
فزون زین بود گر زمان و درنگ — درنگم نباشد به پیکار و جنگ
بمردی بگیرم سر گاه تو — ز گردون بزیر آورم ماه تو
بچشم تو خورشید سازم سیاه — تو و دوده ات را نمایم تباه

پاسخ نفرستادن تیپو سلطان بجنرل هارس و شروع جنگ قلعه و منهدم شدن دیوار حصار و نامه نوشتن تیپو سلطان از روی اضطرار و پاسخ جنرل هارس

به تیپو چو نامه بیامد فراز ز پیمان سخن رفته بُد بر دراز
از و بخت چون بود تابیده روی بتابید روی از چنان گفتگوی
گرامی شمرده زر و سیم را همان دادن مرز یک نیم را
بر سم نوا چار مرد بزرگ ابا چار فرزند گرد و سترگ
فرستادن آمد برو بر گران شد از جستن آشتی بر کران
نپذرفت پارسیش آنچه نبشت چو بگشت اختر بسر برش زشت
بپاسخ نبشتن نمود او درنگ بغرّیدن آمد دگر توپ جنگ
هوا گشت چون کورهٔ تافته یک اندر دگر گوله شد بافته
ز سرکوب و از منجنیق و النگ روانه گلوله چو باران سنگ
چو شد رزم خمپاره آمد خروش زمین و زمان اندر آمد بجوش
بگردون فرو ماند خورشید و ماه سوی گوش گم کرد آواز راه
یکی ابر تاریک و تیره سحاب ببارید آتش ابر جای آب
سوی دژ روان آتشین ژاله گشت هوای سمن رنگ چون لاله گشت
تو گفتی که از کینهٔ هشتم سپهر بریده ز زردی زمین پاک مهر
بجای گلوله ستاره فشاند بدانسانکه در وی ستاره نماند
ز باره همان مردم رزمجوی سوی رزم و پیکار بنهاده روی
ز مهر بر و بوم و فرزند و زن خور و خواب بسته بخود تن بتن
زده دامن کینه اندر کمر نخورده نخفته نخاریده سر
برافروخته توپ دشمن شکار هوا کرده از دود تاریک و تار
رها کرده از آهنین اژدها بسی مهرهٔ تن شکن جانگزا
دو سو بہ نیاسوده از کارزار سرآمد به پیکار چون روز چار

چنان نامور بارهٔ بس بزرگ | که چون او بگیتی نبوده سترگ
کشیده سرش تا بچرخ برین | رسانیده پایه بگاو زمین
ندیده کسی زیر نیلی حصار | برآورده باره چنان استوار
ببالا ازالو نمیداشت ننگ | فراخیش جا بر زمین کرده تنگ
ز آسیب گوله چو برگ درخت | فرو ریخت سنگش شده لخت لخت
ز یکجای دیوار و سور حصار | بیفتاد قدر دو پنجاه وار
گزشتاه باوار باشد یکی | تفاوت بود در میان اندکی
بباره درون هر کجا توپ بود | کزان بر بداندیش آشوب بود
بیفتاد از کار آن جایگاه | همه توپ با توپزن شد تباه
بشد توپزن کشته و توپ خورد | خنک انکه آن جنگ نادیده مرد
بهر زاندرون هیچ جائی نماند | کز آنجا بدشمن توان گوله راند
مگر آن کز یکجای پس آزمان | گلوله شدی سوی بیرون روان
بشد دست پیکار یتیمو ز کار | فرو ماند بی آلت کارزار
بماند سراسیمه در کار خویش | نشست او پس دشمن آمد به پیش
بدان شهر چون داشت بسیار مهر | برآورده بد برجها گرد شهر
که گر دشمن آید به پیکار و جنگ | ازان برج بروی کند راه تنگ
بتوپ و بخمپاره راند ز پیش | نگهدارد از دشمنان شهر خویش
سوی برجها انگریزی سپاه | بحمله دمادم بپیموده راه
سراسر گرفتند از دشمنان | بسی تن شد از مهر و سو بیروان
بشد دشت و هامون ز کشته چو کوه | اجل گشت از کار کردن ستوه
ز بس مرده بر مرگ شد بسته راه | نیارست جنبیدن از جایگاه

هرانکس که آن رزم بنگریستی | نه بر مرده بر زنده بگریستی
دل مرده آسوده از بیم و باک | تن زنده لرزان ز ترس هلاک
دو ره چارده روز ز ابر سیاه | ز بیتپو بهارس نامه ز راه
رسید و نبشته در آن بد چنین | که ای نامور گرد با آفرین
ز نامه هر آنچه که جستی ز من | بشد آشکارا سراسر سخن
ز من هر چه خواهی چو باشد بزرگ | بنامه چنین کارهای سترگ
چه سان و چگون میتوان کرد راست | بود گر چنین مر ترا کام و خواست
هر آنچه دل نامبردار جست | به پیغام و نامه چو ناید درست
دو مرد گرانمایه نامور | فرستم بنزدیک تو پر هنر
که گفتار تو یکسره بشنوند | سزاوار گفتار پاسخ دهند
بیارند باز آب رفته بجوی | ز یکبار کوته شود گفتگوی
شود برکران از میان داوری | سزد آنچه گفتم بجای آوری
فرستاد پارس پاسخ بدوی | پسندد چه سان بجز این گفتگوی
تو پیش از این چار نامی سران | که باشند پشت بپایه گران
ابا چار پور تو بهر نوا | بجستم نیاوردی آنرا بجا
همان رو به خواستم دو کرور | فرستادنش بر تو آورد زور
ببر کندن گنج رنج آمدت | برنجی گرامی چو گنج آمدت
باسجام رستم هراسان شوی | درم خوار کن تا تن آسان شوی
بدینار خود را ز بد باز خر | چه سودت دهد چون نباشی تو زر
بدانگه کنم باور از تو سخن | گزین دو یکی را فرستی بمن
ازین دو کدامی پسند آیدت | روان کن که تیمار نگزایدت

شود سست بند در رنج تو　　پراز گوهر آرند و گنج تو
جز این گر بری لابه صد گون بکار　　نگردی ز دام بلا رستگار

مسخر شدن شهر سرینگ پاتن و حمله بردن جنرل هیرس بر قلعهٔ ارگ و بتصرف در آوردن و مقتول شدن تیپو سلطان

چو پاسخ فرستاد هارس گرد　　سپه را ز جائیکه بد پیش برد
به پیش صف لشکرش توپ جنگ　　نموده رخ روز چون شب برنگ
ز گرمی آتش دلش پر ز جوش　　چو تندر بر آورد بانگ و خروش
همی رفت تفته گلوله براه　　بروی هوا همچو بر چرخ ماه
هوا آسمان گوله خورشید گشت　　ز تفش همی سوختی کوه و دشت
چو گشتی گلوله بدیوار سنگ　　برافروختی آتش از خاره سنگ
ز در رزو ز پیوند گشته جدا　　بروی زمین آمدی از هوا
شب و روز در کار خود بود توپ　　زمانی ز غرش نیاسود توپ
چو هور درخشنده از ماه می　　بمنزلگه سیم آورد پی　　سنه ۹۹
شکسته چنان گشت سور حصار　　که خشتی نماند اندرو پایدار
گچ و سنگ و خشت هر کجا توده گشت　　دل و جان هارس آسوده گشت
بدل بر درست آمدش این گمان　　کنون حمله بردن بدژ بر توان
گشاده ز هر سوی گشتست را　　بذارد بجز ارگ دشمن پناه
همه شب همه کار لشکر بساخت　　چو خورشید از کوه سر بر فراخت
کرانه ز گیتی سیاهی گرفت　　سپیدی زمه تا بماهی گرفت
دو بهره نموده سپاه بزرگ　　همه بوده هندی و مانند گرگ

ده و دو کس از مردم تیز چنگ ‌ ‌ همه زاده در بوم و خاک فرنگ

بهر بهر زان لشکر نامور ‌ ‌ نموده سپهدار و سالار سر

یکی جنرلی پرد بُد نام او ‌ ‌ بجز رزم مردان نبُد کام او

همه لشکر رزم هارس گرد ‌ ‌ بفرمان پرد سپهبد سپرد

وزانپس بفرمود تا دو گروه ‌ ‌ پس یکدگر حمله بُرده چو کوه

شده نزد دیوار و سور حصار ‌ ‌ کنند انگریزی نشان استوار

بگفتار آن مهتر نامجوی ‌ ‌ بحمله یکی بهره بنهاد روی

دگر بهره برخواست زانپس ز جای ‌ ‌ گرفته بکف آلت جان ربای

فزون شش دقیقه نرفته زمان ‌ ‌ رسیده بر بارهٔ بدگمان

گزیده ز دیوار جائی بلند ‌ ‌ که بود از شکستن ندیده گزند

بفرمان دادار برتر خدای ‌ ‌ درفش خجسته چو فرّ همای

سرش بگذرانیده از مهر و ماه ‌ ‌ برافراختند اندران جایگاه

چو زین کار برداخت پرد گزین ‌ ‌ بفرمود لشکر سپرده زمین

سوی قلعهٔ ارگ از دست راست ‌ ‌ ز لشکر یکی بهره بی کم و کاست

برد حمله مردانه و شیروار ‌ ‌ گشاده شود نیز مر آن حصار

دگر بهره را گفت کز دست چپ ‌ ‌ بگردون رسانیده شور و شغب

بیاهخته بازوی پیکار و جنگ ‌ ‌ دمان و دنان چون دمنده پلنگ

بتازند و آهنگ جنگ آورند ‌ ‌ دژ نامور را بچنگ آورند

سپه از چپ و راست گشته روان ‌ ‌ بشانه تفنگ گوله دان بر میان

بیکدست نگنیت زهرابدار ‌ ‌ گراینده صد بد تر از نیش مار

سوی بارهٔ ارگ بنهاده روی ‌ ‌ بهر دو سپه مرگ بنهاده روی

از ایمسوی و زانسوی از بهر جنگ   خروشید چون رعد توپ و تفنگ
کمر بسته از بهر کین آن و این   نه بگذاشت کس از همان و همین
گلوله روان گشت از برج ارگ   پی مرگ پیرو نیان چون تگرگ
فتیله ز نفط و ز گوگرد و قیر   فروزان ز بالا روان شد بزیر
تن مردم و جانور بر فروخت   بروی هوا مرغ را پر بسوخت
نظاره بران جنگ گردون پیر   بمانده ز رفتار ناهید و تیر
دو دیده گشاده خور و ماه باز   بافسوس لبها گزیده بگاز
ز بس کشته کافتاده دیده بتیغ   ابر هم بسابیده دست دریغ
برونی سپه هم ز جوشش جگر   کشیدی ز باره هر انکس که سر
هنوزی بتیر تفنگش هلاک   طبر خون ز خونش شدی تیره خاک
پی اندازه مردم ز برنا و پیر   بچنگال گرگ اجل شد اسیر
دو لشکر بپوشیده از رزم چشم   بلب کف بر آورده از کین و خشم
بهم همچو دیو و دد آویختند   ز همدیگران خون همی ریختند
بامید پیشی و خویشی آز   نه برگشته از کوشش و رزم باز
ز بیرون و از اندرون حصار   بپیشا دبیر تن نا مدار
چو نزد دژ آمد سپاه برون   سری پر ز کین و دستی شسته بخون
دو بازو به پیکار افراختند   ز دشمن بسی برج پرداختند
چو پرداخته گشت از کار برج   سپا ورده در دست بازار برج
به پیشش در دژ رسیده فراز   ز دژ رهنما زان شده پیشباز
سرافراز تیپو درین کارزار   ابر ابرش مرگ گشته سوار
ابا لشکر خویش همراه بود   بروز ندگی گشته کوتاه بود

بدانجا زمان آوریدش فراز | نبشته نگردد بچیزی باز
کسی گرچه صد پیل دارد توان | بفرسایدش گردش آسمان
چو پیمانهٔ زندگی گشت پر | ورا یاوری ناید از ماه و خور
بکوشید چندانکه خاک نبرد | نهان گشت زیر تن اسپ و مرد
بمغزی که هوش و خرد بود جفت | همی بارد از آسمان مرگ گفت
بر آمرزگان چرخ را دل بسوخت | زخون سپه چو لاله زمین برفروخت
ز بس کشته آوردگه شد چو کوه | شد او نیز انباز کشته گروه
ندانست کس کو چه سان کشته شد | بخاک و بخون مغزش آغشته شد
چنان مهتر نامور شد تباه | سرآمد بر او گردش سال و ماه
بیاسود از رزم و کین و ستیز | نشد آگه از مردنش انگریز
گمانش بود او بایوان خویش | رهانیده از بد تن و جان خویش
ز خویشان نشد نیز آگاه کس | تنی چند مرگش بدانست و بس
وفا نیست نزدیک گردان سپهر | ندارد بپروردهٔ خویش مهر
کشد هر کرا پروراند بناز | بسختی و تیمار و گرم و گداز
چه باید سپنجی جهان داشتن | بباید بارمان چو بگذاشتن
اگر شهریارست گر پیشه ور | زگیتی بیایدش کردن گذر
کدیور بود گر بود پادشاه | بباید بر و بیگمان مرگ راه
بود هر کرا دانش اندر نهاد | نگردد بمرگ بد اندیش شاد
ورا نیز گردون دون بشکرد | زگردون اگر سر فراتر بود

پیغام فرستادن جنرل برد به تیپو سلطان بجهة زنهار خواستن

مصحوب میجر آلان و ملاقات او با دو پسر تیپو سلطان و محاکات کردن با ایشان

ندانست چون انگریزی گروه که خورشید تیپو فرو شد بکوه

زگیتی روان شد بدیگر سرای فتاده بد و نیک او با خدای

بشد رسته از جنگ و کین خواستن صف لشکر رزم آراستن

بجوید سرش مغفر و درع تن بود آرزوییش بگور و کفن

ز بور و ز ابرش نگوید همی سواری تابوت جوید بسی

بناوردگه گشته افتاده خوار نه مویه گرش پیش بی غمگسار

بدانگه که دشمن برو راند تیغ ز خویشان نبد کس که گوید دریغ

تنی کش هزاران پرستنده بود بس آزاد مردم ور ابنده بود

نیارست بر وی وزد باد سرد بخاک او فتاده ز باد نبرد

نه در تن روان و نه بر روی آب چو آتش بتابد برو آفتاب

چو برارگ فیروز گردید پرد بکام دل خود جهان دید پرد

ز تیپو نبد آشکاراش راز گمانش بود زنده آن سرفراز

ندانست اندر دل خود درست شده زور رش از رزم و پیکار سست

ندارد دگر تاب نیروی جنگ نیارد بناورد آزید جنگ

بر گرگ گشته زبون چون بره کنون ارگ ما را شود یکسره

یکی میجری بود آلانش نام برخویشتن خواند آن شادکام

درفشی که از زینهار و امان بود در میان دلیران نشان

بدو داد آن نامبردار گرد بگفتش بنزدیک تیپو برو

بگویش که اکنون ترا دست جنگ   شکستست و پایت به پیکار لنگ
نماندت دگر تاب آویختن   نیاری همان نیز بگریختن
مر این نامور دژ که بد پشت تو   سراسر برون رفت از مشت تو
جز ایوان و کاخ و سرای نشست   نداری دگر هیچ جایی بدست
ستانم ز دست تو آن نیز باز   نخواهد کشیدن زمانی دراز
چو کارت چنین گشت زنهار جوی   امان خواه و گفتار دیگر مگوی
ابا خویش پیوستگان را بیار   که نبود بهنگام زنهار عار
بجز جان ز من هیچ دیگر مخواه   ز بوم و بر و جای آرامگاه
کنون از تو هنگام خواهش گذشت   رها شد ز دام تو آهو بدشت
اگر تو تکاپو نمائی دراز   نیاید بکف آهوی رفته باز
نیاید کسی کو سرانجام کار   ز کرده برد او سرانجام بار
نخواهی بزنهار گر داد تن   تو و هر که با تو بود انجمن
نمانم یکی زنده ماند بجای   همه را سر از دوش آرم بپای
بن و بیخ تو از زمین بر کنم   بکاخ و سرای تو آتش زنم
روان گشت آلان و همره یلان   بسی نیز همراه او سرکشان
چو نزدیکی کاخ تیپو رسید   سپاهی ز انگریز آنجا بدید
بهنگام حمله رسیده فراز   ستاده بدروازهٔ کاخ باز
نرفته کسی اندرون سرای   بدروازه بر ایستاده بپای
درون سرا رفت آلان گرد   تنی چند با خویش همراه برد
نبوده ز نام آوران هیچکس   ز تیپو دو کوچک پسر بود و بس
چو چشمش بر آن دو پسر اوفتاد   سر نامور سوی ایشان نهاد

بدیشان چنین گفت از ما هراس   مدارید و باشید نیکی شناس
بدل هیچ مدهید اندیشه راه   که هستید در زینهار و پناه
بروی شما هیچگونه گزند   نیاید بدار ریاستان ارجمند
بمن باز گوئید سلطان کجاست   گزافه مگوئید گوئید راست
بگفتند زین دانش و آگهی   بود مغز ما دو برادر تهی
ندانیم آرامگاهش کجاست   برون شد چو از کاخ راهش کجاست
ز ایوان بآوردگه شد برون   سپس زان ندانیم از چند و چون
چو بشنید آلان از ایشان سخن   بگفتا دروغ است سر تا بن
چه سان از پدر آگهی پیش پور   نباشد سخن از خرد هست دور
گرفتند بر خویش یزدان گواه   که بیخبر استی بسپریدیم راه
بگفتن نگشتیم گرد دروغ   از آن شمع خانه بود بی‌فروغ
دگر گفت ما را جهاندار پاک   سراسر چو بسپرد این بوم و خاک
شما نیز گر جنگ ناورده پیش   سپارید این کاخ و ایوان خویش
همانا که باشد بسی سودمند   بمانید ایمن ز بیم گزند
وگرنه بیک حمله سازیم پست   چنین کاخ را ایوان و قصر نشست
بدانگه شما را رسد بیگمان   ز پیکار جویان لشکر زیان
بگفتند چون بخت برگاشت وی   سپاریم بی جنگ و بی گفتگوی
ز دسته چه آید چو بشکست تیغ   ستاره چه تابد چو خور شد بمیغ
چو از دست رفته جهان فراخ   چه کار آید این تنگ ایوان و کاخ
چو از خشک سالی بخشکید رود   چگونه جوی از آب بیند درود

آمدن جنرل برد بدرگاه تیپو سلطان

و فرستادن دو پسر سلطان پیش جنرل هاریس و تفحص کردن از سلطان

درین گفتگو بود آلان ستیر | که آمد بدرگاه برد دلیر
بدروازهٔ بارگاه سپهی | ستاد و ز آلان بجست آگهی
ز تیپو همی جست ازوی نشان | چنین داد پاسخ گشاده زبان
ز سلطان بایوان دو کوچک پسر | بدیدم پر اندوه و آسیمه سر
جدا مانده از فرهی و مهی | سپارند ایوان شاهنشهی
ندارند آهنگ رزم و ستیز | نخواهند انگیختن رستخیز
بجویند آویز و پیکار را | سپاریم گویند دربار را
زبانرا ابرمی سپار استم | ز سلطان ازایشان نشان خواستم
بگویند مارا ازین آگهی | روان و دل و مغز باشد تهی
باوردگه شد ز کاخ و سرای | ازان نامور هست پردخته جای
فراوان بجستم ز ایشان سخن | بسوگند یزدان فگندند بن
ز آلان چو بشنید گفتار برد | شگفتید زان گفته بسیار برد
وراهینز باور نیامد نخست | سپس زان بر و گشت گفته درست
بفرمود تا دو گرامی پسر | دو دُر بزرگی دو فرخ گهر
جدا گشته از دولت و جاه و نام | بدر گشته و دور مانده زمام
بیارند نزدیک او در زمان | برفتند در کاخ فرمابران
دوان آوریدند نزدیک اوی | زریری شده همچو گلنار روی
تن از بیم لرزان چو از باد بید | دل از جان شیرین شده ناامید

ندانم در آمد چه بگذشت حال | بر ایشان ز بیم بد بدسگال
چو نزدیکی پرده دوسرفراز | رسیدند پر درد و گرم و گداز
چنانچون سزا بود بنواختشان | بجای سزاوار بنشاختشان
بدست هشیوار مردان سپرد | فرستادشان نزد هاریس گرد
چو زینکار پرداخت برد دلیر | بایوان شاهی درون شد چو شیر
بهر جا نشانید مردان کار | ره رفت و آمد نمود استوار
ز هر سو فرو بست راه گذر | که بیگانه نارد برون شد ز در
بمشکوی سلطان و جای زنان | رسیدی بهر جا که پای زنان
نفرمود رفتن پی پاس کس | برون پاسبانان نشانید و بس
ز تیپو همی جست هر سو نشان | نیامد بدست آن سر سرکشان
ز درج تهی کی توان یافت در | بباید بکف گوهر از درج پر
چو باد خزان بگذرد در چمن | پژوهنده بو بوید سمن

طلبیدن جنرل برد قلعه دار را و استفسار کردن از تیپو سلطان و ظاهر ساختن قلعه دار قتل سلطان را

چو ایوان خدا را بایوان نیافت | بهر پژوهش بهر سو شتافت
فراوان بپرسید و پاسخ شنید | ز گم بوده جائی نشانی ندید
بخوانده بر خویشتن قلعه دار | بر آشفته بر وی چو شیر شکار
بتندی بپرسید سلطان کجاست | نشاید که گوئی سخن جز براست
بداری اگر راست از من دریغ | سرت دور سازم ز گردن بتیغ
چو دژبان بدانگونه تهدید دید | بدیده نبایستنی دید دید

دو شهزاده را دیده گشته اسیر | شده شاه کشته بشمشیر و تیر
چو گنجشک ترسان ز چنگ عقاب | بپرد گریزد و از بیشان جواب
بپروازه ارگ چون خواست جنگ | بر و زندگی گشت تاریک و تنگ
بدانجا فتاده تن مرده خوار | بیاسوده از گرد پس کارزار
بیا تا نمایم تن سروران | بخاک و بخون گشته یکسر نهان
گر از من هویدا شود کم و کاست | بدانگه سرم گر بری رواست
وگر راستی آید از من پدید | سر بیگنه را نباید برید
چو بشنید برخواست از جای خویش | نشسته بره وار بالای خویش
فراوان سران نیز همراه او | به دژ رهنماینده شد راه او
رسیدند نزدیکی جای جنگ | شده روز بیگاه و شب گشته تنگ
بسی کشته افتاده برهم چو کوه | بخون گشته غرق ز هر دو گروه
ز تن پوری بارهٔ ره نورد | بدیدند مرده بجای نبرد
بگاه سواری بده ویژه اش | نبوده چنان ویژه در ویژه اش
از آنجا چو رفتند لختی فراز | فتاده یکی پالکی بود باز
بهنگام تابیدن آفتاب | نشستی که آسوده ماند ز تاب
هوا تیره و گشته بسیار بود | یکی گشته با هم گل و خار بود
فرو مایه با مردم مایه ور | فتاده بهر سوی بر یکدگر
نموده بسی جستجو قلعه دار | بتاریکی آن شمع شد آشکار
نشان داد مرده تن شاه خویش | فتاده بخواری خور و ماه خویش
پس از مرگ دو دیده اش باز بود | بگرمی تنش نیز انباز بود
از آن باز بد دیدهٔ سرفراز | سپس زانکه جانش ز تن رفته باز

زمانه بکام بد اندیش خویش | بحسرت همی دید با جان ریش
رسیده بدشمن سر گاه اوی | کلاه درخشنده چون ماه اوی
زبس کینه خون در تنش جوش داشت | از آن بد که گرمی در آغوش داشت
چو دیدند تن گرم و دیدار باز | گمانشان بود زنده آن سرفراز
نپرداخته از تن روانش هنوز | بجا در بدن هست جانش هنوز
به نبضش چو انگشت شد آشنا | بدانست جان گشته از تن جدا
به بگنیست پهلو شده جاخسته بود | از آن خستگی جوی خون رسته بود
شقیقه سپارزده بود از تفنگ | زمانه ندارد ازین کار ننگ
بپرورده خویش گشته درشت | بمیدان کینش بخواری بکشت
بدست فرومایگان سپاه | تبه ساخت چونین گرانمایه شاه
نماند ایچ بر مرکشش چون سکی | تنش را نهادند در پالکی
سوی کاخ بردند از رزمگاه | جهان را همین است آیین و راه
یکی شاد و دیگر ازو دل برنج | نپاید بکس این سرای سپنج
بکام و بناکام باید گذاشت | خنک آنکه جز تخم نیکی نکاشت
چه گوید هشیوار داننده مرد | بود تا توان گرد کینه مگرد
که کینه بسی خاندان کهن | بیفکنده از پا وکنده زبن
بزرگی و شاهی چو افراسیاب | ز بیمش شدی خشک دریای آب
سیاوخش را در امان داد تباه | بخود برپی کینه را داد راه
شنیدی ز کیخسرو نامدار | چه آمد بر ویش بانجام کار
چو بگذاشت تیموره داد کیش | ز کینه نپاییده پیمان خویش
دمادم پراگند او تخم کین | ز روی زمین رفت زیر زمین

ند در پای شاهی مغاک بُن و بیخ خود از زمین کرد پاک
ز تا گشت انجام جنگ چه مایه که دمه ز بوم فرنگ
ند زخمی و کشته در کارزار کنم بر نوشته گمان آشکار
د بو هشتاد و یک تن فزون بپوشیده جای کهن خاک و خون
نهاد و وبیست نامی سران نهادند سر با بخواب گران
شصد دو وبیست افزون شمار تن جنگیان گشته بُد زخمدار
و بیج بوده از آن زخمیان بلشکر سرافراز و کنداوران
ندی سپه هم باوردگاه صد و نوزده کشته گشت و تباه
ره دو صد و بیست شد زخمدار ز خون بسته بر جامه و تن نگار
نیو ندانم چه مایه سپاه بیفتاد در خاک آوردگاه
م آوراشش در آن کارزار تن از جان بپرداخت شش در چهار
روان کس از لشکرش کشته شد بسی جای هموار چون پشته شد
ار سپاهش در آن داوری که میکرده از جان ورا یاوری
رنگ اندرون سیزده ره هزار فزون هفتصد بود گاه شمار
شته از آن هشت هزار دگر بشهر اندرون بود پیکارگر
بر آسمان گشت اختر درشت چه سود ار جهانی شود یار و پشت
ستاره بفرمان یزدان پاک چو نیرو دهد از جهانی چه باک
و نهصد و بیست توپ ستبر ز تیپو بشد ویژه انگریز
ر از توپ گنجینه سیم و زر ز هر گونه خواسته با گهر
آنزا کران و کناره نبود بگاه شمردن شماره نبود
بجز پاک دانای راز نهان شمارش ندانست کس در جهان

بلشکر بجشید باریس گرد
نگه کن که اندوخت بنگر که برد

یکی کشت ورزید و دیگر درود
یکی گنج آگند و دیگر ربود

بود بیوفا شاهدی کهنه دهر
نپوید همیشه بکس راه مهر

نگیرد خردمند او را بدوست
بگیرد کس ار دوست ناچیز اوست

آغاز داستان و ذکر مجملی از طلوع نیر دولت مرهته از افق اقبال و تمکن ایشان بر مسند رفعت و اجلال

ز تیپو چنان چون خبر یافتم
سخن را چو گوهر بزر بافتم

هر آن سر که انباز باشد بهوش
چو آویزه آویزدش در دو گوش

ز آغاز این داستان شد بین
بر آنم ز جنگ مرهته سخن

بخواهم ز دارای مهر و سرای
بگفتار باشد مرا رهنمای

درفشان کند تیره جان مرا
درفشان نماید زبان مرا

کند همچو آب روان طبع من
که شاداب سازم درخت سخن

چو گلبن به پیرایش پر بهار
خرد پرورانرا کنم گل نثار

گلابی بیابم ز خود در جهان
که بوینده بویدش تا جاودان

پژوهنده نامهای کهن
گزارش بدینسان نماید سخن

ز قوم مرهته برو ز نخست
که بود آنکه نام بزرگی بجست

ز بسیار اندک درین نامه باز
بگویم که نامه نگردد دراز

بد آنگه که بد شاه اورنگزیب
بدو تخت و اورنگرا رنگ و زیب

ز قوم مرهته یکی نامور
خدایش ببخشید فرخ پسر

هویدا ازو دیدار او فرهی
ز رخسار او آشکارا مهی

رخ بزرگی درخشنده مهر   درفشنده رویش چو ماه سپهر

شادی بگردون رسانیده سر   ورا نام بنهاد سیوا پدر

وزوری چو ساسش بمردی رسید   چو خود هیچ کس را بمردی ندید

رانگاه در مرز و بوم دکن   نبوده یکی شاه بد چند تن

برسم ملوک طوایف بهم   گزیده گهی داد گاهی ستم

لهی آشتی بود گه جنگ و کین   گه آسوده گه پر ز شورش زمین

چو سیوا چنان دید کار جهان   پسندیده بر خویش بار جهان

فراز آوریده فراوان سپاه   بکشور گشائی بپیموده راه

بهر جا رخ آورد بهر نبرد   سر سرکشان آوریده بگرد

درفش بزرگان نگونسار کرد   تن ارجمندان بسی خوار کرد

بهر سو که آراست میدان کین   زخون لعل گون ساخت یکسر زمین

هر آنجا که او کین و پیکار جست   بجای گیه لعل و مرجان برست

کسانرا که دادی همیشه خراج   از ایشان بشمشیر بگرفت باج

بنزدیک او خسروان دکن   بنزدیک مردان شده همچو زن

بر و بوم ایشان چو بگرفت پاک   نماندش ز کس چون در امن ز باک

بنیروی مردی و زور فریب   همه را سر آورد اندر نشیب

بخود چون ندیدند نیروی و تاو   گرفتند بر خویشتن باج و ساو

چو زینکار پرداخت مرد دلیر   نگشته بدان مایه خورسند و سیر

بسوی بر و بوم اورنگزیب   بتاراج افگند شور و نهیب

بشد کار او چون فراوان درشت   بسی باره و شهرش آمد بمشت

ز هر شهر شهره ستاره گزید   چو شاهان بدانجا گه آرمید

پس از کوشش و رنجهای دراز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو هنگام آسایش آمد فراز
زنش دل برو کرده از کین درشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بزهر آنچنان نامور را بکشت
ز آزرم شوهر زن تیره رای ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گذشت و ازو ماند پردخته جای
بجای پدر پور سنبها بنام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نشست و ببردی پیشتر کام
برای از پدر بود او خیره تر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برزم و به پیکار بد چیره تر
چو بنشست بر جایگاه مهی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نبد اخترش یار با فرهی
به پرخاش شاه دهلی کمر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ببست و دران داوری داد سر
سپاه ور داورنگ زیبش شکست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بصد گونه خواری و زاری بکشت
ازو در زمانه پسر بد یکی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فراوان خرد داشت سال اندکی
بدش نام ساهو و فرخنده بخت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سزای بزرگی و زیبای تخت
چو بنشست بر جایگاه پدر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز آشوب و فتنه تهی ساخت سر
گزین کرد آرام و گسترد داد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نکرد ایچ از رزم و پیکار یاد
گرش آمدی رزم و پیکار پیش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فرستادی همواره لشکر ز خویش
زمانه بسر برد با کام دل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بگیتی همی جست آرام دل
خردمند و بینا دل و رای زن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جدا کرده از مهتران هشت تن
بنزدیک خود هر یک دستور داشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بدیشان جهان شاد و معمور داشت
نبودش چو فرزند شایسته پیش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اگرچه بسی داشت پیوند و خویش
چو مهتر ز گیتی برون برد رخت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ازآن دوده شاهی برون بر بخت
ز خویشان یکی نام او راجرام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برائی برو بر نهادند نام
ز دانش ورا هیچ بهره نبود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هش و رای و تدبیر و زهره نبود
چو بود از هنر گوهر او تهی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نمودن نیارست فرماندهی

یکسو همه کار بگذاشته | تن خویش نابود انگاشته
زمام جهان زان دو تن | سپردو همی زیست مانند زن
سری کش خرد نیست آموزگار | بود او کم از جانور در شمار
خرد مرد را کامگاری دهد | ببینکی بهر کار یاری دهد

انتقال دولت مرهٹه براهمه کوکنی و مستقل شدن بالاجی را ملقب بنانا و مشهور به پندت پردهان و پیشوا

دران هشت دستور پاکیزه رای | که بودند نزدیک ساهو بپای
بپایه فروتر یکی مرد بود | دلیر و بشیران هماورد بود
زهنگام ساهو رسیده بجا | کشیده سر نامداری بماه
گذشته ز چرخ برین پایه اش | بده او تن و هفت تن سایه اش
همه بوده فرمان او را رهی | پذیرفته گفتارش از فرهی
بزرگان لشکر سران سپاه | هوا دار او بوده و نیکخواه
چه مرد دبیر و چه شمشیرزن | پذیرای فرمان او تن بتن
سرافراز بالاجیش نام بود | بنانا شده شهرهٔ عام بود
برهمن بد و بوم کوکن وطن | بمردی سرافراز در انجمن
چو دیدانکه در مهتری راجه رام | بود کار و رایش همه سست و خام
ورا در ستاره نشسته بماند | مراورا ابر خویشتن رای خواند
بجان داشتش این و تن در رست | نه هر گونه آزار او را بجست
گشاده بر او راه آرام و کام | نمودی ورا بندگانه سلام
ازان دودمان نام رایی نبرد | همه راه و آیین نیکی سپرد

بود تاکنون در ستاره بجای | دران دودمان نام رای همای
همیخواند مر خویش را پیشوا | بپویه نشیمن گزین کرد جا
مر آن شهر را ساخته پای تخت | چو شاهان بدانجای اندوخت رخت
گذشته ز خورد و ز آرام و خواب | بکشورگشائی نمود شتاب
دژ و باره بس پر بردی گشود | بسی سر ورا از تن سر ربود
گرفت از بسی سرکشان باج و ساو | شده چره بازان به پیشش چکاو
چو چندی جهان راند با کام و ناز | برو مرگ بنمود چنگال باز
اگر چند شمشیر او بود تیز | نیارست با مرگ کردن ستیز
زگیتی چو نانا بپرداخت رخت | بمهاد و بشد رام و بدرام بخت
نشسته بجای پدر سرفراز | بهر آرزو بهره و دستش دراز
بگیتی چو آمد زمانش بسر | بهنگام رفتن نبودش پسر
برادر یکی داشت کوچک بسال | ورا نام نارابن همال
بجای بزرگی مر او را گزید | بجز او سزاوار کس را ندید
چو آن خورد را داد کار بزرگ | یکی سر دبایست گرد و سترگ
بهر کار باشد ورا رهنمای | بدارد شکوه بزرگی بپای
زنانا برادر یکی مانده بود | که از پیش خود مر ورا رانده بود
بزندان ورا داشت پیوسته بند | همی بود آنجا نزار و نژند
همانا ازو رای بد دیده بود | که در بند و زندان پسندیده بود
مر او را پدر کرده رکناته نام | بر آنکه بود شهره در خاص و عام
مر او را از آن تنگ زندان رهاند | ستود و بنزدیکی خود نشاند
برادر پدر چون به پیشش نشست | مر آن خورد ساله سپردش بدست

بگفتش که این یادگار منست — گل و سنبل و نوبهار منست
برادر مرا و ترا هست پور — نداری ازو مهر و تیمار دور
بپرور مر او را بسان پسر — همیدار چون دایگانش ببر
بهر کار پیشش تو دستور باش — بتاریکی اندر ورا نور باش
زخوبی چنان کن که تا جاودان — بماند ز تو یادگار روشان
شنید و پذیرفت زو هرچه گفت — بود آشکارش یکی با نهفت
برین کار یکسال نارفته سر — بخوی و منش نامجو شد دگر
سپرده روانرا بر شک و آز — ز عهد و ز پیمان خود گشت باز
پسندیده نام بزرگی بجود — برادر پسر را سگالید بد
جهان ویژه خویشتن خواست کرد — همه رای و اندیشه ناراست کرد
یکی را ز بدگوهران برگزید — که چون دیو کردار بد را سزید
نهانی بدو گفت آن بدنهان — بینداز از پای سرو روان
بشمشیر تیز آن سر نامور — جدا کن که یابی ز من کام و فر
ترا در جهان سرفرازی دهم — هم از خواسته بی نیازی دهم
بگفتار آن زشت رای تباه — تبه گشت نار این بی گناه
چنان نوجوان ندیده جهان — بشد کشته بیهوده و رایگان
گمان بر ورا کهتران سپاه — بیوده ورا یاور و نیکخواه
پذیرند او را برای همه — شبان باشد و کهترانش رمه
ندانست آواره و دربدر — بگردد پریشان و آسیمه سر
که بدکرد کانجام کیفر بیافت — بدی دید هرکس پی بد شتافت
تو خواهی بدی خواه نیکی گزین — همان دید خواهی ز جان آفرین

هرانکس که در کشت افشاند جو | کجا گندم آرد بگاه درو
بجای سمن هر که بنشاند خار | بچیند سمن پاش گردد فگار

آمدن رگناتهه راو معروف براگهوبه بندر مبئی و ملتجی شدن بانگریزان و التهاب نایرهٔ مجادلت مابین الفریقین و مسخر نمودن انگریزان شهر بهروچ و جزیرهٔ سالستی

چو نارایین بی گنه کشته شد | بخونش تن پاک آغشته شد
بزرگان براگهو گرفتند خشم | ز شرم و ز آزرم شستند چشم
از آن بیهده زشت کردار او | که و مه بیازرده از کار او
بپاداش خون سر بیگناه | نمودن همی خواستندش تباه
برو بوم آن جایگاه مهی | بشد تنگ و برگشت ز و فرهی
نبودن بیارست آنجا درنگ | بشد شهد امید او چون شرنگ
چو از داد بگذشته شد ناسپاس | ز جان ایمنی رفت و شد پر هراس
زیان دید در جستن سود خویش | چنین دید انجام بهبود خویش
سوی انگریزان بیارد پناه | که بر هر بجان و نگردد تباه
بسختی تن خویش بیرون کشید | ز کاخ بزرگی بهامون کشید
بصد رنج و تشویش و تیمار و درد | تن از بیم لرزان و رخ لاجورد
سوی مبئی تیز بسپرد راه | ز انگریزیه جست امن و پناه
چو بودش سر شورش و داوری | بجست از سپهی سران یاوری
بدانسان که راگهو بیفکند بن | پذیرفته آمد سراسر سخن
گرفته مراو را بزنهار خویش | گرفتند آهنگ پیکار پیش

شده خویش با خویش کینه گرای　　به بیگانه دادند انجام جای

سراسر شگفتی بود کار دهر　　زجنگ دو تن سیتمی برد بهر

چه نیکو سخن گفت آنکس که گفت　　بدینجا مرا زان نشاید نهفت

ستیزه بجائی رساند سخن　　که ویران کند خاندان کهن

بسوی مرہٹہ سران شد خبر　　که انگریز دارد به پیکار سر

براکهو شده همزبان و سخن　　بخواهد پی کینه افکند بن

فراوان بیازرده از انگریز　　بزین اسپ و شمشیر کردند تیز

بدینار لشکر بیاراستند　　به پیکار یکسر زجا خواستند

تو گفتی جهان سربسر تیغ بست　　زگرد سپه بر هوا میغ بست

ز انگریزیه نیز خیل و سپاه　　شد آراسته بهر آوردگاه

زناورد برخواست هر سو خروش　　بشد بانگ جنگ و چغانه خموش

نمود از جهان ایمنی رخ نهان　　هویدا بهر سوی تیغ و سنان

یکی کرنلی نام وِدَربَرَن　　سپهدار شیراوژن پیلتن

زمنبی به پیکار بنموده کوچ　　روان با سپه شد بشهر بهروچ

برزم و بآویزش و کارزار　　بدانگه که میخواست شهر حصار

بگیرد بناوردگه گشته شد　　ازو اختر نیک برگشته شد

شدش جامهٔ زندگی چاک چاک　　نباشد کسی را گذر از هلاک

چو افتاد وِدَربَرَن گاه جنگ　　بروی سپه کرده جنگ پلنگ

بجمپاره و توپ باره شکار　　گرفتند انجام شهر و حصار

نزدیک منبی جزیره یکی　　جدائی بود در میان اندکی

بود سالستی نام آن جایگاه　　ز انگریزیه رفت آنجا سپاه

بنیروی بازوی پرخاش و کین | تهی از مرهته نمود آن زمین
بد اندیشگان زا بداده شکست | گرفت آنهمه بوم و بر را بدست

آمدن سه سردار نامی از انگلند بکلکته و فرستادن کرنل اپتن

را بپونه بجهه مصالحت

چو این مایه بگذشت از کارزار | ز انگلند سه مهتر نامدار
بکلکته آمد بسر کرده راه | که در هند بنمود هنیکو نگاه
همه کارها وارسیده درست | کنند استوار آنچه گردیده سست
بتدبیر و رای و بهوش و خرد | کنند آنچه مر کردنی را سزد
بود آنچه ناکردنی نیز کار | چو پیوندگان هست نا استوار
بمانند زان کار و کردار دور | بجویند ماتم ابر جای سور
بهرکس که بیجا بود کین و جنگ | بجویند ز واشتی بیدرنگ
چو بر سال غذر رفت هشتاد و چار | رسیده بکلکته سه نامدار
شنیدند چون کار رزم و ستیز | که با مرهته می نمود انگریز
رسا لار بمبی که در داوری | شده یک براکهو کند یاوری
بر نجیده و نانموده پسند | که پیهوده بگشاده راه گزند
بدانسته کردار او ناسزا | چنین ناروا کار کرده روا
پی آشتی کرنلی نامور | ورا نام اپتن نهاده پدر
بپونه به پیش مرهته سران | نمودند آن نامور را روان
ز نخشکی روان گشت و سپیدرا | سر آمد بره اندرش پنجماه
رسیده بپونه گو نامور | پا سوده بگشود و بند کمر

بدانگه که نارایین سگین شاه | به بیداد غم کشته گشت و تباه
زنش بار ور بود و آورد پور | چو آن ماه‌رخ زاد پور چو هور
چو شاخ نو از سرو افکنده بن | پدیدار آمد بجای کهن
سران مرهته شده شادمان | بگیتی بگفتند آباد مان
که این نیک و فرخنده مهمان نو | بود مر تو را مهتر و پیشرو
شده انجمن مهتران و ردان | که و مه که بودند از بخردان
بکار جهان رای بگماشتند | بشاهی مران خورد بر داشتند
نمودند بر خویشتن کدخدا | چو شد شیرخواره پسر پیشوا
دو دستور دانشور نیک رای | که دارند همه کارها را بپای
سکهارام پندت یکی نام داشت | بمغزش خرد جای و آرام داشت
دویم بود نانای فرخنده رای | هشیوار و داننده و رهنمای
پدر بر پدر فرنویسش لقب | پر از دانش و هوش و رای و ادب
یکی همچو گودرز و دیگر چو زال | بدستوری و بخردی بیهمال
دو دانا یکی گشته با همدگر | جهان داشتندی پر از زیب و فر
چو از او اپتن بهو نه رسید | بدان هر دو دستور گفت و شنید
پی آشتی کرد انجام کار | بدینگونه شد آشتی استوار
مرهته بهروچ از پی آشتی | بانگریز بدهد ابا ساشتی
همان روپیه نیز ده بار لک | که شد خرج پیکار و توپ و تفک
سپارد بگنجینه انگریز | که گیرد کران از میانه ستیز
براکهو باندازهٔ جاه و نام | زری کو کند زندگی شادکام
نماند تهی دست بیچاره وار | نه چون بینوایان بود زیر بار

دهد سالیانه مرا ورا همیش   نسازد در آن هیچگه کم و بیش
چنین رفت پیمان بانجام کار   دگر ره گر او آورد کارزار
نیاسوده از کینه و رشک و آز   کند فتنهٔ خفته بیدار باز
که جنگ و پیکار و رزم و ستیز   نباید شود یاورش انگریز
چه در آشکار و چه اندر نهان   بانبازی او نبندد میان

مختل شدن امر مصالحت بسبب راضی نشدن راگهو بر رفتن پونه و بعض جهات دیگر

دو دشمن سوی آشتی رهگرای   شده آوریدند پیمان بجای
بترسید راگهو ز کردار خویش   تبه دید در آشتی کار خویش
سوی پونه رفتن نکرد او پسند   ز اندیشهٔ جان و بیم گزند
بجز بمبئی جای ایمن ندید   بدینجای فرخ فرود آرمید
گروهی که یار اگهو اندر نهان   بهم رازیش داشتندی زبان
بپونه درون شورشی گاه گاه   نمودندی از رای خام و تباه
ز آشوب آن مردم تیره رای   کس ایمن نیارست بودن بجای
ز هنگامهٔ مردم فتنه جوی   چو هر دم نمودی یکی فتنه روی
ببرده سران مرهته گمان   ز انگریزان فتنه اندر نهان
همان عهد کان بسته گشت از نخست   ازان عهد بسته گره گشت سست
بدلها دگر باره کین یافت راه   فرو رفت خورشید پیمان بچاه
بخفت ایمنی فتنه بیدار گشت   نهان هم نیکی و بد پدیدار گشت
چو خواهان پیکار بهر دو گروه   نبودند و بودند هر دو ستوه

نمودن دگر باره پیمان نو | دل و جان نمودند هر دو گرو
یکی شهر باشد بسایی بنام | مرهٹه دران شهر میراند کام
از ایشان بگاه سخن انگریز | بخواهش کمیت سخن کرده تیز
ز بهر فزونی و از مهر خویش | مر آنشهر را خواست از بهر خویش
دگر هر کجا نزد دریا کنار | مرهٹه بود حکم و فرمان گذار
بجز انگریز از گروه فرنگ | گر آید که آنجا نماید درنگ
ببندد بدو راه ندهدش جای | که سازد پی خویش کاخ و سرای
بداد و ستد تنگ کرده میان | ببازارگانی فروزد دکان
چو راکهو ز بیم و هراس گزند | نمیکرد رفتن ببونه پسند
امان دیده در مبئی بهر خویش | نمیخواست بنهد یکی گام پیش
سر و سروران مرهٹه گروه | چو بودند از خوی زشتش ستوه
براندند باهم بدینگونه رای | بمبئی اگر او پسندیده جای
بماند بر نهاری انگریز | بهر مان هویدا نماید ستیز
نگفتند گر او ببونه روان | نگردد چو می ترسد از بهر جان
بنارس که جای پرستشگه است | برهمن و آن جایگاهی مهست
بود زنده تا در سرای سپنج | بماند بدانجای جز درد و رنج
بهر سال مار و پیه لک چهار | فزوده بر آن نیز پنجه هزار
دهیمش باندازه نام او | پی راندن کام و آرام او
بانگریز این رای نامد پسند | ره آشتی گشت یکباره بند
مرهٹه جز این نیز چیزی که خواست | یکی زان نیامد که عهد راست
دگر باره شد آشکارا ستیز | جهان گشت پر شورش رستخیز

شروع محاربهٔ انگریزیه با فرقهٔ مرهته دفعهٔ ثانیه و روانه شدن کرنل لسلی از بنگاله بامداد لشکر ممبئی و وفات کردن و منصوب شدن کرنل گودرد بر جایی او

نشد چون روا کیش پیمان و عهد
پراگنده شد زهر بر جای شهد

بپا کند گیتی دگر ره زکین
بشد پر ز آشوب و فتنه زمین

چو در ممبئی بود اندک سپاه
چنان دید سالار کلکته راه

گروهی سپرده که گاه نبرد
ز گردون سر دشمن آرد بگرد

بممبئی بباید نمودن روان
بهنگام پیکار با دشمنان

بیاری گری چست بسته کمر
فشانند از دوش بدخواه سر

بدین آرزو مهتر نامجوی
بآرایش لشکر آورده روی

باپریل مه از پس غین و ذال
شماره بُد هشت و هفتاد سال

یکی کرنلی بود لسلی بنام
همیشه بدش رزم و پیکار کام

سپرده بدو لشکر کارزار
شمارش گه عرض بد هفت هزار

ز شهر آنکه باد کردش روان
خور و ماه گشته ز گردش نهان

سوی رود جمنا نوردیده راه
بمی ماه آمد بدانجایگاه

میانجی بُد این رود اندر گذر
بدانسوی رود آنچه بُد بوم و بر

بران بود دست مرهته دراز
بدانجایگه لسلی سرفراز

رسید و بکشتی گذر کرد زود
بمرز بد اندیش آمد فرود

همانا کس از دشمنان پیش راه
نیامد همی راند بی غم سپاه

بنزدیکی شهر کلپی فراز
رسید و از آنجا روان گشت باز

بنجا چو بسپرد یگروز راه — به پیش آمدش راه بیمر تباه
بیابان بی آب و گرمای سخت — زبانها شد از تشنگی لخت لخت
فتاده بهر گام در سنگ بود — بدستی زمینش چو فرسنگ بود
چنین راه دشوار کوتاه نی — در آنجا دد و دیو را راه نی
وزان اندر آن دشت باد سموم — تن سنگ خارا نموده چو موم
سپه را تن از تابش آفتاب — چو بر بابزن مرغ گشته کباب
بسی صد فزون و کم از چارصد — تبه گشت با حال بسیار بد
زبان آب گوی و روان اسپ جوی — سوی وادی مرگ بنهاد روی
ز سختی دل زندگان چاک چاک — همی آرزو کرد از ایزد هلاک
برنج و به تیمار و گرم و گداز — سر آمد چنان راه سخت و دراز
چو آن راه دشوار و سختی گذشت — ز پویندگان شور و سختی گذشت
سپه را یکی بوم آمد به پیش — ز تابش ستود وزن مصراع ریش
هم از گفتن نام چون چاره نیست — دو پاره کنم جای پیغاره نیست
یکی پاره بندل دگر پاره کهند — مر این هر دو را بخش پیوند و بند
هویدا شود نام آن مرز و جای — چو بلبل بدان مرز بنهاد پای
یکی شهر پیش آمدش ماه و نام — فشرده برزم و به پیکار کام
بخمپاره و توپ پاره شکار — جهان بر بد اندیش بنموده تار
رها کرد آن شهر از دشمنان — بر و مرگ بگشاد تیر از کمان
سنه ۱۲۱۸ بالنو بر آن مهتر رزمجوی — تنش گشت رنجور و پژمرد روی
نبود ایستش بستر پیش تیر قضا — خدنگ اجل در دلش کرد جا
ز بستر بیفکند بر تیره خاک — ندارد بها تن چو شد جان پاک

چو پیلی برون برد رخت از جهان — یکی نامداری ز پشت مهان
بُده کرنل و نام گودرد بود — پژوهنده رزم و ناورد بود
ز بنگاله بر جای او شد روان — نکرده بره در درنگ و زمان
رسانده سر گرد تیره بماه — سوی نربدا رود آمد ز راه
ز گودرد ایدر بمانم سخن — ز بمبی کنون باز رانم سخن

روانه شدن کرنل اگرتن از بندر بمبی بطرف پونه بجهت قتال و استقبال عساکر مرهته و شکست یافتن کرنل اگرتن علی التواتر و مصالحت نمودن

ز بمبی یکی کرنلی رزمساز — اگرتن بُده نام آن سرفراز
چو میشی که گردد پذیره بگرگ — سوی پونه شد با سپاهی بزرگ
بهمراه او راکهو کین سگال — در آن راه انباز بود و همال
بروز نخست و سر سال نو — دل و جان به پیکار کرده گرو
پس از غره چو هفتاد و نه شد شمار — ز کهندوله با لشکر کارزار — سنه ۱۲۱۷
اگرتن روان گشت پیکار جوی — نهاده مرهته به پیکار روی
پذیره شدش با سپاهی گران — نموده با آهن سر و تن نهان
زمین شد نهان زیر اسپ و سوار — ز نیزه دل آسمان شد فگار
بگردون ز هر دو سپه شد خروش — چو دریا دو لشکر درآمد بجوش
ز بانگ تبیره نغیر درای — دراییدن کوس با کرنای
بدرید گوش زمان و زمین — بتن راست گردید رگها ز کین
درآمد بمیدان مرهته دلیر — بدانسان که تازد بنخچیر شیر

گرفته کسی تیغ هندی بچنگ — کسی خنجر تیز سیما برنگ

به پیوست پیکار جنگی گران — زمین شد طبرخون زخون سران

دو سالار از انگریزی سپاه — شد از تیغ هندوستانی تباه

یکی کرنل و بوده که نام او — شد از بادهٔ مرگ پر جام او

دگر بوده کپتان و نام ایشتورد — سر آمد برو روزگار نبرد

مرهته زمیدان چو برگاشت روی — زخون در گه کین روان کرده جوی

اگر تن از آنجای بسپرده راه — بسوی تلی گام شد با سپاه

بیامد دگر بار دشمن بجنگ — بانگریزیه کار همبود تنگ

سوار و پیاده بُده شصت هزار — بخون دست بشسته گه کارزار

همه تیغ و زوبین و خنجر بدست — تو گفتی هوا گشت خنجر پرست

چو دریا بقطره در آویختند — ز تن خون چو دریا فرو ریختند

ز خاک یورپ پست یا بچخرد — بغلطید بر خاک دشت نبرد

ز هندی سپه نیز صد جنگجوی — سوی خانهٔ خانشان کرد روی

سپس زان گرفته ره انگریز — فرو بست دست نبرد و ستیز

ز هر سو چنان تنگ بگرفت راه — که نارست بردن کسی پر کاه

خورش گشت کمیاب چون کیمیا — بجز خوردنی تن ندارد بها

فرو ماند بر جای مرد و ستور — توانایی و تاب گردید دور

بجز گردهٔ ماه و خور زآسمان — ندیدی کسی روی یک گرده نان

اگر تن چو بیچاره شد در ستیز — به بیچارگی جست راه گریز

گرسنه سپه خویشتن ناتوان — سوی منبعی خواست گردد روان

دلی پر ز تیمار و جان پر ز درد — چو برخواست از جایگاه نبرد

چو سیل خروشان سر هته سپاه ❊ رسیده بسر چون بلای سیاه

بیک حمله از لشکر انگریز ❊ چو برگ خزان دیده از باد تیز

فگنداخت بسی برمغاک هلاک ❊ زخون گونهٔ لعل بگرفت خاک

بجای گیه اندر اندشت کین ❊ سر و دست و پا رُسته گشت از زمین

فتاده بسی تن ز بُرنا و پیر ❊ کفن سینهٔ کرکس و کام شیر

زبون دیده مرخویش را انگریز ❊ نه دست ستیزه نه پای گریز

خورش گشته نایاب و لشکر تباه ❊ بد اندیش از چار سو بسته راه

اگر تن شده زان سراسیمه سر ❊ ببهر رهایی شده چاره گر

چو بیکار شد دست پیکار او ❊ فرو رفت در گل خر و بار او

بیاری چو در پیش آمد شکست ❊ بدندان ز افسوس خائیده دست

ره آشتی جُست با دشمنان ❊ به پیمان بداده بدینسان زبان

شود راست چون در میان آشتی ❊ دهد پس هر وج و دگرسا شتی

همان نیز را گهو که با او براه ❊ زمینی روان گشته بُد با سپاه

بدست مرهته دهد بیدرنگ ❊ کز و بست پرکنده پیکار و جنگ

چو گردد جدا از بر انگریز ❊ شود از میان دور رزم و ستیز

بهانه نماند دگر کینه را ❊ نیالاید از زنگ کین سینه را

سران مرهته نموده پسند ❊ بد انسته آن زایر ارجمند

پذیرفته گفتار او سربسر ❊ گشادند از کینه جستن کمر

چو بی درد سر کار گردد درست ❊ بود بیخرد آنکه سر درد جست

بزرگی که مهادجی‌اش نام بود ❊ لقب سندهیه شهرهٔ عام بود

سرافراز در اندر مرهته گروه ❊ چو او کس نبوده بفر و شکوه

بدو داد راگهوجی آشتی | که او هر زمان تخم کین کاشتی
اگر تن بدین چاره دکمه یا | رهانیده خود را از دام بلا

رسیدن کرنل گودرد بجنا باد و نامه نوشتن براجه برار و دعوت کردن او را بجنگ مرهته بمواعید بسیار و اقبال نمودن او

شنیدم بد اینسانکه از راستان | ز گودرد باز آورم داستان
شنیده سراسر بگویم سخن | نگویم کم و بیش از خویشتن
چو از نربدا رود آن نامور | روان گشت با خیل پیکارگر
یکی شهر آباد پر مرد و زن | یکی مهتری نام بوده حسن
مر آنشهر را کرده بنیاد بود | بنام وی آنشهر آباد بود
حسن گوی و آباد زانپس بیار | شود نام آنجایگه آشکار
بنزدیک آنشهر گودرد شیر | رسید و بپاسود لختی دلیر
یکی راجه بوده بمرز برار | بزرگ و ز نام آوران نامدار
ز بسیاری لشکر و زور و تاو | ندادی بکس هیچگه باج و ساو
نشیمنگهش بود در ناگپور | فزایندهٔ کام و آرام و سور
هرانکس که آن شهر را دیده است | ز اندازه افزون پسندیده است
اگر گویم از خوبی آن سخن | کلامم ز آغاز ناید به بن
چنین خواست گودرد کان نامدار | شود گر به پیکار همراه و یار
بزودی مرهته بپاید شکست | ز اوج بزرگی گراید به پست
بدین آرزو مهتر ارجمند | فرستاد نامه برای بلند

نخست آفرین کرد بر کردگار جهاندار و بیدار و پروردگار

ازو آفرین باد بر جان رای سوی مهر باد اوش رهنمای

بکام دلش باد گردان سپهر مبراد ازو راه و آیین مهر

بگیتی ز بس گسترانیده داد کسی از چنو شتر نیارد بیاد

ز رام و ز بهمن فزون نام اوست بگسترده گرد جهان کام اوست

چو فرخ پی و راد و آزاده خوست برآید ازو هر کرا آرزوست

گشاییم بدل آنچه داریم براز بنزدیک آن رای گردنفراز

بدین گفته مهتر اگر بگرود ره دوستداری بما بسپرد

یکی گشته با ما گه کارزار بما بر کند کار دشوار خوار

بجنگ مرهته کند یاوری بنیروی بازوی کند آوری

چو دشمن شکسته شود در نبرد بروز روشن شود لاجورد

ز پونه بر انگیخته پیشوا بکنده بن و بیخ آن ناسزا

بدان جایگه ای فرخنده رای نشیند شود در جهان پیشوا

چو این کرده آید بسوی نظام سپرده برزم و به پیکار کام

او سر هر بوم کاید بدست بود زان آن رای یزدان پرست

نخواهیم ازان بوم سود بهمسر پیراپسودن بدو

نجوییم ازوی بدستی زمین نگوییم گفتار جز آفرین

همیشه دو دوست باشیم و یار بکس پیش آید اگر کارزار

مرا او را اینکار یاری کنیم اگر غم رسد غمگساری کنیم

برین عهد باشیم و زین نگذریم ره بیوفایی گهی نسپریم

فرستاد چون نامه آمد بسر بنزدیک آن رای فرخنده فر

بخواند و نپذرفت و پاسخ نوشت — بدل آن خشم کین مرهته نکشت
بدانش نیفتاد در دام آز — ز خود داشت اندام گسترده باز
بپاسخ چنین کرد نامه نگار — نوشتی بمن آنچه شد آشکار
چو خورشید روشن بود در زمن — من و تو یکی کرده باهم سخن
اگر رای پیکار و جنگ آوریم — جهان بر دل خویش تنگ آوریم
مرهته چو دریا و ما همچو جوی — چه سان جو بدریا ستیزد بگوی
سپاه ورا بر نتابد زمین — شود موم گر کوهش آید بکین
به پیشش مرا و ترا نیست تاب — برابر بدان رود با قطره آب
سخن را نه سر هست پیدا نه بن — نراند خردمند زینسان سخن
زداد خدا اگر بجویم فزون — نیابم رود داده از کف برون
مرا آنچه بخشیده پروردگار — بود بس فزونی نیاید بکار
نه از بهر من آفریده خدای — بروی زمین هرکجا هست جای
بدانسانکه بخشیده از بهر من — ببخشیده از بهر بسیار تن
بداده سزاوار هر چیز که داد — ببایدبدان بود خوشنود و شاد

روانه شدن جنرل گودرد بعد رسیدن پاسخ از رای برار و رفتن بهر بانپور و رسیدن مکتوب کرنل اگرتن بدو و سردار بندر ملبی مشتمل بر کیفیت آشتی و نپذرفتن هر دو و آمدن جنرل گودرد ببندر سورت و گریختن رگهناتهه راو مشهور براگهو از پیش مهادوجی سندهیه و ملحق شدن بجنرل گودرد

چو گودرز را پاسخ نامه باز — بیامد روان گشت آن سرفراز

بر بانپور آمد از دور راه — فراوان بهمراه فوج و سپاه

ز سوی اگرتن نوندی چو باد — رسید و بدان نامور نامه داد

نبشته دران سربسر کار جنگ — که نام جستن چه آمد ز ننگ

سپاهی شکستی که آمد بدوی — ز دشمن چه خواری که آمد بروی

بکف اندرون هیچ چاره نماند — بجز آشتی هیچ یاره نماند

نمودم به بیچارگی آشتی — بدادم بهر روج دو گرساشتی

همان نیز راگهو که از بهر او — بد اندر میان شورش و گفتگو

بدادم بدیشان بناکام و کام — ندیدم رهائی بجز این دام

خریدم سر و جان خود با سپاه — چو دیدم بود کار یکسر تباه

چو برخواند آن نامه را نامور — ازان کار بی بر بپیچید سر

ورا آشتی هیچ نامد پسند — دلش پر ز تیمار گشت و نژند

ازانجایگه تیز رانده سپاه — سوی بندر سورت آمد ز راه

چو در بمبئی نیز آمد خبر — بشهر انکه بود ست سالار و سر

ورا آشتی هیچ نامد پسند — بپژمرد و گردید یکسر نژند

ز گودرد شد سوی راگهو خبر — که در سورت آمد گو نامور

ندانم که با پاسبانان خویش — چه افسون و نیرنگ آورد پیش

بگرد اندرش حلقه چندان سپاه — چگونه ابر خویش بگشود راه

چو مرغی که او بگسلد دام و بند — بپرواز آید ز بیم گزند

گریزان ز لشکرگه سندهیه — بگودرد پیوست بسپرده ره

مصالحت کردن فرقهٔ مرهته با حیدر علیخان و متفق نمودن اورا و نظام علیخان آصفجاه را و نجف خان و سایر بزرگان هندوستانرا با خود در مجادلهٔ انگریزیه

بدانگه که راگهو بر انگریز — بیامد بپا کرد رزم و ستیز
جهانی پر از شور و آشوب کرد — شناسد خردمند ناخوب کرد
مرهته بحیدر علی داشت جنگ — بهم آخته تیغ الماس رنگ
دو دستی زدندی شده کینه‌ور — پی جستن بیشی بوم و بر
چو شد رزم آغاز با انگریز — بیکسو نهاده ز حیدر ستیز
ببسته در جنگ با نامجوی — ز کینه سوی آشتی کرده روی
ز خود کرده خوشنود و بنمود یار — که باشد ورا یار در کارزار
نظام علی خان بد برد کین پادشاه — بدو نیز بگشوده از مهر راه
طرح دو دوستی باز کرد — ورا نیز با خویش انباز کرد
نجف خان که بد نامداری بزرگ — بمیدان پیکار گردی سترگ
فراوان سپه داشت آراسته — همه نره شیران نوخواسته
همه سر شدی بهر رزم و ستیز — ندیدی بداندیش او جز گریز
ز شاه دهلی رسیده بکام — برادی و مردی برآورده نام
ازو گر بگویم سراسر سخن — بباید دگر نامه افکند بن
بدیده بدمسازیش ساز خویش — نمودش به پیکار همراز خویش
خرابان هر آنکس که بد نامدار — بخود کرده دمساز و انباز و یار
همه گشته با یکدگر همزبان — بدین رای گشتند همداستان

همراه حیدر علی و نظام — کشیده به پیکار تیغ از نیام
بکرناتک و بوم سرکار نیز — که تا زد بدان هر دو جا انگریز
روان ساخته لشکر جنگجوی — به پیکار بدخواه بنهاده روی
بدان بوم و بر شور و شر افکنند — ز دشمن بن و بیخ بر افکنند
نمانند بر جا یکی کشت و ورز — نمایند ویرانه آباد مرز
بگجرات راند مرهته سپاه — که ناید بد اندیش آنجای راه
گر آید ونکه آنجا باهنگ جنگ — رود راه دارد بر و بسته تنگ
یکی مهتری از مرهته سپاه — بسودی سر جاه بر چرخ ماه
بده همچو مهادجی سندهیه — فراوانش لشکر فراوان سپه
پسندیده بر همگنان رای اوی — ببنگاله نزدیک بد جای اوی
بود جیش نام و لقب بهونسله — مقرر چنان گشت کو با سپه
سوی بوم بنگاله گشته روان — ببسته به پیکار کردن میان
نماید مر آن مرز زیر و زبر — نخاریده یکدم ز پیکار سر
بدست آیدش هر که از انگریز — بر انگیزد از جان او رستخیز
از ایشان کند یکسره بوم پاک — نماند که پی بر نهد کس بخاک
چو زینگونه کنگاش آمد بسر — روان گشت هر سو یکی نامور
کران تا کران جهان شد سپاه — بدان بد که اختر نبد نیکخواه

رفتن جنرل گودرد بطرف برووه و مستخر ساختن مرز و بوم احمد آباد گجرات با بعض محالات آن و آمدن هولکر و سندهیه به بندر سورت

کنون بشنو از کار گودرد شیر — چو در بندر سورت آمد دلیر

هویدا از وگشت چون پردلی شد از کرنلی پایه اش جنرلی
بشد زانچه بُد پایگاهش بلند شد از همسران درجهان ارجمند
بسوی بروده گو کینه خواه شد از شهر سورت بهمره سپاه
بنزد بروده یکی مرز بود پر از مردم و کشته و ورز بود
مر آن بوم را دو به خوانند نام چو از ره بدان بوم بگذارد گام
گشوده در کینه و کارزار نموده دل دشمنان را فگار
بنیروی مردی و بازوی کین ز دست مرهته گرفت آن زمین
بپرداخته زانجای چون باد تفت سوی احمد آباد گجرات رفت
رسیده بدانجایگاه مهان نشیمنگه خسروان و شهان
بیاراست هنگامهٔ رزم و کین درآمد ز هوس بلرزه زمین
بخمپاره و توپ آتش فشان زده آتش اندر دل بدنشان
جهان کرده بر دشمنان تنگ و تار بگردون رسانیده گرد و غبار
شده کشته و خسته از هر دو سوی روانه ز خون گشته هر سوی جوی
شد انجام داو مرهته زبون بیفتاد با ریش در دست خون
چو سیماب در تابش آفتاب نیاورده در پیش گو درد تاب
تهی ساخت آنشهر با کام و ناز باندوه و تیمار و گُرم و گداز
ز دست مرهته بسی بوم و بر ز گجرات بگرفت آن نامور
در آمیز چون لشکر انگریز بشد چیره درگاه رزم و ستیز
دو سردار با نام و فر و شکوه ابا لشکری از مرهته گروه
یکی هولکر و دیگری سندهیه سوی بندر سورت آمد زره
بهمراه هر دو سپاهی گران سر و تن بپولاد گشته نهان

زمین خسته از نعل سم ستور | شده زرد زخیزه دل ماه و هور
رسیدی بهر سو که پیک نگاه | ندیدی بره هیچ جز از سپاه

آمدن جنرل گودرد ببندر سورت و جنگ کردن با هولکر و سندهیه و شکست دادن

بگودرد چون رفت این آگهی | ز آرام پهلو نموده تهی
بسورت ز گجرات آمد چو باد | بره در خور و خواب یکسو نهاد
چو با دشمنان گشت نزدیک و تنگ | بدل آرزو کرد پیکار و جنگ
رود ناگهان بر سر کینه خواه | بیک تاختن شان نماید تباه
فرستاده از هولکر و سندهیه | بنزد وی آمد بسر کرده ره
ز پیش دو سالار فرخنده نام | پس از آفرین داد زنیسان پیام
بدانسان که نانای بد روزگار | که هر پیشوا راست آموزگار
دلش پر ز کینست با انگریز | نهانی بما نیز دارد ستیز
بود دشمن جان ما هر دوان | بد اندیش و بدخواه و تیره روان
نکارد بجز خار در راه ما | نکارد بدل پستی جاه ما
چو آن زشت رای لقب فرنویس | دو رنگست همچون تن مرد پیس
بگیتی بخواهد تهی جای ما | بود آشتی با شما رای ما
گراید دل ما بسویت بمهر | بود یار گر گرد گردان سپهر
کرانه بیکسو گزینند غبار | بباشیم با هم گرد و سند.
سپس زین ز پیکار نابرده نام | سوی مهر و یاری سپاریم گام
نگردد کسی از دو سوی سپاه | به بیهوده پیکار کردن تباه

چو بشنید گودرز زینسان پیام
گمان برد خواهند بنهاده دام

بدین رنگ و افسانه خواب فریب
دهند و چو آمشم تتاب فریب

نشینم بجان ایمن از کار جنگ
بتازند بر من بسان پلنگ

مرا با سپه زار و پیچان کنند
بشمشیر پیکار پیچان کنند

سدرفته گفتار آن هر دوان
بآهنگ پیکار بسته میان

بلشکر درش هر که بود از سوار
بفرمود تا آبرش کارزار

همه را بآهنگ کین زین کنند
دو ابروی جنگی پر از چین کنند

شه آراسته بادپایان جنگ
چنانچون بباید بزین پلنگ

نبرده سواران دشمن شکر
بآهن نهان کرده پا تا بسر

سلیح آنچه باید گه کارزار
گرفتند و گشتند یکسر سوار

ز خیل پیاده صفی بر گزید
که آویزشش کینه کش را سزید

گه پویه چون باد و آتش بجنگ
بکف آتش افشان گرفته تفنگ

سوار و پیاده جداگانه صف
زده برلب آورده از کینه کف

به پیش اندرون توپ شد رعد جوش
رباینده از دشمنان جان و هوش

چو آرایش لشکر آمد بجای
باسپ اندر آورد گودرز پای

همی راند تا پیش دشمن رسید
بآیین پیکار صف برکشید

سپاه مرهته چو کوه روان
شمارش فزون ز اختر آسمان

سر و تن نهان کرده در درع و خود
ز برگستوان باره پیدا نبود

زمین خسته در زیر نعل سمند
درخشنده چون برق هندی پرند

ز بس نیزه پرواز اندر هوا
ندیدی عقاب دلاور روا

فزون بود ز اندازه توپ و تفنگ
ندیده کسی آنچنان ساز جنگ

جهان تیره و تار گشته ز گرد — شده ننگ گیتی بمرد نبرد
تبیره در آمد ببانگ و خروش — دل پردلان اندر آمد بجوش
چو برق جهنده شده بارگی — نهان گشت آرام یکبارگی
بکینه بیاویخت هر دو سپاه — ستاره نظاره بر آن رزمگاه
بهندی پرند و بتیغ فرنگ — زمین گشت مانندهٔ خون برنگ
چو دریای خون گشت آوردگاه — چو ماهی در آن مرده کردی شناه
بسوی مرهته شکستی بزرگ — رسیده اندران کارزار سترگ
از ایشان فراوان سپه شد هلاک — همه تن پر از خون و سر پر ز خاک
فتاده بمیدان سر و دست و پای — ز بس کشته پیدا نبد هیچ جای
تن نامداران با آب و جاه — بمیدان لگدکوب اسپ و سپاه
سری کش نثاره بسر بار بود — ز سرپیچ زر و گهر عار بود
پر از خاک تیره فتاده نگون — بزیر پی مردمان پر ز خون
بسی سرو بالا تناور جوان — ز تن کرده پدرود شیرین روان
ندانم چرا گنبد تیز رو — کند کشت خود نارسیده درو
دهد تخم را آب و سازد خوید — ببرّد بداس جفا نارسید

جنگ کردن لشکر مهادجی سندهیه
با کپتان گمبل و شکست یافتن

یکی بود کپتان گمبل بنام — سپردی با آوردن غلّه گام
شب و روز بهر خوراک سپاه — تکاپو نمودی به بیراه و راه
فراز آوریدی ز بهر سو خورش — که تا در لشکر کند پرورش

زجایی روان گشته آن نامدار　　پیاده بهمراه او دو هزار

فراوان بهمره خر و بار بود　　ز هر گونه غله بسیار بود

بناگاه از لشکر سندهیه　　بیامد به پیکار کردن سپه

دو ره ده هزار آزموده بکین　　ببستم تکاور بخسته زمین

چو نزدیک گشتند هر دو سپاه　　بخورشید شد خاک آوردگاه

بتیغ و سنان و بتوپ و تفنگ　　میان دو دشمن به پیوست جنگ

سپهدار کمبل بکردار شیر　　بدشمن سپرده ره دار و گیر

بد السنو که گودرد بد با سپاه　　همیکرد پیکار و بربرید راه

ابا دشمنان جنگ و پیکار ساز　　به پیمود ره تا زمانی دراز

چو شد جنگ و پیکار بسیار دیر　　بد اندیش آمد ز پیکار سیر

فراوان بکوشید و کاری نساخت　　ز مردانگی یادگاری نساخت

نیارست آن لشکر خیل و سپاه　　ربودن از آن دانه یک پر کاه

تن از رنج خسته روان شرمسار　　دل از نیش اندوه گشته فگار

نهان تیغ بنموده اندر نیام　　به پیچیده از دشت کینه لگام

برفتند ناکام از رزمگاه　　رخ از گرد تیره دل از غم تباه

کشته و خسته بگاه ستیز　　سپاهی که بد ویژهٔ انگریز

فزونتر بد از پنجصد در شمار　　فتاده کسی مرده و کس فگار

به پوست کمبل بگودرد شیر　　برو آفرین خواند مرد دلیر

که با اینچنان لشکر فوج و سپاه　　بکم مایه لشکر بآوردگاه

برابر شد و ساخت پیکار و جنگ　　بر ایشان جهان ساخت تاریک و تنگ

نداده یکی بار غله بد وسی　　بیامد بجان ایمن و تازه روی

شبیخون زدن لفتننت والش بر لشکر سندهیه و فیروزی یافتن و پیکار جستن میجر فارس با سپاه مرهته و منصور شدن

یکی لفتننتی که هنگام جنگ ... بُده همچو در کوهساران پلنگ
بزهره چو شیر و بدش والش نام ... نبودش بجز رزم و پیکار کام
بُدو داد گودرد یکره هزار ... دلیران بر بادپایان سوار
پیاده همان یکهزار دگر ... ابا او فرستاد پرخاشخر
بجائیکه از سندهیه شش هزار ... سواران پیکار و خنجر گذار
بپا کرده خرگاه و بنشسته شاد ... بدل این از کار بیداد و داد
نه کس دیده دار و نه کس پاسبان ... نموده فراموش کار جهان
برسم شبیخون فرستاد و گفت ... بتن همچو جان دار رفتن نهفت
بفرمان گودرد با همرهان ... روان والش گردید بسته میان
چو لختی بپیمود راه دراز ... چنین کرد اندیشه آن سرفراز
بهمره بدارم پیاده اگر ... همانا شب تیره آید بسر
پیاده کجا با تکاور سوار ... برابر تواند شدن رهسپار
چو روشن شود روی گیتی ز هور ... شود بیهده رفتن این راه دور
مرا چند از دور چون کین پرست ... نماند بجز باد چیزی بدست
پیاده بجا مانده در نیمه راه ... روان شد سوی لشکر کینه‌خواه
سواران و خود در شب تیره رنگ ... براند و بدشمن چو گردید تنگ
رسانید پیغام ز آواز توپ ... ترا خواب نوشین مرا دار و کوب
ترا بستر بالین مرا زین نشست ... مرا دیده بیدار تو خفته مست

ز آواز توپ و دم کرنای — سراسیمه برخاست دشمن ز جای

ز هر سو بلا دید گسترده دام — به یکبار برداشت ناکام گام

برآمد نفیر ده و دار و گیر — روان ژاله زابر تفنگ شد چو تیر

بمیدان کین انگریزی سوار — گرفته بکف تیغ زهر آبدار

چو شیری که از بند گردد یله — و یا گرگ افتد میان گله

فتاده میان مرهته گروه — برست از تن کشته در دشت کوه

سوار و تکاور فتاده نگون — زمین کان شنگرف گشته ز خون

فراوان کس از مردم رزمساز — بچنگال مرگ اندر آمد بگاز

هر آنکس برست از دم تیغ تیز — ز استادگی دیده بهتر گریز

ز فرط دهشتان بست ورد زبان — نمود و ز پیکار شد برکران

گریز هنگام و سر بر بجای — به از پهلوانی و سر زیر پای

بمیدان بجا مانده هرگونه چیز — بدشمن نمودند پشت گریز

سراپرده و خیمه و بارگاه — سلیح آنچه آید بکار سپاه

ز سیم و زر و خواسته بیشمار — بها و بسی جامه زر نگار

بشد روزی کمبل شیر مرد — از آن لشکر خویش را سیر کرد

بخشید یکسر بفوج و سپاه — بر ایشان بشد رزمگه بزمگاه

یکی میجری نام او فاربس — ورا گاه کین تیغ بد یار بس

پیاده بهمراه او دو هزار — به تیر تفنگ کوه کرده فگار

بهمره هر آنکو بد از توپزن — نبد دیده گاهی ز دشمن شکن

ز خیل مرهته سپه هفت هزار — همه همچو شیر گسسته مهار

تن مرد و باره باهن نهان — همه گرد و جنگاور و پهلوان

سنان دار، از تیغ مغفر شکاف | به پیکان بجسته دل کوه قاف
بیک حمله آن بیجر نامور | چنان خیل بنمود زیر و زبر
نموده پراگنده و تار و مار | برآورد از جان ایشان دمار
بدان دشت پیکار داده درود | بلشکرگه خویش برگشت زود

مسخر نمودن بیجر پهنسم قلعهٔ گوالیار باسهل وجهی بتقدیر ملک قهار

بشد آنچه در کو کن و در دکن | زپیکار بندم زبان سخن
بیارم ز هند وستان داستان | بدانسان که بشنوشم از راستان
چو آرم مرآنرا بگفتار خویش | سپس راستی گفته آرم به پیش
یکی باره بوده در آنسر زمین | که گفتی بود آسمان بر زمین
بلندیش برتر ز چرخ بلند | ندیده ز پیگانه گاهی گزند
بجنگ هیچ کس نادریده بجنگ | نه سرکوب بد کارگر نی النگ
بسی سالیان لشکر کارزار | نشیند بگرد اندرش صد هزار
گشاده بجنبپاره و توپ دست | بخواهد یک خشتش آرد شکست
نیارد اگرچند بسته میان | شب و روز پیوسته کوشد بجان
ویا گشته مانند پران عقاب | بپرواز از تیر برده شتاب
بخواهد که بالای سور و بروج | نماید بنیروی بازو عروج
ببالا نیارد شدن هیچگون | رود گر کسی او فتد سرنگون
ز دروازه پنهان یکی راه داشت | کزان آگهی نی خور و ماه داشت
بهر گام شهری نموده بنام | گوالیار آن باره راهست نام

یکی مهتری بود فرخنده بخت — برو بوده آسان همه کار سخت
چو از نام گشته جدا نامور — نموده ورا نام پهنشم پدر
بدان سوی با لشکری رزمساز — روان شد به پیکار آن سرفراز
چو نزدیک باره شد از راه دور — گرفتن برون دید از راه زور
جهاندار چون مر ورا یار بود — فروزنده اختر مددکار بود
بگیتی ببایست نام بلند — برآورد شود در جهان ارجمند
نیاورده در کار خمپاره را — بگیرد چنان نامور باره را
تنی چند بوده از آن بوم و بر — بمیواتیان نام ایشان سمر
همه رهزن و دزد و خونخوارگان — رباینده چیز بیچارگان
ز رخسار زنگی شب تیره خال — بدزدیده آن مردم بدسگال
رهی کان نهان بود و پوشیده بود — همان گوش کس نانیوشیده بود
بده آگه آن ناستوده گروه — از ایشان دل نیکمردان ستوه
از آن راه بیره ز مردم نهان — بدژ اندرون رفته ناکجردان
بدزدی گشاده بر و چنگ و یال — ربوده زر و سیم و کالا و مال
بمردم رسانیده تیمار و رنج — بنهفته ناسزاوار گنج
روا دیده بر خویش مال حرام — چنانچون که بر کودکان شیر مام
از آن بدسگالان یکی خیره رای — بنزدیک پهنشم شده رهگرای
مر او را از آن راه آگاه کرد — برو سختی و رنج کوتاه کرد
چو بشنید شد شادمان سرفراز — برو گشت کوتاه کار دراز
بدانگه که رخسار یاقوت زرد — بپوشید و گسترده شد لاجورد
چو کافور گیتی بشد مشکفام — دد و دام آسود اندر کنام

دو دیدار مردم فرو بست خواب | ز کار شنا ماند ماهی بآب
حبشه اندرون مردم دیده وار | دو بیننده بیکار کرده زکار
سرافراز سیحر سپه برگرفت | از آن راه پوشیده ره برگرفت
بدانگونه خاموش شد رهگرای | که نامد زکس هیچ آواز پای
برآمد ببالای برج و حصار | بدانسان که آگه نشد پاسدار
چنان نامور باره آسان بدست | بیامد که پائی زخاری نخست
ز اندام کس نیز یکقطره خون | نیامد به نیشی ز سوزن برون
بیامد بر اشکال وار تیره ابر | هوا گشت برسان چرم هژبر
زمین و در و دشت گشت از سحاب | سراسر چو دریای عمان ز آب
برون کس نیارست از خانه سر | نمود و بشد تنگ راه گذر
خزیده دد و دام اندر کنام | ببهر چرا زو نیارست کام
زرفتار شد بسته پای سپاه | بجسته بناکام جای پناه
کشیده ز رزم و ز پیکار دست | گزیده هر کسی جای بهر نشست
ز پیکار انجام آمد سخن | کنون ز آشتی باید افگند بن

مصالحت کردن مهادوجی سندهیه با انگریزیه بوساطت کرنل میور و تصفیه غبار پیکار پیشوا بتوسط مهادوجی سندهیه با فرقهٔ مسیحیه

چو هشتاد و یک بر هزار آمد فزون | خرد شد سوی آشتی رهنمون | با۸۱
سترده شد از سینه ها زنگ خشم | پر از آب آزرم گردید چشم
ستاره سوی ایمنی شد روان | شد آشوب و شورش زگیتی نهان

یکی کرنلی بود نیکی سگال | رخش چون رخ نیک بختان بفال

نکو نام را نام هیور بود | ز پرخاش و فتنه دلش دور بود

چو اندر مرهته پس از پیشوا | که در شهر پونه وراهست جا

نباشد کسی برتر از سندهیه | بجاه و بجاگیر و خیل و سپه

میانجی شده کرنل نامور | پی آشتی چست بسته کمر

ابا سندهیه راه رزم و ستیز | فرو بست با مردم انگریز

گشوده ره مهر و آزرم و داد | سلیح ستیزه بیکسو نهاد

دو دشمن بهم دوست گشتند رام | بدانسان که از کین نبردند نام

بانگریز چون دوست شد سندهیه | سوی آشتی تیز بسپرده ره

میانجی شد آن نامور کدخدا | میان سپه و پیشوا

بهم آشتی داد آن نامور | تهی ساخت از خشم و از کینه سر

بدینگونه شد در میان آشتی | بماند بانگریزیه سا آشتی

فراوان چو دارند مهر بهروج | بدیشان بود نیز شهر بهروج

بسایی بود بهرهٔ پیشوا | بسازد در آن شهر انگریز جا

بدانسان که بگرفت بدهرش باز | بسازد بر آن تیز دندان آز

دگر پیشوا بست پیمان چنین | بفرمان او هر چه باشد زمین

هر آن بوم کان هولکر و سندهیه | بجاگیر دارند بهر سپه

جز این هر دو سالار گردن فراز | برد هر که مر پیشوا را نماز

چه از شهر دارد چه از ده خدا | بدارند این عهد و پیمان بپا

کله پوش جز انگریزی گروه | بود گر چه با فره و با شکوه

رسد زو فراوان اگر سود و بهر | نباید بر او گستراننده مهر

مرا او را د هر جای در شهر خویش | که کوتی بپا سازد از بهر خویش
ببازارگانی نموده نشست | گشاید بداد و ستد هر دو دست
از آن شهر هر گز کسی نگذرد | اگر زر بخروار بهره برد
با نجام پیمان چنین شد درست | ابا پیشوا گر کسی کینه جست
ور اگر بداندیش گردد پدید | سگالیده رای تباه و پلید
چو آید با هنگ جنگ و ستیز | به پیدا و پنهان بد و انگریز
نباید که کوشش و داوری | شود یاور و بد بدش یاوری

۱۷۸۲ء

چو هشتاد و دو گشت بر غد فزون | بدین آشتی شد فلک رهنمون
زمی ماه خورشید پر نور شید | بگردون ده و هفت منزل برید
شد این نامه عهد و پیمان درست | شد از کار خود تیغ پیکار سست
جهان گشت خرم چو باغ بهار | نهان شورش و ایمنی آشکار
بدلخواه انگریز به سندهیه | چو در آشتی بود بسپرده ره
پی دست مزد چنان نامور | سزاوار هدیه بند سیم و زر
بپا گنده از سیم و زر داشت گنج | بدو انگریز از پی دسترنج
بهدیه ببخشید شهر بهروج | بکنده دل و جان زمهر بهروج
ده هدیه داننده هوشیار | فراخورد مرد و سزاوار کار

عروج مهادوجی سندهیه با علی معارج بزرگی و کامرانی
و چیره بردن بهولکر و آمدن بطرف پونه دارالریاست
باجیرا و معروف به پیشوا بعد محاربات کثیره با سندهیه

الا ای خردمند روشن روان | فراز زمین گردش آسمان

باندیشهٔ ژرف گر بنگری — نه بازی شناسی و نی سرسری
بفرمان دارای خورشید و ماه — نه بیهوده پوید شب و روز راه
بدانسانکه فرمایدش کردگار — بگردد ندارد جز آن هیچ کار
اگر آسمان داشت بر خویش دست — نمودی دمی از تکاپو نشست
بهر گردشی گنبد تیز رو — هویدا نماید یکی کار نو
بگیتی که از مهر آیین نهد — گهی رسم آویزش و کین نهد
گهی دشمنان دوست سازد بهم — بهم دوستانرا فکند گه دژم
نماید دو بدخواه را نیکخواه — که با هم بسیجند رای تباه
دو تن کز بهم مهر ورزند و داد — نهد شان بدانگونه کین در نهاد
که از رشک و از خشم و جوشش جگر — بخون جان نخواهند از یکدگر
نداند نهانی گردون کسی — بدانستنش گر شتابد بسی
بآرام چندی سپهر برین — بگردید گرد مرهته زمین
همیزد بنرمی و آرام گام — جهانی بد آسوده و شادکام
بناگه پی جنگ و رزم و ستیز — بگشت و هویدا بشد رستخیز
مراین داستان نزد دانندهٔ — نمونه بود هولکر و سندهیه
میان دو سالار گردنفراز — چه از راه رشک و چه از بهر آز
بشد آتش فتنه پیدا و تیز — بیامد پدیدار رزم و ستیز
چنان بد که مهادوجی سندهیه — بشد گرد و نزدش فراوان سپه
ز هندوستانی و بوم فرنگ — دلیران و شیران پیکار و جنگ
ز بوم یورپ بود از هر گروه — کز ایشان شدی نرم چون موم کوه
ز خاک فرانسیس خیلی بزرگ — به پیکار تازان چو بر بره گرگ

گروهی دگر بود از انگریز — ندیده کسی پشتشان در ستیز
هم از پرتگیشان جویای جنگ — بجستی گه کینه همچون پلنگ
جز اینان ز هر جا واز هر گروه — سپه بر درش گرد شد همچو کوه
فراوان ز هر گونه ساز جنگ — گران بر زمین بیشه‌ی جای تنگ
بسی توپ چون ابر اخگر فشان — گه رزم سوزنده بدنشان
تفنگ فراوان که در کارزار — برارد ز بدخواه دشمن دمار
فراهم نموده ز هر جایگاه — ازان کرده آباد فوج و سپاه
بورزیده آیین پیکار و جنگ — سپاهش همه رسم جنگ فرنگ
سپس زانکه آباد شد لشکرش — ز بدخواه ایمن همه کشورش
به از خویشتن نامداری ندید — هماورد با خود سواری ندید
ز کعبه پرستار و از بت پرست — که بودش بجای بزرگی نشست
بهندوستان هر که بد نامجوی — باهنگ پیکارشان کرد روی
ببدشان چو در جنگ او توش و تاو — گرفتند بر خویشتن باج و ساو
بزرگی و جاهش بجائی رسید — که شد رای او بندها را کلید
وراشاه دهلی سرافراز کرد — بدستوری خویش ممتاز کرد
اگرچه ز شاهیش بد نام و بس — نبوده بفرمان او هیچ کس
نه کشور بدستش نه لشکر به پیش — نبد شاه مردم بده شاه خویش
کشاورز و دهقان ندادیش باج — ز پیشه وران کس ندادی خراج
بدو داد مهر و قلمدان خویش — نه مهر و قلمدان تن و جان خویش
پراگنده شد در جهان نام او — روا بر همه سروران کام او
اگرچند بد نوکر پیشوا — بر و نیز فرمان او شد روا

...ن نیارست پیچید روی — ببایست پذرفت گفتار اوی

...ند سپه هولکر نامور — برابر بیامد به نزد بوم و بر

...ی داشت با او بجاه — نیامد پسندش چنان رسم و راه

...م راند ابر پیشوا — هر آنچ او بگوید شود آن روا

...رد در سرش تیره شد — برو خشم وارونه ره چیره شد

...برد و هشصد گذشته دو سال — شد آراسته بهر جنگ و جدال

...بر خواست با سندهیه — بسی خون روان شد ز هر دو سپه

...دو سالار گردنفراز — پس از دوستی شد در کینه باز

...بردان جای گل کشته خار — نمودند با هم بهم کارزار

...ن آنچه اندر میان دو تن — بگویم درازی پذیرد سخن

...ر راهی که دارم به پس — اگرچه نه بینم خریدار کس

...ز در دست و پر داغ و درد — زبان شکایت گشودن چه سود

...لکر کنون باز گویم خبر — مر این رزم را نیز آرم بسر

...ن خود آن مهتر نامدار — بجنبید با لشکر بیشمار

...ش هیونان و هرای پیل — شدی در در و دشت تا چند میل

...ن کان آهن ز نعل ستور — ز نوک سنان روی پوشیده هور

...ه فراوان و بیمر سوار — سپه گفتی آورده گیتی ببار

...ی چو نه شد نامجو رهگرای — که آورده در دست خود پیشوای

...د مر او را بفرمان خویش — براند برو کام و ارمان خویش

...سند سپه را بجو تیره آب — ز کارش برد رونق و زیب و تاب

...هتر ز فرهنگ باشد تهی — برو بنده خیزد بفرماندهی

بران بهنر مهتری ناسزاست | که بروی پرستار فرمانرواست
زداد ار نفرین بر آن خودپرست | که خواهد خداوند را زیردست

جنگ کردن باجیراو پیشوا باتفاق سندهیه باهولکر و شکست یافتن و متحصن شدن در قلعهٔ مهار و نشستن امرت راو برادرش بجای او

چو هولکر سوی پونه شد رهگرای | که در دست خود آورد پیشوای
روان گشت از جای خود سندهیه | نکرده درنگ هیچگونه بره
بپونه بیاورد فوج و سپاه | باهنگ پیکار با کینه خواه
سپاهی کش اندر جهان کس شمار | ندانست جز پاک پروردگار
همان آلت و ساز و سامان جنگ | ز هندوستانی و بوم فرنگ
ز اندازه افزون برون از شمار | ستوهیده گاو زمین زیر بار
یکی گشته با پیشوا بهر جنگ | سر هولکر آمد نکرده درنگ
ازین سو دو سالار و زان سو یکی | نکردند آزرم هم اندکی
بیالوده از کین دل پاک را | بتر کرده از زهر تریاک را
کمر بسته از بهر پیکار و جنگ | بکد یگران گشته نزدیک و تنگ
به پیش اندر از پیل بسته رده | پیاده پس پیل صف برزده
به پشت پیاده سواران کین | بخسته ز ستم ستوران زمین
ز جوشش جگر بر لب آورده کف | بجنبید از جای خود هر دو صف
جهان کر شد از بانگ واوای کوس | ز گرد سواران هوا آبنوس
بتاریکی گرد تیغ یلان | درخشنده چون برق بر آسمان

نیستان شده از سنان دشت کین | ز آهن زره پوش گشته زمین
تنور دلیران ز گرمی هور | بتفته بدانسان کز آتش تنور
تن بارگی زیر برگستوان | بجز چشم گشته سراسر نهان
ببرده هژبران به خاشخر | بیکدست تیغ و بدیگر سپر
گرفتند و با سم درآمیختند | چو باران ز تن خون فرو ریختند
ز خون بجاهی ز دشت نبرد | فرو رفت و برشد بخورشید گرد
بسی کشتی تن شده سرنگون | چو در آب کشتی بدریای خون
چو در نیل ماهی سر و دست و پای | بخون سران سینمودی شنای
نشسته نوند اجل بر سمند | گشاده ز فتراک پیچان کمند
هر آنکس و کس رسیده فراز | بر ویش نموده در مرگ باز
بگردن درش حلقه کرده کمند | فکنده نمودی نفس گاه تنگ
ز کشته جهان گشت آوردگاه | که شد بر پی مور بربسته راه
ز سر تن ز تن سر فتاده دور | ددان را شده روز شادی و سور
ددی کش نبوده جهاز عروس | ز دست تهی بوده نالان چو کوس
ز هر سش شد آماده چندان جهاز | که دیگر نماندش بچیزی نیاز
خورش بود و پوشش فزون از شمار | بر آنها نبد هیچکس پاسدار
زر و سیم آماده از بهر مهر | ز اختر فزونتر بگردان سپهر
بود این سخن در جهان بس سمر | سگانرا بود سور از مرگ خر
نموده ز آواز توپ و تفنگ | رها بیشه و کوه و شیر و پلنگ
گلوله فکنده سوار و ستور | ز تن کرده هر بند از بند دور
در آن رزم ز مرگی با نبوه بود | ز کشته بسی پشته چون کوه بود

ز بس هویه گر بودنی سوگوار نه گور و کفن بُد نه ماتم گذار

دلیران هولکر چو شیر ژیان بیاهخته شمشیر کین از میان

در مرگ بر لشکر سندهیه گشادند و کردند بس پرتبه

هم از پیشوا بخت برگشته شد پس مردم کارش کشته شد

زایزد چو روزی نشد یاوری شدش سست بازوی کندآوری

چو بی بخت بهتر ز خروار زور چه از زر و خنجر چو شد بخت شور

نماندش به پیکار جای درنگ روان شد رها کرده میدان جنگ

ز استاد مضمون گرفتن رواست اگرچه بر شاعران ناسزاست

ز هولکر فسردن پیشوا بد بزور هنر گشت آهو چو شد تیره هور

چو نه یارست ماندن دگر پُراز درد جان و پُراز گرد سر

یکی باره‌ش نام باشد مهار چو سد سکندر بود استوار

ز کیوان گذشته فراز سرش بدر هند وی چرخ بُد چاکرش

چو پیش آمدش روز آوارگی دران باره رفت و بشد بارگی

گزیده مر آن زاینه گاه خویش نشست اندر آنجای با جان ریش

چو هولکر به پیکار شد چیره دست دو دشمن بیک رزم کردن شکست

شد از پیشوا جایگاه سپهی تهی چون ازو دور شد فرهی

بود بی بها جای بی جانشین بمانند انگشتری بی نگین

بجز پیشوا چون بود کار خام بدل راند هولکر بیگونه کام

اگر پیشوا شد برون از میان چو دارد برادر نباشد زیان

مر او را بجایش بباید گزید بدو داد از پیشوایی کلید

سران سپه را بر خویش خواند ازین در سخن از کم و بیش راند

...ان و بزرگان از آن ارجمند — شنیدند و کردند رایش پسند
...ده گرد بر روی سر اسر جهان — بدستش سپردند کار جهان
...ش امرت وز راو نام خطاب — بجای برادر شد او کامیاب
...ارش چو اختر بسد دلفروز — بزرگی نماندش بجز چند روز

معاونت طلبیدن باجیراو پیشوا

از کرنل کلوس وکیل کمپنی انگریز بهادر

...بهبود و ... گشتند چون دوستان — بجای سمن خار در بوستان
...بی روز نگذشت کز کشته خار — همه را ببُد پای دولت فگار
...س کینه در سینه افروختند — سرانجام خود را بدان سوختند
...هر یک ز استاد طوسی خرد — بدین بیت فرخ همی طعنه زد
اگر بار خارست خود کشته ئی — وگر پرنیانست خود رشته ئی
چو از رشک چشم خرد بسته شد — بدل کوری کینه پیوسته شد
نکرده کسی چشم پیش فراز — ندیده ز زرشتی انجام باز
...شاد هر یکی از بزرگی و کام — چنان دولت پخته گردید خام
بنزدیک این داستان داستان — بیاد آمد از قصهٔ باستان
یکی بیشه بوده در آن بسته گاو — همان شرزه شیری پر از توش و تاو
نمودی چو آهنگ نخچیر شیر — گران بسته یکی را در آرد بزیر
بیکجا شده گرد آن هر بسته گاو — نمودندی از شاخ هر گونه داو
ز اندیشهٔ شاخ و بیم سران — نیارست کردن یکی را زبون
تهی ماندیش دیگ معده همیش — بخوردی کباب از تهیگاه خویش

بنیرو چو نارست دادن سبب برایشان بگسترد دام فریب

بافسون و نیرنگ و از دمدمه پراگندگی داد اندر رمه

جدایی فکندند اندران هر سه یار بدستان برامید شد شهریار

ازان سه دو بیهوش را ساخت دوست چو تنها یکی ماند زو کند پوست

دویم روز زان دو یکی را شکست بروز سیم سیمی کرد پست

اگر جانور ار شه جانور فکندند در چنبر حیله سر

نمودند مر خویشتن را هلاک ز بیدانشی بود زان نیست باک

در اینجاست سالار مردم نژاد شناسنده پیدا از راه داد

ستوده بهوش و برای و خرد توانا بدانستن نیک و بد

بدیشان نه کس جنگ و پیکار داشت نه با مرزشان هیچکس کار داشت

نه بنهاده کس دام در راهشان نه بنموده کس آرزو جاهشان

بهم کینه و رشته اندر نهاد بدادند نام و بزرگی بباد

یکی دیگری را سگالیده بد گزین کرده مر خشم را بر خرد

فرو بسته دیده ز انجام کار ازان سه یکی گشت با شیر یار

چه شیری که کرده جهانی بزیر باندیشه ژرف و رای هژیر

اباسندیه هولکر و پیشوا بجز انم اگر گاو باشد روا

بود انگریز همچو ارغنده شیر که این هر سه انجام آرد بزیر

سپس زانکه این رزم آید بسر اگر یار باشد مرا دادگر

بگوییم که چون بود انجام کار زبونی چه دیدند آن هر سه یار

چو با پیشوا سندیه گشت راست هولکر به پیکار و ناورد خواست

بروزیکه آغاز شد کارزار بجز پیشوا هم را داده بار

برسم وکالت بپونه همیش / یکی زانگریزانش بوده به پیش
بنزه کرنل و نام بوده کلوس / بمیدان چو برخواست آواز کوس
بسویش فرستاد زینسان پیام / که ای مهربان مرد با جاه و نام
سپاهی پژوهنده رزم و ستیز / بورزیده رسم و ره انگریز
بآیین و فرهنگ جنگ فرنگ / همه گشته فرهنگیان گاه جنگ
چو عارض بگیرد از ایشان شمار / نباشد فزون و کم از شش هزار
ز دشمن چو دارم فراوان هراس / بمن گر سپارید از بهر پاس
که پیوسته باشند در پیش من / اگر بد سگالد بد اندیش من
نخواهد که بر من رساند زیان / مرا یار باشند و هم پاسبان
هر آنها بوده بهمراه من / بباشند از جان نکوخواه من
بهنگام آرام و گاه ستیز / بر آنها سپهبد بود انگریز
دهم من پی روزی این سپاه / یکی مرز پر در زو کشت و گیاه
کزان جایگه بیست لک روپیه / بدست آید هر سال بهر سپه
خورد زان سپه روزی خویشتن / نیازش نباشد بچیزی بمن
ز مرد کشاورز و از پیشه ور / هر آیینه مردم در آن بوم و بر
بفرمان انگریز دارند گوش / سراسر بگفتش سپارند هوش
چو بشنید کرنل کلوس اینسخن / ببالید بر خویش چون سروبن
بدل اندرش آنچه بد آرزوی / بیامد به پیشش بجز جستجوی
نگاه دیده کان از کلند و تبر / بدستش بپاشد گنجی ز زر
بنزده فرو سر بدریای آب / بکف آمدش سلک در خوشاب
بدل آنچه میکاشت تخم امید / برست و بهرخ برین سر کشید

بشد ریشه اش در زمین استوار | ببالید و گردید پر شاخ و بار
جهاندار آنرا که یاری دهد | برامید ها کامگاری دهد
چو نخچیر آید بنزدیک شیر | نشیند اگر شیر نبود دلیر
بپای خود آید شکارش مدام | اگر نشکرد باشد از رای خام
چو گیرد کسی را فرو بخت شور | کند دیدهٔ پیش بینش کور
زبون خوار آنرا که بخت زبون | براهی برد کاو فتد سرنگون
بود به بپیچیم ازین ره عنان | کمیت قلم را سوی داستان
نیوشنده از پیشوا این پیام | شنید و بپذیرفت و شد شادکام
چو پیمان برینگونه شد استوار | شد از هر دو سو عهد نامه نگار
نهادند بر نامها مهر خویش | ازین پس ببین تا چه آید به پیش

فرستادن کرنل کلوس عهد نامهٔ پیشوا را بحضور لارد ویلزلی

و روانه کردن لارد ویلزلی کرنل کولنس را پیش سندهیه

بجهه استحکام مواد دوستی و اتحاد

کلوس سرفراز دانش پرست | بیاورد چون عهد نامه بدست
ز انجیل عیسی فزون داشتش | بکام جهان رهنمون داشتش
ویلزلی که بد مهتر انجمن | سرافراز چون سرو اندر چمن
بکلکته بود ست فرمان روا | روا بوده فرمان او جا بجا
بنزدش یکی نامه بنوشت زود | گذشته بنو نه گزارش نمود
گذشت آنچه اندر مرهته سران | ز جنگ و ز پیکار و رزم گران
سراسر در آن نامه بنمود یاد | نماند ایچ پنهان ز بیداد و داد

هر عهدی میان وی و پیشوا — برفت آنچه را راز آن از جا

ابا عهد نامه‌کش آمد بدست — ببوسش فرستاد دانش پرست

چو شد نامه نزد ویلزلی فراز — بخواند و شد آگه ز پوشیده راز

از آن کام جانش بشد همچو شهد — ببذرفت با پیشوا رفته عهد

بدان نامهٔ نغز کرنل کلوس — ز بس شادمانی همیداد بوس

چو با پیشوا سندهیه بود یار — نبد در مرهته چنو نامدار

ورا نیز از خویش بایست کرد — که بهتر ز یکدوست دو دوست کرد

به پیش که دمه بود این سمر — ز یکدست آواز ناید بدر

هر آنگه که یکجای گردد دو دست — اگر کوه باشد نمایدش پست

یکی کرنلی بود کولنس نام — چو خنجر زبان گاه گفتن بکام

در بسته را رای او بد کلید — توانست و یارست گفت و شنید

ز دانش روانش فروزان چو مهر — ز هر دانشی جان او داشت بهر

مر اورا به پیغمبری برگزید — چو در کاردانیش شایسته دید

سوی سندهیه ساخت او را روان — که از گفت شیرین و شیوا زبان

مر اورا کند رام با انگریز — در دلش زداید ز زنگ ستیز

کند پایهٔ دوستی استوار — ز باغ وفا برکند بیخ خار

بهم هر دو پیوسته باشند دوست — که از دشمنی دوستداری نکوست

نخواهند مر یکدگر را زیان — بباشند همواره نیکو گمان

ز دو گر یکی را فتد سخت کار — و یا دشمن آید پی کارزار

بکوشد دگر بهر یاریگری — نگیرد مر آن کار را سرسری

بگنج و بلشکر شود پشت و یار — ز بدکیش دشمن برآرد دمار

بهر جا و هر کار و در هر زمان — بباشند با همدگر مهربان
فرستاده چون سر سوی راه کرد — برفت و همه کار دلخواه کرد

مهیا ساختن سرداران انگریز
لشکر خود را در سه جا

بآرایش لشکر انگریز — چو پیکان نمایم سر خامه تیز
بدانسان که خنجر کشند از نیام — زبان چون خنجر بر آرم ز کام
چو هولکر بپا راست آوردگاه — چو دریای خون راست ناوردگاه
ابا سندهیه پیشوا را شکست — ز اوج بزرگی بیفکند پست
کهن پیشوا را بخواری براند — بجایش برادرش را برنشاند
گرفته همه پیشوائی به پیش — همی کرد کاری که میخواست خویش
بکام دل خویشتن ماه و هور — بدید و بشد پر ز باد غرور
بهر کار چون پیش بینی رواست — ندیدن چپ و راست ایی خطاست
ز دشمن هر آنکس که ایمن نشست — سر انجام بادش بماند بدست
ز هر سو چو همسایه بد انگریز — ابا پیشوا دوستی داشت نیز
دگر آنکه از نو شده یار او — همی خواست باشد مددگار او
بدل داشت کارد مر او را بجای — نماید دگر باره اش پیشوای
سیم آنکه خود بود جویای نام — بکشورگشائی دلش داشت کام
بد آراسته هر پیکار مرد — سلیحی که باید بگاه نبرد
کسی را که باشد چنین دستگاه — نبیند نشستن بیکجای راه
بپاییده پیش و پس خود نخست — بهر سوی همو د لشکر درست

اگر هو لکر از راه کین ساختن　　　کند ناگهانی کمین ساختن
یکایک ابا لشکر کینه خواه　　　بباید بسنجیده رای سپاه
کند مرز ویران و مردم اسیر　　　نماید زخون خاک چون آبگیر
چو باشد سپه جابجا ساخته　　　اگر بدمنش تیغ کین آخته
بباید نیارد نمودن درنگ　　　بگیرد بر و برگذرگاه تنگ
به پیش اندر آرد اگر کارزار　　　بمردی برآرد ز جانش دمار
ز بیهوده پندار و باد غرور　　　نماید سرکش را به پیکار دور
پی بستن راه بیم و گزند　　　بجانش چو این رای آمد پسند
نخستین بسوی شهری فراخ　　　پر از بهر بنام و پر ایوان و کاخ
بدانجا بگه گرد کرده سپه　　　شمار هزارش بده نوزده
مه و مهتر آن سپاه نبرد　　　یکی جنرلی نام او اشتورد
ز شایسته سامان و بایسته چیز　　　که شاید سپه را بگاه ستیز
فراز آوریده ز هر جا بگاه　　　نگهداشت از بهر فوج و سپاه
منبی درون ڈنکن نامجوی　　　گورنر بد و بود آزاده خوی
بهر گونه دانش ورا بود دست　　　خریدار دانا و دانش پرست
ندیدم چنو کس خردمند و راد　　　ز مهرش مرا جان و دل بود شاد
بنزدش فراوان مرا جاه و آب　　　بمن سایه گسترده چون ماه و تاب
ز گیتی از آنگه که بربست رخت　　　مرا تیره شد روز و برگشت بخت
پر اندوه و تیمار و درد و غم　　　به بیداری و خواب در ماتمم
ز خون جگر بستر و دیده پر آب　　　دل و جان ز داغ جدائی کباب
بمرگ پدر بر بگرید پسر　　　بدانسان بگریم ز درد جگر

نگردد فراموش تا زنده ام | زیادش روانرا پراگنده ام
جز آنکه شود مغز پر داغ و درد | ازین گفتگو نیست پیدا چه سود
بود به بگویم ز کار سپاه | ببینی درون ڈنکن نیکخواه
دلیران و گردان آراسته | نبرده هژبران نوخواسته
گه رزم افشرده چون کوه پای | نجنبیده از باد دشمن ز جای
بمردی ز شیران ربوده جگر | بگردی برآورده سر جای سر
بفرمود تا کرده سامان درست | کمر کرده از بهر پیکار چست
ز هر کار بایسته پرداخته | بباشند آماده و ساخته
اگر رفت باید به پیکار و جنگ | دهد رو مبادا بکاری درنگ
سوی حیدرآباد بهر ستیز | سپاهی که بد ویژهٔ انگریز
بدیشان یکی نامه کرنل کلوس | نبشته مسلسل چو زلف عروس
فرستاد و بنمود زینگونه یاد | چو بیداد هولکر گزیده نژاد
بجز خویش کس را نه بیند بچشم | برافروخته آتش کین و خشم
مبادا ابوم و بر انگریز | نموده به پیکار مهمیز تیز
کند تاختن با سپه ناگهان | به بیچاره مردم رساند زیان
به بیچارگان دست سازد دراز | چو در بوته آهن دهدشان گداز
بباشید با آلت و ساز جنگ | نماید اگر کینه کش کار تنگ
بدانگه نباشد بچیزی نیاز | بود ساخته چون ز هرگونه ساز
بهر سو که باید شدن بیدرنگ | روانه شوند از پی رزم و جنگ

یاری خواستن سندهیه و پیشوا باجیراو از لارد ولزلی در

جنگ هولکر و نامه نوشتن هولکر و امرت راو بکرنل کلوسن بجهة مصالحت دادن ایشانرا با باجیراو وسندهیه

چو هولکر به پیکار شد چیره دست | ابا پیشوا سندهیه را شکست
سپاه دو سالار را کرد خوار | بدانسان که شد سیر از کارزار
چو بر سندهیه کار گردید سخت | بسوی ویلزلی فرخنده بخت
یکی نامه پر لابه و پر درود | نبشت و نوندی فرستاد زود
بیاسود در نامه زیبسان سخن | گمانم که آن مهتر انجمن
شنیده که گردون وارونه گرد | چه سان گشت بر ما بروز نبرد
بشد ناگهان پیر بخت جوان | که جستن سود آمد زیان
ز یکتن بما هر دو شد کار تنگ | که بشنید کز سنبه شکست سنگ
چنان لشکری پیکران و زرگ | بپرگند چون گله از بیم گرگ
من و پیشوا را بدان سرفراز | بود دیده و چشم امید باز
ز هر سو دو دیدار ما سوی اوست | چو پیت قبله ما را کنون روی اوست
پسندیده با ما ره یاوری | بدشمن فتد چون دگر داوری
بامداد و پشتی فرستد سپاه | نداده جدائی بدل هیچ راه
اگر یار باشد خداوندگار | شود آن سرافراز بناز و بیار
بگسترده سایه چو بارنده میغ | ندارد ز ما آب یاری دریغ
مگر آتشی کان کشیدست سر | سراسر برافروخته بوم و بر
شود سرد و یکره نشیند فرو | بگیرد دگر ره جهان رنگ و بو
گشاید بگیتی در ایمنی | شود ناپدیدار اهریمنی

بدی کو نسنجد بجز از بدی — زکف داده یکره ره ایزدی
رسد او بپاداش کردار خویش — نماید ز سر دور پندار خویش
سخن آنچه بنوشته آمد براز — پذیرفت سالار گردنفراز
چو دولت بپای خود آید فراز — نگردد اندیشش مرد فرزانه باز
چو عاشق دلارام را رام خویش — به پیمانه نگیرد چرا کام خویش
نماید چو شاه در حجله باز — بیکسو نهد ناز دارد نیاز
مر او را اگر مرد اندر کنار — نگیرد بود سست هنگام کار
ز هولکر سخن بشنو و کار او — ز نوپیشوائیکه بُد یار او
بکرنل کلوس گو نامدار — یکی نامه کردند آن هر دو یار
که ما را دگر خواهش جنگ نیست — بجز زیستن رای و آهنگ نیست
نه والا بود آنکه همدین و کیش — بویژه که باشند پیوند و خویش
پی چند روزه سپنجی سرای — بباشند بایکدگر کین گرای
کسی را که از هوش سرمایه نیست — خرد مر روان ورا دایه نیست
بود بندهٔ خشم و جویای جنگ — نماید جهان بر دل خویش تنگ
هر آنکس که فرمانبر آز گشت — در زشتنامی برو باز گشت
ازین پیش باشند به خشم و کین — بنود او باپیشوا اینچنین
برد ناگهان دیو وارونه راه — دل دوستان ساخت باهم تباه
شد انگیخته در میانه غبار — چنین بیهُده رفت مان کارزار
اگر تو دهی آشتی در میان — بما سود و بنود تورا زان زیان
بکوشی و فرخنده رای آوری — سر کینه را زیر پای آوری
ز دستت چو گردد در کینه بند — جهانی شود ایمن و بیگزند

تن نیکخواهان رهد از هلاک — ترا مزد باشد ز یزدان پاک
بگیتی براید همه نام تو — بمینو خجسته سرانجام تو
بگردد زمین تا بگردد سپهر — سپهر از تو هرگز مبراد مهر
دلت سوی نیکی گراینده باد — روانت ز دانش فزاینده باد

آمدن باجیراو پیشوا از قلعه مهار به بسائی و آمدن کرنل کلوس به بندر ممبئی و تجدید عهد فیما بین انگریزیه و پیشوا

کهن پیشوا را چو شد کهنه بخت — برو شد با ورد گه کار سخت
ازآنجا بگه رفت سوی مهار — ز دشمن پنه جست در آن حصار
چو انگریزیه را بجو دید یار — ندانست بودن روا در مهار
ازانجا بگه بار بسته ملوک — بیامد شتابان بسوندروک
چو آسوده گردید از رنج راه — خود و ویژگان و سران سپاه
بیامد بسوی بسایی چو باد — ازان پر ز غم دشمن و دوست شاد
گشاده بار امش آنجا میان — بشد ایمن از دشمن بدگمان
بدانگه که برخاست بانگ خروس — ز پونه روان گشته کرنل کلوس
بممبئی بیامد که با پیشوا — ز نو عهد و پیمان بیارد بجا
چو از عهدنامه فگندند بن — نخستین نبشتند زینسان سخن
که مر پیشوا را بجنگ و ستیز — بلشکر نماید مدد انگریز
برانگیزد از جای نو پیشوا — کهن پیشوا را نشاند بجا
بپونه بجای نیاکان خویش — بباشد بدانسانکه بوده ز پیش
ز سیدا دهولکر شد کین او — بکشور کند تازه آیین او

سپاهی ز انگریزیه شش هزار | که باشد مرا و را ز بد پاسدار
همیشه بماند بدرگاه اوی | بباشد بهر جای همراه اوی
بده و بر نهاده دو و یدار پیش | بناشد گهی دور او را ز پیش
بآسودگی و بگاه ستیز | سپهبد بر آنها بود انگریز
ز کشور یکی مرز کرده جدا | سپارد با نگریزیه پیشوا
خراجش شش و پست لک روپیه | که بنود کم و پیش یکروپیه
بهر سال این مایه زانجایگاه | گرفته دهد ماهوار سپاه
بسورت شدی آنچه پیدا خراج | ز چارش یکی را بر آیین باج
ببایست مر پیشوا را سپرد | ازان پس بیارست یکجه برد
چو آمد بپایان مر این بند و بست | ازان چار یک نیز برداشت دست
مر انگریزیه را بر سیم نثار | ببخشید چون دید دشوار کار
اگر دوستدار است گر دشمنیست | گرافتادگی گر غرور و منیست
وگر ایمنی گر گزندست و بیم | بگیتی ور از بهر زر هست و سیم
اگر پیشه ور گر سر کشور است | شب و روز جویای سیم و زر است
چه مضمون خوبیست از اوستاد | بتازی زبان اندران کرده یاد
بنودی اگر ترس یزدان پاک | ز طعن بد اندیش هم بیم و باک
ببخشد مرا گر گنه دادگر | خدا لیست سیگفتمی سیم و زر

روانه شدن جنرل ویلزلی از شهر هریهر

و کرنل استونیسن از حیدرآباد بطرف پونه

بآوردن لشکر انگریز | دل خامه دارد سر رستخیز

تهی پونه سازد ز نو پیشوا | دگر ره کهن را نشاند بجا
ویلزلی سوی ایشتورد دلیر | که بُد در هر بهر نشسته چو شیر
ز کلکته بنمود نامه روان | که ای گرد شیر اوژن پهلوان
ز شهر هر بهر روان شو براه | سوی کشور پیشوا بر سپاه
اگر هولکر آید بکین توختن | پی آتش رزم افروختن
نداده زمان و نکرده درنگ | ببالای نامش بز نگار زنگ
بیارای میدان بمردان کار | بمردانگی زو برآور دمار
چو برخواندان نامه را ایشتورد | جدا ساخت لشکر به بهر نبرد
چو شیران آشفته بهر شکار | فزونتر ز نه کمتر از ده هزار
بجنرل ویلزلی که بُد یار اوی | بآویزش اندر مددگار اوی
بسالار کلکته آن نامور | برادر ز یک مادر و یک پدر
سپهر دور روان ساخت او را نخست | روانش بجز جنگ دشمن نجست
هم از راه میسور با او سوار | شمارش بُده پنجصد پنج بار
فرستاد تا بوده یارش بجنگ | نمایند بدخواه را راه تنگ
سنه ۱۸۰۳ — سه افزوده بر هشتصد با هزار | ز ماه سیم روز نه در شمار
روان گشت با لشکر جنگجوی | نهاد از هر بهر سوی پونه روی
ز جاگیرداران مرهت زمین | که دلشان ز هولکر بُده پُر ز کین
جگر خسته از دست بیداد او | شب و روز برده ببد یاد او
بیاد خدا دست کرده بلند | بجسته مراد او را بجز از گزند
سر و تن بمهر کهن پیشوا | ز بس مهربانی نموده فدا
کمر بسته از بهر رزم و ستیز | بهمراهی لشکر انگریز

روان گشته سپر گرو باگرده — ز لشکر شد هامون همانند کوه

هم از حیدرآباد بهر ستیز — سپاهی که بُد ویژهٔ انگریز

گروهی همه درخور کارزار — شمار هزار سش دوره چاربار

نظام انکه بُد بر دکن پادشاه — بیاری فرستاد او هم سپاه

شمار پیاده دو دوره سه هزار — بُده نه هزار از سواران شمار

ز برگستوان وز خود و زره — جز آهن نبُد هیچ پیدا بره

تکاور ستوهیده زیر سوار — ز نشم تکاور زمین زیر بار

شد از بیم نوک سنان سپاه — ستاره نهان در سیاهی ماه

خروشان چو از باد دریای چین — ز کینه خروش آمدی از زمین

بجای گیه سر بسر مرغزار — همانا بیاورده نیزه بار

یکی کرنلی نام او اشتورد — سپهدار بر آن سپاه سرد

سوی پونه چون باد سپرد راه — نهان زیر گرد سپه مهر و ماه

رسیده بشهر پرنده دلیر — نماند و روان گشت مانند تیر

شده دشت را نعل آهن سلب — ز بانگ تبیره هوا پر جلب

چو مهر فروزنده ز ابر سیاه — ببستند بر چرخ تیغی ز راه ۱۰۳

دهی آمدش پیش اکلوس نام — سپهبد در آنجا یگه شاد کام

بآسایش خویشتن با سپاه — سر خیمه افراشت بر چرخ ماه

رفتن هولکر بشهر چندور از پونه باستماع توجه عساکر انگریزی و ورود جنرال ویلزلی بپونه و گریختن امرت راو و متمکن شدن باجیراو بر مسند پیشوائی

ز هولکر به بنیان گزارنده مرد | گزارش بنزدیک من یاد کرد
چو بشنید چون آتش تند و تیز | بسویش روانه شده انگریز
سوی پونه چون باد بسپرده راه | بهمره چو سوزنده آتش سپاه
گدازنده سنگ خارا چو موم | پی و پای ایشان بدخواه شوم
زگردون بسرشان اگر تیغ تیز | ببارد نگیرند راه گریز
ندیده کسی پشت ایشان بجنگ | بمردان بود دادن پشت ننگ
بپونه سپه آنچه بودش به پیش | بخوانده همه را بنزدیک خویش
بروزی دل همگنان شاد کرد | درم داد و دینار و آباد کرد
فراوان ببخشید آلات جنگ | ز شمشیر و خنجر ز توپ و تفنگ
سلیح و درم کرده بر خویش خوار | پیاده بیاراسته با سوار
جهان کرده پر ناله بوق و کوس | هوا کرده از گرد چون آبنوس
سوی شهر چند ور شد با سپاه | صد و سی بود میل ز پونه راه
ز پونه چو هولکر بپرداخت جای | بماند اندر آنجای نو پیشوای
اگر بود بیگانه گر خویش اوی | سه و پنجصد مرد در پیش اوی
بماند و دگر هر که بود از سپاه | بهمراه هولکر روان شد براه
بنزدیک دریا کم از قطره آب | بر آب بسیار کم از سراب
بسویش شتابان چو از کوه سیل | ز هر جا و هر سو سپه خیل خیل
خرد بین و بینگر برای تباه | بدارد همیخواست پونه نگاه
چنان شهر بیسور و دیوار بست | چه سان امین آنجای شاید نشست
چو بشنید ننگ اندر آمد سپاه | سگالید با خویش رایی تباه
برافروخته آتش تند و تیز | ز پونه برانگیخته رستخیز

سراو دکان سر بسر سوخته   بجوذ زشت نامی نیندوخته

چو فردوس شهری پر ایوان کاخ   نموده چو ویرانهٔ دیو لاخ

به بیچاره مردم جهان زشت کام   براندهٔ زاندیشه و رای خام

رود خویش با ویژگانش بدر   چو بد یار مردم جهان دادگر

بهر سو شد این راز چون بانگ کوس   شد آگاه و دانست کز ال کلوس

کهن پیشوا را ازین رای زشت   خبر داد و یکسر بسا نامه نبشت

باتش درافتاد زین آگهی   چه انگه که بنمود پونه تهی

ز بیکار هولکر بسوی مهار   برفت و حصاری شد اندر حصار

بپونه درون بود فرزند و زن   ز دلبستگان نیز بسیار تن

فراوان اندازه خویش و تبار   بسی یکدل و یکزبان دوستدار

همه بهتر از جان شیرین برش   ازین آگهی گشت خیره سرش

بجبزل ویلزلی یکی نامه کرد   روانه زخون مژه خامه کرد

شنیدم چنین سخت زشت آگهی   گران از سرم هوش گشته تهی

سگالیده بدخواه از رای خام   ز آتش کند کار پونه تمام

بریده ز دل ترس یزدان پاک   چنان شهر سازد برابر بخاک

بترسم که دلبستگان مرا   ز داد ار خواهنده جان مرا

بود هر که پیوسته با من بخون   بداندیش از رای زشت و زبون

گر از کین رساند بدیشان زیان   بسی تلخ گردد سراسر جهان

بگیتی پس از دوستان زیستن   بمردم بود بدتر ز بگریستن

زیاران جائی چو کس ماند دور   برو زندگانی شود تلخ و شور

اگر زندگی کوته است ار دراز   بیاران چو باشد زهی کام و ناز

میان و یلان و بوه سنبل — بجز بیش و کم مانده بد شصت میل

چو آن نامه برخواند مانند باد — سر نامور سوی پونه نهاد

نیاسوده جایی نکرده درنگ — شب و روز دانسته یکسان برنگ

سی و دو ساعت گو سرفراز — بریده چنان راه دور و دراز

چو پونه بیاورد لشکر فرود — بر او آفرین کرد هر کس شنود

که با آنچنان لشکر و دستگاه — چنین زود آمد چنان دور راه

بشد بخت نو پیشوا کند رو — خوید امیدش همه خار و خو

گلی در جهان نیست بی نیش خار — ملی نیست کش نیست در پی خمار

ز دولاب گردون مجو فرهی — که گاهی پر آید برون گه تهی

بیکسان نگردد بلند آسمان — بیک کس نپاید جهنده جهان

کهن پیشوا رفت و نو پیشوا — نشست و نبد گرم بنموده جا

مر او را بصد گونه خواری براند — کهن را دگرره بجایش نشاند

چو نه کس از نامداران نبود — که کین زکهنه سواران نبود

که کوشد ابا دشمن سخت کوش — بدارد ز دشمن بر و بوم لوش

سه ره پنجصد مردم پیشکار — ندیده ندیده گهی کارزار

نه شمشیر کرده برون از نیام — نگردانده در رزم گاهی لگام

نه نیزه نهاده گاهی بدوش — نه سوفار آورده گاهی بگوش

نه یکبار خنجر گرفته بمشت — نبسته سپر نیز گاهی بپشت

نه آورده گاهی بتوپ و تفنگ — نکرده گهی با کسی هیچ جنگ

چو نو پیشوا دید زینسان گونه کار — تن برشدش پرنیان همچو خار

نبودش جز کس یار گاه ستیز — ندید هیچ چاره بجز از گریز

دلی پُر ز ارمان خلیده روان | ز غم اشک خونین ز دیده روان
نیارست جای بزرگان نشست | ز جای بزرگی بیفشاند دست
پذیره شده انده و رنج را | بناکام کرده رها گنج را
سپرده عنان را بهور گریز | ز پونه برون رفت چون باد تیز
شده سیزده روز از ماه می | بفال همایون و فرخنده پی
سنه ۱۸۰۳
کهن پیشوا باز بر تخت خویش | بیامد شده شاد از بخت خویش
برفتن چه خونها که شد ریخته | سراپا پر از خاک بگریخته
بیامد بیاری بر تر خدای | بدانسانکه نشکست خاری بپای
بگویم بود یار گر داد گر | زیاری گرانش چه آمد بسر
ز پونه چگونه برفت او برون | روان پُر ز تیمار و دل پُر ز خون

نفاق ورزیدن سندیهه با انگریزان و اتفاق کردن

باهولکر و رای برار در جنگ ایشان

بدانگه که این چرخ ناسازگار | ابر سندیهه کرد ناسازگار
ز هولکر رسیدش زیانی بزرگ | شکسته شد آن نامدار سترگ
بشد پیشوا در حصار مهار | پر آژنگ رخسار و برگشته کار
بشد سندیهه نیز سوی اُجین | دلی پُر ز شور و سری پُر ز کین
سراسر بُد آمرز اوراه ی | بدانجایگه داشت فرماندهی
بپونه درون هولکر نامور | چو چوبی که بهنند بر پشت در
بکام دل خویشتن پیشوا | نشاندند و خود گشت فرمانروا
همیکرد هر سان که میخواستکار | بکشور نماندش کس انباز و یار

چو با انگریزان کهن پیشوا ‌ ‌ ‌ ‌ به پیوست و گردید فرمانروا
بکارش پدیدار شد رنگ و بوی ‌ ‌ ‌ ‌ روان گشت آبش و گر ره بجوی
نگهداشت نگذشت از عهد خویش ‌ ‌ ‌ ‌ نیامیخته زهر در شهد خویش
ز انگریز پیوسته کارزار ‌ ‌ ‌ ‌ بنزدیکی خویشتن شش هزار
بدو داد مرزی به شش و بیست لک ‌ ‌ ‌ ‌ بدانسان که بنوشته آمد بچک
ازینکار شوریده شد سندیه ‌ ‌ ‌ ‌ نیامد پسندش مر این رسم و ره
به پیچید بر خویشتن همچو مار ‌ ‌ ‌ ‌ نکرد این سخن بر کسی آشکار
میان مسیحی و پیشوا ‌ ‌ ‌ ‌ هر آن عهد و پیمان که آمد بجا
همیخواست آن عهد را بشکند ‌ ‌ ‌ ‌ همان عهد نامه بآتش زند
همیخواست ز انگریز هیچکس ‌ ‌ ‌ ‌ بخاک دکن راست سازد نفس
بماند چو اندر دکن با سپاه ‌ ‌ ‌ ‌ شود کار بر مرزبانان تباه
نه انست در بیشه چون شرزه شیر ‌ ‌ ‌ ‌ شکاریکه آورده باشد بزیر
نسازد رها هیچگونه ز چنگ ‌ ‌ ‌ ‌ شکار ار هزار آورد در بو و رنگ
بانگریز جانش بد آهنگ شد ‌ ‌ ‌ ‌ نهانی سوی چارهٔ جنگ شد
سوی هولکر و سوی رای برار ‌ ‌ ‌ ‌ به پنهان و پوشیده نی آشکار
فرستاد پیغام و نامه بسی ‌ ‌ ‌ ‌ ز رازش نگردید آگه کسی
براند بدیشان همه راز خویش ‌ ‌ ‌ ‌ دو سالار را کرد انباز خویش
مران هر دو انرا بخود کرده یار ‌ ‌ ‌ ‌ بینداخت آوازه در آشکار
بخواهم که از هولکر کینه توز ‌ ‌ ‌ ‌ کز و گشته چون شب مرا تیره روز
ببازوی مردی کشم کین خویش ‌ ‌ ‌ ‌ کنم در جهان تازه آیین خویش
دل و پشت بدخواه را بشکنم ‌ ‌ ‌ ‌ بچشمش جهان چشم سوزن کنم

بفرمان و نیروی پروردگار — ز پونه برانم ورا کرده خوار
نه از پونه سازم تهی جای اوی — زگیتی ببُرّم پی و پای اوی
ز هر سو پراگنده لشکر بخواند — چو شد گرد بر باد پایان نشاند
سوی پونه چون باد شد ره نورد — نهان گشت رخسار اختر ز گرد
ز کلکته سالار فرخنده خوی — سوی سسندهیه کرنلی نامجوی
که کولنس بُد نام آن سرفراز — به بیهوده بُد راه دور و دراز
که با او گشاده در مهر و داد — کند دورش از کینه و کبر و باد
بدان لشکر او نیز همراه بود — ز راز نهانیش آگاه بود
بدانسته بُد سسندهیه در نهان — با انگریزیه نیست نیکو گمان
ابا هولکرش نیست پیکار جنگ — نگوید سخن جز بریو و برنگ
نموده نهان آب در زیر کاه — با انگریزان سگالد تباه
هولکر نهانی شده دوستدار — نموده بخود یار رای برار
یکی گشته سه لشکر بیکران — بخواهد بما بر رساند زیان
برفته بر سسندهیه سرفراز — سر حقهٔ گفتگو کرده باز
بگفتش چرا لشکر رزمجوی — سوی پونه بیهوده بنموده روی
بجای خود آمد کهن پیشوا — ز پونه شده نیز هولکر جدا
ترا هر چه بُرد باید سپاه — بود به اگر باز گردی ز راه
نبشته بران عهد با پیشوا — که با انگریزان بپاید بجا
برآورد و بنهاد در پیش اوی — که در مهر تازه کند کیش اوی
بگفتش سراسر ببین و بخوان — نماند بتو بر بسته نهان
درین نامه ای مهتر پر خرد — کسی نا سگالیده مهر تو بد

باهی بتو ناپسندیده هیچ ‏ ‏ برای تو ننموده کس به بسیچ
بهولکر تورا آنچه اندر نهان ‏ ‏ سخن رفته از من تو پنهان ممان
نهان آنچه گفتی براستی برار ‏ ‏ سزد گر نمایی بمن آشکار
نپرسیدمت این سخن جز بمهر ‏ ‏ تو از شاه در راز بگشای چهر
نهان گر بداری ز من راز خویش ‏ ‏ ازین کار رستم بد آید به پیش
چو آلوده از خاک شد آب جوی ‏ ‏ کجا آب پالوده آرد سبوی
گر از دوستی بگسلد ریسمان ‏ ‏ به پیوند افتد گره درمیان
چو آیینهٔ سینه از کینه زنگ ‏ ‏ بگیرد نه بزداید از سینه زنگ
چو ما را بدل هیچگون کینه نیست ‏ ‏ غباری بر آیینهٔ سینه نیست
نپوییم با تو بجز راه مهر ‏ ‏ بجوییم جز از تو شاداب چهر
همان به که از مهر بنموده چهر ‏ ‏ گشایی بمن راز از روی مهر
شنیده از و سندهیه این سخن ‏ ‏ نه بر کام او پاسخ افگند بن
بگفتش کنون گاه گفتار نیست ‏ ‏ بپاسخ مرا هیچگون کار نیست
چو بینم رخ بهولکر نامدار ‏ ‏ همان روی فرخنده رای برار
بهم آنچه داریم سربسته راز ‏ ‏ بپاییده آن ز انشیب و فراز
یکی چون شود رای ما هر سه یار ‏ ‏ بدانگه بگوییم بتو آشکار
سگالیده از آشتی و ستیز ‏ ‏ نمانم بتو بر نهان هیچ چیز
اگر با شما جنگ باید نمود ‏ ‏ بشمشیر سازیم گفت و شنود
بمیدان چو آریم کند آوران ‏ ‏ سرا بد زبان پرند آوران
سوی آشتی گر گشند رای و کام ‏ ‏ بیاریم بر جای شمشیر جام
گرفته بکف ساغر و جام می ‏ ‏ بآیین یاران فرخنده پی

زباده غم دل زدوده کنیم	برامش روان را غنوده کنیم

اعلام کردن کرنل کولنس لارد ویلزلی را از نفاق سندیه و نامه نوشتن لارد ویلزلی بجنرل لک بجهه غاکر و مراسلت سندیه بسرداران مرهته و فرقهٔ زمله برای اتفاق در جنگ انگریزیه

چو کولنس پاسخ نه برکام یافت	نهان زیر دانه درون دام یافت
نبشت آنچه بشنید آن نامدار	بنزد ویلزلی فرخ تبار
بکلکته چون نامه آمد فراز	بسالار بگشود پوشیده راز
بدانست دل سندیه را بجای	نماند و ملغزیدش از راه پای
بهنگام سختی مرا یار خواست	به پیکار رهو لکر مدد کار خواست
زپونه چو از راه بیچارگی	نمود او گزین راه آوارگی
دگرگونه گشته بآئین و سان	سکالد همی دشمنی در نهان
چو در دوستی گشت او بدسکال	ندانسته مرخویش را کس همال
نپائیده انجام و پایان کار	زهو لکر دهر یم و رای برار
زپندار افتاده اندر غرور	بباید نمودن زپندار دور
بهندوستان جنرلی ناموی	که رزم چون شیر و لک نام اوی
همیشه اباشکر رزمساز	ببودی دران بوم و برسرفراز
یکی نامه فرمود سویش روان	که ای گرد نام آور پهلوان
شد از دوستی سندیه برکران	نمود آشکارا آنچه بودش نهان
بفرمان تو هرچه باشد سپاه	بیارای و بیدار دیده براه
پراگنده لشکر زهرسو بخوان	شب و روز میباش با دیده بان

بدانگه که خیزد غبار نبرد — بود ساخته بهر پیکار مرد
همان سندهیه نیز هر سو نوند — فرستاد تازان بر اسپ سمند
بهر جا که بود از مهتر سری — بهر کشور و شهر بر مهتری
بهر مرز و بومی که از پیشوا — نشسته کسی بود فرمانروا
نشسته بدیشان همه راز خویش — بیاورد بهم و دمساز خویش
بفرمود پراگنده لشکر همه — بدارند یکجای کرده رمه
هویدا چو گردد گه داوری — بپایند یکسر پی یاوری
گروهی که خوانندشان رُهیله — همه همچو شیران گشته یله
بهنگام پیکار چون پیل مست — بگیرند زوبین و خنجر بدست
چو گیرند شمشیر از بهر جنگ — ربایند زهره ز شیر و پلنگ
گمانم ز افغان بود بیخشان — ندیدم اگر هست تاریخشان
فراوان بهندوستان این گروه — بود شان ز انبوهشان دشت و کوه
بدیشان یکی نامه بنوشت نیز — مرا خواست پیکار با انگریز
من و هولکر و رای بوم برار — بجز ما بود هر که او نامدار
برین برنهادیم یکسر سخن — که انگریز را کند باید ز بن
بپاراسته لشکر کارزار — شما نیز باشید در جنگ یار
پی کینه ابرش همه زین کنید — دو ابروی جنگی پر از چین کنید
بنیروی دادار جان آفرین — مگر پاک گردد ز دشمن زمین
شود کنده از بیخ این بسته خار — نگردد دگر پای کس زو فگار

نامه نوشتن جنرل ولزلی بسندهیه و رای برار و پاسخ ایشان مشعر بر

محاربه وپیکار

ویلزلی که بد در دکن با سپاه　　دل سندهیه را بدیده تباه
بدانست از دستی برگران　　شده دشمن [illegible] اندر نهان
ندارد بجا جز سر کارزار　　نموده بجو [illegible] رای برار
دورنگی چو دور زمانه کند　　همی جنگ هولکر بهانه کند
برای برار و سوی سندهیه　　یکی نامه بنوشت باداد وره
جهاندار را کردیاد از نخست　　که بی نام او نیست نامه درست
سپس گفت کز کردگار جهان　　نخواهم پی کین بماند نهان
چو مارا سر جنگ وپیکار نیست　　بدل از شما هیچ آزار نیست
شمارا نه بد خواسته در نهان　　نه پیکار آراسته در نهان
نخواهیم بیهوده آویختن　　نباشیم جویای خون ریختن
زرفتست اندر میان یک سخن　　که باشد گرفته ازان کینه بن
شمارا به پیکار دل بهر چیست　　بدین بیهده رای باید گریست
بباید سگالید اندر نهان　　بهانه بود هولکر اندر میان
نه پیند بگیتی فریبنده مرد　　بانجام جز رنج و تیمار و درد
شمارا اگر سر جنگ نیست　　بدل هیچگونه بد آهنگ نیست
به پیکارتان نیست گر رای و کام　　بباید زسر حد ملک نظام
سوی کشور خویش گیر بد راه　　نکرده درنگ هیچگون با سپاه
به پیکار باشد اگر کام و رای　　بحکم و بفرمان برتر خدای
بدانگه که لشکر زند صف زکین　　سم بادپایان بکوبد زمین
هوا تیره گردد زگرد نبرد　　زنا مرد گردد پدیدار مرد

نویسنده گر بخردی کس بود — مرا و را همین یک سخن بس بود

چو انجام شد نامه بنمود بند — فرستاد نزدیک دو ارجمند

بخواندند و پاسخ نبشتند باز — که لشکر بود با تو ای سرفراز

زمینی ز مرز بس زمینسور هم — فراوان سپاه هست با تو نه کم

اگر هر سه لشکر شده رهگرای — جدا گشته از تور و باز جای

سوی کشور خویش هر سه سپاه — رسد چون ز پیش تو بیهوده راه

نه انگه بهار شود آشکار — که با ما نداری سر کارزار

بما بر چو گردد درست این سخن — که پرگندی از پیش خود انجمن

از اینجای ما نیز برخاسته — بمهر و وفا دل بیاراسته

برفته سوی شهر برهان پور — بمانیم با شادی و کام و سور

ویلزلی چو پاسخ بدانگونه یافت — همه رای گفتار وارونه یافت

بدانست آن نامدار بلند — دو سالار بیهش نا ارجمند

مرا دیده در دانش و رای خام — ز دستان بمن گسترانند دام

ز من هر سه لشکر نموده جدا — به بیشه ز شیران تهی دیده جا

مرا با سپه دیده از پونه دور — بر آرند ناگاه از پونه شور

چو هولکر بگیرند پونه بدست — در آرند در پیشوایی شکست

چو دانست نیرنگ در کارشان — نیامد پذیرفته گفتارشان

دگر باره بنوشت و پاسخ نیافت — بپاسخ سخن هیچ فرخ نیافت

سیم ره همان بود و چارم همان — نماند هیچگون بر ویلزلی نهان

زده راه ایشان فریبنده دیو — نپویند جز راه دستان و ریو

ندانند آنجا که یزدان پاک — بود یار از ریو و دستان چه باک

جدا گشت کولنس از سندهیه　　بنزد ویلزلی بیامد ز ره
نهان دشمنی گشت چون آشکار　　بجای گل آمد پدیدار خار
ز دشمن جدایی نموده پسند　　بیامد بر دوست آن ارجمند
بود دوزخ تیره با دوستان　　بفرخندگی بهتر از بوستان
ابا دشمنان گر بخرم بهشت　　بود کس چو دوزخ نمایدش زشت

نامه نوشتن پیرن فرانسیس سپهسالار سندهیه بپاریس دارالسلطنه فرانسه بطلب لشکر و آمدن بغولچری و دستگیر ساختن انگریزان ایشانرا

زفرزانهٔ طوس ای پاک مغز　　که چون او نیاورد کس نظم نغز
سخنهای زیبا چو دُرِّ خوشاب　　شنیدی ز پیران و افراسیاب
ز من گرچه دارم سخن چون شبه　　ز پیرن سخن بشنو و سندهیه
یکی از فرانسیس با جاه و نام　　ز بیمش رها شیر کردی کنام
دلیری سپهدار و شمشیرزن　　دلاور هژبری و دشمن شکن
بهر کارزاری و هر رزمگاه　　فراوان ز دشمن شکسته سپاه
چو از مام گشته جدا نامور　　ورا نام پیرن نهاده پدر
بهند اندرون تا زمانی دراز　　بُده نوکر سندهیه سرفراز
سپه زیر فرمان آن نامدار　　ز هندوستانی چل و سه هزار
بورزیده آیین جنگ فرنگ　　بشب مور کرده نشان با تفنگ
بلشکر درش توپ صد چار بار　　فزوده بر آن نیز شصت و چهار
بر آن توپ بگماشته توپزن　　ز خاک فرانسیس هم چند تن

زهر چیز بایسته ناکاسته | سپه داشت پیوسته آراسته
گذشتی اگر لشکرش سوی کوه | ز سهمش دل کوه گشتی ستوه
روان بر زمین گر شدی بهر کین | رها مرکز خویش کردی زمین
بفرمان سالار خود سندیه | که جوینده مرد بود و سپه
بپارس آنجایگاه سپهی | فرانسیس را شهرشاهنشهی
یکی نامه بنوشت پیرن نهان | سوی نامداران و فرخ مهان
نهانی و کم کم سوی فولچری | دلیران و مردان در کین جری
بهمراهشان مردم توپزن | که مردان نمایند از توپ زن
بباید دو و بیست در هر جهاز | بپایند و زانجای ناگاه و ناز
بنزد من آیند گشته روان | بدانسان که مانند ز دشمن نهان
بنیروی دادار جان آفرین | ز بدخواه پنهان بریده زمین
چو پیوسته گردند در لشکرم | کلاهی بود ایزدی بر سرم
بهم داستانی مگر در ستیز | کشیده شود کینه از انگریز
بپارس چون نامه سرفراز | رسید و پدیدار گردید راز
بهر ره نوردی از آنجایگاه | سوی فولچری چند تن از سپاه
رسیدند و شد گرد یکجا گروه | چو کوهی گران کوه گرد ستوه
ولیکن لی که کلکته سالار بود | نبد خفته بیدار و هشیار بود
بهر سو نهان داشت کارآگهان | نبودش بد و نیک گیتی نهان
ازان آمدن نیک آگاه بود | هویدا بر و چون خور و ماه بود
بدانسان ز هر سوی بربست راه | که از فولچری یک نفر زان سپاه
به پیرن نیارست پیوست هیچ | به پیوستن هرچند کردی بسیچ

بناگه ز انگلند آمد خبر | بشد با فرانسیس پیکار سر
شد آغاز اندر میان دو شاه | ستیز و بیاراسته رزمگاه
بشورید گیتی ز پیکار و جنگ | ز خون دشت و هامون شده لاله رنگ
ویلزلی چو بشنید این آگهی | سپاهی روان ساخت با فرهی
سوی فولچری آن سرافراز مرد | شد آراسته در میانه نبرد
پس از کوشش و کارزار بزرگ | رها شد ز دشمن حصار سترگ
سراسر فرانسیس شد دستگیر | زن و کودک خورد و برنا و پیر
چو اختر بانگریزیه بود راست | زهندش چنان دشمنی را بکاست
بران رنگ پرن بیچاره بخت | قضای خدا اندران خاک ریخت
نتابد کسی با خداوندگار | شود آنچه خواهد خداوندگار

آراسته شدن لشکر انگریزان جابجا و اسامی سرداران ایشان

کنون بشنو از لشکر انگریز | بهر سو پراگنده بهر ستیز
ببوم دکن هفت و ده ره هزار | سپه بود آمادهٔ کارزار
ویلزلی بر ایشان سپهدار بود | برادر بکلکته سالار بود
بانگلند کارش کنون ساختست | زشاهان فرانسه سرافراختست
همانا که اکنون چنو نامور | ببوم یورپ کس نباشد دگر
بهدگل درون جنرلی نامجوی | به پیکار چون شیر شرزه بجوی
بده نام آن نامور ایشتورد | بهمراه او بود مرد نبرد
مکیده ز زد و چشمهٔ مام شیر | ببوم یورپ دو هزار دلیر

ز هندوستانی سپه پنجهزار — درنگی و جنگی گه کارزار

نشسته همی داشت دیده براه — کراید بداندیش پیکار خواه

فروزان کند آتش کین و جنگ — بر روز روشن کند تیره رنگ

بناگه بیامد نوندی ز راه — ز بوم فرانسیس هندی سپاه

سوی فولچری رفت و انگلندبار — چو بشنید آن مهتر نامدار

بدگل بماند سپه سه هزار — دگر کرپیاده بده گر سوار

گرفته بهم [illegible] نود پهلوان — چو باد دمان شد بدرس روان

بگجرات کرنل مری داشت جای — دلیران و مردان رزم آزمای

ز خاک یورپ هشصد و دو هزار — ببود دست همراه آن نامدار

دو دره ده دو هزار و فزون نیز صد — ز هندوستانی چو آشفته دد

یکی جنرلی بُرد لی لک بنام — بهندوستان داشت جای و مقام

ز مرز یورپ همره او سوار — هزار و دو صد بود گاه شمار

ز هندی همان دو هزار دگر — تکاور نشین داشت پرخاشخر

دو صد توپ زن زاده اندر فرنگ — پرستار بود دست بر توپ جنگ

پیاده فرنگی و هندی نژاد — شمارش جداگانه نبود بیاد

سپید و سیه درهم آمیخته — بهم مشک و کافور را بیخته

بگویم چه اندازه بوده شمار — صد افزون دلاور ابر هفتهزار

یکی کرنلی بود کمبل بنام — بسوی کتک بود کرده مقام

سپه بود همراه او پنجهزار — نموده همه خوی در کارزار

سر آمد بدینجا شمار سپاه — بپرداخت خامه ز کار سپاه

سپس زین خردمند بیداردل — تیلر آن بهر کار هشیاردل

زبیداد و داد آنچه آرد به پیش | به پونه دم از ابگشار خویش

مسخر نمودن جنرل ویلزلی شهر احمد نگر با قلعه اش و مفتوح ساختن کرنل ایشتیونسن حصار جالنه را

ویلزلی که بُد در دکن با سپاه | برافراشته خرگه و بارگاه
بپونه نشسته بُد آن نامور | بپایید از دشمنان رهگذر
چو دانست بدخواه از راه کین | همی گسترد دام و ساز کمین
زبس باد سنجی که دارد بسر | نداند که می خاک بارد بسر
بافزونی فوج و خیل بزرگ | شمارد همی خویشتن را سترگ
نداند که آماس چون فربهی | ندارد گهی زیب و فر و بهی
زبس ابلهی گشته آتش بجو | بباید نشاند آتش فرو
بگردون کشد آتش ار سر بتاب | چه تاب آورد پیش دریای آب
بباید مر او را پذیره شدن | ابا بوق و کوس و تبیره شدن
مگر کز خروش تبیره بهوش | بباید کند پنبه بیرون زگوش
بداند که دارم دل و رای جنگ | ندارم به پیکار جستن درنگ
بدین آرزو نامبردار گرد | بفرمود عارض سپه برشمرد
بُد از ماه چون روز رفته چهار | روان گشت از پونه آن نامدار سنه
شب و روز تا سوده چون رود نیل | چو شد دور از پونه هشتاد میل
یکی قلعه بُد نام او والکی | رسید و سپاسوده گشت اندکی
ششم روز زانجا ز گشت ماه | باحمد نگر شد روان با سپاه
بدان شهر چون گشت نزدیک و تنگ | گرفته ز دشمن به پیکار و جنگ

مارش بُد از شهر کم مایه دور | سپس زانکه دو دَوْر گردید هور
وان گشت از شهر سوی حصار | جهان گشت تیره ز گرد و غبار
ا فروخته توپ و خمپاره را | شکسته بگوله دژ و باره را
و بُد یاورش روزگار بهی | ز بدخواه بنمود باره تهی
زانجایگه مهتر نامجوی | باورنگ آباد بنهاد روی
ر شد نوزده روز زاگشت ماه | رسید و بپاسود از رنج راه
لی کرنلی ایشتیونسن بنام | سوی جالنه تیز برداشت گام
لمنده بچرخ برین های وهوی | بپیکار آن باره بنهاد روی
رسیده بدان بارهٔ استوار | بیفکنده غلغل بنیلی حصار
ماه نهم روز نه رفته بود | بدشمن خور و ماه آشفته بود
نفته دل توپ و خمپاره را | ببدخواه بسته در چاره را
شوده بر وراه آوارگی | تهی ساخت آن باره از بارگی

جنگ کردن جنرل ویلزلی با دولت راو سندهیه و شکست دادن

نشان گر بماند ز مردم بجای | بمُردست اندر سپنجی سرای
گذارد کسی از قصر و ایوان و باغ | زدور زمانه شود همچو راغ
بفرساید ش روزگار دراز | بد انسانکه نامش ندانند باز
بگیتی بود هرچه جز از سخن | نماند بفر جام زان بیخ و بن
ندارم سخن گرچه زیبا و نغز | که بپسندش مرد بیدار مغز
درین نامه از گفتهٔ راستان | نه بربسته از خویش چون داستان

بد و نیک آنچه سرایندهام	پژوهندهٔ نام پاینده ام
ویلزلی که بُد مهتر انجمن	سپهدار و سالار اندر دکن
بنزدیکه بنمود بس پر شگفت	ز مردیش اندازه باید گرفت
ابا سندیه با بسی کم سپاه	چکرد او بمیدان آوردگاه
بیارم کنون هر کجا سندیه	سوی نام مهادجیش نسبت ره
بخوان دولت راو زانپس بخوان	بپیوند این هردو و نام دان
زماه نهم روز شش در چهار	بُده کم بیگر وزگاه شمار
ز اورنگ آباد جای سرور	ویلزلی بیامد سوی بدنه پور
بهمراه او از دلیران جنگ	که بودند زاده بمرز فرنگ
فزونتر بُود دست از دو هزار	ز هندی بُده پنجصد پنج بار
ازانجا اسایی بود بست میل	بیامد بدانجا بریده سپیل
سپاهی دشمن نمود ار گشت	بزیر سپه بود پوشیده دشت
بهمراه ان لشکر کارزار	گروه فرانسیس هم بود یار
همه نوکر از روزگار دراز	بدرگاه آن مهتر سرفراز
شمار سپه سر بسر سی هزار	نموده همه خوی در کارزار
بنزدیکشان بانگ توپ و تفنگ	بسی بهتر از بانگ واواز چنگ
ز ساز و ز سامان اسپ و سپاه	شدی خیره دیدار خورشید و ماه
بآیین شایستهٔ کارزار	پیاده رده بسته و نخ سوار
نموده صف پیل از دور راه	روان بر زمین همچو کوه سیاه
بروی هوا بسته از گرد میغ	چو برق آشکارا دران میغ تیغ
چراغیکه در شیشهٔ لاجورد	نماید نمودی رخ خور بگرد

سنه ۱۸۰۳

ز اندیشه و بیم نوک سنان — نموده رها جای خود آسمان

چو بر آسمان اختر تابناک — بتابیده خنجر بگردد بخاک

روانه به پیش سپه توپ جنگ — زدم آتش افشان واژدر برنگ

بدیدار پتیارهٔ زشت و شوم — ز سهمش دل کوه خارا چو موم

ویلزلی چو از دور دید آن سپاه — نداده بدل هیچگون بیم راه

نترسیده زان لشکر بیکران — نه اندیشه کرده ز کم همرهان

نه آسودگی جسته از رنج راه — روان شد سوی لشکر کینه خواه

بدشمن چو گردید نزدیک و تنگ — بشد تیز بازار توپ و تفنگ

ز هر دو سپه خواست آواز توپ — ستاره نظاره بر آن دار و کوب

شد از آتشین گوله سرکشان — هوا پر ز پروین و پر کهکشان

ز دو دو سپه شد هوا قیرگون — سپه خاک مرجان نمودی ز خون

چو از هر دو سو توپ گشتی رها — پریدی ز مردم سر و دست و پا

همه دشت پر خسته و کشته گشت — بهر جا ز افتادگان پشته گشت

ز سوی ویلزلی سواران جنگ — چه هندی چه از مرز و بوم فرنگ

فکنده برابر وپی حمله چین — بگردن برافراخته تیغ کین

بیورتکاور سپرده عنان — برفتند تازان بسوی دشمنان

تن هندیان را بهندی پرند — فکندند بر خاک نژند

پیاپی دو دسته حمله بردند سخت — بدانسانکه از باد برگ درخت

بریزد ز تن سر فرو ریختند — بخون خاک ناورد آمیختند

ویلزلی بجنبید از جای خویش — ز جائیکه بد برد لشکر به پیش

بدانگونه بگذشت از دشمنان — بتندی و تیزی چو باد دمان

که فوجی ز دشمن بیامد ز پس | ابا چندی از توپ آتش نفس
پس و پیش دشمن خود اندر میان | بیامد بناگاه شیر ژیان
ز پیش و ز پس توپ چون اژدها | نمودی همی مهره از دل رها
دو دشمن دو بدخواه از پشت و روی | چو با نامور گشت پیکارجوی
گروهی ز انگریز با فوج پیش | بکوشیده بهر تن و جان خویش
گروه دگر روی گردانده باز | بخیل سپین رزم بنموده ساز
نمودند ز انگونه پیکار و جنگ | که بر دشمنان کار گردید تنگ
نهاده برخ خال از نیل ننگ | فراوان بیفگنده سامان جنگ
رها کرده میدان آوردگاه | گریزان برفتند هر دو سپاه
بدست دلیران پرخاش و کین | درود آمد از آسمان بر زمین
هزار و دو صد مرد از سندهیه | تبه گشت و افتاد بر خاک ره
فراوان تن نامور خسته بود | فتاده بخواری و نابسته بود
نه بر سر پزشک و نه تیمار دار | نه درمان و دارو و نی کس ز وار
بمانده نود توپ بر دست هشت | ز دشمن فتاده در آن پهن دشت
درفش بزرگان با نام و جاه | بده هفت افتاده بر خاک راه
گرفته همه مهتر انگریز | فراوان جز این خواسته بود نیز
سراسر ببخشید آن بر سپاه | باندازهٔ پایه و دستگاه
شد کشته از لشکر انگریز | بهنگام پیکار و گاه ستیز
یکی کرنلی پکسِول نام او | شد از بادهٔ مرگ پر جام او
ز کپتان نامی در آن پهن دشت | بمردن جهان کرد پدرود هشت
ده و دو و بده لفتننت گزین | فتاده تن سروران بر زمین

فکنده فرو مایگان سپاه   صد و شصت و دو بود بر خاک راه

ز هندی دو صد نیز گاه ستیز   بشد کشته از لشکر انگریز

ز خاک یورپ چار صد مرد کار   بهنگام پیکار شد زخمدار

دو میجر یکی کرنلی شیرفش   ز کپتان همان مرد بود است شش

دگر هفت و ده لفتننت دلیر   ببود دست خسته ز آسیب تیر

دو و سیصد ز هندی بگاه نبرد   بشد خسته و ریش و افگار مرد

مسخر نمودن کرنل وودینتن شهر

بهروچ و قلعهٔ پاناپانیر و پون گر

ز جنگ دکن خامهٔ مشکبار   چو از مشکباری بشد رستگار

ز عنبر نگارد بروی حریر   بگجرات رفت آنچه از دار و گیر

چو ار سند به بود شهر بهروچ   فراوان بدل داشت مهر بهروچ

یکی کرنلی نهٔ وودین تن بنام   ستاره زدی بروی از مهر گام

سنه ۱۸۰۳

ز نه هم مهر گیتی فروز   چو بسپرد منزل یک و بیست روز

ز شهر برده روان شد چو شیر   بهمره سپه چون پلنگ دلیر

بپایی بستگیر و ایوار و کوچ   بشش روز آمد بشهر بهروچ

نداده امان و نکرده درنگ   فرستاد پیغام از توپ جنگ

بد اندیش انگاه بیدار گشت   که همسایه گوله بدیوار گشت

بخمپارهٔ باره کوب و بدیک   بپاشید دیوار باره چو ریگ

سر دژ بیاورد بر پای دژ   بیک حمله آمد ببالای دژ

بدژ اندرون هرکه بود از سپاه   بیامد که بندد ورا پیش راه

زپرونیان اندرونی گروه | بشد کشته وانجام آمد ستوه
پنجاد وسیصد تن کشته خوار | همان سیصد از تیغ شد زخمدار
زانگریزیه پانزده تا به بیست | پنجاد زخمی و گردیده نیست
چو آن نامور باره آمد بجنگ | نموده سپه راست از بهر جنگ
نمانده در آنجای بسیار و دیر | روان شد بزودی بسوی چانپه نیز
نوشتم بجای الف حرف ها | بجانپه که مصرع بلغزد زپا
گرفته مران قلعهٔ نامدار | ز دشمن بسی دخته شهر و حصار
چو آن گر یکی قلعه بد نامور | ببرد وین بلندیش بپسوده سر
دو حلقه زدر وازه اش ماه و مهر | بزرگ دا و ر بانش بیر سپهر
بدانسو روان گشت از چانپه نیز | نهان کرده از گرد ناهید و تیر
نموده نشانه دژ و باره را | بغرش در آورده خمپاره را
زدود سپه بر هوا بسته میغ | بدژ ساخت ژاله روان سیه تیغ
ز دژبان و از دژ برآورده گرد | فگنده ز بدخواه بسیار مرد
ز دست مرهته گرفت آن حصار | بگجرات شد اسپری کارزار

مستخلص نمودن کرنل هارکرت کتک را از رای برار

به پیش نیوشندگان یک بیک | هویدا کنم کارزار کتک
چو کرنل بدانسوی بنشسته بود | به پیکار بدخواه دل بسته بود
سپاهی ز بنگاله بد یار اوی | سپرده روان زانگفتار اوی
تنش ناگهان زار و رنجور گشت | توانائی رزم زو دور گشت
گزیده یکی کرنلی نامور | ورا نام بد هارکرت از پدر
پسندیده او را به پیکار جنگ | دو سیصد بزده ز بوم فرنگ

ز هندی سپه پنجصد نجبار | بدشمن بهنگام کین رنج بار
بدو داد و فرمود بردار تنگ | برو تا زنان تا بسوی کتنگ
روان گشت آن نامور بلپا | چو شد در نوردیده لختی ز راه
رسید او به بتخانهٔ بس بزرگ | برهندوان پایگاهش سترگ
در آنجا بتی هست جگنات نام | تراشیده پیکر ز سنگ رخام
بهر جا که هستند زنار دار | پرستند او را چو پروردگار
شناسند او را ز هر بد پناه | برای نمازش ز بس دور راه
بهر سال مردم هزاران هزار | بکس بر نباشد هویدا شمار
بیایند و جویند از وی امید | چه سان بر توان خورد از شاخ بید
ز پیکر که از خویش آگاه نیست | ازو خواستن آرزو راه نیست
نیارد ز خود دور کردن مگس | چگونه برآید ازو کام کس
جز ایزد نبخشد کسی کام دل | نباید ازو جست آرام دل
بود او بگیتی ز بدها پناه | بمینو فزاینده دستگاه
پی مزد چون هندوان بیشمار | شده گرد آنجا هزا[illegible]ان
گزیده باندازهٔ خویش جای | یکی کلبه کرده یکی بلک سرای
ز بس برزن و کاخ و ایوان و کوی | یکی شهر گشته پر از رنگ [illegible]ی
پی پاس آنجا مرتب سپاه | همی داشت بر راه دشمن [illegible]
بدینسان نگهبان راه داده نجویش | که از پرتو بت ز بیگانه لیش
بد مینو نیارد نمودن گذر | اگر پای بهند درآید بسر
چو آمد بدانجایگه انگریز | گزیدند جز جنگ راه گریز
رها کرده بتخانه و شهر و کوی | همه پشت دادند پیچیده روی

نیفکند پرتو بت مستمند — نشد بیدلان را پناه از گزند

ز سر کرده پا بُد بسر کار بُت — فراوان برهمن پرستار بُت

بسوی وی آورده روی نیاز — به پیشش در لابه بنموده باز

بخواهش برافراشته هر دو دست — ببدخواه زو کرده خواهش شکست

نموده فراموش از جان جان — امان جسته از پیکر پیروان

چو بُد گوش شنونده نا استوار — هران لابه کردند نامد بکار

پس آگاه شد مهتر انگریز — مرهته گرفتند راه گریز

بجز مردم شهر و جز برهمن — نمانده یکی مرد شمشیرزن

به بتخانه پیری که بِه مرد بود — ز بیگانه لشکر پُر از درد بود

که و مه که بت را پرستنده بود — پذیرای فرمانش چون بنده بود

بسویش فرستاد کرنل پیام — اگر سوی بیداد نسپرده گام

سپاری بزنهار بتخانه را — بتو مانم آباد کاشانه را

نخواهم ببد کرد سویش نگاه — نسیجم بتو نیز رای تباه

شماری اگر خام گفتار من — همان بهیده رای و هنجار من

دل توپ و خمپاره را داده تاب — کنم در زمان خانهٔ بُت خراب

بُت آهنین چون در آید بجوش — چو ابر بهاران نماید خروش

فرو ژاله ریزد چو باران سنگ — برد از بت سنگ تو آب و رنگ

چو بشنید پیغام بیم و امید — پذیرفت و فرمان او برگزید

بزنهار بسپرد بتخانه را — نگهداشت ز آسیب جانانه را

ازان برتر آمد خداوندگار — که باشد نیازش بزنهار دار

سر سرکشان زیر زنهار اوست — نه غمگین ز دشمن نه شادان ز دوست

چو بگرفت بتخانه را در پناه | بسوی کتک شد روان با سپاه
رسیدو ز بس حملهٔ دمبدم | دل دشمنان کرد پر درد و غم
دو دشمن به پیکار بنهاده روی | روان ساخته خون بمیدان چو جوی
بکوشید بدخواه ز اندازه بیش | بمهر بر و بوم و پیوند و خویش
نه بر کام گردید گردنده گرد | از ایشان فراوان بیفتاد مرد
سپاه مرهته سپاه برار | بشد کشته بمر در آن کارزار
گرفتند انجام ز انجا گریز | کتک نیز پیوست با انگریز
جهان را چنین است رسم و نهاد | ز یک دست بستد بدیگر بداد
مشو غره بر این سرای فسوس | که گاهی بود عاج گه آبنوس

رفتن جنرل لک بسر پرّن فرانسیس بر عسکر سندهیه و فراری شدن او

بهندوستان جنرلی کینه خواه | بُدش نام لک داشت همره سپاه
همیشه ز بدخواه آگاه بود | دو دیده پی پاس در راه بود
سنه ۱۸۰۳
ز آگشت مه روز یکهفته بود | ز خور همچو آتش جهان تفته بود
نموده سپه راست از کانپور | جهان کرده پر غلغل و بانگ و شور
دهی بوده آباد و نامش کویل | در آنجا بُد از سندهیه فوج و پیل
فرانسیس پرّن بُد آنجایگاه | نشسته بهمره فراوان سپاه
سپاهی همه همچو شیر و پلنگ | هراسان ز چنگال ایشان نهنگ
همه بوده بر باد پایان سوار | شمارش ده و پنج بوده هزار
تکاور به پیکر بمانند کوه | ز نعلش شدی سنگ خارا ستوه

سواران همه پیل پیکر بتن　　دلیران و گردان لشکر شکن

سلیح آنچه باید بروز نبرد　　بد آراسته بر تن اسپ و مرد

ز بس آلت جنگ بسیار بود　　زمین از کشیدن گرانبار بود

یلک نامبردار پیموده دشت　　ز آگشت چون بیست شد روز و هشت　　۳

بنزد کویل آمد از دور راه　　که پیرن بد انجای بد با سپاه

چو از دور گرد سپه بنگرید　　خط نیل بر روی مردی کشید

ابا آنچنان لشکر و ساز جنگ　　گوارا نموده بخود عار و ننگ

تهی کرده پهلو ز رزم و ستیز　　گریزان شد از لشکر انگریز

بجان اندرون آرزو داشت لک　　بدل تخم امید میکاشت لک

در کین و پیکار بنموده باز　　کند رزم با پیرن رزمساز

برآورده ناشش بخاک افکند　　ز چرخ برین بر مغاک افکند

نماید بدو دست مردی و زور　　بچشمش کند تیره رخشنده هور

زبون کرده او را ابگاه نبرد　　سرش را ز ابر آورد زیر گرد

بگیرد به پیکار از وی کویل　　همان آلت جنگ با اسپ و پیل

بگردد جهان در دلیری بلند　　کند نام خود آن یل ارجمند

کند مردی خویشتن آشکار　　دلیرانه کوشیده در کارزار

بگویند مردم بانگ سپاه　　چنان لشکرش کرد او تباه

چو بشنید بگر بخت شد پر ز غم　　دلش شد پر اندوه و جانش دژم

که چونین هماورد با آن سپاه　　روان شد بجز رزم از رزمگاه

چو پیرن چنین آب مردی بریخت　　بسر بر ز نامردی خاک بیخت

گزین کرد چون ننگ بر جای نام　　رسانید بی جنگ دشمن بکام

فرانسیس و دیگر سران یورپ　　کهین پایه و مهتران یورپ
که بودند پیوسته با او بهم　　ببزم و برزم و بشادی و غم
بگفتند کش از مرگ چون چاره نیست　　بنام ار بمیریم پیغاره نیست
بر آن زنده صد بار باید گریست　　که اندر جهان او بید نام زیست
تو بگریزی از خوار مایه سپاه　　بدین لشکر و ساز و این دستگاه
دهی یکسره نام مردان بباد　　بگیتی سپهدار چون تو مباد
به پیش تو بودن سزاوار نیست　　که نزدیک ما آبرو خوار نیست
به نیش زبان کرده جانش فگار　　جدایی گزیدند از ننگ و عار
ز روزی و از نوکری هر دو دست　　کشیده و را داشته خوار و پست
فراوان بیازرده از کار او　　شده پر ز غم از زشت کردار او
پرانده ز جان بد اندیش او　　پراگنده گشتند از پیش او

رفتن کرنل منسن بسر حصار علی گرو
مفتوح شدن آن بمعاونت میجر مکلد

یکی کرنلی منسنش بوده نام　　بشمشیر پخته بتدبیر خام
بسوی علی گر شد آن کینه دار　　چو آمد بنزدیکی آن حصار
جز آنکه زند توپ و خمپاره را　　شکست آورد مرد دژ و باره را
سپه را بفرمود با نردبان　　پی حمله بردن ببندد میان
روان گشته با لشکر دار و کوب　　جز آنکه بدارد بهمراه توپ
که گر کار سختیش آید به پیش　　ز سختی تواند نگهداشت خویش
برفتار پیشی گرفته ز باد　　تهی مغز سر سوی باره نهاد

فرانسیس در باره بد باره دار | سپه داشت آماده اندر حصار
بدش پیدرن نام و از جای خویش | نجنبید و نامد به پیکار پیش
نیاورد بیرون کس از باره سر | تو گفتی که مرده سپه باره ور
چو نسن بدروازهٔ دژ رسید | در دژ ببند گران بسته دید
نهاده بدیوار دژ نردبان | ببالا شدن گشت لشکر روان
چو بالای دیوار بر شد سپاه | درونی سپه شد پذیره براه
بزهر آبداده سنان دراز | گرفته بکف آمده پیشباز
ببالا سپه بر شده همچو دود | برسید و آمد چو باران فرود
بیامد برون خیل کین از حصار | فروزنده شد آتش گیر و دار
فرستاد نسن بنگه پیام | که رفتن بجز توپ شد کار خام
یکی توپ باید فرستاد زود | وگرنه شود کار بی تار و پود
رسد توپ تا نزد ناوردگاه | به پیکار بد گرم هر دو سپاه
بیاویخته همچو شیر و پلنگ | بنسن یکی زخم آمد بجنگ
چو افتاد از کار پیکار مرد | یکی میجری بود با دار و برد
بدش نام ملکلد بیامد به پیش | بیاستاد بر جای سالار خویش
فشرده بناورد مردانه پای | نگهداشت ناورد مردان بجای
پر از کشته شد دشت و هامون ز جنگ | زمین بر پی مور گردید تنگ
ز بنگه بملکلد پیوست توپ | بدروازهٔ باره بر بست توپ
شکسته در و بند نامی حصار | بشد در درون با سپه نامدار
دران کوشش و کارزار گران | بهر سو ز خون گشت رودی روان
بدژبان چو وارونه بد روزگار | گرفتار شد زنده در گیرودار

چه سود از بکوشید بسیار سخت | بهر کار باید بود یار بخت
ز مردان فذ کشته شد دو هزار | ز زخمی نبد هیچ پیدا شمار
ز انگریز کپتان یکی شد هلاک | بخواری بیفتاد بر تیره خاک
هم از لفتننت او فتاد ند پنج | روان کرده پدرود از تن برنج
ز کم پایگان بود پنجاه تن | ندیده بجز خاک و جز خون کفن
دو کرنل بُد از زخم گشته فگار | سه کپتان یکی میجری نامدار
دو از ریزه سر دار و ست که دو صد | شده زخمی و خسته از زود بد
در آن باره اندر کف انگریز | بیفتاد چندی ز توپ ستیز
همان نیز بود ست لختی ز زر | جز اینها نبد هیچ چیز دگر

گذاشتن پیرن عز انسپ نوکری دولت را و سندهیه و
پروانه خواستن از جنرل لک به رفتن بشهر لکهنو دار الریاسه

نواب شجاع الدوله و اولادش

گشاینده راز از راه داد | ز انجام پیرن چنین کرد یاد
ابا انکه بُد مهتری سرفراز | بهر کار و هر کام دستش دراز
بر سندهیه هیچ مهتر نبود | که فرمان پذیرش چو کهتر نبود
بفرمان او بود یکسر سپاه | ز اندازه افزون بُدش دستگاه
ز هر گونه نعمت و خواسته | بُده روز کارانش آراسته
ندانم چه بد در دلش یافت راه | که دادش نشان سوی راه تباه
بدانگه که بر سندهیه کار تنگ | ز انگریز به بود در گاه جنگ
بدانسانکه باران ببارد ز میغ | بسر بر بباریدش تیز تیغ

سرشتش نبدی گر ز آب وفا — همی گشت از پرورنده جدا

پسندیده از رای نا استوار — جدائی ز دیرینه پروردگار

بگسترده بیداد بر جای داد — ز نان و نمک هیچ ناورده یاد

ز مردی و آزرم رخ کاشته — ره مردمی خوار بگذاشته

بماه دژم مهر جفا کاره مرد — دل نرم را سخت چون خاره کرد — سنه ۱۸۰۳

سوی لک فرستاد نامه ز خویش — گذشته ز آیین مردی و کیش

نبشته که از نوکری شسته دست — دل از مهر سالار خود کرده پست

من و هر که وابسته باشد بمن — ز خویش و تبار و ز فرزند و زن

همان از فرانسیس هر کس که هست — بنزد من از مهتر و زیردست

اگر نامدار است و گر پیشکار — رونده بپا گر تکاور سوار

زر و خواسته آنچه دارم نهان — هم آنچه هویداست بر مردمان

گرفته همه را بهمراه خویش — جدا گشته از سرور و شاه خویش

سوی شهر لکهنو ازینجا بگاه — بخواهم روم زود پیموده راه

ازین بوم مانند باد سحر — بدان مرز خرم نمایم گذر

گزین کرده آرام بر جای رنج — دمی چند اندر سرای سپنج

بیاسایم از کوشش و کارزار — برم بهرهٔ خویش از روزگار

ابا من چو هستند فرزند و زن — همه خوشتر از جان شیرین تن

فراوان همان نیز سیم و زر است — بهر سو ز انگریزیه لشکر است

مبادا کس از خشم و ز راه آز — نماید بد دست بر من دراز

نهاده خدنگ جفا در کمان — رساند بجان و زر من زیان

بشرم و بآزرم من ننگرد — بناموس من دست زشتی برد

بهرار تو پروانه از بهر راه | فرستی کز آسیب باشد پناه
بشسته ز دل گرد اندوه و بیم | هم از سوی جان و هم از سوی سیم
از ینجایگه شاد با همرهان | سوی شهر لکهنو شوم من روان
چو بر خواند نامهٔ لک نامور | ز شادی بچرخ برین سوده سر
چو دشمن بپای خود آواره دید | نوازیدنش بیشتر چاره دید
بهنگام پاسخ ستودش بسی | کز انسان ستایش نکرده کسی
نموده رخ از خرمی لاله رنگ | فرستاد پروانه را بی درنگ

جنگ کردن جنرل لک با لوییس بورگاین فرانسیس و فیروزی یافتن

بگویم شگفتی فزا کار لک | دلیری و گردی و پیکار لک
بهر جنگ فیروزی نو بنو | شنیدی ز انگریز این هم شنو
کسی را که یاور بود کردگار | برو بر شود کار دشوار خوار
چو از کار پروانه پرداخت لک | بسوی دهلی سپه تاخت لک
بهمراه او مردم کارزار | سوار و پیاده دو ده و دو هزار
فزون پنجصد نیز بودست مرد | برآرندهٔ گرد از هم نبرد
سواران اندران لشکر گیرودار | ز هند و یورپ بود کم از هزار
هم از سندهیه لشکری جنگجوی | بناورد و پیکار لک کرده روی
پیاده که آماده بد بهر جنگ | بورزیده راه سپاه فرنگ
بکف آهنین بار مردم شکار | بگاه شمردن ده و سه هزار
سوار تکاور که اندر نبرد | ز شیران برد زهره و دل ز مرد

سر و تن نهان کرده در درع و خود | ز دیدارشان خیره چرخ کبود
زمین کرده از نعل اسپش فگار | بنودست افزونتر از شش هزار
بر آنم سخن گر ز هر گونه ساز | بماند ز تنگ ابرش خامه باز
ز شایسته سامان نبد هیچ کم | کم آن بد که بودست اختر دژم
یکی از فرانسیس لوییس نام | بران لشکر کشن میراند کام
سپهبد دلیر و سپه پهلوان | همه جنگ را تنگ بسته میان
رسیده به نزد دهلی سپاه | زده خیمه و خرگه و بارگاه
بر رود جمنا بیامد فرود | بزیر سپه دشت پیدا نبود
ز بانگ درای و نفیر جرس | سخن را نبد راه در گوش کس
بلنده یکی کنده پیش سپاه | به بیگانه مردم فروبست راه
ز پهنای خندق بیارست باد | ز سوی برون اندرون پا نهاد
لب کنده از توپ بسته رده | ز هوشش رها پیشه کرده دده
نشسته پس توپ خیل و سپاه | گشاده نبد بر پی مور راه
بنزد دهلی لک نامور | رسید و ز دشمن رسیدش خبر
که آمد بنزدیک جمنا فرود | هوا کرده از گرد تار و کبود
چو بشنید آن نامدار دلیر | بدانسان که تازد بنخچیر شیر
پیاده بجا ماند و خود با سوار | سلیحی که در جنگ آید بکار
گرفت و روان گشت از بهر جنگ | چو با دشمنان گشت نزدیک تنگ
به پیش آمدش کنده‌ای بس شگرف | بیاگنده از آب و بسیار ژرف
بشد بسته دست دلیری و زور | ز رفتن فرو ماند پای ستور
نشایست زان آب خندق گذشت | توان تاختن اسپ را پهن دشت

بچاره کرائید آن پهلوان / مرآید زکنده برون بدگمان

بنیکی چو بد اخترش رهگرای / بشد راست آنچه گذشتش برای

بگسترد دستان لک نامور / بپیچیده از پیش بدخواه سر

عنان تکاور بسوی گریز / سپرد و همیرفت چون باد تیز

مگر دشمن او را شناسد زبون / زخندق به پیکار آید برون

رها کرده از دست خود سخت جای / گذارد بهامون هموار پای

بدانگاه برگشته بهر ستیز / نماید بدو تابش رستخیز

بدین آرزو مهتر ارجمند / چو از رزم گرداند روی سمند

بداندیش را اندیشهٔ خام و سست / گمان کجش گشت زینسان درست

که ترسید و بگریخت از رزمگاه / زکنده برون تاخت خود با سپاه

چو نخچیر آمد برون از کنام / دو اسپه سوی دام برداشت گام

زخندق چو آمد بپهنای دشت / بزیر سپه شد نهان جای دشت

بدستان گریزنده برگاشت روی / زپیکار پیوسته شد های و هوی

پیاده گرز و مانده بُد باز پس / نا ستاده ره اندرون یکنفس

بپیوست با لک گه کارزار / هوا گشت زنگار گون از غبار

همه دشت پر نالهٔ بوق شد / نفیر جرس تا بعیوق شد

دو لشکر گشاده به پیکار چنگ / زمین کرده از خون چو لاله برنگ

گشاده بناورد بازو و دست / بیاویخته همچو پیلان مست

چو باران زتن خون فرو ریختند / زخون خاک هامون برآمیختند

نموده دم توپ چون اژدها / دمادم جهانسوز آتش رها

زآتش بروی هوا بسته میغ / تگرگ بلا ریخته بیدریغ

رسیدی بهر کس نمودی هلاک | فکندی تن نامور را بخاک
چنان تنگ شد پهن آوردگاه | ز مرده که بر مرگ شد تنگ راه
فرشته که بر مرگ سالار ست | فرو ماندش از کار بازو و دست
ز افکنده هر سو بسی توده گشت | بخون خاک ناورد آلوده گشت
چو از ابر باران ز میغ تفنگ | فرو ریخت مهره چو آتش برنگ
جدا کرد از تن بسی جان پاک | روان رفت و تن ماند بر تیره خاک
سواران شمشیر الماس گون | تن و سر فکندند پر نگون
ز تن بس سر بی بها کرده دور | ددا نرا شده روز شادی و سور
فتاده بهر سو جدا دست و پای | همی دست و پا ریخت گوئی هوای
ز خون خاک رنگ طبرخون گرفت | سراسر همه دشت را خون گرفت
بفرجام ران لشکر بیشمار را | برآورد گردنده گردون دمار
بلوییس شد نرم اختر درشت | ز میدان بناکام بنمود پشت
رها کرده باروت و گوله بدشت | همان توپ پیکار بد شصت و هشت
همه چون نارست بردن ز بیم | بجا مانده بودست لختی ز سیم
چو برگشت دشمن ز رزم و ستیز | بشد آنهمه روزی انگریز
بد از لشکر سندیه سه هزار | ز زخمی و مرده بگاه شمار
ز انگریز به کشته بر خاک سر | یکی بود کپتان و میجر دگر
همان نیز دو لفتننت دلیر | روانشان ز تن شد دران جنگ سیر
یورپین سپه اندران پهن دشت | فتاده تن مرده بد چل و هشت
ز هندی سپه گاه پیکار و رنج | شد انباز با خاک پنجاه و پنج
صد و چل ز مرز یورپ زخمدار | صد و سی ز هندی سپه شد فگار

فرانسیس در آن شکسته سپاه | که بد سندهیه را بجان نیکخواه
چو دیدند از بخت وارون و پست | رسد سندهیه را دمادم شکست
نماند بد و فتره مهتری | فرود آید از پایهٔ برتری
گذشته ز پیکار و رزم و ستیز | بجستند زنهار از انگریز
بدان ارجمندی و نام آوری | ز ایزد ندیدند چون یاوری
بنزدیک دشمن بخواری شدند | ز آزادگی زینهاری شدند
همیشه بود در سرای فریب | گهی شادمانی و گاهی نهیب

رفتن جنرل لیک بحضور شاه عالم بدهلی معروف بشاهجهان آباد و مطلق العنان نمودن شاه عالم را از نظربندی دولت راو سندهیه

به بخت خجسته لک نامدار | چو بشکست دشمن گه کارزار
بدل آرزو کرده دیدار شاه | بشهر دهلی بیامد ز راه
چو نامش زبان برهمی راندند | همه شاه عالمش میخواندند
ز شاهی بر و بر بجز نام نی | بگیتی روا هیچش از کام نی
ببند رفت بایستش از سندهیه | هرانچش بگفتی ز خوب و د تبه
ز بی اختیاری بر از رنج بود | اگر شاه بد شاه شطرنج بود
ز نیک بیدق سندهیه بود مات | بد و نیک نارست کردن چولات
به پیشش کسی را نبد راه بار | نیارست زد بانگ بر پیشکار
بدش راه هر گونه کام تنگ | همان پوشش و خورد و آشام تنگ
بپا لیش بند و دربند بود | بایوان شاهی نظربند بود

ندش بهره اندر جهان فراخ — شب و روز بودن بایوان و کاخ
نیارست رفتن برون هیچ جای — چو زندان برو بود قصر و سرای
چو لک شد بران بوم و بر چیره دست — بر شه بیامد بکش کرده دست
جبین سوده بر پایهٔ گاه را — فراوان ستوده شهنشاه را
گشوده برو راه هر گونه کام — بهر کام در دست دادش زمام
خور و پوش و آشام کردش فراخ — رها کرد پایش ز زندان کاخ
بگلگشت گلزار و صید و شکار — بهر جا که خواهد رود شهریار
کسی گر ز نزدیک و ز دور راه — بامید دیدار فرخنده شاه
بیاید ورا در زمان پرده دار — دهد ره بدستوری شهریار
چو آن مردمی دید شاه جهان — ازان نامجو مهتر پهلوان
فراوان ازو گشت خوشنود و شاد — برو بر جهاندار بهبود باد
که و مه بشهر اندرون هر که بود — چو آن نیک رفتار ازوی شنود
بخواندند بران نامور آفرین — بسودند نزدیک یزدان زمین
کزو گشت شاه جهان رستگار — گشوده بدرگاه او راه بار
بکام دل خویشتن صبح و شام — نماید بهر سو که خواهد خرام

رفتن جنرل لک باگره مشهور باکبر آباد
و امان خواستن فرانسیس و مفتوح شدن آگره

چو لک گشت پرداخته از کار شاه — روان شد سوی آگره با سپاه
مر آنشهر هم بود چون پای تخت — نشیمنگه مردم نیک بخت
بنا کرده بود اکبر کامگار — بگردش یکی بارهٔ استوار

زپا تا بسر بود سنگ رخام	ورا اکبرآباد بنهاده نام

مران شهر هم بود از سندهیه	بُده اندر آنجا فراوان سپه

ز دُهلی چو لِک شد روان با سپاه	بشهر متورا رسید او ز راه

سپه بُد در آنجای از سندهیه	یکی کرنلی نامجو با سپه

بُدش و اندیلیز نام و بسپرده را	برفت و بیاراست آوردگاه

پس از کوشش و کارزار گران	تهی کرده بود از مرهته سران

چو لِک اندر آنجای آمد فراز	بپیوسته با کرنل سرفراز

مر او را با خویش همراه کرد	سوی آگره رفت آن شیرمرد

فرانسیس در لشکر سندهیه	هر آنکس در آن شهر بود از سپه

در آمد بزنهار ناکرده جنگ	نهاده ز کف تیغ و توپ و تفنگ

چو دیدند بر خویشتن کار سخت	بگرداب بیکار نفکنده رخت

پلنگان جنگی چو آهو شدند	ز راه ستیزه بیکسو شدند

ز دانا شنیدم یکی نغز پند	نیوشندگان را بود سودمند

بویژه کسی کو بود کین گرای	چو دُر بایدش داد در گوش جای

چو بیند که دشمن توانا بود	بپرهیزد آنکس که دانا بود

بیندازد از دست تیغ و سپر	نگهدارد از تیغ بدخواه سر

نهاده بیکسوی رزم و ستیز	کند آشتی یا گزیند گریز

نیارد نمود ار یکی زین دو کار	در آید بناچار در زینهار

چو دشمن به پیمان بود استوان	سزد گر بجوید از او کس امان

بعهد ار بود دشمن ناستوار	نباید بکوشید در کارزار

بود زنده جاوید مرده بنام	بخواری بدن زنده باشد حرام

سران فرانسیس چون زینهار | بجستند بگسسته از کارزار
ز سینه خو کینه پیراستند | به پیمان ز دشمن امان خواستند
لک نامبردار شان در پناه | گرفت و رده بر زده از سپاه
زده حلقه گرد دژ آگره | گشود از دل توپ کینه گره
ز دیگ و ز خمپاره باران سنگ | ببارید ناکرده یکدم درنگ
دژ و باره را پاک درهم شکست | بسی جنگجویان دشمن بخست
گرفت آنچنان باره استوار | کزان رشک می برد نیلی حصار
فراوان در آن بود سامان کین | ز بارش ستوهیده پشت زمین
بدان سان که آن شهر بستوده بود | ستوده ز هر خواسته توده بود
بگنجینه بُد روپیه پنج لک | درخشان چو اختر بگنج فلک
بشد آنهمه روزی انگریز | بیاید بپایان مر این رزم نیز

آگاه شدن دولت راو سندیه از شکست لوییس بورگاین فرانسیس و مسخر شدن شهر دهلی و لشکر فرستادن باستخلاص دهلی از تصرف انگریزیه و پذیره شدن جنرل لک و منصور و مظفر گشتن و کشته شدن کرنل واندیلُر

سوی سندیه رفت چون آگهی | که شد تیره فرخنده روز بهی
بلوییس و دیگر سران سپاه | بشد تیره خورشید و تاریک ماه
شکسته شد آن لشکر بیشمار | ز بوم فرانسیس مردان کار
که و مه سراسر از آن انجمن | بزنهار دشمن سپردند تن
برون رفت شهر دهلی ز دست | که شاهنشها نراست جای نشست

بخواند دران شهر کس نام اوی | دهان شاه شد رسته از دام اوی

کنون بر تن خویشتن پادشاست | بکام دل خویش فرمانرواست

شنید و دلش گشت پر داغ و درد | سپاهی بیاراست بهر نبرد

همه گرد و شایسته کارزار | سوار و پیاده دو و هفت هزار

فراوان همه رهشان ساز جنگ | بدشت و بهامون شده پای تنگ

بفرمودشان تا نموده درنگ | زمین کرده از خون چو باده برنگ

بگردون رسانید گرد ستیز | دلی بگسلیدند از انگیز

نماند ز ایشان یکی تن بجای | ز کینه بکوبند سرشان بپای

چو سیلی که از کوه آید بزیر | روانه شد ان لشکر دار و گیر

یک نامور بود در آگره | بیامد یکی راز داری زره

بر و راز پوشیده کرد آشکار | شنید و بهمره گرفته سوار

بزودی روان گشت با وانده بر | دل و جان ز کین بد اندیش پر

پیاده بفرمود آید ز پس | بره در نیاسوده جای نفس

تکاور همی تاخت مرد دلیر | بدانسان که تازد بنخچیر شیر

بدشمن چو از راه نزدیک گشت | ز گرد سپه روز تاریک گشت

دهاده بر آمد ز هر دو سپاه | ز گردش فرو ماند خورشید و ماه

بهمراه یک بود کم از هزار | گزین خانهٔ زین نموده سوار

دوره هفت هزار از بد اندیش مرد | سوار و پیاده بگاه نبرد

بر آمد خروشیدن کرنای | دل مرد بیدل بر آمد ز جای

بگردون شده نالهٔ گاو دم | تکاور همی خست خارا بسم

دو لشکر بیاویخته بهر جنگ | زمین را ز خون کرده شنگرف رنگ

به پوست بالک پیاده سپاه | شد از دود باروت گیتی سیاه
دوصد هندی و سیصد از انگریز | جدا گشته از صف بگاه ستیز
چو از آتش کینه دل تفته بود | بنزدیکی دشمنان رفته بود
چو بدخواه دید انکه کم مایه مرد | بیامد بدینسان بهر نبرد
فراوان رها کرد توپ و تفنگ | دل لک ازان کار گردید تنگ
ندانست یکتن نماند بجای | بخواهند بنهند سر جای پای
بخواری بغلطند بر خاک و خون | شود کار دشوار و بهر زبون
بجنبید از جای خود با سپاه | چو باد دمان تیز برید راه
همی خواست از دشمنان توپ جنگ | رهانیده یکسر بیارد بچنگ
دو بازوی پیکارشان بشکند | بمیدان نیارد دگر دم زند
بیامد بنزدیک دشمن فراز | سپس زانکه شد کارزاری دراز
ز کشته همه دشت چون کوه گشت | بهر سو ز افکنده انبوه گشت
بر آمزدگان چرخ را دل بسوخت | ز دیدن ستاره دو بیننده دوخت
بیفتاد از کار شمشیر مرگ | ز بس بر زره خورد و بر خود و ترگ
ز دیگر سرا خواست او از بس | که در من نمانده دگر جای کس
فرشته که باشد وکیل حساب | فرو ماند و انداخت از کف کتاب
شد از سند بهه کشته و زخمدار | یکی نیمه زان لشکر کارزار
دگر نیمه ناکام بگریختند | بدام بلا سر نیاویختند
سپرده بانگریز به دشت جنگ | بجا مانده بسیار توپ و تفنگ
دو افزون بر هفتاد بد توپ کین | فتاده بجز توپ زن بر زمین
همه دشت پر پیل بود و شتر | ز سیم و ز زر کیسه و بدره پر

نداند کسی سیم و زر را شمار | همان نیز از آلت کارزار

تکاور هیونان پولاد خای | روانه بهر سوی بی کدخدای

ز خرگاه و از خیمهٔ رنگ رنگ | نمودی چو ارتنگ میدان جنگ

شمارم اگر نام هر گونه ساز | شود خامه ام کند و نامه دراز

چو بدخواه بگزید راه گریز | همه را خداوند شد انگریز

بشد هشتصد زانگریزی سپاه | کسی کشته کس خسته در رزمگاه

ز نام آوران کشته شد واندیلر | تنش چون صدف گشت خالی ز دُر

روان همچو گوهر بود تن صدف | صدف بی گهر کم بود از خزف

مسخر نمودن کرنل اِستونیسن قلعهٔ آسیرگر و فرستادن دولت راو سندیهه وکیل صلح پیش جنرل ویلزلی و جنگ کردن جنرل ویلزلی با لشکر سندیهه و سپاه رای برار و شکست دادن

ز هندوستان داستان شد بُن | ز بوم دکن باز آرم سخن

چنین گفت گویندهٔ شاد کام | یکی کرنلی استونیسنش نام

سنه ۱۸۰۳

بماه دهم سوی آسیرگر | روان گشت از کینه آگنده سر

بود قلعه بس بزرگ و گران | چنان کم بود جای اندر جهان

فراوان سپه بود از سندهیه | در آنجا و کرنل چو آمد زره

بیاراست آوردگاهی بزرگ | بخمپاره و توپهای سترگ

سر بارهٔ کوه فرسا مغاک | بیفکند و شد مرد بیمر هلاک

سپه زانکه بسیار بیکار جوی | سوی وادی خامشان کرد روی

بسی تن بغلطید بر تیره خاک | ز افکنده پشته برست از مغاک
نشان سرهته نگونسار گشت | بر و روز روشن شب تار گشت
با نگریزیه بازگشت آن حصار | ابرسندیه شگفت گردید کار
بر ویش ز هر سوی آمد شکست | سر اختر آمد ز بالا به پست
سپاهش بهر جا که شد بازگشت | بر و بوم آباد گشتش چو دشت
دمادم پریشانیش داد روی | تهی آب دولت همی شد ز جوی
بیامد خجسته بر آن ستیز | ره آشتی جست با انگریز
ویلزلی که بد مهتر انجمن | سر انگریزان بهر زد و کن
بنزدش فرستاد زینسان پیام | کنون جای شمشیر برگیر جام
بود به ز پیکار گوییم بس | ز یلدیگران کین نجوییم بس
سوی آشتی چون خرامش بود | جهان خرم و پر ز رامش بود
بیارد بویرانی از جنگ روی | بگیتی نماند بجا رنگ و بوی
پس زین اگر بسپری راه داد | گذشته نیاری بدل هیچ یاد
به پیمان و سوگند افکنده بن | پذیرم ز تو آنچه گویی سخن
بیامد فرستاده راهجوی | بنزد ویلزلی آزاده خوی
پس از پیکران آفرین و سلام | ز سالار خود داد یکسر پیام
هنوز این سخن بود اندر میان | نبد گشته پیکار بر یک کران
ویلزلی شنید آنکه رای برار | همی جست خواهد ازو کارزار
نموده سپه گرد بهر نبرد | فشاند ابر تارک خویش گرد
پذیره شدش بهر [illegible] ز جنگ | نداد ایچ خود بر جواز درنگ
دهی کش بجوا [illegible] نام | بیامد بدانجای سپه [illegible]

یکی کشتن لشکر زرای برار — سپاهی هم ارسند بیه بیشمار
به پیوسته باهم بآهنگ کین — نموده همه بادپایان بزین
گرفته همه تیغ و خنجر بکف — رده بسته از بهر پیکار صف
به پیش سپه دشمن آشوب توپ — بسامان نهاده پی دار و کوب
دلاور ویلزلی فرخنده خوی — بدان پیکران لشکر آورد روی
بشد ساخته رزم را با سپه — بیامد فرستادهٔ سندیهه
که با او در آنجا همراه بود — چو اختر روان در پی ماه بود
بگفتش که ای مهتر انجمن — بود در میان ز آشتی چون سخن
تو بندی به پیکار کردن کمر — نباشد پسندیدهٔ دادگر
ز کین گر کرانه گزینی سزاست — که کین ز اهرمن آشتی از خداست
بپاسخ بدینسان نمود آشکار — چو از آشتی هیچ رای برار
نیاورده اندر میانه سخن — بخواهد همی جنگ افکند بن
گر او را ستیزه بود آرزوی — چرا من به پیچم ز پیکار روی
روانش نگشته چو از جنگ سیر — مرا نیز شد جنگ او ناگزیر
کشیدی گرش هیچ دل سوی داد — نکردی ز بیداد و ناورد یاد
بگفت این و شد ساخته جنگ را — بجولان در آورد شبرنگ را
بیامد چو نزدیک دشمن رسید — صفی همچو دندان سین بر کشید
خروشش دو لشکر برآمد بابر — رها کرد از بیم بیشه هژبر
جهان گشت تاریک از دود و گرد — چو تندر بغرید توپ نبرد
تو گفتی ز دوزخ برون جسته دیو — بگیتی پفکنده بانگ و غریو
و یا خود به بیشه درون اژدها — بیامد کند آتش از دم رها

ز آمد شد مهره هر دو ان | پر اختر هوا گشت چون آسمان
تن و جان جدا گشت هم ز هم | ز خون شخ زمین همچو دریای یم
بخون دلیران سر و دست و پا | بدریا چو بط مینمودی شنا
روان سیل خون شد ز هر دو گروه | ز افکندگان گشت هامون چو کوه
مرهته زبون آمد انجام کار | گریزان شد از مرکز کارزار
فکنده ز کف تیغ و خنجر ز مشت | سراسر بدشمن نمودند پشت
ویلزلی چو در جنگ فیروز گشت | بدست آمدش توپ کین بیست و هشت

مفتوح ساختن جنرل ویلزلی قلعهٔ گاوِل گر از منسوبان رای برار و اندیشمند شدن رای برار از غلبهٔ انگریزیه بران حصار استوار

یکی باره بوده ز رای برار | ز بالاش شرمنده نیلی حصار
جهانی دگر بود جز این جهان | بپاسوده در سایه اش آسمان
نتابیده بر دامنش مهر و ماه | بسر بر شدش گردون نیافت راه
بچرخ ار برینش رسیدی کمر | ندانم کجا بد رسانیده سر
خرد گر ببالاش کردی نگاه | بپایش بیفتادی از سر کلاه
فراوان درو مردم کارزار | شمارش ندانست لشکر شمار
برفتن برش بود دشوار سخت | شدی پای پیک گمان لخت لخت
چو زلف بتان بود پر تاب و پیچ | مهندس نیارست پیمود هیچ
بگاوِل گر آن باره مشهور بود | برو چیرگی از خرد دور بود
ویلزلی چو فیروز شد روز جنگ | مرهته چو نخچیر و گشت او پلنگ

روان شد بدان بارهٔ سرفراز | که با چرخ گفتی بلندیش راز
بریدگاه را بگام نخست | شدی پای جانکاه رفتار سست
بریده چنان راه دشوار و تنگ | فتاده بهر گام صد خاره سنگ
چو نزدیک باره بیامد فرود | جهان کرد از توپ تار و کبود
چو اختر بسی گولهٔ آهنین | روان گشت بر آسمان از زمین
بروی زمین بارد از آسمان | فرو ژاله تا بود و هست اینجهان
زمانه دگر شد بآیین و راه | زمین ژاله بارید بر چرخ ماه
برآمد یکی میغ تیره ز دود | بگردون رخ مهر پیدا نبود
دلیران که بودند اندر حصار | چو آتش شده تند در کارزار
به پیکار و ناورد آزیده چنگ | بباروت آموده توپ تفنگ
گلوله چو باران که ابر بهار | ببارد فرو ریخته از حصار
بدین آرزو تا که بدخواه مرد | زبون گشته و سست اندر نبرد
چو چندی که بارد بسر برش تیر | بتابد ز پیکار رخ ناگزیر
هماورد چون بود باگیرودار | نجنبید از مرکز کارزار
ز آمد شد گولهٔ دو سپاه | هوا گشت پر اختر و مهر و ماه
بتابیده زانسان بتاریک دود | که تابد ستاره ز چرخ کبود
تبه شد فراوان تن جنگجوی | همان خسته گردید از هر دو روی
شکست آمد انجام از کارزار | بدیواران بارهٔ استوار
بهفتاد رخنه بدیوار دژ | تبه گشت یکبارگی کار دژ
بروی سپه همچو باد دمان | سوی باره از جای خود شد روان
بدیوار دژ گشته نزدیک و تنگ | بدشمن جهان کرده تاریک رنگ

به یک حمله آن حصن گردون شکوه | گرفتند و بیمر مرهته گروه
نشد کشته اندر گه کارزار | چو آگاهی آمد برای برار
که گاول گر آن قلعهٔ نامور | که می بگذرانیده از چرخ سر
بخمپاره و توپ رزم و ستیز | شکست و نشست اندرو انگریز
شنید و شگفتید و ترسید سخت | بدل گفت مانا که برگشت بخت
کسیکو چنین بارهٔ استوار | تواند گرفتن گه کارزار
بنزدیک او دشت و دریا و کوه | گر آید به پیکار گردد ستوه
نتابد بد و شیر و نر اژدها | ز چنگال تیزش نگردد رها
گریزد ز بیمش بدریا نهنگ | بپوشد رخ از کوهساران پلنگ
که یارد ابا او شدن همنبرد | شود هر که آرد سر خود بگرد
نبایست هرگز مرا از نخست | بدین شیر دل رزم و پیکار جست
بدین فره و برز و این دستگاه | کند یکسره کار بر من تباه
بگیرد ز من سر بسر بوم و بر | بمانم جدا از بزرگی و فر
همان به که با او مدارا کنم | ره آشتی آشکارا کنم
بماند بمن کشور و مرز و بوم | بگردد ز من روز وارون و شوم

آشتی کردن رای برار و دولت راو
سندهیه با جنرل ویلزلی

فرو شسته کینه ز سینه جهان | گشاید در آشتی بر مهان
سپس زانکه نگریست رای برار | ز انگریز چیرگی آشکار
به پیکار هر سو که بنهاد روی | زمانه همی گشت بر کام اوی

ستاره بفیروزیش بر سپهر — روانه شب و روز گسترده مهر

بسی باره بگشود و شهر و حصار — بپیچید بر خویش زنغیم چو مار

بجز آشتی هیچ چاره ندید — جز افتادگی هیچ یاره ندید

دهی بُد ورا نام بُد دیوگام — نموده و یلزلی بدان ده مقام

دلش شاد از گردش روزگار — بُدش در فرایش بهر روزگار

زبردست بدخواه را زیردست — نموده بداده پیاپی شکست

بنزدش فرستاد رای برار — یکی مرد پیناد ل استوار

زبانش کلید در بسته راز — بهر کار ناساز بخشنده ساز

گراینده از دشمنی سوی مهر — فراینده داد و فرخنده چهر

بگفتش بگو ای گو سرفراز — به پیکار هرگز مبادت نیاز

بود بس زناورد گوئیم بس — سپنجی سرا می نپاید بکس

زمین لاله گون شد ز خون ریختن — تبه گشت مردم ز آویختن

به پیماید هر سو که پیک نگاه — نه بیند بجز از فکنده براه

بسی نامور مهتر ارجمند — بیفتاد بر خاک تیره نژند

رود گر برین جنگ صد سالیان — بروید بجای گیا استخوان

بگیتی خداوند بالا و پست — ازان داد ما را بهر کار دست

که باشیم بر بندگانش شبان — چو بر گوسپندان شبان پاسبان

نه از بهر آن داد فرماندهی — که جسته پی خویشتن فرهی

بورزیده کینه پسندیده آز — نموده در رزم و پیکار باز

سپرده روان را بخشم و بکام — بیفکنده مرغ خرد را بدام

برآورده بنیاد یزدان پاک — ز آب و ز آتش ز باد و ز خاک

بفکنده از پا بخاک افکنیم | ز بالا بسوی مغاک افکنیم

سی پیکری گر نماید ز سنگ | که بی جان در وهست بی هوش و هنگ

گرش بشکند کس مرا او را زکین | شود جان سازنده زان خشمگین

نا بیکه پروردگار بلند | نموده گرامی و بس ارجمند

بخشیده اش هوش و رای و خرد | بد انسش جدا نیک سازد ز بد

مر آنرا کسی گر نماید خراب | برو چون بگیرد خداوند تاب

پلیتی بماند ازو نام زشت | بمینو بیابد سرانجام زشت

بماند بدوزخ درون جاودان | بر دیو و اهریمن پر زیان

ویلزلی بپاسخ چنین گفت باز | بکینه نبد هیچ ما را نیاز

بس اندرز دادم برای برار | مگر نسپرد او ره کارزار

همه پند و اندرز من داشت سست | نخست او ز من رزم و پیکار جست

کنون کز گذشته پشیمان شدست | پس از درد جویای درمان شدست

سپس زانکه بروی شده کار تنگ | بخواهد سوی آشتی آخت چنگ

مرا نیز با او سر جنگ نیست | نبد هیچگون کام و آهنگ نیست

بسیجد کنونکه ره داد و مهر | نه پیچم من از داد و از مهر چهر

برین بر نهادند انجام کار | سپارد بانگریز رای برار

دو شهر و بلوکات آن هر چه هست | بریده ازو رای یکباره دست

یکی چون بلاسور و دیگر کتک | دهد نا وریده بدل هیچ شک

گروه فرانسیس را هیچگاه | ندارد بآیین نوکر نگاه

جز او هر که باشد ز مرز فرنگ | که ورزیده باشد ره و رسم جنگ

چو خوشنود نبود برو انگریز | نباید دهد نزد خود راه نیز

بفرمان انگریزیه زان سپاه — ندارد به بنیز دیگی خود نگاه
همان نیز از بهر سود او سود — بمرز اندرش کس نیابد فرود
نه از بهر کوتی ده هر جا بکس — ده هر جای کوتی بانگریز و بس
دگر باره و شهر رای برار — که بگرفته انگریز در کارزار
چو شد آشکارا ره فرهی — سپارد بدو کرده از خود تهی
ابا سندهیه آشتی استوار — بدینگونه شد در جهان آشکار
هر آنجا که باشد میان دو آب — ز آباد بوم و ز مرز خراب
که هنگام پیکار و گاه ستیز — گرفته بد از سندهیه انگریز
بانگریزیه واگذارد همه — بود او شبان مردم او را رمه
بگویم کدامست مرز دو آب — که خواننده را دل نماند بتاب
دو رود است گنگا و جمنا بنام — گوارنده چون شهد آبش بکام
زمینی که باشد میان دو رود — بخوبی رسد ز آسمانش درود
بود نام آن مرز مرز دو آب — پر از کشت و پر مردم و پر دو آب
بهروج و مضافات آن هرچه هست — که بگرفته انگریز بودش بدست
همان شهر فرخنده احمد نگر — بماند بانگریزیه سر بسر
یکی کوه باشد اجنتی بنام — ببوم دکن در مرآ ز اهتمام
از آن کوه سوی جنوب هر کجا — بود در شمار دکن شهر و جا
از آن سندهیه کرده کوتاه دست — کس از پیشکارش نبازد نشست
اگر هست آباد و ویران اگر — ز انگریزیه باشد آن سر بسر
جز این شهر و جا هر کجا انگریز — گرفته بد از سندهیه در ستیز
بهنگام پیمان همه داد باز — گذشته ز خود کامی و راه آز

روه فرانسیس رانز خویش | بدرگه چو نوکر بدارد همیش
برآنانکه پذرفت رای برا | پذیرفت او نیز ناچار و چار
نیروی بخشندهٔ هوش و رای | ز سر داستان آوریدم بجای

سبب ارقام عهود و مواثیق با کارپردازان کمپنی انگریز بهادر در مرز هندوستان با فرمانفرمای مملکت گجرات آنند راو معروف بگایکوار

بسر تا بسر هند در این زمان | بگردد همانا بکین آسمان
بهر جا یکی مهتری بر گروه | کند کامرانی بفر و شکوه
چه خویش و چه بیگانه چه پیشکار | براهش بخواهند افکنده خار
ازان پایگه پای او کرده ریش | رساننده بدان پایگه پای خویش
بگردنده گردون رسانیده نام | بیارد بکف از بزرگی زمام
بدین آرزو سر بپیچد ز داد | نه تنها دهد خویشتن را بباد
کند یکسره مرز و کشور زبون | دل مهتر بوم و بر پر ز خون
سراینده از نامهٔ روزگار | سراید بدینسان ز آموزگار
چو شد اختر گاکواران نژند | ز نیکی گراید بسوی گزند
بدل هر کسی رانده رایی دگر | بسر راه داده هوایی دگر
ز فرمان مهتر گسسته لگام | نهادند پراگنده هر سوی گام
فرو مرزبان مانده در کار خویش | بجز این ندانست هنجار خویش
بدانسان کز انگریز بسیار باک | ازین پیش بکشوده بر خویش کار
کنون نیز از ایشان بجسته پناه | گشاید بخود این فرو بسته راه

بهر گاه و هنگام ما گاه کوار   فتادی چو با انگریزانش کار
برفتی بران عهد اندر میان   نگاریده از مشک بر پرنیان
بنزدیک هر دو بُده استوار   نرفتی جز آن در میان هیچکار
چو این بار شد کار بسیار سخت   فتادش بگرداب تیمار رخت
بنیروی انگریزیه ناگزیر   سر دشمنان خواست آرد بزیر
پناهید انجا که بودش پناه   دو رویه پسندیده اینگونه راه
بران عهد نامه که باشد زپیش   نه بفزوده زان یکسخن کم نه بیش
بماند نوشته بجا هرچه هست   نباید در آن هیچگونه شکست
ز نو آنچه باید نوشتن سخن   یکی تازه نامه پفکنده بن
نپیشینه پیمان در آن کرده یاد   نویسد همان آنچه شاید زداد
که تا جاودان نامه در روزگار   بنزدیک هر دو بود استوار
ازآن بر نگردد کسی هیچگاه   نپوید جز آن هیچ بگزیده راه
بدوستی تا گه رستخیز   بپاید نیاید برون زان قفیز
ز سال مسیحی رسیده شمار   فزون پنج با هشتصد بر هزار
دو شش روز رفته ز اپریلیاد   دو مهتر بدانسان که دیدند راه
یکی میجری بود واکر بنام   ستمرده نهادی بهر کار گام
بشهر بروده بدان نامور   برودا خدا را از بدها سپر
برودا خدا بود آنند راو   بهُش همچو خر بود و تن همچو گاو
بدی گرز رای و خرد بهره مند   نکردی چنین عهد هرگز پسند
که در ایمنی پایگاه ستیز   کند آنچه فرمایدش انگریز
ز خاری شود پای او گر فگار   نیارد خود از پا برون کرد خار

بکلکته بود انکه فرمانروای هر انچش پسندیده آمد برای
بدنکن که بود او سر بخردان بفرزانگی شهریار روان
بنبی درون داشت ارامگاه ز دارایش بود بر سر کلاه
فرستاد و اوزی برود روان نکرده درنگ و نداده زمان
نمود و چو آن نامه آمد فراز بنزدیکی واکر سر فراز
بخواند و یکی نامه افکند بن ز پیمان دران هفت و ده بد سخن

پیمان اول

نخست انکه دو مهتر نامدار یکی انگریز و دوم گاکوار
بران عهد نامه که درگاه پیش نبشتند دارند بر جای خویش
نگردد کم و کاست زان یکسخن بدانند نو گرچه گشته کهن
فزاید ز نو آنچه پیمان کنون بدینگونه گردد خرد رهنمون
بسالیکه بوده شمارش عضب بشد روز بر پیشوا همچو شب سنه ۱۸۰۲
ده و سه ز ماه دسمبر شمار با مداد انگریزش افتاد کار
بران عهد کامد مرا و را پسند نبشت و رها شد ز بیم گزند
همان عهد باید درین نامه هم پذیرد نگارش بجز بیش و کم
جدایی نیاید درین هر دو راه بباشند مر همدگر را پناه
سخن چون نباشد جدا اندکی بود در دگر آنچه دارد یکی
بر آن بر اگر بگذرد روزگار بشاید که روزی بیاید بکار

پیمان دوم

دوم انکه اندر میان دو دوست سپردن ره رستگاری نکوست
بهر یک رنا هر که او هست یار شناسد مر او را دویم دوستدار

یکی را بود گر کسی دژمنش | دوم داندش درخور سرزنش
بما گر کسی دشمنی آشکار | نماید شود رزم را خواستار
بجنگش برانیم لشکر نخست | بپرسیم کز بهر چه کینه جست
چرا دارد آهنگ پیکار ما | بدارد روا رنج و تیمار ما
دهد پاسخ و بازگردد ز راه | بمانیم آسوده خود با سپاه
وگر از درستی درشتی گزید | کنیم آنگهی آنچه کردن سزید
بفرمان دارای فرهنگ و زور | بدو دشمن از خویش داریم دور
بنیروی یزدان نیکی رسان | بمانیم شاد از بد بدگمان

پیمان سیوم

سیوم آنکه با مهتر گاکوار | سپه زانگریزان بده دو هزار
همه زاده در بوم هندوستان | زده بر پی مور در شب نشان
فزوده بر آن یکهزار دگر | ز هندی نژادان پرخاشخر
مگر توپچی آنچه آید بکار | باندازهٔ توپ کرده شمار
همه زاده در مرز و بوم فرنگ | بود همره لشکر رزم و جنگ
هر آنچه بباید گه کارزار | ز باروت و از توپ دشمن شکار
جز این هرچه درخور بود گاه کین | بنزد دلیران گه کین گزین
بدیشان رساند همه انگریز | نگشته ازین عهد تا رستخیز
ابا توپچی و سپه سه هزار | اگر ایمنی گر بود کارزار
همیشه ببوم بروده خدای | بمانند بیدار و باهوش و رای

پیمان چهارم

بچارم چو آمد سخن را شمار | سپه کان شمارش بود سه هزار

نموده خداوند خود را سپاس — برده خدا را بدارند پاس

گزیده ز آرامش خود گران — بباشند همواره اش پاسبان

بکشور درش گر کسی بدسرشت — سگالد تباهی و کردار زشت

هویدا کند رخنه در کار مرز — ویا آرد آسیب در کشت و ورز

رساند بدهقان و بازارگان — ز خودکامی و خیره رایی زیان

دهندش سزاوار او گوشمال — که نارد بیازد دگر دوش و یال

نمایند ازوی چنان بوم پاک — که سر بر نیارد دگر از مغاک

اگر مرد دهقان و گر پیشه ور — به پیچد ز گفتار سالار سر

ره کج گزیده ابر راه راست — بدانسان رود ره که او را هواست

ورا باز دارند زان زشت رای — گر اندرز ننهند بر دل هیچ پای

ز سرکار بر کس اگر هست وام — ادا گر نه بنماید از رای خام

بجسته ازو باز آن خواسته — بشیرینی نیفزوده نی کاسته

بسرکار بدهند آن سر بسر — اگر در هم از سیم و گر هست زر

برده خداوند از مرز خویش — ز مردم خراج آنچه گیرند بیش

بباید که از پیشکاران اوی — سواران خدنگ گذاران اوی

بگرفتن ساو بسته کمر — ز هر جا و هر کس بگیرند زر

نباید کس از انگریزی سپاه — بپوید بتحصیل آن سیم راه

زمینی بود مردمش خیره سر — کشاورز نامش بگیتی سمر

الف از پس کاف انداختم — گران بود نامش سبک ساختم

اگر اندر آن مرزگاه خراج — نتابند سر تا که ندهند باج

سپه را چو رفتن شود ناگزیر — که آن سرکشان را نمایند زیر

چو انگریز فرمان دهد آن زمان　　ز لشکر یکی هر بسته میان
بدانسو رود تا ز باج و ساو　　بگیرد از ایشان بزور و تاو
نگردد بگفت برودہ خدای　　بدان مرز کس زانسپه رهگرای

پیمان پنجم

به پنجم چو باشد خورش ناگزیر　　تن جانور را ز برنا و پیر
اگر لشکر است و اگر پیشکار　　بباید ورا مه به ماه هموار
بهر عهد نامه که بوده ز پیش　　برودہ خدا و نداز مرز خویش
جدا کرده چندی ز آباد جای　　فراوان در آن مردم و چارپای
نمودی ز بس خرمی دشت و راغ　　بدیدار بینندگان همچو باغ
بیارم اگر نام هر یک بلوک　　شود خامه را لنگ پای سلوک
بده پرگنه هفت اندر شمار　　بانگریزیه داده بد گاه کوار
ده و یک لکش روپیه بد خراج　　که هر سال وادی گذارند باج
بر بنمایه گاه ایاره هزار　　فزون نیز بود دست هشتاد بار
جدا زین بهر سال گاه شمار　　ز مرز کتیوار هم صد هزار
بگیرد بدان آن بفوج و سپاه　　باندازهٔ هر کسی ماه ماه
در این عهد نامه که از نو نمود　　هران جا که از پیش زانگریز بود
بدیشان ز بس مهر تا جاودان　　سپرد و نمود آفرین بیکران

پیمان ششم

ششم دید چون مهتر گاکوار　　ز انگریزیه کار خود استوار
ز پشتی ایشان بسی سود دید　　همه کار را رو به بهبود دید
از آنگه که با او بورزند مهر　　بکام دل او بگردد سپهر

سزا دیده برخویش از راه داد — کند دوستی در میانه زیاد

بجز آنچه بُد داده بهر سپاه — به پیمان پنجم بآیین و راه

بر آورده از بوم خود دو بلوک — سوی داد و بخشش نموده سلوک

چو راشی یکی چپکلی بُد دگر — ندانم خراجش چه بودست زر

ببخشید تا جاودان هر دو جای — جز اینهم بداد و دهش کرده رای

ز سورت هر انچش رسیدی خراج — ز کهره همان یافتی سا و باج

با نگریزیه سر بسر واگذاشت — از ایشان چو نیکیش بُد چشمداشت

پیمان هفتم

به پیمان هفتم چو آمد سخن — فکندند گفتار زنیکو بن

سرگاکواران باجاه و نام — هران زر که از کمپنی کرده وام

هم از صیرفی مردمان دگر — گرفته چو در کار بودست زر

چل و یک لک و هشت و سی بُد هزار — هم از هفتصد روپیه در شمار

دو و سی و زین مایه اندک فزون — مران اندکی را نمودم برون

چو یکره نیارست کردن ادا — بدینگونه آمد پسند و روا

ز کشور چو هر سال آید خراج — جدا گیر سد کرده زان سیم باج

ایاره نویس برده خدای — بدارد پی کمپنی آن جدای

شود چون بیگجای اندوخته — ز زر وام انگریزیه توخته

دهد صیرفی را سپس زان درم — شمرده ابا سود بی بیش و کم

پیمان هشتم

نهشتم بنامه نگارنده مرد — ز دانش نگارش بدینگونه کرد

چو اندر برو ده سپه سه هزار — بماند ز انگریزیه پایدار

کز آسیب آمرز دارد نگاه ز دزد و ز دشمن کند پاک راه
مر آنرا بباید خورش ناگزیر همان نیز پوشش بود دلپذیر
بهر سواری و از بهر بار هیونان شایستهٔ راهوار
چو اسب و چو گاو نر و چون شتر بود کم بها گر بها هست پر
جز اینها بود آنچه بایسته چیز بیارد کس از کشور انگریز
نهد چون ببر ز برووه خدای ابا بار و سامان همراه پای
ز نزدیک باشد بود گر ز دور از و کس نگیرد پشیزی عشور
ز انگریزیه هرکه در آن سپاه بود مر سپه را نماینده راه
جز او نیز هرکس بود ز انگریز در آن کشور لشکر بزرگ و عزیز
برووه خدا با سران ورشش بزرگان که باشند در کشورش
بباید همه را گرامی چو جان بدارند و دانندشان از مهان
نباید بر ایشان بخواری نگاه نباید گذشته ز آیین و راه
برووه خدا نیز بایسته چیز خرد گر ز بوم و بر انگریز
تحایف که آید ز شهر فرنگ ز پوشیدنی جامهٔ رنگرنگ
همان هرکه دیوان بود نزد اوی کند از پی خویشتن آرزوی
خرد گر باندازه از بهر خویش نباشد ز اندازه افزون و بیش
بود در برووه ز بوم فرنگ سپهبد هر آنکس بر آن فوج جنگ
چو پروانه از وی بگیرد نخست عشورش نخواهد کسی باز جست
چو پروانه نبود از و باج خواه زر باج گیرد بآیین و راه
بجز باج از کشور انگریز نیارند بردن برون هیچ چیز

پیمان نهم

نهم انکه هرگز مه گاگوار | بود تا زمان و زمین پایدار
جز انگریزیه کس ز بوم فرنگ | اگر پیشه ور گر بود مرد جنگ
ز دنیای نو نیز پیشش فراز | بیاید کس ار ره بریده دراز
ز هندی همان هرکجا هرکه هست | مر انگریزیه را بود زیر دست
بجز حکم و فرمودهٔ انگریز | ازین سه کسی بهر رزم و ستیز
بدرگه چو نوکر ندارد نگاه | ز پیمان گزیده دگرگونه راه
بود هرکه وابستهٔ گاگوار | اگر نامدارست و گر پیشکار
ورا نیز انگریزیه هیچگاه | چو نوکر سوی خویش ندهند راه

پیمان دهم

دهم انکه گر سرور گاگوار | بخواهد کند باکسی کارزار
نیارد ابر خواهش و کام خویش | بسوی ستیزه نهد گام خویش
گرش باکسی رزم شد ناگزیر | بود نزد انگریز چون آن گزیر
تواند به پیکار بر خواستن | سپه بهر ناورد آراستن
وگرنه نشیند ابر جای خود | نه بردارد از جای خود پای خود

پیمان یازدهم

و دیگر چو با پیشوا گاگوار | بسی گونه دارد حساب و ابار
که آن دفتر و آن نوشته کسی | نکردست تا این زمان وارسی
بباید که انگریز دانده راه | بباید بجوید همه در نگاه
باندیشهٔ ژرف درای درست | سپس انکه او یک بیک بازجست
در آن باره او افکند هرچه بن | پذیرد مه گاگواران سخن
پس از وی هر آنکس که فرزند اوست | نبیره و یا خویش و پیوند اوست

نباید ز فرمودهٔ انگریز | به هیچ سر و پشش گیرد ستیز
بدانسان که با پیشوا انگریز | به پیمان سر خامه بنموده تیز
نبشته در آنجا بود این سخن | که باگاکواران ز گاه کهن
بود پیشوا را ایاره بسی | مر آنرا نداند شماره کسی
میانجی شده اندران انگریز | بیکسو کند از میانه ستیز
هر آنچ او پسند د بهوش و برای | بباید که بپسندد ش پیشوای
مر او را این داند و استوار | شناسد ستوده کند آنچه کار
بدانگونه باید بروده خدای | پذیرد پذیرفتهٔ پیشوای
بر انگریز به نیک برده گمان | نه پیچد ز گفتار ایشان عنان
شناسد همه راست گفتارشان | بداند ز روی خرد کارشان
مگر آنکه چون مهتر گاکوار | ندارد بکف مایه از روزگار
تهیدست و هم وام دارد بسی | که نارد شمردن شمارش کسی
که داوری چون بباید فراز | بچشم خرد بنگرد نیک باز
نهد بار چندانکه بتوان کشید | سبک گر بود شاید آسان کشید
گران بار افتاده ماند بخاک | و یا باربردار گردد هلاک

پیمان دوازدهم

سوی ده و دو چون بیامد شمار | ز پیمان سخن یافت زینسان نگار
اگرچند انگریز با مهتران | که در هند هستند پایه گران
ز اسلام و هندو هر آنکس که هست | ندارد بدو آنچنان بندوبست
که با او بجوید کسی رزم و کین | بابرو زپرخاش افکنده چین
ولیکن گر از گردش روزگار | بجوید ستیهندهٔ کارزار

برود خداوند اشود بنده وار — اگرچه بود خویش خدمتگذار
نجوید دگر پایهٔ مهتری — کند چون دگر کهتران کهتری
بباید باندازهٔ پرورش — بدادن بدو سیم بهر خورش
بجائیکه نازد نمودن گریز — بدارد همرا او را انگه انگریز
بمینی درون یا بجای دگر — که نازد وازانجا برون بردسر
بمینی بدانسانکه نگهدار او — دهندش خورش تا نیفتد زپاو
بدانمایه باید بدو سیم داد — چو زان بگذرد بگذرد آن نژاد
سپس زین دو خونریز نبد آدمیش — بو ندارد پیوسته خون و خویش
بانبازی مهتر گاکواز — شمارند مرخویش را در شمار
نباشند انباز در بوم و بر — تهی کرده از خام پند ازسر
زکشور بدارند کوتاه دست — بدامن کشیده دو پای نشست
هرانکو شود سغبهٔ دیو آز — بماند زداد خداوند باز
زفرزند و زن دور و خانه بدوش — شود همدم او خطا و نیش نوش
چو کانوجی و سیجو ملهار راو — بچنگال شاهین فتد چون چکاو

پیمان چهاردهم

سوی چاردهه چون بیامد سخن — سخن را بدینسان فکندند بن
زانگریز بیه آنچه فوج و سپاه — بود در برودهٔ به بیگاه و گاه
بجائی هویدا شود گر ستیز — بدانسو رود لشکر انگریز
زهر گون خورش اندران بوم و مرز — بیار آورد مرد دهقان بورز
هران غله کاید درانجا پدید — بگاه درودن زکشت و خوید
نماید ببم برودهٔ خدای — فراوان بیاورده کوشش بجای

فرستد بهر سو که باشد سپاه — اگر هست نزدیک وگر دور راه
درم آنچه آید مر او را بکار — دهد انگریزش ز روی شمار

پیمان پانزدهم

سوی پانزده چون بیامد شمار — بنامه چنین کرد خامه نگار
بنزدیک بوم برده خدای — بود زان انگریز هر شهر و جای
چو پیوسته باشد بهمسایگی — در آنجا کسی از فزون مایگی
سگالیده پیکار آید بجنگ — کشیده ابرابرش خنگ شنگ
هویدا چو گردد چنین داوری — گزیده برده خدا یاوری
مر انمایه لشکر که آید بکار — فرستد بیاری در آن کارزار
در آنیز جنگی گر آید به پیش — به بیگانه مردم بود یا بخویش
دهد انگریز آنچه باید سپاه — که دارند مرزش ز دشمن نگاه

پیمان شانزدهم

چو آمد شماره سوی شانزده — کمیت سخن رفت زینسان بره
هر انکس ز بوم و بر گاکوار — شود دگرگنه کار و روا مدار
و یا از ره کین و رای زبون — بکس دست آزیده باشد بخون
بترسیده از کار و کردار بد — که پاداش باید از آن کار بد
اگر وام ده وام خواهد چو باز — کشد پیکانش بزنجیر و گاز
گسسته دل و دست از زادگاه — بزیده سوی مرز انگریز راه
نباید که ایمن شود از گزند — نه پاداش بیند نه زندان و بند
نباید که انگریز بدهد پناه — نه در کشور خویش دارد نگاه
چو او را بخواهد برده خدای — سپارد ز پیمان نلغزانده پای

بدینگونه از کشور انگریز — کسی گر بدانسو گزیند گریز
برو ده خدا هم ده بار بس — نداده زمان وامان یکنفس
گران نیست گروام وافزون گناه — دهند هر دو در کشور خویش راه
سپردن نباشد بکس ناگزیر — بدینگونه این عهد شد دپذیر

پیمان هفدهم

بهفده چو آمد شمار سخن — ز بازارگانی فکندند بن
ولیکن دران هیچ ننوشته اند — ازین در بدینسان فرو هشته اند
سپس زین هر آنچه گزیده برای — بباید بیاریم زانسان بجای

ذکر مجملی در احوال اختلال سلطنت و امارت فرقهٔ اسلامیه

در هندوستان بسبب نفاق و استقلال طبقهٔ رهسنامیه

معروف بمرهٹه حسب الاتفاق

بنام فروزندهٔ ماه و مهر — بچرخ نخستین و چارم سپهر
خداوند دانا و پروردگار — همه بودنی نزد او آشکار
کند آنچه خواهد نمود آنچه خواست — بهردو سرا شاه و فرمانرواست
ز فرمان او نیست کس را گذر — اگر شهریارست گر پیشه ور
نگردد دگرگون هر آنچ او نوشت — نوشته بود نیک گر هست زشت
از و دان تو بر رسم اخترشناس — بد و نیک و امید و بیم و هراس
مر او را که خواهد کند ارجمند — ببخشد ورا هوش و رای بلند
که پیش و پس کار خود از نخست — بباید کند آنچه بیند درست
جهان بگذراند بآرام دل — براند بگیتی همه کام دل

کسی را که خواهد کند خوار و پست / بدارو ز اندیشه کوتاه دست
پسندد همه رای نا استوار / گزیند رهی کش نباید بکار
نپاید ز آغاز انجام خویش / کند آنچه زانش بد آید به پیش
فراز آیدش روزگار گزند / شود خوار فرجام و ناارجمند
بچاه اندر افتد ز ایوان جاه / با کام ز اندوه گردد تباه
نیوشای این داستان گر کس است / همین مایه گفتار او را بس است
بدانسته اندازهٔ ارز خویش / ز اندازه ننهاد از او پای پیش
بداد خدا بوده خرسند و شاد / نسازد سر از رشک پر کبر و باد
بماند باسودگی در جهان / نخواهد کسی را بد اندر نهان
هر آن بد که کس خواهد از بهر کس / همان بد رساند بدو دادرس
سر بخت هیتلم چو آمد بزیر / بشد دانش و رای هستی پذیر
بهندوستان هر که بد نامدار / بباغ روان گشته از کینه خار
بر ایشان چنان چیره شد دیو آز / ندانسته بیگانه از خویش باز
همی هر کسی خواست خود را فزون / دگر مهتران را نموده زبون
سگالیده هر خویش را خویش بد / بکشته و کشته شده نیز خود
شگفت آنکه گر بود دشمن بزور / بدیدی ز خود زور و نیروی دور
بخواندی مرهته به پشت و پناه / نمودی مر آن بیگنه را تباه
شدی خویشتن نیز انجام کار / ز دست مرهته سیه روزگار
سپرده بهم در ره کینه کام / بدادند از کف بزرگی و نام
سراسر با انجام گشتند خوار / نمودند بر خود تبه روزگار
همان شه بدستور شد کینه ور / بشه نیز دستور پر کینه سر

نه خسرو بُد ایمن ز کار سپاه سپه نیز نا ایمن از کار شاه
شد از پادشاهی همه رنگ و بوی سری کرد هر مهتری آرزوی
چو آیین شاهی پراگنده شد بهر جا که بُد مردهٔ زنده شد
سر خویش آورده بیرون ز گور جهان کرد بر زندگان تلخ و شور
گروه مرهته که بُد بنده وار بدرگاه شاهان فرخ تبار
بدید آنکه افتاده خورد و بزرگ ابا یکدگر همچو در گله گرگ
سر سروری آمد او را بدرد بسی سر رسانده ز گردون بگرد
فراوان بنیرو شد و فرهی رهی بود و کرد آرزوی شهی
برانده برزم و به پیکار خون بسی مهتران را نموده زبون
یکی بخش از چار بخش خراج گرفت از مهان جهان ساو و باج
مسلمان اگر بود گر بت پرست که بودش ز نام بزرگی بدست
فراوان بر و بوم شان زان خود نمود و بران راند فرمان خود
شد انجام کارش بدانسان بلند که شاه دهلی ز بیم گزند
پذیرفت بر خویشتن باج او مبادا رباید ز سر تاج او
چهارم رسد داد بیش باج بوم که بگدازد از آتشش همچو موم
ز آخر فزونی همی دید بهر شدش پیشوا نام شهره بدهر
سخن گر کنم از مرهته دراز بمانم ز کاری که پیش است باز
بوده بوم مرهت فراوان فراخ مرهته بود نیز بسیار شاخ
بهر شاخ نامی نهاده جدا از آنگه که گشتست مرهت بپا
از آن شاخها نام بک گاکوار بگجرات شد کار او استوار
فکندم پس از کاف الف حرف یا که مصرع نلغزاند از جای پا

فراوان بگجرات گشت او درشت | بیاورد گجرات یکسر بمشت
پس از نامداران مسلم نماند | اگر مانده بد کرده خوارش براند
چو از بخت شد پیشوا سرفراز | بهر بوم و بر دست زورش دراز
به پیکار برخواست با گاکوار | بر و باج بنهاد یک از چهار
نبودش چو در جنگ او زور و تاو | پذیرفت چارم رسد باج و ساو
ندانم چه مایه بده سیم و زر | که بد هر سال زان بوم و بر
بمسلم بد انگه که بد یار بخت | بگجرات شهری که بد پای تخت
مر آن شهر را احمد آباد نام | فراوان درو مردم و جای کام
ز چارم رسد کرده آنرا جدا | با نبازیش داشتی پیشوا
خراجش نموده برابر دو نیم | گرفتی یکی نیمه زان زر و سیم
برسم اجاره ازو گاکوار | گرفت و بهر سال روی قرار
زری را که پذرفت بر خویشتن | رساندی بهانه نیفگنده بن
ولی چار یک از دگر بوم و بر | فراوان زمانه گذشته بسر
نبد داده زان سیم و زر یک درم | شمارش ز اندازه افزون نه کم

مختصری در بیان اضمحلال شوکت و اجلال

پیشوا که معروف بپندیت پردهان نیز بوده

بگویم نداد از چه ره گاکوار | زر باج کان بود یک از چهار
کشیده دگر مهتران نیز سر | پشیزی ندادند زان سیم و زر
از انگه که نارائن بیگناه | بدست برادر پدر شد تباه
بدل داشت آن خونی تیره رای | پس از کشتنش خود شود پیشوای

بزرگان درگاه آن کشته مرد | شده زو پر اندوه و تیمار و درد
بدل تخم کینه ازو کاشتند | برین یکسره رای بگماشتند
چنانچون که پور برادر هلاک | نمود او بریزند خونش بخاک
سر پر گناهش ز تن کرده دور | کزو گشت کام جهان تلخ و شور
ز روز روشن نموده سیاه | بخواری نمایند او را تباه
شده مرد ز رخیم پر بیم و باک | بنهبی بیامد ز بیم هلاک
بانگریزیه جسته از بد پناه | گرفته بیاری فراوان سپاه
بهمره بسی مهتر از انگریز | بیاراست میدان رزم و ستیز
بامداد فوج و سپاه فرنگ | بکوشید و بنمود بسیار جنگ
چو بختش نبودش ز روز نخست | بکوشش نیامد بکف آنچه جست
ولی زان تبه رای شوریده بخت | ازان دودمان بخت بر بست رخت
نماند آن بزرگی و شوکت بجای | بجز بی نشان نامی از پیشوای
بدانگه که نارا این نامور | تبه شد ز دست برادر پدر
بُدی در شبستان او باردار | بُد و زاد پوری چو خرّم بهار
مهان رسته سران سپاه | که بودند با جاه و با دستگاه
بیارستش نهادند در مهد زر | نشاندند او را بجای پدر
چو بُد پیشوا کودک شیرخوار | ابا دشمن خانگی کارزار
بهر جا که بوده گذارنده باج | کشیده دو دست از ادای خراج
چو زینگونه فرصت بیامد بدست | بُد هرکس بهر جای ایمن نشست
بدینسان بیامد بسر چند سال | بکودک جهان گشته و ارون بفال
برو زندگانی بیامد بسر | بسر اختر مرگ گردش گذر

برفت از جهان ناسپرده جهان — تنش کرد پدرود و شیرین روان

همان نیز خونی شوریده بخت — با آتش ز روی زمین برده رخت

ازو در جهان مانده بد سه پسر — جز آنها نبوده بد و ده دگر

که یارد شدن پیشوا بر همه — بیارد شبانی بجا بر رمه

یکی را که کوچک بده او بسال — نشاندند و بخشش نبد نیک فال

پس از چندی او را براندند زگاه — دوم را بدادند بر گاه راه

بجیراو بد نام آن شوم زاد — زنا بخردی داد شاهی بباد

فکندم الف از پس حرف با — که میزان گفتار ماند بجا

بدم نام او پیشوا زین سپس — نماند نهفته بخوانند کس

بجای بزرگی چو کرد او نشست — برو بر بشد سندیه چیره دست

تنش گوش گشته بفرمان اوی — گروگان فرمان او جان اوی

پر از رشک شد هولکر کینه خواه — بپونه بیاورد با خود سپاه

مگر پیشوا را بیارد بدست — دهد سندیه را زکارش شکست

بپونه همان سندیه فوج کین — زهولکر برابر و بفکنده چین

بیاورد و با پیشوا گشته یار — بهولکر سپس زانکه شد کارزار

بر ایشان بشد تنگ میدان جنگ — نماند ایچ جای شکیب و درنگ

باجین بشد سندیه ره نورد — گریزان و جان پر زتیمار و درد

ز پونه همان پیشوا در مهار — بیامد دو رخ زرد از کارزار

برفته زمام بزرگی ز دست — بدان دژ نموده بر از غم نشست

با نگریزیه جسته زان به پناه — بکشتی از آن دژ بپیموده راه

دل و جان نموده ز انگریز شاد — بیامد بسوی بسایی چو باد

چو انگریز با پیشوا گشت یار | برفت او بپونه بجز کارزار
بکف آمدش نام رفته ز دست | ابر جای خود شاد و ایمن نشست
سراپا مر این داستان را به پیش | بپیوسته ام من بگفتار خویش
بخواند هر آنکس که آن داستان | نماند برو هیچ رازی نهان

مراجعت نمودن باجیراو معروف به پیشوا بمستقر الریاست خود و اراده مطالبه نمودن چهارم حصه خراج ملک گجرات از فرقهٔ گایکوار و اخراج انگریزیه خواستن در باطن از پونه

بامداد انگریز سیکو گمان | چو بر کام خود پیشوا کامران
شد و باز جای بزرگی بدست | بیاورد و جای بزرگان نشست
بجانش ز دشمن چو بوده هراس | بده انگریزی سپه بهر پاس
نشسته شب و روز پیرامنش | نهشته ز کف هیچگه دامنش
بهر جا چو سایه بهمراه اوی | ز دشمن نموده تهی راه اوی
به پیدا بهر سو نگهبان اوی | نجسته ز جان بخش جز جان اوی
شده پیشوا ایمن و بیگزند | نبد آگه از روزگار نژند
بسور و بشادی سپردی جهان | نه از دوست آگه نه از دشمنان
نه ارسند بیم ز هولکر ش | بماند بدل نرگس دیگرش
ز دشمن چو ایمن شد از چارسوی | بجانش چنین آرزو کرد روی
ز هر جا و هر کس بگیرد خراج | چنانچون بزرگانش بگرفته باج
ز هولکر بپونه چو میدان جنگ | ابر پیشوا گشت بسیار تنگ
گریزان بیامد بسوی مهار | پژولیده رخسار از روزگار

بسوی بسایی از آنجا بگاه　　بیامد بکشتی بسر کرده راه

بدان جنگ که با انگریزان نبشت　　ز هر گونه پیمان یکی آن نبشت

بران کار کورا بیاید به پیش　　نیارد با نجام از پیش خویش

اگر کار کوته بود گر دراز　　نماند ز انگریزیه آن براز

بدستوری انگریزان همیش　　کند آنچه کار آید اورا بپیش

بنازم بدین بیهده رای اوی　　اگر خرکس بودی ابر جای اوی

نپذرفتی هرگز چنین خیره رای　　که پذرفت آن غرچه تیره رای

نهاده ز سر بار دستار خویش　　بتابیده و کرده افسار خویش

شده دیگر از آخر بارکش　　بره دهر کجا خواهد افسار کش

بداده ز کف فر فرماندهی　　پذیرای فرمان شده چون رهی

نه مردم نه از مردمی بهره داشت　　نه چون مرد پردل دل و زهره داشت

که خود را بدین عهد و پیمان بباخت　　ز هر آرزو خویش بی بهره ساخت

روان خامه سازم بگفتار پیش　　ز اندیشه دارم چراگه خویش

ز رباج بوم و بر گاکوار　　گذشته فراوان بران روزگار

همی خواست گیرد از و یکسره　　زر نغز و سیم پاک و سره

همان احمد آباد شهر بزرگ　　نشیمنگه سروران سترگ

که بوده اجاره بر گاکوار　　زرش آنچه بوده زر وی شمار

جز اهمال داده همه ساله زر　　رسیده زمان اجاره بسر

برسم اجاره بدل پیشوا　　نمیداشت دادن دگر ره روا

یکی مرد بد سخت دانا بکار　　چو دستور دانا بر گاکوار

بدیوان بود شهره مرد وزیر　　بر هندیان نزد برنا و پیر

خردمند و روشن دل و پیش بین | همه کار و کردار نغز و گزین
چو پیران نزدیک افراسیاب | به پیش جهان مر ورا جاه و آب
سخن گفت او مهتر کاموار | نکردی ز خرد و بزرگ هیچکار
بدرگه هر آنکس که بد نامور | ازو در نهان بوده پر کینه سر
چه انگریز او را بد انجا یگاه | گشاده بدیوانش بوده راه
بدان پایه او را همی خواستند | روان خود از رشک میکاستند
رساندن نیارست او را گزند | کسی داشت بر سر چو سایه بلند
برهمن بد و بود دانش پژوه | ستوده بدانش میان گروه
هشیوار کنگادهرش نام بود | بآغاز جویای انجام بود
همش هوش و هم بود دستان وریو | ببستی بدستان ره ریو دیو
که چاره اهرمن چاره گر | به بیچارگی بسته پیشش کمر
بنیروی نیرنگ وز زور فسون | فراوان فسونساز کرده زبون
به پیدا بد از نوکر کاموار | بدیده پس و پیش انجام کار
که گر روز سختیش آید به پیش | ز اختر شود نوش او همچو نیش
بشورد برو گردش روزگار | دل مهتر از وی بگیرد غبار
بخواهد که روزش بیارد بسر | و یا خوار سازد بدرگاه بر
ز بیگانه نیز ار کسی ناپسند | بدارد روا کش رساند گزند
ز هر بد بود انگریزش پناه | گشاده بدو داشت از مهر راه
بهر کار دمساز و همراز او | بهر خواهش و کام انباز او
نکوخواه او آشکار و نهان | بدو نیز انگریز نیکو گمان
بهرچ آمدی پیشش از داوری | نمودی فراوان بدو یاوری -

همان انگریزان ابا گاه گواز — مدد کار در کار و انباز و یار

دل پیشوا زان هشیوار مرد — پر اندوه و پر رنج و تیمار و درد

مر او را همی خواست کردن هلاک — سرش را ز تن دور و تن زیر خاک

نماید ز خونش زمین لاله گون — بسوزد تن آغشته با خاک و خون

سپس زانکه او را فرستد بخاک — دل از بیم انگریز بنموده پاک

بخواری براند همه را ز پیش — وز ایشان نماند یکی پیش خویش

یکی تن نماند بهونه بجای — بهوش نهادن نیارند پای

کز ایشان نباید دگر یاوری — بگوید به پیش آید ار داوری

کند آنچه او را بود رای و کام — چرد چون ستور گسسته لگام

ندانست آن بیهش تیره رای — که در بیشه چون شیر بگرفت جای

شود گرد روباه گر صد هزار — نیارد برون کردش از مرغزار

اگر گرگ بره رباید بچنگ — چه رنگ آورد پیش چنگ پلنگ

کسی کش بود روستایی سپاه — ندیده گهی گرد آوردگاه

نبوده بجز درزه و کشتکار — بقلبه نموده زمین را شیار

نپاشیده جز دانه اندر زمین — جل گاو و خر پیش او به ز زین

نه شمشیر دیده نه توپ و تفنگ — بگوشش نخورده گهی نام جنگ

به پیش دلیران دشمن شکار — بمیدان چگونه بود پایدار

بویژه ابا لشکر انگریز — چگون پایداری کند در ستیز

سرانی که بودند پر خاشخر — ازان بیخرد مرد پیچیده سر

بهر مرز هر کس که بد مرزبان — بد دشمن جانش اندر نهان

بنزدیک او هر که بود از سپاه — ندیده بشیری به سال و بماه

زبی برگی و بینوائی لجبان رسیده بشب و روز جویای نان
چو لشکر نه بیند رخ سیم و زر بباز د به بیکار بهر چه سر
بناچار آید اگر بهر جنگ چو دشمن شود بهر بیکار شنگ
سپه گرچه باشد دلیر همچو شیر کند روبهی چون ندارند سیر
گذارد صفا و نه خود در نبرد زمیدان گریزد چو از باد گرد
سری کز سپه سیم دارد دریغ سر او شود گوی چوگان تیغ
و یا در کف دشمنش بسته خوار بماند تبه روز و برگشته کار
بانجام زانسان که شد پیشوا جدا از بزرگی و کام و نوا
سران سپه را چو آزرده داشت نخود آزرد و جای بزرگی گذاشت
بخسته دل ارجمندان خویش سرای جهان ساخت زندان خویش
بلشکر نیز کند چون خواسته شد آراسته کار او کاسته
چه اسپاه یان و چه اصفاهیان ندانم چه آمد بلاشان بجان
ره مردمی را بکذاشتند همه تخم نامردمی کاشتند
جهانی پراکنده و تار و مار نمودند و خود نیز گشتند خوار
شد هندوستان سر بسر بی‌چراغ دل هندیان پر غم و درد و داغ
همه روز گرنا چریده دو لب بگردد نیابد کسی نان شب

طلب نمودن پیشوا انگکاده‌ر دیوان را بپونه بجهة انفصال معامله ربع خراج ملک گجرات بجدعه و اراده قتل و امتناع نمودن او بدون ضمانت انگریزیه و ضامن دادن پیشوا انگریزان را و آمدن او

زده پیشوا با خود این رای خام همی خواست گنگادهر آرد بدام
بدانست تا او بود در جهان نگردد ابر کام خود کامران
نیاید ز رباج هیچش بدست نیارد با نگریزدان شکست
ز پونه برون کردنش هیچ راه نمیدید تا او نگردد تباه
چو اندر برو ده بُد آن نامجوی بدی هیچ نارست کردن بدوی
زوار و نه رای کج اندیش خویش بهانه همی جست تا پیش خویش
بپونه بخواند نماید تباه چو بختش زبون بود گم کرد راه
ز رباج را بهتر گاکوار که بیرون ز اندازه بود و شمار
شدی گر همه خاک گجرات زر همان سیم آبی که بُد در شمر
نمودن نیارست آنرا ادا گرفتن بدل اندرون داده جا
فراوان سپس زانکه شد گفتگوی چنین گفت گنگادهر نیکخوی
بباید سوی پونه آید فراز بگوید بدل آنچه باشد براز
نیوشد ز ما نیز هرگون سخن ز اکنون و از روزگار کهن
دو رویه چو با هم شود رانده راز نماند نهفته سخن هیچ باز
نماید بدل آنچه ما را پسند پسند دهر آنچیز آن ارجمند
شنیدیم و گوییم با یکدگر نباید که از داد پیچیم سر
نماید سخن آنچه زیبا و نغز گزیده بر مردم پاک مغز
بمانیم هر دو بران استوار نسیجیم جز راستی هیچ کار
چه مایه ز رباج اکنون و پیش بهر سال بدهد بجز کم و بیش
دهنده نباشد ز دادن بتاب نگردد تهی جوش بگره ز آب
نباشد گران برگذارنده باج بما نیز بهره رسد از خراج

شود داوری از میان برکران ‏ سبک گردد این کار گشته گران

چو بشنید گنگا دهر سرفراز ‏ هویدا برو بود پوشیده راز

رود گر بنزدیکی پیشوا ‏ سرش در زمان سازد از تن جدا

زد و شش نماید سبک بار سر ‏ رخ زندگانی نه بیند دگر

چو دانست بیند ز رفتن گزند ‏ شود کشته یا بسته ماند ببند

درین ره سخن رفت بس پر دراز ‏ نمیداد دانا تن خود بگاز

مگر انکه ضامن شود انگریز ‏ که نارد برون پیشوا ازو قفیز

برو هیچ خواری ندارد روا ‏ چنانچون رود باز گردد بجا

بود تا بپونه بود ارجمند ‏ بجان ایمن از خواسته بیگزند

برین پیشوا گشت همداستان ‏ چو پیدا اگرچه نبودش نهان

یکی زانگریزان باجاه و نام ‏ رها کرده شیر از نهیبش کنام

گه رزم و پیکار گرد و دلیر ‏ هژبر ژیان آوریدی بزیر

چه پیل دمان و چه ببر و پلنگ ‏ ازو رخ به پیچیده در گاه جنگ

بتنها تن خویش در کارزار ‏ نترسیدی ار بود دشمن هزار

بد از بخشش و فره ایزدی ‏ همش پهلوانی و هم بخردی

بتن پیر و دانش بهوش و برای ‏ خرد کرده بر خود ورا پیشوای

ارسطو بحکمت سکندر برزم ‏ ببخشش چو حاتم بهنگام بزم

بدش استواری بهنگام کار ‏ بهر کار اندیشه اش استوار

دل پاکش آگاه از راز دهر ‏ روانش فروزان چو مهر سپهر

خردمند و دانا و دانش پژوه ‏ ستوده به دانش میان گروه

بگشته فراوان بگرد جهان ‏ جهان دیده و آزموده مهان

بسنجیده نیک و بد روزگار | بچیزی نبایستش آموزگار
بانجام زان راد مرد هژیر | ز بالا سر پیشوا شد بزیر
چو بگذشت از راه پیمان و کیش | ز کردار بد آمدش بد به پیش
هر آنکس که پیمان خود داشت خوار | شود خوار و بد روز و برگشته کار
بود به ز مردان پیمان شکن | زن روسپی شاهد خانه کن
ازین در سخن چند سازم دراز | به پیچم عنان سوی گفتار باز
بدانگه بنزدیکی پیشوا | بپونه یکی پاس او داشت جا
سرافراز لفنستن داشت نام | بمغزش خرد داشت جا و کنام
سپس نام این سرور انجمن | وکیل آورم هر کجا در سخن
بنظم ار نباشد بجائی گران | دهم خامه را نام هم بر زبان
میانجی بداده ورا پیشوا | بر عهدها خود بر نموده گوا
بسوگند بشن و مهادیو رام | بیاورد مرغ رما را بدام
درین دور وارونهٔ نابکار | نترسد کس از زنده پروردگار
کجا ترسد از پیکر بیروان | به پیمان برد نامشان بر زبان
چو این عهد و پیمان بشد استوار | سرافراز گنگادهر نامدار
به پشتی انگریزیه شاد دل | زغم یکسره کرده آزاد دل
بشد ایمن از دشمن زشت خوی | سره دیده چون زر زراندوده روی
چو میگشت وارون برو روزگار | گمانش که شد راست وارونه کار
بکس بر چو گردد زمانه بید | رباید ز دستش زمام خرد
بپوشد ز دیدار او راست راه | براهی برد کو بیفتد بچاه
قضا دیدهٔ پیش بینش ببست | کشیدش قدر بسته دو پای و دست

بیامد چو نیک اخترش گشت شوم　　بپونه نموده ره باز از دو بوم

آمدن گنگادهر بپونه و مقرر شدن نصف حصهٔ احمدآباد به پیشوا بمعرفت عالیجاه حشمت و شوکت پناه مونٹ اسٹیورت الفنسٹن صاحب فرمانفرمای حال بندر بمبی و تفویض نمودن پیشوا ریاست آنجا بتریمبک جی ملقب بدنیگله و ذکر آغاز حال تریمبکجی

چو گنگادهر آمد بپونه فراز　　بدل آرزو داشت بس پر دراز

که یکسو کند کار چار م رسد　　بدانسان که دادنش آسان سزد

فراوان و بس بر چو بُد خواسته　　ازان مایه سازد کم و کاسته

سبک سازد آن بار گشته گران　　مگر داور بیا شود برکران

نه بر باج گیرنده باشد ستم　　دهنده نباشد ز دادن دژم

همان شهر زیبای آرام و کام　　که آنرا بود احمد آباد نام

برسم اجاره بگیرد دگر　　زپیشش ار بخواهد دهد پیش زر

نوشته ز نوجک بیارد بچنگ　　ازان کار خود را دهد آب و رنگ

بگجرات اندر کس از پیشوا　　نباشد خداوند و فرمان روا

نهد پا چو در بوم انباز بوم　　شود کار بر مردم بوم شوم

بکشور چو انباز بگشود راه　　کند کار کشور خدایان تباه

دل پیشوا زو چو ناشاد بود　　برو این سخن سر بسر باد بود

نپذرفت دادن دگرباره شهر　　برین خواهش و کام نگشود چهر

فراوان بکوشید خواهنده مرد　　نشد کوفته بود آهن چو سرد

همه کام و امید او انجمنت　　بُده خام و ناپخته و خوار و سست

بهرچه دلش میمنود آرزوی　　مر آن آرزو را نبد ایچ روی

وکیل سرافراز دانش پرست　　درین کار آزیده انجام دست

میانجی شده اندرین گفتگوی　　پس از گفتگو اینچنین دید روی

پسندیده فرجام زانگونه رای　　که بود آن پسندیدهٔ پیشوای

کند دست کوته ازان گاکوار　　نباشد بیک نیمه اش هیچکار

کند آنچه خواهد دل پیشوا　　بود کام و فرمانش انجام روا

زگاه مسیحا فزون بر هزار　　بُد هشتصد سال با ده و چار　　١٤

ده و چار روز از مه جون شمار　　چو آمد مر این کار شد استوار

بدانسان که بُد پیشوا خواسته　　بشد کار یکسر چو آراسته

یکی مرد بُد نوکر پیشوا　　فرومایه مردی نه برگ و نوا

نبوده گرامی زباب و زنام　　کس از نام و بابش ندانسته نام

پر از ننگ بودش اگرچه گهر　　بُدش کار و کردار پرننگ تر

همه ناستوده بُده کار او　　نبوده بجز زشت هنجار او

بگوییم زکردارش از سربسر　　به بیچه نیوشنده از شرم سر

زبسیار اندک بگوییم همی　　بگفتار آزرم جوییم همی

تریمبک جیش نام کرده پدر　　لقب وَینگله داشت آن بی‌هنر

بتر تنگ چو بُد شهره از زشت خوی　　بهر جا سپس آرم این نام اوی

چو بُد چیره بر پیشوا دیو کام　　شنیدی پری چهره تا چو نام

اگر پردگی بود و بی پرده گر　　شدی در زمان مرغ هوشش زسر

بگیتی نرستیده از نام زشت　　بعینه همان از سرانجام زشت

بدو برگشادی ز دل راز خویش — جز او کس ندانسته دمساز خویش

مران ناسزا مرد نااستوار — ببرده بسی ریو و دستان بکار

بپاشیده از سیم و زر دانه را — بیفکنده در دام جانانه را

نهاده بیکسوی ناموس و نام — رسانیده مر پیشوا را بکام

ازین کار اندوخته خواسته — فراوان شدش کار آراسته

رسیده بجای بزرگی و کام — بهر بوم و بر آشکار اش نام

فراپایه گشت از فرومایه کار — گرامی و نامی شد از کار خوار

ابا پیشوا همدم و هم نشست — فتادش همه کار کشور بدست

شب و روز هم بزم و همراز گشت — بدرگه بزرگی بدو بازگشت

بدانست هر کس که آن زشت رای — بد پیشوا را بود رهنمای

بیآموز چون اهرمن در گناه — نماینده چون دیو راه تباه

سران و بزرگان و نام آوران — پدر بر پدر ز جاه و پایه گران

همه را بدرگاه آن تیره رای — ز جاه و ز پایه بلغزید پای

چو شد احمدآباد را کار راست — چنانچونکه مر پیشوا داشت خواست

بدو داد آنجایگاه بزرگ — نشیمنگه مهتران سترگ

نموده بزرگ آنچنان مرد خورد — مر آن یکسره مرز او را سپرد

فرستاد از نزد خود او کسی — که از وی سبکسارتر بُد بسی

چو در احمدآباد کرد او نشست — گرفته همه کار آنجا بدست

بنزدیک مرزی که بُد ز انگریز — به پیدانشی آتش فتنه تیز

نموده همی خواست سازد تباه — براه کج افتاده از راست راه

کند بوم آباد ویران و پست — بانگریزیه اندر آرد شکست

تهی بود مغزش چو از هوش و رای | بیفکند بیرون ز اندازه پای
ندیده بانجام و فرجام کار | نهان دشمنی را نمود آشکار

ملاقات دادن پیشوا تریمبکجی را بوکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر و آشکارا شدن عناد نهانی پیشوا با انگریزیه و آگاهی دادن وکیل فرمانفرمای کلکته را

دل مهتر از وی چو پر مهر بود | همیشه گشاده بدو چهر بود
رهی را رسانده بفرماندهی | ندانسته هشیاری از ابلهی
همی خواست افزون کند پایه‌اش | کند در زمانه گران سایه‌اش
ورا با وکیل آشنایی دهد | بکارش ز نور وشنایی دهد
کند روشناس بزرگ فرنگ | فزاید ازانش فزون آب و رنگ
بجانش چو این آرزو یافت راه | باندیشهٔ خام و رای تباه
بدید ار آن مهتر نامور | بگردون رسانیدش از خاک سر
ستودش فراوان بهوش و برای | چو دستور باشد مرا رهنمای
بهر داوری پشت و یار منست | ازو در جهان راست کار منست
جز او کس نه بینم سزاوار خویش | ندارم جز او یار در کار خویش
ستایش ز اندازه بیرون نمود | سزا گرچه بیگانه بودش ستود
سبکسر ز مهتر بوارونه دهر | ز خواهش فزون کام دل دیدبهر
هران کار مر پیشوا را به پیش | چو می آمدی او بزرگان خویش
هشیوار و فرزانه و رایزن | خردمند و دانا بهرگون سخن
بخواندی همه را نشاندی به پیش | بگفتی بدیشان همه راز خویش

در آن انجمن آن تهی از خرد | زبس باد پندار ماننده دد
برآشفتی و تند راندی سخن | گذشته ز آزرم آن انجمن
بدانسان که فرماندهان بر رهی | نمایند از زور و فرماندهی
بدانگونه آن دشمن هوش و رای | بدانسته مر خویش فرمانروای
ببر حاش ابرو کشیده بهم | بگفتار بیهوده کردی دژم
چو از خشم گشته بسان پلنگ | نراندی سخن جز به پیکار و جنگ
بویژه زانگریزیه گر سخن | برفتی در آن نامور انجمن
نگشتی بسنجیده نزد آشکار | نهانی بدو پیشوا نیز یار
روا بر همه بود گفتار او | نمودی گل بوستان خار او
دل مهتر از انگریزی گروه | گرانبار کرده ز کینه چو کوه
بگفتند بد آموز از چاه راه | نکرده جدا او فتاده بچاه
به بیهوده پند رو سودای خام | چو روبه بگسترده از ریو دام
همی خواست شمشیر یا نیز ابند | بیاید در ساند برو بر گزند
کند از پی شیر بیشه تهی | نشیند بکام دل و فرهی
چو راند بانگریزیه کام خویش | برآرد بگیتی از آن نام خویش
توانایی جو و کند آشکار | ز هر مرز و هر کشور و هر دیار
بآئین برسم نیاکان خویش | بگیرد زر باج بی کم و بیش
ندانست بیچاره از رای خام | رود از کنار از پیشوائیش نام
بدستی زمینش نماند بدست | بغارت رود خواسته هر چه هست
نیارد نشستن بایوان و کاخ | شود تنگ بر وی جهان فراخ
بگردد چو آوارگان در بدر | پر از گرد پا و پر از خاک سر

چو دانا بود دشمن جان ستان — نه پند کس از وی بد انسان زیان
نه پند ز نادان بود گرچه دوست — اگر دشمن ار دوست دانا نکوست
جهان آفرین چون جهان آفرید — بهر کس همان داد کانش سزید
زمین پست و مر آسمان را فراشت — فراخورد هر یک باندازه داشت
بسا سانیان چون بشوریده بخت — گرفتند آسان بخود کار سخت
بخوردان سپردند کار بزرگ — نشد ساخته کار شیران ز گرگ
بداده گرانمایه را کار خوار — گرانمایه زان داشته ننگ و عار
گزیده کناره نموده نشست — کشیده از آن ناسزا کار دست
نپذرفت انجام یک زان دو کار — بجای گل خسروی رست خار
بر ایشان پریشانی از تازیان — رسیده بپرداخت ز ایشان جهان
بدینسان فرومایه را پیشوا — بنزدیکی خویشتن داده جا
ز اندازه افزون نمودش بلند — بفرجام زان گشت خوار و نژند
بشد بردگیل آشکار و نهان — شده پیشوا در نهان بدگمان
بجان بخشم پیکار کاردهی — بدل پیکر کین نگارد همی
زبان با دلش نیست همداستان — ره کج بپوید چو ناراستان
بفرمانده کلکته این سخن — نمود آشکارا ز سر تا بن
بود پیشوا را پر از فتنه سر — گذشته ز آزرم ما پهنسر
زهو بلکر چو بگریخت در رزمگاه — سوی ما بیاورد زان ره پناه
همه کامه دشمنان کرد پست — دگر ره بجای نیاکان نشست
کنون کرده فرموش آن یکسره — شده گرگ پیش ار چه بوده بره
نهاده بیکسو ره بخردی — بپاداش نیکی سگالد بدی

تخم عناد کاشتن و اعلام اتهام برافراشتن پیشوا و امرای او بر گنگادهر و انفصال نیافتن معاملهٔ بیع خراج ازو در بغض و لجاج

چو شد احمد آباد با پیشوا / بدل آرزو آنچه بودش روا
همی خواست گنگادهر نیکخوی / رهارم بسد رر کند گفتگوی
یکسو نماید ازین در سخن / شود هیچ پرخاش کنده ز بن
خداوند پونه بزرگان اوی / یکایک ازین راه پیچیده روی
گرفته بهانه برو بر بسی / بجسته ازو پاسخش هر کسی
تراشیده از خویش آهوی او / ببهتان نهادن نهادند روی
ز کج پود و ناراست بیهوده تار / سخنها بهم بافته بیشمار
ز بهتان کمان و ز زبان کرده تیر / مر او را هدف کرده برنا و پیر
دل مرد بیچاره را رایگان / بخسته که بیزار گشته سمان
ز کف داده سرمایهٔ راستی / ببرده گمان سود از کاستی
ورا کرده در بند پاسخ اسیر / بدانسان که از زندگی گشته سیر
گذارنده پاسخ یکی بود و بس / فراوان و بسیار پرسنده کس
یکی چون ز گفتار گشتی خموش / دگر آمدی همچو دریا بجوش
همی خواست هر کس ز رای تباه / ببندد برو بر سراسر گناه
گنهکاری او کند آشکار / نماید برو روز رخشنده تار
فرو بسته مانده در کار خویش / چگونه سبک سازد آن بار خویش
نشد پاک خود را چسان از گناه / برو بد چگونه زان خس و خار راه

زکار زد باج این کار پیش ‌ ‌ ‌ ‌ بسته سخت درماند در کار خویش

گروهی ازین سو بجاش اوی ‌ ‌ ‌ ‌ نمود و میان تنگ بنهاده روی

گروه دگر از پی سیم [illegible] او ‌ ‌ ‌ ‌ نموده سر [illegible] راست مانند گاو

گره بر جبین ابروان پر ز چین ‌ ‌ ‌ ‌ برابر همه گشته از خشم و کین

پیاده دو حمله به پیکار و جنگ ‌ ‌ ‌ ‌ فراوان گرفته برو کار تنگ

چو خنجر بگفتن زبان کرده تیز ‌ ‌ ‌ ‌ بگفته زنهار تا یک پشیز

نگیریم کم تا بود جان [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ همان پیشه اهستر انجمن

بدیشان شد و یار چندست و [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ به پیش آمدندش فراوان درشت

دژم کرده او را بگفتار سرد ‌ ‌ ‌ ‌ زغم زرد رخسار و لب لاجورد

بدامان برو برگرفتند سخت ‌ ‌ ‌ ‌ گرانده و غم شد دلش لخت لخت

بریده دل از کام و امید خویش ‌ ‌ ‌ ‌ ز تیمار و اندوه دلش ریش ریش

ز امید گشته بجان ناامید ‌ ‌ ‌ ‌ شده تیره و تار روز سپید

همه پست و وارونه گردیده کار ‌ ‌ ‌ ‌ بشد بر تنش هر بن موی خار

ز کارش چو نگشاد [illegible] گره ‌ ‌ ‌ ‌ ندید ایچ راه گشاده بده

ابا خویشتن راند زینگونه راز ‌ ‌ ‌ ‌ نشاید چو بسته گره کرد باز

پذیرد [illegible] زر و خواسته ‌ ‌ ‌ ‌ پشیزی نکرده کم و کاسته

ده ار گر فزون نیز خواهند زر ‌ ‌ ‌ ‌ مگر بر بد از چنبر هیم سر

فزون چون ز اندازه دینار بود ‌ ‌ ‌ ‌ پذیرفتنش سخت دشوار بود

بدل اندرین راز پوشیده داشت ‌ ‌ ‌ ‌ ز گفتن زبان را خموشیده داشت

بکان دل این راز چون زر نهفت ‌ ‌ ‌ ‌ نکرد آشکارا و با کس نگفت

بدانگه که فرزند زاید ز مام ‌ ‌ ‌ ‌ نخستین خورش باشدش شیر خام

از آنرو بود خام اندیشه اش ‌‌ ‌‌ ره خام رفتن بود پیشه اش
بگیتی اگرچه بدش پخته نام ‌‌ ‌‌ سرشت از نخستش چو بود است خام
همی برد بیچاره خام آرزوی ‌‌ ‌‌ نشد تا کنون کارش از کس نکوی
سپس نزد زین شود شاید آراسته ‌‌ ‌‌ ز بیمار تیمار برخواسته
ازین پس سپرده شود راه مهر ‌‌ ‌‌ نماید بمن اختر مهر چهر
شود ساخته کار دلخواه من ‌‌ ‌‌ بیکسو فتد سنگ از راه من
ولیکن نه از پیشوانی سران ‌‌ ‌‌ که از ننگ آن بد نهاد دگان
پذیرفت انجام آن سخت کار ‌‌ ‌‌ فزون شد ز آغاز بند استوار
هویدا شدش شورش رستخیز ‌‌ ‌‌ نیارست کردن سخن بی ستیز
ز نومیدیش خورده بر پای سنگ ‌‌ ‌‌ بگل مانده بار و خرش گشته لنگ

بیان احوال سیتارام دیوان سابق گاکوار و بعد منصوب گشتن گنگادهر افتادن او از اعتبار و اراده نمودن ترک با فزودن اختیار سیتارام بکاستن مرتبهٔ گنگادهر

زیک بند گنگادهر هوشمند ‌‌ ‌‌ نبد رسته کامد دگرگونه بند
ز بند نخستین پر از بیم تر ‌‌ ‌‌ پر از ترس و باک و سراسیمه تر
چنان بد که بر درگه گاکوار ‌‌ ‌‌ یکی مرد بود از کهن روزگار
بدستوری مهتر آن زمین ‌‌ ‌‌ میان گزیده سران بد گزین
بدیوانی درگه از دیرگاه ‌‌ ‌‌ فراوان پسندوخته نام و جاه
نبودش بانگریزیه هیچکار ‌‌ ‌‌ نه پنهان و پوشیده نی آشکار
مهان و بزرگان آن بوم و بر ‌‌ ‌‌ ازو بوده خوشنود و پرداد گر

رهی وار باشد پرستار در سپارد چو خواهد از و جان و سر

چو چندین چنین بندهٔ نیک خواه شده کشور و مرز و بوش تباه

از آن گه که گمراه دهر تیره رای بدستوری او گرفتست جای

چو بود خردمند و داننده راه ز خود کامی و رای زشت و تباه

ز هم بگسلانیده سامان کار نموده پراگنده و تار و مار

چنان بوم آباد و فرخنده مرز تهی گشته از مردم و کشت و ورز

پراگنده دهقان و ویران سپاه ز رهزن پر آشوب و پر بیم راه

سران سپاه و بزرگان در ز فرمان مهتر بپیچیده سر

نباشد روا بر خداوندگار چو بر بنده پیچیده گشته کار

نداده بدل راه تیمار اوی سوی راست نارد ز کج کار اوی

ز پشتی تهی کرده پهلوی خویش گذارد مرا او را دل افگار و ریش

بویژه یکی کشوری چون بهشت چو چیند ز دوزخ بتر گشته زشت

پراگنده زو مردم و چارپای شده چون دو دشت کاخ و سرای

چگونه خردمند دانش پرست بدارد ز آبادیش باز دست

ز کشور برد رخت چون فرهی شود گنج گنجینه داران تهی

ز بازارگان و گذارنده باج نیاید بکف یک پشیز از خراج

بخواهد دل راد پوینه خدای ز اندیشهٔ نیک و نغز رای

شکستی که داده در آمرز راه شده کار زیر مرزبانش تباه

به آیین شایسته سازد درست بدانسان که بوده ز روز نخست

پاسخ دادن وکیل کمپنی بدیوان پیشوا

ز گوینده پاسخ نیوشنده راز چو پاسخ نه بر راستی یافت باز

بدانست دارد دگرگونه رای — دوای سرارد بداروی پای
دگر نه چسان مردم هوشیار — نسنجیده گوید سخن گاه کار
بگفتش کمیت سخن کرده تیز — بود یکدل و یکزبان انگریز
چه باگاکوار و چه با پیشوا — ندارد بجز نیکخواهی روا
نورزد بهر دو بجز مهر و داد — نخواهد بدیشان ورزد تند باد
اگر پیشوا از گمان و غرور — ز راهی که باید رود گشته دور
بدانسته مر خویش را کامکار — کند آنچه خواهد ابا گاکوار
شناسد بر و بر رسا دست خویش — چنانچون بخواهد کند پست خویش
بدانگه تواند برو کرد زور — که دررود گنگا کند آب شور
اگر مرغ زرین گردون کنام — بدام آورد نارد او را بدام
خورد هر که از چاپلوسان فریب — خورد سیلی از روزگار نهیب
جز انگریز شاید که تا رستخیز — بپایان نخواهد رسیدن ستیز
گر از خویش آزد دژ نگار رست — بآزرم انگریز آید شکست
بگیتی بیفتد ز نیروش نام — شمارند مردم به پیمانش خام
بباید توانایی او شکست — نماید بدیدار ها خوار و پست
چگونه گوارا کند انگریز — بجود بر چنین ناسزا رستخیز
چه با پیشوا و چه باگاکوار — بدانگه که گردید عهد استوار
بجو خشنودی هر دوان انجمن — فکنده ز دیه خردمند بن
بسر کار بونه خداوند دار — مه گاکواران بود پیشمار
سپس زانکه انگریز بید شمار — بزرگی بیارد درستی بکار
هر آنچ او پسند بود آن پسند — بنزدیک دو مهتر ارجمند

نماید باندیشه اش آنچه راست — کند آنچه خواهد دلش کم و کاست

سکالش بکاوش نکرده دگر — دو مهتر زگفتش نه پیچید سر

برین بر دو سالار را دسترس — نباشد زدن دم چه و چون نفس

نیارند پیچید گردن ز داد — بکردار انگریز باشند شاد

چو دیوان بگفتار بنهاد گوش — بدانست کو راست گوید بهوش

دلش را چو بد دیو برده زراه — سروشش خرد زو برید و پناه

همان پیشوا با سران دگر — زده باز از داد و ز راست سر

سپرده نهانی ره ریو و رنگ — زبان آشتی جوی و جان پر ز جنگ

زنابخردی هیچکس را پسند — نمی آمدی گفته سودمند

شگفت آنکه از بد نه پیچیده سر — گرفتند ره پیش از بد بتر

ارادهٔ گفتگو نمودن وکیل کمپنی انگریز بهادر با پیشوا بجهت مرخص ساختن گنگادهر از پونه و منع کردن گنگادهر وکیل را

چو زین گفته دیوان و پونه خدای — سران و بزرگان شوریده رای

بگنگادهر از روی خشم و ستیز — چو سوزنده آتش شده تند و تیز

همه گفته را خوار پنداشته — بدل خار کینه فزون کاشته

براه دغا تیز بنموده کام — تنیده همی دام از رای خام

بکردار بد سر بر افراشته — نکوهیدگی نیک انگاشته

بآزار گنگادهر نیک رای — فشردند بیرون ز اندازه پای

وکیل هشومند دانش پژوه — چو دید اینچنین کار آمد ستوه

بهنجار آن مردم سنگدل — شده سخت آزرده و تنگدل

روا دید برخویش زینگونه رای   بباید سخن گفت با پیشوای
که گنگا دهر آمد به پونه فراز   بدانستاد هر کار با را طراز
بیاراد بسامان به گشته کار   بنرمی فروشسته از دل غبار
سبک کرده بار گران خراج   رساند بهر سال پذرفته باج
بشیرین زبانی و رای هژبر   زبالا سر فتنه آرد بزیر
بگوید بجز مهر و جز راستی   نگوید سخن هیچ از کاستی
تو و مهتران کرده دل خاره سنگ   بتلخی بر و روز بنموده تنگ
پسندیده بر روی جفا و ستم   بهر دم برو نو رسانید غم
به بیداد خواهید بگشوده چنگ   شکستن ورا چونکه شیشه بسنگ
دوا جو بداو درد آید به پیش   ابر جای هر سم خورد زخم خویش
همان به که دستوری بازگشت   دهیدش که پیموده هامون و دشت
بدانسان که آمد رود باز جای   بزین تکاور بیاورده پای
بشد ماندن او بدینجا دراز   نشد کوته انکه بدل داشت راز
شگفتی ازین انکه اندر نهان   بسیجید بر آب جاهش زبان
زکاخ بزرگی و ایوان جاه   فرود آوریدش بخاک سیاه
بکارش بخواهید دادن شکست   ندیوانش نیز کوتاه دست
ازینهم بتر انکه باشد پسند   شمارا که آید بجانش گزند
بود به که زو دست دارید باز   بگیرد سر خویش و راه دراز
شمارا همه سوی دستان و ریو   بود رهنماینده وارونه دیو
بداند هرانکس که دارد خرد   که از دیو ناید بجز کار بد
بهردم بغفر جام از کام زشت   نیاید بکف بهره جز نام زشت

چنانکه شمارا بود کام و خواست | نگردد همانا بصد سال راست
اگر چند دارید زینسان گمان | زمن هرچه جویید باشد نهان
به پیشم هویداست پوشیده راز | چو شاهد که کرده ز رخ پرده باز
چو بشنید گنگادهر این گفتگوی | بنزد وکیل آمده نامجوی
بگفتش که ای مرد داننده راه | بهر بد مرا یار و پشت و پناه
بجز رفتنم آنچه آید برای | بگو با سر انجمن پیشوای
از اینجا پی رفتن من سخن | نباید هم او آن بیفکند بن
اگر گفت خواهی بگو اندکی | درین باره گو از هزاران یکی
که شاید بنیروی پروردگار | گشاید بآهستگی بسته کار
نباید دل خویش دادن ز دست | بود که بهوش آید انجام مست
ز غم گرچه پرخون شده جام دل | بکف ساغر آید ز آرام دل
بکام دل دوستان روزگار | بگردد نهد کام دل بر کنار
چه شد گر کنون گرد گردان سپهر | بما بر بکینه بگردد نه مهر
دگر آنکه گنگادهر سرفراز | ز سوی سیتارام بد بی نیاز
اگرچه بدش دشمن جان و جاه | همیخواست او را نموده تباه
ز نزد برودہ خدا کرده دور | بجوی آب پوآیش کرده شور
شود خویش دیوان با دسترس | نباشد در آن کارش انباز کس
چو بوده بنزد برودہ خدای | وکیلی ز انگریز با هوش و رای
چو کار سیتارام دارونه دید | برون بادروش دگرگونه دید
براند نهان آب در زیر کاه | به پیدا سپید است و پنهان سیاه
سوی پونه کرده فرسته روان | نگرده بکس آشکارا نهان

نیاورده آیین پرستش بجای / بجسته کنش اندرین کار رای

نبوده خدا را بفرمود و گفت / نه چشم ورا راستی در نهفت

ورا بادهٔ خودسری کرده مست / بدارایش چو شد مست کوتاه دست

ندانسته اندازهٔ ارز خویش / بدر رو ولیکن آنچه در درز خویش

نبوده خدا چون بفرمان اوی / نیارست گردن بپیچید ازوی

بُد او در نهان گرچه پیداستیز / نه پیدا اگر داند ره روی دهیز

بپیدا ز مردم ورا خوار داشت / ز دوری خویشتن دل آگاه داشت

چو گنگادهر این راز بشنوده بود / ولیکن ز آن بداندیش آسوده بود

بدانست کو گشته کوتاه دست / نیارد رسانید هیچش شکست

تکلم نمودن وکیل کمپنی انگریز بهادر مکرر با پیشوا و کارگذاران او در انجام کار مهتر گروه گاکوار و پذیرا نگشتن آن و رخصت دادن گنگادهر برفتن بروده

ز سوی سیتارام وارونه کیش / بدانسان که گفتم بگفتار پیش

ز سال سیمین دوم بود ماه / فرستادهٔ دوم آمد ز راه

وکیل خردمند دانا بکار / شدش همچو رخشنده خور آشکار

بدانست چون مهر گیتی نمای / ز آینده هنگام از هوش و رای

که از مغز این تیره رایان و بخت / هش و رای و دانش بپرداخته رخت

نداند گویا نشیب و فراز / نکوهیده را از فروهیده باز

اگر زین سپس نیز زینسان گهست / ز بیهودگی برندارند دست

نیاید بکف هیچ بهره ز سود / کجا روشنی خیزد از تیره دود

بجز پیشوا کرده چون پیشوا | ره ریو و فرمان دستان روا
همان نامداران درگاه اوی | نهاده همه سوی نیرنگ روی
سگالندهٔ چاره و کیمیا | بانجام از کام مانند جدا
فسون ساز گردد بفرجام کار | پشیمان وز افسون خود شرمسار
دگر ره بسر کار پونه خدای | بگفت آن خردمند پاکیزه رای
اگر پیشوا را چنین است خواست | که کار برودهٔ کند خویش راست
یکسو کند کار رسم خراج | بگیرد بکام دل خویش باج
بجز بر کند کار کوته دراز | ندارد ازین رای تا دست باز
مبادا که هرگز در این گمان | نهد پای انگریز اندر میان
میانجی شود اندرین داوری | بهر گون که باید کند یاوری
نباید دهد در دل خویش راه | مر او را بود یار و پشت و پناه
چو پرداخت زین گفتگو نامور | زبان کرد گویا بگفت دگر
زسوی سیتارام شوریده رای | فرستنده دو آمد شده رهگرای
بر ایشان براز مهر دارید دل | بگفتار ایشان سپارید دل
سپارید آن هر دو در دست ما | نکرده درنگ هیچگونه روا
بمانند در پیش ما بی گزند | گر این رای نبود شما را پسند
بباید که آن هر دو را کرده خوار | شمرده بد اندیش پروردگار
برو ده خداوند را بدگمان | بدانسته بدخواه اندر نهان
تباهی پژوهندهٔ کشورش | پراگندگی آور لشکرش
ز پونه برامید با درد و خشم | بکینه چو آتش نموده دو چشم
بدانسته گفتار من استوار | پذیرید هر که یکی زین دو کار

سپس زان بنیروی یزدان پاک — که باشد جهان زو بامید و باک

گشایم گره زین فرو بسته کار — بیارامش همچو چینی نگار

ندایم زره گرد داد و ستد — دل هر دو پردخته سازم ز بد

چنانکه کند پیشوا آن پسند — نگردد مه گاوکاران نژند

دگر نه ببندم درین سخن — که تا جاودان وانگردد ز بن

سوم مه چو زینسال آید بسر — بگویم بگنگادهر نامور — سنه ۸۱۵

پی بازگشتن بنه کرده ساز — بسوی بر دو رود سرفراز

چو او رفت ماند نهان گفتگوی — چو شاهد که بنهفته در پرده روی

مه گاوکاران و پونه خدای — بمانند هر دو نشسته بجای

نیارد بر پیشوا کرد زور — نه او داد خواهد خراج و عشور

جز این نیز گفتار بسیار دراز — بگفت آشکارا نه پنهان و راز

بر ایشان چو این گرد گردان سپهر — بکینه همی گشت ببریده مهر

بکس بر چو وارون شود روزگار — نماید زهرش سوی وارونه کار

بمغز اندرش مرغ پندار خام — نهد آشیان و نماید کنام

گزینند کران از ره سودمند — رهی پیش گیرد کش آید گزند

پذیرفته نامد سخن هیچگون — نشد هیچکس آخر رهنمون

سخن بسته شد از ره سیم باج — نرفت هیچ دیگر سخن از خراج

چو زین گفتگو هیچ نگشود بند — بهر دم یکی تازه افزود بند

بگوینده شد همچو خور آشکار — نخواهد نشستن فرو این غبار

بگنگادهر آنگاه فرمود و گفت — برفتن روان کرده انبار و جفت

فراهم نما آنچه باید براه — برو کت خدا باد پشت و پناه

ولی نیز گویم بتو این براز | بدانی که گفتار گشته دراز
بجز آنکه باشد میان انگریز | شود کوته و دور گردد ستیز
نباید بجسته ز ما یاوری | بریده شود از میان داوری
گرفته ز اندازه در کف زمام | بانجام این کام بردار گام
نگردد بکام دل ار راست کار | ترا بست باید بناچار بار

ملاقات نمودن فرستادهای سیتارام

با پیشوا بمعرفت ترمبکجی و نیل رام

یکی جشن دارند هندو نژاد | بهر گش شمارند اندر نهاد
بسنتش بود نام و پیر سترگ | همه دوانند را از خورد و بزرگ
بهرجای گشته یکی انجمن | بیاشند مر همدگر را بتن
عبیر و دگر نیز باشد گلال | کزان رخت و جامه شود سرخ و آل
بهر برزن و کوی هشیار و مست | ازین هر دو پر کیسه دارد بدست
بیاشد بهر کس کش آید به پیش | اگر هست بیگانه گر هست خویش
نوازنده هر گوشه و هر کنار | برامش زنند زخمه بر روی تار
سرایندگان با دف و چنگ و عود | سرایند نغمه بهندی سرود
بود تا چهل روز این جشن و سور | بانجام این جشن از هوش دور
که و مه زن و مرد و برنا و پیر | شده همچو دیوانهٔ دیو گیر
بهر برزن و کوی مدهوش و مست | بگردند شسته ز آزرم دست
بگفتار هر زه گشاده دهان | بیارند ناگفتنی بر زبان
ز خود جامه بخردی کرده چاک | بیاشند بر همدگر ریگ و خاک

سرشتش بپونه یکی نامه کرد … ابر کام آن مرد خود کامه کرد
زهر کس همیداشت آنرا نهان … بپونه چو آمد نهان از جهان
بپشواد انگریز را بکف … ندانم چه دُر بُد نهان در صدف
نشد آشکارا چو بنوشته راز … بماندم گفتار آن راز باز

بجود گردانیدن پیشوا فرمانفرمای گجرات آنندراو را بوعدهٔ تخفیف مطالبات خود

چو مر پیشوا را با مهتران … که بودند نزدش بپایه گران
بجود آنچه بگرفته بودند کار … نگردید آنرا هویدا کنار
به یاراندشان که جز انگریز … توانند یکسو نمودن ستیز
فراوان ازین ره شده دردمند … بپیچیده بر خود چو پیچان کمند
پر آژنگ رخسار و دل پر ز غم … روان پر ز تیمار و جان پر دژم
بافسون و نیرنگ گسترده دام … برو ده خدا را نمودند رام
از آنچه که گنگادهر این داوری … بجسته ز انگریز یاوری
کند دور و پایان بسیار سخن … نو آیین نهد هر سال و کهن
اگر زانکه انگریز اندر میان … نباشد گزیند ازین ره کران
بسازیم ما هر دو با همدگر … بدانسانکه با شیر سازد شکر
بسوی تو از مهر بگشاده چشم … گرفته ره داد و بنهاده خشم
بسازیم بر تو سبک بار تو … شود بر تو آسان همه کار تو
بدو شش بپسندیم آنمایه … که بتوانی آورد آن بر کنار
گزینی میانجی اگر انگریز … نگردیم ... تار ستیز

گر این گفته را داشت خواهی تو خوار | نگردد بتو کار دشوار خوار
برد ده خدا نیز کرده پسند | بجو دو دید این گفتگو سودمند
میان دو کس چون فتاده غبار | مرا دل برون آید از زیر بار
چنین برد اندر دل خودگان | گر انگریزیه بوده اندر میان
بانجام آرند این گفتگوی | بخواهد بن سود بنمود روی
دگر پیشوا نیز از پیش خویش | نهد مرهم از مهر بر جان ریش
پذیرم اگر در نهان زو سخن | روانش شود شادمانه ز من
شناسد گرامی مرا همچو جان | فراموش سازد کهن داستان
فزود تا برانو سندی پای دل | همانا برآورده شوید ز گل
چه از انگریز و چه از پیشوا | مرا کام باید که گردد روا
ز دریا بباید شدن بر کنار | مرا با فرنگی و هندی چه کار
مرا به بدار و شود چون خراش | دو انجش از هر گروه هست باش
بدین کام و خواهش برودهخدا | شنید آنچه گفتار از پیشوا
پسندید چون دید بهبود خویش | که باشد که نپسند داو سود خویش
بدین دانه دانست چون پیشوا | بدام اندر آمد برودهخدا
چو این کار دلخواه شد ساخته | ز اندیشه گردیده پرداخته
بدانست اکنون بجز انگریز | بپایان تو اندر ساند این ستیز
بدانسته مر خویش را استوار | بیارد بدست خود انجام کار
کند آنچه خواهد دل و جان خویش | نه کم گفت یار دکس آز اندیش
بکیل هنرمند با رای و هوش | ازین در رهید اشت خود را خموش
ببسته ز گفتار درج دهن | نگفتی دگر هیچ زین ره سخن

کجا مرد فرزانهٔ هوشیار — بکارد گل و لاله در شوره زار
بود آنکه شایستهٔ غل و بند — چه سان طوق زرین نماید پسند
مر آنرا که زد راه دیو غرور — چگونه تیرگی باز داند ز نور
چو وارونه گردد بکس روزگار — بتابد سر از رای آموزگار
بکاری هر آنکس که بگرفت سخت — بفرجام گیرد بر و سخت بخت
کسیکو میانه گزیند بکار — خورد بر بکام دل از روزگار

دوستی نمودن پیشوا با گنگادهر و انقطاع یافتن مناقشهٔ مطالبات با سهل وجهی و قبول نمودن فتی سنگ مدار المهام آنندراو گاکوار

بگیتی درون کارهای شگرف — برونست ز اندیشه و رای ژرف
بود آنچه اندر جهان آشکار — نداند خردمند آنرا شمار
پوشیده جز کردگار جهان — که داند چه باشد بپرده نهان
نه فرزانه داند نه اختر شناس — چه خواهد شدار ایمنی و هراس
بد و نیک این دهر ناپایدار — نماند بکس یکروش استوار
بیکسان نگردد همیشه سپهر — گهی کینه گاه آورد بیش مهر
گهی افکند دشمنی در دو دوست — که مر همدگر را بدرد پوست
دو دشمن نماید چنان دوستدار — که گردند در راه هم جانسپار
فراوان شگفت آورد مرد هوش — برین نوگزارش سپارد چو گوش
بگنگادهر از خشم و کین پیشوا — نمیداشت جز مرگ و کشتن روا
همان ترنبک و مهتران دگر — تنش را جدا خواستندی ز سر

یکایک بهشته ره دشمنی — سروش گرفته ز اهرمنی
نموده بدو سربسر شاد دل — روان پر ز مهر و پر از داد دل
بگفتند با او بگفت و کسیل — بپیمای زنهار راه وسیل
بهوته بدرگاه پوته خدای — ببودن نباشد ترا تنگ جای
مده ره بدل هیچ بیم گزند — بمان شاد و فرخنده و ارجمند
بکام تو گردد همه کار راست — جهان آفرین در میانه گواست
پذیرفت و رفتن برفتش زیاد — گذشته بر و یکسره گشت باد
براندند ز اینپس بنرمی سخن — بگو تا همی داستان کهن
چگونه گشاده شود بسته کار — بگردد ز ره دور افتاده خار
چو کنگادهر این نرم آوا شنود — بدل اندرش شادمانی فزود
یکی نغز گفتار افکند بن — برو ده خدا اگر شنیدی سخن
ورا بود تریاک برجای زهر — فراوان رسیدیش از سود بهر
ولیکن جهاندار از خوب و زشت — نگردد دگر آنچه بر سر نبشت
چو بایست گردد بخواری تباه — پذیرا نشد آنچه او دید راه
چنان بد که کنگادهر هوشمند — چو ایمن شد از ترس و بیم گزند
برای و بدانش یکی راه جست — که کار شکسته شود زان درست
اگر پیشوا از گذشته بیاد — نیارد شمارد گذشته چو باد
کند پاره طومار پیشینه را — فرامش کند بیم دیرینه را
یکی تازه آیین نهد از کنون — خرد کرده بر خویشتن رهنمون
ز گجرات او را برو ده خدای — زمینی بدانمایه کرده جدای
که هر سال باجش ز روی شمار — بود سیم مسکوک لک هفت بار

سپارد بدیوان او آرمین / مگر کم شود از میان خشم و کین
بسر کار بونه خدا این سخن / که در دل بپیش خود افکنده بن
رفت و سرا پا نمود آشکار / دل پیشوا شد چو خرم بهار
چه پیوسته بودش بجان آرزوی / فراخی پذیرد بر و بوم اوی
شود زانچه دارد فزودن کنوش / بگردون رسد از بزرگی سرش
بگیتی درون نام سازد بلند / شود چون نیاکان خود ارجمند
پذیرفت و گوینده را پایگاه / بیفزود و دادش بر خویش راه
جهان دیده بر کام دل یار خویش / نوردید گفتار طومار پیش
چو این کرده شد آن هشوار مرد / ز شادی چو گل کرده رخسار زرد
ببایست سوی برودهٔ خدای / دهد آگهی مرد با هوش و رای
برودهٔ خدا بود چون بیخرد / نبد هیچ آگاه از نیک و بد
فتی سنگ نامی از آن دودمان / ز سویش همی راند کار جهان
گرفته بسر بر همه بار اوی / بسامان نمودی همه کار اوی
یکی نامه بنمود سویش نگار / گذشته سراسر نمود آشکار
ابا انکه بایست آن نامجوی / پسند پسندیده کردار اوی
چه سیم و زر باج پیشین زمان / بماندی بدو سر بسر رایگان
زری کان بُد از گنج قارون نیاد / ازان یک پشیزی نبایست داد
دگر انکه هر سال سیم خراج / که دادی برسم و بآیین باج
سپه نیز پیوسته با پیشوا / که بودی ز سوی برودهٔ خدا
ببایست روزی مه گاه کوار / ده سال و مه زر نموده شمار
شدی گرد چون سیم این هر دو دُر / فزونی گرفتی ز قنطار زر

زباج با ما هوار سپاه | که بایست دادن بسال و بماه
فزون تر بده روپیه در شمار | شود شش لک از ضرب اندر چهار
چنان دام سنگین دساو کران | بکم مایه زر میگرفتی گران
بگفتار گنگادهر نامور | نمودی اگر کار آن بیهنر
جدا کرده از کشور خویش جای | سپردی و دادی بپونه خدای
زخواهنده نشنیده بانگ و خروش | بماندی همه ساله آسوده گوش
نپذرفت و دل کرده بسیار تنگ | بپاسخ نبشتن نموده درنگ
بامروز و فردا بیفکند کار | بماند آن نکوکار نا استوار
سرآمد درین گفتگو ماه چار | بانجام آورد اپریل راه
نیامد چو گفتار را را کران | بسوی برودہ شد او روان

نامزد کردن پیشوا خواهر زن خود را به پسر گنگادهر با امید اعطای وزارت عظمی خود بدو

بگیتی درون بهرهٔ آدمی | زمانی فزونیست گاهی کمی
گه از خرمی سر فرازد بماه | گه از غم به بیزد بسر خاک راه
ز نو کار گنگادهر و پیشوا | شنو کان بود بس شگفتی فزا
بخوبی یکی دختری همچو ماه | بسر برش از مشک سارا کلاه
ندیده بجز آینه روی او | نه جز شانه بیگانه موی اوی
بچشم پری نامده سایه اش | همه شرم و آزرم پیرایه اش
بد آن دخت خواهر زن پیشوا | بمهرش دل مهر گردون نوا
بفرزند گنگادهر از روی مهر | همیخواست پیوست آن مهر چهر

چنان خواستکان خواهر خوب خویش | دهد پور او را بآیین و کیش
همان نیز دستوری خویشتن | سپارد کند سرور انجمن
بنزدش یکی مرد پاکیزه رای | سد اشیو بد نام آن رهنمای
بپایه گرانمایه بود و بزرگ | سرافراز و با جاه و فر و سترگ
نخستینه دستور و دیرینه روز | بهر کار شایسته و دلفروز
نموده سبک آن گران سایه را | بنخشد بگنگا دهر آن پایه را
دهد مهتری آن کهین بنده را | بخواری زچشم و دل افکنده را
بجانش چو ره یافت این هر دو کار | بترمک نموده همه آشکار
بسویش فرستاد خرم پیام | نیوشنده بشنید و شد شادکام
فراوان شگفت آمدش زین سخن | که سالار پونه بیفکند بن
بجان آنچه نگذشتیش آرزوی | چو از بخت ناگاه بنمود روی
ازان مژده بپرشده شادمان | پذیرفت و بشکفت چون گل رخان
جهان یکسره دید بر کام خویش | همه نیکبختی سرانجام خویش
چو ترمک دران کار بُد درمیان | سپرده بد و هوش و جان و روان
نبودی جدا هیچ روز و ز شب | نبردی جز او نام کس را بلب
شکیبا نماندی زمانی جز او | نکردی بکس همزبانی جز او
بدو بود پیوسته بیگاه و گاه | چه گاه نشستن چه رفتن براه
یکی گشته باهم چنان هر دو تن | که گفتی بود جان یک و دو بدن
زخورشید از فخر سر بر کشید | بگیتی کسی برتر از خود ندید
ندانست بیچاره نادیده کام | زدانه کشد مرگ او را بدام
چو اختر زخاور باوج سپهر | رسد سوی شیب آورد روی چهر

ز بالا به پستیش افتد گذر | نهان گردد انجام در باختر
چو آرد برون ناتوان مور پر | برارد بپرواز از خانه سر
برو مرغ مرگ آورد ترکتاز | نه بیند دگر ره ره خانه باز

روانه شدن پیشوا با اهل سرای خویش بشهر ناسک بعزم زیارت بتخانهای آنجا و سرانجام مهام عروسی دکدخدائی پسر گنگادهر

سنه ۵

چو بگذشت اپریل و شد ماه مئی | نمودی دوم خانه خورشید طی
در و دشت از ماه اردبهشت | ز خوبی زدی سرزنش بر بهشت
چو طاوس رنگین شده مرغزار | کشیده نوا مرغ بر شاخسار
گرفته ز لاله بکف دشت و راغ | پیاله چو میخواره در کف باغ
بگنگادهر از مهر دل پیشوا | چنین آرزو کرد برخود روا
براه و بکیش و بآیین خویش | فروزان کند خانهٔ دین خویش
بناسک که شهری بود بس بزرگ | بسی بتکده هست در وی سترگ
پرستندش نزد هندی گروه | ثوابست دیگر روان زان شکوه
زن و مرد هم زراه دراز | بیایند بهر پرستش فراز
پرستند آن پیکر بیروان | که باشد کم از پشه ناتوان
زهی گمرهی چون خداوند پاک | توان پیکرش ساخت از سنگ و خاک
بدان شهر گشته پرستش گرای | رود تا بیارد پرستش بجای
شود چون از آن کار پرداخته | کند کار پیوند را ساخته
بپا کرده هنگامهٔ جشن و سور | نموده بیکجای غلمان و حور

بیاورده انجام آن نیک کار — سوی پونه گرد از انجا سوار
...ند ساخته بهر این آرزوی — بشکوه بدش هر که پوشیده روی
بتان پریچهرهٔ سیمتن — بالا چو سرو سهی در چمن
فراوان شبستان خویش و تبار — همه برخ همچو چینی نگار
بزرگان درگاه را سربسر — همه را بفرمود بستن کمر
روان گشت با شادمانی و سور — نهان ار سپه دشت و از گرد هور
وکیل هشومند خود با سپاه — بهمره پی پاس بموده راه
همان نیز لنگاه بهر جفت اوی — نهاده بناکام در راه روی
بهمره فراوانش بار و بنه — بسی نیز مردم نبد یک تنه
ولیکن فسرده مانده ان مستمند — زبانش ز گفتار گردیده بند
فنی سنگ چون آنچه او دید رای — نپذرفت ناورد از آن جای
در آن کار بسیار سستی نمود — نه سستی که بس نادرستی نمود
فراوان خجل گشته و شرمسار — نیارست بنمود آن آشکار
فرو رفته پای زبانش بگل — گره بسته درد نهانش بدل
نماندش بر پیشوا هیچ روی — که سازد هویدا بد و گفتگوی
شده با غم و درد و اندوه جفت — زچون و چرا هیچ نارست گفت
نگردید جستوار ازان خستگی — که آرد بانجام پیوستگی
بهانه بدینگونه آورد پیش — بیکسوی کار خداوند خویش
نکرده نیارم نشستن بسور — اگرچه چو جان ارجمند است پور
بپشیزی نیرزد چنین زندگی — نهاده بیکسو ره بندگی
دل و جان گرو کرده در کار خویش — رسانم بجانه خرد و بار خویش

دل پیشوا گشت زین رهگذر · پر اندوه و تیمار و پر کینه سر

طلبیدن میین بانوی پیشوا کد بانوی گنگادهر را بملاقات خود و نفرستادن گنگادهر او را و برپا شدن کینهٔ دیرینه از نو و مصمم شدن پیشوا بر قتل او

هنوز این گل کینه نشکفته بود · که کینی دگرزان بتر رخ نمود
ز تلمی دگر تخم شد کاشته · فراتر سر از چرخ افراشته
فراوان شدش شاخ و بسیار برگ · گلش ماتم و مویه و بار مرگ
چنان بد که همخوابهٔ پیشوا · چو ماه دو هفته برخ پربها
بناسک چو پیوستی از راه دور · دلش بستهٔ شادمانی و سور
نبوده بر او این سخن آشکار · گل سوریش بار آورده خار
چنین آمد او را یکی آرزوی · بگنگادهر شد زخویشی چو روی
بر خویش خواند شبستان اوی · ز انده کند شادمان جان اوی
کند سرفرازیش بدیدار خویش · نماید چو گل روی و رخسار خویش
ورا پایه افزاید از همسران · چو پیوستگانش نماید گران
سپس زانکه دستوری شوی خویش · گرفت آن پریچهرهٔ مهر کیش
فرستاد پیک درود و سلام · بگنگادهر و داد زینسان پیام
که ما را فراوان بود آرزوی · بدیدار جفت تو ای نیکخوی
فرستش بنزدیک ما شادمان · نماید چو گل در بهاران خان
دل و جان پیاموده از مهر اوست · نیاز روان دیدن چهر اوست
بود همچو جان تا بنزدیک ماست · ز ما آرزوهاش یکسر رواست

بگفتار فرخنده اش رخ نهیم   بپاسخ همه رای فرخ نهیم
چو بشنید گنگادهر این گفتگوی   نپذرفت و بپچید زینگار روی
نبد پاک چون دامن پیشوا   همه راه ناپاک پیشش روا
همان بوده مشکوی او سربسر   بناپارسایی بگیتی سمر
بهم بستر خویشتن او جواز   نداد و ز رفتن ورا داشت باز
ازان پیشوا گشت بهمر دژم   همه مهتران نیز پردرد و غم
بسینه کهن کینه گردید نو   بجای سمن رسته شد خار و خو
ز گنگادهر آن مرد برگشته بخت   دل مهتر بود آزرده سخت
چو اخترش بپود وارونه راه   هویدا ازو گشت چندین گناه
یکی آنکه کار برده بپای   نیامد بدانسان که او دید رای
سخن آنچه گفتا و بفرجام کار   نشد جز فسانه ازو آشکار
برابر بگفتار کردار سنی   زبان با دلش هیچگون یاری
بدانست باشد همه ریو و رنگ   بکف شهد و در بار دارد شرنگ
گناه فتی سنگ گمکرده راه   بدو بازگشت آن نکرده گناه
گناه دگر آنکه با پیشوا   به پیوستگی باخت نرد دغا
چنین ناپسندیده آن هوشمند   که ناهوشمندان ندارد پسند
پسندیده با مهتر نامدار   که دارد فرومایه زان ننگ و عار
میان بزرگان برتر منش   روا کی بود اینچنین سرزنش
قضا دیده دانش او بدوخت   قدر مایه بینش او بسوخت
ز مغزش خرد گشت یکباره دور   گزین کرد ماتم بهنگام سور
بدان برفروزنده نام و جاه   بایوان کیوان بسوده کلاه

رسیده بدان پایه از فرهی | که گشته جهاندار زانش رهی
ازان کمترین پیشکار درش | ز خاک سیه برزده بر سرش
رسیده ایچنین خاروننگی بزرگ | بر آئینه نام سنگی بزرگ
به انجام شد خواستش خوب باوی | زبانها گشوده بهر کو باوی
شد اندر جهان جهان شرمسار | به پیش مرهته گروه گشت خوار
سیوم آنکه همخوابه خویشتن | بنزد مهین بانوی انجمن
نکرد از ره خامکاری روان | بپا زره زو بانوی بانوان
همان ترک از مرد برگشته بخت | بشد پر اندوه و رنجید سخت
چه بوده میانجی بروز نخست | نموده همه کار را او درست
به پیوستگی داده بودش نوید | به پیوستگیش نیز داده امید
شمرده پس از دشمنهای پیش | بسی بهتر اوراز پیوند خویش
نموده ز کین جان و دل پرغبار | بشد تشنه خون او آشکار
همه مهتران جسته پرخاش اوی | کمر بسته بر پاداشش اوی
ببسته همه استاد راه کین | ز خونش جگر خون نماید زمین
به پولاد هندی تنش پاک پاک | کند و افکند ناسزا سر بخاک
بتیغ و بخنجر دریده سرش | بآتش بسوزد پر گنه پیکرش
گزینش پس کسی بهتر اوند خویش | نیارد چنین شرمساری به پیش
کسانیکه آگه نبوده ز کار | چو دیدند گشت او دگرباره خوار
بمانده شگفت اندران کار اوی | شکست از چه آن تیز بازار اوی
دگر دشمنی از چه ره شد پدید | چرا آتش کین ز نو سر کشید
تو گو لهاشده پاک گرد و غبار | چرا شد دگر ره غبار آشکار

غباری که ناید فرو زاب میغ   گر آید فرو آید از آب تیغ

متنبه شدن گنگادهر از رنجش نهانی پیشوا و ترمک نسبت بخود و گفتگو نمودن او با وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر

اگرچه بسی ترمک و پیشوا   بدل کینه را زاده بودند راه
سگالیده پنهان همی کشتنش   بخون و بخاک اندر آغشتنش
بسینه نهان داشته راز خویش   زدل بر نیاورده آواز خویش
بگنگادهر از ره نیرنگ و فند   برانده سخنهای شیرین چو قند
سپرده همه راه آزرم و شرم   نگفته سخن جز باوای نرم
بدانگونه دادند او را فریب   که نامد بدلش هیچگونه نهیب
بجان این گمانش نمی یافت راه   که خواهند او را نمودن تباه
ولی نزد فرزانهٔ هوشیار   بود این سخن همچو خور آشکار
دو کس را که باشد بهم جان یکی   چو رنجیده زان دو یکی اندکی
اگرچند پوشیده دارد بجان   زدل هیچ نارد برون بر زبان
شود بر دل دومی آشکار   که دارد دل یار جانی غبار
بدینگونه گنگادهر مستمند   ندانست کاید بجانش گزند
شده مرگ او در نهان خواستار   سخنهای شیرین برندش بکار
زهنگام پیشین بگفت و شنید   چو اندک جدایی برو شد پدید
بده نارسیده بناسک هنوز   زپونه چو بسپرد ره چند روز
بجان اندرش یافت ره این گمان   جز آنکه بجانش بیاید زیان
بجوی آب مهرش نیالود کی   همانا گرفتست آلودگی

بنزد وکیل آمد ور اندراز | که ای نامور مهتر سرفراز
مراگر بسوی برودی روان | بخواهی نمودن بدان بیگمان
شود روشنی دور از کار من | یکبارگی تیره بازار من
فراوان تبه گردد م روزگار | رخ روز فرخنده تاریک و تار
زهم بگسلد تار و پود امید | نهال برومند بی برچو بید
چگونه توان رفت ناکرده کار | بسوی برودی تو ای نامدار
بزرگی بیندیش و بنگر که من | گزافه نرانم بنزدت سخن
ندانم نیوشنده پاسخ چه گفت | چه سانش دل از گرد تیمار رفت
پراندیشه گردید از پیشوا | همان نیز از ترکش پرد غا
چه ناپاک وجویای بیداد بود | دلش از ره داد ناشاد بود
سرشتش بنوده چو از آب پاک | ازو نیکمردان بده پر ز باک
بترسید کنگاد هر و داشت پس | تن خویش از بیم و باک و هراس
چو سیماب زاتش دل اندر برش | بلرزیده و اسیمه گشته سرش
ابا انکه بوده بسی سهمناک | زکشتن بدل ره نمیداد باک
نکردش بجان هیچگونه گذر | که آید برو زندگانی بسر
گمانش شود کاسته آب او | شود کم بگیتی درون تاب او
نه انگه که آید گران خواب مرگ | زگیتیش سازد سبکبار و برگ
گرانبار گردد ز بار زمان | که نارد دگر یادگار زمان
بناسک درون چونکه بونه خدای | بیاورد رسم پرستش بجای
بسی [illegible] آیین و رسم نیاز | ببخشید آن مهتر سرفراز
پرستار تنها نهایکسره | توانگر نمود و بسیم سره

بگنگادهر از راه دلخستگی   نگفت هیچ از بهر پیوستگی

اراده نمودن پیشوا بر رفتن زیارت بیت الاصنام شهر پندرپور و متفرق ساختن همراهیان گنگادهر و رفتن وکیل کمپنی انگریز بهادر بتماشای عمارت شهر ایلوزه

خداوند پونه چو رنجید سخت   ز گنگادهر آمزد برگشته بخت
همی خواست او را کشد سوی دام   بکام دد و دام بدهد کنام
یکی تازه اندیشه آورد پیش   که فیروز گردد ابر کام خویش
ز ناسک به پیموده راه دراز   رود تا نماید بتان را نماز
بشهری که نامش نیاید بوزن   دو پاره کنم تا که آید بوزن
یکی پاره پند ر دوم پاره پور   بخوان و شو از خورده گیری بدور
چو این هر دو پاره بیاری بهم   بود نام آن شهر بی بیش و کم
سپس زین بهر جا برم نام شهر   نیارم بجز از نخستینه بهر
فراوان دران جای پیکر کده   نشانده دران پیکران چون دده
بدیدار هر یک شگفتی فزای   ز نا هوشمندی بجای خدای
پرستیده آن پیکر سنگ و گل   بخواهد از و کام و امید دل
بزرگ همه آرزو بود آن   که بر جان گنگادهر آید زیان
بجا نش چو این آرزو جای کرد   چنین نغز نیرنگ بر پای کرد
چو ترمک دران کار همراز بود   بکردار بد یار و انباز بود
بنزدیک گنگادهر آن زشت خوی   بیامد گشاده دل و تازه روی
نهان جان بشکر زهر و پیدا شکر   بگفتش که ای مهتر نامور

کنون پیشوا آن جهان کدخدای — سوی پند خواهد شدن رهگرای

کند اختر نیک گر رهبری — بجا آرد آنجا پرستشگری

ترا نیز باید که گاه نماز — جبین سوده خواهی در آنجا نیاز

که آنجا پذیرفته گردد مراد — بخواهی هر امید خواهند داد

چو بدروز کارش رسیده بسر — پذیرفت گفت آنچه آن بهنر

بدید آنکه گردید خورسند و رام — بجز رنج نخجیرش آمد بدام

بگفتش بهره بود آنچه بار — که باشد فزون و نیاید بکار

پی پاس پیوسته روز و شبان — رسد رایگان رنج بر پاسبان

فراوان بود هم هست پیشکار — نگهدار چندانکه آید بکار

هر آنچیز و هر کس که باشد فزون — پذیری گر اندرز این رهنمون

بپونه روان کن ز نزدیک خویش — چه باید کس و ساز ز اندازه بیش

سبکبار بهتر که باشی براه — بره مر ترا باد ایزد پناه

ز گفتش در دل چو زمینسان بجان — سر آورد خواهند بروی زمان

ره دانش و دوربینی ز دست — بداد و پر و بال خود را شکست

ز یاران یکی نیم و یک نیمه بار — بپونه روان ساخت برگشته کار

یکی مرد بد نام باپو مرال — خردمند و دانا و نیکی سگال

چو سایه شب و روز همراه اوی — هوا خواه و پاینده در راه اوی

ورا همچو دستور بد رهنمای — چو آیینه روشن دل او برای

بگفت بداندیش پر راه و کیش — جدا کرد گنگادهر از پیش خویش

ز افسون بد آسا که در شیشه دیو — بیفتد بپشاد در بند ریو

چو اختر بد و گشت کینه گرای — برفت از سرش دانش و هوش و رای

ز یکره چو آسود پونه خدای — دگر تازه بنمود دستان بپای

بدانست همره بود گر کپیل — نیارد نمودن مرادر اقتیل

چو ماند جدا گشته از پشت و بار — برآورد شاید ز جانش دمار

فرستاد سوی کپیل این پیام — که ای پرخرد مهتر شادکام

کنون سوی پندر شده رهگرای — که آرم پرستش بدانجا بجای

جبین سوده آنجای گاه نماز — بخواهم بدل آنچه باشد نیاز

بهمره تو رنجه مکن پای خویش — بمان با دل شاد بر جای خویش

نبد چون نیوشنده را ناگزیر — بهمراه بودن شدش دلپذیر

پذیرفت و از وی جدا ماند و باز — سوی شهر ایلور شد سرفراز

بد آنجا یکی کاخ گردون شکوه — ز هنگام پیشین بریده بکوه

بگیتی کس آن را ندیده همال — فراوان ز آغاز آن رفته سال

یکی راجه بوده بهنگام پیش — سرافراز و جوینده نام خویش

مر او را بده نام برچند راو — گرفتی ز بس مهتران باج و ساو

بود تا باکنون ز سالش شمار — همانا که افزون ز ده ره هزار

برآورده آن طاق گردون بنا — از آنگه که گشتست گردون بپا

ندیده چنان طاق هرگز کسی — بگشته بگرد جهان گر بسی

چو ناید بگفتار زانسانکه هست — شنیدم ز گفتار آن بازدست

بریده هنرمند فرهاد چنگ — دو فرسنگ از چار سو خاره سنگ

بروی زمین جفت و همتاش نیست — کسی تا نه بیند نداند که چیست

ز ناسک جدا گشته از پیشوای — بدیدار آن طاق شد رهگرای

رسیدن پیشوا و گنگادهر

بهندر پور رو آمدن گوبندراو و ئهگونت فرستادگان

سیتارام از پونه بحضور پیشوا

شماره زچو نماه چون گشت طی — دو و سه روز رفته زماه جولی
زناسک روان ترمک و پیشوا — همان نیز گنگادهر پینوا
چو گشتند و کردند در راه روی — یکی ساده از کین و دو کینه جوی
یکی ترمک و دیگری پیشوای — نشستند و راندند هر گونه رای
ندانم چنین رای بیجا و سست — نمود از چه ره پیش ایشان درست
چنین تازه آوازه از کیمیا — فگندند بنموده از خود بپا
که چندی زنا پاک خویان و رای — بشنسته زدل ترس و بیم خدای
سگالیده در کشتن پیشوای — زپا تن شده یکسره ره گرای
سوی حیدرآباد گشته روان — بیکجا شده گردان گمرهان
پی ناسزا کار بسته کمر — از آنجا بدینسوی بنهاده سر
نکرده بره هیچ جائی نشست — اگر زانکه یابند برکام دست
تن پیشوا را بخون درنجاک — نشانند و سازند او را هلاک
بما اینخبر آمد از چار سوی — زبیهودگی نیست این گفتگوی
فرستاده چند از ناگپور — بنزدیک ما آمد از راه دور
بیاورده از بهر ما آگهی — دل و جان زشادی نموده تهی
به پیش که و مه شد این آشکار — که زمینان گلی تازه آمد ببار
سپه آنچه بد همره پیشوای — همه را بنزدیک خود داده جای
بفرمود دارید پیوسته پاس — که بر من شده چیره بیم و هراس

مبادا که ر دشمن به پسند — ور در برتنم هیچ باد گزند
بپائیده خود را بره در بسی — نیارست رفتن بنزدش کسی
برفتن بپیچیده از ره لگام — براه چپ از راست بسپرده گام
خود اندر میان چار سوی سپاه — بریده برهنه بکف تیغ راه
سناها بگردون برافراخته — همه خنجر آبگون آخته
پر از سرب و باروت کرده تفنگ — سوار و پیاده گرفته بجنگ
برفته شب و روز و بیگاه و گاه — بیامد چو در بندر از دور راه
فزون اندران جایگه پاسبان — نگهداشت تا ماند این بجان
چه بودش ازین بیهده کار خواست — نیاید برای خردمند راست
سیتا رام زانسان که گفتم به پیش — دو کس از برو ده، زنزدیک خویش
سوی پونه بود او نموده روان — ز پونه روان گشته آن هر دوان
ز ترمک بسی مرد همراهشان — نگهبان جا نهای گمراهشان
بریده همه ره بشادی و سور — ببندر رسیدند از راه دور
نموده نوازش بسی پیشوا — بنزدیکی خویشتن داده جا
بپرسید از مهر و بنواختشان — چو بنشستنگهی ساختشان
همی داشتیشان بکام و بناز — براندی بدیشان شب و روز راز
چو گنگا دهر این دید بشگفت سخت — فتادش بگرداب اندیشه رخت
سراپا بدریای غم شد فرو — بتن بر شدش دشنه هر تار مو
فرو مانده زان راه و رسم شگرف — شده کشتیش غرق دریای ژرف
ازان دو پژوهندگان گزند — بپرسید بیچارهٔ مستمند
فرستادگان را چرا در پناه — بدارید نزدیک خود داده جاه

سپرده بدیشان دل ورای وهوش ... بگفتارشان نهاده گوش
چنین خاکساران چرا ارجمند ... شدستند وگشتند بهر پسند
شگفت آیدم زین نکوهیده کار ... گرامی چگونه شده مردخوار
نمیرد هرگز بجز داین گمان ... بپیچد نهان بجانش زیان
بخنجر زتن دور کردن سرش ... بریدن بتیغ ستم پیکرش
بتن جامه گلگون نمودن بخون ... ابر خاک خواری فگندن نگون
زنجر دپژوهدکس اررا ره راست ... نماید ورا کی بجز راه کاست
چو دشمن گرفته بکف تیغ تیز ... بباید ببر خاش وجنگ وستیز
توان داشت زو خویش را در امان ... یکسو شدن از گزند و زیان
چو باشد به پنهان کسی کینه جوی ... نماید به پیدا چو گل تازه روی
چگونه بپرهیزد از وی کسی ... اگرچند فرزانه باشد بسی
بویژه چو کس را سرآید زمان ... بپوشد برو راه سود و زیان
بگنگادهر آسانکه پوشیده گشت ... بغلطید انجام بر خاک دشت

بضیافت طلبیدن کسی پیشوا را با گنگادهر و بعد آمدن گنگادهر بخانه خواندن ترمک او را به پیت الاصنام بابرام تمام و رفتن آن برگشته ایام

چو نیمی زماه جولی رفته بود ... شمارش رسیده بدو هفته بود
یکی از بزرگان باجاه و نام ... بده توسن تند گردونش رام
چو فردوس آراسته نغز جای ... بزینت چو جنت نموده سرای
بیاراسته کاخ و ایوان چو باغ ... فروزان نموده هزاران چراغ

شب تیره از شمع مجلس فروز — نموده بدیدار روشن چو روز
بگسترده دیبا و بنهاد خوان — بخوانده بخوان پیشوا با مهان
همان نیز گنگادهر سرفراز — بد انباز آن جشن با کام و ناز
مر او را خورش بود این و پس این — سپس زین شود کشته از تیغ کین
ز خوردن چو پرداخت آمد بجای — چو در خانهٔ خویش بنهاد پای
نگشتش گوارا همانا که خوان — تنش گشت از رنج اندک گران
بخواب و بآرامش آمد شتاب — بهنگام رفتن سوی جامه خواب
چنین گفت با پیشکاران خویش — بیاران و با پرده داران خویش
اگر کس بیاید بنزدم فراز — که خواند به بتخانه بهر نماز
بگوئید در بخور گشته تنش — کسی رفت نارد به پیرامنش
بخوابیده بر بستر از رنج تن — نگوید ز بس ناتوانی سخن
هنوز این سخن بودش اندر دهان — بیامد کس از ترک بدنهان
بدش نام لکهمن چو لک اهرمن — بخوی و منش بود و ناپاک تن
بگفتش به بتخانه خواند ترا — جدا یکدم از خود نماند ترا
دو دیدار دارد براه تو باز — چو آئی بهمره نماید نماز
پرستار وش دست کرده بکش — پرستش نماید پرستار وش
بخواهشگری برگشاید زبان — بخواهد امیدی که دارد بجان
بران آستان شاهد آرزوی — نماید ترا نیز فرخنده روی
زهی اختر و بخت فرخ کسی — که مالد بدان آستان رخ بسی
شنید و چنین داد پاسخ بدوی — مرا زرد از رنج گردیده روی
نیارم ابا این تن نادرست — بیایم ز رفتن چو با گشته سست

ستاده برگشت مانند باد — بترمک شنیده سخن کرد یاد

رره فرستاد گفتش بگوی — نماید چو مهر درخشنده روی

ان گرد داین پردهٔ لاجورد — شود روی گیتی چو یاقوت زرد

دخواهش پیشوای جهان — بیاید به پیکر کده با مهان

شود چون پی آمدن او سوار — بود همرهش لشکر بیشمار

مان نیز با مهتران سپاه — سوار و پیاده بیاید براه

بسیاری مردم و چارپای — پراز گرد و پر خاک گردد هوای

شود تنگ زانبوه مردم گذر — نیارد گشودن بسر مرغ پر

نو نکه گذرگاه باشد تهی — بپیمود شاید ره از فرهی

نو باچندی از مردم خویشتن — بباید که آیی بنزدیک من

چو آید بدینجایگه پیشوای — که رسم پرستش بیارد بجای

تو باید که همراه باشی بدوی — کت افزاید اندر جهان آبروی

بنزد سرافراز کند آوران — شود پایه و سایهٔ تو گران

ز ترمک سخن آنچه لکهمن شنود — بگنگاده بر آمد هویدا نمود

بپاسخ همان بودنش آورده پیش — دو کس برگزیده زیاران خویش

نمود او بهمراه لکهمن روان — بنزدیک بدخواه ریمن روان

دوره چون فرستاده پیغام اوی — ببرد و بجز کام برگاشت روی

نیامد شکار امیدش بدام — مرهته یکی راوجی داشت نام

سیوم ره فرستاد و گفتا بدوی — که بهرسان که خواهد دلت گفتگوی

بگفته بیاور ورا پیش من — که رویش بود مرهم ریش من

بکن بهر آوردن او شتاب — که بی او شده دور آرام و خواب

سیوم روز چو آمد فرستاده مرد | شنیده سخن نزد او یاد کرد

فتاده نیوشنده راز آن سخن | بدریای اندیشه کشتی تن

بخود گفت گر من ز گفتار اوی | سپس زین کشم سر بپیچیده روی

همانا برنجد فراوان ز من | چو نشنیده باشم شه ره زان سخن

پر آزار گردد دل و جان اوی | پر آزار و تیمار پیمان اوی

همه بد ار چه بزرگ انجمن | گرفته بجز اسلحه هفت تن

روان گشته و نه نشستن یا برگ | درخت حیاتش بپژمرده برگ

چو لختی به پیمود از خانه راه | فتادی چو بر دی کسی را نگاه

بآهسته پرسیدی از همرهان | کدامست کنگا دهر اندر میان

بگفتندی آنکس که افکنده هار | بگردن دراز گوهر شاهوار

بود آنکه او را بپرسید نام | سرافراز و فرخ رخ و شادکام

شنیدی اگر چه چنین گفتگوی | نداد ش بدل هیچ اندیشه روی

که پرسند آیا چرا نام من | چه باشد ازین پرسش انجام من

بیامد به پیکر کده چون زر راه | ز سنگین بتان جست پیمر پناه

تن گونیسار و پراندن مگس | ز خود باز دارد چسان بد ز کس

خدا نیکه هر دو جهان زان اوست | بد و نیک در زیر فرمان اوست

بود او جهاندار بالا و پست | بود پست و بالا ورا زیر دست

چو خواهد بسکدم کند کوه کاه | درخت تنومند کم از گیاه

ز جای پرستش چو برگشت باز | بآستاد با ترکمت حیله ساز

ز هر گونه گفتار پیوسته گشت | ز گفتن زبان در دهان خسته گشت

زبان بسته بیچاره از گفتگوی | ز بتخانه کرد او سوی خانه روی

مراجعت کردن گنگادهر از بتکده و کشته شدن او درین راه بحال تباه

یکی پیر مردی برهمن نژاد
بسی دانش خویش بودش بیاد

به پیکر کده داشت پیوسته جای
شمردندیش هندوان رهنمای

مدانسته گنگادهرش پیر خویش
مریدانه رفتیش همواره پیش

بجستی مراو را فتاده بپای
ره رستگاری بدیگر سرای

بخانه چو از بتکده کرد روی
روان گشته از بهر دیدار اوی

به پیش برهمن از آن هفت تن
که آمد به باخویش از انجمن

سه تن ماند و با چار کس شد روان
ز خود داد ترمک بسی همرهان

بدست همه آلت جنگ و کین
چو لختی بیامد بریده زمین

شب تیره و مشعل افروخته
شده مشعل اختر تش سوخته

فرو رفته خورشید عرش نگار
بعقده سه زندگانیش تار

سه کس از پسش تیغ هندی بدست
دمان و دمان همچو پیلان مست

رسیده بنزدیک آن راهجوی
هر آنکس که بوده بهمراه اوی

زده تازیانه براند ز پیش
گشوده بکردار بدراه خویش

گرفته ز رفتن دو کس پیش راه
یکی سوی پشت سر سگ نا ه

بیامد بزد تیغ بر گردنش
چو فواره خون شد روان از تنش

بپولاد هندی تنش پاره پار
نمودند آن سه تن دیو سار

چو افتاد بر خاک پر خون تنش
نبد کس جز آن چار پیرامنش

گران هفت تن بود با او براه
بپولاد آن مردم کینه خواه

نمودہ پر از زخم راندہ ز پیش ۔ نہ بیگانہ ماندہ بنزدش نہ خویش
بناگہ برہمن کہ بُد پیر اوی ۔ بسویش ز بتخانہ بنہادہ روی
ز گنگا دہر راہ او آن بتہ مرد ۔ شدہ از ستایشکدہ رہ نورد
رسیدہ بنزدیک آن کشتہ تن ۔ تن بر شدہ جامہ خونین کفن
بدیدند او را بیفتادہ خوار ۔ پر از زخم شمشیر و برگشتہ کار
دگر هیچ کس تیغ کین آختہ ۔ شتابان ز سوی دگر تاختہ
بدیدند مانند دیو و ددہ ۔ نہادہ ہمہ رخ بہ پیکر کدہ
بدانجا کہ گنگا دہر استادہ بود ۔ برفتند تازان بکردار دود
ازان پیش کانجا رسیدہ بتیغ ۔ کنندش تبہ نا نمودہ دریغ
جہان گشتہ بدرو برپرداختہ ۔ بہ بگیر جہان رایت افراختہ

درخواست نمودن منسوبان گنگا دہر از ترمک بجہت پیدا کردن قتلہ و اجازت خواستن برفتن پونہ از پیدر پور و جواب ناصواب دادن او

سحرگہ کہ خورشید خنجر کشید ۔ صف لشکر تیرہ شب بردرید
برآمد براورنگ گردان سپہر ۔ ستارہ ز پیش بپوشید چہر
شدہ گرد یاران آن کشتہ مرد ۔ شخودہ رخان بر ز تیمار و درد
بسر بر پراگندہ زاندوہ خاک ۔ ببر در ہمہ جامہ بنمودہ چاک
ہمہ دستافسوس بر سر زنان ۔ دو دیدہ پر از اشک و مویہ کنان
ابا ولیہ و آہ و سوز و گداز ۔ برفتند نزدیک آن ریوساز
بگفتند ما را بد آمد بسر ۔ بدانکہ بُد مہربان چون پدر

بشد کشته از تیغ سپداد و کین   فتاده بخواری بروی زمین
همه تن ز زخم بد اندیش چاک   تن پاکش آلوده خون و خاک
پژوهش کن و پرسش آور بجای   که بوده بدین کار بد رهنمای
ز خونی بهر سوی جسته نشان   ببین تا کدامند آن بیهشان
نشاید بخواب و بخوردن نشست   ترا تا نیاری همه را بدست
چو خود کرده بر پا بدین رستخیز   شنید و بپاسخ زبان کرد تیز
ورا دشمنانند اندر جهان   چه در آشکار و چه اندر نهان
یکی چون ستارام کو روز و شب   نیارد بجز نام مرگش بلب
همی خواستش از جهاندار پاک   فتاده پر از خون بخاک هلاک
دگر همچو کانوجی مستمند   بپایه بلند و نژاد ارجمند
بگو هر یکی با برو ده خدای   خداوند شمشیر و فرهنگ و رای
ز گنگا دهرا ورا رسیده گزند   بدامش چو نخچیر گردیده بند
سری کز بلندی رسیدی بماه   فرود آوریدش ز دستان بچاه
کنون در کف انگریزان اسیر   بزندان و از زندگی گشته سیر
فتاده بارکات در بند خوار   نیارد بر و باد کردن گذار
جز این دو فراوان بود دشمنش   که جستندی از تیغ خسته تنش
که داند که این کار از پیش کیست   ز گیتی که او را نمودست نیست
گر ابرد نشاید در این کار نام   ندانسته گفتار سست است و خام
چگونه پژوهش بیارم بجای   از آنچه نگنجد بهوش و برای
چه داند شتابنده نادیده راه   بود در ره هموار یا پر ز چاه
دو تن گر ستارام ببریده راه   ز پویه بیامد بدان جایگاه

نشسته به پندر درون شادمان | بد اندیش گنگادهر اندر نهان
ازان دو فرستادهٔ بد نهاد | بهنگام گفتن نکرد ایچ یاد
که از دشمنی شاید این هر دو مرد | ز جانش بر آورده باشند گرد
دویم روز آن پیشوایان خوار | ز مرگ خداوند خود سوگوار
بدستوری بازگشتن براه | برفتند نزدیک آن کینه خواه
چو شد کشته گفتند سالار ما | پراگنده شد بود با تار ما
کنون گر بمانیم اینجا چه سود | بشد آنچه آن بودنی کار بود
زناسک همراه با پوترال | رفیقان و یاران نیکی سگال
برفتند ما نیز بسپرده راه | رویم و بمانیم آنجا بگاه
به بینیم تا از نشیب و فراز | سپس زین چه آید بما پیش باز
شنید و بپاسخ زبان باز کرد | بتلخی سخن گفتن آغاز کرد
ندانم شما را بکار چیست | چنین ناسزاوار گفتار چیست
نیاید بنیز دمن و پیشوا | بباید کاین نیست هرگز روا
گشادست از چار سو ره بسی | نبسته بروی شما ره کسی

زیاده تقید نمودن پیشوا و ترمکت در محافظت خود و منع و زجر کردن مردم را از ذکر قتل گنگادهر

بگنگادهر آورده سر روزگار | بدل ترمکت و پیشوا پیشمار
بترسیده و داده اندیشه راه | بر ایشان نهان کس سگالد تباه
پی کین آن کشته اندیشمند | چو هنگام یابد رساند گزند
بجوید ز جوشش جگر کینه جوی | ز تنشان روان خون نماید چو جوی

نشانیده برگرد خود بهر پاس | فراوان کس از راه بیم و هراس
چه در خانه بودن چه رفتن براه | چپ و راست میداشتندی نگاه
بهر سو بسی مرد بگماشتند | که ره شان ز دشمن نگه داشتند
ز گنگادهر و مرگ او کس سخن | چو راندی شدی کنده از بیخ و بن
نیارست بردن کسی نام اوی | چه سان شد بخواری سر انجام اوی
گشودی ز مرگش هر انکس زبان | بخوردی بسی مشت اندر دهان
زدندی مر او را بخواری بسی | رهاننده او را نبودی کسی
برده بنزدیک ترمک فراز | رساندندش رنج بیمر دراز
دو کس از سیتارام بدخوی کام | گرفته زشادی بکف در زمام
ز پندر سوی پونه گشتند باز | بصد رامش و کام و آرام و ناز
بده پانزده روز و ماه جولی | سخن شد ز گنگادهر انجام وطی
بکیفش پس از مرگ او انگریز | ببینم چه برپا کند رستخیز
مرا گر جهاندار بخشد امان | بگویم بپایان برم داستان

آگاهی یافتن وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر از کشته شدن

گنگادهر و نامه نوشتن به پیشوا

چو بیچاره گنگادهر بیگناه | شد از تیغ بیداد دشمن تباه
وکیل و فا کیش پیمان پرست | بایلوره بودش بدانگه نشست
گذشت آنچه آن ناتوان را بسر | شد آگاه از مردم رهگذر
همی گفت هر یک که او را تباه | نکرد است جز ترمک کینه خواه
شنید و دلش گشت پرتاب و تب | فراوان ز افسوس خائید لب

15

ولی چون شنیده سخن استوار | نباشد بر مردم هوشیار
روا دید بر خویشتن مرد داد | بباید سر راز بسته گشاد
کدامی ستمکار خسته تنش | نموده بچون رنگ پیراهنش
ز تن جامه زندگی کرده چاک | که بالای او را فکنده بخاک
چو ریزنده خون شود آشکار | ز آیینهٔ دل نماند غبار
خدنگ گمان بر نشان تیر گر راست | توان خواستن از پی باز خواست
چو گنگا دهری نامدار و بزرگ | توانا برای و بدانش سترگ
همه کار و کردار آن ارجمند | به پیش هشومند مردم پسند
بتدبیر و اندیشهٔ استوار | چو دستور دانا بر گاکوار
خداوند او دوست با انگریز | سر مو جدا نیست از جان و چیز
دش روشن از آفتاب وفا | نگردد چو کیوان بگرد جفا
چو بر جبین رخشان فراز سپهر | نماید درخشان ز نیس مهر چهر
بپوید همیشه ره نیکوئی | نگردد بگرد در بدخوئی
ز سوی وی این مهتر نامجوی | که از دشمنش سختی آمد بروی
پسندیده خواری بران ارجمند | رسانید بر جان باکش گزند
نبودی اگر انگریزش ضمان | کجا سوی پونه شدی او روان
چسان از بروده برون کرده پای | بسوی ستمگر شدی رهگرای
چو هیچ آستی پیشوا سیم ساو | پر خاش و تندی ز آنند راو
بگنگا دهرش در نهان بود کین | زنامش ترش روی و پرچین جبین
بدو بد سگالیده در جان خویش | بگفتار آورده نرمی به پیش
که چون سوی مهرش رایه همی | زبان نام نیکش سراید همی

دو بیننده جوینده روی اوت　　گشاده شب و روز در سوی اوت

گر آید بسوی من آن سرفراز　　شود کوته این گفتگوی دراز

شود داوری برکران ازمیان　　زبان قلم کی بود چون زبان

به پیغام و نامه گشاید چه کار　　گشاید اگر بگذرد روزگار

دو کس چون سراید سخن رو برو　　سرآید باندک زمان گفتگوی

چو گنگادهر آگه بد از راز اوی　　کج آهنگ دانسته آواز اوی

بدانسته بودش زنار استان　　برفتن نمیگشت همداستان

چو بد پای انگلندیه در میان　　نیامد شده ایمن از سوی جان

چو شد خون آن بیگنه ریخته　　بخواری بخاک ره آمیخته

بد انگریز برجان وجاهش کفیل　　ازان گشت لازم پژوهد وکیل

کدامی تبه خوی بد روزگار　　دلیری نموده براین زشتکار

وگرنه چرا این سگالش به پیش　　گرفتی و میداشتی رنجه خویش

چو فرمان روایان والامنش　　ندارند بر خود روا سرزنش

روا نیست نزد فرومایگان　　که پیمان ایشان رود رایگان

بر انگریزیه بود ننگی بزرگ　　ابر شیشه نام سنگی بزرگ

بدیشان بجست انکه از بد پناه　　نمودش بد اندیش ناگه تباه

هر آنمرد پیمان خود داشت خوار　　بینباشت گلزار مردی بخار

سری کز سر عهد و پیمان گذشت　　کم است او ز غول بیابان و دشت

وکیل جوانمرد پیمان پرست　　بمهر پژوهش بیازیده دست

سوی پیشوا کرد نامه نخست　　بیامد یکی آگهی نادرست

ز گنگادهر و آنچه رفتش بسر　　شنیدم یکی سخت ناخوش خبر

گران شد بر اندهٔ دل شاد من | گرفتار غم جان آزاد من
ندانم کدامی بد اندیش و کیش | بریده رگ جانش باد ابه نیش
سرخیره اش باد بر تیره خاک | فتاده تن از تیغ بیداد چاک
پسندیده بر روی بدبینان جفا | که بادش چو او سر زپیکر جدا
بخواهم ز تو نامووده درنگ | بود انکه بد کار آری بچنگ
چو گردد هویدا که خونریز کیست | بد نیکار او را بد انگیز کیست
مر او را بپاداش این زشت کار | سزد گر کنی سرفرازش بدار
رسانی بپاداش کردار بد | که دیگر نکو بد در کار بد
بخون کسی هر که آلوده دست | ز خونش بباید تن رنگ بست
جز این آنچه بایست در نامه جا | بداد و فرستاد زی پیشوا
ز گرگی که خود کشته بد گوسپند | همی داوری خواست آن ارجمند
نشاید گل از بوتهٔ خار جست | نه داروی نوش از دم مار جست
اگر آرزو تشنه آب از سراب | نماید بغربال پیموده آب

نامه نوشتن وکیل سرکار کمپنی انگریز

بهادر بفرمان فرمای کلکته

چو پرداخت از نامهٔ پیشوا | بکلکته بد انکه فرمانروا
بقرطاس خامه روان کرده تیز | روان ساخت سویش یکی نامه نیز
ز پیش آمده کار نافرهی | سپس زانکه بنوشته دلدادگهی
بپرسید زانپس که ای سرفراز | چو آمد چنین پیش کاری دراز
درین باره گردد مرا گر روا | که باید سخن راند با پیشوا

شود مر مرا گفتگو ناگزیر — زخون سرگشته مرد هژیر
چه فرمایدم مهتر پاک کیش — چه بنمایدونهدم راه پیش
گذارم چگونه گام در داوری — سپارم رهی کم کند رهبری
چو زان پیش کز سوی آن نامور — بمن پاسخ آید شده ره سپر
بپونه زایلوره با همرهان — بخواهم شدن بی درنگ وزمان
زوابستگان شده کشته زار — پژوهش کنم گر شود آشکار
که ترمک به بیداد و رای زبون — بده اندرین کار بد رهنمون
بنزدیک من آن نماید درست — که جز او کس این راه وارون نجست
بدل در نپرسش نیاورده باک — مران بیگنه را نموده هلاک
سزد آنچه پرسیدن از پیشوا — که نزدیک من آن نماید روا
بگوییم بود ترمک ناهژیر — بدرگاه تو پیشکار و وزیر
بود مر تو را او نماینده راه — جدا راه گرچه نداند ز چاه
نموده بکردار بد رهبری — شمرده زنابخردی سرسری
مران کارکش خوار نتوان شمرد — گمان برده آنرا بسی خوار و خرد
سزد گر مر او را بزندان و بند — فرستی و داریش زار و نژند
گر این ناسزاوار دژخیم مرد — رسانی بپاداش کاری که کرد
براری چو از تیره جانش قفیز — یکسو شود ننگ از انگریز
بود آشکا این سخن در جهان — که انگریز بر جان او بد ضمان
بده پشت آن مهتر ارجمند — نیاید زکس هیچگونه گزند
نیارد بد بد کرد سویش نگاه — بداندیش بدکیش وارونه راه
در آیین مردی و کیش خرد — پسندد چگونه بخرد این نام بد

مر آنرا که بگرفته بود دست | سرش هند افتاده در پای پست
بصد گونه خواری تنش گشته چاک | بر و جامه آلوده خون و خاک
شد انجام چون نامه بنموده بند | فرستاد زی کلکته ارجمند

روانه شدن وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر از

ایلوره و رسیدن بپونه با بعضی از وقایع راه

وکیل خرد پرور راد خوی | روان شد سوی پونه بنهاده روی
گزیده رهی کان بده شاه راه | بده گرچه کوتاه بیراه راه
از آن زه ره راست کرد او پسند | کزو پیشوا دل اسا زو نژند
نداند که او برده در دل گمان | بترک بده همزبان در نهان
بجو زنکتش بود انباز او ی | هم آواز و همراز و دمساز اوی
بجز راه مشهور راهی اگر | گزیدی وز آن زه شدی ره سپر
ببردی بدل پیشوا این گمان | وکیل خردمند روشن روان
مبادا بداند که او نیز یار | بده اندرین ناسزاوار کار
بر پیشوا ترک تیره راه | چو بودش ز هر کس فزون آبرو جاه
چو دستور بر درگهش پایه بود | ز دیگر بزرگان گران سایه بود
اگرچه بپایه نه دستور هست | فراوان ز دستور بازو رست
دو دستش بهر کار باشد دراز | برندش بزرگان کشور نماز
چو او کشته گنگادهر بیگناه | ببایدرسانیدش باد افراه
ازو خواستن خون نه کاریست خرد | بود سخت آسان نشاید شمرد
همانا بهنگام پاداش اوی | نماید بفر جام پرخاش روی

شود بر گنه کار چون کار تنگ	کشد داوری سر به پیکار و جنگ
چو جا کرد در جان او این گمان	برد آشکارا شود از نهان
سپه انگریزی که در جالنه	بده هیچ آگه ز احوال نه
همی برد زانها کسی این گمان	که پر شور و پیکار گردد جهان
بپاینده از پیش راه گزند	یکی نامه فرزانه هوشمند
فرستاد کز جالنه در سرور	که با فیست نزدیک پونه نه دور
برفته بدانجای یکسر سپاه	شب و روز پایند همواره راه
کنون گاه خانه نشینی گذشت	بباید برافراشت خیمه بدشت
بپوشید آسودگی روی خویش	گه کوشش و رنج آمد به پیش
بیکسو بنساده زکف عود و چنگ	بباید بکف برنهادن تفنگ
ازین نامه پردخته آن نامور	بپونه فرستاد نامه دگر
یکی ز انگریزان با آب و جاه	بدش در وکالت دوم پایگاه
بهر کارش انباز بودست و یار	دو بازوش از رای او استوار
نبشتش بود مر ترا تا توان	بداری بامداد و بسته میان
بود هر که وابسته کشته مرد	بپونه نشسته پر اندوه و درد
ز داغ جدایی سالار خویش	غریوان و نالان و دل گشته ریش
مبادا بر ایشان پس زین گزند	رسد هیچ از مردم بدپسند
نگردد کسی گرد آزارشان	بباید ترا داشت تیمارشان
نمائی کمر تنگ در یاوری	اگر پیشوا اندرین داوری
بر ایشان نشاید ازان داشت غم	روا ار ندارد ازانزه دژم
نماید گر او نامه مهر چاک	نباید بدل اندر آورد باک

نباید گر او دوستی گو سپای | تو در دستگیری بیفشار پای

که آینده از پای افتادگان | نیفتند دیگر بدست غمان

چنان بی شبان گله را ار سپاس | که نابند از گرگ مردم هراس

از انگه کز ایلوره فرخ وکیل | نهاده سوی پیشوا رخ و کیل

روان گشت از هندوان انجمن | همه پروان پیکر از اشمن

که بهر پرستش ز هر جایگاه | سوی بتکده بوده پیموده راه

ستایش نموده بآیین خویش | که شایسته دانسته در دین خویش

سپرده سپس زانکه راه نماز | سوی خانهٔ خویش برگشته باز

همه بهر گنگادهر بیگناه | زبان پر ز افسوس و لب پر ز آه

همه را دل از آتش غم کباب | برخ ز ابر دیده روان کرده آب

همه یکزبان گشته از مرد و زن | بزاری بگفتند جز این سخن

که از وی بجز ترک بدگان | نکرده به بیداد کس خون روان

دریغ از چنان بخرد راهبر | پژوهندهٔ دانش شاستر

بهندی بود شاستر راه دین | بود فقه نامش بتازی گزین

بهوش و بدانش برای و هنر | بباب و بمام و نژاد و گهر

خردمند و راد و برهمن نژاد | بگیتی چنو کس ندارد بیاد

ز مردم بدانگه که در بتکده | فراوان زده بد رده بر رده

بسوده بران در جبین نیاز | بد کام بسته بخود جسته باز

ازو خواسته آرزوی و امید | بگیتی و مینو بدن روسپید

میانجی گگان برده پیش خدای | بجسته گشایش بهر دو سرای

بدان خانهٔ فرخ و جای پاک | که یکسر جهان سر نهاده بخاک

ی کرده از باد پندار سر | بزنار طاعت ببسته کمر
نشاید کس از رای ناپاک و زشت | زخوی بد و بدنهاد و سرشت
جنان پاکزاده نماید هلاک | زخونش بیالاید آنخاک پاک
نه پتیاره دیو و نه خونخواره دد | سزا دارد اینگونه کردار بد
نه اهریمن ریمن پر گزند | گزندی چنین بد نماید پسند
بجز بدگهر ترک بد نژاد | که نام و نشانش بگیتی مباد
زناپاکرائی چنان پاکجای | زخون دید ناپاک کردن روای
زمردم وکیل فزوهیده هوش | شنید این سخن بی میانجی بگوش
برو شد درست آنچه بودش گمان | بجز او نیست خونی و تیره روان
ششم روز بوده زانگشت ماه | بو نه شد آسوده از رنج راه
بخوانده بر خویش وابستگان | زمرگ خداوند دلخستگان
زیکیک پژوهش بیاورده جای | کدامی سبکسار شوریده رای
دلیری نموده درین کار زشت | شده رهنمون سوی کردار زشت
زهریک یکی گونه او اشنود | صدایی در آن هیچ پیدا نبود
بجز نام آن ناکس شوم زاد | بنزدیک او کس نیاورد یاد
درست ارچه بودش فراوان گراست | بر او شد که جز او کس این بد نخست
ز زوار بیت نیز در هر دیار | چو خورشید شد در جهان آشکار
که از ترک بدگهر نیک زاد | بشد کشته و رایگان شد بباد
نیوشندگان برگشاده زبان | بنفرین آن تیره رای و روان
بگفتند تا گشت گیتی پدید | ندیده این کس از چشم ترکس شنید
که در جای پاک پرستش سزا | کس این ناروا کار دارد روا

۱۸۱۵

مخوف گشتن پیشوا و ترمک از وکیل سپهر کار کمپنی انگریز بهادر و جمع کردن لشکر و آمدن ترمک از پندر پور بهوپنه و فرستادن یکی از معتمدین خود بنزد وکیل بجهة تفحص از ارادهٔ او

ستوده وکیل فروهیده خوی | سوی جستجو تیز بنهاد روی
که از تیغ خسته تن راد مرد | بیفکنده از پای آزاد مرد
بخوبی بدانست خونریز کیست | به بیهودگی فتنه انگیز کیست
همه پیشکاران آن بیگناه | بنزدیکی خویشتن داده راه
برایشان ز بس مهر گسترده پر | پنه داد و افکند سایه بسر
که دیگر ز تاب زمانه گزند | نیابند آنز دم مستمند
شد آگاه چون ترمک و پیشوا | وکیل اندرین کار افشرده پا
بپاداشش خوی شوریده سر | نهاده رخ و تنگ کرده کمر
همان مردم گشته بیگناه | بخوانده بر خویش و داده پناه
روان هر دو را شد چنان پر نهیب | گسسته یکسره ز تاب و شکیب
بداده بگرداب اندیشه دل | فرو پای آرام رفته بگل
پر از غم بیک گوشه کرده نشست | بشسته ز کار جهان هر دو دست
برایشان خور و خواب گردیده خوار | بتن هر بن موی چون نیش مار
سراسیمه گشته ز کردار خویش | بداده ز کف راه و هنجار خویش
دل از آتش بیم گشته کباب | تپان تن چو سیماب از آفتاب
کشیده ز هر کار رو دست خویش | سپه گرد کردن گرفته به پیش

ساده همه کار با در کنار — زهر سو سپه را بجود داده بار
بان مرد و این آرز و ملده راه — برخویش خواند فوج و سپاه
لیل از پی خون آن کشته مرد — بپرخاش انگیزد از دشت گرد
یا باز خواهد گنه کیش را — که بدهد سزا آن بداندیش را
شکر بود پیش اندر امان — بماند نیاید بر و بر زیان
شکر بهنگام بیم و امید — شود مرد را روز تیره سپید
بد خویشتن را توان داشت پاس — نمودن ز خود دور بیم و هراس
پیشینه استاد دانش نهاد — مر این نکتهٔ نغز آمد بیاد
جو تیره شود مرد را روزگار — همه آن کند کش نیاید بکار
دانست آن دو ستیهنده رای — چگونه گرفتار خشم خدای
با انبوه مردان و خیل و سپاه — تواند ز بد داشت خود را نگاه
نیارد کس از بند تقدیر رست — خدا بین بود گر بود خودپرست
چو لشکر بیامد زهر سو فراز — ز پیکرکده ترک ریو ساز
بهونه بیامد نور دیده راه — بده هفتمین شب ز آگشت ماه سنه ۱۸۱۵
سر آورده شب را بصد در دو داغ — ز خاور چو افروخته زرین چراغ
گزیده یکی راز یاران خویش — مهین همه راز داران خویش
بنزدش نبد کس چو او ارجمند — ز دیگر بزرگان به پایه بلند
فرستاد او را بسوی وکیل — شود آگه از گفتگوی وکیل
بداند مر او را بدل چیست راز — چه دارد ز نیک و بد آهنگ و ساز
بر و بر چه دارد ز کین و ز مهر — پر از خنده رخ یا دژم کرده چهر
بگفتار پیدا کند راز اوی — چگونه بود ساز آواز اوی

سخن گوید از خشم افکنده بن   وی یا خود به بزمی سراید سخن

فرستاده با جان پر ریو و رنگ   بیامد بر نامدار فرنگ

چو دیدش سرافراز آزاده خوی   نداده فراخور داو آبروی

سخن هیچ دیگر نیفکنده بن   ز گنگا همه آغاز کرده سخن

بگفتا بشد کشته او رایگان   بفرموده ترمک تیره جان

بدست دو ناپاک شوریده رای   بگیتی ز وی گشت پردخته جای

ازان دو یکی هست هگونت راو   که هرگز مبادش بتن توش و تاو

دوم هست بردوجی بدکنش   سزاوار پیغاره و سرزنش

چرا این دو پتیارهٔ زشت کیش   نترسیده از زشت هنجار خویش

نکرده رخ تیرهٔ خود نهان   خرامند هر سوی شادی کنان

ز بس خرمی کرده پر خنده روی   بگردند در شهر و بازار و کوی

بهر بزم و هر سور و هر انجمن   نمایند رخ چون سمن در چمن

همانا که از مرگ آن نامور   ز شادی بهر سو فرازند سر

سری کو سزاوار باشد بدار   بگردون بسایند زین زشت کار

شنیده فرستاده این گفتگوی   بپاسخ فرو ماند و شد زرد روی

نیارست دم زد ز چند و ز چون   برگ اندرش خشک گردید خون

گنه کار باشد سرافکنده پیش   بهنگام پاسخ ز کردار خویش

چو الماس دارد زبان بیگناه   نماند ز گفتش فرو هیچگاه

اگر دشمنش خسروی تندخوی   بود پاسخ تلخ گوید بدوی

آمدن پیشوا از پندرپور مجرد و تنها و مضطرب گشتن اهل پونه

از مشاهده اینحال و بیان احوال واستگان گنگادهر

ز تنهانه چون مردم بی نوا | سوی پونه آورد رخ پیشوا
بجز لشکر و ساز و بار و بنه | روان گشت در پالکی یک تنه
ز کس یار و انباز و نی غمگسار | ببسته در پالکی استوار
ببرده گرفته فزو چار سوی | که دیده نه بیند کسی روی اوی
در آنجا نشیمن نموده چو زن | ز هر کس نهان داشته خویشتن
بپونه بیامد نوردیده راه | بهشتم روز بوده ز آگشت ماه

سنه ۱۸۱۵

از آن آمدن کس نه آگاه گشت | ز کس هم پذیره سوی راه گشت
نه صف بست لشکر برای سلام | نشد از آمدن بر زبان برد نام
ابا آنکه آن روز بوده بزرگ | در آیین هند و فراوان سترگ
همه کوی و برزن شدی پرگروه | ز مردم بیابوه ها مون و کوه
مدین روز چون پیشوایان پیش | گشوده ببخشندگی دست خویش
بار زانیان برهمن گهر | همیداده بیرون ز اندازه زر
نوا برده هر سال بس بی نوا | ز گنجینه هر که بد پیشوا
مر این پیشوا از نیاکان خویش | بدادی ز زر و سیم ز اندازه بیش
بهنگام بخشش ببخشش درم | نمودی در آن روز ازخاک کم
توانگر شدی زو برهمن همه | ببردی ز دینار خرمن همه
ز هر جا بدین آرزو برهمن | بپونه درون گشته بد انجمن
ندانند مر آن انجمن را شمار | بجز از شمار آفرین کردگار
چو او همچو پوشیده رویان نهان | بیامد بشهر اندرون ناگهان

بجنبش ببسته در گنج و دست | چو بی مایه مردم بکنجی نشست
چو زندان در کاخ بسته بخویش | نخواندند که و مه کسی را بپیش
دل مردم پونه از مرد و زن | ببغداد چون مرغ بر بابزن
توانمند گر بینوا هر که بود | بر و سینه از ناخن غم شخود
بجز وهمی کرد هر کس نگاه | چرا او بدینگونه آمد زراه
سراسیمه گشته که و مه همه | چرا باز آمد شبان بی رمه
بتنها تن خویش آمد زراه | بمانده بجا مهد و پیل و سپاه
ز کوس و تبیره زر و زینه خم | ز نقاره و طبل و از گاودم
ازین آمدن هیچکس را بگوش | نه آواز آمد نه بانگ و خروش
همه را در پای اندیشه دل | فرو مانده مانند خر بگل
همه کرده فرموش از خویشتن | جهان بر همه تنگ چون مرغزن
ببسته زبان هر کس از نیک و بد | فتاده باندیشهٔ کار خود
پراگندگی آنچنان داد روی | که کس نام گنگادهر نیکخوی
نبردی پس از مرگ او بر زبان | همان هر که بودش ز وابستگان
ز وابستگان بد یکی خسته حال | بزرگ همه نام بابو مرال
ز انده بدیوار آورده روی | برخ ز اشک خونین روان کرده جوی
ز افسوس و آوخ لبان پر زباد | نمیکرد کس نام او نیز یاد
فزون تر از و هر که وامانده بود | ز خود یکسره خوشدلی رانده بود
همه را جگر ریش از بیم جان | ز دو دیده خونابه کرده روان
نشسته بیک گوشه اندوهناک | شب و روز لرزان ز بیم هلاک
سر از خاکساری فگنده بزیر | نمانده بمغز اندرون هوش و ویر

بتن جامه از سوگ بنموده چاک   بسر جای چیره پراگنده خاک
ز بیم بد اندیش دارنده کیش   بریده امید از تن و جان خویش
وکیل ار چه هموار میداد دل   که گردیده از ترس آزاد دل
نداده بجز بیم و باک   ز جان زنگ غم یکسر نبرده پاک
شده ایمن از روزگار گزند   نماند اندوه گفتن و نژند
فزون هرچه گفتی پریشان فراخ   تن از ترس بد و نهاده ی نیکو
بدادی خبر گونه اندر نوید   برایشان نبد همگنان سودمند
چنان چیره گردیده بد بیم جان   که بود آنچه گفتی همه رایگان
بریزد ز خون دل آنگو سرشک   چگونه کند بنده دانا پزشک
چو افتاد ناسور اندر جگر   مر آن را چه چاره کند چاره گر

انتظار کشیدن وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر بوصول جواب فرمانفرمای کلکته بسبب بعضی افکار و خواهش ملاقات نمودن با پیشوا و تعلل کردن پیشوا و نامه نوشتن وکیل به پیشوا و بردن کسی نامه را پیش او

وکیل خردمند کهتر نواز   بکلکته سالار گردن فراز
فرستاده بد نامه همچو باد   ز کردار ترمک در آن کرده یاد
اگر دیده میداشتی سوی راه   که پاسخ بیاید شدی دیرگاه
گذشتی سپس زانکه ماهی دراز   رسیدی بدو پاسخ نامه باز
نمودی اگر چیر پاسخ درنگ   شدی ترمک روبه همچون پلنگ
فراوان فتادیش فرصت بکف   بخواندی ز هر سو سپه بی‌ضعف

بود تاکنون گرگزاینده مار | شود اژدها یابد از روزگار
نه چیند اگر ارسپه کار خویش | ابر خواهش و کام هنجار خویش
گزیند یکی بارهٔ استوار | که همراز باشد به نیکی حصار
نموده مرآنرا پناه گاه خویش | فروبسته از چار سو راه خویش
نشیند فراوان شود کار تنگ | بسختی توان آوریدش بچنگ
بچاره رها گشته روبه ز دام | چو پوشد رخ خویش اندر کنام
بسی رنج باید سر ریو ساز | دگر ره توان آوریدن بگاز
اگر خود نگرده فراهم سپاه | بزرده بسوی حصاری پناه
بدانسانکه خونی بیداد مرد | بران دادگر مرد بیداد کرد
سر آورد بر روی جهان ناگهان | نترسیده از داور داوران
بکردار او هست هرکس گواه | گرفته نماید بجواری پناه
یکی زنده زایشان نماند بجا | که درگاه پرسش بود او گوا
بگوید که او نیست خونی و بس | جز او نیست اندر جهان هیچکس
نیارد سری کو جدا شد ز تن | سرودن بد و نیک با کس سخن
کند پیشوا نیز انباز و یار | ابا خویش در این نکوهیده کار
کنونکه گنه کار باشد یکے | بود رنج و تیمار آن اندکے
توان کرد آسان ازو بازخواست | بزودی شود کار کج گشته راست
دو کس چون بهم پشت گردند یار | بدشواری انجامد این خوار کار
ازان پیش کو گرد سازد سپاه | ویا خود حصاری بگیرد پناه
ویا روز بر شاه آرد بسر | کند پیشوا یار خود چاره گر
چنان راه باید گرفتن بپیش | که آسان توان یافتن کام خویش

از آنپس که شد راه دشوار و تنگ | خورد پای رهبر بهر گام سنگ
برین رای فرخنده آن پرهنر | گزیده یکی مرد فرخنده فر
چو پیمود خورشید بر چرخ ره | شش و پنج دوره ز آگشت مه — سنه ۱۸۱۵
فرستاد زی پیشوا با سلام | بگفتش زبانی بدینسان پیام
از آن پیش کاید بگفتار راست | بدل در مرا هست امید و خواست
که بینم رخ فرخ سر فراز | برانم دمی با سرافراز راز
که گردد هویدا از آن راستی | نهان از میانه شود کاستی
بیاری دارای گردان سپهر | شود آشکارا همه داد و مهر
نخواهم بجز خرمی پیشه ات | همه فرخی خواهم اندیشه ات
شنید و چنین داد پاسخ بدوی | بمن ناتوانی نمود است روی
شدم آنچنان زار ز آگفت تن | که بارست بر من تن خویشتن
بجز رنج ننموده رنجور خویش | بهانه ز رنجوری آورده پیش
فرستاده از پیش کرده روان | نهاده بزانو سر از اندهان
سپرده بگرداب اندیشه رخت | که پیش آید ایا چه سختی ز بخت
درختی که از تخم کین سر کشید | چه باید از آن بار تلخی چشید
همان کم خرد ترک پر گناه | باندیشه از روز بادافراه
همه روز با بیم بردی بسر | بسوز جگر شب نمودی سحر
از آن تیز آتش که افروخت خویش | ز تفش شب و روز میسوخت خویش
ز افسوس زیر زنخ برده دست | خور و خواب بر وی شده چون کبست
بروز دوم چون درخشنده هور | بگیتی بگسترد چادر ز نور
وکیل هشومند فرخنده کیش | دگر ره فرستاد پیغام پیش

چنین داد پاسخ که امروز خوار / بود بر دل و جان من روزگار
یکی دختری مرده در خانه ام / کزان گشته پر مویه کاشانه ام
اگرچه فراوان بده خوردسال / ز مرگش مرا گشته شوریده حال
بباید مرا داشت ماتم سه روز / بچارم چو افروخت گیتی فروز
بهند و سزد روی آیین و کیش / نماید به بیگانگان روی خویش
کنون تا که سه روز ناید بسر / نزیبد کنم هیچ کاری دگر
مودن چگونه توان روی خویش / بکس ویژه با مرد بیگانه کیش
چو بختش بنیکی نبد رهنمون / بدو گردش روز بوده زبون
نگانش بدین چاره و کیمیا / توان باز رستن ز بند بلا
بهر دم بهانه بیاورده پیش / نمیداد ره سوی دیدار خویش
اگرچه وکیل فرو هیده کیش / چنین آرزو داشت در جان خویش
سپس زانکه بنهد رخ پیشوا / مرا او را ز تیمار سازد رها
بگوید چرا خویش داری بغم / بیک گوشه چونی نشسته دژم
سر از بار اندوه افگنده پست / بشسته ز کار جهان هر دو دست
ز من هیچ اندیشه در دل مدار / مرا با تو جز دوستی نیست کار
بنوش و بپوش و بارام باش / خوش و خرم و شاد و پدرام باش
مکن تنگ بر خود جهان فراخ / سوی باغ بخرام و بنشین بکاخ
ز تو دور بادا غم روزگار / مبادات جز رامش و سور کار
بکشور هر آن کار کاید به پیش / روا ساز از رای زیبای خویش
مرا با تو جز مهر گفتار نیست / بجز تو کم با کسی کار نیست
ولی پیشوا چون کرانه گزید / بهر گونه هر دم بهانه گزید

نگشته بدیدار همه استان | گمان کجی بر دراز راستان

یکی نامه بنوشت آن هوشمند | سزاوار کند آوران بلند

بدل آنچه بودش بدل کرده یاد | سخنهای پر رامش و مهر و داد

نبشت آنچه در نامه آید به پیش | به پوست خواهم بگفتار خویش

بخواندی گران نامه را پیشوا | ز بند غمانش شدی دل رها

یکی پیشکاری بده نامجوی | سداشیو بهاد و بده نام اوی

ازان پیش که ترک شوم رای | گرامی شده نزد پونه خدای

بد و اختر نیک دمساز گشت | همه کار کشور بدو باز گشت

بد آمرزد هر کارهای وکیل | بر پیشوا راز دار و دخیل

نموده مران نامه را استوار | فرستاد نزدیک آن پیشکار

که برساند آن نامهٔ ارجمند | بپونه خداوند پایه بلند

نپذرفت و گفتا که ناید ز من | رساندن سوی مهتر انجمن

بسویش چو برگشت آن نامه باز | بپونه هر آنکس که بد سرفراز

بزرگ و گرامی و با آب و جاه | گشوده بر پیشوا داشت راه

بهر یک فرستاد و پاسخ شنید | که این بسته در را نباشد کلید

بدانگه برآید ز ما این امید | که چیند کسی میوه از شاخ بید

بزرگ هر که بوده بدرگاه و خورد | چو بر خود نپذرفت و نامه نبرد

وکیل فرهمند با رای و ویر | بنزدش یکی بود دانا دبیر

چو آن نامه از پیشوا ماند راز | شده پر ز اندیشه آن سرفراز

همی خواست کز نامه بگشوده بند | بهمراه آن بخرد ارجمند

نماید روانه سوی پیشوا | نگردید این آرزو هم روا

فرستادن پیشوا دوکس را نزد وکیل بجهت تفتیش مضمون نامه و برگشتن ایشان و رسانیدن وکیل نامه به پیشوا

دو تن از سوی پیشوا زی وکیل — روان و زبانشان بدستان کهیل
برفتند تا باز جویند راز — چه بنوشته در نامه آن سرفراز
بود سوی مهر و وفا رهنمون — و یا مغز را زان رسد بوی خون
وکیل خرد پرور راز دان — سرانجام هر کار ز آغاز دان
بدانست اندیشهٔ هر دو چیست — گشایم اگر نامه اندیشه نیست
نشسته بنزدیک آن هر دو تن — گشود آنچنان نامه را خوشتن
که یارند کردن ز نزدیک راه — نگارش چه در نامه رفته نگاه
سر مو نماند بر ایشان براز — سخن بر چه سانست و آیین و ساز
برانند بر ترک تیره راه — همی باز گردد سراسر گناه
سخن رانده یکسر ز بیداد اوست — پر از ناله و بانگ و فریاد اوست
دران پیشوا را نکرد ست یاد — نبسته بر او هیچ بیداد و داد
بهنگام پرسش ز سر تا بن — نباشد بر او هیچگونه سخن
ولی گر بد اندیش وارونه کیش — بداردپنه داده در پیش خویش
ندیده سوی زشت کردار اوی — شود یار و پشت و مددگار اوی
چو هنگام پرسش بیاید فراز — ورا نیز دانسته انباز راز
بپرسیم پرسیدنی آنچه هست — از و نیز کوته نداریم دست
ندارد روا گر بد و یاوری — نباشد با و هیچگون داوری
بدارد چو از بدمنش خویش دور — نبندد بر او هیچکس بد بزور

... که کارش راز | بر ... سرفراز
چو شد پانزده روز از گشت ماه | ندانم بچه سان و آیین و راه
رسانید آن نامه بنموده بند | بر پیشوا الجز دار جمند

سنه ۱۱

گزارش نامه که وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر به پیشوا نوشته بود

بُده نامه گرچه فراوان دراز | دو باره سه باره زیک گونه راز
دران نامه بنوشته بُد رادمرد | ز کردار بیداد و بیداد مرد
ز هر راز یکره بسپارم سخن | گزارش سرآرم ز سرتا بن
بنامه نخست این نمود او نگار | بود بر جهان روشن و آشکار
کسانی که هستند آزاده خوی | خدا ترس و فرزانه و راستگوی
زبانشان نگشته بگرد دروغ | روان کرده از راستی پر فروغ
سوی داد و آیین سپارنده راه | برین داستانند یکسر گواه
که جز ترمک شوم بیداد گر | بخون ریختن کس نبسته کمر
بفرمان او کشته گشت و تباه | بدست دو دژخیم ناپاک راه
دو تن گر برازی بود یکزبان | نشاید بران کاست بردگمان
بود بس بهر کیش و دین دو گواه | چو باشند سنجیده و پاک راه
چو باشد گروهی بران استوار | شمار د چه سان بجز دان گفته خوار
نباشد درین نیز هرگز سخن | بود پیشوا خویش چون برهمن
چو بود دست گنگادهر پرهنر | برهمن نژاد و برهمن گهر
بدین پیرو از نماینده راه | بآیین خود نیک پاینده راه

برو بر ندارد روا کار بد | نگارد براهش چنین خوار بد
بداند برهمن کُشی هست زشت | نیاید برهمن کُشنده بهشت
نه در آشکارا نه اندر نهان | نخواهدش آید زیانی بجان
تباهی نخواهد بپیکوی اوی | چگونه کشد تیغ بر روی اوی
بویژه کسی بر فرستاده مرد | روا اینچنین زشت کامی نکرد
بزرگان که هستند و بودند پیش | بدین ننگ آلوده دامان خویش
ازآنگه که گشتست گیتی بپا | فرستاده کشتن ندیده روا
گمان نیست بونه خداوند راد | نبُده اندرین ناسزا کار شاد
ولی چون بزرگان درگاه اوی | نماینده در کار باراه اوی
سرانی که هستند پیشش بزرگ | گرامی و باد ستگاه و سترگ
نکوخواه بودندش در نهان | ز نیکی و نا راستی بر کران
خداترس و باداد و پرهیزگار | گزینده از زشت نامی کنار
ره راستی گر گرفته به پیش | نمودندی آگاه سالار خویش
نبید اشتندی چنین در نهان | ازان نام بردار نیکو گمان
همه راستی با نشان داشتند | برهمن کُشی خوار نید اشتند
نگفتند کُشتن برهمن نژاد | دهد دودمان بزرگی بباد
بگیتیش بیمر تباهی بود | ببینو درش روسیاهی بود
گناهش ز اندازه باشد برون | نیاید بگفتن که چندست و چون
نپوشیده از وی اگر راستی | نپوشیده رسم وره کاستی
نمودندی آگه ازین کار زشت | ز رفتار وارون و هنجار زشت
بگفتندی او کشته شد بیگناه | بگفت گنه کار وارونه راه

نپوشیدی از داد او چشم خویش | رساندی به بیداد گر خشم خویش
چنین ناروا نا نموده پسند | بزندان فرستادیش کرده بند
چو پوشیده ماند ز کس راه راست | ازو چون تواند کسی داد خواست
بپرده چو شاه نهان کرد روی | که داند بود زشت رو یا نکوی
سر حقه چون بسته باشند تنگ | که داند پُر از دُر بود یا که سنگ
نهان ماند چون راز ان پیشوا | مرا که نگارنده ام شد روا
نگارم سخن راستی یکسره | ستاند مر از گرگ داد بره
نهفته چو بر روی شود آشکار | نهال پژوهش بیار و ببار
بدانند زمن آنچه گویم درست | بجز ترک در وفا خوار و سُست
سر مردی و نام افگنده پست | بجو نز چنین کس نبردست دست
جهان یکسره هست براین گواه | که او اندرین کار دارد گناه
بود آگه از کار آن ناهشیر | که و مه زن و مرد و برنا و پیر
ازان پس گز تنش پالود خون | سراپای پاکش بپالود خون
ز رفتار ترکک شدی آشکار | که خونش بریزد بفرجام کار
سپس زانکه از تیغ بیداد کین | ز خونش چو گل ساخت خاک زمین
شناسند مردم ز هنجار اوی | که این کار کس نیست جز کار اوی
ز وابستگان شده گشته مرد | پر از مویه و ویله و داغ و درد
پی دادخواهی شده انجمن | برفتند نزدیک او تن بتن
شخوده رخ و لب پر از باد سرد | روان پُر ز اندوه و جان پُر ز درد
بدین آرزو تا که شوریده رای | به بیند که این شور کرده بپای
چه گوید چو بوده گنهکار خویش | بپاسخ درشتی بیاورده پیش

بود زبان چون سنان از غرو | همه راز نزدیک خود در انددور
اگر او نبودی درین کار شاد | چرا شد گشتی هنگام داد
زبان را گشودی بیافه چرا | چو دیوانه گفتی گزافه چرا
دگر آنکه من که نگارنده ام | ره داد جستن سپارنده ام
بدان بیهده مرد بد رای و کام | فرستاده ام چند باره پیام
بیارد بنیکی پژوهش بجای | که افکنده آن نیک پی راز پای
پس گوش انداخته آن سخن | بدانسانکه نشنیده هرگز زبن
شده گر بیاگنده پنبه بگوش | بیینا نشسته خاک در چشم هوش
همین بس بود بر گناهش گواه | پی جستجو بست بر خویش راه
بود خویشتن آنکه پیدا اگر | چگونه نهد او سوی داد سر
کسانیکه بودند همراز اوی | بجو زنجبین یار و دمساز اوی
بدارد همه را گرامی چو جان | ببسته با مداد ایشان میان
شب و روز نزدیک خود داده را | بود شان بهر کار پشت و پناه
برنج و تیمار و شادی و سور | ز پیشش نخواهد که باشند دور
گرامی چو در کالبد جان خویش | نه چون جان گرامی ز جان نیز بیش
گواهست نزد خرد کار اوی | که برنا درستیست هنجار اوی
بگوید اگر من نفرموده ام | نه آگه ازین کار هم بوده ام
نه بینم بجود هیچگونه گناه | ندانم که بهنود او را تباه
بود دامنم پاک زین کار زشت | ندانم که کشت این خار زشت
پذیرد خردمند زو کی سخن | مگر آنکه دانش ندارد ز بن
نماند نهان بر شناسنده مرد | ز مردم بد و نیک کاری که کرد

بر پیشوا سرفراز جهان — بزرگ بزرگان و فرخ مهان

سرایم سخن از سر راستی — سر مو نباشد در آن کاستی

مرا هست با بدرگ بدسگال — سخن بر سر خون آن بی‌همال

بجز این از او بر دلم بار نیست — بد و بیش از این جنگ و پیکار نیست

بپاداش خونی که او ریخته — بشهد اندرون زهر آمیخته

بخواهم ورا پای بنموده بند — بزندان بداریش زار و نژند

همان نیز بهگوبت پیدادگر — تهی از خرد مغز و از داد سر

ابا یار خونخوار او کرده خوار — که اویست بر دوجی گاکوار

مر این هر دو بسته ببند گران — بزنجیر و مسمار آهنگران

فرستی بتاریک زندان و چاه — نه بینند رخشنده خورشید و ماه

برایشان شب و روز باشد یکی — رسد بهره‌شان از خورش اندکی

نشانی بسی روزبانان به پیش — که نارند جنبید از جای خویش

بزندان گرارند فرصت بدست — گریزند ناگه ز جای نشست

کسیکو سزاوار باشد بدار — نشاید ورا داشتن رستگار

مر او را بدار ار نه بدهند پند — بباید ورا پند دادن ز بند

ز کردار وارون شه بدنهاد — کسی راست نزد تو بنموده یاد

دل روشنت گر برد این گمان — که او را نگشتند این رهنمان

سخن راست بپذیر زین نیکخواه — بوند هر سه انباز اندر گناه

فشرده پی جستجو پا بسی — پژوهیده ام راز از هر کسی

چو خورشید گشته بمن آشکار — جز ایشان نکرده کس این زشتکار

سزد مر ترا ای فروهیده رای — بتو هرچه گویم بیاورده جای

مرا این هر سه اهرمن پر گزند ‌ ‌ ‌ بداری بتاریک زندان و بند
بدانتا که پاسخ بیاید فراز ‌ ‌ ‌ ز کلکته سالار کهتر نواز
چه فرماید آن نامدار بزرگ ‌ ‌ ‌ چه سنجد در این زشت کار سترگ
میان تو و آن سر بخردان ‌ ‌ ‌ چه گفتار آید ز کار بدان
رسد چون بانجام این گفتگوی ‌ ‌ ‌ نماید چه راز از پس پرده روی
شود آشکارا گنهکار کیست ‌ ‌ ‌ بکشتن سزا در خور دار کیست
بفرخنده درگاه تو ارجمند ‌ ‌ ‌ برهمن نژادی بپایه بلند
بدانش چنو در زمانه نبود ‌ ‌ ‌ برای و بنیکی یگانه بنود
بعهد و به پیمان و سوگند و بند ‌ ‌ ‌ که بر جان پاکش نیاید گزند
بسان فرستاده از دور راه ‌ ‌ ‌ بپامد بشد کشته آن بیگناه
بدانسان که قصاب از گوسپند ‌ ‌ ‌ جدا بند از کار و سازد ز بند
تنش را بشمشیر کین پاره پار ‌ ‌ ‌ نمودند و فکندند بر خاک خوار
بویژه بجای پرستش سزا ‌ ‌ ‌ که هندو شناسدش خان خدا
بدان در برازی سر افگنده پیش ‌ ‌ ‌ بخواهد کنار از گناهان خویش
برد پوزش از هر گذشته گناه ‌ ‌ ‌ بایزد ز آینده جوید پناه
بخون از خدا هیچ ننموده باک ‌ ‌ ‌ نمودند ناپاک آن جای پاک
اگر تو نپرسی و مانی خموش ‌ ‌ ‌ بده این سخن همچو دُر جا بگوش
که باشد تو را زشت نامی بزرگ ‌ ‌ ‌ خورد کلهٔ نام نیک تو گرگ
بگردد بتو ننگ این کار باز ‌ ‌ ‌ ز امروز تا روزگار دراز
شود نام تو در زمانه سمر ‌ ‌ ‌ جفاکار و خونریز و بیدادگر
شناسی اگر ارز اندرز من ‌ ‌ ‌ بیاور بجا آنچه راندم سخن

وگر نشنوی گفتهٔ نیکخواه — پشیمانی آید ترا پیش راه

هر آنکس ز داننده بپذرفت پند — روانش نگردد بتیمار بند

چو دارو بود پند تلخ از نخست — بفرجام خسته کند تندرست

فراوان بزرگی نمودم نگاه — نگردد بکس باز جز او گناه

بهر کار او نیست چون رهبرت — بفرمان او گیره لشکرت

چو کار تو باشد همه کار اوی — چو هنجار تو هست هنجار اوی

تو که پیشوائی و نیک اختری — براختر چو خورشید تابان سری

بهر کار کاید به پیش اندرت — کنی آنچه اندازه اندر سرت

بزرگان بفرمان او داده گوش — گرو کرده جان و تن و رای و هوش

بهر کار دستش چو باشد دراز — فراز آورد بس نشیب و فراز

سزا گر نه پند ز کردار بد — فراوان کند زینپس کار بد

چو زشتست او را نهاد و سرشت — شود در زو هویدا چنان کار زشت

نشاید میان تو و او گریز — شود بهر او آشکارا ستیز

چو آیینه دلهای از زنگ پاک — شود بیگمان تیره و زنگ ناک

میان دو مهتر دو سالار نیو — نماید ز کین رخنه وارونه دیو

چو تو نامور مهتر پاک رای — بیفکنده سایه بر و چون همای

ز ماهی برده سر او بماه — همش دست دادی و هم دستگاه

بگردون کشیده سر پست اوی — سپردی بسی مرز در دست اوی

مرآن مرز با مرز سته مرزبان — به پیوسته باشد چو تن با روان

ازان سته یکی مهتر انجمن — کز و با نظامست ملک دکن

دوم هست همسایه با گاکوار — کز و جان ترک بود پر غبار

زمین هر کجا هست از انگریز / به بهر امنش دارد او مرز نیز
اگرچه گمان نیست آن تیره رای / فراتر ز اندازه بنهاده پای
گزیند چنان ناسزاوار کار / که گیرد درون بزرگان غبار
نکوهش بر انجیده هر سه بزرگ / ز تو کینه گیرند در دل سترگ
نباشد شگفت از فرومایه مرد / گر آرد درون بزرگان بدرد
بدل در مراد اده اندیشه راه / مبادا شود کار بر تو تباه
سپس زانکه بر فتنه شد بوم و بر / چگونه بری کار کشور بسر
گرامی وز رخنه نبندی ز پیش / بفر و افزو ماند خواهی بخویش
بزودی بکیفر رسان رخنه گر / که رخنه نسازد هویدا دگر
مبادا اش گر نو پسندی درنگ / نشینند بدامان تو گرد ننگ
ازو هرچه زین پس بد آید پدید / بپاسخ ترا رنج باید کشید
سراسر فرازان باد او ورای / که باشد بکلکته فرمانروای
ز خوشنودی و کام تو بی گمان / شناسد کند آنچه آن بد نهان
هویدا شود آنچه دارو نه کار / ز تو بازدارند زان ناپکار
ندارم جز راستی کام و خواست / نمودم بتو آنچه بد راه راست
نیوشنده گر راست نکند پسند / بگوینده زان هیچ ناید گزند
دگر آنکه نزد تو از مهتران / فرستادگانند از مهتران
چو چندی هستی فرستاده کش / همه باخته زهره و رای و هش
شده پر ز اندیشه بر جان خویش / بجز این ندانسته درمان خویش
رمیده ز درگاه تو سر بسر / بدانسان که نخچیر از شیر نر
نهاده سر از بیم اندر جهان / گریزند از درگهت ناگهان

نه انکه گریزان روند از درت — که نام نمانند در کشورت
برزدگر جست خواهند راه — که از بد بمانند اندر پناه
ازین کشت زشت تو انجام کار — چنان میوهٔ تلخ آید ببار
که تلخی آن کام مهر و وفا — کند تلخ و سازد هویدا جفا
سپس زین میان تو و انگریز — بدانسان زیاری برآید قفیز
که ناید بسوی تو نامه دگر — نه از تو برد نامهٔ نامه بر
زهم بگسلد نامه را تار و پود — شود بسته راه سلام و درود
فراوان اگرچه سخن شد دراز — نمایم بدین گفته کوتاه راز
گشوده زبان را بخواهشگری — بنزد تو نی از ره برتری
بخواهم ز تو مهتر سرفراز — فرستی بمن پاسخ نامه باز
بدست یکی بخردی نامجوی — که او را ابا ترک دیو خوی
نباشد بآمد شدن هیچ راه — نشسته نباشد باو هیچگاه
نراند بد و نیک با وی سخن — بدو دوستی ناموده زبن

آگاهی یافتن پیشوا بر مضمون نامه وکیل کمپنی انگریز بهادر و رسیدن لشکر از جالنه بباغ سرور و پیغام فرستادن پیشوا بوکیل

چو برخواندان نامه را پیشوا — بمغزش خرد گر بدی کرده جا
براندی جفا پیشه از پیش خویش — دل از نیش خوارش بنموده ریش
زیانکار را سود دیده زیان — بزندان فرستادیش در زمان
بدست وکیلش و یا داده باز — بدست آوریدی دل سرفراز

که راند باندازهٔ کار اوی   سزا آنچه داند سزاوار اوی

نماندی دل افگار و پر رنج و درد   نزانده رخ همچو گل کرده زرد

سراسیمه همچو دیوانگان   پراگنده خاطر پراگنده جان

نگشتی گرانبار غم جان اوی   سرمو ندادیش تیمار روی

چو در ریگ ماهی نگشتی تپان   نشاسان بماندی و آسوده جان

هراسان نبودی و اندیشمند   دلش همچو بر تیز آتش سپند

که آیا سپس زین چه آید به پیش   چگونه جگر خسته گردد به نیش

گمان کس نبردی که آن بیگناه   بگفت و بفرمان او شد تباه

بدژخیمی او را همی برد نام   نمیگفت او نیست مدرای و کام

چو بهره نبودش ز هوش و خرد   سخن ارچه بد نیک پنداشت بد

سخن از وکیل خردمند راد   ندانست باشد سراپا ز داد

بود رهبر او را سوی ایمنی   کند دور ز دست اهریمنی

رسد چون نژندی کسی را به پیش   ره نیک را بد شناسد بخویش

چو شد هفت و ده روز زا گشته   هر انمایه در جالنه بد سپه

جز آواز و جز بانگ و غوغا و شور   فرود آمد از ره بباغ سرور

وکیل آنسپاهی که بودش به پیش   چنین خواهش آورد در جان خویش

فرستند همه را بباغ سرور   کزان نو سپه گردد افزون برو

وز انجا جدا گشته زان نو سپاه   بنزدش یکی پلتن آید ز راه

فراوان فرستاده و اندکی بخواند   بدل در چنین نغز اندیشه راند

کزین رفتن و آمدن پیشوا   بزرگان و نام آوران سرا

که هستند پیوسته پیشش بپای   بهر کار کاید و را رهنمای

مبادا بدل اورند این گمان — وکیل از چه لشکر نموده روان
ازاینجا دو دیگر بخواند به پیش — مگر رزم با ما سگاله بخویش
فرومانده بُد سخت پور فدای — زمغزش ستوه هوش پرداخته جای
برو برره چاره بربسته بود — روان پر زتشویش و دل خسته بود
بمانده زآسودگی بر کنار — برو زندگی تلخ چون زهر مار
ورا پاسخ نامه بُد ناگزیر — گزیده یکی مرد آن نامه بر
فرستاد پاسخ گران نیکنام — بمن نامه آمد چو خواندم تمام
بغور و بژرفی چو آگه ز راز — شوم تا چه بنوشته آن سرفراز
بجویی پژوهش بیارم بجای — بدانم بدین بُد که بُد رهنمای
نموده بجو آشکارا نخست — که این شاخ حنظل زکشت که رست
سپس زان بدیدارت آرم نیاز — بپرسی سخن پاسخ آرمت باز
نشسته بهم رای نیکو زنیم — سخن آن بود که بر رو زنیم
گشاید به پیغام و نامه چکار — میان من و چون تویی دوستدار
چو گوینده پرداخت از گفت خویش — نیوشنده آورد پاسخ به پیش
که دارم فراوان بدل آرزوی — نمایی تو یکبار فرخنده روی
ببینم بدیدار چهر تورا — رخ فرخ پر ز مهر تورا
ولی گر نخواهی که هنگام بار — بود پیش تو ترمک دیوسار
بجز او کسی دیگر از انجمن — بود چون برانیم باهم سخن
مرا با تو آهنگ دیدار نیست — جز از تو بکس روی گفتار نیست
بماند بدیدار تو بسته راه — نیایم بنزدیک تو نیکخواه
فرستاده بشنید و برگشت باز — بگفت آنچه بشنید زان سرفراز

چو شد یکدو روز اندرین کار سر | روان پیشوا ساخت بار دگر
گزیده یکی پاسخ از رای خام | فرستاد مردی سد اشیو نام
بنزد وکیل آمده ره نورد | چنین از خداوند خود یاد کرد
فراوان پژوهش ببردم بکار | چو خورشید شد بر دلم آشکار
ندارد درین کار ترمک گناه | بر او این گمانی بود بس تباه
بکس اندرین نیز انباز نیست | مرا روشنست اینسخن راز نیست
چو گوئی که من نزد ترمک سه بار | فرستاده ام مردم هوشیار
بگفتم مرا او را پی جستجوی | بجز سستی و کاهلی کرده روی
به پیند مران بی گنه را که کشت | چو پیدا کند آرد او را بمشت
شنید و نپذرفت از من سخن | تو گفتی که نشنیده هرگز زبن
بپنداخته سر بسر پشت گوش | بآرام بنشست گشته خموش
همه خواهش و کام من داشت خوار | چو خود کرده این کار نا استوار
بنزدیک من گر نمایی درست | که او داشت گفتار تو خوار سست
برین داوری گر گوا آوری | چو دانم بود راست این داوری
هویدا شود کو ز نافرهی | پی جستجو کرده پهلو تهی
ببسته ورا در زمان دست و پای | فرستم بزندان و تاریک جای
چو بشنید پاسخ چنین داد باز | که کوته سخن به ز گفت دراز
بباید که از من سخن پیشوا | پذیرد نیاورده چون و چرا
بزنجیر و مسمار آهنگران | ببسته مرا او را ببند گران
گزیند بزندان یکی جای اوی | که تاریکتر باشد از رای اوی
بگوید اگر آن دروغ آزمای | من آگه نیم زین ز سر تا بپای

بجا زو پذیرد خردمند مرد | که آن نیکوی راست به او نکرد
چگونه پذیرد گنه کس بخویش | بود گر گناهش ز اندازه بیش

بیان سلوک ترکمی و بردوجی با متعلقان
گنگادهر بعد دور رود از پدر پور جپونه

به آن گشته هر کس که وابسته بود | ز دشمن هراسان و دلخسته بود
چو در پنجره مرغ بربسته بال | نشسته بهمراه با پو نزال
همه را دل از مرگ مهتر نژند | بخود همچنین لرزان ز بیم گزند
دو دیده پر از خون و رخ شنبلید | بماندن ز گیتی بریده امید
بدیشان در آن روزگار درشت | چو بد مهر ایزد نگهبان و پشت
بدل بود یار بدیشان وکیل | ز بیم و ز آسیب دشمن کفیل
ز بس مهربانی گران نیکنام | بدیدند گشتند کم مایه رام
ز پندر پوره چون یتیمان پناه | بیامد بپونه نور دیده راه
شده مرهم ریش آن خستگان | بماند و تیمار پیوستگان
بفرمود کرده رها جای خویش | بریده از آنجایگه پای خویش
نمانند پونه درون زین سپس | زمانی از آن خستگان هیچکس
گزینند نزدیک او جایگاه | بمانند ز آسیب اندر پناه
بفرمان آن مهتر نیکخوی | گرفته یکی خانه نزدیک اوی
که از کاخ آن سرور نیکنام | فراوان نبد دور بد چند گام
نشیمن نمودند با جان زار | بدیشان وکیل ارچه بسیار بار
فرستاد پیغام کاینجا یگاه | بود دور از من بکم مایه راه

گزینید زین نیز نزدیک جای | که مانید دور از بد گرای
نرفته در این گفتگو روزگار | که بردوحی و ترک نابکار
فرستاده لختی گروه از سپاه | بر آن مستمندان ببستند راه
بدانسانکه کس از درون سرای | به بیرون توانست ننهاد پای
برون کس نیارست بنمود سر | نه کس را بدی نزد ایشان گذر
ولی نزد مردم چنین آشکار | نمودند آن دو تن دون تبار
چو وابستگان شده بیگناه | بدست نه کار مردم تباه
بسوی بر وده شدن کرده رای | مر این خیل از مهر پونه خدای
نموده بهمراه از بهر پاس | بر ایشان بره ره نیابد هراس
شب و روز بوده نگهبان براه | همه را رسانند تا زادگاه
بدین ریو و دستان گشاده زبان | سپه را بگفتند اندر نهان
که چندی از این مردم بدسگال | شده دور اندک زیا پومرال
روز دویم آمده باز جای | نمایند غوغا بدینگون بپای
که ما را اگر روزی و ماهوار | دهد پیش سرکار والاتبار
نکرده دریغ ار ز ما سیم و زر | دهد چند مه پیش بسته کمر
گذشته ز سر جان نکرده دریغ | ز چرخ ار ببارد بسر سنگ و تیغ
نه پیچیده رخ از ره بندگی | سر آریم در بندگی زندگی
وگر نه فراخست روی زمین | بکس تنگ ننموده جان آفرین
جز این در بگیتی بود در بسی | نبسته گشاینده در بر کسی
فتاده بهم اندرین گفتگوی | بشورش نموده بسی های و هوی
بهم زرگری جنگ کرده بپای | چو مستان مدهوش هرزه درای

برآورده بیهوده بانگ و خروش | بسان پریدیگان کرده جوش
زبان زر سرای و روان زیر تو | چو سیلی که شیب آید از تیغ کوه
همه سیچور و باه دستان بکال | بیاورده رخ سوی بابو مرال
چو انگشتری حلقه کرده زکین | گرفتندش اندر میان چون نگین
بر و و هر انکس که بُد در سرای | ز زندان بسی تنگ تر گشت جای
برایشان جهان شد چو دوزخ سیاه | نمی یافت نزدیکشان باد راه
بران مستمندان برگشته بخت | وکیل آنچنان دید چون کار سخت
پر اندیشه شد جان آزاد مرد | که آن بیکسان پر ز داغ و درد
چگونه رهانید شاید ز بند | جز آگفت و آسیب و رنج و گزند
اگر آنچه در پیش دارم سپاه | فرستم سوی مردم کینه خواه
همانا که آن خیل شوریده سر | به پیکار آیند بسته کمر
چو آن لشکر گشته از خویش سیر | بپاید بسیجیده دار و گیر
بدیشان سپه گر شود روبرو | از ایشان برانند خون همچو جو
یکی را نماند زنده بجای | همه راز بالا سر آید بپای
یکی بی سر و دیگری سرنگون | بغلطد بر خاک ره پر ز خون
بدو پیر بابید یکی چاره جست | که گردد بدان چاره این بند سست
نگردد به بیهوده خون ریخته | نشیند فرو گرد انگیخته
چو بُد جفت با مغز او رای و هوش | نمودش چنین راه فرخ سروش
که شاید دل مردم زر پرست | بیاورد از پاشش ز ر بدست
نه بینی شکار رمنده ز دام | نهد از پی دانه در دام گام
چو این فتنه برپا برای زر ست | نشاندن هم از زر رُش در خور ست

باین نیک اندیشه نیکوسگال — نهانی کسی سوی بابو مرال
فرستاد و دادش بدینسان پیام — که ای همچو مرغ فتاده بدام
مرا نمایه باید ترا سیم و زر — گران این بلا باز داری زسر
کنی زرم جان بداندیش را — رهانی زسختی تن خویش را
تو و هرکه باتست از همرهان — بمانی و مانند این بجهان
چو بشنید این مژدهٔ دلنواز — در خرمی بر دلش گشت باز
سرآمد بر او وز پر درد و داغ — سرای چو زندان شدش همچو باغ
دل غمگنش گشت رسته ز غم — بشد اسیری روزگار ستم
یک نیمه زان لشکر کینه ور — نهانی بپاره پذیرفت زر
بدو رام گشته گروه رمان — بماندند ز اشوب بریک کران
چو نیمی سپه را سر آمد براه — دگر نیمه زان مردم کینه خواه
بگفتار آن نیمه گردیده رام — نهادند پولاد خود در نیام
بلقمه دهان سگان گشت بند — بگویم که آن لقمه بودست چند
ز لک سکهٔ سیم گاه شمار — فزون پنج بر بیست بوده هزار
وکیل آن برسم و بآیین وام — فرستاد و دادش رهایی ز دام
چو آزاد گردید بابو مرال — گسسته بنیروی زر بند جال
یکی نامه زی مهتر گاکوار — که بوده مر او را خداوندگار
نبشت و در ان سر بسر کرد یاد — برو برگذشت آنچه پیدا و داد
سپس زان نبشت آنکه این مایه زر — وکیل خردمند فرخنده فر
بمن داد از مهربانی بوام — گزان یافتم رستگاری ز دام
بفرمان گنجور تا سیم مار — رسانند بدین مهتر سرفراز

آمدن عساکر پیشوا بپونه و پیغام فرستادن وکیل کمپنی انگریز به پیشوا و پاسخ فرستادن او

سنه ۱۸۱۵

چو بگذشت زانگشت بر بیست روز — بسوی پیشوا لشکر کینه توز
ز هر جای گشته روانه براه — بپونه شدی گرد یکجا یگاه
بگوشش وکیل این سخن کرد جای — که سالار بیهوش برگشته رای
پراگنده مردان بخوانده به پیش — ز خامی زند تیشه بر پای خویش
نه آنها یه گرد آورید گروه — که گنجد بدشت و بهامون و کوه
شنید و فرستاد سویش پیام — زمام خرد داده در دست کام
بدل اندرت خشم را داده راه — اگر تو فراهم بیاری سپاه
نموده بجو دچیره دیو غرور — بگرده ز راه خرد گشته دور
برون داده از سینه جوش جگر — بخواهی که ما را بداری بسر
براندی نهان آب در زیر کاه — با انگریزان سگالی تباه
بری آب چون تو بابالا ز زیر — بزیر آرمش من برای هژیر
سپاهیکه از جالنه در سرور — سپاه از من نیست بسیار دور
بخوانم از انجا بنزدیک خویش — اگر تو بپرخاش آیی به پیش
گذشته ز آزرم و از نام و ننگ — بخواهی بمن برکنی کار تنگ
بدان شیر خویان دشمن شکن — نمایم نگهبانی خویشتن
نمانم بر دی چنان چون سزد — ز تو تند بادی بمن بر وزد
جهان نام انگریز گشته بلند — بهر هفت کشور شده ارجمند
گذشته سرش بر تر از چرخ ماه — ز بس فخر ساید بپروین کلاه

پسندد کجا مرد اندر جهان | که بر نام آن نامور سروران
نشیند سر مو غباری ز ننگ | بتن تا بود تاب سیم بجنگ
یکی ذره گر چشم زخمی بنام | رسد تو ببردی مدارا ز خام
بگفتم هر انچ آن ببایست گفت | نماندم سخن هیچ اندر نهفت
شماری اگر تو گر این کار خوار | مدان خوار کاریست سوار کار
میان تو انجام با انگریز | شود آتش فتنه زانکو نه تیز
بافسردنش گر تو گیری شتاب | نگردد فسرده بدریای آب
جهان چون شود بر تو چون تیره دود | نبخشد پشیمانیت هیچ سود
چو بشنید بو نخدا این پیام | یکی پاسخ آورد از رای خام
گزان خفته آتش شود تند و تیز | نیوشنده را دل شود پرستیز
بگفتا ندارم بدل آرزوی | که با انگریزان آزاده خوی
گرفته ز امروز تا جاودان | پذیرد ره دوستداری زیان
شود رنجش اندر میان آشکار | ز آزردگی دل بگیرد غبار
همی خواهم از پاک دادار خویش | که این روز هرگز نیارد به پیش
بگردد شب و روز تا ماه و مهر | ز کینه شود پر ز آژنگ چهر
ولی نو بر آنکس که داری گمان | بیامد بکنگاد هر از وی زیان
فراوان بزرگست و کند آورست | سراسر همه چون تن و او سرست
بفرمان سوارش بود ده هزار | همه چون هژبر بند گاه شکار
چو بندند بر باره زین نبرد | ز ماهی رسانند بر ماه گرد
پلنگند در کوه و در بیشه شیر | ندانند پیل ثریا نزا دلیر
پیاده همان پنجهزار دگر | ربایند از کوه خارا جگر

برآواز دشمن شب تیره رنگ … برانند تیر از کمان تفنگ
گذشته ز پنجاه نزدیک شصت … دژ و باره و قلعه دارد بدست
بالبرز هر یک بود همعنان … نبرد بران کوهس آسمان
زجاگیر کش هست در دست زر … بباید بهر سال پی درد سر
زند روپیه پانزده لک به پنج … مهندس که در هندسه برده رنج
برو بر بزودی شود آشکار … که چند و چه مایست گاه شمار
کسی را که باشد چنین دستگاه … بگنج و بلشکر بجاگیرو جاه
بود در سران جهان ارجمند … بپایه چو خورشید تابان بلند
بکارش هشومند داننده راه … بباید بژرفی نماید نگاه
شتاب ار گزیند بکاری درنگ … شود لنگ پای امیدش بسنگ
بهر کار اندیشه باید نخست … جز اندیشه کی کار گردد درست
سخن کاخ و اندیشه پایه شمار … که دیوار بی پایه ناید بکار
تو که دانشی مرد و آزاده … چنین آرزو جا بجان داده
بگوئی بمن ترمک بی گناه … فرستیش بزندان و تاریک چاه
چه سان بر چنین نامداری بزرگ … روا داشت خواری بدینسان سترگ
پسندیده بود بر هوشمند … نکرده گنه را رساندن گزند
بود این سگالش فراوان درشت … بود کوفتن سر بآهن بمشت
مر این کار دشوار باشد بسی … نینگارد آسان مر آنرا کسی
زند آنکه او مشت خود بر درفش … کند مشت در خسار ریش و بنفش
کنبس بر چگونه زر روی گمان … روا داشت شاید گزند و زیان
دبستان دسوی و بسل ابن نام … نهانی دگر گونه گسترده دام

پیکجا شده ترک و پیشوا　　نمودند بازار دستان روا
بخود یار همنوده وارونه دیو　　زده چنگ بر دامن رنگ و ریو
کسانی که برخون آن بیگناه　　بُده آگه و بوده بر آن گواه
بداده گواهی به پیش وکیل　　بکُشته ورا ترک ناجمیل
نموده همه را بزر شیفته　　بداده بسی سیم و بفریفته
بپاشیده دانه ز سیم و ز زر　　همی خواستندی به پیچیده سر
کشیده همه را سوی دام آز　　ز راه گواهی بدارند باز
ازان راستان کس نیامد بدام　　همه رای ناراستان گشت خام
فرستاد بار دگر پیشوا　　پیامی که بُد چون زر شهروا
چو بُد خام رایش بگفتار خام　　همیخواست ترک رهاند ز دام
که در کیش و رسم و ره انگریز　　نشاید نباشد سزاوار نیز
که ناگشته برکس گناهی درست　　توان زو به بیداد پاداش جست
نه کس را بزندان توان داد جای　　نه بندش توان می نهادن بپای
بهر دین و آیین نباشد پسند　　ابر بیگناهان رساندن گزند
بمن بر هویدا نشد تا کنون　　که او اندرین کار بد رهنمون
نه خود کشته نی نیز فرموده است　　نکوخواه او بوده تا بوده است
نه خونریز را راه داده بخویش　　نخوانده ازایشان کسی را به پیش
بود دامنش پاک زین کار بد　　سگالد کجا نیک کردار بد
چو بشنید دانا وکیل این پیام　　سخنهای بیهوده سست و خام
بپاسخ یکی نامه بنوشت زود　　سخن آنچه بودش نگارش نمود
نماند اندران هیچ پوشیده راز　　فرستاد زی پیشوا سرفراز

چه بوده بنامه نبشته درون | دبیر سخن پرور رهنمون
چو گفتار بوده فراوان دراز | نیاورده کوتاه بنموده راز

محقق شدن بر وکیل کمپنی انگریز بهادر آنکه پیشوا بنوعی از انواع مفسده برپا خواهد ساخت بنابران طلب نمودن لشکر از حیدرآباد

وکیل خرد پرور راز دان | بدانست پونه خدا در نهان
یکره دل از داد پرداخته | ابا ترمک بدکنش ساخته
کند آشکارا که من نیز یار | بدم اندرین ناسزاوار کار
نکرده بتنها تن خویشتن | نه بنموده ره جز بفرمان من
ویا خود ازین گفته پهلو تهی | نموده ز نادانی و ابلهی
بگوید بجو زیز زین جایگاه | بشهر و حصاری گرفته پناه
نموده مر آتش فتنه تیز | بخود یار کرده سپاه ستیز
یکی ولوله سخت کرده بپای | پر از غلغله کرده هندی درای
سلیح آنچه شایسته باشد بجنگ | سنان و سپر تیغ و توپ و تفنگ
بیاراسته زان سپاهی گران | بسوده سر نیزه با آسمان
نموده ز کینه جبین پر گره | بسر خود و پوشیده در بر زره
ببسته ابر ابرش رزم زین | بخسته بسم ستوران زمین
سوی پونه از رای وارونه روی | نهاده جهان کرده پر های وهوی
فروزان کند شعله کارزار | نماید بانگریزیه کارزار
بنیروی مردی و بازوی زور | کند کام شیرینشان تلخ و شور

چنان تاختن آوری بی درنگ | که هنگام نخچیر شیر و پلنگ
اگر چه بپندار برد سی گمان | وکیل خردمند روشن روان
که پونه خداوند فرجام کار | ز خامی سگالش کند کارزار
گمان آنچه می برد گشتش درست | که آن سست در داد و بیداد جست
نهانی ابا ترک بد پسند | سگالد که تازد بمیدان سمند
برانگیزد از دشت فتنه غبار | بشوراند بر کس بجز روزگار
بشد آشکارا برو بر چو روز | که خواهد زند پنجه با شیر یوز
وکیلی که در حیدرآباد بود | رسل نام آن بخرد راد بود
خردمند و دانا و دانش پرست | خدا یار او باد هر جا که هست
بمن بر که بوندم این داستان | چو مام و چو باب آن سر راستان
نموده نکویی ز اندازه بیش | که از خویش زانگونه ناید بخویش
بپاداش نیکی آن نیکخوی | ز ایزد بخواهم نکوئی اوی
بناناد پیوسته با کام و ناز | برخ بر در آرزو باش باز
غم و رنج گیتی ازو دور باد | شب و روز با رامش و سور باد
ازین ره سخن به که کوته کنم | سر کلک خامه سوی ره کنم
رسل چون وکیلان فرخنده رای | بدرگاه شاه دکن داشت جای
بفرمان او بود چندی سپاه | فروزنده آتش رزمگاه
نشیمن همه را بشهر برار | رسل را فتادی هر آنگه که کار
سوی حیدرآباد خواندی به پیش | دگر نه بدندی همه جای خویش
هویدا به پونه چو گردید جنگ | ببایست لشکر وکیل فرنگ
ز هر سو بخواند سوی خویشتن | پراگنده مردم کند انجمن

بد خواه چون کارزار آیدش | چو باشد سپه پیش کار آیدش
چو جولان کند غرم در مرغزار | بود شیر آماده بهر شکار
ز اندیشهٔ دشمن در بغل | یکی نامه بنوشت سوی رَسَل
سپه آنچه در بند فرمان تست | پذیرندهٔ قول و پیمان تست
فرستش بیاری من یکسره | که خود را اگان گرگ برده بره
بخواهد که گرگی نماید بمن | بجوزوی بزرگی نماید بمن
بباید سوی جالنه از برار | بباید بتیزی شده ره سپار
بد انجا نشیمن نموده سپاه | بدارد دو دیده سوی من براه
هر آنگه که بیکار آید به پیش | بخوانم همه را بنزدیک خویش
چو نامه بسوی رَسَل شد فراز | هویدا بر وگشت پوشیده راز
در آنجا ز فرزندهای نظام | دماغ بر و بوم بُد پر ز کام
سر شور و آشوب برداشته | سر خودسری بوده افراشته
رَسَل آن سرافراز فرخ تبار | بجز و بود خوانده سپاه برار
که گر آتش فتنه گردد بلند | کند دوده را تیره دود گزند
تباهی رسانیده بر خاندان | رسانند ناموس خود در زیان
بنزدش چو آماده باشد سپاه | سگالید نارند رایی تباه
سوی فتنه ننهد کسی پای پیش | نسازد رها ایمنی جای خویش
چنین پاسخ نامه بنوشت باز | که اینجا شده دست شورش دراز
ز شهزادگان دکن شور و شر | رسیده بگردون درین بوم و بر
نشاید فرستاد سویت سپاه | فرستم شود کار اینسو تباه
چو برخواند فرخ وکیل این سخن | دگر ره چنین نامه افکند بن

بسوی تو ای مهتر نیک بخت ‌‌ ‌ نه چون پونه بر پا شده فتنه سخت

که باید همه لشکر رزمخواه ‌ ‌ بداری بنزدیکی خود نگاه

جدا کرد [illegible] ی نامه گر زخویش ‌ ‌ نگهدار لختی ز لشکر به پیش

[illegible] انجمن ان سوی من روان ‌ ‌ درنگ ار گزینی رسد زان زیان

بود گر [illegible] امست اگرچه [illegible] رم ‌ ‌ جدا کرد نارم ز پیش سرم

چو پونه بجیرزد اگر گرد جنگ ‌ ‌ بداندیش گردد به پیکار تنگ

چو کرنل بود نزد من با سپاه ‌ ‌ بدار و ز آسیب دشمن نگاه

گر زانکه تو نیز شوریده بخت ‌ ‌ به پیوند بخود بر شده روز سخت

گریزد بناکام زینجا بگاه ‌ ‌ بود گر ز سوی تو چشم سپاه

فرستم بدنبال ان بد نهاد ‌ ‌ که ره تنگ کرده بران دد نهاد

نمانند کو پای بنهد به پیش ‌ ‌ ز پونه نماید رها جای خویش

پلنگی که پا بسته باشد بدام ‌ ‌ براند برو روبه پیر کام

رها گشته از بند روباه پیر ‌ ‌ کند خود نمائی چو غرنده شیر

بسوی رزیل تا رسد نامه باز ‌ ‌ بفرمان بخشنده چاره ساز

سوی حیدرآباد و در سرکشان ‌ ‌ نبد مانده ز اشوب و فتنه نشان

جهان آرمیده ز دست بدی ‌ ‌ شده آشکارا ره ایزدی

رزیل را بلشکر نماند هیچ کار ‌ ‌ طپه آنچه بودش بشهر برار

ابا کرنلی نام او [illegible] نتن ‌ ‌ یلی نام بردار دشمن شکن

سپهبد سری شیر ناورد خواه ‌ ‌ روان کرد زی جالنه با سپاه

پیغام فرستادن پیشوا به بلیس وکیل

سنه ۱۸۱۵

چو نزدیک شد انکه انگشت ماه ‌ ‌ بیارد بسر سی و یکروزه راه

بسوی وکیل فروهیده نام ‌ ‌ فرستاد پونه خدا این پیام

من آنرا که هستی برو بدگمان ‌ ‌ بد اندیش دانی و تیره روان

کنم دور او را ز درگاه خویش ‌ ‌ بگفتار تو نی بدلخواه خویش

هم از پونه او را نمایم بدر ‌ ‌ که رویش نه بیند کس اینجا دگر

سپس زانکه این کار آرم بجای ‌ ‌ پی جستجو سخت افشرده پای

پژوهش کنم نیک در کار اوی ‌ ‌ بدانم بود زشت هنجار اوی

چو بر من درست آید از وی گناه ‌ ‌ نموده مران پیکنه را تباه

نمایم ورا دور از بندگی ‌ ‌ نه بینم رخش تا بود زندگی

بخواری سر آید برو روزگار ‌ ‌ نیارد بمردم کسش در شمار

وکیل این سخن جا نداده بگوش ‌ ‌ همی راه دیدی نشسته خموش

که تا پاسخ آید ز بنگاله باز ‌ ‌ ز کلکته سالار گردنفراز

چه فرمایدش مهتر نامور ‌ ‌ دهد هرچه فرمان سپارد بسر

رسیدن پاسخ نامهٔ وکیل سرکار

کمپنی انگریز بهادر از فرمانفرمای کلکته

بدانگه که گنگادهر سنمند ‌ ‌ بجان یافت از سوی دشمن گزند

بکلکته سالار گردنفراز ‌ ‌ ز ایلوره بنوشته بُد نامه باز

وکیل خردمند نیکو نهاد ‌ ‌ در آن آنچه بگذشته بُد کرده یاد

پی پاسخ آن همی دید راه ‌ ‌ بروز نخست و نهم بود ماه

سنه ۱۸۱۵

چنین پاسخ آمد که ای نامور ‌ ‌ شدم آگه از آنچه دادی خبر

اگر بر تو گردیده باشد درست ‌ ‌ که جز ترک این کار روا رون نجست

کس او را درین کار انباز نیست | بتو آشکارا بود راز نیست
نباید تو را نامور ده درنگ | بهر سان تو اینش آری بچنگ
بداریش در پیش خود استوار | که نارد بدر رفت آن نابکار
مبادا که خیره سر پر ستیز | تواند به بیهوده راه گریز
همان پیشوا اند هدا و را پناه | بدارد به نزدیک خویشش نگاه
ز من نزد تو سرور سرفراز | اگر تا مر این پاسخ آید فراز
بتو داده ناپاک را پیشوا | پژوهش کنی داد آری بجا
بخود خوار انشرده کردار اوی | کنی جستجو نیک در کار اوی
چو او بندهٔ خویش داده بتو | دلش بوده از رنگ ساده بتو
چو جانش گروگان مهر و وفاست | ورا داشتن ایمن از خود سزاست
اگر تو سزاوار دانی ز داد | دلش کن بدینگونه گفتار شاد
نباید که داری روا نازشند | که خونی بجان یابد از ناگزند
نداریم با جان او هیچ کار | گناهش بما گر شود استوار
که اویست خونریز و ناپاک کیش | ببند گران بسته ماند همیش
بدانگه که آید زمانش فراز | شود دست و پای وی از بند باز
جز آنکه بپابند ساید همی | گزندی بجانش نیاید همی
چنین است آرایش دین ما | همه داد و مهر است آیین ما
نباشیم شادان بخون ریختن | نه نازان به بیداد آویختن
دگر زانکه چون نه خداوند راد | بیکسو نهد داد از کبر و باد
بخواهد که خونریز را نسپرد | سوی مهر بیدادگر بنگرد
بسوی جفاجوی آورده روی | بخواهد شود داده پاداش اوی

دریغ آیدش بندهٔ خویش را　　ستمکار دژخیم بدکیش را

چو گردد سیه کاریش آشکار　　سیه روی گردد بپاداش کار

بهانه ز هرگونه آورده پیش　　بپوشد گناه و نکوهیده کیش

بهرکار انگیزه بسپاردش　　بنه داده نزدیک خود داردش

ده‌نیکار پونه خدا بی گمان　　بدانکه بود یار او در نهان

گریزاندش ارز درگاه خویش　　بگوید براندم مر اورا ز پیش

پندار کو راست گوید همی　　ز کجی ره کاست پوید همی

گراید سوی فتنه آن فتنه جوی　　نهادش بود سیم اندوده روی

نباشد همانا بمغزش خرد　　که اندر بغل اژدها پرورد

بود تا بانجام ز آغاز کار　　بدانمرد بدکار انباز و یار

شود آشکارا بتو بر اگر　　که سالار پونه بود بیخبر

بترمک ندارد سر یاوری　　بود دور ز آغاز زاین داوری

نباید بدو هیچ گفتار سخت　　بگوئی تو فرزانهٔ نیکبخت

روانش نشاید نمودن نژند　　که بجز در نجند ندارد پسند

وگر بد بود خواهش و کام اوی　　نزیبد سپس زین بری نام اوی

بریده ازو دار گفت و شنید　　نه سویش روان نامه کن نی برید

همی بوده آماده در کار خویش　　چنان کن که سازی گرفتار خویش

فراخای گیتی برو تنگ کن　　ز تنگی رخش را بر آژنگ کن

نیاری گر او را بیاری بدست　　چنان کن که از جایگاه نشست

نموده برون پای بهر گریز　　بجائی رود پاشنه کرده تیز

هرانگه که شد تیر بیرون ز شست　　گر آید بدشوار آید بدست

ولی آمدن دست زی پیشوا | چو دانی که گشتست بر تو روا
جز اینت بکف در دگر چاره نیست | زکس بر تو زینکار پیغاره نیست
بگیر و بدارش بنزدیک خویش | بدانسانکه نارد کسش رفت پیش
و یا دار پاسش به بیگاه و گاه | که از پونه جائی نگیرد پناه
چو زین نامه پرداخته شد نامور | سوی پیشوا کرد نامه دگر
مران نامه را نامود دراز | باندک سخن راند بسیار راز
وکیل فرومیدهٔ ارجمند | بتو آنچه گوید بدان کاربند
پذیرفت باید تو راز و سخن | بکن هرچه گوید زکن یا مکن
بنزد وکیل هر دو نامه روان | فرستاد فرماندهٔ کامران
نبشتش مر این نامهٔ پیشوا | بهبنی اگر دادن آن روا
بده ور بدانی نبایدت داد | میاور بدل نام این نامه یاد

نامه نوشتن وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر به پیشوا و فرستادن با نامهٔ فرمانفرمای کلکته

چو برخواند آن نامه را نامجوی | نبشته در آن آنچه بد کام اوی
سخن دید بر کامهٔ خویشتن | بپاسخ ز فرماندهٔ انجمن
بکاری که بگرفته بوده به پیش | بجز دیگر آن دیده سالار خویش
بگزلک چو خنجر سر خامه کرد | دگر ره سوی پیشوا نامه کرد
نخست آنچه فرمانده کامگار | بدو بود در نامه کرده نگار
هویدا در آن ساخت یکسر سخن | نماند ایچ پوشیده سر تا بن
سپس زان ز سوی خود آن نامدار | بپونه جدا کرد دستان نگار

که کلکت سالار گردون فراز — بمن آنچه در نامه بنگاشت راز

هویداست نزدیک داننده راه — بتو باز گردد سراسر گناه

تو خونریز را در پنه داشتی — ره داور را خوار انگاشتی

زده دست هرمان بریو و یرنگ — بهر پژوهش نمودی درنگ

بسی گفتمت ترک نابکار — نموده ز خود دور با من سپار

که من جستجو کرده در کار اوی — چو دانم که تیر است کردار اوی

در آیین داد آنچه باشد روا — رسانم سزاوار کارش سزا

پس گوش انداختی آن سخن — بدانسان که نشنیده بودی ز بن

چو مهرت فزون بر گنه کار بود — گناهی چنین نزد تو خوار بود

درنگ ار نبرده کنون هم بکار — سپاری هم امروز آن نابکار

نباشد مرا با تو دیگر سخن — شود هیچ پیکار کنده ز بن

بگویم بتو گر بتو فاش نیست — جز این با توام هیچ پرخاش نیست

من برز فرمانده کامران — رسیده ز کلکته فرمان چنان

بدانسان که فرزانه دارد روا — بزرگی پژوهش بیاورده جا

چو کردار زشتش شود آشکار — بباید بزندان تاریک و تار

بماند بدان تا کشش آید زمان — نباید که بر جانش آید زیان

نگردد تنش ریش از نیش خار — اگرچه بود کشته به گرزه مار

اگر خوار داری مر این داوری — براهی که بنمایمت نسپری

زهم بگسلد تار و پود وفا — نماند گر مهر و یاری بجا

شود بسته یکباره راه سخن — بریده شود راه نامه ز بن

ز کلکته سالار کشور پناه — دگر نامه زان پس نیاید ز راه

ندیده سزاوار کردن درنگ — زلشکر بپونه کنم جای تنگ
اگرچه نباشد پسند دلم — که پیوند مهر و وفا بگسلم
نخواهم که لشکر بجنبد ز جای — زآشوب کوبد زمین را بپای
ولی پیشگمان ان بخواهی اگر — ز پونه بجائی شده ره سپر
تن خویشتن را بیکسو کشی — چو زن چادر تنگ بر رو کشی
و یا گرد آری پراگنده مرد — سگالی که انگیزی از دشت گرد
بنزدیکی خویش خوانده سپاه — کنم تیره گیتی ز گرد سپاه
چو پرداخت زین نامه آن سرفراز — پسندیده کوته سخن از دراز
ابا نامه کز مهر پونه خدای — فرستاده بُد سرور پاکرای
سنه ۱۸۱۵ زکلکته با نامهٔ خویش یار — نموده ز آگشت بُد روز چار
سر نامه از مهر بنموده بند — فرستاد زی مهتر خودپسند

تعلل و تامل نمودن پیشوا در تسلیم ترمک بوکیل سرکار کمپنی بهادر

چو بیگانه با هوش بُد پیشوا — نکرد آنچه کردنش بوده روا
وکیل آنچه گفتی اگر او پسند — نمودی فراوان بدش سودمند
بهر یکی بندهٔ شوربخت — بجود کار بنمود دشوار و سخت
چنان سهمگین کار بگرفته خوار — بجود سهمگین ساخت انجام کار
اگر پند بشنیدی از نیکخواه — گرفتی مر آنرا کزو بُد گناه
نشاندی ز کاخش بزندان تنگ — بروشهد گیتی نمودی شرنگ
بدانسان که رفتی پژوهش بکار — ببندش نگهداشتی استوار

نگشتی چنین شعلهٔ خشم تیز   میان وی و مهتر انگریز
زبان ار چه دادی گهی پیشوا   بمن آنچه گویی بیارم بجا
برون در روشش هم یار نی   بکردار خواهان چو گفتار نی
بگشتی بگشت روان تخم خار   نمودی که گل داد خواهم ببار
بدل بیهده رای آراستی   پژوهش نمودن چنان خواستی
گران بود صد بار ناکرده به   بدلها ز کین سخت گردد گره
نمودن سبک خواست بار گران   بد انسان ز ترمک که خندد جهان
خردمند روشن دل پاکرای   جز افسانه آنرا نیارد بجای
نه بجز و که نزد پریشان دماغ   نماید بسی کم ز بازی و لاغ
بگیتی هر آنکس که آن بشنود   چو کردار دیوانگان بشمرد
ز کلکته سالار با آفرین   چو بود است منشور و فرمان چنین
وکیل فرهمند با هوش رای   که ترمک گرفته ز پونه خدای
بدارد بنزد یکی خویش باز   بکاود نهونی که رفتست راز
زند سر اگر پیشوا زین سخن   نگردد بدین کار جستو ز بن
برنجد و یا دشمنی آشکار   نماید مده ره بدل هیچ بار
شود گر دل آزرده پیمان گسل   ز آزردنش ره مده غم بدل
بچشم وفا چون ببیند و خاک   ببر جامهٔ عهد بنمود چاک
چه اندیشه زا مرد شوریده رای   که آزرم پیمان نهد زیر پای

اراده نمودن پیشوا فرار از پونه با ترمک و منع کردن او را یکی از بزرگان و پیغام فرستادن پیشوا بسوی وکیل و پاسخ آن

ببونه خدا چون وکیل فرنگ | پی مرد خونریز بگرفت تنگ
سراسیمه گردید و آشفته رای | شدش خرم ایوان چو زندان سرای
برو تیره شد روزگار بهی | همی خواست پونه نموده تهی
بپرداخته از خود همی جایگاه | ابا ترمک شوم ناپاک راه
نشسته ابر ابرش تیز کام | سپرده ببور تکاور لگام
نموده بمهمیز اسپ گریز | برفتن بمانندهٔ برق تیز
چو باد دمان تیز ببریده راه | گریزد بجائی بگیرد پناه
شد آگه یکی از بزرگان اوی | هشومند و دانا و فرزانه خوی
میان بزرگان پونه خدای | چنو کس نبوده بمردی و رای
جوان و جوانمرد در جنگ بود | چو پیران بتدبیر و فرهنگ بود
که سالار بی مغز شوریده رای | بخواهد که پردازد از خویش جای
بُدش گونخلا نام و آزاده بود | پدر بر پدر نامور زاده بود
بگفتش نزیبد که از جای خویش | یکی گام بیرون نهی پای خویش
روی گر بگورفت خواهی کجا | بیابی کجا جا چو رفتی ز جا
درنگ آور و برد باری گزین | ز خانه مکن خانه بر پشت زین
شنید و بمغز آمدش باز هوش | بپذرفت و دادش چو دُر جا بگوش
زسوی وکیل پژوهنده راز | بر پیشوا شد چو آن نامه باز
ابا نامهٔ مهتر مهتران | که بوده ز بنگاله کرده روان
بخواند و بلرزید بر خویش سخت | بدانسان که از باد برگ درخت
بدانست روز بد آید به پیش | جهان جای نوشش آرد شد چو نیش
بیکره زکف داده صبر و شکیب | تپیدش ببر دل ز تاب نهیب

چه در نامه تهدید بد رفته سخت — که فردا اگر نسپری شوربخت

بداری بر خویش بدکیش را — نکوهیده رای بداندیش را

بپویه سپه آورم از سرور — تهی سازمت سر ز باد غرور

بدانگه تو آگاه گردی ز کار — که بینی بخود بر تبه روزگار

فتادش جهان هول اندر نهفت — گر اندیشه تا بامدادان نخفت

بر او شب چو یکسال گشته دراز — سه تن از بزرگان گردن فراز

یکی گو کلابود و بهادو دگر — سیوم نام بالو نهاده پدر

سوی خویشتن خواند از بهر راز — ندانم چگونه سرودند ساز

بشبگیر چون رخ نمود آفتاب — ستاره بیفکند بر رخ نقاب

بسوی وکیل فروهیده نام — فرستاد با بهادو زینسان پیام

کنم بند من ترک تیره راه — بزندان خویشش بدارم نگاه

نباید که باشد بزندان تو — بروکس نماند نگهبان تو

ورا کس بدارد ز سوی تو پاس — ز تو هیچگونش نباشد هراس

نباید سگالی بجانش زیان — برو بند من بند بس در جهان

شنید و بپاسخ زبان برگشاد — که تا بند ننهی بران بدنهاد

نخواهم شنید هیچ از تو سخن — شناسم فسانه ز سر تا به بن

بانجام گفتش که گر پیشوا — سپردن ره راست دارد روا

خرد پیشوا کرده بر خویشتن — بخواهد که کوته نماید سخن

سپارد بما ترک شوم زاد — که شومی چنو در زمانه مباد

همان نیز بردوجی نابکار — که در خون ورا بود انباز و یار

ابا شوم بدگوهر تاریک رای — بسوی بر و دهکند رهگرای

فرستند بر مهتر گاکوار — چو هستند بر درگهش پیشکار
بدین دو سکالنده گان گرند — کند آنچه نزدش نماید پسند
پذیرد اگر پیشوا این سخن — شود هیچ آشوب کنده ز بن
بخواب اندر آید سر کین و جنگ — خورد آب با رنگ یکجا پلنگ
ز دلها شود پاک گرد و غبار — شود خرمی جای غم آشکار

شنیدن پیشوا پاسخ وکیل از زبان بهادر و مشورت نمودن در کار نرمک و فرستادن او را بقلعهٔ موسومه پوسَنت گرد

فرستادن بهادر را پیش وکیل و گفتگوی وکیل با بهادر

بهادر و آنچه فرمود فرخ وکیل — شنید و رخ آورده سوی پیل
شنیده سخن گفت با پیشوا — رمیده دلش اندک آمد بجا
بدانست از من چو گیرد وکیل — مران زشت بدکارهٔ ناجمیل
بدست آیدش آنکه خواهد ز من — ز دل خشم و کینش بکاهد ز من
نگردد دگر گرد آزار من — نپیچد بجان هیچ تیمار من
بیامد بمغز اندرش رفته هوش — دلش یافت آرام اندک ز جوش
رد و رایزن را بر خویش خواند — ز هرگونه تا شب سخنها براند
چو شد لعل گردون چو یاقوت زرد — بگسترده شد بر زمین لاجورد
همه را مر این رای آمد پسند — که باید گنه کار بنموده بند
یکی دژ که باشد بفر و شکوه — بر آورده بالاش بر تیغ کوه
فرستاد باید بدانجایگاه — که برخیزد این خار فتنه ز راه
چو زینگونه باره بود بیشمار — بر آورده بر کوه استادکار

ز آنها یکی ترک مستمند | پسندید و را کن در آنجای بند
پسندید ز آنها یکی تیره رای | وستهمش بُد نام و پاکیزه جای
ورا پیشوا اندران تیره شب | دو صد تن پیاده سپاه عرب
بداده بهمراه و چندی سوار | که بوده بره اندرش پاسدار
مر او را رسانند اندر وشنت | نشانند آسوده تن در وشنت
چو شب اسپری گشت و مهر سپهر | جهان کرد روشن ز تابنده چهر
بسوی وکیل فروهیده نام | فرستاد مرهاو ورا با پیام
که ترک بکام توای سرفراز | نمودم روانه بگرم و گداز
بسوی وشنت آن دژ با شکوه | که همتای کوه است و بالای کوه
بماند در آنجا یگه بسته خوار | بسختی سر آید بر و بر روزگار
بود بستر آهنگش از خاره سنگ | نه بیند رخ آدمی جز پلنگ
کنون با توای راد آزاده خوی | بگویم بدل آنچه هست آرزوی
بدانسانکه از پیش بُد کار و بار | روان در میان من و گاکوار
از آنگه که شد کشته آن بیگناه | به پیغام و نامه شده بسته راه
کنون نیز مانند پیشین زمان | بخواهم بمهر تو گردد روان
در بسته را تو شوی گر کلید | گشاید مرا ره بگنج امید
شنید و چنین داد پاسخ بدوی | برو مر خداوند خود را بگوی
اگر تو کج اندیش و ارون پسند | نمودی بجائیکه او خواست بند
گریزد از آنجای گر بدگمان | پی خویش سازد ز گیتی نهان
بپوشیده جائی نماید نشست | چگونه دگر باز آید بدست
و یا نا نموده از آنجا گریز | کند آتش فتنه را تند و تیز

ز بیکار سازد جهان پرخروش　　چو دریا زمین را در آرد بجوش

چو هنگام پرسش بپاید فراز　　شود پیکان از تو پرسیده باز

تو باید که پاسخ بیاری بجای　　ز کردار آن بدرگ تیره رای

غباری که انگیخته زشت خوی　　تو باید دهی پاسخ از سوی اوی

بد اندیش را گر نمودی تو بند　　نه کاریست کان باشدت سودمند

درختی که بیهوده کشتی ز خار　　دهد کی به دست هیچ هنگام بار

مپندار جز خار زان برخوری　　بری کیفرش رنج کی فر بری

نباید اگر بند تو بد نهان　　ز خامی بود گر بری این گمان

بریده شود گفتگو سر بسر　　شود بسته بر روی پرخاش در

چنین داوری چون بماند نهان　　بود تا مه و مهر بر آسمان

چو آن بخت تیره گنهکار راست　　بما از ره داد دادن رواست

بزندان ما تا ورا نسپری　　چگونه شود داوری اسپری

ز کلکته سالار فرخ تبار　　بدانسان که فرمان رسیدست و بار

بمن بدکنش را سپاری اگر　　نماند سخن هیچگونه دگر

وگرنه سوی مهتر دادگر　　جهاندار بیدار با رای و فر

فرستاده ام نامهٔ بس دراز　　دگر ره دران رانده بسیار راز

هویدا نموده ز کردار تو　　که باشد دغا و دغل کار تو

تو پیدا اگر راه جو داد و راه　　ز هر بد همی داریش در پناه

نداری بجز ریو و دستان و رنگ　　دو رنگی بماند برنگ پلنگ

زبان با دلت نیست انباز و یار　　درون زشت و بیرون چو زیبا نگار

نهانی شده جفت با بدنهان　　بافسون همی بگذرانی زمان

رسد چون مرا این نامهٔ نامور / شود آگه از کار تو سربسر

دوم ره چو پاسخ رسد نزد من / ازان مهتر و بهتر انجمن

چو بر من نباشد کنون آشکار / چه فرمان دهد سرور کامگار

نیارم بگویم چه فرمایدم / چه رفتار کردن بتو بایدم

چو منشور آید ازان نامور / نیارم ز فرمان نمودن گذر

بباید پذیرفت فرمان اوی / گذشتن نشاید ز پیمان اوی

نویسد اگر بهر تو پیشوا / سخن سخت و ناخوش نیارم بجا

نیندیشم از تلخ گفتن بتو / درشتی ندارم نهفتن بتو

ازان پیش کاید بمن نامه باز / ز فرخنده سالار کهتر نواز

سپاری بمن ترک خیره را / خس ناکس اندرون تیره را

سپس زان گر از مهتر انجمن / دگرگونه فرمان رسد نزد من

که بر پیشوا اشک گردان جهان / بفرمان نگر دیده همداستان

نویسم که گفتار من پیشوا / پذیرفت و آورد آنرا بجا

بمن داد آنرا که خونخواره بود / ستمکاره و بدکاره و پتیاره بود

نشاید بد و هیچ گفتن سخن / سخن از بد و نیک آمد بمن

بیان گفتگوی مردم در باب مقید ساختن پیشوا ترک را و گذارشش رفتن بهاوه و غیره پیش کیل و گفتگوی ایشان

چو پونه خداوند در آشکار / نموده ز خود دور آن زشت کار

سوی ذر فرستاد تا انگریز / نماید ز دل دور خشم و ستیز

همان نیز کش اندر جهان مردمان نکوکار دانند و نیکو گمان
به بیدادگر داد پاداش کار براندیشش زو درگه خود کرده خوار
ازو کار بد نانموده پسند بدژ در چو دژخیم بنمود بند
ولی بر که و مه که دریونه بود چو خور آشکارا براینگونه بود
که سالار یونه بدستان و رنگ به پیدا چو رنگست و پنهان پلنگ
نموده ورا خوار در آشکار نهانی کند کار خود استوار
اگر دور بنمود ترمک ز خویش همه یاورانش براند ز پیش
بهر کار هر کس که بود از نخست کنون نیز باشد دران کار چست
هر آنکو بهر پایه بود دست هست نگشته ازان پایه کوتاه دست
بود گفت ایشان بر پیشوا فزونتر ز گفت برهمن روا
گرامی برد چون نگار و یند بهر داوری راز دار و یند
چرا دوستداران آن نابکار بهر کار دارد ابا خویش یار
شب و روز نزدیک دارد همی که داند چه در دل نگارد همی
ازینگونه گفتار بسپر دراز همیگفت هر کس ابا هم براز
چو یونه خداوند خودرای و کام بدل در همی پخت سودای خام
رهاند مگر ترمک بدنهاد ز دست وکیل پژوهنده داد
بزندان خود داشته چندگاه بجز رنج و تیمار و سختی نگاه
شود کهنه زانپس که این داستان نموده رها آن سرکاستان
بدارد بدانسانکه بوده به پیش گرامی و نامی بنزدیک خویش
۱۸ شده از نهم ماه هفته بسر بدین خواهش خام بار دگر
فرستاد مرنهاو را داده یاد بسوی وکیل خردمند راد

که کرده گرانبار نیکی زخویش ... فسون برده در کار زاندازه بیش
ستوده فراوانش از راه ریو ... بگوید که نزدیک پور خدیو
بدانسانکه بودت بدل کام و رای ... بکوشیدم و آوریدم بجای
بسی لابه و لوس بردم بکار ... بسودم جبین بر زمین چند بار
بگفتم فراوان و دادمش پند ... بسی نغز اندرز دادنش پسند
که بپسند آنرا خداوندرای ... بود گمرهانرا بره رهنمای
بگفتم ببایدکه آن ناپسند ... سزد گر فرستی بزندان و بند
اگرچه بپایه بود بس گران ... سرسرفرازان و کندآوران
چو کس نزد تو نبود بزرگ ... نه چون او میان سترگان سترگ
شود بر کران یکسره گفتگوی ... نهنبد پس پرده پرخاش روی
وکیل پژوهنده راه داد ... دگر ره نخواهد ورا کرد یاد
بیکره بشوید ز دل نام اوی ... چو بیند که بدبست انجام اوی
کنون او بزندان بکاهد همی ... بجز مرگ زایزد نخواهد همی
سزد گر مرا او را فرامش کنی ... زبانرا ز گفتار خامش کنی
نیاری دگر نام او بر زبان ... شماری که نابود گشت از جهان
اگر زین سپس تو بری نام اوی ... شوم نزد سالار خود زرد روی
شوم خوار چون خار و کمتر ز خار ... بسویش نیایم دگر باره بار
نیارم شد از شرم نزدیک اوی ... چگونه نمایم بدو تیره روی
چو پرسد تو گفتی گرآن ارجمند ... کی پند از من پذیرفته بند
وکیل از تو او را نخواهد ز بن ... نگوید دگر هیچ با تو سخن
ندانم چه پاسخ بیارم به پیش ... نگر شسته دو دست از جان خویش

بخوزده بر زندگانی بهر — ز شرمش سر خود رهانم بزهر
فراوان دمید ارچه زینگونه دم — نیوشنده زانها نپذرفت کم
بیامد دویم روز بار دگر — گذشته سخنهای دی کرد سر
براندی سخن گرچه او آشکار — نهانی بخود دیگران کرده یاد
که بگشوده برخویشتن راه و سبیل — برفته بنزدیک فرخ وکیل
بزاری و لابه گشوده زبان — بخواهند تا ترکت تیره جان
بدان دژ که جا داده اش پیشوا — بماند بود تا که زنده بجا
نخواهی مرا و را دگر پیش خویش — ز خود دور داری بد اندیش خویش
بنزدیک دانا چه بهتر ازان — که دشمن زدیدار ماند نهان
زنام او فتاده فتاده ببند — پشیمان ز کردار و زار و نژند
ازینگونه گفتار نا استوار — بگفتند و نامد یکی زان بکار
نشد کار گر رنگ و دستان دریو — فرشته کجا دم پذیرد ز دیو
خضر هر کرا یار باشد براه — ز غول فریبنده نفتد بچاه

اجتماع عساکر پیشوا جابجا و اراده نمودن او بر رفتن در قلعهٔ موسومه بوای و مطلع شدن وکیل و طلبیدن لشکر خود به پونه و پیغام فرستادن به پیشوا و خواندن پیشوا میجر فورد نامی را بجهت استصلاح کار خود و راضی گشتن بتسلیم ترک بوکیل

چو پنهان و پوشیده پونه خدیو — همی باختی داد دستان دریو

پراگنده لشکرش در هر کجا | بد ابرش خداگر خداوند پا
در آنجا شدی گرد و آراسته | تن از بهر کوشش به پیراسته
بدل در بسی پیشوا را ندرای | بپردخته پونه شود سوی وای
بود نام وژ وای ای هوشمند | چو البرز والوند بالا بلند
چو از پیشوائی بدش درد پیش | پسند آمدش وای از بهر خویش
ز رنجوری آنکس که گردد نژند | همی وای گوید به بانگ بلند
همیخواست رفتن نور دیده راه | نهانی ز هر کس بد آنجایگاه
بیاکرد و آنجا مرهمی نشان | ز هر در بخوانده بخود سرکشان
بسی همچو زن مرد کرده گله | جهان کرده پر غلغل و ولوله
برانگیخته از سم باره گرد | کند ساز و آهنگ رزم و نبرد
شد آگه وکیل از نهان راز اوی | که آهنگ باشد همه ساز اوی
بدانست فرخنده رای هجیر | سپه خواندن شد کنون ناگزیر
بدش در سرو رانچه مرد نبرد | بفرمود کاید سوی نه چو گرد
سوی خویش زانپس که لشکر بخواند | بهاو وا اینچنین داستان باز راند
خداوند خود پیشوا را بگوی | بشمشیر باشد کنون گفتگوی
چو تو جای گل خار اندر چمن | بکاری چگونه چیده خواهی سمن
بخواندم سپه را ز سوی سرد | به بینم بگردد چسان ماه و هور
شنیده و پرید از سرش مرغ هوش | نماندش بتن اندرون تاب و توش
زریری شدش چهر چون ارغوان | تنی ماند چون رفته از وی روان
سراسیمه گردیده در کار خویش | بگره زکف داده هنجار خویش
چو شوریدگان گشته شوریده سر | بکفته بتن پوست تفته جگر

دلش گشته از بیش اندیشه ریش ‌ ‌ ‌ بدینگونه پاسخ بیاورد پیش

ندانم که بر ترمک تیره بخت ‌ ‌ ‌ چه خواهد گذشتن ز بیداد سخت

بود این سخن بر دل من درست ‌ ‌ ‌ کزو هیچ بجز جان نخواهند جست

بپولاد هندی تنش کرده چاک ‌ ‌ ‌ نماید آلودهٔ گرد و خاک

نه زین پیش میگفت با من وکیل ‌ ‌ ‌ اگر بدکنش ترمک ناجمیل

بخواری برانده ز نزدیک خویش ‌ ‌ ‌ فرستی بزندان تاریک خویش

دگر با توام هیچ گفتار نیست ‌ ‌ ‌ سر کینه ورای پیکار نیست

مگر آنکه باید برو ده خدا ‌ ‌ ‌ دلش خوش نمایی بی خونبها

چنان پاک دستور او بیگناه ‌ ‌ ‌ بدست یکی بنده ات شد تباه

نباید ز خود کرده خوشنود و شاد ‌ ‌ ‌ دهی خواسته آنچه بایدت داد

کنون خواهد از من گنه کار را ‌ ‌ ‌ کزو میزبانی کند دار را

و یا پاره پاره نموده بتیغ ‌ ‌ ‌ کند پیروانش نخورده دریغ

بدو بهادو پاسخ چنین داد باز ‌ ‌ ‌ که ار کار کوته شد اکنون دراز

سرشت و نهاد زمان شد دگر ‌ ‌ ‌ که داند چه آید ز گردون بسر

نهفتست در پردهٔ آسمان ‌ ‌ ‌ بخواهد شدن آنچه اندر جهان

کسی راز دانش بدان راه نیست ‌ ‌ ‌ بجز ایزد پاک آگاه نیست

تو کز پو نه خواهی شدن سوی وای ‌ ‌ ‌ چه وای ار بگردون گریزی تو جای

کجا افسرد آتش گشته تیز ‌ ‌ ‌ میان تو و مهتر انگریز

نگنجد مرا هیچگون در گمان ‌ ‌ ‌ نهان گردد این کینه تا جاودان

چو شد بهادو پرداخته از گفتگوی ‌ ‌ ‌ بکاخ وکیل خردمند روی

نهاد و روان گشت ز آنجایگاه ‌ ‌ ‌ همانا که بودست در نیمه راه

یکی ز انگریزان با آبروی — بُده میجر و فوزرد بُد نام اوی
گروهی بُده و پیشوا از سپاه — بداده که آموزد آیین و راه
بدان سان که در کارزار و ستیز — بورزد هنر لشکر انگریز
همه را بدانگونه مرد دلیر — نماید هنرمند در دار و گیر
شب و روز بر درگه پیشوا — بُده با سپاهی که بودش بپا
ز گنجور او یافتی ماهوار — مر او را بهر جای همراه و یار
مران نامجو را بخوانده به پیش — که جوید ازو باز درمان خویش
بخواندن نرفته زمانی دراز — بیامد بنزدیک ایوان فراز
بُده پیشوا را برادر یکی — که در سال زو بوده کم اندکی
گرامی و با پر و زور و با گهر — ورا چیمنا نام کرده پدر
بهمراه آن گشته بالا بلند — یکی پرمنش مهتری ارجمند
بگیتی شناسندهٔ خوب و زشت — ورا نام بودست مورو دیکشت
فرستاد نزدیک میجر فراز — بپرسند ازوی ز هر گونه راز
بپرسند ازوی ز دلها غبار — چگونه شود دور انجام کار
هویدا شود آشتی در میان — شود خشم و پیکار و کینه نهان
شود سینه مانند آیینه پاک — که از کین نشسته بران گرد و خاک
شود مهر یار دگر آشکار — نهال وفا آورد برگ و بار
فزون گردد از پیش مهر و وفا — دگر ره دل از زنگ گیرد صفا
شنید و بپاسخ زبان برگشاد — بر بهر دوان اینچنین کرد یاد
بگویم سخن آنچه بونه خدا — پذیرفته آرد مر آنرا بجا
سپارد اگر ترک شوم را — که چون بوم باشد بر و بوم را

روانا نموده زمانی درنگ | بزندان و بند وکیل فرنگ
نه بینم بجز این دگرگونه راه | که گردد ازان باز روز تباه
ز جانها شود پاک و رفته غبار | دگر ره شود دوستی آشکار
نماند بباغ روان خار کین | بگردد بر از گل چو گلزار چین
برفتند هر دو بر پیشوا | که بوده نشسته بنزدیک جا
شنیدند چیزی که زان سرفراز | به پیشش یکایک بگفتند باز
شنید و پذیرفت اندر زمان | بانگریز بسیار دان تیره جان
دگرگون بهانه نیاورده پیش | بجا آورد عهد و پیمان خویش
ز نزدش سوی میجر سرفراز | رسیدند و بشنیده گفتند باز
که مهتر پسندیده رای ترا | هش و دانش رهنمای ترا
کنون آنچه باشد به پشت سپاه | گرفته بهمره روان شو براه
مران خیره خوی تبه راه و کیش | ازان دز بیاور بهمراه خویش

آمدن پیشوا پیش میجر فوزد و قبول کردن تسلیم ترمک و آوردن ترمک از قلعهٔ وسنت و سپردن او را باهگونت راو گوبند راو بوکیل و فرستادن وکیل هر سه را بقلعهٔ تانه

میجر چو آن هر دو گفتند باز | که کوتاه شد گفتگوی دراز
بپذرفت سالار پونه سخن | که از رای و دانش فگندی تو بن
فراوان دلش گشت رامش پذیر | که آمد سر کین ز بالا بزیر
بناگه بنزدیک آن انجمن | روان گشته پونه خداوند خویشتن
بیامد گشوده سر راز باز | چنین گفت با میجر سرفراز

پذیرفتم از تو سخن سربسر — گزین خوبتر نیست راهی دگر
فراوان پسندیدم ای نیکرای — مرا سوی نیکی شدی رهنمای
بدین نغز رایی که آراستی — همه شرم و آزرم من خواستی
ولی از تو ای راد آزاده خوی — بدل اندرم هست این آرزوی
سپارم سپس زانکه خونریز را — میان سران فتنه انگیز را
چنان کن که یکسو کند انگریز — ز خشم آنچه با من سگالد ستیز
ز آیینهٔ جان زدوده غبار — نماید رخ یکدلی آشکار
اگر زانکه از کلکته بهر جنگ — رسد نامه سوی وکیل فرنگ
و یا انکه فرمان رزم و ستیز — رسیده به پیشش ازین پیش نیز
میانجی شده اندران داوری — نموده پی آشتی یاوری
سر کین بیدار گشته ز خواب — بجواب آوری باز کرده شتاب
نمانی که بر چرخ گرد نبرد — رود از سم بارهٔ ره نورد
چنان کن که ماند تهی دشت جنگ — ز غرّیدن توپ و بانگ تفنگ
بران لشکر میجر نامور — مرهته یکی بود سالار و سر
ازو در دو دیم پایه بد بر سپاه — بهر کار و هر جا نماینده راه
گشاده زبان و برو یال بود — پدر نام او کرده گوپال بود
برین نام کن پنت افزون که نام — شود نزد خوانندهٔ مردم تمام
گرفته ورا یار میجر براه — نهاده از انجا یکه سر براه
رسیده بنزدیک فرخ وکیل — گذشت آنچه با پیشوا قال و قیل
سر حقهٔ راز بنموده باز — سراسر برو برگشادند راز
بگفتند شد کار بر کام تو — بزر زد جهان سکه بر نام تو

سپارد بزندان تو پیشوا ‏— ز زندان خود ترک بی بها

سپس زانکه پذرفت فرمان تو ‏— نگهداشت آیین پیمان تو

بد و مر ترا هیچ گفتار هست ‏— دل و رای و آهنگ پیکار هست

و یا آنکه از دل زدوده غبار ‏— نهی کینه و خشم بر یک کنار

نیوشید و پاسخ چنین داد باز ‏— سپس زین بکینه ندارم نیاز

چو او بسپرد بدمنش را بمن ‏— مرا از چه ره هست دیگر سخن

مگر آنکه بر پیشوا خونبها ‏— ز کلکته سالار فرماروا

رسد هر چه فرمان پذیرد بخویش ‏— ادا کردن آن بگیرد بخویش

سبک گر بود خونبها گر گران ‏— نباید بسوی بروده روان

چو گوپال با میجر نامجوی ‏— شنیدند زینگونه گفتار اوی

سوی پیشوا رفته گفتند باز ‏— بیاسای و بنشین بآرام و ناز

ز خاری که بُد رُسته اندُه مدار ‏— که آمد کنون بار گل جای خار

بیک رای شایستهٔ دلپسند ‏— نمودی رها جان ز بند گزند

دلیری که کپتان بُد و هیک نام ‏— بفرمودهٔ میجر نیکنام

۱۸۱۵ ز ماه نهم روز بُد یازده ‏— گرفته بهمراه لختی سپه

بُده پنجه و هشتصد در شمار ‏— پیاده همانا نبوده سوار

روان شد که آرد مران بسته را ‏— دل مهتران از جفا خسته را

ز رفتن چو نه روز آمد بسر ‏— بپونه بیاورده بیدادگر

بدست وکیلی پرشهنده داد ‏— سپردند و شد خشم و کینه بباد

همان نیز بهگونت و گوبند راو ‏— بدانسانکه از جنگ شاهین چکاو

خزد در یکی گوشه از بیم جان ‏— بیک گوشه در پونه گشته نهان

نشسته پر از باک و تیمار و رنج　زمانه بهم روز دو ده و پنج
چو بگذشت مر هر دو را گرده بند　بیا غل بگردن فگنده کمند
روان پیشوا ساخت نزد وکیل　زدلها بزد کینه کوس رحیل
دویم روز شد خونی نابکار　بتانه روان ساخت آن نامه
ازان گشت لشکر که اسمت بران　سپهبد بد و مهتر و کامرا
دو پلتن پیاده سپه یکسوار　فرستاد همره بده پاس
رسانند تا بارهٔ تانه زود　رخ روز کرده بر ایشان کبو
دران جا بدارند چون بندیان　نگردد ز ایشان جدا پاس
مبادا گر افسون و نیرنگ و ریو　گریزند از بند این هر دو
چو از بند شیشه شود جن رها　کند آنچه ناید ز صد اژ
چو دیگر نماند هیچ پیکار جنگ　سپونه بد آنجه سپاه فرنگ
اباکرنل اسمت که سالار بود　ز بدخواه لشکر نگهدار بو
ابر رنج پیکار بگزیده سور　ز پونه روان شد بسوی سر
سپس زانکه بهگونت و گوبند را　سزاوار پیغاره و بند
بتانه بیاورده کردند بند　بپاداش کردار زار و نژ
از انجا بزنجیر مرهر دوان　نمودند سوی برودہ رو
وکیل هشومند فرخنده رای　یکی نامه نزد برودہ خد
نبشت و دران اینچنین کرد یاد　که این هر دو بدکار و ارو
وزی کان فراوان بود استوار　نشانده فراوان دران

سزاوار باشد در انجا یگاه
کنی بند و داری بسختی نگاه

محول نمودن فرمانفرمای کلکته تعیین خونبها بر خود پیشوا و کوشش پیشوا در خلاص ساختن ترمک و نامه نوشتن فرمانفرمای کلکته باو

بنیروی دارندهٔ دادگر
سرآمد سخن از ستمپیشه داد گر

شد این گفته بسیار و بیمر دراز
برانم سپس زین دگرگونه راز

بکلکته بُد انکه فرمانروا
چنان دید در خور پی خونبها

نشاید درین باره از خویشتن
براند کم و بیش چیزی سخن

ندیده مر این کار بر خود روا
بینداخت بر گردن پیشوا

نمودش چو این رای بر خود جمیل
یکی نامه فرمود سوی وکیل

تو مر پیشوا را بگو ایچنین
تورا بر سران کرده ایزد گزین

بگیتی درت نام و آبست و جاه
بنام خود از نیک کرده نگاه

پدرکشتگان پر از داغ و درد
بمانده زاندوه رخساره زرد

باندازهٔ پایهٔ نام خویش
سزد شاد سازی بانعام خویش

چو بدهی بگیتی درون خونبها
بجنو رنیا داشش گردی رها

بپرسند از تو چو روز شمار
نمانی سر افکنده و شرمسار

نگارندهٔ نامهٔ روزگار
نکرده بگفتار خود آشکار

خداوند پونه چه پذرفت و داد
چگونه یتیمان ز خود کرد شاد

سپس زانکه از خویشتن پیشوا
بناکام بنمود ترمک جدا

سوی تنبل و چاره آزیده دست
زمانی نیاسوده جای نشست

همیخواست کاندر دم اژدها
فرو رفته را باز سازد رها

بنیرو و چاره با فسون و ریو — رشیشه کند رسته آن بسته دیو
بدرپای دستان نموده شتاب — بهر سان توانست زد دست و پای
مگر زورق آرزو بر کنار — رساننده زانده شود رستگار
ز هر کس اگر چند پوشیده داشت — دو لب هم ز گفتن خموشیده داشت
بدانست مردم نهان راز اوی — نوازد ترانه چسان ساز اوی
به سالار کلکته شد آگهی — که آن مغز از هوش و دانش تهی
بفورش بدل هست این آرزوی — ستاند ز انگریز آزرشت خوی
مر او را بدارد بزندان خویش — بنزدش نشاند نگهبان خویش
چه زندان ز زندان بجز نام نی — تنآسانی و نازش و کام نی
نماید بمردم که آن مستمند — بباید شب و روز زنجیر و بند
ده و شش ابر هشتصد با هزار — ز سال مسیحا رسیده شمار
یکی نامه اندر نخستینه ماه — ز کلکته سالار کشور پناه
بفرمان او چون خامه شد آشنا — نگارش چنین کرد بر پیشوا
که ما را تو بر چنین بد گمان — بما یک شده آشکار و نهان
شمرده ز یکبار به آشتی — ازو دل بیکبار برداشتی
نیاری دگر نام او بر زبان — ور ارفته انگاشتی از جهان
سپردی بما انکه بدکار بود — چو پتیاره دیو ستمکار بود
جز آن گشت بر ما کنون آشکار — که هستی مر او را بجان خواستار
ز مهرش تو بر آتشی چون سپند — سگالی که بر هانی از کند و بند
بهر دم یکی چاره آری به پیش — مگر بینیش باز در پیش خویش
اگر آسمان بر زمین آوری — بهندوستان شهر چین آوری

بری کشور هند سوی فرنگ | فرنگ آوری در بر و بوم زنگ
بود اینهمه کار آسان و خوار | ولیکن شنو این سخن آشکار
نیاری تو هرگز مر آن خود پرست | رها کرده از بند آری بدست
مبر هیچ با خویشتن این گمان | تنش تا بود جفت شیرین روان
ازان بدکنش باز داریم دست | نشستش نزیبد جز آنجا که هست

گریختن ترمک از حصار تانه و عبور کردن از رودخانه که واسطه بود میان مملکت انگریز و پیشوا

جهان راست هر زمان شگفتی ز نو | ز ترمک دگر نو شگفتی شنو
کشید ار چه انگریز او را بگاز | دگر گونه بد در پس پرده راز
نماید زمانه شگفتی بسی | که آن نگذرد در گمان کسی
بود گر کسی بسته در صد حصار | نگهبان به پیرامنش بیشمار
ره رستگاری نباشد پدید | بناگه پدیدار گردد کلید
که بر ماند آن بسته از بند سخت | ز تخته نماید رهش سوی تخت
نو آیین شنو از من این داستان | همانا که در نامهٔ باستان
جز این گر نبشتند چاره بسی | بدینگونه ننوشته چاره کسی
چو در بارهٔ تانه آن بسته پای | ز پونه بیاورده دادند جای
بپرداخته جائی بهر نشست | ز بندش گشودند و پا و دست
چه در کیش انگریز بر بندیان | نباشد سزاوار رنج گران
بزندان مر او را که بد هند جای | گشاده ز زنجیر دارند پای
خورد آنچه باشد ورا کام و خواست | بپوشد هر آنچه دلش را هواست

بیاورده در باره آن اژدها — برای نشستنش بگزیده جا

فراوان ز بوم یورپ پاسبان — نشاندند پیرامن تیره جان

که دارند پیوسته پاس ویژک — ز هندی در ایشان نبود ست یک

نه برداشته زو زمانی نگاه — بپایند او را به بیگاه و گاه

به بیداری و خواب و گاه نشست — نگردند از وی جدا یک بدست

بوندش همیشه چنان پاسدار — که پیرامنش باد نابد گذار

بدینگونه گر چشم نگهداشتند — زمانیش تنها نه بگذاشتند

بنزد سرایی که بودش نشست — یکی جایگه بد پی آبدست

پس آن طویله یکی بود نیز — یکی داشت دیوار با آبریز

شکستی کس ار سور آنجایگاه — درون طویله گشادیش راه

چو زان جایگه پا نهادی بدر — فتادیش بر دشت و هامون گذر

در آن آبریز از پی آبدست — جز یکره نمیکرد ترمک نشست

نمودی نهان مهر آنگه که روی — هوا میشدی تیره چون جان اوی

گذشتی چو نزدیک پیری ز شب — ز غوغا ببستی دد و دام لب

برفتی در آنجایگه آن پلنگ — فراوان ز اندازه کردی درنگ

همه پاسبانان آن رفت خوی — چو بودند آگاه از خوی اوی

که هر روز ایش بود رسم و راه — بژرفی نگردند یکره نگاه

چرا اندر آنجای آن چاره ساز — نشیند بر آید پس از دیر باز

کس آگه نگردید ز اندیشه اش — هویدا نشد بر کسی پیشه اش

بدینگونه آن ریو دستان سگال — بسر برد در بند نزدیک سال

نشد فاش کردار او اندکی — ندانست زان پاسبانان یکی

که او آهنین میخ بنمود تیز ‎ ‎ کند رخنه دیوار آن آبریز
نبردی کسی نیز هرگز گمان ‎ ‎ توان رست زین بند تا جاودان
۱۸۱۶
دو و ده ز ماه بهمن رفته روز ‎ ‎ بپوشیده رخ مهر گیتی فروز
شبی تیره چون قیر و زان تیره تر ‎ ‎ هوا بسته از ابر کله ببر
نهان گشته کیوان و ناهید و ماه ‎ ‎ بتاریکی اندر ز کف داده راه
بمانده ستاره ز رفتار خویش ‎ ‎ نیارست در تیرگی رفت پیش
ز تندر زمین و زمان پر خروش ‎ ‎ ز باران زمین همچو دریا بجوش
در و دشت و هامون پر از آب بود ‎ ‎ شب و گاه آرامش و خواب بود
دد و دام و مردم غنوده همه ‎ ‎ ببستر سر و تن بسوده همه
ره پاسبانی ز کف پاسبان ‎ ‎ اگرچه نهشته بروز و شبان
نه این نیز کس را گذشتی بدل ‎ ‎ برسته ازین بند پیمان گسل
تواند ازین بارهٔ استوار ‎ ‎ برون رفت با اینهمه پاسدار
سرائی که آن زشت فرجام داشت ‎ ‎ گشاده بر و بر ره بام داشت
برفتی بر آن بام بیگاه و گاه ‎ ‎ نشستی و کردی بهر سو نگاه
ز رفتن کس او را امید داشت باز ‎ ‎ بسر بردی آنجا زمانی دراز
همانا که یکتن ز یاران اوی ‎ ‎ وفاجوی و از رازداران اوی
نداده ز کف راه و آیین مهر ‎ ‎ ز خون جگر اشک رانده بچهر
بمانندهٔ مردم بینوا ‎ ‎ نموده ببر ژندهٔ بی بها
نهانی بنانه بیاورده روی ‎ ‎ طویله که بُد نزد زندان اوی
بنزد خداوند آن پایگاه ‎ ‎ بدستان ابر خویش بگشوده راه
پذیرفته تیمار باره بخویش ‎ ‎ ز هر کس همی کرد تیمار پیش

هر گه که ترمک ببام بلند | برفتی ز دوار و نه اختر نژند

ز آخر بنزدیک دیوار بام | بیاوردی آن دیزهٔ تیزگام

بتیمار آن باره پرداختی | زبان پر مرهتی نوا ساختی

ندانست کس در مرهتی سرود | بپرده نهفته چه آهنگ بود

نوازیدنی نی کچنگ و بنای | ولی بد نیوشنده را جانفزای

بویژه ابر ترمک شوم پی | بده خرمی بخش آواز وی

چه او را بهر یک سخن از سرود | سوی رستن از بند ره مینمود

بده پاسبانان فرنگی نژاد | ز دیگر زبانشان نبد هیچ یاد

دران پاسداران نبوده یکی | که داند مرهتی زبان اندکی

جز آنکه شنیدند آواز اوی | کس آگه نگردید از راز اوی

سخن کوته در آن شب تیزگام | نهانی برفته بر افراز بام

ز پوشیدنی آنچه بد ناگزیر | ز دیوار باره بیفکنده زیر

ببسته بتو پی یکی ریسمان | نموده مر آن ریسمان نردبان

فرو رفت و با باد گردیده جفت | ابا آنکه بد همدمش در نهفت

دران غمکده بود سرخوان اوی | گسارندهٔ انده جان اوی

روان گشت مانند پران عقاب | به پیش آمدش خورد رودی ز آب

گذر کرد و آنسوی آمد فرود | ز پونه خدا بود آنسوی رود

پس از رفتن او باندک زمان | هویدا بشد راز بر پاسبان

بدنبال روباه جسته ز دام | کند تا برفتن کسی تیزگام

گلیم خود او بود برده ز آب | گرفتن ندیدی کسش جز بخواب

ندیدند خواننده را چون بجای | پیامد درست هر کسی را برای

نه مزد و نه بودست در پایگاه | ورا بُد رهاننده زانجایگاه
سرود و سرود از سر هوش و رای | سوی رستگاری شدش رهنمای
چنان دوست اندر جهان کم بود | که همدم بکس گاه ماتم بود
فراوان بود دوست اندر جهان | که با تو نشیند بگسترده خوان
بسختی و تنگی گزیند کنار | بود بهتر از وی بسی گرزه مار

آگاه شدن وکیل از گریختن ترمک پیغام فرستادن به پیشوا در پیدا نمودن ترمک و تسلیم کردن او را

گریزنده نخچیر بگسسته دام | بدانسو چو از رود بگذارد گام
نوندی بپوید پی آگهی | ابا باد کرده بره همرهی
بنزد وکیل خردمند راد | رسیده ز ترمک سخن کرد یاد
شب تیره و باد و باران سخت | که از هول آن دل شدی لخت لخت
ز باره فرو رفت بسته طناب | گشوده بپرواز پر چون عقاب
ز چنبر بناگه برون کرده سر | چو کرکس بپرید گسترده پر
کس آگه نباشد کجا آشیان | گزیدست و گشته نهان از جهان
شنید و شگفتید و اندر زمان | سوی پیشوا ساخت مردی روان
فرستاد پیغام کای سرفراز | هویدا بتو باد پوشیده راز
ز زندان ما ترمک ترمنش | بهر دو سرا در خور سرزنش
بدستان و چاره بیازیده دست | بپرداخته از خویش جای نشست
نهاده سر خیره اندر جهان | ز مردم پریوار گشته نهان
اگر تو مر او را بهر جا که هست | پژوهش نموده بیاری بدست

سپاری چنان چون سپردی به پیش   شدی ایمن از آفت و رنج خویش
دل مهتر کلکته از تو شاد   شود دارد این نیکوئی از تو یاد
پذیرد سپاس از تو زاندازه بیش   نداند جدا هیچگونت ز خویش
شود پایهٔ دوستی استوار   بدانسانکه نابد بدان رخنه بار
ز رعهدت آید ز کان وفا   برون چون زر ده دهی پر صفا
سگالی اگر زانکه رایی دگر   بمغز اندر آری هوایی دگر
چه در آشکارا چه اندر نهان   بخواهی ز ما داریش در امان
بیفکنده از مهر بر وی نگاه   شوی یاور و یار و پشت و پناه
چو بر ما هویدا شود راز تو   بود رای وارونه انباز تو
شود آتش خفته بیدار باز   بتو بر شود کار بهپر دراز
دگر ره سر فتنه گردد بلند   ز هر ره رسد بر تو افزون گزند
فراز آیدت درد و تیمار و رنج   شود تنگ بر تو سرای سپنج
ببخشای بر خویش گر بخردی   مکن آنچه آرد به پیشت بدی
مبادا که از بهر یک خیره مرد   نشیند بروی تو از ننگ گرد
چو بشنید پونه خدا این سخن   بشد شاد و بالید چون سروبن
فزودش ازین مژده رامش بجان   که شد رسته از بند آن بدگمان
چنین بهیده راند با خویش رای   اگر آن رها کرده از بند پای
بدست آیدم دارمش پیش خویش   مرا زیبد انسانکه در کیش خویش
نهانی بجائی نگهدارمش   بدشمن دگر بار نسپارمش
ولی گر بخواهد ز من انگریز   گزیده خموشی ز رزم و ستیز
زدوده ز دل نقش نامش اگر   گذشته از کینه جستن کمر

چنین خام اندیشه و رای سست | کجا نزد دانا نماید درست
ز خونریز زنهاری خویشتن | کشد دست چون گر بود پیره زن
چگونه روا مرد دارد بخویش | که آید چنین زشت نامیش پیش
کند خون زنهاری خود رها | کشنده بود گرچه نر اژدها
بویژه کسیکو بود مرزبان | روا حکم و فرمان او بر جهان
بگردون رساننده سر از فرهی | چو پوینه خدا بردرش صدر رهی
چسان بگذرد او ز خون خویش | پسندد بگیتی زبونی خویش
ز ماه دهم روز آمد دو هشت | هویدا نگردید کان غول دشت
کدامی ز بیغوله کرده پسند | نهان گشته در وی ز بیم گزند
خزیده بسوراخی از کوه و غار | گزاینده جان مردم چو مار
ازو بود آگاه و پوینه خدای | کجا او نهانی گزیدست جای
نکردی بکس راز او آشکار | نگفتی کجا افکندست بار
نمودی چو بیگانه مر خویشتن | بپرسیدی از وی کسی گر سخن
اگرچه بُد آگاه از سر کار | نمیکرد بر هیچکس آشکار

سنه ۱۸۱۸

مفقود الخبر ماندن ترمک از مردم و گرم شدن هنگامهٔ شورش گروه پنداره بسازش سندهیه در یکی از حدود مملکت انگریز و بتملق پیش آمدن پیشوا با وکیل سرکار کمپنی بارادهٔ خوشنود نمودن او را از خود

بدینگونه بگذشت چندی زمان | کس آگه نشد زان نشسته نهان
نشانی ز گم گشته پیدا نبود | بکس هیچ جایش هویدا نبود

زآواز او بود آسوده گوش | بهر جای هر کس نشسته خموش
ازو نیز گاهی نشد آشکار | که دارد سر شورش و کارزار
سکالد دگرباره آشوب و جنگ | نشسته نهان از ره ریو و رنگ
نه پونه خدیو از پی جستجوی | شدی تا که آرد بجا جای او
که گردند آگاه مردم ز وی | کجا روی پوشیده آنشوم پی
برو گرچه بد همچو روز آشکار | نهفته کجا روی آن دیوسار
ز هر کس نهان داشتی راز اوی | دران راز بدجانش انباز اوی
چو او را گرامی ز جان داشتی | گمانم ز جان هم نهان داشتی
چو نامش ز گیتی برافتاده بود | بدلهاگان ره چنین داده بو
کزین پس کسی نشنود نام اوی | نه بیند رخ زشت فرجام او
نه نامش برد پیشوا بر زبان | نه از مهر او رنجه دارد روا
نبوده برانگیزهم آشکار | که پونه خداور پس پرده کا
همی بنددی نیست آگاه کس | بداند تبهنا تن خویش و بس
برایشان چو رازش هویدا نبود | فریب نهانیش پیدا نبو
دل خویش زو کرده خوشنود و شاد | ز کار گذشته نه بنموده یا
گرانی نهاده بیکسو ز سر | یکی گشته با او چو شیر و ش
میان دو مهتر چنان چون ز پیش | بده یکدلی گشت افزون و
ولی بود پیوسته پونه خدیو | در اندیشه کز مکر و دستان
وکیل خجسته بجو کرده رام | بشیرین زبانی کشیده
دلش شادمان دارد از خویشتن | بترفند و سالوس و افسون و
چنان بد که تا گه در آخر زگار | گروهی ستم پیشه و نابکا

بخوی و بروی سپهچو دیو وچو دد — ز دیو و ز دد نیز بسیار بد

چو تاتار در ریزش خون دلیر — ز تاراج و یغما نگردند سیر

شناسند آزرم ایزد حرام — درون تیره چون دیو و پندار نام

شده گرد یکجا بسی زشت خوی — سوی بوم انگریز بنهاده روی

بدیشان نهان سندیه بد همال — چه با انگریزان بُده بدسگال

نبودش بمیدان کین تاب جنگ — ابا شیر مردان مرز فرنگ

بجان بیش کینه غلانیده بود — مران رهزنان بر غلانیده بود

ز بوم و بر خویشتن داده راه — بدان بدکنش مردم دلسیاه

که بگشوده بر مرز انگریز دست — ربایند از هر کجا هرچه هست

بآبادی مردم و کشتمند — رسانند هرگون زیان و گزند

شد آگه چو انگریز از کارشان — سپه ساخت از بهر پیکارشان

بنیروی دارای هر دو جهان — بانجام آورده این داستان

به پیکار پنداره و انگریز — کنم پیک خامه برفتار تیز

چو دانست پونه خدا انگریز — سگالد به پنداره رزم و ستیز

بخواهشگری زی وکیل فرنگ — بداده سخن را بنیرنگ رنگ

بپرده بسی چاپلوسی بکار — بگفتار از ریو بسته نگار

فرستاد پیغام کای نیک پی — بزی شاد بارامش و رود و می

نهاده بچنگ و چگامه دو گوش — همیشه تو را باد فرخ سروش

چو پنداره بدنهاد و سرشت — سر آورده بیرون بکردار زشت

بخواهم که بوده به پیکار یار — بر آریم زان نابکاران دمار

بهمره منم ساخته جنگ را — کشیده بشبرنگ کین تنگ را

سپه ساز کرده بسامان جنگ ... گزان آب گردد دل خاره سنگ

ز دشمن همه دشت پرخون کنم ... بهنگام کوشش ببین چون کنم

سر بادساران بخاک آورم ... همه را ببند هلاک آورم

نمایم زخون دشت چون رود آب ... تن کشتگان را بآتش کباب

بدین چرب گفتار شیرین زبان ... نموده بدو خویش نیکوگمان

چو خوشنود میخواست کردن وکیل ... سپرده بسالوس و مکر سپیل

به پدرام کردنش گسترده دام ... نماید ز بدرائیش باز رام

وکیلی که از خویشتن پیشوا ... برسندیه داشت دایم بپا

نمودی بران کار کشور که روی ... میانجی بُده از پی گفتگوی

میان دو مهتر بُده رازدار ... گزارشگر راز هر گونه کار

بسویش یکی نامه بنوشت زود ... چنین اندران آشکارا نمود

که بر روی پنداره گرسندیه ... گشوده ز بوم و بر خویش ره

بدان تا گذر کرده از مرز اوی ... بسوی دگر مرز آورده روی

ببازوی بیداد و دست ستم ... دل شاد مردم کند پُر ز غم

کند بوم اباد ویرانه جایی ... نه کالا بمردم گذارد نه جای

مبادا بدو اندرین داستان ... شوی یار و انباز و همداستان

بدو ساخته اندرین داوری ... به بیداد پنهان کنی یاوری

مکن هیچکاری بجز کار خویش ... همیدار پاس خرد بار خویش

مکن هیچ جز آنچه فرمودمت ... بدانره همی رو که بنمودمت

ز اندازه بیرون منه از پای ... کنی آنچه پیش و پس آن بپای

مران کار زینسان که اید به پیش ... نسازی باندیشه و رای خویش

بنزدیکی بسندیهه ز انگریز | وکیلی است با هوش و رای و تمیز
گرفته بهر کار او را پناه | بکن آنچه بنمایدت نیک راه
چو زین چاره پرداخت آن چاره‌گر | چنین پس آورد چاره دگر
فرستاد سوی وکیل این سخن | بود وام بر گاوکاران ز من
اگرچه بود بیمر و بیشمار | شمارش نداند بجز کردگار
ستیدم ازان خواسته دست خویش | گذشتم ز وامی که خواهم ز بیش
زمین آنچه در دست او نیست مرز | اگر شهر گر جای کشتن و ورز
بنام اجاره گرفته ز من | کم و بیش ناورد زین پس سخن
سپس زین بهر سال لک در شمار | دهد روپیه دو فزون بر چهار
چو این مایه بسپاردم بیدرنگ | مرا از گذشته نه دو نیست جنگ
اگر باز خواهم ازو مرز خویش | فریب و بهانه نیاورد پیش
همان دم بباید که بسپاردم | که باز دادن نیازاردم
بدینگونه گفتارهای دروغ | ندادی همی کار خود را فروغ
بدستان چنان داستانها بخواند | که دستان برانگریز پوشیده ماند
ندانست اندازه دشمن فریب | که در کار خود آورد رنگ و زیب
چو بگرفته بد پیشه افتادگی | برنگ و بنیرنگ نز سادگی
نرفتی بره هیچگونه گمان | جز از آشکار است اندر نهان
درون زهر و بیرون نماید چو مار | بخال و خط و رنگ و نقش و نگار

فرستادن سواد نامه که فرمانفرمای کلکته بسندیهه در باب
راه دادن بنداره در مرز خود نوشته بود نزد پیشوا و ظاهر شدن

خدیعت پیشوا در اجتماع لشکر بر وکیل

چو شد کینهٔ از سندیه آشکار   بپنداره از بوم خود داد بار
که آسان و بی رنج از مرزادی   سوی شهر گنجام شد کینه جوی
چو بوده بفرمان انگریز شهر   بدانجا بیاهیخته تیغ قهر
ببرخاش هر کس که آمد بپیش   سر خویشتن دید بر پای خویش
هران تن امان یافت از سوی جان   روانش شد از بینوائی نوان
جهانی پُر از شیون و ناله شد   چو این آگهی سوی بنگاله شد
خداوند کلکته زین آگهی   سوی سندیه آن زدانش تهی
چو بر سال عیسی هفت و ده شد شمار   بیاهیخته آن نامدار   سال
یکی نامه از روی تهدید و پند   نبشته بدان آن نامدار بلند
چنین داد فرمان بدان ادپیر   مران نامه را آن هش و رای و ویر
سوادش بقرطاس کرده نگار   نماید بمُهر و نگین استوار
دران نیز افزوده دیگر سخن   برین یک سخن آوریده بُن
که برما ببنداره شد ناگزیر   برافراختن رایت دار و گیر
سزا داد باید بد اندیش را   که بشناسد اندازهٔ خویش را
بپونه روان ساخت زی پیشوا   که آرد رسیده دلش را بجا
چو خواند بدانند که آن نامجوی   فرستاده از مهر نامه بدوی
بیاگاهد او را ز کار سپاه   که بهر کجا ساخته شد براه
بپونه خداوند وم مه رسال   مر آن نامه آمد بفرخنده فال
بخواند و فراوان بشد شادمان   برافروخت مانندهٔ گل رخان
دلش گشت خرم چو باغ بهار   چو خورشید بگردون بر آشکار

که انگریز با او ره مهر و داد — سپارد بود یکدل و یک نهاد
نیاید بد و چیز از روی مهر — ز شادی فروزان چو مهر سپهر
ولی چون بد و نیک اندر جهان — نماند بقعر جام بس نهان
دو تن گر نشینند پوشیده روی — برازی شود آشکارا بگوی
شود گرد لشکر پی کارزار — نهفته چگون بخیه بر روی کار
نهالیکه در مرز دستان وریو — نهانی همی کشت پونه خدیو
ببالید و گل کرد و آورد بار — گه چیدنش آمد از شاخسار
بپایی ز رزبانگیر سوی کپیل — بپامد نورد دیده راه و سبیل
بگفتش که یکجای گشته گروه — بکوه مهادیو مانند کوه
ز پونه بود میل پنجاه بار — یکی شهر و نزدیک آن کوهسار
گه نام بردن همه خاص و عام — بخوانند آن شهر نیرا بنام
بنزدیک آن هست کوهی بزرگ — بران بر یکی بتکده بس سترگ
بنام مهادیو کرده بپای — بود هندوان را پرستش سرای
سده گرد هم سپه اندران — ابا آلت جنگ ساز گران
سلیحی که باید پی کارزار — نداند شمارنده آن را شمار
یکی نامه زی پیشوا سرفراز — فرستاد و بنمود آگه ز راز
شنیدم بدینسان ز کار آگهان — شود ساخته لشکر اندر نهان
بکوه مهادیو یکجا گروه — شده گرد و زان کوه گشته ستوه
بخواند و فرستاد پاسخ بدوی — نیم هیچ آگاه زین گفتگوی
نه گوش من از کس شنود این سخن — نه باور توانم نمود این سخن
بود بر زبانم گوا داورم — اگر این گزارش بود باورم

بدینگونه پاسخ فرستاد باز　　منوچی دگر جادویی کرد ساز

که انگریز ماند بخواب فریب　　ندارد ازو هیچ در دل نهیب

بداند که او نیست آگه زکار　　نباشد برو این سخن آشکار

یکی مهتری نام او گوکهلا　　روانش پر از تنبل و کیمیا

بهمراه او داد چندی سپاه　　بگفتش که ناسوده جای براه

بکوه و هاد بو گردیده تنگ　　به چندگر انجا سپه بهر جنگ

شده گرد و بشسته پوشیده روی　　از ایشان روان خون نموده چو جوی

همه را بسر کرده خاک سیاه　　بخواری کنند دور ز انجایگاه

ازان دیو خویان کم از ده ده　　یکی را نماند به پیکر کده

رسیده بد انجا که گوکهلا　　یکی نامه بنگاشت زی پیشوا

رسیدم بفرمان بدینجایگاه　　شب و روز نغنوده یکدم براه

بجستم پژوهش نمودم بسی　　ندیدم تنی را ز لشکر کسی

به پیکر کده نیست جز برهمن　　کسی کش توان گفت شمشیر زن

نه زین پیش بوده درین جایگاه　　فراهم بیکجای گشته سپاه

نشست آنچه او یکسره بود کاست　　نبود اندران یک سخن نیز راست

خود انجای بنمود چندی درنگ　　فراوان به بتخانه بُد مرد جنگ

باهنگ پیکار و رزم و ستیز　　بکف خنجر و در میان تیغ تیز

بدیشان نهانی همی راند راز　　همه کار پیکار میداد ساز

همی پخت بیهوده سودای خام　　مر آرد بهر بر ژیان را بدام

گوزنی که سیر آید از جان خویش
نماید دمان شیر مهمان خویش

آگاهی یافتن وکیل از بودن زمکت قریب کوه مشهور بکوه مهادیو و فتح کردن لشکر در آنجا و پیغام فرستادن به پیشوا و انکار نمودن پیشوا و اجتماع عساکر و تعمیر قلاع بفرموده پیشوا

چو ده پایه پیمود خورشید راه ۔ ز ماهی و آمد سر مار جماه
بسوی وکیل آمد این سے آگهی ۔ که از کاستی بود یکسر تهی
نبوده بجز راستی اندران ۔ نه شک ره دران یافتی بی گمان
که زمکت چو بگریخت بگسسته بند ۔ نهان ماند از بیم و ترس گزند
بنزدیک کوه مهادیو جای ۔ نموده گزین مرد ناپاک رای
ز بیگانه مردم بپوشیده روی ۔ سپاهیکه بوده هوادار اوی
بکوه مهادیو از روسیه ریو ۔ بخواندست آن بدمنش همچو دیو
بنزد که دو مه شده آشکار ۔ سیوم مه چو آرد بهر ده شمار
ابا لشکرش دست بشسته بخون ۔ ز بیغوله در دشت آید برون
سر رایت خویش برده بماه ۔ بیاید بکین توختن با سپاه
همان آنچه بو نه خدا بر نشان ۔ زدی تیر و پنهان نمودی کمان
بگفتی که نگشایم از شست خویش ۔ بدستان و نیرنگ تیری زکیش
نهانم جدا نیست از آشکار ۔ نیم گل به پیدا و پنهان چو خار
نهان کی بماند کس اندر چمن ۔ نشاندا گر خار گر یاسمن
بد اندیشی پیشوا در دو کار ۔ چو خورگشت بر مردمان آشکار
بهر بد که در پرده بد رهنمون ۔ بیفتاد از پرده یکسر برون

یکی آنکه مرگوکلا با سپاه — فرستاد تا زود بیهوده راه
به پیکر کده گر شده گرد مرد — بخواری از ایشان برآورده گرد
از آن شورنختان بیهوش رای — یکی را نماند بدانجا بپای
بشد گوکلا نام برده بجنگ — چه جنگ یکسره بود آن ریو و رنگ
رسیده به پیکر کده با سپاه — پی آنکه گریزان همی کند چاه
دگر آنکه ترمک رها کرده بند — ز مردم نهان ماند از ریو و فند
ازو بود آگاه پونه خدا ایسے — کجا رو نهفتست آن تیره رای
یکی پرگنه پانزده میل راه — ز پونه بود دور آنجا بگاه
بود نام آن پرگنه فول شهر — فراوان در آن سبزه و آب نهر
بهرگاه آن خونی پرگناه — شبا شب نهانی نوردیده راه
چو پیمایه مردم نه سار و بنه — بدان پرگنه آمدی یک تنه
شدی نزد آو پیشوا هر زمان — نمودی دل از دیدنش شادمان
براندی بدو هرچه بودیش راز — بگشتی از آنجا سوی پونه باز
وکیل خردمند آزاده خوی — هر آنگه که پرسش نمودی بروی
بدین رفتن و آمدن ای چیست — بدان روستایت دلارای کیست
بپاسخ یکی رنگ آورده پیش — بماندی نهان زو سیه رنگ خویش
بهانه زهر گونه بردی بکار — که رازش نگردد بدو آشکار
ندانست ماندن نهان تا بچند — رسیده چو بانگش بچرخ بلند
که و مه بدانست و برنا و پیر — که این کاه را آب باشد بزیر
بترمک بود یکزبان پیشوا — به پیدا از و خویش دارد جدا
سپرده بگفتار او رای و هوش — هر آنچ او بگوید دهد ره بگوش

هر سو که پرکنده بودش سپاه | روان خواسته هر ایشان براه
نمودی به هر دم سپرده همه | که پنهان و پوشیده برده همه
بدانسان که آگه نبد هیچکس | برنده ببردن بدآگاه و بس
تهی کرده گنجینهٔ سیم و زر | فرستاد زی ترک خیره سر
که سازد ازان راست کار سپاه | بر هنگام دو دیده دارد براه
هویدا شود چون زبان ستیز | کند آشکارا ز سپه رستخیز
شگفت آنکه با اینهمه کار خویش | نهان داشتن خواست هنجار خویش
هر کنج و هر گوشهٔ کشورش | فراهم یکجا شده لشکرش
سوار و پیاده بیرون درون | شده گرد ز اندازه بوده برون
فرستاده مردم سوی مالوا | جز از مالوا نیز بسیار جا
که دارند از هر او نو نگاه | بدر ما همه خوش شود کرده سپاه
به بینند هر جا پراگنده مرد | که باشد سزاوار ننگ و نبرد
ندانسته این کار را سرسری | فراهم بیارند از هر دری
بکشور درش بود هر چه حصار | که بد سوی کشش از نیش رخنه فگار
بهر جا ز دیوار بشکافته | خرابی ز هر گونه رو یافته
فرستاد فرمان بهر پیشکار | که از سوی او داشته کف حصار
بزودی نماید ره رخنه تنگ | بخشت و برشت و بسار و بسنگ
شب و روز ز آسودگی بوده دور | بانبار دانه کشد همچو مور
پراگنده باشد بهر سو که بار | بیکجا کند گرد اندر حصار
سلیحی که شایسته باشد بجنگ | سنان و سپر تیغ و توپ و تفنگ
ز هر جا فراز آورد پیش خویش | چو هنگام پیکار آید به پیش

هرگون که باید بود ساخته — دل از گرد کردن بپرداخته
ابا اینچنین کارها در جهان — همی خواست دارد ز مردم نهان
بگفتی مرا آگهی نیست هیچ — که گرد دپی رزم لشکر بسیج
وکیل نهان بین روشن روان — بدآگه از آنچ او نمودی نهان
سگالد همی تا ز روی فریب — رساند مرا انگریزیه را نهیب
رساننده بنیروی لشکر شکست — ز بالا سر نام آرد به پست

منع کردن کمسل پیشوا را از اجتماع عساکر و انکار نمودن پیشوا

وکیل سرافراز فرخنده نام — بپو نه جدا و نه خود رای و کام
فرستاد پیغام اندرز و پند — که بو دش چو گنج گهر سودمند
چو گنج گهر هیچ پند پدر — که باشد بسی به ز گنج گهر
شنیدی و بردی گر آنرا بکار — شدی بخت و دولت بد و جفت و یار
بگردون چو شوریده بد اخترش — ببایست رفتن ز کف کشورش
گزین بر ره راست بنموده گام — گمان کاست را بر ده بهتر ز راست
فریب و فسون بوده چون پیشه اش — کج همچون کمان بوده اندیشه اش
هر پیر و برنا که بُد در جهان — بُده فاش هرچ او نمودی نهان
چنین بهیده مرد نشنیده کس — همیخواست آتش به پشد بجنس
روا ساخت زی پیشوا پاک مغز — بدینسان سخنهای زیبا و نغز
بگفتم بتو چند و گویم دگر — بپرداخته از باد پندار سر
مکن گرد لشکر بهر سو نهان — بخود برمشور آرمیده جهان

بدل نامهٔ کین نگارد همی — بجان تخم پیکار کارد همی
ز گنجینهٔ خویشتن خواسته — فرستی سپه سازی آراسته
نمایی دژ و باره را استوار — فراز آوری آلت کارزار
مکن گفتمت باز گویم مکن — پشیمان شوی گر نشنوی سخن
مبر پا ز اندازهٔ جای خویش — مزن بیهده تیشه بر پای خویش
چو کوبد کسی سر در آهن بمشت — بر و دستش آزار و رنج درشت
مرا کار آگاه باشد براه — بهر جا که گشته فراهم سپاه
نه بیموده در جستجو کوتهی — دمادم رساند بمن آگهی
شنید و بپاسخ چو لب برگشاد — همان گفت پیشینه را کرد یاد
از ایشان نداد آگهی هیچکس — بجز از تو ای نامبردار و بس
نیم هیچ آگه ز کار سپاه — که گشته فراهم بیکجا بگاه
نباید بمن بیهده این سخن — شناسم گزافه ز سر تا ببن
ز گنجینه از خواسته رفته ام — نه آبادی دژ بکس گفته ام
نگفتم بکس تا که آلات جنگ — زدوده کند پاک از گرد و زنگ
نه خنجر نه تیغ و سنان دراز — بفرموده ام کس بیارد فراز
اگر باورت نیست گفتار من — گمانت که رانم گزافه سخن
برین گفته دارندهٔ هور و ماه — بود بر زبان و دل من گواه
که هرگز نرفته مرا بر زبان — نه در دل سگالیده ام در نهان
در آباد و ویران و هامون و کوه — بیایند یکجای گشته گروه
ترا در زمانه منم چون رهی — پذیرم بجان آنچه فرمان دهی
فرستم بهر جا که گوی سپاه — براهی روم کم نمایی تو راه

نه پیچم ز رای تو هرگز لگام — چو گویی زنم در دم شیر گام
بدرگه همه کارداران اوی — دران رنگ و نیرنگ یاران اوی
خداوند خود را شده جفت و یار — نمودند هر یک چنین آشکار
که ما را نباشد ازین آگهی — بود یکسر از راستی این تهی
سراپا بود این سخن از گزاف — پسندد خردمند کی گفت لاف
چو این پاسخ آمد بسوی وکیل — چو آتش برافروخت ... وکیل
بتندی چنین پاسخش داد باز — مرا با سپاه تو نبود نیاز
بحمله کند هر کجا شیر زور — کجا آورد تاب یک گله گور
تو گر خیل خود را شماری بمرد — ززن کم شمارش بگاه نبرد
شود ناگزیرم اگر ... اوری — چرا حسب اید ز تو یاوری
کجا لشکرت مرد دارد بمرد — شمار در سر باد کمتر ... ز گرد
بود مر مرا لشکر خویش بس — چرا چشم دارم سوی خیل کس
گروهی که تو گرد کردی همه — بود چون رمه پیش باد دمه
هر آنگه که خواهم تنم تا رو ما — فرستم ز خود فوج دشمن شکار
پفکنده در آن گله رستخیز — پراگنده سازد بچنگال تیز
کجا پیش باد آورد پشه تاب — زند پنجه قطره بدریای آب
بتر نک بود هر که خویش و تبار — و یا دوست یا بندهٔ پیشکار
نمودی همه دور از خویشتن — نه از روی خواری با فسون و فن
نمائی بمردم که از پیش خویش — براندم چو بودند بیراه و کیش
بهر جای آمیزدم دیوسار — بمانند لوک گسسته مهار
جدا گشته در دشت از کاروان — بهر سو زند گام بی ساروان

روند و بیایند دلخواه خویش | نه بندد بر ایشان کسی ره ز پیش
نپرسد چه باشد بدل ای و کام | بکام خود هر جا سپارید گام
بگردند آزاد و خود رای و سر | جز آنکه بر ایشان ز خود بسته در
هر دم نماید چنین آشکار | ازین تیره روزان نمود م کنار
سپاهی که مانند رهبر زنان | فراهم ز مردم شود در نهان
همه را تو یاری و پشت و پناه | ز اندیشهٔ خام و رای تباه
بپندار گم کرده هنجار خویش | نهان گرگ و پیدا نمایی چو میش
چو خورشید بر نیمهٔ آسمان | هویدا بود راز تو بر جهان
که داری سر رزم و کین و ستیز | بخواهی جهان تیره بر انگریز
بنخچیر چون تیز گردد زمان | شود تیز با ببر و شیر ژیان
زبان چرب گوی و روان چاره جوی | بجای زر آری زر اندوده روی
پذیرد چگونه شناسای زر | نهان از خزف کی بماند گهر
گشودی بسوگند ایزد زبان | زبانت نباشد ز دل ترجمان
دل آنرا که نبود چو آینه پاک | ندارد ز سوگند بیهوده باک
خوری گر تو سوگند صد ره دروغ | نگیرد بر مرد دانا فروغ
سخن از تو انگه شود باورم | که از هوش پرداخته باشد سرم
ز بخشایش پاک برتر خدای | بود یار من دانش و هوش و رای
پذیرم چگون گفت بیهوده را | شمارم چه سان پاک آلوده را

پیغام گله آمیز پیشوا بوکیل بجهة عدم احتساء در اطناب

القاب در مراسلات که باو مینوشته با بعض اقوال خدیعت

اشتمال و مصمم شدن وکیل بطلب لشکر باغی سر در بحضور خود

فرستادن نامه زی پیشوا — شدی بر وکیل هر زمانی روا
چو بنوشتی آن نامه را سرفراز — نه بستودی او را فراوان دراز
زجاه و بزرگیش ننموده یاد — میانه روی برگزیده زداد
نبشتی بدو آنچه بایسته بود — بد و نیک چیزی که شایسته بود
که از بیم لرزان نبودی چو بید — که آرام بخشیدیش از امید
ز دیرینه استاد این پند نغز — همانا بده یاد آن پاک مغز
درشتی و نرمی بهم در به است — چو فصاد جراح و مرهم نه است
بود شیوهٔ هندیان سربسر — گرفته ز دون پایه تا پایه ور
خوشامد نمایند بهر پسند — بالقاب خوانند خود را بلند
کسی را روبهی را ستاید چو شیر — شود شاد و خود را شناسد دلیر
چنان گم کند خویش را از غرور — که داند ز شیران فزون خود بزور
دل پیشوا شد از آن پر ز درد — که او را فراوان ستایش نکرد
فرستاد پیغام نزد وکیل — تو را دانش و هوش بادا کفیل
همانا بپایه سبک دانیم — بجاه و بپایه تنک دانیم
بهر نامه کاید ز سویت براه — بآزرم من نانموده نگاه
شمرده مرا چون فرومایه مرد — زاندازه افزون سخنهای سرد
نویسی و ترسانیم هر زمان — نه من کاه و هستی تو کوه گران
مرا با چنین پایه و دستگاه — به پیشم بود کوه کمتر ز کاه
مرا بردباری بود در نهاد — نیم آنکه جنبم ز هر تند باد

زکار تو گردد مرا آشکار — بباغ روان جای گل کشته خار
بخواهی مرا کرده آزرده دل — بدین تلخ گفته زجا برده دل
شده خوار در راه مهر و وفا — سر دوستی آوریده بپا
میان من و انگریزان زکین — نمایی پر از شور و غوغا زمین
نیوشنده بشنیده پاسخ نداد — بینگاشت گفتار یکسر چو باد
ز پیغام پر دختر پونه خند بو — دگر مهره افکند از روی ریو
که تا آنچه میدید در پرده کار — نداند کس آنرا بجز پرده دار
ا ده و یک چو شد روز از مار چماه — مغز اندرش یافت این چاره راه
ز ترمک تی چند خویش و تبار — بدیدار بیگانگان کرده خوار
بزندان فرستاد و بنمود بند — نه بندی که گیرند از آن بند پند
ببرد و بنمود از ره کیمیا — بزندان بدادم بدانرا سزا
جز این نیز بنمود بسیار کار — که نزدیک بخرد نبد استوار
گلی تازه هر دم ز باغ دلش — شکفتی که میگشت داغ دلش
نگانش نشاند سمن در چمن — برستی همه خار جای سمن
هر اندیشه کردی بهبود خویش — فزودی زیان کاستی سود خویش
ده خویش میخواستی پست کرد — بکف آنچه بد مایه هم نیست کرد
بدل بوده سنگ سبوی و کیل — بدش خار در دیده روی و کیل
ولی هر دم از چاپلوسی و لوس — نور دیده راه فسون و فسوس
بسویش نمودی روانه پیام — مرا دل بفرمان تو هست رام
بفرمان تو بسته باشد دلم — بمهر تو پیوسته باشد دلم
نباشم جدا از تو در هیچ راه — زمن آنچه باشد پسندت بخواه

بدانسان که نشناخته سر ز پای	بجنبد چو برده د گر ره بجای

نامه نوشتن وکیل بفرمانفرمای کلکته

۱۸۱۷

گذشته دو شش روز از مارچ ماه	وکیل خردمند جویای راه
بکلکته سالار بارا سپس و داد	ستوده بگیتی بنام و نژاد
یکی نامه بنوشت کای ارجمند	بپایه گذشته ز چرخ بلند
بسوی تو سالار با فرهی	فرستم سپس از درود آگهی
خداوند پونه ز رای تباه	نهانی کند گرد هر سو سپاه
بران شهر کاندر پناه وسیت	دران تنگ جا از سپاه وسیت
همان پیش خود ترمک تیر کیش	نموده سپه گرد ز اندازه بیش
ز پیکار جویان و آلات جنگ	شده دشت بر مور و بر پشه تنگ
ستمکاره پنداره بسیار تن	یکی گشن لشکر شده انجمن
چو آید پژوهنده کارزار	بدو پیشوا گر شده جفت و یار
بمیدان کوشش گه داوری	بباید کمر بستهٔ یاوری
مرا چیست فرمان آن نامور	چگونه برم روز با او بسر
رسد تا ز سوی تو نامه فراز	بماند مرا دیده در راه باز
مرا در دل آید کز ین پس بدو	کنم بند از نیک و بد گفتگو
بسویش نه نامه نمایم روان	نه از بهر پرسش گشایم زبان
پیامش ار فرستد بمن از فریب	بود رزم هنگام پاسخ شکیب
کنم آشکارا بدو این سخن	نهال وفا گشت کنده ز بن
میان تو و انگریز از کنون	ز بالا سر دوستی شد نگون
چنان از دو سو مهر برتافت روی	که ره بسته شد بر رخ گفتگوی

سپس زین زما چشم یاری مدار | چو در چشم یاری خلاندی تو خار
تو مهتر که هستی پسندیده خوی | بخواهی که از وی نتابیده روی
بپاییده آیین مهر و وفا | ره و رسم دیرینه داری بپا
اگرچه او گذشتست از راه داد | گراید به بیداد از کبر و باد
نباید ترا گرچنین استوار | بداری به دو دوستی پایدار
پسندی کنون نیز مانند پیش | بورزی به دو مهر زآیین و کیش
بما بر بزرگی و فرمان تو راست | هش و ویر از فر یزدان تو راست
ولیکن بباید که با پیشوا | که بیرون ز پیمان نهادست پا
ز نو کرد باید یکی بند و بست | که ره نابد آینده در وی شکست
چو او هست پیمان شکن در سرشت | سزد تازه نامه ز پیمان نوشت
بدانسان کز آن عهد کرده گذر | نه پیچد دگر سوی بیداد سر
بهر کار از من تو داناتری | بنیروی دانش تواناتری
ببین تا چه آید پسندت برای | بر آن گشت باید مرا رهنمای
چگونه دگر عهد و پیمان و بند | نمایم که ایمن بود از گزند
سزد گر بمن مهتر سرفراز | نگارد بدل باشدش آنچه راز
چو انجام شد نامه بنموده بند | روان کرد زی مهتر ارجمند

نامه نوشتن وکیل به پیشوا و استعجال نمودن او در تهیهٔ لشکر و فرستادن خزاین و دفاین خود بجهار رای گرو مطلع شدن وکیل و مکرر نامه نوشتن به پیشوا

وکیل دل آگاه داننده راه | یکی نامه آغاز اپریل ماه | سنه ۱۸۱۷

بنام خداوند پونه نگار ‏ نمود و بروپیه نمود آشکار

سخن آنچه بنوشته بد سربسر ‏ بکلکته سالار فرخ گهر

سپس زان چنین راند باوی سخن ‏ نباشد مرا با تو کینه ز بن

بآزردن تو دلم نیست شاد ‏ بتو بر نخواهم وزد تند باد

ولی گر تو پنهان و پوشیده کار ‏ نمائی و لشکر کنی استوار

زبان آشتی گوی و دل پر ز کین ‏ درون زهر و باشی برون انگبین

بفرجام بر پا کنی جنگ و جوش ‏ بجز نای هامون کنی پرخروش

و یا آنکه از پونه بیرون روی ‏ زکاخ بزرگی بهامون روی

بفرمان کلکته دیده براه ‏ ندارم به پیکار آرم سپاه

چو بینی بمیدان سپاه مرا ‏ که رزم آهنگ و راه مرا

شود بر تو نامرد پیدا ز مرد ‏ بچشمت شود تیره دشت نبرد

ندارد پشیمانی آنگاه سود ‏ که بینی بخود روز گشته کبود

چو بشنید پونه خدیو این سخن ‏ ز نو پیش بگرفت کار کهن

بکوشید از پیش اندازه بیش ‏ فزون گرمتر گشت در کار خویش

بهر سو که عراده کش بود گاو ‏ تنومند و با نیرو و زور و تاو

که عراده توپ دشمن شکار ‏ کشد در گه کوشش و کارزار

بپونه ز فرمان او گاوبان ‏ ز هر جا بیاورد بسته میان

چو زینکار پرداخت پونه خدای ‏ ز گنج نهفته تهی ساخت جای

بدش آنچه آموده گنجینه در ‏ ز زر و سیم و یاقوت و لعل و گهر

فراوان ز هر گون گرانمایه چیز ‏ بزرگ گرانمایه مردم عزیز

زگاه نیاکان او یادگار ‏ نشد هیچ بر کس هویدا شمار

بُدش بارهٔ نام آن رای گر | بچرخ از بلندی بپاویده سر

زسدّ سکندر بسی استوار | ز بالای آن خیره شد نیلی حصار

شدی گرد گر لشکر سلم و تور | بُدی کوته از دامنش دست زور

بجز پرتو اختر و مهر و ماه | کسی اندر آن دژ نمی یافت راه

فرستاد همره فراوان سوار | همه سوی آن بارهٔ استوار

بیامد بگوشش وکیل این سخن | که چون خداوند افکند بن

نبشت و فرستاد زی پیشوا | زایزد جز این نیست امید ما

بیائی کمر بسته بهر ستیز | کنی پیشدستی تو با انگریز

شود بر مهان و کهان آشکار | تو بودی پژوهندهٔ کارزار

سپس زان که داند بجز رازدان | چه خواهد شدن آشکار از نهان

در آیینه مردم به بینه چو روی | برو برهویدا شود مو بموی

اگر چهره اش خوب و گر هست زشت | به بیند چنانچونکه دارد سرشت

بدانگونه بر رای من روشن است | نهان زیر جامه ترا جوشن است

نباشی بجز رزم را خواستار | بجوید دلت هیچ جز کارزار

سپاهت بهر جایگه ساختست | بآهنگ کین تیغ افراختست

بسیج تو بر کس نماند نهان | چو خور آشکارا بود در جهان

بمن شد سزاوار اکنون سپاه | بخوانم نمایم روانه براه

بدانسو که آن خونی دیو خوی | ز لشکر جهان کرده پر های و هوی

بخواهد کند ناگهان تاختن | سر نام پرننگ افراختن

که رفته کند لشکرش تار و مار | نماید ز خون دشت چون لاله زار

مر آن روسیه گر بیفتد بچنگ | نهاده بگردن برش پالهنگ

ز سر تا بپا بسته در بند سخت　　بیارند نزد من آشوربخت

چو هستم مر انگریز را نیکخواه　　سزد سوی تو نیز را نم سپاه

بهوش آی و آنگاه مغز سرت　　که تیره شود روز بر کشورت

بمیدان ورزد باد چون تند و تیز　　چه چاره بود گرد را جز گریز

ز امروز باد اهویدا بتو　　نمایم سخن آنچه پیدا بتو

میان تو و انگریز از کنون　　بیاید سر عهد و پیمان نگون

نخست از تو شد کینه چون آشکار　　سپس زین ز ما چشم یاری مدار

چو دادی ز کف مایهٔ دوستی　　فکندی ز پا پایهٔ دوستی

چه سود آوری مایه داده ز دست　　چگون کاخ سازی چو پایه شکست

گراید اگر زانکه جانت بمهر　　نخواهی رخ مهر پژمرده چهر

بماند بجا دوستی همچو پیش　　دل از زنگ کین پاک مانندش

بود چاره آسان و در دست نیست　　مران خیل و لشکر که پیوست نیست

ز کلکته سالار کهتر نواز　　بمن تا رسد پاسخ نامه باز

بفرما که از کین گشوده کمر　　نموده ز خود دور تیغ و سپر

ز زوبین و نیزه بپرداخته کف　　بمیدان نیایند بربسته صف

گر از من نمایی پسند این سخن　　همانا شود کینه کنده ز بن

ز پیداد در دل نیاورده یاد　　کسی نسپرد با تو جز راه داد

اگر باورت نیست گفتار من　　شناسی نه بر راستی کار من

بکن آزمایش مر این گفته را　　مکن تند و تیز آتش خفته را

اگر تو ز پونه گزینی کنار　　بمن گشت خواهد درست آشکار

که افراختی رایت جنگ را　　ز کف داده آیین فرهنگ را

نهاده یکسو ز خود خورد و خواب　　بناورد و پیکار داری شتاب

طلب نمودن وکیل عساکر اطراف بنزد خود و آگاه شدن پیشوا و پیغام فرستادن بوکیل و پاسخ آن

سپاهی که پیوسته نزد وکیل　　بُده از پی پاس و بهره کفیل
بمانندهٔ مردم پاسبان　　به پیشش شب و روز بسته میان
بر آنها یکی کرنلی بود سر　　که کیتن بُده نام آن نامور
بدو داد فرمان وکیل فرنگ　　بدار اردسپه ساخته بهر جنگ
اگر ناگهان از ره رنگ و ریو　　تباهی سگالیده پونه خدیو
بیاید بسوی النگ سپاه　　که آنجا سپه راست آرامگاه
بپندارد از پا به پیل و گلند　　بود انکه آنجا رساند گزند
و یا در سرائیکه دارم نشست　　بیاید که سازدش ویران و پست
نموده مرا خوار و زار و نژند　　رساند یکایک بمن بر گزند
تو بیدار و هشیار و آگاه باش　　دو دیده گشوده سوی راه باش
که ناید نموده بخون تیز چنگ　　سوی کاخ من یا بسوی النگ
نماید بدی آنچه دلخواه اوست　　چو همواره سوی بدی راه اوست
به پیکار بدخواه بُد بسته دل　　بآرایش فوج پیوسته دل
نماند هیچ هنگام و گاه درنگ　　بیامد نیارُش بمردان جنگ
بهر جا که بُد مهتری رزمخواه　　بخواندش سوی خویشتن با سپاه
مر آن کش بلشکر که بُد در سرو　　بر انها یکی کرنلی شیر زور
سپهدار و اسمِتْ ورا بوده نام　　ز سهمش رها شیر کردی کنام

ز باغ سرور او بُده در سپیل — بدو رفت فرمان ز سوی کپیل
بهمره سپه آنچه داری براه — ازان چند دسته نموده سپاه
گزیده یکی دسته زان انجمن — نگهداشته ویژهٔ خویشتن
بزودی روان گشته سوی شمال — که آنجا ز پندارهٔ بدسگال
شده لشکری گرد چون دیو و دد — بگیتی نداشند جز کار بد
ببردی ازایشان سپرد از جای — پراگنده کن مردم تیره رای
سوی شهر پیدر یکی مرد بود — دلیر و به پیلان هماورد بود
سرافراز و بکدا اوش نام بود — بجنگ اندرش تیغ چون جام بود
بپایه بُده میجر و گاه جنگ — نمودی رخ دشمنان زرد رنگ
فرستاد فرمان که خود با سپاه — شتابان سوی پونه پیموده راه
نوردیده چون باد آنراه دور — بلشکرگه گشته روان از سرور
بتلگاپوره چون بیائی ز راه — به پیوسته با آن سروری سپاه
بلفظ پوره ها نمودم فزون — که مصرع ز اندازه نفتد برون
بیارام و میباش با رای و هوش — چو خوانم بآواز میدار گوش
چو زینکار پرداخته شد زانسپس — یکی کرنلی نام او ٹاپس
سوی مدرسش بود آرامگاه — بخواندش سوی خویشتن با سپاه
چو لشکر روان گشت از چار سوی — ز هر سو سوی پونه بنهاد روی
شد آگاه پونه خدا زین سخن — روانش برون رفت از کاخ تن
بچشمش جهان تیره و تار گشت — بر و گلشن دهر پُر خار گشت
اگرچه بُده کم خرد از نخست — بیکره ز مغزش خرد دست شست
بلرزید بر خویش و ترسید سخت — بدانست شد کوز بالای بخت

سراسیمه گردیده در کار خویش — زریری ز غم کرده رخسار خویش

روان کرد پیغام سوی وکیل — بخود برگرفتم خدا را کفیل

کز اینپس نه پیچم سر از رای تو — نهم سر بهر جا بود پای تو

درون و برون با تو دارم یکی — نگردم ز گفتار تو اندکی

سخن آنچه گویی بجا آورم — مهادیو بر خود گوا آورم

بجوییم دگر هیچ جز راستی — نپوییم رهی کان بود کاستی

بخواهم کز اینپس بمانند پیش — بباشیم یکدل چو پیوند و خویش

بدانسانکه بد نیکوئی آشکار — گذاریم تا زندگی روزگار

نداریم با یکدگر دل دژم — دو روزه جهان می نیرزد بغم

بکنده ز کینه بدل رسته خار — نماییم پر گل چو باغ بهار

شنید و بپاسخ زبان برگشاد — کنون این سخن برد باید ز یاد

چو بینی سرت زیر سنگ اندرست — گرفتار کام نهنگ اندرست

بخواهی بدین چاره و کیمیا — سر خویش از بند سازی رها

بلا دیده پیرامن خویشتن — بلابه گشایی زبان همچو زن

کنون گاه این گفتگو درگذشت — بود گاه ناورد مردان بدشت

نشاید که کاری گرفته به پیش — نشینم رها کرده بر جای خویش

نگردم بدان تا نشد ناگزیر — چو کردم نگردن بود ناپذیر

زدن تیشه بر پای اندیشه ام — مبادا که هرگز بود پیشه ام

هر آن حکم اکز مهتر سرفراز — سپس زین بباید ز کلکته باز

بر آن بود باید مرا استوار — نیارم نمودن دگرگونه کار

ولیکن نگام کزان سرفراز — بباید نبشته بدینگونه راز

بباید ز نواز تو پیمان گرفت　　همان نیز باید گروگان گرفت

بنزدت هرانکس که نامی تر است　　هنرمند و راد و گرامی تر است

گرفته بآیین و رسم نوا　　بدارم بتو دوستداری بپا

کهن گشته مهر و وفا نو کنم　　تهی گشت مهر از خس و خو کنم

بدین گفته بگشود دیگر زبان　　نمود آشکار آنچه بودش نهان

پسندد اگر پیشوا زین دو کار　　یکی را شود دوستی استوار

نخست انکه سالار گردنفراز　　هر آنچه نویسد ز کلکته راز

کز اینپس چگون عهد باید درست　　شود تا نگردد دگر باره سست

بهرسان که فرماید آن ارجمند　　نماید بجان پیشوا آن پسند

بدل بر سبک آیدش گر گران　　بباید پذیرفتنش در زمان

هرانچ او نویسد بدارد روا　　بهانه نیاورده آرد بجا

سپه آنچه خوانده ز هر سو به پیش　　کند دور و پرگنده از پیش خویش

خورش با سلیح آنچه در هر حصار　　بیکجا نموده سپی کارزار

بخود خواهد ار روزگار بهی　　بباید که سازد دیکایک تهی

وگر خواهد آسان کند رنج هویش　　بخواند بنزدیک خود گنج خویش

که از پونه کرده تهی سر بسر　　فرستاده سوی دژ را یگر

سخن آنچه گویم گر آرد بجا　　ره یکزبانی سپارد بجای

رمیده دل انکه شود رام اوی　　که برگنده گردد نهان دام او

چو یکرنگی از وی شود آشکار　　دورنگی رود از میان بر کنار

دویم انکه خواهد اگر پیشوا　　ز کلکته از سوی فرمان روا

سپس انکه فرمان بباید فراز　　چگونه ز مهر و ز کین رانده راز

بداند چه در نامه کرده نگار | برو بر چو یکسر شود آشکار
از آنپس بگوید چه دارد برای | بود آشتی جوی یا کین گرای
ندارد دل از رزم پرداخته | و یا خود بود جنگ را ساخته
نپذرفت خواهم از وآیین سخن | سپه آنچه همو ده ام انجمن
ابا آن دلیران پرخاشخر | چو شیران به پرخاش بسته کمر
منم جنگ را ساخته چون پلنگ | بخون تیغ و چنگال را داده رنگ
کنون هم بزرگی نموده نگاه | سزد گر ز بیراه آید براه
بیندیشد آغاز و انجام خویش | نیفتد بچه رفته از کام خویش
گرش هوش باشد بگیرد شمار | چه آید به پیشش بد روزگار
بفرجام زین بهید و کار خویش | چه روز نکو هیده آیدش پیش

پیغام فرستادن وکیل به پیشوا

بامیجر فورد و مفید نیفتادن

وکیل هشومند نیکی پسند | روا چون ندید اشت کس گزند
زنیکو نهادی سر مارچ ماه | چنین نغز و زیبا پسندید راه
که زی پیشوا بهر اندرز و پند | فرستد یکی نامداری بلند
که گفتار را ور اگشوده دو گوش | نیوشد بمغز اندر آورده هوش
مر آن میجری کش بُده فورد نام | گشوده بر پیشوا داشت کام
بنزدش پسندیده گفتار اوی | بدل نیکخواه و سپهدار اوی
فرستاد و گفتش بد انسان که پیش | سپردی بما ترک تیره کیش
سپاری کنون نیز در دست ما | بود تا بود بسته در بست ما

سر کین که افراشته تا بماه — بیفتد نگونسار در ژرف چاه
شود سرد این آتش کشته تیز — نگردد دگر تیز تا رستخیز
تو ایمن بمانی و ما از تو شاد — ز تو جز بنیکی نگیریم یاد
ترا باز دانیم یکدل بخویش — بورزیم مهر تو از پیش بیش
گر افتد ترا کار یاری کنیم — رسد گر غمت غمگساری کنیم
در دوستداری گشاید ز نو — بجان رسم یاری فزاید ز نو
شنید و نپذرفت و باور نکرد — بخود نغز اندیشه یاور نکرد
ز نابخردی داشت گفتار خوار — نیامد پسندش پسندیده کار
بدی گر مر اورا خرد رهنمای — چو دُر این سخن داده در گوش جای
پذیرفتی آن گفته سودمند — ندیدی بخود هیچگونه گزند
براندی همی کام تا زیستی — بناکامی خویش نگریستی
ولی چون نبد رای او استوار — بهر دم گزیدی دگرگونه کار
سخن آنچه افکندی امروز بن — چو فردا شدی بود دیگر سخن
نه راهی چو فرزانگان داشت خویش — نه کس مرد فرزانه بودش به پیش
که باشد ورا سوی ره راهبر — ز کجراهی آرد سوی راه سیر
به بندش گشادی کسی ار زبان — زبان تیز کردی برو چون سنان
درین گفتگو مار چه شد بین — ازو بر نیامد دو وره یک سخن
بهر مان براندی دگرگونه رای — ازآنها یکی ناوریدی بجای
گه از بونه بیرون شدن خواستی — بزین چرمه بیهوده آراستی
نبوده رکیب نگاور بپای — پشیمان شدی باز رفتی بجای
گهی خواست خوشنود کردن بخویش — رازی وکیل فرهیده کیش

اگر زاری و لابه نامد بکار | نهانی بر و زر نمود ه نثار
بیاپاشیده دانه زسیم و زرز | پذیرد اگر نیز گنج گهر
نماید ورا رام با خویشتن | که دیگر نراند ز ترک سخن
فراموش کند زشت کردار اوی | بدل نگذراند دگر کار اوی
ندانست زین رای و تدبیر خام | کجا مرد پخته سر آرد بدام
اگر هوش و رای و خرد داشتی | رخ از راه دانش نه برگاشتی
سپه هر کجا گرد بنموده بود | گسسته همه را ز هم تار و پود
نمودی پراگنده از پیش خویش | ندیدی تباهی که آمدش پیش
نرفتی بزرگی و کامش ز دست | بجای بزرگانش ماندی نشست
شود آنچه باشد نبشته بسر | نگردد دگرگون بهر و مگر
بود بیهده راندن بر زبان | چنین گر نمودی نگشتی چنان
بداند هر آنکو خرد و بخرد است | شود هرچه از خواهش ایزد است
ز شست قضا چون رها شد خدنگ | نه مردم که دوزد دل خاره سنگ

روانه شدن کرنل اسمت بجنگ پنداره و رفتن عساکر مجتمعه ترکت از شمال روبوپنه بسمت خاندیس

چو از گفتگوها هیچ نگشود کار | باپریل از مارچ آمد شمار ۱۸۱۷ء
به پیکار پنداره بدسگال | شد اسمت روانه بسوی شمال
شده روز هفتم ز اپریل ماه | مر او را پیامد دهی پیش راه
بدش نام جمتام و صد مرد کین | ز ترکت در آنجا بده در کمین
گرفت از همه اسمت نامدار | سلیحی که بود از پی کارزار

زبون دیده نخچیر و لاغر بسی ‌‌ ‌ ‌ ‌ بیالود پنجه بخون سی کسی

همه را رها کرده دور از گزند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ مگر آنکه سالارشان کرده بند

سران سپه را نموده اسیر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ روان گشت زانجای مرد دلیر

فراوان سپه گرچه بُد جا بجا ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نشسته بفرموده پیشوا

بمهرش همه جان نهاده بکف ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بمهرش همه سینه کرده هدف

دل آگنده از کینهٔ انگریز ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ روان پُر ز پیکار و سر پر ستیز

همه تیغ و خنجر بخون داده رنگ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ همه تشنهٔ خون مرد فرنگ

شگفت آنکه بوده بدانسان نهان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کز ایشان نبد هیچ پیدا نشان

بزیر پی آورد اسمیت زمین ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چپ و راست گشت و بسیار و یمین

فراوان اگرچه بهر سو شتافت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بجائی ز دشمن نشانی نیافت

بهر جا فرستاد کارآگهان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بر ایشان نشد نیز پیدا نشان

بر و بر بفرجام شد آشکار ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ سوی لشکر دشمن دیوسار

چو شد آگهی انگریزی سپاه ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ سپرده بآهنگ پیکار راه

هم اینسو بیاید زمان تا زمان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ شود تیره بر ما جهان بیگمان

خسان بهنگام مردی خسیس ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ برفتند یکسر سوی خاندیس

پراگنده لشکر بهر جا که بود ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بدانسو باین آرزو رخ نمود

که گشته بهم گرد فوج و سپاه ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ یکی دشت زیبای آوردگاه

گزیده نمایند آنجا درنگ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چو دشمن بیاید بآهنگ جنگ

بکوشیده بر پشت زین سمند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ یا جان ستانند یا جان دهند

جنگ کردن میجر اسمیت با فوجی از لشکر پیشوا و شکست دادن

جز آن کرنل اسمِت که بُد در شمال | یکی میجری رزم شیران سگال
که اِسمِت بُدش نام و از بهر کین | ز پونه بُده سوی خاور زمین
که باید اگر دشمن کینه ور | ز جایی برآرد بدانسوی سر
دهد گوشمالش بمردی و زور | تهی مغزش از باد کبر و غرور
شد آگه که از لشکر بدسگال | رخ آورده سوی جنوب از شمال
بود کم پیاده فراوان سوار | شمارش دوباره بود دو هزار
هویدا نشد نام سالارشان | که بوده بره در نگهدارشان
یکی لفٹننٹی که با کم سپاه | بدش نام وادی ورفتی براه
بره این سپه گشته ویرا دو چار | برآورده زو با گروهش دمار
نمانده یکی زنده زان انجمن | همه را ببر کرده خونین کفن
چو این ناخوش آوازش آمد بگوش | چو عمان که از باد آید بجوش
و یا همچو شیری که بهر شکار | روان گردد آشفته در مرغزار
روان گشت با آنچه بودش سپاه | بتندی بد انسان نوردید راه
که در چار روز آن رونده چو نیل | به پی بسپریده سه پنجاه میل
بتوکا که جائیست گردید تنگ | فراز آمدش کینه کش بهر جنگ
دو رویه به پیکار بستند صف | یکی را اسنان دیگری جان بکف
هوا گشت تیره ز گرد سوار | جهان بر دو بینندهٔ تاریک و تار
بیک حمله میجر چو شیر ژیان | تنی چند افگند از دشمنان
فزونتر ز پنجاه و از شصت کم | بیفتاد برخاک پُر درد و غم
چو دشمن بدید آنچنان دستبرد | بمیدان از آن نامبردار گرد
ابا انکه با میجر نامدار | بجز از پیاده نبُد یکسوار

پیاده همان نیز بسیار کم | بنزدیک دریا بمانند نم
شگفت آنکه دریا بر قطره تاب | چو سیماب ناورده از آفتاب
رکیب تکاور نموده گران | رها کرده بر یال اسپان عنان
بخسته ز سم ستوران زمین | گریزان بر نشستند از دشت کین
بهمراه میجر نبوده سوار | که آید بکارش در آن گیر و دار
نیارست رفتن بدنبالشان | ز خون سرخ سازد بر و یالشان
بغیر و زبخشی از آن پهن دشت | ز راهی که بد آمده باز گشت

جنگ کردن کپتان دویس و کپتان پدلز با گوداجی خویش ترمک و شکست دادن او را

بد اندیش ترمک یکی خویش داشت | دل از کین انگریز پر ریش داشت
نشیمنگهش بود در خاندیس | گداجی بدش نام و مردی رئیس
نمودی سپه گرد از هر دری | بخواندی بخود بود هر جا سری
بپاشیده سیم و زر و خواسته | بآلات کین مرد پیراسته
ز مردان جنگی و پور نبرد | رسانده بسر گرد تا گرد گرد
یکی بود کپتان سدن هیم نام | ز راورنگ آباد بودش کنام
نشسته بفرمودهٔ کمپنی | در آنجا و جانش ز دانش غنی
همش رای دانش بود و فرزانگی | همش زور بازوی مردانگی
بنزدش زبانگیر آمد ز راه | بگفتش گداجی ز رای تباه
ز هر سو سپه گرد سازد همی | بدل طبل کینه نوازد همی
شنید و دو کپتان گرد دلیر | بزهره رباینده زهره ز شیر

نخستین دِوِس بود و پِد آزدگر دِوِس بر همه بود سالار و سر
ز نام نخستین پس از وا او یا پی وزن انداختن شد روا
گزیده و بهمراه داده سوار دوره بود سیصد بگاه شمار
پیاده بداده تنی چند نیز همه خو نموده برزم و ستیز
سوار و پیاده بُده از نظام که در درگهش او داشت فرمان و کام
همه گرچه بودند هندی نژاد گرفته ره رزم ز انگریز یاد
هنر آنچه باید بیاموخته بآموختن در جگر سوخته
بهنگام بدرود آن ارجمند بهر دو چنین داد اندرز و پند
اگر بر شما گردد این آشکار بسازد سپه دشمن کینه دار
نباید بفرمان من دید راه برایند بروی همانندم سیاه
نمایند بر دشمن کینه توز ببازوی مردی چو شب تیره روز
بود ناخوش از مرد دانش پرست که هنگام کاری گذارد ز دست
چه خوش گفته دانای آموزگار میفکن بفردا از امروز کار
شنیده سخن زان خداوند هوش بمانند دُر کرده آویز گوش
شتابان بمانند تیر از کمان رخ آورده هر دو سوی دشمنان
بزودی نوردیده پنجاه میل ده روز بود از مه آپریل ۱۱۷
بر اپریل گر مد بحرف نخست فزودم نشاید از آن خورده جست
نهادند در مرز خندیس پای پدیدار شد دشمن کین گرای
پس از خا الف گر فکندم رواست که مصرع بباید الف وار راست
دو کپتان که بودند جویای جنگ بدشمن چو گشتند نزدیک و تنگ
گداجی بُد و لشکر کارزار بهمره باندازهٔ دو هزار

دران بود سیصد گروه عرب — همه را ز تفت جگر کف بلب

فراوان بده نیز ساز نبرد — بپولاد غرقه تن اسپ و مرد

ز خفتان و خود و ز برگستوان — تو گفتی بود کوه آهن روان

جهان کر ز آوای هندی درای — فلک پنبه در گوش از کرنای

دویس را پیاده که همراه بود — بمانده از دور در راه بود

ز هر پیاده نکرده درنگ — بد اندیش نزدیک و بدگاه تنگ

خود و پدکر و آنچه بودش سوار — برآهیخته تیغ زهرآب دار

چو شیران از بند گشته یله — بیفتاده اندر میان گله

ز دشمن بکشتند چون گوسپند — فکندند بر خاک خوار و نژند

ز خون دشت و هامون شده لاله زار — فتاده سر و دست و پا هر کنار

بده کشته افزونتر از چارصد — دران دشت افتاده از بخت بد

دویس اندران دشت گاه نبرد — بشمشیر افگند بسیار مرد

بفرجام با پدکر نامدار — تنش گشت از تیغ دشمن فگار

سبک زخم بوده نبوده گران — که باشد ازان بیم آسیب جان

جز این هر دو هشتاد و دو در شمار — بشد کشته و زخمدار از سوار

کسی را شده جامه خونین کفن — کسی را شده خون روانه ز تن

چو پیوسته در کارزار و ستیز — بده بخت فرخنده با انگریز

درین جنگ شد بخت یار دویس — ستوده بهر سوی کار دویس

بهر انجمن گشت نامش بلند — میان سران شد بسی ارجمند

طلبیدن وکیل کرنل اسمت را بپونه و اطلاع دادن به پیشوا از طلب او

گذشت آنچه با پیشوا و وکیل   فراوان ز هر گونه قال و قیل
ازین پیش بسیار گفتم نه کم   ز بسیار گفتن دلم شد دژم
بباید بسی باریک گونه راز   به پوست بایست ناچار باز
بفرسود پای کمیت سخن   دل افگار از نیش اندیشه من
شب و روز از کردگار جهان   بخواهم به پایان رسد داستان
اگر پیشوا را بُدی رای نغز   شنیدی ز دانا سخنهای نغز
نمیداشت گفتار داننده خوار   پشیمان نمیگشت انجام کار
وکیل ارچه کوشید در کار اوی   نگر بشکند تیز بازار اوی
بکرد آنچه ناکردنی بود کار   بجز کار دشوار بگرفت خوار
بنودش چو بهره ز فرخنده بخت   بکارش گره دمبدم گشت سخت
ز نادانی انجار ساند کار   بهر یکی بندهٔ دیوسار
که فرجام از کاخ و ایوان و گاه   جدا ماند و شد جفت افسوس و آه
چو نه بزد وکیل هشیر   سپه بود کم از پی دار و گیر
ببایستش افزون نمودن سپاه   به سمت گزو بود در دور راه
به پیکار پندارهٔ بد سگال   ز پونه همی بود سوی شمال
ورا نیز خود خواند با لشکرش   که افزون کند زانچه بُد بر درش
بدان نو دلیران دشمن شکن   بنیرو کند لشکر خویشتن
دلش بود چون پاک اندیو رنگ   چو آیینه کان پاک باشد ز زنگ
بخواند سپه را سوی خویش باز   چو نه خدا مهتر سرفراز
فرستاد پیغام از کار خویش   که ناچار اسمت بخواندم به پیش
مرا هیچ با تو بد آهنگ نیست   سر کینه و خواهش جنگ نیست

ابا تو ستیزه نسیچد دلم　　زناورد و پیکار پیچد دلم
ولی گر تو نامهتر سرفراز　　که در کلکته هست با کام و ناز
دز فرستد بمن حکم و فرمان خویش　　نمائی تو مر جنگ را دست پیش
بیائی به پیکار من ساخته　　سر نیزهٔ کینه افراخته
مرا ساخته دان به پیکار خویش　　منم پیرو تو چون شوی تو به پیش
اگر آشتی جوئی و مهر و داد　　روان من از نام کین نیست شاد
دگر جان تو هست جویای جنگ　　منم ساخته جنگ را چون پلنگ
نیوشیدم از تو سخن آنچه بود　　تو را گوش باید که یارد شنود

سنه ۱۸۱۷ ز اپریل رفته شش و بیست روز　　بیامد ز ره لشکر کینه توز
سپهدار اسمت بهمراهشان　　نماینده در رزمگه راهشان
بنزدیک پونه یکی گام بود　　که کرکی سران گام را نام بود
بپونه بسی داشت نزدیک راه　　فرود اندر آنجا بیامد سپاه

رسیدن نامهٔ میستر آدم منشی فرمانفرمای کلکته و رسیدن فرمان

سنه ۱۸۱۷ ز اپریله روز شش در چهار　　یکی روز افزون بگاه شمار
ز ره نامه آمد بنزد وکیل　　ز سوی یکی نامداری نبیل
بزرگ دبیران کلکته شاه　　بده آدمش نام و با دستگاه
چنین کرده بد اندران نامه یاد　　که کلکته سالار فرخ نهاد
سکالد پی ترمک ناسزا　　بباید گرفتنش از پیشوا
وگر نسپرد آن بداندیش را　　جفاکار خونخوار بدکیش را

سزد گر به بندی بر و پیش تو در — نه از مهر تمغا ز مهر ر هگذر
بباید بیکبارگی زو برید — زبان صحبت باید ز گفت و شنید
بخواند و شد آگه ز نوشته زانک — بره در دو دیده همی داشت باز
که از کلک مهتر نامجویی — به پاسخ چه فرمان نویسد بدوی
اگرچه فرستاده بد پاسخش — نموده دران راه بس فرخش
ولی نامه از بهر آشوب راه — گه آمدن بود گشته تباه
چه پنداره در بوم و مرز اتک — سر فتنه بر داشته یک بیک
بروی رونده فرو بسته راه — نموده به مردم بی گناه
رسیده بدان سرزمین نامه بر — نبرده کجا نامه بنهاد سر
سیوم روز بود ست از ماه می — رسیده یکی پیک فرسوده پی
سنه ۱۸۱۷
بیاورد بهر وکیل آگهی — تن نامه آور شد از جان تهی
چو بر جان آرنده آمد گزند — که داند چه شد نامه ارجمند
چو بشنید این گفته از استوار — پراندوه شد مهتر نامدار
بخود کرد اندیشه آن نامور — سه روز دگر نامه آید اگر
کنم آنچه فرمان دهد سر فراز — زمان رسیدن کشد گر دراز
بالیوره زانسانکه فرمان بمن — رسیده ازان سرور انجمن
بود بس ندارم دو دیده براه — بد اندیش بر من کشد ار سپاه
با تنش دم توپ حسان کنم — رو نیز بهر در حسان کنم

ملاقات و مکالمه نمودن وکیل با پیشوا و جواب با صواب
شنیدن و روز دیگر نامه نوشتن و طلبیدن لشکر خود

پونه و مضطرب شدن پیشوا و تقبل نمودن با آنچه خواهش وکیل بود

چو در آمدن کرد پاسخ درنگ | بنماوند پونه وکیل فرنگ
فرستاد پیغام و گفتش که من | بخواهم به پیمنت بی انجمن
بخواندش همانگه بر خویش باز | برفت و بدو گفت آن سرفراز
بخواهی که ما دیده از کار تو | بپوشیم و از زشت هنجار تو
که کردی همه را فرامش کنیم | دل از تو آزرده را خوش کنیم
روان از تو سازیم خوشنود و شاد | نیاریم کار گذشته بیاد
بباید ز امروز یکمه نه بیش | سپاری بما ترمک تیره کیش
ز یکماه نموده یکدم فزودن | دهی آن ستمکیش ریزنده خون
سزد گر برین نیز ضامن دهی | بدادن نداری روا کوتهی
یکی مرد شایستهٔ استوار | که باشد بر آن ضامنی پایدار
شنید و با برو شکننده تاب | نموده ترش روی گاه جواب
بگفتا که این کار ناید ز من | چنین خام خواهش نشاید ز من
بود زشت پیش من این گفتگوی | نه بینم مر این گفته را هیچ روی
کجا این سخن داشت باید روا | که ازرا نه سر هست پیدا نه پا
چو از باده مستان بیهوده گوی | ز شرم و ز آزرم پیچیده روی
بتندی نموده زبان همچو تیغ | نکرد هیچ از تند گفتن دریغ
بنود ار تهی مغزش از هوش و رای | بتندی نمیگشت پاسخ سرای
گر از بردباری نمودی سخن | بگفتی که نرسد بدو دست من
بدست من ار بود بسپردمی | بدادن همان رخ نپژمردمی

چه سازم که در کف مرا چاره نیست　　بدستان اندران دیو پتیاره نیست

بتندی و نرمی سخن بُد یکی　　جدائی نبود اندران اندکی

ولی گر بنرمی بگفتی سخن　　نکو بُد ز تندی که افکند بن

گشوده شدی بر نیوشنده راز　　نوازد بچه پرده گوینده ساز

بدین گفته انداز دم در فریب　　که از خواهش خویش گیرم شکیب

چو بر راه آزرم پاسخ نیافت　　پُر از خشم گشته از و رخ بتافت

شب آورده سر با دلی پُر ز تاب　　دویم روز چون رخ نمود آفتاب

یکی نامه بنوشت زی پیشوا　　دران داد گفتار دوشینه جا

زبانی هر آنچه بدو گفته بود　　بنوی در آنجا نگارش نمود

نبشتش بباید پذیری ز من　　بتو آنچه در نامه رانم سخن

بیکماه آن خونی شوربخت　　بباید که بسپاریش بسته سخت

دهی تا به کار برگشته کیش　　سته باره بمن واگذاری ز خویش

یکی سینکران دژ استوار　　که دارد بر و رشک نیلی حصار

پُور نَذَرد گرسیومی را اگر　　کز اینها بود کوه پُرخون جگر

کشیده سر هر سه تا آسمان　　ندیده چنان باره کس در جهان

رسانی بمن تا بد اندیش من　　بماند برسم نواپش من

هر آنچه نکندم درین نامه بن　　بباید پذیرفت یکیک سخن

یک امروز و امشب بدادم جواز　　نویسی بمن پاسخ نامه باز

وگرنه مرا با تو جز جنگ نیست　　فراخای میدان بمن تنگ نیست

بتیغ است با تو پس زین پیام　　بگفتم سخن با تو پخته نه خام

چو شد نامه نزدیک پونه خدا　　برآشفته از خشم چون اژدها

تو گفتی مگر نامهٔ مرگ اوست — ز جوشش جگر بر تنش کفت پوست
گرفته بسختی مر آنرا بدست — نخوانده بینداخت از دست پست
چو آن روز و شب گشت و شد صبحگاه — نیاورد کس پاسخ او ز راه
بکر کی سپاهی که بُد جنگجوی — سوی پونه فرمود آرند روی
یکی جای داده بدیشان نشان — بدانجا شده گرد آن سرکشان
بتازند بر پونه مانند شیر — چو نخچیر آرند دشمن بزیر
چو لشکر روان گشت پونه خدا — شنید و شد آرام از وی جدا
تنش گشت لرزان چو از باد بید — رخش زرد مانندهٔ شنبلید
بجز دو دید گشته تبه روزگار — ز هر کس بپرسید انجام کار
ز چندین بزرگان که بودند پیش — چه بیگانه خون و چه پیوند و خویش
نفرمود زایشان کس او را بجنگ — بدیدند دشوار جنگ فرنگ
ندیدند با خویشتن آن جگر — توانند زد پنجه با شیر نر
مگر گوکهلا آن نکوهیده رای — مر او را به پیکار بُد رهنمای
دگر آنکه بُد مهتر توپزن — همیگفت بر دشمنان توپ زن
جز این دو کس او را نبُد پشت و یار — که گوید که درخور بود کارزار
جهان بر دل پیشوا گشت تنگ — شده تنگ دشمن بآهنگ جنگ
ز بس هول گشته دلش چاک چاک — دو ساعت چو بگذشت از روز تا
سپس از خرابی نصره مگر — مر آن نامه را خوانده آن بیهنر
فرستاد پیغام سوی وکیل — شدم آنچه خواهی بدادن کفیل
پذیرفتم آنچه نوشتی بمن — بدل چون نگین نقش کردم سخن
سته در راکه از من بخواهی نوا — بسندیدم و داشتم آن روا

ز بیچارگی نانموده درنگ | سپرده بهر شه دست وکیل فرنگ
چو آمد بکف اندرش آن حصار | بشد بر دلش این گمان استوار
ز کلکته سالار فرخ گهر | رسد آنچه فرمان فرخنده فر
نوآیین کند آنچه پیمان نگار | بخواهد بدن پیشوا استوار
سر مو نپیچد ازان گفته سر | کهن دوستی نو نماید دگر
زداید ز دلها نشسته غبار | وفا تازه گردد چو گل در بهار
دگر آنچه من نیز بد کرده یاد | سر از رخ نه پیچیده از راه داد
بدانگه که هولکر بیامد بجنگ | بتو کرد میدان ناورد تنگ
بیاراست هنگامهٔ دار و برد | نیاورده تو تاب اندر نبرد
بسوی بسائی نموده گریز | بجستی ز پیش پنه ز انگریز
بدانگه هر آن عهد دادی بما | سزد آن همه را بداری بپا
نگوئی ز نو عهد شد استوار | کهن عهد زینس نباید بکار

وصول پاسخ نامه از فرمان
فرمای کلکته بوکیل

سنه ۱۸۱۷

چو ده روز بگذشت از ماه می | بیامد ز ره پیک فرخنده پی
ز کلکته سالار با آفرین | بیاورد نامه بمهر و نگین
چو برخواند نامه وکیل هژیر | فراوان دلش گشت رامش پذیر
چه در نامه بد آنچه کرده نگار | که باید چنین و چنان کرد کار
ازان پیش بد آوریده بجای | ز اندیشهٔ نغز و شایسته رای
مگر بد نوآیین سه گونه سخن | فکنده دران نامه از تازه بن

نخست انکه خونی بد کاره را / ز راه خرد گشته آوازه را
بباید گرفتن بهر سان که هست / نشاید ازو داشتن باز دست
نگارم که تا نامه آید بتو / همه راز ها برگشاید بتو
سپرده ره مردمی پیشوا / بپاشیده آیین مهر و وفا
خرد را بمغز اندرون داده راه / بعهد و به پیمان نموده نگاه
بد اندیش بدکیش بی نام و ننگ / بداده بتو نامزده درنگ
کنونش بود جا بزندان تو / بگردش نشسته نگهبان تو
بسوی سپاهی چو آمد دوان / زهر لشکر به پیکار گشته نوان
نبستی آنچه پیمان و سوگند و بند / بدارد سپس نیز آنرا پسند
نگوید بود شهره در روزگار / که تقویم پارین نیاید بکار
بدانگه که بسپرد ترکت بتو / ز پیمان بداده یکی چک بتو
بنامه بران عهد کرده نگار / نشاید ازان نیز گیرد کنار
شناسد کهن نامها همچو نو / بهریک بدارد روا نیز گرد
دویم گفته این بد که گر پیشوا / پسندیده اهمال و سستی روا
نگیرد جفاجوی خونریز را / به بیهودگی شورش انگیز را
برآورده مانند روباه رنگ / ببسپردن گرگ سازد درنگ
ازو گیرد وعده که در چند روز / رساند بتو بسته مانند یوز
بدادن سپس زانکه مدت بیست / بجز ضامن این نشاید نشست
نشاید کس از مهتران درش / و یا نامور مردی از کشورش
شود ضامن او درین گفتگوی / چه آزانه پشتست پیدا نه روی
مرا ورا بود پایه فرماندهی / بفرمانده خود چه سازد رهی

بناید گرد سر ز پیمان خویش — چگونه رهی را رود کار پیش
دژی را که خوانند احمدنگر — بلندیش با ابر بپسوده سر
بود هرچه وابسته آن حصار — اگر شهر و ده باشد ار کشتزار
همه را سپارد بر رسم نوا — ندارد از آن بهر خود هیچ جا
خراجش بود روپیه در شمار — نه و بیست لک بهر لکی صد هزار
گذارد بجا باز آن سیم و زر — گران نو بسازیم لشکر دگر
سرافراز باره نشین پنجهزار — همه گرد و شایسته کارزار
پیاده همان سه هزار دگر — رونده بجا چون پرنده بپر
چو از نو شود ساخته آن سپاه — بباید گسی ساخت بهر نگاه
به پیکار چون پیشوا راسر است — بهر جا نشانده نهان لشکر است
بدانجا بمانند از بهر پاس — که تا از کمین دشمن ناسپاس
نیارد بشورش برون کرد سر — بماند نشسته برخ بسته در
به پیچد چو روباه در بیشه شیر — برون پا ز سوراخ نارد دلیر
چو شد رنج هولکر برو بر دراز — بشهر بسایی بیامد فراز
پر از زهر کامش شده جای شهد — پی جستن کار نو بنوشت عهد
در آن عهد از بهر احمدنگر — بنوشته سپارد بجا سر بسر
از آنگه نداده بجا تا کنون — کنون بدهد از عهده آید برون
ز هر گونه گفتار با گاکوار — بود بهر وام ار دگر کار و بار
بهندوستان هر که هست ارجمند — سران و بزرگان بتدبیل کند
جز اینان بهر جا بود نامجوی — بدیشان سر او را بود گفتگوی
سخن گر بود آشکارا ار براز — اگر کوته هرگاه باشد دراز

گر از آشتی گر بود از ستیز / میانجی بود در میان انگریز
ز داد و ز بیداد و بست و گشاد / نیارد ز خود هیچ راهی نهاد
ز هرگونه کاری کش آید به پیش / کشیده بدارد از آن دست خویش
هر آنگه که پیش آیدش داوری / بجوید ز انگلندیان یاوری
سخن کوته هر جا که دستش دراز / بود داشت بایدش زان دست باز
مر او را به بر بوم بالاست دست / از آن دست کوته بایدش داشت پست
دگر احمدآباد فرخنده جا / که باشد همه ویژهٔ پیشوا
برسم اجاره بر گاکوار / بُد ورفته بر آن بسی روزگار
بماند کنون نیز مانند پیش / بدانسانکه بودست باشنده بیش
بدینگونه آن کرنل نامدار / که واکر بدش نام و دانای کار
چو بودش بشهر بروده نشست / نموده ز هرگونه بند و بست
بدانگه که پیمان بیفکنده بن / درین باره کرده نگارش سخن
که ماند اجاره بر گاکوار / مر آن شهر پیوسته در روزگار
کنون چون شود عهدنامه ز نو / بود اندر آن این سخن پیشرو
ز هرگونه پیمان که با پیشوا / جز اینها نماید بنزدت روا
نبشتم مر آن آنچه آمد پسند / ببین تو بزرگی و رای بلند
تویی آگه از کار او سر بسر / نگه کن چه شاید ز پیمان دگر
کم و بیش چیزی که باید نبشت / که نارد دگر پیش کردار زشت
از او تا نگیری نشاید نشست / کزین بهتر هنگام ناید بدست
چرا مرد فرزانهٔ هوشیار / گذارد رود از کف هنگام کار
سیوم گفته این بُد که گر پیشوا / مر این هر دو گفتار نارد بجا

سپه ساز کرده همه نبرد ‏ ازان پست پیمان برآورده گرد

بگیر و بدارش بر خویشتن ‏ نگهدار جانش بزندان تن

سپس زانکه آوردی او را بدست ‏ برای بر و بوم او بند و بست

بباید نمایی برای بلند ‏ چنانکه بکس بر نیاید گزند

اطلاع دادن وکیل پیشوا را اجمالاً از ورود نامهٔ فرمانفرمای کلکته مشعر بر تهدید و ارادهٔ گریختن او از پونه و واقع نشدن آن و خوشنود نمودن لشکر با عطای مشاهره برای مصارف آن و فسخ اراده ازان مع فرستادن فرامین جابجا جهة گرفتن کمک بدگمان

وکیل نکوروی فرخنده رای ‏ چو برخواند آن نامهٔ کدخدای

سخن دید بر کامهٔ خویشتن ‏ نشسته سر و سرور انجمن

همیخواست هر یک بیارد بجای ‏ ولی راند با خویش این نغز رای

چو دادم بپونه خداوند پیام ‏ بباید یک ماه از نشت نام

گرفته سپاری مرا او را بمن ‏ که سازم ز زندان تنش را کفن

بدانگه که یکماه آید بسر ‏ مرا او را بهانه نماند دگر

نگوید بسر نارسیده زمان ‏ نمودی چرا تیر پیمان کمان

سپس زان بسر دگر پا زیده بست ‏ درآرم بکار درستش شکست

روا باشد انگاه بسته میان ‏ نمایم بر او شور شیرین جهان

گزیده بجو چند روزه شکیب ‏ پیامی گران دل شود پر نهیب

فرستاد نزدیک پونه خدای ‏ که از سستی و ناتوانی رای

ز بیهوده رفتار و هنجار خویش ‏ رساندی بدانجاگه کار خویش

که کلکت سالار فرخ تبار — به پیمان تو را دیده تا استوار

ندیده چو گفتار و کردار تو — شمارد چو بازیگران کار تو

نمائی بهر دم یکی تازه رنگ — بیکرنگ یکدم نداری درنگ

ندیده تو را بر سخن پایدار — بخواهد ز تو ضامنی استوار

گزینی پس تهی مغز کرده ز باد — نیاری سر خویش هیچی زداد

شنیده و ناپائیده انجام خویش — چه آید بفرجام زین کار پیش

ابا آنکه سه دژ برسم تو را — بانگریز بداده بد پیشوا

که ترکش نرفته ز بنگاه پیش — سپرده سه باره ستاند ز خویش

گرفت آنچنان سست اندر نخست — کزو هیچ نام و نشانی نجست

اگرچه بداست جایش کجاست — بچپ میزدی خویش از سوی راست

پی جستجو نیز ننهاد روی — که دانند کو هست در جستجوی

نشسته چو بیهودگان جای خویش — بهرمان نمودی دگر رای خویش

گهی ساختی کار بگریختن — گهی میسکالید آویختن

نه یارا که بگریزد از جای خویش — نه زهره که آید بناورد پیش

۱۸۱۱ ز نی ماه چون روز شد سیزده — نهان شد خور و رخ برافروخته

گریزش ز پیکار آمد گزین — بفرمود شبدیز کردند زین

دگر آنچه در راه بودش بکار — بپشت هیونان نمودند بار

دل از کاخ و ایوان بپرداخته — بشد آنچنان راه را ساخته

که گفتی بوام از زلال و عقاب — گرفته به پرواز کردن شتاب

نموده تهی جای از خویشتن — ابا هرکه با وی بده انجمن

براند بتندی بدانسانکه باد — نیارد بدنبال او سر نهاد

نیارد بگردش رسیدن کسی   چو برق ار پی او شتابد بسی
اگرچه ز رفتن نبودش شکیب   نیاورده پای خود اندر رکیب
ازان رای برگشته برگشته رای   بماند همچو چوبینه پیکر بجای
نشد هیچکس آگه از راز اوی   چرا تا بگشت از ساز اوی
چو شد هفت و ده روز از ماه مَی   نوازد دگرگونه از نای نی   سه ۱۸۱۲
سپه را بدربار خود بار داد   همه را درم داد و دینار داد
بداد و دهش لشکر آباد کرد   دل لشکر از خویشتن شاد کرد
وکیل دل آگاه پاکیزه خوی   چو آگاه گردید از کار اوی
درست آمدش کو گسسته زداد   بجز کار بیداد نازد بیاد
رخ خویش از مردمی کاشته   بنامردمی سر برافراشته
زکف داده سررشته کار خویش   بخواند بخود رنج و تیمار خویش
شماره زمی چون سپاه د به بیت   بینگاشته رای پیشینه نیست
بماند ز آهنگ جنگ و ستیز   ره آشتی جسته با انگریز
ز خویشان ترک سپاورده دست   همه را بزندان نموده نشست
اگر مایه ور گر فرومایه بود   همه را بر بندیان جا نمود
بکشور دردش هر که بد شهردار   بهر یک چنین کرد فرمان نگار
هرانکس که او ترک بیرورای   بیارد بنزد منش بسته پای
مراورا ببخشم دو لک روپیه   ستانم کم و کاست یکروپیه
زمینی که هر سال از کشت زار   درآمد دهد روپیه یکهزار
نبشته سپارم بدو یک نشان   که باشد از و تا که جاودان
پس از وی بماند بفرزند او   بفرزند فرزند و پیوند اوی

نگیرد کسی باز تا رستخیز ‌‌ دهم ضامن این زمین انگریز
برین بخشش من بود او گواه ‌‌ بگیتی بود تا بجا سال و ماه
روان کرد آن نامها هرکران ‌‌ بنزد بزرگان و نام‌آوران
ازان نامه بسیار نقل و سواد ‌‌ بنزد وکیل پژوهنده داد
فرستاد و دادش بدینسان پیام ‌‌ که ای نیکخو مهتر نیکنام
فرستش بهر سو که خواهی تو نیز ‌‌ مگر آن گزو شد بپا رستخیز
پژوهندگانت فراوان بدست ‌‌ بپارند زانجا که پنهان نشست
چو گردد گرفتار آن دیوخوی ‌‌ جهان گردد آسوده از گفتگوی
چو بدکار آید ببند کمند ‌‌ نکوکار را دل گشاید ز بند
بمردم هویدا چو شد کار اوی ‌‌ فراوان ستودند هنجار اوی
که او بسپرد راه و آیین و داد ‌‌ بنیکی گراید بد نیست شاد
همه نیکنامی بود کام اوی ‌‌ نشاید بدکس برد نام اوی
بود او بگفتار و کردار راست ‌‌ نزیبد برو بدگمان برد کاست
چو بگریخت ترک ز بند گران ‌‌ شد او راه و ساخت خود را نهان
نبوده دران پیشوا یار اوی ‌‌ کنون هم نباشد مددکار اوی
نداند کجا هست آن تیره رای ‌‌ کدامی ز پیغوله گرفته جای
بدان پرگنه هیچ انباز نیست ‌‌ سر موی گناهش درین راز نیست
هرانکس بگوید که این کار اوست ‌‌ بنزدیک داور گنهکار اوست
وکیل خردمند فرخنده فال ‌‌ ورا دیده زنیکو نه نیکی سگال
فراوان دلش گشت خوشنود و شاد ‌‌ گذشته یکایک بر فتش زیاد
زنفرین چو دیدش سوی آفرین ‌‌ زدوده ز دل زنگ پیکار و کین

بدل گفت گر ماه آید بسر — بران گر رود چند روز دگر

بمن نسپرد ترک زشت خوی — سزد من ز خواهش بپیچید روی

نگوییم درین باره بادی سخن — فرامش کنم کار گشته کهن

ولی پیشوا را چو این شد سرشت — که گاهی چو دوزخ بود گه بهشت

اگر دیو وارونه اهدا ز راه — برد تا سگالد بمن بر تباه

ز نیکی گذشته بد آرد به پیش — دلم سازد از نیش تیمار ریش

نسازم سر خویش بر وی گران — بباشم ز آزار او بر کران

دگر بهر ترک سراید سخن — بخواهد که نسپارد او را بمن

جز این کرد گر خواهش آید به پیش — اگر بهر بیگانه گر بهر خویش

بپیرایش دانش بسنجم نخست — روا کردنش گر نماید درست

بپاداش این نیک کردار اوی — سزد رو نگردانم از کار اوی

چو دل پاک بنموده از رنگ و ریو — فرشته شد از پیش از این بود دیو

سخن آنچه گوید بباید شنود — بروی‌اش در کام و خواهش گشود

آگاهی دادن وکیل پیشوا را از مضمون نامهٔ فرمانفرمای کلکته مفصلاً مصحوب میجر فوزد و رفتن او بملاقات پیشوا با رقیعهٔ جدیده که نوشته بود و مکالمهٔ پیشوا با وزرایش از روی عجز با وکیل

زمی روز چون هفت شد در چهار — وکیل نکو رای فرخ تبار

مران نامجو میجر فوزد نام — فرستاد زی پیشوا با پیام

ز کلکته سالار فرخنده خوی — بپاسخ بهران راز کامد بدوی

که گوید زبانی بدو سر بسر — رساند بگوشش همه در بدر

برفت و بگفت آنچه بودش نهفت — ندانم به هنگام پاسخ چه گفت

۱۸۱۱ چو می رفت و آمد سر ماه جون — نرفته زیگر و ز بر وی فزون

وکیل شکوهنده پا کزاد — یکی نامه بنوشت از روی داد

بدانسان که سالار کلکته راز — نبشتش در آنجای بنوشت باز

کم و بیش نموده در آن مگر — فزون یا که کرد بر باج احمد نگر

بجای سه و بیست لک در شمار — نبشت اندران نامه لک سی و چار

بدید ار چو نه حد از رفته خویش — نهاده بران نامهٔ نو به پیش

سخن آنچه بنوشته بد خواند باز — چو از خواسته شد برو باز راز

که باید بهر سال لک سی و چار — دهد روپیه پیشش و با عیار

گران آمد این بار بر دوش اوی — تهی کرد از مغز جا هوش اوی

ابا نامداران درگاه خویش — نمودند لابه ز اندازه بیش

رخ از بهر زر کرده چون زر زریر — سر ناتوانی فکنده بزیر

بزاری بگفتند کای سرفراز — جز ایزد مبادات بر کس نیاز

ببخشا بخشنده کام دلت — پر از بادهٔ کام جام دلت

جوانمردی انگریز آشکار — بود همچو خورشید در هر دیار

بداد و دهش هست نامش بلند — ز بخشش بگیتی بود ارجمند

دهد گاه دادن بقنطار زر — بمن لعل و خروار بخشد گهر

بویژه چو تو راد در انگریز — ندید و نه بیند و بیننده نیز

بگاهی ازین خواسته اندکی — بود پیش تو از هزاران یکی

شود گر ز دریا یکی قطره کم — ندارد از آن کم شدن هیچ غم

سزد کم کنی چند لک در شمار — که گردد بما کار دشخوار خوار

بود بر خداوند ما این گران — فراوان همان ننگ تا جاودان
یکایک بزرگان درگاه اوی — که بودند از دل هواخواه اوی
بگفتند کای سرور راهجوی — در این کار اندیشه فرما نکوی
نکرده گناهی چنان پیشوا — که باشد سزاوار چندین سزا
پی دادن اینهمه خواسته — ز غم گشته چون ماه نو کاسته
دو تا گشته پشتش ز بار غمان — چنانکه برو در شکن بر وی کمان
دلش گشته از نیش اندوه چاک — ازین غم بسر بر پراگنده خاک
بود در دل ما همه این امید — نگردیم باز از تو بر تو نوید
درست است بر ما همه این گمان — که ناید بجز مهر از مهربان
نماند ز مردی جو ایزد باز — نخواهد بکس رنج گردد دراز
ندارد ز کار نکو خویش دور — نیازد با فتادگان دست زور
نخواهد بکاهد ز کس آب و جاه — نه نام کس از ننگ سازد تباه
بهندوستان او ز مهند و نژاد — گرامی گهر باشد و شاهزاد
فراوان سران زیردست وی اند — بسی سرفرازان که پست وی اند
ابا اینچنین کشور و دستگاه — جریمانه بدهد چو مرد گناه
گران باشد این ننگ بر وی بسی — برد شرمساری ز کمتر کسی
بخندد برو هر که این بشنود — ز زشتی بهر جای نامش برد
نماند بنزد کسان آب اوی — به پیش جهان جهانتاب اوی
بکاهد شکوه وی اندر جهان — شود خوار در دیدهٔ مردمان
بنزد بزرگان برتر منش — بما بر فراوان ره سرزنش
بگویند یکتن ز درگاه اوی — نبد تا که دارد نگه جاه اوی

بگوید که این هست ننگی بزرگ — برآیینهٔ نام سنگی بزرگ
چگونه روا باشد این داوری — چنین نامداری و کندآوری
بجرمانه گنجی دهد شایگان — که نبود روا بر کمین پایگان
که دمه بود هر که اندر جهان — بهر نکوهش گشاده زبان
بگوید اگر پیشوا را خرد — بُدی کی بدیدی چنین روز بد
پنه گر نبُردی سوی انگریز — ندیدی بخود اینچنین رستخیز
نگشتی اگر دوست با این گروه — رخ از وی نمیگاشت فر و شکوه
ابا کامرانی و فرماندهی — نمیگشت نزدیک ایشان رهی
نکوهش کنندش همه خاص و عام — نبودی اگر او بدستهٔ پیر خام
گرفتی چرا یار بیگانه را — که آخر سپارد بدو خانه را
ز اوج بزرگی بیفتاده پست — زبردست باشد شود زیردست
تو بر ما و بر خود ببخشا بمهر — مکن مان بنزد جهان زرد چهر
فرود آی از توسن تند خشم — بدین لابه داریم آن از تو چشم
که ماند بجا از تو آزرم ما — نگهجوی در جهان شرم ما

ننگ آمدن وکیل اردو زبانی

پیشوا و صحیح گرفتن از و بر عهدنامهٔ نو

همانا که بُد خاک پونه خدیو — سرشته سراپای از آب ریو
تهی مغز نش از هوش و فرهنگ بود — برو راه فرزانگی تنگ بود
چو کالیوه مردم پراگنده رای — که از سر براندی سخن گه ز پای
کشیدی سوی کینه آیش گهی — سوی مهر کردی گرایش گهی

گهی سر به پیکار افراختی | به دیدار کار سپه ساختی

گهی نامه کردی بسردار روان | هر آنکس که سر ترک تیره جان

گرفته بنزد من آرد فراز | ورا سازم از خواسته بی‌نیاز

نه آتش بجا بود گفته نه این | تو گفتی دو رنگی بدش راه دین

بروشندلی چون وکیل فرنگ | بدانست باشد دلش تیره رنگ

ندارد ره و رسم فرزانگی | نورزد جز آیین دیوانگی

بجز گفت زین پس نشاید نوشت | نشینم رود کار بیرون ز دست

دگر باره چون باز آید بجنگ | چو از زه برون رفت تیر خدنگ

ندیده چو موسی شی بخود بر روا | فرستاد پیغام زی پیشوا

فراوان زمان رفت در گفتگوی | وزان هیچ بهبود ننمود روی

نوشتم ز نو آنکه پیمان و عهد | بکامت اگر زهر گر هست شهد

پسند تو باشد اگر ناپسند | ترا گشت باید بران کاربند

پذیرفتن آن بود ناگزیر | نسازی ازان یک سخن ناپذیر

ز چون ماه یک هفته آمد شمار | نیامد بکف ترک دیوسار ۱۸۱۷

همان مدت ماه آمد بسر | وکیل نکورای فرخنده فر

به پونه خدا گفت دیگر سخن | نمانده مرا هیچ با تو ز بن

جز آنکه مر این نامهٔ استوار | که بنوشتم آنرا نمایی نگار

نویسی که دارم سراسر پسند | سر مو نگردم ازین عهد و بند

بسی گفتگو رفت اندر میان | بانجام گردیده همداستان

ز چون سیزده روز بوده شمار | بناکام و کام و بناچار و چار

بران نامه بنوشت پونه خدای | بدانگه که بد عقل و هوشش بجای

سراپای این نامه کردم نگاه — سپس زان خط خویش دادم گواه

بیان عهود و مواثیق جدیده که در سنه ۱۸۱۷ عیسویه فیمابین سرکار کمپنی انگریز بهادر و پیشوا سر قوم گردید

کنون بشنو از عهد تازه سخن — که افکند مرد خردمند بن
نخست آنکه خونی بد کیش و رای — سپس زین نیابد بسر زد تو جای
بود تا که زنده مر آن پر گناه — نیابد گشاده به پیش تو راه
مر او را ز خود دور داری همیش — بهر گون بهانه نیاری به پیش
بکردار بد هر که بد یار اوی — بجز ریختن در مددگار اوی
بکیفر رسانی و پاداش کار — چنین کار بد را ندانسته خوار
بدو هر که پیوسته باشد بخون — گرامی بپایه بود گر زبون
گرفته سپاری همه را بما — که مانند نزدیک ما چون نوا
برسم گروگان بد ارمیشان — گزند هیچ بر روی نارمیشان
اگر تو گذشته ز پیمان خویش — بد اندیش را باز خوانی به پیش
اگر آشکارا اگر در نهان — بورزی بجان مهر آن بدگمان
به پیدا و پوشیده گردیده یار — بباشید با کید گر راز دار
بما گر هویدا شود راز تو — نوا زد مخالف نوا ساز تو
نهی چون تو بیرون ز اندازه پا — چو باشند خویشانش در دست ما
بدیشان رسانیم هر گون گزند — که شاید بگیری از آن کار پند
نکو این مثل گفته دانش فروز — نمایند سگ را ادب پیش یوز
نموده بعهد دوم خامه تیز — نبشت آنکه عهدی که با انگریز

بشهر بسایی بدادی بپای — بداری سر مو نگرداند رای

بگوئی چو شد نامهٔ نو درست — سپس زین بود آن کهن نامه سست

سیوم انکه پونه خدا هیچگاه — ز مرز یورپ کس ندارد نگاه

میریکا که نامش بود نو جهان — گر آید از انجا کسی ناگهان

پی روزی آید نبردش فراز — بگرداندش از در خویش باز

سخن کوته از هیچ سوی انجمن — نسازد یکی نوکر خویشتن

به پیمان چارم چو آمد فراز — بقرطاس از خامه بست این طراز

بدینسان که از پیش پونه خدا — که عهد بر خویش کرده روا

بهر راجه و رای شهر و بلوک — چگونه بباید نمودش سلوک

بدان سرفرازان با جاه و نام — چه آیین سپارد و رفتار کام

فرستد چو کارش آید به پیش — بنزدیک آنها وکیلی ز خویش

گر از سوی ایشان کسی سرفراز — بخواهد نور دیده راه دراز

بیاید سوی درگه پیشوا — که کار خداوند سازد روا

بدین رفت و آمد بباید نخست — رضامندی از سوی انگریز جست

سخن باشد از آشتی گر ستیز — کند آن به دستوری انگریز

اگر کار کم مایه گر هست بیش — نشاید کند آن به دلخواه خویش

نشاید که پونه خدا زین سپس — شمارد همی خویشتن را بکس

نداند منم مهتر مرهته — سر و سرور و بهتر مرهته

شمارد یکی خویش را زان گروه — نگوید که دارم بر ایشان شکوه

بر ایشان مرا هست فرمان روا — همه پیرو اند و منم پیشوا

دو و چت ار به بیجا بیارم سزاست — نه از کس ز خود زانکه هم پر بجاست

بسر سنجی خاک گر پیشوا   روا بد نه این ننگ بودش روا
گوارا نمودی اگر جام زهر   ازو نام مردی بماندی بدهر
به پنجم چو آمد سخن را شمار   چنین راند در بارهٔ گاکوار
چو مر پیشوا را بر او هست وام   نیارد بیکبار دادن تمام
بهر سال زو روپیه چار لک   بگیرد سپارد چو بگرفت یک
بدادن بدینمایه آنند را و   نه بیند بجود در اگر زور و تاو
نیارد که بدهد مر این خواسته   شد عهدی کز این پیش آراسته
بشهر سبایی چو پونه خدا   بیامد شد آن عهدنامه بپا
بد آنجا در این باره گشته نگار   دو سو یه میانجی گرفته بکار
پسندد هر آنسا که آن ارجمند   بباید نمایند هر دو پسند
جز این وام دیگر سخن پیشوا   نماید اگر با برو ده خدا
ز هر گونه گفتار کارد دگر   بود بیهده گفت او سر بسر
نشاید که آرد کسش در شمار   بود آنهمه دور از اعتبار
ششم آنچه با انگریزان سپاه   بود تا که پونه بدارد نگاه
بباید کنون داشت افزون و بیش   بفرمان انگریز باشد همیش
پیاده شمارش بود سه هزار   سه ره صفر و یک پنج ابرش سوار
حد مرز پونه خدا هرچه هست   نموده شب و روز هر سو نشست
نشان طلایه بدارند پاس   پدید آید ار دشمنی ناسپاس
برو بر بدارند بربسته راه   بکس دست نارد گشودن تباه
همان نیز گرازه رنگ وریو   بباید سکالیده پونه خدیو
نماید سپه گرد در هر کنار   که سازد بپا گردش گیر و دار

نشسته چو این توسپه برکران … بدارند بربسته راه زیان

همه را پیاده بود گر سوار … بباید دهد پیشوا ماهوار

چو از هفت و هشت و نه و ده سخن … که عهد و پیمان همی‌افکند بن

زمینی که پیدا ایش سی و چار … بود روپیه لک بگاه شمار

پراگنده از مرز پونه جدای … نموده بده شهر و ده جابجای

نبشته بسی باره را نام نیز … سپارد همه در کف انگریز

کزانجا بیاجود گرفته خراج … ز دهقان و مرد گذارنده باج

دهروزی توسپه سپدرنگ … گرسنه سپه دل نبندد بجنگ

ز چو ماه پنجم شود سال نو … بهندو گشاید در فال نو

بود روز نوروز هندو نژاد … نموده هر آنجا که در نامه یاد

در آن روز باید سپارد همه … بانگریزیه واگذارد همه

ز عهد ده و یک چو افکند بن … بدینگونه افزود زیب سخن

نمودن کم و بیش از توسپاه … پسندد بدانکه انگریز راه

اگر باید افزود افزایدش … بکاهد اگر کاستن بایدش

دران پیشوا را نباشد سخن … نگوید کن این کار را یا مکن

ز عهد ده و دو چنین راند راز … مراحمدنگر باره سرفراز

برزودی بماند سپرد پی سخن … بدادن کج و کاست نفکنده بن

زمینی بود هم به پیرامنش … که تا آب دریا بود دامنش

بود گاودنبال یکسر زمین … مرآن باره اندر میان چون نگین

گزینش هست اندازه دو هزار … گزیرا که انگریز خواندش وار

بانگریز باید دهد آن زمین … بدادن نسازد بر و پر ز چین

۷۱

همان نوسپه را پی کشت و ورز | ده اندر انجای آنمایه مرز
که ورزنده و کارنده درو ند بار | بهر خورش آنچه آید بکار
چو برده فرزون عهد شد بسته چاک | بنامه چنین ساخت خامه نگار
ز هندوستان نیز از مالوا | خراجیکه آید سوی پیشوا
ز بندیل کند آنچه آید دگر | گذارد بانگریز آن سر بسر
بود زان انگریز آن خواسته | بشیزی نگردد ازان کاسته
سوی پانزده چون پامد شمار | بُد از شهر گجرات و از گاکوار
مر آنشهر کش احمد آباد نام | بود آشکارا بر خاص و عام
بماند اجاره بر گاکوار | بسالی ده و هر روپیه لک چهار
بران نیم لک نیز کرده فزون | رساند همیشه بجز چند و چون
هم از کاتیاوار بگرفته باج | که مر پیشوا را برسم خراج
بهر سال باید ده و چار یک | بدانسانکه باشد نبشته بچک
ز دهقان و پیشه ور آن دیار | گرفته بهونه مدا گاکوار
ده اندر آنجا کس از پیشوا | نشاید گذارد پی باج پا
چو آمد بسوی ده و شش شمار | چنان ساخت آن عهد را استوار
۱۸۱ ده و دو فزون رفته بر عین و ضاد | شد از بهر بندر پوره آنچه یاد
کز انجا چه مایه بهونه خدا | رسد باج و دادنش باشد روا
بگیرد همان مایه هر سال زر | فزون زان نگیرد و شیزی دگر
به بیداد جا گیر از راستا | گرفته ستم کرده بروی روا
سپارد بدو آن زمین بار پس | نجسته پی آز آزار کس
پس از تای این نام یکحرف یا | فکندم چو در وزن نگرفت جا

چنین از ره وصف آمد سخن — که ترمک فگنده پیدا دِن

بزور از مه مهتران دکن — نظام انکه باشد چو جابان دکن

زمینیکه نامش بود بیل گات — گرفته بدست خود آن بد صفات

بدو باز بسپارد آن بوم و بر — نشاید درین کار خاریدسر

ده و هشتم این بود انجام کار — برین عهد باید بُدن استوار

سپس زین مر این قول و پیمان و بند — نگردد گسسته نباید گزند

نباید که انگریز راسے دگر — سگالد ازین گفته پیچده سر

نه پونه خداوند خود رای و کام — براه دگر باز پیچد لگام

بر آن نامه بنوشت پونه خدا — مر این عهد پیوسته دارد بپا

بکلکته سالار والا تبار — روان گشت آن نامه استوار

بخواند و به پنجم ز ماه جولی — جهاندار فرخنده نیک پی

بفرخنده نام جهان آفرین — بیاراست نامه بمهر و نگین

چو این نامه گردید آراسته — ز دل خشم و کین پیشوا کاسته

نهان آنچه میدید کار سپاه — بدل داشت آراسته رزمگاه

بمیدان پیکار و دشت نبرد — برانگیزد از جان انگریز گرد

به بیهودگی پخته سودای خام — همی بافتی از پی خویش دام

همه آن سگالش بفرجش زیاد — خود آسود از رنج وانگریز شاد

۱۸۱۷

اختصار کلام ملالت انجام پیشوا در تفویض قلاع و بلدان

و قصبات مزبوره در عهد نامه و شروع در پیکار و انجام کار پیشوا

بخود آنچه پذرفته بُد پیشوا — ز کشور بر و بوم کرده جدا

سپارد بانگریز آنجایگاه — پی دادن روزی نو سپاه
ز روی ایاره وکیل گزین — نبشت آنچه پیدایش آن زمین
ز هر جا که کم آمدی زان خراج — ندانسته بنوشت بسیار باج
کزان سود بُد بهرهٔ پیشوا — بمغزش اگر داشتی هوش جا
پذیرفتی و دادی اندر زمان — سخن هیچ ناورده اندر میان
ولیکن چو وارونه بُد اخترش — برهنه بگردد ز افسر سرش
بچشمش فرو بسته شد راه راست — برفتن ندانست راهش کجاست
بهنگام دادن بسی گفتگوی — نیاورد کارش نبُد هیچ روی
نموده بسی گفت بیهوده یاد — بانجام داد آنچه بایست داد
چو بی مغز گفتار بود و دراز — ز بایسته گفتار میداشت باز
دلم شد ز بیهوده گفتار تنگ — همی پای خامه رسیدی بسنگ
نمودم سبک پیک خامه ز رنج — ز قرطاس کم کرده رنج شکنج
بسی زد گر ز پیکار رانم سخن — مر این داستان آرم از سر بن
فراوان دگر هست گفتار پیش — که آورد باید بگفتار خویش
سپس زانکه آورد پیمان بجای — زده آن تهی مغز وارونه رای

۱۸۱۴

ز آغاز ماه دسم تا بین — همیر انداز کار لشکر سخن
بهر سو بُدش مهتری نامدار — بسویش چنین کرد نامه نگار
سپه گرد ساز دغا دیده سر — نورزد بجز این کار کار دگر
سر رشتهٔ هوش بنموده گم — جهان ساخت پر نالهٔ گاو دم
نبد هیچ جایی زبانگ نفیر — بمانده تهی از پی دار و گیر
شد آگه وکیل از سپه ساختن — ز روی دغا مهره انداختن

سنه ۱۸۱۷

دو هفته ز ماه دهم رفته روز　　چو خورشید گردیده گیتی فروز
برفت و بپرسید از پیشوا　　چرا گرد سازی سپه جا بجا
چنین پاسخش داد از ریو و رنگ　　چو باشد شما را ابیداره جنگ
سکالم بدل کاندرین کارزار　　کنم یاوری در گه گیر و دار
بیاری سپارم همه این سپاه　　که از جان بکوشیده با کینه خواه
ازان شور بختان دارو نه کار　　بخواری برآرند یکره دمار
که دیگر نیارند برداشت سر　　بمیدان نیایند بسته کمر
پریشان بود هر که اندر نهان　　بدینکار یاری ده و همزبان
برانم همه را از بوم و زبر　　که مانند غولان شوریده سر
بآوارگی در بیابان و کوه　　بگردند افتاده دور از گروه
جز این نیز یاری که آید زمن　　ندارم دریغ از شما انجمن
بمهر شما دل سپا کنده ام　　بباشم برا اینگونه تا زنده ام
نیوشنده دانست گفتار او　　بود یکسره چون رز اندوده روی
نیامد بر و هیچگون استوار　　سراپای گفتار او داشت خوار
بدل گفت گر راست گوید همی　　چو دیوان ره کج نپوید همی
چرا مرزبانان که از خویشتن　　بیازرده بوده بجان و بتن
چو کژدم بخسته همه را بنیش　　نهاده نمک جای مرهم بریش
به بیداد دو دست افراخته　　ز برگ و نوا بینوا ساخته
گرفته بر و بوم هر یک بزور　　بماتم نشانیده از بزم سور
ز جورش چو فواره خونشان بجوش　　زبان چون جرس پر غریو و خروش
فراوان بد اندیش او در نهان　　همی خواسته بودنش در جهان

زبان پر ز نفرین و پر خون جگر — نجسته بجز مرگش از دادگر
همی خواستند از تنش کند پوست — بانگریز بوده هواخواه و دوست
روانشا بهرتش بپا راسته — زایزد همه کام او خواسته
همیشه بده شاد از نام اوی — بنیکی همی جسته انجام اوی
کنونش بپا چون بود کارزار — نموده بنامه خوش آمد نگار
گرفته ره چاپلوسی به پیش — همه را بجو ز یار کرد سست و خویش
ز افسون و افسانه بنموده رام — بپاشیده دانه کشیده بدام
مران مرزبانان بهوش و رای — پژوهش نیاورده نیکو بجای
نپاییده انجام و پایان کار — چه پیش آید از گردش روزگار
چو نخچیر افتاده در دام اوی — نموده رسیده روان رام اوی
بهرتش نموده گرو جان خویش — نکوخواه گشته ز اندازه بیش
ز انگریز یکباره رخ کاشته — به پیکار او رایت افراشته
ازان مرزبانان بده راستا — که ویران نموده بدش پیشوا
همه دود و مالش نموده تباه — جهان کرده در چشم ایشان سیاه
تهی دست و آواره از خانمان — رسیده بلب جانشان هر زمان
دویم بود آپا که از روی بزور — بد افکنده در مرزبانیش شور
ز دستش گرفته سیوم بهره مرز — که بوده فراوان در آن کشت و ورز
سیم مرزبان بود دِنشورگر — فراوان بدش شوکت و جاه و فر
بگیتی درون سیپو شاهی بزرگ — بدش کشور و دستگاهی بزرگ
ز پونه غدا ابهر ز آزار بود — فراوان ز کینش بدل بار بود
بانگریز پر مهر و نه پر ز خشم — بپوشیده از دیدنش مهر و چشم

روانش ازو پر ز تیمار و درد　　ز گردون سرش خواست آید بگرد
ز افسون او رفته بیرون ز راه　　ز کف راه داده فتاده بچاه
چشیده سپس زانکه زو جام زهر　　ندیده بجز دشمنی هیچ بهر
پذیرفته گفتار دستان و لوس　　فرو رفته در چاه آن چاپلوس
گمان برد مغز انکه بد پیش پوست　　بدشمن یکی شد بریده ز دوست

اغوا نمودن پیشوا لشکر انگریز را بقطع علاقهٔ نوکری و فرار کردن و قبول نمودن لشکر سخن او را

جز انکه مر آن دشمنان دست ساخت　　بسی ساز و آهنگ واروون نواخت
گزان شد گمان راست بر انگریز　　که دارد همه رای رزم و ستیز
از آنها یکی انکه هندی سپاه　　ز انگریز پرگنده بوده براه
بجایی بده صد بجایی دو صد　　بدیشان نمودی مر این راه بد
که از نوکری دست برداشته　　مر انگریز را خوار بگذاشته
بجان و تن خود نکرده ستیز　　سر خویش گیرید و راه گریز
سپه چون شنید نذ رمیان پیام　　نداده بدل جای گفتار خام
از ایشان نپذرفت کس آن سخن　　که چون نه خدا و نداو فکند بن
بر آنها بُده هر که او سرفراز　　نمودندش آگه ز پوشیده راز
بما پیشوا گوید از انگریز　　جدا گشته گیرید راه گریز
همان با سپاهیکه با فورد بود　　همه را همین راه وارون نمود
گروه مرهته بدان انجمن　　گمان بد پذیرفته آید سخن
از ایشان پر از بیم بُد انگریز　　مبادا گزینند راه گریز

چو او را شناسند چون پیر خویش　　پذیرند راهی که بنهاده پیش
ندانم بپذرفت کس زان سپاه　　نمود آنچه پونه خداوند راه
و یا داشته خواران گفت خوار　　بماندند بر جای خود استوار
بمن آشکار ا گفتار پیش　　چنان شد که ماندند بر جای خویش

ورود سپاه پیشوا از اطراف بپونه بسپهسالاری گوکهلا و محصور گردانیدن لشکر انگریزرا

۱۸۱۷

دهم مه چو ز آغاز آمد بسر　　ز هر سو سپه تنگ بسته کمر
بهر جا که بود از مرهته سری　　گرفته بهمراه خود لشکری
روان گشت مانند دریا ز جای　　در و دشت پوشیده شد زیر پای
پراگنده لشکر چو انبوه گشت　　پر از غلغله گشت هامون و دشت
نیستان هوا از نی نیزه شد　　زمین پر هلال از پی دیره شد
روان باره در زیر برگستوان　　نمودی چو کوهی ز آهن روان
تن مرد در زیر خفتان و خود　　ز سر تا بپا هیچ پیدا نبود
تو گفتی جهان کان آهن شدست　　نه مردم نهان زیر جوشن شدست
ز گرد سپه بر هوا بسته میغ　　درخشان دران میغ چون برق تیغ
سپاهی بانبوه مانند کوه　　بپونه بیامد گروها گروه
ز بس مردم و پیل و اسب و ستور　　گذشتن بسختی نیارست مور
سپهبد بده گوکهلا بر سپاه　　بپونه خداوند نماینده راه
ندانسته انجام پیکار باز　　به پیکار بیهوده دادی جواز
بباد فسون آتش کینه تیز　　نمودی و برپای کردی ستیز

چو دستور نادان بود شاه را　　بشوید ز پرده فسرده گاه را

سپه را سپهدار و ارونددای　　بهامون بدانگونه بگزید جای

که هر جا بده لشکر انگریز　　نشسته بآهنگ رزم و ستیز

گرفته همه در میان چون نگین　　فگنده همه چین زکین بر جبین

چو دیوار پیرامن آنگروه　　بانبه نشستند مانند کوه

بدانسانکه گر انگریزی سپاه　　سوی پونه پوید پی حمله راه

ازان حلقه نارد برون پای خویش　　نهاده نماید رها جای خویش

ز دشمن بهامون بده چون سپاه　　سپاهی گرانبه درپیموده راه

بآهنگ پیکار بنهاده روی　　رسیدی بدان لشکر جنگجوی

بیک حمله کردی همه تار و مار　　نماندی در آن دشت کین یکسوار

چو سرهنگ واداشت بر سپاه　　دمادم بیاری رسیدی ز راه

هران خیل کو میرسیده ز دور　　نشسته سوارانش بر پشت بور

بهمین و تازانه بجوده تیز　　پیند اخته باره در جست و خیز

بصد شوکت و شان و کر و فر　　بانگریزیه میمود هنر

هنر پایداری بود در نبرد　　نه تنها ز میدان برانگیخت گرد

چو با تیغ دشمن شود روبروی　　هنرهاست مردی نمودن بروی

ز انگریز کم بد سپه در شمار　　همانا که بوده چوده باهزار

چو آن کم سپه دید چندان سپاه　　فراوان بدل یافتشان ترس راه

شب و روز ز اندیشه پژمرده بود　　سپه بید ارشان ماه و مهر

تیمار و غم روز برده بسر　　ستاره شمرده ز شب تا سحر

فراوان بجز راه داده هراس　　نه خفته آسوده یکدم ز پاس

ذکر لشکر انگریز و پند دادن وکیل پیشوا را و نپذیرفتن او و فرستادن وکیل کرنل بر را با لشکر بکرکی و ورود لشکر بمبی بکرکی

یکی کرنلی نام او بود بر | سه پلتن سپه داشت آن هنرور
بپونه درون داشت آن شیر جای | سپاهش چو شیران دشمن گزای
همه بوده هندی و در گاه جنگ | ربوده ز رخسار بدخواه رنگ
بپونه ز بمبی یورپین سپاه | همی رفت و بود است در نیمه راه
گمان بُد که آن لشکر ره سپر | رسد تا بپونه به روز دگر
وکیل آگهی داشت از پیشوا | که داده بدل بیهده کینه جا
ندارد بجز رای آویختن | همی گرد فتنه برانگیختن
نمیخواست خود جنگ را دست پیش | کند بد کند در جهان نام خویش
و یا لشکر خویش جای دگر | نماید از آنجا که بُد ره سپر
سپس زانکه پونه خدا بهر جنگ | بمیدان بیاید کمر بسته تنگ
شود در جهان بر جهان آشکار | نخست او گشوده در کارزار
ازآنپس بمیدان کینه سپاه | کشیده کشد کینه از کینه خواه
ابا آنکه بر رای او بُد درست | که در کینه سخت است و در مهر سُست
بسویش فرستاد اندرز و پند | اگر میشنیدی بُدش سودمند
خردمندی و رادی آور بپیش | مکن کار بر بیهده رای خویش
بهشیواری و بردباری گزین | بگیتی برد بُردبار آفرین
مشو تند کاندر جهان تندخوی | نیابد بنزد کسان آبروی

فرود آی از باره خوی مند　　بزودی شود باره تند کند

بجوی از فزونی لشکر مناز　　کسی نیست آگه ز پوشیده راز

شکسته فراوان بسی کم سپاه　　یک انبوه لشکر بآوردگاه

شنو آنچه گویند با تو روان　　منه گوش بر گفت نابخردان

زنا هوشمندی زنا هوشمند　　سخن هر که بشنود پند گزند

بنیکی ترا من بوم رهنمون　　نخواهم وزد بر تو بادی زبون

بجز خوبی تو نجویم همی　　مپندار کز ترس گویم همی

بسی گفتمت باز گویم مکن　　نیوشنده شو آنچه گویم سخن

شنید و فرستاد پاسخ بدوی　　بباید زبان بست زین گفتگوی

گرم بیخرد آوریدی بجای　　مرا ایزدی فر و هوشست و رای

بر آنم بتدبیر کار جهان　　سر مو بمن نیست کاری نهان

چگونه ز خود دور سازم گروه　　کز ایشان مراهست فر و شکوه

سپاهیکه از بد حصار منست　　نگار من و نوبهار منست

بگویی که از خویشتن دور کن　　بجو ماتم و بهر من سور کن

شناسم من از فر کیهان خدیو　　همرو فرشته ز آواز دیو

نیوشا چو از پند بربست گوش　　زبان بست و گردید گویا خموش

چو نزدیکتر بر آمد شماره بلا　　بر انگیخت ناگه بلا پیشوا　۱۷

چکر و آن نیاورده نامه نگار　　چنانش کنم من ز خامه نگار

بر اندیشه شد جان فرخ وکیل　　بپژمرد از اندهان رخ وکیل

فراوان پشیمانیش داد دست　　برخ رنگ چون زعفرانش شکست

بدانست کامد گه جنگ تنگ　　ابا بر سپاهیکه بد بهر جنگ

بکار آنچه آید گه کارزار — بکرکی فرستاد بنموده بار
دویم روز برشد بدانسو روان — سپهبد چو شیر و سپه پهلوان
چه زانجا بپونه گه کارزار — شدن بود بسیار آسان و خوار
اگر حمله بردن شدی ناگزیر — بزودی توانست بردن دلیر
۱۸۱۷ء زمینی برفتن سپه بود چست — زماه نومبر بروز نخست
بکرکی بپیوست با بر همه — بیاگنده از باد کین سر همه
زسوی خداوند پونه بگوش — همی آمد آوازهٔ جنگ و جوش
جهان یکسره گشت پر نام جنگ — برون نام جنگ آمد از چوب و سنگ
اگر بود نامرد گر مرد بود — زبان همه پر ز ناورد بود
دل بددلان گشته از بیم جان — بسینه چو نخچیر بسمل تپان
شده مرد جویای پیکار صف — نهاده سر و جان خود را بکف

مکالمهٔ یکی از سپهسالاران پیشوا با کرنل و سفارش کردن بجهة متعلقان خود

سپهبد یکی بود نیکو سرشت — بر پیشوا نام مورو وکشت
خردمند و فرزانه و راد بود — ابا فور د پر مهر و پر داد بود
بهم مهر و را بوده بسیار مهر — بدیدار هم بوده شاداب چهر
چو دید انکه پونه خدا بهر جنگ — کشیده برزین تنگ شبرنگ تنگ
بدل در خلیدش ازین کار خار — بمغزش چو بود هش و دیربار
بجوید فورد را خوانده آن پر هنر — بگفتش که ای تو مرا تاج سر
گمانم که چون پیش آید ستیز — نخست حمله آرد بمن انگریز

دو سر دارد آغاز و انجام کین — یکی زان شود شاد و دیگر غمین

بمن گر شود جفت بخت بلند — بتو بر رسد بیگانه گزند

اگر چه نخواهم شده روبروی — بیایم ابا تو شده جنگجوی

همی دارم آزرم از روی تو — نخواهم شود کم یکی موی تو

ولی چون منم پیشوا را سپهی — نیارم بکوشش کنم کوتهی

بود تا بتن جان بسازم همی — که در راه او جان ببازم همی

چو من پروریده ز خوان ویم — ز خود و مهربانتر بجان ویم

بباید چو فرمان دهد تاختن — بمیدان کین رایت افراختن

بخواهم ز تو چون بگاه ستیز — شود آتش رزم و پیکار تیز

مرا کار گر سخت آید به پیش — بیابی مرا چون تن و جان خویش

دگر آنکه از گردش چرخ پیر — به پیش من آید ره ناگزیر

بچوگان نیزه سرم همچو گوی — بغلطد ز تن خون رود همچو جوی

بنیکی نگه کن بفرزند من — بود هر که او خویش و پیوند من

چنان کن که نابد از کس هراس — همه را پدروار میدار پاس

مبادا کسی از بد اندیششان — نباشد نمک بر دل ریششان

کس از خوی وارون ره زشت و تباه — بتندی نماید بریشان نگاه

بدانسان که بوده بنزدیک من — گرامی نگهدار شان تن بتن

بسی پند دادم ببالا ز خویش — بژرفی بیندیش در کار خویش

مکن آب شیرین خود تلخ و شور — جهان بر خود و بر جهانی مشور

هر آنزه نماید بتو گو نخلا — برد مر تورا سوی چاه بلا

جز او هر که خواند تورا سوی جنگ — زند شیشهٔ نام نیکت بسنگ

همی خواهم از پاک برتر خدای — بزرگی بتو بر بماند بجای

بنیکی جهان بر تو پاینده باد — زبن انکه بدخواهت کنده باد

بگفتار بدگوی بد روزگار — مکن پرنیان بر تن خویش خار

که داند که دانای راز نهان — کرا سربلندی دهد در جهان

بجز او اگر داور دادرس — نباشد ز آینده آگاه کس

چو از آب مهرت سرشته گلم — بسوزد فراوان بتو بر دلم

گرامی سخنهای من خوار کرد — دل از پند من پر ز تیمار کرد

نیامد بدو پند من کارگر — بمن بر گران کرد بسیار سر

دگر گویت این سخن گوشدار — بگوشش بده جای چون گوشوار

ابا پیشوا لشکر کینه خواه — فراوان و با تو بود کم سپاه

چو برخیزد آواز کوس نبرد — درخشان شود تیغ در تیره گرد

همه دشت گردد پر آوای کوس — هوا گردد از گرد چون آبنوس

ببیند سپه بهر پیکار رخ — بسوی تو لشکر چو مور و ملخ

روانه کند پیشوا بیدرنگ — چو حلقه نموده زمین بر تو تنگ

بترسم ترا در میان آورند — بغرغنده جانت زیان آورند

من آسوده آنگه بخواهم نشست — گشایم بیاری تو هر دو دست

مگر باز بر نامت از گزند — نیاید برویت بد ناپسند

نداری مرا این گفته را سرسری — تو نزد من از جان گرامی تری

چو بشنید زو مهتر پر هنر — چنین داد پاسخ بدان نامور

شود آنچه باید شدن بیگمان — گذر نیست از گردش آسمان

مرا تو بدارای کیهان سپار — سپردم ترا من بپروردگار

اگر بخت فرخ کند یاوری — بتن جان بماند درین داوری
ز تو دور بادا بد روزگار — مباد انبازت بجز کردگار
گر آید و نکه آید بتو بر گزند — بدارم کسان تورا ارجمند
ببارد گر از چرخ تیر و تبر — کنم سینه در پیش ایشان سپر
بانجام آورد گفتار خویش — بشد هر یکی در پی کار خویش

طلبیدن وکیل لشکر از جرنل اسمت و آمدن جرنل اسمت بفول تمبا و ذکر بعضی حرکات ہمرہ لشکر پیشوا

سوی خاندیس اسمت کینه خواه — بُده خویش و همره فراوان سپاه
سپه بود بسیار کم در سرور — ز پونه سرورست سی میل دور
چو پیماز انجایگه دور راه — ببودست همراه اسمت سپاه
از آنزه که لشکر بُد افتاده دور — بجز پیشوا راه داده غرور
گمانش که چون آسیاب نبرد — چو گردنده گردون شود تیز گرد
به پشتی انگریزیه آن سپاه — نیارد به پیوست از دور راه
بجز جنگ نزدیک دیده وکیل — زی اسمت روان کرد ابن السبیل
بنشتش یکی پلتن کارزار — که یارد بدشمن کند کارزار
بزودی روان ساز سوی سرور — بداندیش را زان شود کم غرور
چو برخواند آن نامه سالار شیر — هماندم روان کرد ننموده دیر
بانجام ماه دهم خویش نیز — بهمره بُدش آنچه مرد ستیز
سوی فول تمبا به پیموده راه — برافراشته خیمه آنجا بگاه
فرستاد نامه بسوی وکیل — بتندی نوردیده راه و سبیل

رسیدم بدینجایگه با سپاه … سوی نامه ات دیده دارم براه

بهر روز چون نامه آید بمن … بدانم من ای مهتر انجمن

میان تو و دشمن پر ستیز … نگردیده پولاد پیکار تیز

چو نامه نیاید ز تو سرفراز … در رزم دانم که گشتست باز

دگر آنکه چون خیزد از دشت گرد … به پشت بود آنچه مرد نبرد

بدانی که آنمایه باشد پسند … بدارد بتو بسته راه گزند

بود بس ترا درگه کارزار … فزونتر ازانت نیاید بکار

نباید بخوانی مرا سوی خویش … بمانی بدینجا بود سود بیش

چه در قول تنها که بنشسته ام … ره دشمن از چارسو بسته ام

اگر فتنه خیزد ز هندوستان … که نبود بکام دل دوستان

نشانم فرو فتنه را در زمان … چو نیزه و بگیرد رساند زیان

دمادم همیشه زپونه خدا … ز هر ره نشان ستیزه بپا

زبونه یکی از فرنگی نژاد … سوی منبئی آمدن رخ نهاد

نرفته فزونتر ز دو میل راه … بدو باز خورده مرهتی سپاه

ز هر گون که بودش بهمراه چیز … ربوده زدندش بسی زخم نیز

تنش گرچه گردید یکسر فگار … بصد چاره زایشان بشد رستگار

چو غول بیابان مرهتی سپاه … بدشت و بهامون نوردیده راه

برفته سوی لشکر انگریز … بهرزه درایی زبان کرده تیز

بدانسان که از ناسزایان سزد … بگفته بسی ناسزاوار و بد

سپرده عنان باره تیز را … بجولان درآورده شبدیز را

سپر بر کتف تیغها آخته … بهر سو چو دیوانگان تاخته

بخسته تن خویشتن با ستور | بپوشیده از گرد رخسار هور
هر آنچه باید بگاه نبرد | نماید بمردان بود سر که مرد
ز نامردی آن مردم خیره سر | بخود می‌ستودند بیجا هنر
بدینجا یکی نکته آمد بیاد | بگویم که گردد نیوشنده شاد
چو تنها کسی پیش قاضی رود | سوی خانهٔ خویش راضی رود
بخود گفت دانا وکیل فرنگ | بباید فراوان ساخت مردان جنگ
ز انبوه سپاهی که سوی سرور | پیاده ازو بود سی میل دور
بدیشان فرستاد فرمان چنین | بهر ده هزار از سواران زین
گرفته بکری نکرده درنگ | بیایند کامد گه جنگ تنگ
ز دشمن اگرچه ز اندازه بیش | سپه بد نجنبیده از جای خویش
ز بسیاری دشمن کینه خواه | نداده بخود هیچگون ترس راه
بماند ابر جای خود همچو کوه | همی راه دیدی که دشمن گروه
بیارد بمیدان کینه نخست | سپس زان شود بهر پیکار چست
چو نه حذا آمد این آگهی | که باغ سرور از سپه شد تهی
سوار و پیاده چو شیر و پلنگ | سوی پونه آید باهنگ جنگ
فرستاد زی لشکر خود پیام | بباشید آهخته تیغ از نیام
که آمد گه جنگ و پیکار پیش | گه مردی و کوشش و کار خویش
اگر نام جوئید در کف چو جام | بگیرید شمشیر کین بی نیام

لشکر فرستادن گوکلا و بستن راه نمودن فیاض وکیل و
لشکرکشی و استفسار نمودن وکیل سبب آنرا از پیشوا و

رفتن و توجی نایک بپیش وکیل و محاکات هر دو و رفتن پیشوا بلشکرگاه خود

سگالندهٔ جنگ و کین گوکهلا ‌ ‌ ‌ ز انبوه لشکر گروهی جدا
نمود و بانگریز جسته زیان ‌ ‌ ‌ فرستاد جاشیکه بُد درمیان
بیکسوی آن بدسرای وکیل ‌ ‌ ‌ بگرکی دگر سوی بودش سبیل
بدین آرزو رفت انجا سپا ‌ ‌ ‌ که دارد بآمد شدن بسته راه
بیارو زگرکی بسوی وکیل ‌ ‌ ‌ برد آگهی کس بُریده سبیل
ز ترز و وکیل ار پژوهنده راه ‌ ‌ ‌ نخواهد رود کس بگرکی سپا
زبیم بداندیش نارد گذشت ‌ ‌ ‌ نوردد اگر چند پوشیده دشت
چنان تنگ کردند راه گذر ‌ ‌ ‌ که کرکس نیارست گسترد پر
وکیل هشومند زی پیشوا ‌ ‌ ‌ بهر پژوهش یکی رهنما
فرستاد کز بهر چه این سپاه ‌ ‌ ‌ بروی رونده فروبسته راه
چو دیوانهٔ باخته عقل و هوش ‌ ‌ ‌ جهان ساخته پر ز بانگ و خروش
ز پونه خدا مهتری سرفراز ‌ ‌ ‌ مراد و را هر کار انباز راز
بُدش نام و تُو و نایک لقب ‌ ‌ ‌ همه تن نهان زیر جنگی سلب
چو آتش برخ داده از کینه رنگ ‌ ‌ ‌ بیامد به پیش وکیل فرنگ
سری پُر غرور و دلی پُر ستیز ‌ ‌ ‌ چو خنجر بپاسخ زبان کرده تیز
بگفتا بپامد با ـــــ آگهی ‌ ‌ ‌ سرور از گذشته یکسر تهی
زابسمت جهان لشکر رزمخواه ‌ ‌ ‌ سوی پونه آید نوردیده راه
شما را بدل نیست گر کارزار ‌ ‌ ‌ سپه را بر خویش خواندن چکار

بدارد نهان گر کسی راز خویش برون نارد از سینه آواز خویش
مرآنرا که در مغز باشد خرد برازو با و ازاو پی برد
دوره پیشوا شد بچاه فریب گران بردش سخت آمد نهیب
هرانکس که افتاد یکره بچاه دگر ره تن خویش دارد نگاه
دگر ره کسی گر فتد سرنگون وراد انش و رای باشد زبون
سیوم ره بپرهیزد از آدمی بود بیگمان دور از مردمی
دوره چون فتاده بچاه فریب ازاو فراوان شده ناشکیب
به بیند کنون کار خود را ز پیش بسازد سپه راست نزدیک خویش
هرانگه که بابسته گردد سپاه نباید دو دیدار دارد براه
مرآنرا که امروز افتاد کار بغر داگر افکند گردید خوار
کنون گر ز من گفته خواهی شنید بگویم شود گفته چون ناپدید
زمینی بپو نه هرانا یه مرد بیاید کمر بسته دارو برد
سوی منبئی باز گردان همه پراگنده از پیش کن این رمه
کنون آنچه افزون نمودی سپاه نداری یکی تن بر خود نگاه
همه را ز نزدیک خود دور سار بگردان بجائیکه بودند باز
سپاهیکه بود دست با تو ز پیش نشاید بداری بنزدیک خویش
بهر جا که فرمان دهد پیشوا فرستی و از خویش سازی جدا
بباید همه پاسخ آنچه من ابا تو براندم ز هر در سخن
همین دم دهی آنموده درنگ که شد .. ز انجام و شب گشت تنگ
سپس زانکه پاسخ بیابیم باز کنی آشکارا آنچه داری براز
به بینیم باید انجام کار ده آشتی کوفت یا کارزار

سر فتنه باید شکستن بسنگ — و یا بر کمر تیغ بستن بجنگ
بدین سخت گفتار آن نیست رای — نیوشنده را دل برآمد ز جای
بتندی چو آتش زبان برگشاد — بهنگام پاسخ چنین کرد یاد
که پوینه جدا را چه تاب و توان — بگوید بمن کن چنین و چنان
که باشد که فرمان فرستد بمن — ز اندازه افزون براند سخن
ز فرزانگی هست بسیار دور — که خود را فزون داند از شیر گور
سخن آنچه گفتی تو از پیشوا — بیلچو ندارد به پیشم بها
بپوینه بود آنچه از من سپاه — بگوئیکه چندی از ایشان بگاه
دو بازوی خود را ز خود سازد ور — بکن کام شیرین خود تلخ و شور
نگوید خردمند گفتار خام — به بخرد که مر خویش افکن بدام
نکردم سپه گرد از پیش خویش — بفرمان سالار فرخنده کیش
که فرمان او هست بر من روان — چو بر بنده فرمان شاه جهان
ز هر سو بپوینه بخواندم سپاه — بگفت تو کی سر بپیچم ز راه
دگر آنچه جوئی بزودی جواب — بگویم بده گوش و گفته بیاب
رود گر سوی لشکرش پیشوا — نشیمنگه خویش کرده رها
بلشکرگه خویش من هم روان — از ایدر بخواهم شدن در زمان
سپه گر فرستد بآهنگ جنگ — ببیند بدانسانکه شیشه ز سنگ
سپاهم نماید سپاه ورا — بزیر آرد از چرخ ماه ورا
زند شیشهٔ نام او را بسنگ — بپاشد بتارک برش خاک ننگ
مرا هیچگون نیست آهنگ کین — بخواهم ز خون سرخ گردد زمین
بجوید گر او جنگ آماده ام — برهنه بکف تیغ استاده ام

ندارم بنیروی یزدان پاک — ز صد همچو پونه خداهم و باک

کجا شیر ترسد بگاه شکار — چو او را همیشه شکار است کار

چو در تو بدینگونه پاسخ شنود — از آنجا سوی پیشوا رخ نمود

هنوز او زره نارسیده بجای — برآمد غو کوس و بانگ درای

شنیده بزین باره راهوار — شده پیشوا بهر رفتن سوار

بنزدیک پونه یکی کوه بود — سپاهش بد آنجا با انبوه بود

بانبازی بخت وارون و بد — بدیشان به پوست آن کم خرد

بجو در ساخت رخشنده اختر نیا — ز کف داد فر بزرگی و گاه

نه بمود جای نیاکان تهی — که پدر و بمود فرمان دهی

گشاده نشد بر کس این بسته راز — که در تو بنزدش نگردیده باز

شنیده سخنها نگفته بدوی — بلشکر ز پونه چرا کرد روی

حمله بردن لشکر پیشوا بر وکیل و گریختن وکیل بطرف رود ملا و بغارت بردن و سوختن سرا و رسیدن وکیل بلشکرگاه خود

شد آنگه که از بخت بد پیشوا — ز فرخنده جای نیاکان جدا

بفرمود لشکر بسوی وکیل — روان شد چو در مصر دریای نیل

برفتن نمودند ایشان شتاب — که نارد پریدن بد ایشان عقاب

بنزد سرا چون رسیدند تنگ — جهان تنگ شد بر وکیل فرنگ

جز ایشش زمان هیچ نامد بدست — که بر باره تیز تک بر نشست

دگر همنشینان تنی چند نیز — بورزیده خامه نه تیغ ستیز

بهره همیشه بده کم سوار — که ایوان او را بُده پاسدار
چو دشمن بنزدیک آمد ز دور — همه بر نشستند بر پشت بور
همانا همه همرهان در شمار — ز صد بیش بودند با نامدار
سرائی پُر از زینت و زیب و فر — کز آن بود فردوس را خون جگر
بیاراسته همچو باغ ارم — ارم را ز آرایشش دل دژم
گران ارز در وی طرائف بسی — کز انسان ندیده است چشم کسی
بسی پیکر نغز زیبا نگار — که مانی بُد از دیدنش دلفگار
اگر زنده بهزاد گشتی بدهر — شدی کامش از رشک تلخ همچو زهر
ز هر دانشی نیز بوده کتاب — نبودش هویدا شمار و حساب
ز یونانی و رومی و پشتوی — ز انگریزی و فارسی دری
فرانسیسی و در سربستی زبان — بُد آموخته چون بروشن روان
بدانش روان زا برافروخته — ز هر کشوری یک یک اندوخته
بسی نامه و جنگ که آید بکار — گرامیتر از گوهر شاهوار
نبشته در آنها ز هر گونه راز — ز سوی بزرگان گردن فراز
همه را بجا مانده آن راهجوی — سوی رود ملا بیاورد روی
چو از پیش مینی بدانسوی رود — ز کرکی یکی فوج بنشانده بود
که روزی چنین گر بیاید به پیش — تواند بدیشان رساند خویش
روان شد چو بدرود بنموده کاخ — بر او تنگ گردید دشت فراخ
دو بهره شده آن سپاه بزرگ — بجنگ گرفتن تیز گشته چو گرگ
یکی زان بتاراج برده سرای — نماند ز کالا یکی جو بجای
سپس آتشی تیز افروختند — مر آن کاخ را سر بسر سوختند

ز هرگونه کالا اگر شد نیست | ابا خاک یکسان سرای نشست
گران نامد آن بر روان وکیل | بسے مونیاز زد جان وکیل
چه زانگونه کالا و کاخ نشست | دو باره توان آوریدن بدست
ولی گنج دانش که رفتش زکف | ازان غم دلش گشت پر تاب و تف
بباید بسی روزگار دراز | کزانسان بیاید یکی نامه باز
زمن که بپویندم این داستان | بسی دانشی نامه از باستان
بایران زمین بودم اندوخته | بماندو خنی در جگر سوخته
زطوفان بشد غرق دریای آب | همیشه دلم هست زان غم کباب
روانم بود پر ز تیمار و درد | لبانم زافسوس پر باد سرد
بدانم چه انده رسیده بدوی | بدینگون زیانش چو آمد بروی
مرآنزاکه یکجو برفته زیان | چه غم گر رود خرمن دیگران
دویم بهره سوی گریزندگان | روان گشته مانند تیر از کمان
بگردون سر نیزه افراخته | تکاور چو باد دمان تاخته
رسانند تیمار و رنج گران | در اندیشه خونخوار بر رهروان
زسوی دگر لشکر گونخلا | روان از تفک کرده تیر بلا
بباریده چون ژاله از تیره میغ | بر هر دو شده سخت راه گریغ
بهامون بهرجا رسیدی نگاه | بداندیش دیدی ستاده براه
زپس دشمن و پیش بدخواه بود | پر از تیغ و گوله گذرگاه بود
وکیل آنچه همراه بودش سوار | گرفته بکف تیغ دشمن شکار
بداندیش هرگه رسیدی به پیش | بمردی همی دور کرده زخویش
بصد رنج و سختی و تیمار و درد | بسر برده آنره برزم و نبرد

بشایسته تدبیر و مردی و زور | نمانده ز آسیب بدخواه دور
چو بد یار و یاور نگهدار پاک | ندیده ز دشمن سر موی باک
یکی تن نخسته بزخم سنان | نه بر کس رسیده ز گوله زیان
جدا وندرا خوانده بسیر درود | رسیدند شادان بدانسوی رود
وکیل سرافراز با انجمن | به پیوست با لشکر خویشتن

وقوع محاربه فیما بین وکیل و پیشوا و آمدن میجر فورد بامداد وکیل و هجوم آوردن سواران پیشوا و میجر پنتو و کشته شدن سردار میجر پنتو با اغلب لشکرش

وکیل سرافراز با همرهان | ز آسیب بدخواه رسته بجان
ز هامون گذر کرده آنسوی رود | بیاری ایزد بیامد فرود
بکرکی روان گشت زانجایگاه | فراوان بده گرد آنجا سپاه
سران و بزرگان شده انجمن | نشستند با همدگر رایزن
بباید بیکار رزمگه ساختن | سر رایت رزم افراختن
سگالش همه را برین شد درست | بباید همین جای پیکار جست
بجنگ ار شتاب ار درنگ آوریم | هم ایدر بباید که جنگ آوریم
چو باشد پراگنده دیگر سپاه | نشسته بدخواه بربسته راه
ز هر سو چو آیند یکسر به پیش | بگیریم از دشمنان کام خویش
ولی چون بداندیش گردید تنگ | نماند هیچ جای شکیب و درنگ
بده ایسمت نامور با سپاه | ز کرکی نشسته پکهفته راه
رسد تا بیاری هزبر سوار | به پیش اندر آمد گه کارزار

بکر کی تنی چند بگذاشته ... پی پاس بنگاه بگماشته

روان گشت کرنل بر کینه جوی ... ز کین پر زمین کرده روی و بروی

ز مینی یوروپین سپه آنچه بود ... همه را بقلب اندرون جا نمود

بزرگ و سپهدار آن انجمن ... یکی میجری نام او ولسن

ز هندی سپه آنچه بد یکسره ... بیاراسته میمنه میسره

ابا آنچه بایسته بد سان جنگ ... روان شد بهامون بسان پلنگ

بدانگه که بر خواستی شد روان ... وکیل و کسی کش بد از همرهان

بپیوسته چون باد ببریده راه ... چو ساقه همی شد به پشت سپاه

که دشمن بیا دار نمود کمین ... بیاید پس پشت لشکر ز کین

بگونه زیچین تیز کرده سنان ... رساند کسی را گزند و زیان

بدین ساز و آیین روان شد سپاه ... بآهنگ پیکار با کینه خواه

بدانچه پور بد قور دبادی گروه ... دو پلتن شکیبا بمیدان چو کوه

نهاده به ره در همیداشت گوش ... چو خیزد ز پیکار بانگ و خروش

بیاری بیاید بمیدان کین ... کند سرخ از خون دشمن زمین

چو آگه شد از کار رزار و ستیز ... شده گرم چون آتش رستخیز

گرفته بهمره سپاه بزرد ... بجنبید از جای خود شیر مرد

روان شد بسوی وکیل فرنگ ... برو راه بدخواه بگرفت تنگ

بره بستن آمد مرانکو بپیش ... گرامی بد مرد ز اندازه بیش

بنزدیک پونه خداوند جاه ... بفرمان ورش بود بهر سپاه

ورا نام پونشوز کرده پدر ... پذیره بیامد پر از کینه سر

برافراخته تیغ هندی بجنگ ... فتیله برافروخته به تفنگ

بدین آرزو با فراوان سپاه — بپاید که دارد بر او بسته راه
بهنگام پیکار و گاه ستیز — نیارد به پیوست با انگریز
چو دید آنچنان فور همچون پلنگ — برآشفت و شد تند از بهر جنگ
به پیشی دشمن نگشته زبون — گرفته بکف تیغ سیماب‌گون
رها کرده که توپ گاهی تفنگ — بباریده گوله چو باران سنگ
بد اندیش را دور کرده ز خویش — نوردیده هامون همی رفت پیش
مردی و پیکار سر کرده راه — به پیوست با انگریزی سپاه
ز دشمن فتابش چو درره درنگ — برانگیخت او بار پیکار جنگ
که هر دو سپه برکشیده رده — دل توپ پیکار آتش زده
چو دیوان بیکدیگر آویخته — بچنگال کین خون هم ریخته
ز دشمن چو ریگ بیابان سوار — به پیش ایستاده چو روئین حصار
زده گوله از توپ آتش فشان — با آنگاه به دشمن بدنشان
یوروپین که در انگریزی سپاه — گزین کرده بد جای در قلبگاه
همه راهشان چار بد توپ جنگ — که هر یک ز روی گورشش طل سنگ
دو سو فی یمین بود و سوی یسار — نهاده پی کوشش و کارزار
سوی دشمنان کرده گوله روان — چو ژاله که ریزد فرو ز آسمان
دو سو به هوا کرده از تیره دود — چو روز خداوند یوم کبود
یکایک ز میدان مرهتی سوار — برانگیخته دیزه کارزار
سوی ساقهٔ انگریزی سپاه — نهاده رخ و تیز بیمود راه
رها کرده بر یال پرستش عنان — درخشان بکف تیغ درخشان سنان
بجوش کرده مردان چنگال تیز — فتادند در ساقهٔ انگریز

یکی پرتکیش ابا جاه و کام — بده میجر و بود پنتو بنام

بلشکرگه گوتلا داشت جای — بدو لشکر گوتلا بد بپای

بیاراسته فوج از بهر جنگ — برسم و بآیین و سان فرنگ

گزیده یکی از سران سپاه — سپرده بدو پلتنی رزمخواه

فرستاد تا با مرهتی سوار — شود یار و یاورگه کارزار

ز انگریز و از لشکر او قفیز — برآرد دمبردی نموده ستیز

روان گشت همره گرفته سپاه — بیامد پی مرگ در رزمگاه

ز انگریز آنجا که بد میسره — سوی گرگ زالنسان که آید بره

چو نخچیر کاید روان سوی دام — سوی دام مرگ آمد افشرد گام

بمیدان بیامد شده تند و تیز — بجنبید از جای خود انگریز

نرفته درنگ اندران دار و گیر — از اختر زندگی گشت سیر

زمانش بیامد باندک زمان — بیفتاد بر خاک تن بیروان

ز همراهیانش در آن رزمگاه — بسی خسته و کشته گشت و تباه

برست هر که از دست و چنگال گرگ — پراگنده شد همچو از باد برگ

هراسان و ترسان چو از گرگ میش — برفتند و بردند همراه خویش

هرانمایه بود دست توپ بزد — پر از خون دل از چرخ وارونه گرد

تعاقب نمودن لشکر انگریز گریختگان سپاه میجر پنتو را و حمله آوردن سواران مورو دکشت از طرف پیشوا و کشته شدن مورو دکشت

چو شد کشته سالار لشکر گریخت — همه را زمانه بسر خاک بیخت

شده شادمان انگریزی سپاه ‌‌‌ ز شادی بگردون بسوده کلاه

ز بس خرمی نعره بر داشتند ‌‌‌ فراتر سر از چرخ افراشتند

بفیروزی خویش گشته دلیر ‌‌‌ روان گشته از جای خود همچو شیر

دویده پی آن گریزان سپاه ‌‌‌ هر آن توپ بودند برده براه

بگیرند ز ایشان بمردی و زور ‌‌‌ بیفکنده در جان بدخواه شور

پی غارت توپ چون این سپاه ‌‌‌ جدا شد نموده تهی جایگاه

چو از دور آن کم سپه گو کلاه ‌‌‌ بدید آنکه گشتند از صف جدا

بفرمود تا نامداران زین ‌‌‌ که بودند نزدش بمردی گزین

بیکجا شده گرد مانند کوه ‌‌‌ برفته به پیکار آن کم گروه

همه را جدا سر نموده ز تن ‌‌‌ بیکبار پوشند خونین کفن

سپس ز آن فرستاد مورو دکشت ‌‌‌ نمودی بر او گرچه پیکار زشت

ز فرمان کشیدن نیارست سر ‌‌‌ بیامد بمیدان پر از خون جگر

یکی رایتی داشت پونه خدا ‌‌‌ بهر جا بر افراشتی آن لوا

زری پتکه خواندی مر آنرا بنام ‌‌‌ ز نامش فراوان بده شادکام

بد اسان که بد کاویانی درفش ‌‌‌ گه جنگ با طوس زرینه کفش

بهمراه مورو دکشت آن لوا ‌‌‌ بد هر جا بفرموده پیشوا

چو شد جنگ و پیکار را ساخته ‌‌‌ بدوش خود آنرا یت افراخته

سواران شایسته کارزار ‌‌‌ که با او بهر کار بودند یار

گرفته فراوان بهمراه خویش ‌‌‌ روان شد به پشت سواران پیش

که بگرفته آن کم سپه در میان ‌‌‌ نمانند زنده یکی زانجبان

اگرچه سواران رسیدند تنگ ‌‌‌ هراسان نگردید خیل فرنگ

بدنبال آن لشکر شوربخت | برفتند مانندهٔ باد سخت
سواران بدیشان شده روبروی | نمودند ره بسته از چارسوی
کسی می نیارست جنبد ز جای | ز رفتن همه را فرو ماند پای
بد اندیشه انکه آن کم سپاه | بخواری شود کشته در رزمگاه
رهائی نیابد یکی تن بجان | رود جان همه را ازتن رایگان
چو جنرل نل برازد و رزانگونه دید | سپه را شده کار وارونه دید
بدانسان که در جرگه آید شکار | سپه دید دربند نخچیروار
دلیری نموده بسان پلنگ | تنی چند باخود ز بوم فرنگ
گرفت و بیاری روان گشته تیز | همه را رهانیده زان رستخیز
بیاورده در میسره داد جای | سپهدار با فر و فرهنگ و رای
دو توپ از سوی میسره هر زمان | گلوله نموده دمادم روان
تو گفتی که ژاله ببارد ز میغ | پی جانستانی نکرده دریغ
همانا بر آن هر دو توپ گزین | چنین رخنه بود از جهان آفرین
که فیروزی روزگار ستیز | ازین دو بود بهرهٔ انگریز
بداندیش را رخنه آید بکار | نمودن نیارد دگر استوار
چو اندیشه بُد انکه بار دگر | برارد سوی ساقه بدخواه سر
پی بستن راه بر کینه خواه | ابا فورد بُد آنچه مرد سپاه
باآیین شایسته و نغز رای | همه را سوی میمنه داد جای
سپس زان نموده سپه چار صف | گرفته همه بار آهن بکف
بیاچار سو داشت صف سپاه | ز هر سو که دشمن بیاید ز راه
بنیروی مردی و بازوی زور | مراورا براند از خویش دور

ز دو لشکر گشوده بر و بال جنگ | روان کرده تیر از کمان تفنگ
بشد کشته ناگاه مور و دگشت | چنان پاکدل مرد نیکو سرشت
ز زین سرنگون شد زمانش بگور | نگونسار گردید از پشت بور
ز دستش رزی پیک پیشوا | فتاد و لگدکوب شد زیر پا
نشان بزرگیش شد سرنگون | نخست این نشان پیش آمد زبون
بگیتی بد و نیک آغاز کار | بر مرد بخرد شود آشکار
بود گر سر انجام کاری نکوی | نماید ز آغاز نیکیش روی
بانجام گر بد بود بد ز پیش | هویدا نماید نشانی ز خویش
چو آمد زمانه برو بر زبر | ز غم پیشوا گشت پر خون جگر
چو بُد نیکخواه بنده هر دو سوی | ز سرگشن بیژ مرد انگریز روی
نبوده ازین بیهده جنگ شاد | پژوهنده آشتی بود و داد

تعداد مقتولین و مجروحین هر دو سپاه و ملحق شدن لشکر سرور سپاه کرکی و صف آراستن پیشوا و بدون جنگ برگشتن

مرهته فراوان ابا انگریز | ازین پیش کردست رزم و ستیز
بُد همرهش گرچه بهر سپاه | بسی دور استاده در رزمگاه
روان کرده گوله ز توپ و تفنگ | بسوی صف خیل و فوج فرنگ
رسیدی بدانکس که بودش زمان | فکندی تهی کرده تن از روان
بگیتی مر آنرا که بُد مانده روز | بجستی تنش گوله کینه توز
[illegible] | [illegible]

بدانسانکه سازند جنگ گریز ‏ ‏ ‏ بسی پس رفته از جایگاه ستیز

نیفشرده در رزم یکجای پی ‏ ‏ ‏ گزیده بهر زمان دگرگونه جای

روان ژاله کردی ز ابر تفنگ ‏ ‏ ‏ غریوان نمودی دل توپ جنگ

بنزدیک رفتن چو بودش هراس ‏ ‏ ‏ همی داشت از دور مر خویش پاس

جز این جنگ کار بنزدیک و پیش ‏ ‏ ‏ که سازد هویدا دلیری خویش

چو باز آمد و رفت همچون چکاد ‏ ‏ ‏ بیاری یوروپین بیاورده یاد

شد از هر دو سو اندران دشت کین ‏ ‏ ‏ ز خون دلیران طبرخون زمین

چو روز درخشنده آمد بسر ‏ ‏ ‏ ز گردون نگون گشت زرین سپر

سیاه شب تیره در دشت راغ ‏ ‏ ‏ سیه خیمه افراشت چون پر زاغ

دو لشکر بیاسود از رنج جنگ ‏ ‏ ‏ بکرکی بیامد سپاه فرنگ

ده و هشت کس از انگریزی سپاه ‏ ‏ ‏ به گشته افتاد در رزمگاه

همان هفت و پنجاه تن خسته گشت ‏ ‏ ‏ بدار و همه خستگی بسته گشت

از آنها یکی لفتننتی گزین ‏ ‏ ‏ تن افگار گردید در دشت کین

مر او را بدانگه که زائیده مام ‏ ‏ ‏ پدر فالکونز ورا کرده نام

پی وزن او آمد اینجا ضرور ‏ ‏ ‏ بضمه بخوان کاف و کن واو دور

بشد پنج بد کشته و زخمدار ‏ ‏ ‏ ز پونه جدا در گه گیرودار

چو کشته چه خسته در اندشت کین ‏ ‏ ‏ همه را شده گور و بستر زمین

شب از رخ چو افگند نیلی نقاب ‏ ‏ ‏ جهان گشت کافور گون ز آفتاب

بکرکی یکی پلتن تازه زور ‏ ‏ ‏ روان گشته آمد ز سوی سرور

بهمرهیشان نیز چندی سوار ‏ ‏ ‏ بره اندرون بوده انباز و یار

نیاموخته اسپشان گاه جنگ ‏ ‏ ‏ ره جنگ زانسانکه اهل فرنگ

بآموختن رنج اندوخته — نکادر نماید آموخته
کند آنچه فرماید او را سوار — بهنگام جنگ و گه کارزار
هر آیین که پیش اندر آید نیاز — کند خویش گه گرد و گاهی دراز
نهد بر زمین نیز گاهی شکم — بهر دم دگرگون خورد پیچ و خم
بگیری چو آید سپه از فراز — سپرده شب تیره آن راه دور
گه آمدن دشمن کینه خواه — نیاید که دارد فرو بسته راه
زنهار بداندیش ره پاک بود — بپرداخته از خار و خاشاک بود
چو برخواست از خوابگه پیشوا — صف لشکر خویش کرده بپا
سر رایت افراخته تا بهور — سپاهی انبه نموده ز دور
بگردون رسانده نفیر و درای — پر آوا جهان کرده از کرنای
بانجام آن کرده گم راه هوش — نموده ز لشکر جهان پرخروش
جز آنکه برد آلت کین بکار — بمیدان نماید رخ کارزار
بکوشد همالانه با دشمنان — درخشان کند تیغ و رخشان سنان
سوی بنگه خویش بسپرده راه — روان گشت و با او روانه سپاه
بمانده ز ناورد و پیکار دور — سبک ساخت از بار لشکر ستور

بیان برخی از هرزه درایی و خودنمایی لشکر پیشوا و بر دار کشیدن کپتان هم ان با برادرش و کشتن انیس نامی زمین پیما و مقید نمودن دو لفتننت یکی مارسن و دوم همتر و بند نمودن و کشتن ن م مرد فرومایه از انگریزی لشکر

بود رسم و راه فرومایگان — گشودن بهرزه درای زبان

بدینگونه بوده مرهتی سپاه — چو در مردمی بوده گمگرده راه

گروهی بیابانی و بی ادب — ندانسته جز خواب و خور روز و شب

نموده به بیهوده گفتار خوی — بجو همچو گفتار و مردم بروی

چنانچون ز بد مردمان بد سزد — زبان تیز کرده بگفتار بد

چنین ناروا کار دیده روا — نگفته با نگریزیه ناسزا

بباد زبان آتش کینه تیز — نموده نموده هویدا ستیز

چو رستان برآورده افغان و شور — همی خودنمایی نموده ز دور

ابر ابرش تند گشته سوار — جهنده چو برق جهان در بهار

برنجانده بیهوده و تاخته — سر از کبر برابر افراخته

دلیری و گردی نموده ز دور — چه رسید بر پیل گردی مور

از ایشان گذشته بتر کار پیش — گرفتند و کینه فزودند بیش

دو تن ز انگریزان با آب و جاه — ز جایی نه از پو نه پوینده راه

بهمراهشان اندکی بوده مرد — سوی بندر منبئی ره نورد

ز رزم و ز پیکار آگاه نی — همان ساز پیکار همراه نی

بپایه یکی بود کپتان جوان — بده نام او شهره در مردمان

بهمراه بوده برادر یکی — از او کم بچیزی بُد اندکی

چو نزد تلی گام پیموده راه — رسیدند آنجا مرهتی سپاه

به پیش آمده از ره چاپلوس — گشاده زبان از لب [illegible]

برون همچو شهد و درون همچو زهر — چو دیوان برابر پوینده [illegible]

بگفتند خوش بادتان ای مهمان — شما را پذیریم مهمان بجان

خورش آنچه نیکو همه ساختست ‌‌ سرائی ارم وش بپرداختست
اگر تان سوی خواب آید شتاب ‌‌ پس از خوان مهیا بود جای خواب
زنا بر شما باد بهر درود ‌‌ بیائید خرم بر ما فرود
چو آگه نبودند از کارشان ‌‌ بدل در نهان رنج و آزارشان
نهان زیر دانه ندیدند دام ‌‌ بدام او فتادن فشردند گام
برایشان زمان بد رسیده بسر ‌‌ چو از مرگ نبود کسی را گذر
بپای خود از جای خود هر دوان ‌‌ شدند از پی دار و مردن روان
فرود آمدند اندر آن کاخ مرگ ‌‌ برومند شد بهرشان شاخ مرگ
سپس زانکه آمرزدم شوربخت ‌‌ رساندند هر گونه تیمار سخت
بیاویختند هر دو از دار ‌‌ زمانی تپیدند و برگشت کار
بدینگونه بنواخته میهمان ‌‌ کسی تا که گشتست پیدا جهان
چو زینکار دیوان وارونه رای ‌‌ رسید آگهی نزد پونه خدای
زدادار داد آفرین کرده یاد ‌‌ بسوگند بند زبان برگشاد
گواهست دارندهٔ جان من ‌‌ نبوده درین کار فرمان من
مرا آگهی نیست زین کار کرد ‌‌ بکیفر دهم هر که این ناسزاوار کرد
همانا که گفتار پونه خدیو ‌‌ بده راست نزد روی دستان ریو
یکی ز انگریزان بریدی سبیل ‌‌ ز پونه بده دور پنجاه میل
فراوان بنه گرچه نامی بنام ‌‌ بپیمودی آنجا زمین را بگام
ور آگاه پهنای آن بوم و بر ‌‌ بپیمایش آوردی آن پرهنر
چو نامش بنه مرگ بوده ابیس ‌‌ گروهی بند و باز خورده خسیس
[illegible] ‌‌ [illegible]

بیک گوله اندر شکستندش زپای — برفت او زگیتی نه بنموده جای
زمدرس دو سالار مرد جوان — سوی حیدرآباد گشته روان
بدل اندرون بوده شان آرزوی — بلی ازآنجای بنهند روی
بده لفٹیننٹ هر دو و بر سوار — بهنگام ناورد سالار و یار
بفرمان ایشان سواران بجنگ — بجنگیده مانند اهل فرنگ
یکی بود ماریسن نام ور — بهنتر دگر برز بالا سر
بنودند آگاه از کارزار — چو از حیدرآباد بستند بار
بریده سوی پونه راه و سبیل — چو ره ماند اندر میان چتسپیل
بدیشان رسید آگهی از ستیز — که پونه جدا کرد با انگریز
شد آگه زکار آگهان گوخلا — زلشکر یکی خیل کرده جدا
بده یکسر آن خیل تازی گروه — روان شد چو سیل روانه زکوه
که بنموده آن هر دو راد دستگیر — بوده هر که همراه کرده اسیر
ببسته همه را بزنجیر پای — بیارند نزدیک آن کین گرای
شده هر دو آگه ز تازی سپاه — بیاید نوردیده چون برق راه
یکی روستا چلتری بد بنام — بناکام کردند آنجا مقام
مران ده گرفته بجوذ پناه — نشستند زاندیشه کینه خواه
بهمره نبوده بجز بیست تن — رسیده ز دشمن بزرگ انجمن
فراوان چو بد لشکر کینه خواه — بجوذ دیده از چاره بسته راه
بکوشیده باندازه تاب خویش — ندیده بانجام پایاب خویش
بکوشش نکردند رسته بجان — گشوده زپیکار و کوشش میان
زبهر رهایی جان از گزند — بناچار دادند تن را ببند

بجسته تن هر دو وبسته پا | رسانند تا خرگه گوکلا
فرستاد در بارهٔ استوار | دو روزی چو بودند در آن حصار
از آنجا بسوی حصار دگر | روان کرد آورده خواری بسر
بهر روز بودش بدینگونه کار | فکندی بزندان دیگر حصار
سرآمد سپس زانکه پیکار جنگ | جهان گشت برکام اهل فرنگ
سه ماه دگر گشت بر چرخ هور | از آن بستگان روز بد گشت دور
دهی کش وسو تا بخوانند نام | بده هر دو انجای بسته بدام
گسسته شد آن بند از پایشان | ز زندان بگلشن بشد جایشان
جز این نیز رفتار بد بیشمار | شدی از سر هیچ سپه آشکار
هر آنکس که از انگریزی سپاه | اگر مرد گر زن بدیدی براه
رسانیده تیمار کردی اسیر | سراپا برهنه نمودی چو سیر
بگرکی بر انگریزان روان | نمودندی آن دیو خو مردمان
بسی نیز کشتندی از مرد و زن | شدی کام کرکس همه را کفن
اگر بر شمارم همه زشت کار | نه چندان بود کاید اندر شمار

روانه شدن جرنل اسمِت و کپتان اسپلر از قول بهمنا و وقایع این راه تا رسیدن بگرکی و جنگ کردن با پیشوا و کشته شدن شصت کس از انگریزی سپاه

چو در قول ... شد آگه ز جنگ | سرافراز اسمِت کمر کرد تنگ
روان شد که آید بپشت سپاه | فراوان ز دشمن سپه بد براه

درخشان بگرد سپه کرده تیغ	چو برق درخشان بتاریک میغ
سر نیزه افراشته تا با بر	سر و تن نهان کرده در خود و گبر
کشیده به پشت و بشانه سپر	زمردی تهی و پر از کر و فته
سکالیده ایمیت نمودن تباه	بره در مراورا شده خار راه
باندازه دسترس دستبرد	نموده بدان نام بردار گرد
بسمتی نور دیده ها مون و دشت	زماه نومبر بده روز هشت
باحمد نگر آمد آتش فراز	دوم روز ز انجا روان گشت باز
از انجاگه راه بد تا سرور	بنزدیکی پست و فرسنگ دور
همه راه مانند مور و ملخ	سپه جابجا بود بربسته نخ
بدین آرزو تا که ایمیت ز راه	نیارد رسیدن بکرکی سپاه
نموده بره بر و همه دشت تنگ	دمادم به پیش آمده بهر جنگ
بباغ سرور آید او تا ز راه	رسیدش بسی رنج از کینه خواه
بمردی بد اندیش از خویش دور	همی کرد و آمد بباغ سرور
چو اندر سرور آمد آن شیر مرد	رسیدش فراوان ز بدخواه درد
بهمراه ایمیت بنوده سوار	بجز پنجصد اندر آن گیر و دار
کپیتان یکی بود سالار و سر	بر آنها و نامش بده اسپلر
زمدرس اگرچه روانه سوار	شده بود زی ایمیت نامدار
نه پیوسته بودند تا آن زمان	که کوشند با دشمن بدگمان
ز پونه جدا بود لشکر بسی	شمارش هویدا نبد بر کسی
بخود بسته آلات کینه بزور	ز ور زیدنش بوده بسیار دور
بهندی زمردی اگر بهره ور	بخود کی رونده کشودی گذر

سنه ۱۸۱۲

نماندی یکی لشکر انگریز — نگرشته یا خسته از تیغ تیز
نگشتی رها کس ز خورد و بزرگ — همه را کفن میشدی کام گرگ
بناگه رگ مردی آورده جوش — برآورده افغان و بانگ خروش
به پیکار گردن برافراختند — سوی اسپلر جنگ را تاختند
بانک ده و گیر راه گریز — گرفتند کرده کنار از ستیز
در آن رزم و هنگامهٔ کارزار — تن اسپلر گشت اندک فگار
چو ایمت روان شد از آن رزمگاه — ز دشمن سوی سال آمد سپاه
باهنگ تاراج بربسته صف — ربودند چیزی که آمد بکف

۱۸۱ء نومبر مه و روز بد سیزده — بپونه سپهدار آمد زره
شده شاد زان آمدن دوستان — شگفتند رخ چون گل بوستان
چو آمد بکر کی به پیش سپاه — سرانیکه بودند دانندهٔ راه
نشستند و گفتند فردا چو مهر — ز خاور بر آید فراز سپهر
بحمله سوی لشکر پیشوا — برافراخت باید درفش و لوا
چو بد رود ملا میانجی براه — بزورق توانست رفتن سپاه
همه را امر این رای آمد درست — کمر بهر انباشتن کرده چست
برای گذشتن بدانجایه راه — بسنگ و بخشت و بچوب و گیاه
بباید بینباشتن بی درنگ — سپس زان شدن بهر پیکار و جنگ
بانباشتن رفت بس پر شتاب — نگردید انباشته رود آب
بماند ندبیکار از کار جنگ — نیامد برون بانگ توپ و تفنگ
ده و شش چو آمد شماره ز ماه — روان شد یکی پلتن رزمخواه
اباکرنلی پیلی داشت نام — بنزدیکی رود گزد مقام

سوی خاور لشکر کینه جوی — نشستند آنجا بدین آرزوی
شب تیره آورده آنجا بسر — سحر چون نمایان شود گوی زر
بگفتند از حمله افکنده شور — ز سر رشتهٔ پیشوا را بزور
[illegible] ز میلنی ایست کینه خواه — گرفته ابا خویش خیل و سپاه
روان گشت سوی چپ کینه جوی — نهاده بهنگام رفتار روی
یکی جای از میسره برگزید — که زودی تواند بدشمن رسید
چو هنگام حمله بیاید فراز — بیکدم بجنبیده دو سرفراز
نموده بداندیش زار و زبون — بهامون برانند جیحون خون
درین گفتگو بسته شد بند آب — سپه کرد بهر گذشتن شتاب
بدانسو که بنگاه بدخواه بود — همیخواست کاید از آنسوی رود
بجنبید از جا مهین سپاه — بیامد که بندد بر انگریز راه
بهمراهشان بود توپی بزرگ — چنان کس ندیده بگیتی سترگ
بهاکالی آن توپ بوده بنام — کشیدی ز دم اژدها را بدام
دمش ز اژدها آتش افروزتر — درونش ز دوزخ جهانسوزتر
بدانگه که از دل کشیدی فغان — فتادی بلرزه دل آسمان
ز هوشش نهان کرده مهر سپهر — ز دیدار مردم درخشنده چهر
مرهته مر آن توپ را داده سر — گران بسته سازد بدشمن گذر
ز دودش هوا چون شب تار گشت — ز بس گوله اختر نمودار گشت
چو دوزخ جهان یکسره شد سیاه — ابر چرخ خورشید گم کرد راه
بغریدی آنگه که آن اژدها — دل کوه خارا برفتی ز جا
بهر کس ورا کارزار آمدی — فراوانش آن توپ کار آمدی

به هر رزم و پیکار و جنگ و ستیز | ز دشمن برانگیختی رستخیز
ابا میلنی توپ بودست هشت | غریوان چو تندر چو اژدر بپشت
بدشمن بدان هشت داده جواب | گذر کرد و آمد به مینسوی آب
بشد شصت کس زانگریزی سپاه | ز آسیب آن توپ دشمن تباه
ازان کشتگان بُد یکی نامدار | بنامیش شد نام او آشکار
زگردون چو آمد سر روز زیر | جهان گشت مانند دریای قیر
دو لشکر رها کرده پیکار و جنگ | نهاده ز کف تیغ و توپ و تفنگ
بیامد مرهته بنگاه خویش | همان میلنی ره گرفته به پیش
تناسانی از رنج تن رای کرد | ز دشمن سوی میمنه جای کرد

مستعد شدن لشکر انگریز بجهة محاربه و آگاه گشتن از فرار پیشوا و تصرف در آوردن انگریزان پونه را با بعضی سوانح جزئیه دیگر

سحرگه که خورشید خنجر کشید | دل لشکر تیره شب بر درید
چو پونه خدا لشکر زنگبار | گریزان بشد از شاه روم و تتار
سر اسمته و میلنی پر شتاب | به پیکار رفتن تهی شد ز خواب
سپه راست کردند و برخواستند | همه ساز ناورد آراستند
یکایک بیامد چنین آگهی | بود دشت و هامون ز دشمن تهی
که شبا شب گریزان شده پیشوا | بماندست خرگاه و خیمه بپا
برفتن بدانگه که بربسته بار | بها کالی آن توپ دشمن شکار

بجز این ز هر گونه سامان جنگ | برده نمانده گزی از تفنگ
ز پونه غذا چون تهی گشت جای | بجایش شد انگریز پونه غذای
ز ماموون بشهر اندر آمد سپاه | شد آواره دشمن چو از رزمگاه
ز سوی مرهته بگاه نبرد | بسی دیده بودند تیمار و درد
کسی را ز زن و کودک شیرخوار | بکشته ز کس نیز خویش و تبار
بسی بینوا را نموده اسیر | بلوزینه کامشان کرده سیر
برهنه نموده ز سر تا بپا | تنش خسته زانپس نموده رها
ز هر چ آید اندر شمار بدی | که بدخو نماید ز نابخردی
سر مو نبودند هشته بجای | ز خوی ددی مردم دیو رای
ازین ره همه انگریزی سپاه | پر از درد بودند و پر سوز و آه
ز دست پیابانیان خورده زهر | بشهری بیفشرده دندان قهر
ز گرگ زیانکار دیده گزند | پسندیده آزار بر گوسپند
بتاراج چنگال بنموده تیز | نمودن بپا خواسته رستخیز
بغارت گشوده دو بازو و دست | رباینده کالا ز هر گون که هست
نمانده بجا هر کسی یک پشیز | بمردم رسانند آزار نیز
در اینجا یکی نغز آرم مثال | ز پیشینه فرزانهٔ بیهمال
خری جفته زد بر یکی روستا | ز آسیب آن گشتش آزرده پا
روان شد خر و بود پالانش پیش | تبرزین یکی داشت همراه خویش
بزد تا که پالان ز هم بر درید | ز شادی سر خویش بالا کشید
کالانش کشیده ز خرکین خویش | نموده سراپانش افگار و ریش
ازانگه شده در جهان این سمر | چو کوتاه بود دستش از خر

ز پهودگی آن باندیشه نشست بپالان زد و لیکن خود باز جست
بدینسان ستمگر رهی سپاه بر ایشان ستم کرد و بگرفت راه
بجایش بآنکو نکرده ستم نموده سپه سربسر از باد و دم
روان از ره داد پرداخته به بیداد کاری شده ساخته
بکام جهان ریخته زهر را نمایند غارت همه شهر را
چو ایمن شد آگه ز رای سپاه که جای گنهکار بر بیگناه
بخواهند بگشوده دست ستم نمایند بر میهمان جفت غم
بگوشید آن گرد نیکو سرشت همه را نگهداشت زان کار زشت
نیارست از کس یکی پرکاه تواند بتاراج بردن سپاه
ز مدرس سپاهی که در راه بود بتندی نوردیده ره همچو دود
سنه ۱۸۱۷ نومبر مه و روز هشت و ده چو نه پامد ز ره آنسپه
بر ایشان یکی کرنلی بود سر ورا گل پروک نام کرده پدر
باسمت یکی زمره آمد ز راه چنین گفت با گرد لشکر پناه
که اندر دژ سیین گر پیشوا بسی ساز و سامان کین پربها
نهادست با توپ آتش فشان نگویم بتو تا ندیدم نشان
شنید و یکی پلتن رزمخواه بدانسو روان ساخت در دم براه
یکی نیز کپتان تر ز بنام ابا آنسپه تیز بپیموده گام
برفته بتاراج بگشاده دست گرفته بیارند چیزی که هست
بنزدیک آن دژ رسیده سپاه پذیره نیامد کسی پیش راه
نگشته یکی تیز بهر ستیز بپائیده دروازهٔ باره نیز
ارابه بسی پر ز ساز نبرد ده و هشت توپ از در دار و برد

چها در دست پی در دو شش | یک آمد و هشت زان بر دو بهره دگر
بسی نیز غله بیامد بدست | که بد کرده انبار آن خود پرست
یکی دانه دانه با سپاه زبرد | یکی ده دگر آمد و بار برد
جز این جنگ تا سال آید بسر | گمان کارزاری نیامد دگر
که شاید درین نامه کردن نگاه | چرا انکه شد ایمت پونه سوا
پی پیشوا ایستند برداشت گام | مرا آرد گریزند آهو بدام

روانه شدن ایمت بتعاقب پیشوا و آمدن سواران گوکهلا بعزم آنکه در راه برو و رسیدن پیشوا با سک و پیوستن ترمکت باو

چو انگریز را پونه آمد بدست | بصد خنده کمپنی در آنجا نشست
بدانجایگه ایمت کینه توز | سپس زانکه آسوده شد چند روز
نموده بته پرور رای بلند | ره آمد و رفت بدخواه بند
پی پاس کرنل بر سرفراز | بپونه باندک سپه مانده باز
نه و بیست روز از نومبر شمار | چو آمد پی پیشوا شد سوار
روان گشت با لشکری چون پلنگ | که چون رنگ آرد مرا او را بچنگ
سوی سالپا گهات بنهاد روی | روان و زبان پیشوا جوی و گوی
بره اندر از گوکهلا پنج هزار | پی راه بستن بیامد سوار
ندیده به پیکار بهبود خویش | گهی از پس تاخته گه ز پیش
گهی آمده از چپ و گه ز راست | بدل داده ره آنچنین کام و خواست
بهر گون و هر سان شده سنگ راه | ز رفتار دارندش از را نگاه

۱۸۱۷

بره در برود چون فراوان زمان
بماند از و پیشوا در امان

دل اسمت آمد از ایشان بتنگ
روان گوله کرده ز توپ و تفنگ

همی کرده اندیشه در آن سپاه
بسختی نورد یده آن سخت راه

چو باسا لیا کمابت گوی تنگ
به پیش آمدش وشت زیبای جنگ

ز دشمن چو در راه بد دیده غم
بجید همه توپ پهلوی هم

فرو ریخت گوله چو ژاله ز ابر
همه کرده مانند چرم هژبر

همه آنچنان اسپهدار گرد
سواران همراه را دستبرد

[illegible]
شده در آتش همه را زیاد

[illegible] گشته [illegible] دشت و کوه
نیامد دگر پیش کس زان گروه

روان پیشوا پیش و اسمت ز پس
ز رفتن نیاسوده یکدم نفس

عنان تکاور نموده رها
بشهر ستاره شده پیشوا

در آنجا هر آنکس که بد در نهاد
بزرگ و گرامی بنام و نژاد

ز رایان پیشین بده یادگار
همه را نموده بهره سوار

روان گشت و آمد بسویش خبر
یکی جرنلی نام پرتیلر

بسویش بیاید نورد یده راه
بهمراه جنگی فراوان سپاه

برسید و گرداند راهی که داشت
بسوی پسا سا ولی رخ گماشت

بدین آرزو کش ز هندوستان
بیارش بسته بزرگان میان

بیایند با خود گرفته سپاه
بدو گشته همدست در رزمگاه

بر آورده از دشمن او دمار
نموده برو روز تابنده تار

براندش از کشور و بوم و بر
پر از خاک پا و پر از گرد سر

ز هندوستان کس نیاید به پیش
اگر بود بیگانه گر بود خویش

نورد پیموده هامون و کوه — بدیده بسی رنج بوده با گروه
همیگشت گرد جهان روز و شب — ز اندوه ویران پرآزار لب
بره اندرش بود دزد و شبان — بهر جا و هر سو روان رهروان
ز اسمت بدو آگهی داده باز — که جا هست آن گرد دشمن گداز
سپس زانکه زو آگهی یافته — از آن زه که او بوده رخ تافته
نیاسوده جایی ز بیم گزند — جیندر پوره آمده مستمند
از آنجا یکه نیز ببریده راه — نهاده سوی پونه رخ با سپاه
رسیده به نزدیک باغ سرود — وز آن تا به پونه نبد گرچه دور
چو زمره چو دانش که در خویش — نشستند دشمن همی جای خویش
سوی ناسک آمد از آنجا چو باد — به پیش آمدش ترنک بدنهاد
بهمره سوار و پیاده بسی — نداشت اندازه آن کسی
چه از خاندیس و چه جای دگر — فراهم بیاورده به پیشنهر
بپیوست با پیشوا تیره رای — ز لشکر بهامون بشد تنگ جای
جیندر پوره شد دگر ره روان — شده زیر پی دشت و هامون نهان
تو گفتی که اندر بیابان و کوه — بجای گیه رست مردم گروه
بجیندر پوره آمده با سپاه — نماند و روان گشت زانجایگاه
ز ماه دسمبر بده روز هشت — بدان شهر اسمت بیامد بدشت — سنه ۱۸۱۷
از آنجا یکه پیشوا روز پیش — بپرداخته جا بزد بد رخت خویش
ابا ترنک شوم گم کرده راه — دگر ره سوی پونه شد با سپاه
رسید و گذر کرده زانجای زود — بسوی گذاری شدن رخ نمود
سپس از الف [illegible] و انجام تم — پی ورز آیین چاره را ساختم

بدنبال او گشته اسمت روان ‌‌ گرازان و نازان چو ببر ژیان

بباغ سرور آمد از ره فرود ‌‌ بلشکر هر آن ساز بایسته بود

خور و پوشش و جز این هر آنچه سزد ‌‌ که در راه آسان توانش کشید

سنه ۱۸۱۷ گرفت و زماه دسمبر شمار ‌‌ رسیده دو و بیست گشته سوار

روان شد بسوی گداری دگر ‌‌ ز پونه خدا پُر ز کینه جگر

همیخواست گر آیدش پیش راه ‌‌ بگیردش آراسته رزمگاه

ز بیهوده گشتن بهامون و کوه ‌‌ رهاند ورا خود رهد با گروه

گردیدن پیشوا در دشت و بیابان و رسیدن قریب پونه و لشکر طلبیدن کرنل بر از سرور و روانه شدن لشکر بسرداری کپتان بشتانتن و دوچار شدن پیشوا در راه بکپتان

چو با پیشوا بود فوجی گران ‌‌ ز هر زه تکاپو رسیده بجان

شب و روز بوده ز آرام دور ‌‌ رسیده ز ره نزد شهر و تور

بنزدیک آنجا یکی باره بود ‌‌ [illegible] پُر عزم دل خاره بود

خنیرش بُده نام و بس [illegible] ‌‌ [illegible] نیل حصار

بامید آن باره بس بلند ‌‌ [illegible] آمد [illegible] ارجمند

بپا سود چندی گشوده کمر ‌‌ ز بد گردش چرخ [illegible] جگر

سنه ۱۸۱۷ همی بود تا از دسمبر شمار ‌‌ دو آمد فزون بر سه و بیست و چهار

نشسته بُد اسمت بشنونت گام ‌‌ همی راند با خویش این رای کام

ز جایی مگر پیشوا پیش اوی ‌‌ بیاید نماید به پیکار روی

برو دشت ناورد بنمود تنگ ‌‌ بگیرد سر آرد بر او روز جنگ

بناسک بشد بنیوا ازو تور — پریشان دل از گردش ماه و هور
بجنبید ایست هماندم زجای — زمانی بجائی نیاسوده پای
یکی گهاٹ کان هست بری بنام — چو از ره بدانجای بنهاد گام
ازو گشت آگاه پونه خدای — بترسید و بنمود گم دست و پای
بجو دگفت شاید ماندک زمان — شده تنگ و نزدیک آن بدگمان ●
صف لشکر آراسته بهر جنگ — نماید بمن روز تاریک و تنگ
بر اندیشه شد جان ترسنده برد — ز تیمار رخسار بنموده زرد
سراسیمه گشته در اندیشه و چول — رخ آورد انجام سوی گتول
دلیر ز خیبش بدل یافت راه — گر ایست بدانجای آرد سپاه
نباشد چو هموار آنجا زمین — چگون جنگ سازند مردان کین
بود دشت بسیار پست و بلند — نیارد زدن یک تکاور سمند
در آنجا سکالش کنم گر بجنگ — ز نم شیشهٔ نام خود را بسنگ
مرا و را چو این رای آمد بدل — ز رفتن فرو رفت پایش بگل
به بیچیده زان ره عنان ستور — دگر باره رفته بسوی و نور
سوی پونه زانجا نور دیده راه — بیامد بهمره فراوان سپاه
بشد شاد زین آمدن انگریز — که آمد بد اندیش بهر ستیز
شود کار بر آرزو ساخته — پی او ز گیتی بپرداخته
بد نامور داشت در پونه جای — به پونه چو شد تنگ پونه خدای
گمانش که آید بکین خواستن — صف رزم و ناورد آراستن
ندانست کز ایست کینه جوی — که پیوسته گردد بدنبال اوی
بجز آنکه آورده او را بجنگ — سرش را اگر انبار سازد ز ننگ

گریزان و ترسان بهامون و کوه | بگردد چو آوارگان با گروه

چو کم مایه در پونه بوده سپاه | ابا لشکرکش چون کینه خواه

بنزدیک آمد بر پیش هین | فرستاد کس ری وکیل گزین

بفرمای تا لشکری از سرور | نه پیموده ره همچو بر چرخ هور

بیا سوده دور ره نکرده درنگ | بباید مرا یار باشد بجنگ

شنید و گشتی کرد ار مدتی | گروهی شمارش بده کم بسی

بهمراه داده دو توپ نبرز | دگر یلتنی از پی دار و برد

ز هندی نژادان جویای جنگ | شناسای آیین جنگ فرنگ

دو ره چارصد نیز ابرش سوار | نموده بهمراه ابا زد و یار

یکی بود کپتان بران انجمن | دلیر و بدش نام ایستانتن

۱۸۱۷ یک و سی بده از دسمبر شمار | رفتن شب تیره در بست بار

۱۸۱۸ همه شب نوردیده هامون و دشت | چو بر عرض فزون سال شد ده و هشت

بروز نخستین ز ماه نخست | بانجام بد رفته بهرزی درست

سوی آفت و رنج پیمود کام | دهی پیشش آمد کرا گام نام

بنزدیک آن ده بده پیشوا | بهامون سراپرده کرده بپا

بگاه شماره بهمره سوار | همانا که بوده دو ره ده هزار

فراوان پیاده بهمراه نیز | همه جان پر از کین و دل پر ستیز

چو از دور دید آن بزرگ انجمن | فراوان بترسید ایستانتن

بخود گفت کامد زمانه بسر | چه بر من چه بر همرهان دگر

درین دشت خونخوار یکتن رها | نگردد درود دردم اژدها

دریغا که شد کار بسیار سخت | کشیدن نیارم سوی پونه رخت

دل از بیم دشمن شده شاخ شاخ — شدش چشم سوزن جهان فراخ

سراسیمه گشته ز بیم گزند — چنین رایش انجام آمد پسند

ز بیدار دشمن به پیچیده راه — بسوی گرا گام برده سپاه

ز رفته نشاره به بدخواه خویش — نشاید به پونه شدن راه خویش

روان شد ز جا بیلکه به سوی ره — نبد هیچ آگه ز آهوی ره

ندانست از سوی پونه به دیو — شکسته تاری سینه چو دیو

همه سر پر از باد کبر و غرور — بگردون گه کین رسانده شور

همه غره بر زور بازوی خویش — ندانسته بس هم ترازوی خویش

بکاهان نجاهن در که بر چپ — نبوده چو هندی سپه نرم و سست

ده آزموده به هنگام جنگ — هراسان بکهسار زیشان پلنگ

فراوان دران ده بده زا شیا — چو گیتان بر زده آمد ز راه

هویدا بر او گشت پوشیده راز — فرو ماند در کار خود سرفراز

بخود از پس و پیش ره بسته دید — چپ و راست بدخواه پیوسته دید

نه تاب و یارا که برتا زمان — بناز و به پیکار بسته میان

بکوشش نبود هیچ راز بون — از آینده بکذاری نماید برون

مرا بجای بر خود گرفته پناه — بکوشد ابا دشمن کینه خواه

و یا راه بگشوده برخویشتن — رود سوی پونه خود با انجمن

بر او بسته بد راه از چار سوی — گشاده دو ره بود مانده بدوی

از آن دو یکی ره سوی آسمان — برفتی برفتن گرش بد توان

ببالا شدن گر رسیدیش دست — شدی ایمن از دشمن کین پرست

دگر راه آن گر توان یافتی — بجز دل خاک بشکافتی

زویدار دشمن نشستی نهان | بماندی ز آسیب اندر امان
نه رفتن بگردون ورا بود دست | نیارست زیر زمین هم نشست
اگرچه به پیکار یازه نبود | جز آویختن هیچ چاره نبود
به بیچارگی مانده از چاره باز | نموده رها چاره بر چاره ساز
ز تیمار و اندوه بگسسته دل | بداد از فرینه وز گر بسته دل
بامید یزدان ببسته میان | شده آماده جنگ با دشمنان

جنگ کردن مرهته با انگریز و تلف گشتن اغلبی از انگریزان با لشکر و دستگیر شدن کپتان شواستن و لفتننت کننگلن و حمله بردن لفتننت پاترسن و کشته شدن او و مستخلص شدن شواستن و کننگلن

مرهته رده بسته آمد به پیش | سوار و پیاده ز اندازه بیش
سپاهی که آنرا کناره نبود | ز سار ستیزه شماره نبود
زمین از سم باره گردیده چاک | نهان روی خورشید در گرد و خاک
پیاده فراوان ز تازی گروه | روان پیش لشکر بمانند کوه
پس پشت آنها فراوان سوار | گرفته بکف تیغ زهرآبدار
بیاورده همراه دو توپ جنگ | که کفتی بناله دل خاره سنگ
در آن دشت بوده بگاه شمار | صد از انگریز و مرهته هزار
زده نیز نزدیک صد بوده کم | شده هر دو لشکر برابر بهم
بآهنگ دریا کم از آب جوی | بناکام و ناچار بنهاده روی
ز انگریز بیست و صد و چهل سوار | ستاده در آن دشت بیچاره وار

چو میدان ز دشمن چنان بود تنگ — که شد تنگ جا بر سپاه فرنگ

نیارست جنبد کس از جای خویش — گشاید بمیدان کین پای خویش

بدیوار مانند بیجان نگار — ز جنبش فرو مانده اسپ و سوار

یکی مرد کپتان بد و نامدار — شولستنش نام و سر بر سوار

بآغاز پیکار و رزم و ستیز — تنش گشت افگار از تیغ تیز

مر آنجا که ایستادن نامجوی — بد استاده کرده به پیکار روی

بده تنگ و پیراهنش خانه بود — همه خانه پر مرد بیگانه بود

نشسته بهر خانه تازی سپاه — نموده کمین تنگ بنموده راه

در و دشت پر دشمن جانستان — ده و خانه آموده از بدگمان

چو نزدش نبوده فراوان سپاه — بده پیش کوه گران همچو کاه

جدا کرد نارست لختی از آن — که رفته بماندهٔ پاسبان

نشستند و دارند پیوسته پاس — که ناید بر و برز تازی هراس

چو خورشید از تیغ گنبد بگشت — شد آغاز پیکار در پهن دشت

ز گردون سر روز آمد نگون — بگسترد شب چادر قیرگون

ز شب نیز نیمه پاس آمد بسر — دو لشکر بکوشید با یکدگر

سر آمد بجنگ اندرون پنج پاس — یکی پر امید و دگر پر هراس

سر هند شده شاد از بخت خویش — ز غم جان انگریز گردیده ریش

بر انگریزیه کار گردید سخت — فراوان ز خون لعل کردند رخت

سپاهش بسی کشته افتاده خوار — بسی را تن از زخم گشته فگار

هر آنکس که بودست رسته بجان — ندیده دو روز و شب آب و نان

زبان گشته از تشنگی چاک چاک — شمرده به از زندگانی هلاک

بمانده جدا هر یک از تاب و توش   توان از تن و رفته از مغز هوش
یکی لفتننتی که بُد توپ دار   بدو پاره نامش کنم آشکار
اول چیز و پس هلم خوانی اگر   هویدا شود نام او سر بسر
ابا او هر آنکس که بودش یار   چه از لشکری مرد چه توپدار
همه را بکشتند تازی گروه   فکندند بر روی هم همچو کوه
سپه را تهی بُد شکم ز آب و نان   کشیده به پیکار رنجی گران
ز شستی همراه و فتاده ز کار   هم از انگریزان بسی نامدار.
نیارست جنبید کس از جای خویش   ز جایی بجایی نهند پای خویش
سه تن مانده بر پا از آن انجمن   از آنها یکی بود ایشتا نتن
دوم لفتننتی بده جونس نام   ز جور زمانه شده تلخ کام
سیم وایلی نام و بُد داکتر   لب از تشنگی چاک و پر خاک سر
ازین سه دو تن نیز رفته ز هوش   بماندند بر جای بی تاب و توش
دو توپی که همراه بهر ستیز   بیاورده بُد مهتر انگریز
چو شد تنگ گیتی بفوج فرنگ   بغارت ببردند از دشت جنگ
هر آنکس که بُد زنده و زخمدار   بمیدان فتاده تن افگار و خوار
همه را بخنجر بریدند سر   دریدند ز آسیب نیزه جگر
تن مردگان فتاده بخاک   نمودند از تیغ کین چاک چاک
ز هندی اگر بود و گر انگریز   اگر خسته گر مرده گاه ستیز
همه را جدا بند کرده ز بند   برفتند افگنده زار و نژند
شد ایشتانتن با یکی نامور   که کنتلنش نام بود از پدر
اسیر و گرفتار تازی سپاه   چو بُد یار دارنده مهر و ماه

بجان هر دو را نارسانده گزند | بخواری فکندند بسته ببند
برهنه اگرچه ز یاری بخت | برانگریزیه کار رهمود سخت
فراوان بکوشید و فرجام کار | بکام دل خود نشد کامکار
ابا اینچنین چیره دستی ز بخت | بناکامی انجام بربست رخت
بمانده ته نامی تن از انگریز | بمیدان پیکار و دشت ستیز
برفته ز تن هر سه را توش و تاب | ببرده بسر روز بی نان و آب
بمانده بجا هر که بود از سپاه | جز از تشام کار همه بد تباه
بر ایشان جهان گرچه بد گشته تنگ | شده ساخته جنگ را چون پلنگ
بگفتند بدخواه انجام کار | بخواری چو از ما برآرد دمار
همان به که کوشیم و هنگام جنگ | بمیریم با نام نیکو نه ننگ
ز مردن چو مر مر ورا چاره نیست | بمردی بمیریم بیچاره نیست
یکی لفتننیتی که بوده فگار | بدش نام باترسن نامدار
ز آهنگ لشکر چو آگاه گشت | از رنج و تیمار کوتاه گشت
ز بستر خرامیده در رزمگاه | بخوانده بسی آفرین بر سپاه
همه را به پیکار کرده دلیر | خود استاده در پیش چون نره شیر
بکوشید تا داشت تاب و توان | همی برد حمله سوی بدگمان
رسیدش دگر باره زخمی بزرگ | ببرد آن سرافراز گرد سترگ
بتلخی جهان گرچه بدرود کرد | یکی جان زیان و دو جان سود کرد
دو مهتر که بودند بسته ببند | بر تازیان خوار و زار و نژند
یکی بود کشتلین نامور | دگر بد شو ارشتن پرهنر
ز بند بداندیش گشته رها | امان یافته از دم اژدها

بُده گرچه از جان بریده امید — نموده رخ از بیم جان شنبلید
ز ایزد چو نو زندگی یافتند — سوی همرهان تیز بشتافتند
غم و رنج مردن بداده زیاد — بنزدیک یاران رسیدند شاد

گریختن تازیان بحملهٔ ثانیهٔ انگریز و مراجعت کردن ایشان تن بسرور و آمدن جرنل اسمت بکراگام و تعداد کشته و زخمیان لشکر انگریز

چو آمد رها گشته دو نامور — سپه را فراوان فزوده جگر
بده اندرون بود پیکر کده — دران تازیان بخو چون دده
فراوان نشسته نموده کمین — سر از کبر پر باد و دل پُر زکین
بیازیده بگسیت پیکار و جنگ — بدانسو روان گشت فوج فرنگ
همه را تن از زخم کرده فگار — ز خون کرده پیکر که لاله زار
نمودند از اختر چو بد فرهی — تنک باد حمله ز تازی تهی
چو دشمن بدید آنچنان دستگاه — ازان خوار مایه گرسنه سپاه
دلش گشت پر درد و اندوهناک — پژولیده جان و روان پُر زباک
بگفتا ار دگر حمله آرد چنین — زکشته کند پشته میدان کین
درین کار گردید نزدیک شام — ز گردون بیفتاد زرینه جام
بپوشید رخ مهر و بنمود ماه — بیاسود از رنج هر دو سپاه
سپه از پی آب بشتافتند — پس از جستجو اندکی یافتند
خورنده فراوان و بُد آب کم — ز تشنگی بنگشت پُر یک شکم
برابر بهم بهره بنموده آب — بخوردند مر کم شود تف و تاب

بد از تشنگی گر چه تفته جگر لب خشک هر یک نمودند تر
دگر ره سوی کام پیموده گام برفتند و بد هر که تازی بنام
بگفتند خونخوار بنواختند همه را بخواری برون ساختند
چو یک بهره بگذشت از تیره شب بپرداخت جا از گروه عرب
ز دشمن تهی گشت چون جایگاه بماند اندر آنجای ایمن سپاه
همه شب بسر برده بی بیم و باک بدانسا که آمد برون روز پاک
پر اندیشه بودند از بدگمان چو خور آشکارا شود از نهان
کنند تیز باره بکین توختن شرار ستیزه برافروختن
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه هویدا شد از دور دشمن گروه
رسیدی بهر سو که یک نگاه سوار و پیاده روان بد براه
بآهنگ کین کس نیامد به پیش بد انگریز استاده بر جای خویش
سپاهش بد آماده از بهر جنگ کشیده ببر همچو شاهد تفنگ
ز بیم بد اندیش کینه پرست بدانسا که هنگام نامد بدست
پی دانه و آب بنهاده روی کسی آوریده بجا جستجوی
بیارد مگر سیر گردد سپاه نگردد ز ناخوردنی کس تباه
شد از بینوائی همه روز سر نهان شد ز دیدار زرین سپر
بجوز رز چنین رای استانتن که با اینچنین بینوا انجمن
شده درگه جنگ خسته همه ز رنج گران دل شکسته همه
نشاید بدین کار و بار تباه روم سوی پونه نوردیده راه
بهست ار روم باز سوی سرور درین تیره شب تا نتابیده هور
چو زخمی بهمراه بسیار بود هر آنچه بنزدش گرانبار بود

بجا ماند و در تیره شب شد روان | چو یکبهر رفت از سپیده دمان
بسمتی نور دیده آنزاه دور | خود و لشکر آمد بباغ سرور
دو ملتوپی که بدخواه در کارزار | برو ساخته کار بسیار زار
گشوده دو بازو و آزیده چنگ | بتاراج بد برده هنگام جنگ
بتازی شد انگه که اختر درشت | برون رفت از ده بده وادپشت
بهشتاد در دست آتش فراز | بهمراه خود هردو آورد باز
۱۸۱۶ سه روز از سر سال رفته شمار | ابا فوج خود اسمت نامدار
بسوی گراگام آمد ز راه | در انجا نبد پیشوا با سپاه
چو از بخت وارونه درمانده بود | سوی پونه زانجایگه رانده بود
بر گهات بد رفته با فوج و فیل | ببونه از انجا بود بیست میل
بیامد چو اسمت نور دیده گام | بگامی که دارد گراگام نام
پسنده بدش آنچه بودش سپاه | نخواند از سرور هیچکس را براه
ندانسته بایسته بر خویشتن | بیاری بخواند دگر انجمن
مگر پیشوا را بده این خبر | که نزدیک شد اسمت کینه ور
بترسید و بگذاشت اشتانتن | بجز رنج و تیمار با انجمن
باسودگی تا بباغ سرور | رود بوده را آسیب در راه دور
نمود آنچه اشتانتن در نبرد | ز انگریز تا آنزمان کس نکرد
بد اندیش را با سپاه گران | باندک سپه ساخت زار و نوان
تن از رنج پیکار رفته ز تاب | دو روز و دو شب بد بی خورد و خواب
ز هندی سپه آنچه شد آشکار | دلیری و مردی در آن کارزار
جهان تا شده آشکار از نهان | ندارد کسی یاد اندر جهان

نبوده بآوردگه گاه جنگ — بجز شش ز نامی سران فرنگ
بهمره بده دو پزشک گزین — نورزیده آیین پیکار و کین
بتیمار بیمار برده بسر — نکرده جز این هیچ کار دگر
ولی گشت چون کار بسیار تنگ — بتیغ و سنگینت آرید چنگ
به پیکار گردن برافراخته — بمیدان چو شیر ژیان تاخته
چو مردان بکوشیده اندر نبرد — سپه آنچه بود از در دار و برد
گرفته همه را بهمراه خویش — برانده ز ره دور بدخواه خویش
شده ایمن از دشمن جانستان — ز مردی نموده بمردان نشان
چه سر را زمانه بیامد بسر — یکی جیز هلم و پتیرسن دگر
سیوم ونیگت بود کز بخت بد — کفن آمدش بهره از کامرد
شد از تیغ رنجور خسته دو تن — سو انسن گرد با کنثلن
ده و دو کس از نوبه یکی شد تباه — شد از زخم بر هشت گیتی سیاه
پیاده بهفتاد و پنجاه کس — ز پیوند تن بازماند نفس
صد و پنج از تیغ گشته فگار — پر از رنج افتاده بر خاک خوار
چو ایشان تن رفت با خویشتن — ببرد هرچه بد تن فگار انجمن

فتح قلعهٔ ستاره بدست انگریزان
و نزدیک شدن اسمت به پیشوا

اگر آنچه دشت و بیابان و کوه — بگردید پونه خدا با گروه
بجایی شب و روز جایی دگر — چو شوریده مغزان همی برد سر
بگوییم به پیوندم اندر سخن — همانا بسالی نیاید ببن

بخوانندگان بینش جز در سر　　ببخشد گمانم که بهی دگر
سزد آنچه رو داده ناورد جنگ　　ز خون خاک گردیده عناب رنگ
به پیوسته آنرا بگفتار خویش　　دگرگونه گفتا آرم بپیش
بخواهم ز دارای هر دو جهان　　خرد بخش و زیبندگان مهربان
بدانمایه بخشد مرا تاب و توش　　فزاید بمغز اندرم رای و هوش
بپایان ز آغاز آرم سخن　　دلاویز و زیبا نگارم سخن
مرآنرا که در مغز باشد خرد　　برنجی که من برده ام پی برد
چو بایست انگریز اندر دکن　　سرافراز گردد چو سرو چمن
ستاره که رایان سیوا نژاد　　نبندی بد آنجای پیوسته شاد
جهان را جگا ز اجدادان فخر بود　　کی زادگان را باعظم بود
نیاکان پونه خدا روز و شب　　پرستار ایشان بده باادب
چو دستور و همچون سران سپاه　　بدرگاهشان بوده با دستگاه
ستاره چو گشت از ستاره جدا　　نماند آن شکوه و بزرگی بجا
نسازد گهر نام مردم بلند　　نماید هنر خوار دارجمند
چو خشکید آب هنرشان بجوی　　گهر را نماند هیچگون آبروی
نشانده بگوشه بزرگان خویش　　بجای بزرگان خود افتاده پیش
گرفته همه کار کشور بدست　　گزین کرده پونه برای نشست
ببودند باکام و آرام و ناز　　سرآمد برین روزگاری دراز
نگردد همیشه بیک آیین سپهر　　گهی خشم و کین آورد گاه مهر
چشاند گهی انگبین گه کبست　　نشاید ازو هیچ ایمن نشست
چو اختر ز پونه جدا گشت روی　　شد انگریز پونه خدا جای وی

شده پیشوا کوه و هامون نورد — بشب شبنم و روز میخورد گرد
بسوی ستاره برای ستیز — گروهی روانه شد از انگریز
چو شد تنگ بر باره بر سته دیگ — ببارید گوله چو باران ریگ
ز باره نشینان برآمد خروش — سپاریم باره بخر جنگ و جوش
ستیزه بجو بیم و پرخاش و کین — شمار اخجسته بود این زمین
تن خویش دیده زبون گاه جنگ — بر او بند باره بدون درنگ
چو آنجای فرخنده آمد بدست — که رایان نمودند ای آنجا نشست
یکی جرنلی بود با آب و جاه — پریتز گر بدش نام و همره سپاه
بشد پیش او اسمت کینه جوی — پی راندن را رسنهاده روی
نشستند هر دو سپهبد بهم — سگالیدند و گفتند از بیش و کم
کجا و چگونه راند باید سپاه — چه سان رفت باید سوی کینه خواه
همه کار لشکر همی ساختند — چنانچو نکه بایست پرداختند
چو گردید گفتار هر دو یکی — نشستن ندیده روا اندکی
ز ماه دویم روز بد سیزده — ببیندر پور اسمت نوردیده ره — ۸۱۸
بسوی آلیه پور آمد ز راه — بده نوزده روز رفته ز ماه
رسیدش ز سوی شولاپور راز — که پونه خداوند ز آنجای باز
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند — سوی باختر تیز چون برق راند
بدل اندرش رای آمد چنان — بدشمن ببیندر پوره بیگمان
رسم گر رسانم درآنجا درنگ — روان گشت اندر شب تیره رنگ
چو خورشید از کوه سر بر کشید — یکی کار آگاهش از ره رسید
بگفتش بگز کم بود پیشوا — کز اینجا فراوان بود دور جا

ز هر سو که باشد سپاه فرنگ | گران کرده چون نیستش تاب جنگ
بسوی کرولی از آنجا پگاه | روان گشت و بود آنچه همره سپاه
سوار و پیاده بسیلجای کرد | بآیین کین توپ برپای کرد
بدل اندرش راست آمد گمان | بخواهد شدن جنگ با دشمنان
سحر چون بر آمد فروزنده شید | شب قیرگون پا بدامن کشید
چو کافور شد کوه و هامون و دشت | که تا بیش از روز پاسی گذشت
مگر گشت بر پیشوا آشکار | که دشمن رسیدست اندر کنار
ز بس ترس نشناخته دست و پای | پی کوچ بنواخت صدی درای
ندیده به پیکار خود را پسند | همی جست دوری ز پیش گزند
چو بشنید اسمت نفیر نفیر | بدانست تا زد اشش رای و دیر
صدای جرس نیست بهر ستیز | نشانی بود پیلگان از گریز

لشکر آراستن جرنل اسمت و مستعد گشتن پیشوا بجهت فرار و منع کردن گوکهلا اورا ازان کار پر عیب و عار

بآهنگ کین اسمت رزمجوی | بآرایش لشکر آورده روی
یکی کوه بود دست سر در هوا | فراوان شکاف اندران جابجا
بدش آنچه همره پیاده گروه | روان کرد پوشیده در کاف کوه
که دشمن نداند بگاه ستیز | پیاده بود نیز با انگریز
شود گرم چون آتش گیر و دار | بکوشند باهم دو رویه سوار
چو برق درخشان ز ابر نیام | برون ساخته تیغ و رانند کام
بمیدان کینه بتازند اسپ | بتندی و تیزی چو آذرگشسپ

برون تاخته از کمینگه سپاه — بکوشند و سازند دشمن تباه
خداوند بونه ازان رستخیز — همی ساز میکرد ساز گریز
ابا پیشوا گو بخلار اندراز — گریزیم اگر رنج گردد دراز
همه زهرگون بود خواسته — بسی نغز سامان آراسته
فراوان سلیحست و آلات کین — بود از گرایش خسته زمین
سراپرده و خیمه رنگ رنگ — ستام زر و سیم و زرین پلنگ
تن زنده را آنچه آید بکار — نچندانکه آرد کسش در شمار
بغارت همه را برد انگریز — نماند که ماند بما یک پشیز
گشوده به یغما و تاراج دست — برد بیگمان نزد ما آنچه هست
گذشته زجان رزم و جنگ آوریم — ازان به که سر زیر ننگ آوریم
اگر یکسره تن بکشتن دهیم — سر و خواسته چون بدشمن دهیم
سپس زانکه ما کشته باشیم خاک — نوا گر برد دشمن نیست باک
بسی مرگ خوشتر ازان زیستن — بدادن زکف مایه بگریستن
زیزدان نشاید بریدن امید — شب تیره راهست پایان سپید
کسی نیست آگه ز انجام کار — چه نیرنگ پیش آورد روزگار
زمانه گرانیک بختی دهد — گوا رنج و تیمار و سختی دهد
بباید به پیکار افشرد پای — مر اندوخته باز ماند بجای
اگر بخت فرخنده یاری دهد — ابر کینه کش کامگاری دهد
بگیتی زما نام ماند بلند — وز آگاه چون خار خوار و نژند
وگر دشمن چیره گشته بجنگ — بغارت برد خواسته نیست ننگ
بد و رفت ... این سخن — کر آ... گشته ... افکن

همراه اسمت دو پلتن سوار | بُده مدرسی از پی گیر و دار
دو دسته سواران مرز فرنگ | گه جنگ و پیکار شیر و پلنگ
همان توپخانه که بر پشت بور | اگر راه نزدیک گر هست دور
برندش بهر سو گه کارزار | نمایند زان کار بدخواه زار
دگر نیز سامان ناورد جنگ | بُده با سپهدار با هوش و هنگ
زمینی که بودست پیکارگاه | بُد دست یکسان و هموار راه
بسی بوده در وی نشیب و فراز | بماندی دران پیک اندیشه باز
بریده خر در اشدی پای لنگ | در اندشت ازبسکه خوردی بسنگ
پس انگه کپتان بد و تو بدار | ببرده بسی رنج و کوشش بکار
زروی هنر آن یل ارجمند | بیا ساخته از هر کین توپ چند
دل اسمت آمد برین بر گواه | چو دشمن بجنگ اندر آرد سپاه
بیارد بخت از پی کارزار | ابر ابرش تند یکسر سوار
پیاده نیارد دمبیدان کین | کند خسته از نعل باره زمین
بُد آنچه ز مدرس همره سوار | نمود ه د وصف مهتر نامدار
چپ و راست آن نامبردار گرد | چنانچون سزا بُد بدیشان سپرد
فرنگی نژادان شولک سوار | نمود او بقلب اندرون استوار

جنگ گوکهلا با جرنل اسمت و کشته شدن گوکهلا و گریختن پیشوا و بدست آوردن اسمت راجه ستاره را باد و برادر و مادرش

سپه انگریزی که در کاف کوه | نشسته نهان بد ز دشمن گروه

بپایان آن کوه بُد پیشوا ستاده ابا لشکر و گوبخلا
چو دانست ایمت جز این ره دگر ندارد گزاره نماید گذر
ز خامی سکالیده رای تباه همیخواست چون او بپاید زرام
بتندی برو تاخته چون پلنگ چو شیر ژیان ساخته تیز چنگ
بود آنچه همراه او دستگاه سلیح دلیران و ساز سپاه
برفتن برو راه بنموده تنگ ستانند ازو باز آلات جنگ
چو شاخ خزان کرده بی برگ و بار نماید بر او روز تاریک و تار
نبُد آگه از گردش آسمان که گردد بجز آنچه بودش گمان
شود خویش پرگنده و تار و مار ز نامی سرانش بر آید دمار
چو بایست ایمت بر اند سپاه بدانسو که بدخواه بُد بسته راه
سواران مدرس که در میمنه بُده بهر کین یکدل و یک تنه
برانگیخته شولک ره نورد بروی هوا کِله بسته ز گرد
بدشمن چو گشتند نزدیک و تنگ شده ساخته گوبخلا بهر جنگ
نهاده پی مرگ جان را بکف سواران خود را نموده دو صف
بفرمود تا دو صف کینه جوی سوی مدرسی لشکر آورده روی
یکی از سوی میمنه بسته راه برفته دگر سوی پشت سپاه
بر ایشان ره جنگ بنموده سخت همه را سر از تن چو برگ درخت
بریزند از تیغ الماس گون نمایند گِل خاک هامون ز خون
بفرمان سالار خود دو سپاه دو سویه بر ایشان ببستند راه
سپه دیده خود را میان دو صف ز افسوس سودند کف را بکف
نه یارا که آزند دست ستیز نه راهی که تازند پای گریز

اگر با یکی زان صف کینه جوی　　باهنگ پیکار بنهند روی
صف دیگر از بهر ناورد وکین　　بیاید کند تنگ بر ما زمین
چسان از دم زهر دو اژدها　　توانیم خود را نمودن رها
مرانکس که بُد بر سوار فرنگ　　سپهدار و سالار درگاه جنگ
دوییش بُده نام و دانندهٔ راه　　چو کار سپه دید زانسان تباه
چنین داد فرمان بیاران خویش　　دلیر و سپرده سواران خویش
عنان تکاور نموده رها　　بیاورده هرگونه کوشش بجا
صفی کو ز دشمن ستاده بپشت　　یکی حمله بُرده بر ایشان درشت
بزد پس و خنجر بتیغ و سنان　　نهی جا نماید از بدگمان
سوی میسره هر که بُد مدرسی　　بر ایشان سپهدار بوده کسی
نگردید ناکس بس آشکار　　بفرمان او بود انجمن سوار
بهمره گرفت و سوی دشمنان　　روان گشت مانند تیر از کمان
چو جنبید این هر دو لشکر ز جای　　بد اندیش را سست شد دست و پای
چو در بیشه گردد نمودار شیر　　کجا آورد تاب روباه پیر
تهی کرده میدان ز پشت سپاه　　گریزند از بیم پیموده راه
یورو پس سواران رزم آزما　　بجائیکه استاده بُد گوکلا
بدانسو عنان را سبک ساختند　　بگردون سر تیغ افراختند
دلیری دگر دی وکند آوری　　هویدا نمودند در داوری
چو شیران آشفته بهر شکار　　نمودند مردانگی آشکار
کسی چند نه کس گشته از تیغ تیز　　نموده بپا غلغل رستخیز
چو دید آنچنان گوکلا دستبرد　　برزم از فرنگی نژادان گرد

پر از خشم گشته پیان پلنگ / شده ساخته خویش از بهر جنگ
یکی خود زرین نهاده بسر / بدرع دهقان نهان کرده بر
بپوشیده بازو ببر گستوان / شده همچو کوهی ز آهن دوان
بیامد بمانند پیل مست / یکی سرفشان تیغ هندی بدست
یکی نقتقتی دلیر و جوان / بُدش نام وارند و بُد پهلوان
سوی گو نخلا راند بهر ستیز / تنش خسته گردید از تیغ تیز
جز او نیز آن شیر هندی گهر / ز دشمن تنی چند خست از تبر
بکوشید گرچه بمردی و زور / نیامد بکارش چو بُد بخت کور
بناگه رسیدش یکی زخم سخت / ز خون در برش لعل گون گشت رخت
چو تاریک شد اختر روشنش / گذر کرد شمشیر از جوشنش
ز باره بیفتاد و شد جفت خاک / نبد کس که سازد برو جامه چاک
نه کس غمگسار و نه کس مویه گر / که گرید برو بر بجوشش جگر
ازآن درع سیمین و زرینه خود / چو مرگ آمدش هیچ سودی نبود
چو او رفت شد لشکرش تار و مار / نبد کس که دارد سپه پایدار
چه سود از سپه چون سپهبد نبود / که یارد بمیدان نبرد آزمود
چه بونه خداوند بی نام و ننگ / بدانگه که آغاز گردید جنگ
نشسته ابر باد پای گریز / خود و ویژگان راند چون باد تیز
بمانده بجا خرگه و خیمه باز / بیابان نوردید و راه دراز
ندانست کس جایگاهش کجاست / ازاینجا چو بگریخت راهش کجاست
گمان بر د ایست دگر بدگمان / نیاید به پیکار بسته میان
چو رفت آنکه بُد میر شمشیر او / دگر کی نهد سوی ناورد روی

کار مردم ببازو و دست — چه سازد کسی از دست و بازو شکست

ده سوار یورپ ترکتاز — رسیده به بنگاه دشمن فراز

لنده خرگاه و خیمه زپای — ببردند بود آنچه مانده بجای

تا که با خویشتن پیشوا — بده آنچه با ارز و فزود بها

دست برده بگاه گریز — نمانده بجا جز فزود مایه چیز

ست اندر آمد دو شش زنده پیل — برنگ همچو نیل و برفتن چو نیل

نه فزون هفت مفلوک لوک — کشیده ز پس آب گشته چو دوک

از پیشوا بد ستاره جدا — بدانگه که بگریخت مانده جدا

ست آوریده ورا انگریز — چو جان داشت در پیش خویش عزیز

انی تنومند و با برز و یال — ز زادن گذشته برو پنج سال

رنور نارایش کرده نام — بنازش در آغوش پرورده مام

ره بدش مادر مهربان — همان دو برادر برابر بجان

این پر گهر را سپس ز ستیز — بیاورد در دست خود انگریز

امی همیداشت با کام و ناز — در بسته آرزو کرده باز

جای نیاکان فرخنده نام — نشانید داده بدستش زمام

ستاره بر و گشت چون مهربان — بود در ستاره کنون کامران

داد بگذر دزین سپنجی سرای — نشیند از و هر که ماند بجای

ینجنگ در لشکر انگریز — ز جان کسی بد نیامد قفیز

کین سر اسپ نامدار — شد از زخم تو لاد اندک فگار

زخمی که او را کند ناتوان — شود خسته و بسته ناز و توان

آغاز تا گشت انجام جنگ — بمیدان بد استاده همچو پلنگ

بُد و لشکر خویشتن را پناه | همه را نمودی به پیکار راه
دگر بود وارند گشته فگار | ده و نه ز لشکر بشد زخمدار
بجز گو کهلا از جهت گروه | سری بود با نام و جاه و شکوه
مر او را مور و پیت بود دست نام | بدادش بکف ساقی مرگ جام
گذشته ز ماه دوم هپت روز | شد انگریز را بخت گیتی فروز — سنه ۱۸۱۸
بیفزود نیروی او از دو راه | یکی آنکه گردید دشمن تباه
چو بخت بد اندیش گشته شد | برزم اندرون گو کهلا کشته شد
بُد او پیشوا را ز هر بد سپر | ببازوی او بُد فرازنده سر
بدو کار او یکسره بود راست | چو او رفت رونق ز کارش بکاست
گسسته ز امید خود تار و پود | کزین مویه بنمود جای سرود
دگر آنکه آمد ستاره خدا | بدستش رها گشته از پیشوا
بزرگ مرهته بنام و گهر | تن پیشوا را بجا هند سر

مسخر نمودن انگریزان اغلب قلاع متینه و حصون حصینه پیشوا و ملتجی شدن اکثری از سرداران نامی مرهته با نگریزان

چو شد روز بر پیشوا شام غم | زمانه نهادش بکف جام غم
زدی اختر تنگ بر گاشت روی | بر و بخت وارونه بگاشت روی
ز مهره در آمد بکارش شکست | فراوان دژ و باره رفتش ز دست
پریزر که نامش گذشته به پیش | روان گشت با لشکر و فوج خویش
یکی باره کش سینگه هست نام | ز سختی بسی سخت تر از رخام
رهش تنگ و بالا چو البرز کوه | بر آورده برتر ز برز و شکوه

ز نو پیشوا شد چو آغاز جنگ — میان وی و سرکشان فرنگ
بهر جا که بُد رخنهٔ آشکار — بدیوار و باروی و برج حصار
همه را برآورده اندر شت و سنگ — ره رفتن باد شد کرده تنگ
نشانده بهر برج بر دیده بان — برخشنده روز و به تیره شبان
دو دیده شب و روز چون هر دو ماه — گشوده همی داشته سوی راه
مبادا بداندیش همچون پلنگ — کند تاختن آورد دژ بچنگ
ز هر گونه آرایش رزم و کین — بیاراسته تنگ کرده زمین
پریژلر بدینجایگه مانده باز — سخن رانم از دیگری رزمساز
بُده کرنل و با سپه از برار — روان گشته آن مهتر نامدار
بپونه چو از راه گردید تنگ — بیاورد بیجنگ چاکن بچنگ
دگر کرنلی بُد پرُودر بنام — زمینی بگوکن نوردیده گام
بیاورد بو پالگر را بچنگ — همان نیز گرناله نموده جنگ
بیاراسته بهر ناورد صف — کُتیلاگر آورد دیگر بکف
او چیت و دگر سنگر آن نامدار — ز بدخواه پرداخت آسان و خوار
مر آن دژ که خوانند پالی بنام — نمود از بداندیش خالی تمام
از انجا روان گشت بنهاده توک — سوی کشور و مرز سونگر و کت
زمینی فراخست و بومی بزرگ — نشیمنگه سروران سترگ
شد آمرز پُر ارز و آن پاک خاک — ز خار و خس دشمنان رفته پاک
بانگریز آن بوم و بر باز گشت — بدو اختر نیک انباز گشت
یکی جرنلی بود منرو بنام — سوی مال پر با بیفشرده گام
بسی شهر و ده اندر آمرز بود — پر از باغ و بستان و پرورز بود

هم از گو کلاهم ز پونه خدا — بسی کارپرداز بُد جابجا
همیشه گذارندگان خراج — رساننده بدیشان بهنگام باج
همه را بنیروی بازو براند — ازان کارداران کسی را نماند
ز انگریز گشت آنهمه بوم و بر — بگردون رساری کله سود و سر
بلوکی که بسیار بُد جای سخت — چو مازندران جنگلش پُر درخت
ندارد اگرچه ز بادام بر — ببادامی آن بوم باشد سمر
دگر جا که دارد دهنگلکوت نام — گشود اندک افسرده در رزم گام
بکوشش گرفته فراوان درنگ — مر این هر دو جا او فتادش بچنگ
درین بارها که شمردم همه — بی پاس بود آنچه مردم رمه
نه چندان بُده نزدشان ساز جنگ — که یارند چندی نمودن درنگ
بهر دژ هر آنکس که دژدار بود — بر و هر بن موی چون خار بود
چو افزار مردی نبودش ز پیش — چه یارست کرد از تهی دست خویش
اگر مرد جنگی است گر پیشه ور — بالاش یارد نمودن سپر
نشسته بشسته ز دژ هر دو دست — بزانوی غم سر فگنده پست
به انست نیز پس کرد پیشوا — نبندد نماندش کشور بجا
سانیکه کردند کم مایه جنگ — بدان بُد که بر نام نارند ننگ
نگردند اندر جهان شرمسار — که بی جنگ دادند از کف حصار
چو انگریز جاهای دشوار و تنگ — بیاورد آسان فراوان بچنگ
ستاره بفیروزیش ره نمود — بسی کشور و مرز و باره گشود
بهر جا که بود از مرهته سری — سرافراز و نام آور و مهتری
بهر سو که بود دست جاگیردار — بپاییده از پیش پایان کار

منوده گزین از زیان سود خویش — درین دیده انجام بهبود خویش
ندانسته پونه خدا را خبر — ستیزد دوستی کرد با انگریز
جهان آفریننده چون یار اوست — فزایش ده رونق کار اوست
بلوزینه دشمن افکنده سیر — بگردد بکام دلش چرخ پیر
سپس زین بباید باو ساختن — بدو نرد مهر و وفا باختن
بباید گشودن بدو راه مهر — بباور زد از مهر گردان سپهر
رمیده دل او شود رام ما — شود ساخته کار بر کام ما
فرستاد هر کس فرسته ز خویش — سخن ز آشتی رانده ز اندازه بیش
بجان با تو از مهر پیمان کنیم — دل و جان به پیمان گروگان کنیم
روان بر تن آنکه فرمان رواست — روان گفت و فرمانت بر جان ماست
ز هر سو بهر روز بنهاده روی — بیامد فرستاده راهجوی
ز پونه خدا روی برکاشته — بگیتیش نابود انگاشته
گمان برده او را شده جفت خاک — ز فرزند جان نام او گشته پاک
بدرگاه انگریز بگشوده راه — بجنگ و بد او را گرفته پناه
بجز بسته راه زیان و گزند — بمانند بر جای خود ارجمند
چنین است آیین گردنده دهر — نه نوشش بود پایدار و نه زهر
چو برگشت اختر ز پونه خدا — کهن بندگان گشته از وی جدا
منوده رها دست از دامنش — همه دوست گشتند با دشمنش
شده کام پونه خدا همچو زهر — همی گام میزد میان دو شهر
ز سوی شولاپور گه پر زدرد — بپندرپور میشدی ره نورد
از آنجا بگه زود برگشته باز — بجای نخستینه رفتی فراز

بهر سو بهمراه بودش سوار | بره دو تن گشت ناگه دوچار
بُده جرنل و دیده دشمن براه | همانده سپه راست آوردگاه
ز بانگ زد و خورد و کم دار و گیر | ز آوردگه پیشوا گشته سیر
سوی حیدرآباد و بوم نظام | روان گشته برداشت چون باد گام
همانا که از باد بودش نژاد | که میگشت گرد جهان همچو باد

جنگ کرنل آدم با پیشوا و گریختن پیشوا قبل از وقوع جنگ و شکست یافتن و هزیمت لشکر پیشوا

سنه ۱۸۱۸

ز اپریل رفته ده و هفت روز | یکی کرنلی آتش کین فروز
بُده نام بردار و آدم بنام | همی زد پی پیشوا تیز گام
به پیپل یکی کوت باشد سمر | رسیده بدانجای پرخاشخر
شد آگه که پونه خدا روز پیش | از اینجا بسوئی کشیدست خویش
نبوده فروتر ز شش میل راه | میان وی و دشمن کینه خواه
ز هندی هرانمایه بودش سوار | ز هند و یورپ آنکه بُد توپ دار
گرفت و روان گشت چون باد تیز | بیاره همی برد توپ ستیز
بره بود پونه خدا با سپاه | یکی دیده بانش بیامد ز راه
بیاورد سویش زبون آگهی | کزان پیکرش گشت از جان تهی
بگفتش که رفتین جنرل ز راه | بسوئی نهادست سر با سپاه
شنید و سوی کوت پیپل روان | از آنجا یگه گشت دل پرغمان
نبُد هیچ آگاه از پیش روی | که آدم بیاید به پیکار اوی
[illegible] | [illegible]

چو لختی ز هامون نوردید راه | گروهی که بد پیش رو بر سپاه

بهمراهشان بد مرهتی درفش | سپید و سیا سرخ و زرد و بنفش

بسی کوه پیکر بهمراه پیل | هوا کرده از گرد مانند نیل

چو از دور آدم بدید آن سپاه | برو شد هویدا چو خورشید و ماه

چو لشکر به بینان بزیب و فرست | خداوند لشکر درین لشکرست

بدی گر بجز او کس از سرکشان | کجا همرهش بود چندین نشان

شده تیز چون آتش رستخیز | سوی دشمنان راند بهر ستیز

دم توپ مانندهٔ اژدها | گه آتش گهی مهره کردی رها

چو برگ خزان دیده از باد تیز | شده تیز بدخواه بهر گریز

بیک باد حمله نیاورده تاب | شده همچو سیماب در آفتاب

رها کرده رایت بجا مانده پیل | گریزان برفتند تا چند میل

پس این سپه بوده همره سپاه | ز پونه خداوند گم کرده راه

بده راه بسیار پست و بلند | توانست رفتن بسختی سمند

بریدی بدشواری آن ره سپاه | ز بس سخت و دشوار بود و تباه

چو از دور دید آن گروه گران | شد آدم بنا ورد آنها روان

بدشمن چو از دور گردید تنگ | چو تندر بغرید توپ فرنگ

چو پیک اجل سوی دشمن روان | نموده بسی گولهٔ جانستان

خود و آنچه بودش تکاور سوار | بده گرچه بسیار کم در شمار

ندیده فزونی دشمن بچشم | چو شیری که حمله برد گاه خشم

ز بدخواه نزدیک بوده چو صف | تپانچه یکایک گرفته بکف

چو سنگی که آید فرو ز ابر میغ | سوی صف روان لوله شد بیدریغ

چو پشه که پرگنده گردد ز باد | پراگنده شد لشکر بدنهاد
بمانند نخچیر از پیش شیر | گریزان شد آن لشکر نادلیر
بر اندیشه گردید چون تار و مار | بیاراست آدم سه صف از سوار
بسوی بیامد از آنجایگاه | ز پونه جدا بود آنجا سپاه
گروهی فراوان و پیلان مست | بهامون شده تنگ جای نشست
مرهتی سپه نیز گشته دو صف | بیامد همه تیغ هندی بکف
سر و بر نهان زیر آهن همه | بهنگام مردی کم از زن همه
چو از دور آدم بدید آن سپاه | ز کین پر ز چین کرده رخ کینه خواه
بفرمود کز توپ آتش فشان | ببارند آتش ابر بدنشان
سواران پذیره فرستاد نیز | سوی آن دو صف بهر رزم و ستیز
یکی صف ز بدخواه نمود جنگ | بپرکند ز آوای توپ و تفنگ
دویم صف که آمد به پیکار پیش | بانجام مانند یاران خویش
بیک حملهٔ انگریزی سوار | گسسته صف خویش را پود و تار
بریده دل از ساز و سامان خویش | بیابان و جنگل گرفتند پیش
چو زهره نباشد نخفتان و خود | بیاراستن خویشتن را چه سود
بر و شرمساری ز تیغ و سپر | چو مردان مر آنرا که نبود هنر
نشستن ابر بادپا هست ننگ | مر آنرا که بگریزد از دشت جنگ
کسی را سزد خواند گرد و دلیر | به پیکارش آید اگر شرزه شیر
بکوشد که تا دشمن خود هلاک | نماید و یا خود شود جفت خاک
مرهته چو بگریخت از رزمگاه | ز نامردمی روی کرده سیاه
بماندند بجا پنج توپ نبرد | که بوده بهره یی دار و برد

سه فیلی که بر روی نشان بُد بپا — دو صد هم شتر بود کرده رها
هفتاد اندر کف انگریز — چو فیروز گر دید گاه ستیز
همان روپیه بُد ده و یک هزار — که بودست بر پیل بنموده بار
فراوان بُده پیل با سیم و زر — از آنها نشد هیچ پیدا خبر
نه دانست برکس نشد آشکار — کجا پیل بان برد آن پیل و بار
بدانگه که آغاز گردید جنگ — بسر بچه پیشوا خاک ننگ
برون رفته بگریخت زآوردگاه — چنانکه نگر دید آگه سپاه
مرهته تبه شد فزون از هزار — دو تن زانگریزی سپه زخمدار

دستگیر کردن کپتان دِوِیس چیماجی برادر پیشوا و آپا دیسائی را

بفرمان اسمت یلی نامجوی — که کپتان دِوِیس بُد نام اوی
بدنبال دو مهتر سرفراز — بهامون نورد دیده راه دراز
بمردی نمود هر دو را دستگیر — بگیرد بدینسان که نخچیر شیر
یکی چیماجی که پونه خدا — ز نام پدر زو نبوده جدا
بباغ بزرگی چو سرو چمن — برسته ز یک بیخ آن هر دو تن
دگر نامور بود آپا بنام — دیسائی ورا خواند خاص و عام
دِوِیس هر دو را آهنین کرد بند — نکرده روا هیچ خواری پسند
فرستاد نزد شه احمد نگر — رسیدند آنجا چو آن هر دو سر
تبه دیده بر پیشوا روزگار — ز فرخندگی دور و برگشته کار
بُریده از دل یکبارگی — نه از روی چاره به بیچارگی

بگفتند اکنون که از پیشوا / بشد فرهٔ پیشوایی جدا

خدا کرد آن روزی انگریز / زداد خدا نیست کس را گریز

پذیریم اکنون بآیین وداد / بپذرفته ایزد نمائیم یاد

بورزیم گر مهر پونه خدیو / پس از مرگ انباز ما باد دیو

نپیچیم از گفت انگریز سر / زگردون بسر تیغ بارد اگر

بما آنچه فرمان دهد بنده ایم / بهرچ او پسند دگراینده ایم

سپس از خداوند خورشید و ماه / بود او بهر کار پشت و پناه

بباشیم پیوسته نیکوگمان / بدانسا که تا زد بسرمان زمان

مسخر نمودن جنرل پریتزلر قلعهٔ وسوتا و بدست آوردن اقربای راجه ستاره و درحین مراجعت متصرف شدن بسیاری از قلاع بجنگ و نزاع

پریتزلر که بد ساخته بار پا / بسوی وسوتا همی جست راه

سنه ۱۸۱۸

رسیده بدانجا بانجام مارچ / شده از می روز پر جام مارچ

چو بودست پر از گریوه زمین / نبد جای آرایش توپ کین

نیارست کردن بپا مورچال / نه گوله زدن بر دژ بدسگال

چو بودست آن باره بس بزرگ / زخمپاره و دیگ و توپ سترگ

زدن گوله بایست کاید بکار / کند رخنه دیوار و برج حصار

در آنجا چو شایسته جایی نبود / که آرد بهر دژ دیگ و توپ آزمود

شماره ز اپریل شد چون به پنج / گشاده بر شد در بسته گنج

برابر بآن باره بر سر براه / یکی کوه بد زیک بوده براه

نموده بر آن توپ کین استوار — گلوله ببارید سوی حصار

بریزد چنان سان که باران ز میغ — همی ریخت گوله نکرده دریغ

چو یکروز بگذشت در کار جنگ — چو غنچه دل دژ خدا گشت تنگ

دژ و باره از هم بپاشیده دید — ز غم جان سپه را خراشیده دید

ندیده ببازوی خود توش و تاب — فرود آمد از دژ دو دیده پر آب

ز دشمن بناکام زنهار جست — که ماند بجان ایمن و تندرست

حصاری چنان نامی و استوار — که بردی بر آن رشک نیلی حصار

بدینگونه آسان بیامد بدست — سپهبد چو بنمود آنجا نشست

دو انگریز نامی که از کوتخلا — بُدند او فتاده بدام بلا

از آن دو یکی هنتر مستمند — بتاریک زندان بپائیده بند

دگر بود مارسین از تیره بخت — گرفتار و بسته بزنجیر سخت

بُده هر دوان بند در آن حصار — رهانیده بنمودشان رستگار

بژولیده رخسار و ژولیده موی — توان رفته از تن شده زرد روی

پریزر کر چو آن هر دو را زنده یافت — ز شادی چنان چرخ دهنده یافت

ز رای ستاره درون حصار — بسی بود پیوند و خویش و تبار

همه را بنزدیک خود بار داد — بجان و تن و مال زنهار داد

بشیرین زبانی و آوای نرم — فسرده دل هر یکی کرد گرم

بنزد پریزر کر چنین آشکار — نمود آنکه بُد کوتوال حصار

بمن بود فرمان بوده خدای — از اینان نمانم تنی را بجای

همه را سر از تن بشمشیر تیز — ببرم نمانم یکی زنده نیز

گر انگریزشان زنده آرد بدست — بکار من آرد فراوان شکست

بجایی که باشد خداوندگار | زبنده کجا کس بگیرد شمار
بجای من ایشان چو بنهند پای | مرا کس نگوید تویی کدخدای
ولی چون بدیدم که آن تیره بخت | کشیده بوادی او بار رخت
شده دور ز و روزگار بهی | نبیند دگر روی فرماندهی
بدان کار بستم که فرزانه کیش | چنین گفت روزی بفرزند خویش
اگر رستگاری که رستخیز | بخواهی به بیهودگی خون مریز
گذشتم ز خون بسی بیگناه | بفرمودهٔ او نکردم نگاه
که چون گاه پرسش بیاید به پیش | نباشم سرافگنده از کار خویش
بد از راجها خواسته در حصار | رسیدی سه لک روپیه در شمار
چو آن سیم و آن زر ز دشمن نبود | که آرد بلشکرش بهره نمود
ز رایان بد انا به اندوخته | بر آن چشم یکسر سپه دوخته
همی خواست هر کس برد بهر خویش | بتریاک زر بشکند زهر خویش
اگرچه چو صفرا بودند برنگ | چو سرکنگبین دل ز دا بد ز زنگ
بانگریز رایان چو بودند یار | بغارت نبد خواسته در شمار
به پیرز لر بر خویش خواند سپاه | بدیشان سخن راند با آیین و راه
مرا این خواسته نیست از دشمنان | کزان بهره دادن بلشکر توان
ربودن زر و سیم از دوستان | بود کشتن خار در بوستان
خود را چه زین خواسته اندکی | ببخشید بد بهرهٔ هر یکی
و هدتان هر انابه کو را هواست | شما را نه پرهیز آن رواست
بدان سانکه بنمود آیین و راه | بر آن گشت خوشنود یکسر سپاه
چو زینکار پرداخته شد پهلوان | بسمره چو بود دشت گذرها گران

سپاهی که باشد پسنده بکار | نگهداشته نزد خود نامدار
دگر بهره بهره نموده سپاه | بهر سو کش آمد پسندیده راه
گسی کرد وز انجای خود باز گشت | بره اختر نیکش انباز گشت
بسی آمدش شهر و باره بکف | بجائی نبایستش آراست صف
هرامن دژ که پیش آمد از پیشوا | دران هر که بودست فرمانروا
زبون دیده بر وز خداوند خویش | بجز رزم و پیکار آمد به پیش
بیامد وراچون رهی بیشمار | پرستار روش برده او را نماز
کلید دژ و باره بسپرد و گفت | بانگریزیه آفرین باد جفت
سپس زین که دم زنا هر که هست | بدامان انگریز آزیده دست
یکی داشته آشکار و نهان | بباشیم فرمان پذیرش بجان

مستخلص نمودن سرداران انگریز اکثر قلاع و امکنه و رفتن جنرل سمرو و جنرل پریتزلر بتسخیر قلعهٔ شولاپور و جنگ کردن با گنپت راو قلعه دار آنجا و شکست دادن او را

یکی میجری نام او الدریج | سپه را به پیکار کرده بسیج
بسوی جنیرا و با پر لیماه | روان گشت و چون برق برّیده راه
رسید و تهی کرد ملاز بد سگال | زپونه بهران دژ که بُد در شمال
همه پاک بنمود از بدگمان | بکم جنگ و پیکار و اندک زمان
دگر کرنلی بود با توش و تاب | همی خوانده بکد اویش نام و باب
ز دشمن دژ و باره پرداخت چار | جز انکه بپیش آیدش کارزار
رتیر همبنگ بُد و راجدیو و دُرپ | چو بگرفت آن شرزه شیر گرپ

سنه ۱۸۱۸

سپس زان بانگایی آمد روان | تهی کرد آن از کف بدگمان

بجز خانه‌ای هیچ جایی نماند | که فرمان انگلند یه برخواند

روان گشت یکدا اول کینه ور | بدانسو پر از باد کین کرده سر

پریز لر بمبز و شده جفت و یار | گرفته سپه آنچه بوده بکار

روان گشته هر دو بسوی شمال | که بدخواه را گوشمال

بهر جا که بود از هم بسته سری | بهمره ز پونه جدا لشکری

بدانسان که گرد ز باد دمه | پراگنده در دشت هامون رمه

نموده پراگنده و تار و مار | براندند از مرز بنموده خوار

همه را بریدند زان مرز پای | نماندند ماندی یکی تن بجای

سنه ۱۸۱۸ ازآنجا نهم روز از ماه می | نهادند اندر شولاپور پی

بدیدند آنجا رسیده ز راه | ز دشمن فراوان پیاده سپاه

شمارش بکس بر هویدا نبود | زمین زیر پی هیچ پیدا نبود

نشست همه بد برون حصار | بجستی گریزان بهنگام کار

زده یک فزون توپ مردم شکار | نموده بنزدیکی خود قطار

بدو بود بسیار تازی سپاه | از ایشان شده تنگ بر مور راه

دوم روز آن دو دلیر فرنگ | نموده سپه راست از بهر جنگ

روان گشته سوی جنوب حصار | پیاده که بود از در گیر و دار

بدانسانکه زیبد بآیین و راه | نموده دو صف از پیاده سپاه

نگهداشته هر دو صف را به پیش | دگر آنچه لشکر بده پیش خویش

همه را به پشت دو صف داده جای | بآهنگ باره فشرده دو پای

مر آن باره بسیار بد استوار | دو کنده بده کنده گرد حصار

بهر کنده دیوار بسته ز سنگ | رسیدن بدژ راه بنموده تنگ
ببالاش کس گر نمودی نگاه | نگاهش شدی خسته در نیمه راه
سوی باره مردو نهصد انگریز | پی حمله راندند سپه تند و تیز
دو دیوار را آوریده بدست | گذشته از آن هر دو دیوار پست
ز فشه برین بر زمانی دراز | بدیوار باره رسیده فراز
همه ساز و سامان بپاراسته شد | سوی باره رفتن همی خواسته شد
بباره یکی مرد دژدار بود | تن باره چون جان نگهدار بود
بده کپتنش نام و راوش خطاب | به پیکار کردن بنموده شتاب
ابا لشکر و پنج توپ نبرد | برون آمد از دژ پی دار و برد
بدان سو که بد لشکر انگریز | پی پاسداری توپ ستیز
رخ آورد و از آهنین اژدها | سوی دشمنان کرد مهره رها
ز دود سیه بر هوا بسته میغ | بباریده ژاله نکرده دریغ
دو دستش بر پیکار کوته نبود | ولی بخت فرخنده همره نبود
ز انگریز هم گوله جانستان | بشد سوی کپتن چو باران روان
دو رویه شده گرم در دار و گیر | برهنه شد آنگام اندر زمین سریر
بجز دیده هنگام ناورد تنگ | همی خواست بگریزد از دشت جنگ
یکی کرنلی بود پرخاشخر | ولی زمیل نام کرده پدر
چو دانست دشمن ز میدان جنگ | گریز دگرزین کرده بر نام ننگ
بلشکر بفرمود گرد دلیر | شده ساخته بهر حمله چو شیر
بتازند بر دشمنان چون پلنگ | مبادا که زنده ز میدان جنگ
توانند رفتن بسوی حصار | بد اندیش بد کشته و افکنده خوار

درین گفتگو بود آن نامور | که آمد بیاری سپاه دگر
یکی کرنلی بود نیوال نام | خود و لشکرش تیز پیموده گام
بیامد بپیوست دست یار جنگ | بدخواه هر دو سپه گشت تنگ
چو آشفته شیران و پیلان مست | بتیغ فرنگی بیازید دست
فراوان ز ایشان فگندند مرد | بشد پشته از کشته و دشت سرد
ز چنگال مرگ آنکه شد رستگار | پراگنده برگشت سوی حصار
بپفشاد سه توپ رزم و ستیز | ز بدخواه اندر کف انگریز
از آنگه که آمد برون گوی زر | دو لشکر نگاریده از رزم سر
روان گوی آهن ز چوگان توپ | نموده بپفلکنده لرزه بکوب
بر انگریز گوله ز سوی حصار | روان بد چو باران ز ابر بهار
بدش هم بدینگونه از انگریز | روان نان مرگ از تنور ستیز
سه پهر اندرین کار آمد درنگ | دل کس نگردید از جنگ تنگ

جنگ ثانی گنپت راو با انگریزان و

مفتوح گشتن قلعهٔ شولاپور

چو گنپت گریزان ز آوردگاه | بدش رفت بر باد داده سپاه
بدستان سپه دسته دسته ز پیش | فرستاد بیرون بجا مانده خویش
که دشمن نداند نهان ساز اوی | نگردد کسی آگه از راز اوی
کش آهنگ باشد دگر ره بجنگ | کشد کین خود از سران فرنگ
سپه چونکه گشتند از باره دور | همه صف ببستند مانند مور
بپیوست گنپت بدان بسته صف | ز بس خشم و کین بر لب آورده کف

چو مرزو چنان دید کز دشمنان — بسی صف شد از درّه ها مون روان

بعزم و در رفته پر بر انر به پیش — شده گرد دشمن نماید پریش

شنیدو با با اکه بودش سوار — روان شد چو شیر از برای شکار

سوی در تنش چون نور دیده پاه — چنین داد فرمان بفوج و سپاه

بدشمن چو گردید نزدیک و تنگ — گر او پیش ناید به آهنگ جنگ

نماید اگر ستیز پای گریز — مگیرید بر کف ستما تیغ تیز

تپانچه نباید نمودن رها — فگندن نشاید کسی را زپا

زبیده به بیهودگی ریخت خون — که انجام خونریز باشد زبون

اگر پای خود داشته استوار — گشایند بر رخ در کارزار

پژوهند پیکار و جویند کین — زخون لاله گون کرد باید زمین

مدارید انگه زکشتن دریغ — سر دشمنش به برید بتیغ

مرهتی سپه دید از دور راه — روان سوی خود انگریزی سپاه

پراگنده گشتند و بگریختند — زخود آلت کین فرو ریختند

چو تازی سپه خواست با ساز جنگ — گریزد ز چنگ پلنگ فرنگ

بشد دشمن جان شان دیو آز — زخود آلت کین نکردند باز

زیان دیده در جستن سود خویش — سیه روز خود کرده از دود خویش

بشد کشته بسیار کس ز انگروه — شد هامون از آن کشتگان چون کوه

تن گنجت از تیغ تیز فرنگ — شد افگار و جامه بتن لاله رنگ

یکی از سران مرهته که نام — وی تیل پنت بنموده بود هست نام

درین داوری واو جان زاباد — تو گفتی که مادر بگیتی نزاد

همان نیز بهتو که بد بر تکیش — درین نامه اش گذشته به پیش

بُده میجر و بود هنگام جنگ — بچنگال شیر و بخوی پلنگ
بکرکی گه جنگ با گوخلا — بُده یار و آورده مردی بجا
بیفتاد بر خاک تن گشته چاک — بیامد ز مردیش بهره هلاک
سپاهش فزون از دوره چار صد — کفن بهره دیدند از کام دد
بیگر وزآن باره هیچ کوه — زبختیش پولاد گشتی ستوه
فراوان در آن مرد رزم آزمای — جو از دربسی توپ مردم گرای
زیکرو زافزون از رده ستیز — گشودش بمردانگی انگریز
نگویم که از خود دگر شش بزور — بداوش خداوند ناهید و هور
بود تا که باشد سرای سپنج — یکی شاد دیگر پر از درد و رنج
فزون هفت بر سی بده توپ جنگ — بخوبی همه هیچو توپ فرنگ
بماندهٔ اژدها کار — بدم آتش افروز و دشمن شکار
ز دوزد ار اختر چو پیسر گشت — چنان کارگر توپ بیکار گشت
برآورده از جان دربان قفیز — همه را خداوند شد انگریز
پیاده بُد آنچه ز پونه خدای — بدانسان پراگنده شد جابجای
که دیگر نیارست پیوستنش — گه کار یار کمر بستنش
بهر گوشه بی توشه افتاده بود — سلیح بهر توشه گرو داده بود
باورد که ز انگریزی سپاه — فراوان نشد زخمدار و تباه
ز زخمی و کشته در آن گیر و دار — فزون بر نود هفت آمد شمار
بجز خاندیس هیچ جائی نماند — که پونه خدا را خداوند خواند
بهر باره و دژ که بُد مهتری — سرافراز و بر سرفرازان سری
روان اشک از دیده چون آبجی — بناکام از باره آمد فرود

بانگریز برگشت کشور همه ‌‌ ‌‌ شدندش فراوان شبا جنگ

رفتن کرنل آدم بتسخیر قلعهٔ چندا
و نامه نوشتن بقلعه دار آنجا

چو از شیر ترسان و لرزان شکار ‌‌ ‌‌ بگردد سراسیمه در مرغزار
بدینگونه پونه خدا از نهیب ‌‌ ‌‌ نبودش بجایی زمانی شکیب
شب از روز نشناخته مستمند ‌‌ ‌‌ گریزان همی تاخت هر سو سمند
سوی کرنل آدم از آن سیمه سر ‌‌ ‌‌ یکی رهرو آورد زمیشان خبر
ز سونی سوی باختر کرده روی ‌‌ ‌‌ رود چون زنان کرده در پرده روی
یکی دو تن و دیگر اسمت بهیش ‌‌ ‌‌ چو گرگ درنده بدنبال میش
بمانندهٔ باد پوینده اند ‌‌ ‌‌ مر او را شب و روز جوینده اند
فزودش ازین مژده شادی و سور ‌‌ ‌‌ ز [illegible] پیشوا دید افتاده دور
دژی بود برتر سرش از فلک ‌‌ ‌‌ نهاده در آن آشیانه ملک
گذشته بلندیش از ماه و مهر ‌‌ ‌‌ ز بالای آن خیره هفتم سپهر
همی تافت پشت زمین بار آن ‌‌ ‌‌ بُد البرز خشتی ز دیواران
بُدش نام چندا و معنی آن ‌‌ ‌‌ تو اندر زبان دری ماه دان
پسندید آدم بدینگونه رای ‌‌ ‌‌ بباید بامید برتر خدای
سوی دژ شدن تیز پیموده گام ‌‌ ‌‌ ز دشمن بکف آوریدن زمام
سپه ساز کرده سپهدار گرد ‌‌ ‌‌ سه دیگ گرانسنگ همراه برد
چو دژبان شد آگه که آید سپاه ‌‌ ‌‌ بره اندرون بود هر جا که چاه
ز بیهودگی کار بیهوده کرد ‌‌ ‌‌ بزهر آب پالوده آلوده کرد

گمانش بدین چاره گردد رها　　شود کامهٔ دشمنان بی بها

بفرمان جانبخش روزی رسان　　به چون کسی زار رسیده زمان

شد از کار بدخواه آگه سپاه　　که باز هر آمیخته آب چاه

سنه ۱۸۱۸

بهر سان که بد راه بنموده طی　　شماره بهمن بود از ماه می

چو آدم بر دژ همی پاید فراز　　گمان برد دژبان کند جنگ ساز

بود در کفش پارهٔ استوار　　نهاده ره آشتی برکنار

فراوان کند پایداری بجنگ　　رخ نام تا لاید از خاک ننگ

کشد کار پیکار با وی دراز　　وراداشت باید زپیکار باز

گر او باز ماند زکین توختن　　به از آتش رزم افروختن

نبشتش یکی نامه کای نامدار　　شو از آتش تیز بر یک کنار

بپوشی گر انگه تو در دامنت　　کشد چون زبانه بسوزد تنت

اگر تو دلیری بسان پلنگ　　نتابی بشیر ژیان گاه جنگ

اگر غرم با ببر بازی کند　　پی مرگ خود کارسازی کند

بتو آنچه گویم اگر نشنوی　　بفرجام بسیر پشیمان شوی

زمغزت برآید بدانگه که دود　　نخواهد پشیمانیت داد سود

بود آنچه از تو زسیم و ززر　　زهر گونه خواسته با گهر

زدیبای چینی و رومی پرند　　سلیح ستیز و ستام سمند

همان آنچه باشد از آن سپاه　　نموده همه گرد یکجا بگاه

بود گر گرامی وگر خوار چیز　　نمانی بباره درون یک پشیز

بهره بگیری و با فرهی　　برآئی دژ و باره کرده تهی

بهر جا که خواهی روی با سپاه　　برفتن نبندد کسی بر تو راه

بود آنچه از پیشوا ساز جنگ ... ز پولاد هندی و توپ و تفنگ
ز هر گونه آلت کارزار ... که در کارزار آن بباید بکار
بمانی بباره درون هر چه هست ... بیازی بر آن هیچ از آن از دست
بود گر فرومایه چون پرکاه ... بداری از آن دور دست و نگاه
[illegible]ست فرمان رسالار خویش ... بباره بود آنچه از کم و بیش
سپرده بر آن بر پی خویش دست ... بآبا سپارم همه آنچه هست
بجز نام بر من نشد آشکار ... که آبا که بود اندر آن روزگار
چو انجام شد نامه آن نامور ... فرستاد در دژ ابا راهبر
بخواند و بپاسخ زبان بند کرد ... فرستاده را گفته گفتار سرد
نگهداشت نزدیک خود در حصا[ر] ... نبان یکی بند او دست یار

مفتوح شدن حصار چانده بدست کرنل اسکات و مردن او بسبب تعب بسیار در پیش حمله و مسخر گشتن قلعهٔ چوراگر بدست جنرل واتسن

بآرایش ساز جنگ حصار ... ببر رفت دور روزگار شمار
یکی جای شایسته کرده گزین ... کز آنجا توان زد بدژ توپ کین
زمینی بسوی شمال از حصار ... بده پنج ره دو و پنجاه وار
تو مر وار در انگریزی زبان ... باندک تفاوت گز شاهوان
بپا کرد آنجا یگه مورچال ... پی دادن آتش بدسگال
چو شایسته باشد در آیین جنگ ... نمودن ز هر گونه ریو و درنگ
بانجام ناورده آن مورچال ... بسوی جنوب آمده از شمال

سنه ۱۸۱۸ گذشته ز مه روز بد سیزده   روان کرد از توپ گوله بره
ز آتش دل دیگ را جوش داد   بد اندیش را خواب خرگوش داد
شود بر دل دژنشین این درست   بباید بدینسوی پیکار جست
بهر جای دژ آنچه باشد سپاه   همه را بیارد بدینجا پگاه
بدین چاره و ریو و دستان و رنگ   زده آتش اندر دل توپ جنگ
بتوپ و بخمپاره داده نهیب   همیداخته دژ همه اندر فریب
جدا کرده آدم گروهی سترگ   همه تیز چنگال مانند گرگ
از آنسو که آراسته آوردگاه   فرستاد سوی دگر آن سپاه
چنین گفت دشمن چو از بهر جنگ   بسوی من آید کمر بسته تنگ
کند گرم هنگامهٔ کارزار   تهی گشت خواهد سه سوی حصار
بباید به پیکار من یک بیک   نماند کسی بهر پاس و یزک
شما یکسره رو بحمله نهید   چو شیر دمنده دمید و جهید
بباره درون مرد بد سه هزار   نبوده یکی درخور کارزار
بهر سو دویده چو آسیمه سر   تکاپو نموده چو گاو و چو خر
سری را نبوده بد انمایه هوش   کز آسیب دارد دژ و باره گوش
ازینسو بدانسو همی تاخته   یکی توپ کاری نینداخته
برفتی بسی گوله شان رایگان   بناگه رسیدی یکی بر نشان
چو بسیار بد استوار آن حصار   بسر رفت شش روز در کارزار
سنه ۱۸۱۸ ز مه چون سوی نوزده شد شمار   شد آماده بود آنچه بایسته کار
بشد گرگج و مورچل ساخته   همه ساز پیکار پرداخته
که شاید بدان باره بگرفت زود   سرش آوریدن ز بالا فرود

همینخواست آدم بهنگام خواب / بحمله سوی دژ نماید شتاب
یکی میجری بود گرهیم نام / نهادی بهر کار آهسته گام
بتدبیر شایسته و هوش و رای / همه کارها آوریدی بجای
بگفتش نشاید درین تیره شب / بحمله سوی دژ کشیدن سلب
[illegible]آید چو خورشید زرین درفش / نگونسار سازد درفش بنفش
بباید سوی دژ شدن ساخته / بگردون سر رایت افراخته
یکی کرنلی بود اسکات نام / چنین گفت کاندر شب تیره فام
بآرام و آسایش آریم روی / چو گردد پدیدار زرینه گوی
منم ساخته بهر جنگ حصار / برآرم ز دژ خیم دژبان دمار
نخواهم درین کار من یار کس / خدای دو گیتی مرا یار بس
سحرگه که برخواست بانگ خروس / در و دشت پر گشت ز آوای کوس
روان گشت اسکات با فوج جنگ / بدژبان جهان کرد تاریک و تنگ
بغرش درآورد توپ نبرد / بگوله برانگیخت از باره گرد
نه گوله که گفتی مگر آسمان / بسوی زمین کرد اختر روان
بشد کشته دژبان و جز او سپاه / بچیزی کم از پنجصد شد تباه
ده و یک تن از لشکر انگریز / تبه شد گه داوری و ستیز
ز انگلندیه آنکه بد نامدار / نشد کشته در دار و گیر حصار
ز بس رنج در حمله گرهیم شیر / بیفتاد و از زندگی گشت سیر
نگردیده از زخم خسته تنش / بیالوده از خون تن دامنش
دو کپتان یکی نام او واتسن / ز خون جامه اش لاله گون شد بتن
دوم نام او جانسن ورت گزین / ز زخمش روان گشت خون بر زمین

دو تن لفتننت اندران کارزار | بشد ندهر دو از تیر دشمن فگار
یکی را پدر کرده کیمپت نام | دگر فیل ورا نام بنهاده مام
گران بود ه زخم تن هر چهار | ز رگ خون جهان بوده فواره وار
دو دیگر ز نام آوران فرنگ | سبک زخم خوردند هنگام جنگ
چو این وژر با نگریزیه گشت باز | نماندش بدان سو کسی رزمساز
یکی باره چون زاگرسش نام بود | برابر سرش با نهم بام بود
یکی جنرلی والسن نام اوی | بدانجا چو نزدیک شد کام اوی
بدش اختر و بخت فرخنده یار | ز دشمن بپرداخت آسان حصار

نامه نوشتن پیشوا طلب مصالحه و فرستادن اشندراو جسونت را پیش جنرل سر جان مالکم بهادر که اکنون که سنه ۱۸۳۰ عیسویه است در بندر مبئی فرمانفرماست

چو بر پیشوا شد فرو بسته راه | بهر سو که شد ز انگریزی سپاه
باباد و ویران ورا جا نماند | چنان جا که بنهد یکی پا نماند
فسرده ماند بار و خر او بگل | شدش کوه اندوه و غم بار دل
ز گردیدن دشت و هامون و کوه | ستوهیده و هم گشت لشکر ستوه
سپه خسته و خسته تر بارگی | فتاده ز رفتار یکبارگی
گروهی که بوده بهمراه اوی | بگاه فراخی هواخواه اوی
شده از و فاطاق و جفت جفا | بهنگام تنگی نکرده وفا
گزیده تناسانی خویشتن | جدا شد فراوان از و انجمن
نماندش بجز هزار پایه سوار | ابا چند کس مردم نامدار

سراسیمه گردید ز کار خویش ‏ ‏ پشیمان ز بیهوده کردار خویش
پُر از خون دل از جستن کین و جنگ ‏ ‏ ز دون شسته آشتی را به ننگ
نه دستی که آرزو برای ستیز ‏ ‏ نه پائی که تا زد برای گریز
شد آگه چو آتش ز سر درگذشت ‏ ‏ ز کینه چه بختیش بر سر گذشت
ز پیکار دستش چو بیکار گشت ‏ ‏ بجز پشت و بی یاور و یار گشت
سر سرکشی افکنیده بزیر ‏ ‏ بجز دید افتادگی ناگزیر
بجز آنکه جوید ز دشمن پناه ‏ ‏ سوی رستگاری ندید هیچ راه
کنون آنکه در جنبی هست سر ‏ ‏ بوندش بفرمان سران دگر
بود نام نامی او مالکم ‏ ‏ رنجور زمانه مباداش غم
بپایه بود جنرل و سرخطاب ‏ ‏ نباشد درنگی بگاه شتاب
به آنگه که میرفت این کارزار ‏ ‏ بُد او نیز در جنگ و پیکار یار
بُوُ و اندرون با سپه داشت جای ‏ ‏ بسویش یکی نامه بونه خدای
نبشت و ستودش ز اندازه بیش ‏ ‏ که ای مرد فرخنده داد کیش
تو داری بمن مهر از دیرباز ‏ ‏ بمن دوستی از زمان دراز
سپس از خداوند فریادرس ‏ ‏ بجز تو ندارم کسی دادرس
ترا دارم امروز پشت و پناه ‏ ‏ ز غم سوی شادی نماینده راه
رهائی دهد مردم نیک بخت ‏ ‏ مرا آنکه افتاده در بند سخت
زمانه اگر کاست آزرم من ‏ ‏ فزاید ز تو کاسته شرم من
میانجی میان من و انگریز ‏ ‏ تو باشی سوی آشتی از ستیز
زدائی ز دل زنگ پیکار و جنگ ‏ ‏ بکار من آری ز نو آب و رنگ
ز شوم اختری سخت درمانده ام ‏ ‏ بدرماندگی مر ترا خوانده ام

بمن بر کنون جای بخشایش است | چو بخشش ترا رسم و آرایش است

گرم دست گیری بخیزم ز جای | وگرنه سر من شود گوی پای

مرا انگریز راهست اندر نهاد | سپردن بدشمن ره مهر و داد

بزنهارش ار دشمن جان اوست | بباید گرامی چو مهمان اوست

چه مهمان گرامیتر از جان خویش | چه جان که از آن نیز دارندش پیش

گرفته حسن امروز اندر دهان | شدم من پژوهنده از تو امان

بسی برده زینگونه لابه بکار | بانجام بنوشت کای نامدار

بپا کرده انگه که هولکر ستیز | به پیکار برخواست با انگریز

نموده بهمان سندهیه ساز جنگ | بجنگید با مهتران فرنگ

بانجام گشته پشیمان ز کار | شده نزد هر دوان آشتی خواستار

بدیشان ره مردمی انگریز | سپرد و رها کرد رزم و ستیز

برآورد هر گونه بد کامشان | نینداخت بر خاک ره نامشان

هر آن نیکوئی کاید اندر شمار | ز نیکو نهادی نمود آشکار

بکردار ایشان نکرده نگاه | دگر ره ببخشیدشان آب و جاه

بدانسانکه با هر دو در مردمی | نکرد انگریز هیچگونه کمی

مرا نیز در دل بود این امید | سیه روز من باز گردد سپید

نهان ماه من گشته در زیر میغ | سرم تنگ گردیده در زیر تیغ

بیاری چون تو نکوخواه من | دگر ره درخشان شود ماه من

نگردد جدا گر سر از پیکرم | ز تو زندگانی ز تو بنگرم

ز آغاز چون نامه آمد بسر | ببشد پرنیان خشک از مشک تر

نموده بمهر و نگین استوار | دس شیوا زبان مردم هوشیار

آنند را او بخشوَنت را برگزید — که چون او فرستاده دیگر ندید
گسی کرد در دم سوی مالکم — نخورد به ره اندرون هیچ دم
شب و روز پیموده هامون و دشت — زمی ماه بُد روز رفته دو هشت

سنه ۱۸۱۸

بهنگام شب او رسیده ز راه — بدانجا که بُد مالکم با سپاه
شد آگه چو زان آمدن پرده دار — بدو اوش نزدیک سالار بار
چو برخواند نامه بپژمرد روی — ز نامه سخن بود بر کام اوی
بدریای اندیشه رفته فرو — ز اندیشه گشتش پر از چین برو
چو کلکته سالار با آفرین — فرستاده بود است فرمان چنین
بنامه درون پیشوا آنچه جست — بگفتار فرمان نیامد درست
فرستاده چون دید پژمرده کیش — بسی پورش و لابه آورد پیش
بگفتش ترا جفت بادا بهی — پذیری اگر آنچه گوید رهی
یکی مهربانی کن از راه مهر — بتو مهربان باد گردان سپهر
تو خود برنشسته ابر باد پا — بیا شادمان تا بر پیشوا
مرا او را بدیدار خود شاد ساز — چو گشته ترا بنده آزاد ساز
بگو آنچه گفتن بود پیش اوی — ازو نیز بشنو کم و بیش اوی
سپس زان ببین تا چه رای آیدت — چه پیمان که آشتی بایدت
دو مهتر چو با هم برآیند راز — شود کوته ار راز باشد دراز
بهست از میانجی سخن رو بروی — سیم کس چه باید درین گفتگوی
فرستاده را ایلچی که افگند بن — پذیرفته نامد ازو این سخن
بگفتش مرا آمدن روی نیست — مر این گفته را آب در جوی نیست
پی پاسخ آورده خامه بدست — چه بنوشت پاسخ ز شهد و کبست

بمن برنهفت آن سخن آشکار　　ز تندی و نرمی چه کرد او نگار
فرستاده را داد و دو لفتننت　　کز آنها یکی بود لو لفتننت
دگر بود مکداول نامجوی　　فرستاد هر دو همراه اوی

فرستادن جنرل سرجان مالکم بهادر لفتننت مکداول و لفتننت لو را با پاسخ نامه پیش پیشوا و پیغام زبانی بمعرفت لفتننت لو

چو گشتند آماده از بهر راه　　بلو گفت سالار لشکر پناه
بتو آنچه گویم اگر پیشوا　　پذیرد بیارد مر آن را بجا
به پیغی زبان باد دستش هست راست　　پذیرفتن آشتی زو سزاست
سخن آنچه گویم بتو کاردان　　بگنجینهٔ هوشش بسپار آن
نخست آنکه زین پس نباید دگر　　ببوم دکن بشمری خویش سر
ندانیکه هستی بفر و شکوه　　جدا چون بدی پیش ازین بر گروه
ندانی دگر خویش را پیشوا　　نه بر کس بجز خویش فرمانروا
گسسته ز فرمانروائی دو دست　　پسندی یکی گوشه بهر نشست
بتو هر که پیوسته باشد کنون　　ز سر کرده باد بزرگی برون
ز جاه و ز نام آوری بگذرد　　چو بنده ره بندگی بسپرد
نتازد بنام و نژاد بزرگ　　نداند که هستم بگوهر سترگ
دل و دست شسته ز فرماندهی　　شناسد همی خویش را چون رهی
دگر آنکه چون گوشه کردی گزین　　از آنجا نه از پا نه بر پشت زین
برای دگر باره از جای خویش　　نهاده ز گوشه برون پای خویش

بسوی برو بوم بنهاده روی بیایی بدستان شده چاره جوی
بگویی پی پوزش هر گناه بیاییم به بتخانه پیموده راه
چه شایسته باشد در آیین من پرستش به پیش صنم چون شمن
بویژه که هستم برهمن گهر ستایش بمن بر سزد بیشتر
ز پیوستگانت بدین آرزوی سوی کشور و مرز نارند روی
نگویند کز مهر پیکر کده بدینسو نهادیم رخ سرزده
جز اینهم بهانه نیاورده پیش تو و هر که با تست پیوند و خویش
بوند و بوی تا بگیتی بجای بدین مرز ننهند و ننهی تو پای
سیوم ترمک فتنه انگیز را برهمن کش خیره خونریز را
ابا آنکه چون گشت آغاز جنگ دو مرد گرامی ز مرز فرنگ
سوی مینی هر دو بوده روان از آن دو یکی را بده نام وان
برادر ورا بود دوم دلیر بنزد تلی گام کرده اسیر
نمودند زان پس که بسیار خوار زدندش هر دو از سپاهت بدار
ره آشتی جست خواهی اگر سپاری بما خونیان سربسر
چو از تو که لوئی سخن پیشوا پذیرفته بر خویش گیرد روا
مر این هرسه گفتار کرده پسند دهد استواری به پیمان و بند
بگویش که داری تو با خویشتن بزرگان پنداره راهزن
از آنها یکی را اندرین چو گرگ گزندیست آفت بگیتی بزرگ
همه را ز نزدیک خود دور کن بخواری بر از ماتم و شور کن
جفا پیشه گان را بر انده ز پیش اگر سوی من آوری روی خویش
میانجی میان تو و انگریز شده کم کنم خشم و کین و ستیز

نمایم در آشتی بر تو باز | رهانم ز تیمار و گرم و گداز
پذیرفتم از پاک یزدان خویش | که جز او ندانم نگهبان پیش
که چون تو بیائی بر من فراز | ندارم ز تو نیکی خویش باز
سپارم به پیشت همه مهر و داد | نمانم بتو بر وزد تند باد
سر مو نیاید بدی از منت | زیان نیز ناید بجان و تنت
هر آن بتکده کان نمایی پسند | شناسی بآیین خود ارجمند
شماری مر آن بتکده را بزرگ | نهاده در آن پیکران سترگ
فرستم ترا تا نموده درنگ | برفتن ندارد کست راه تنگ
در آنجا ز کار جهان بسته لب | نشینی ستایش کنی روز و شب
فراوان بهر خورش ماهوار | فراخورد نام تو و شاهوار
چنانکه جهان بر تو ماند فراخ | ز تنگی نگردد دلت شاخ شاخ
نمایم ابا کمپنی بند و بست | که همواره بیر بخت آید بدست
چو در نامه آورده بد پیشوا | مر از انگریزی سپه جابجا
فراوان رسد رنج و تیمار و غم | ز ده و تن بویژه فراوان ستم
ازین رنج دادن و را باز دار | مرا رنج بس باشد از روزگار
نبشتش که چون تو نمایی پسند | بتو آنچه گفتم ز پیمان و بند
سپس زانکه بد رفته آری بجا | نگرده کم و بیش در آن روا
توانم ز آزار تو داشت باز | به پیش تو ناید کسی رزمساز
وگرنه هر آن بد کت آید به پیش | تو خود آن پسندیده باشی بخویش

نمودم ترا آنچه بد راه راست
ببین تا دلت را چه کام و هواست

روانه شدن [illegible] لو با آنند راو جسونت فرستاده پیشوا و فرستادن سید حسینعلی نامی را از عرض راه سوی پیشوا با فرستادهٔ او

رسیده شماره ز می هشت و دو ‌ ‌ ‌ لو با همرهان شد روانه برو ٨١٨
دوم روز بر ابرش راهوار ‌ ‌ ‌ بمندلیشر آمد بیفکند بار
یکی نامه آمد بسویش فراز ‌ ‌ ‌ نگارش در آن مالکم کرده راز
که بگریخت آپای پرای وحوش ‌ ‌ ‌ ز زندان بسر رفته بیمی ز دوش
چرا نکه بد از دودهٔ بهونسلا ‌ ‌ ‌ سرافراز مردی و فرمانروا
نشد هیچ کردار او آشکار ‌ ‌ ‌ بزندان چرا بود افکنده خوار
بانگریزی اندر نبشته اگر ‌ ‌ ‌ نگشته هویدا بمن زان خبر
چو از راز نامه شد آگاه لو ‌ ‌ ‌ پسندید با خود چنین راه نو
بجائیکه بوده بمانده بجای ‌ ‌ ‌ دگر همرها نراکند رهگرای
همه و یکی سیدش بود یار ‌ ‌ ‌ هشومند و فرزانه و رازدار
برادی و دانش پسندیده بود ‌ ‌ ‌ باآیین پیکار سنجیده بود
صوبدار و چندی تن جنگجوی ‌ ‌ ‌ گه رزم بوده بفرمان اوی
بپیوسته با هم حسین و علی ‌ ‌ ‌ بخوان تا شود نام او منجلی
فزوده بدش مالکم آب و جاه ‌ ‌ ‌ بر خود وش داده همواره راه
به بزم اندرش کرده بد همنشین ‌ ‌ ‌ برزم اندرون خویش بوده گزین
روان کرده با او زیاران یکی ‌ ‌ ‌ کزو می نگشتی جدا اندکی
فرستاد تا یار باشد بدوی ‌ ‌ ‌ نمایدش گر کار بایسته روی

اَنَند زا و را نیز همراه کرد — زبان زدل خاطرش آگاه کرد
نبشته بنامه درون آنچه بود — زجان مالکم هم زبانی شنود
یکایک بنزدیک او باز گفت — نماند هیچگونه سخن در نهفت
بگفتش هر آنچه شنیدی زمن — خداوند خود را بگو آن سخن
اگر آشتی باشدش کام و رای — پذیرفته بر اسب آورده پای
کشیده ابر بور رهوار تنگ — بباید بر مالکم سپید رنگ
کزو راست گردد همه کار اوی — شود گرم افسرده بازار اوی
بزنهار سویش گر آید همی — بشادی غم او گراید همی
باندام آید همه کار اوی — بانجام هنگام تیمار اوی
نیاید بجان و تن او گزند — نشاید دو پایش بزندان زبند
زگفتن چو گردید پرداخته — بره آنچه بایسته بد ساخته
همه راز روان کرده از خویش پیش — بدنبال آنها روان گشت خویش
برفتن درنگ آوریدی بجابی — که تا خود رسد پیش پونه خدای
سکالیده باشد همه کار خویش — زبسر چون فرود آورد بار خویش
پذیرد بجو د گفته مالکم — و یا زان نماید سخن پیش وکم
چه آیدش از مهر و کینه برای — شود مهرجو یا که کینه فزای
ازین دو کدامی پسند آیدش — بیندیشد و سودمند آیدش
رسم چون بنزدیک او من فراز — بگوید همانندم سکالیده راز
اگر آشتی جوید ار رزم جنگ — نباید مرا کرد پیشش درنگ
سخن زو شنیده شوم باز جای — برودی باسب اندر آورده پای
بدولکوت نزدیک آتیرگز — خداوند پونه بدا سیمه سر

دل از بیم دوتن بسینه تپان — ز آتش چو سیماب روز و شبان
شده دور ز آرام و از خورد و خواب — چو ماهی تن از تابش آفتاب
ز دوتن شد آگه که گردیده تنگ — بگیره پریدش ز رخساره رنگ
دلش گشت پر ترس ز آن کینه خواه — شدش تیره در دیده خورشید و ماه
برفت از سرش هوش و دستش ز کار — دل و جان ز بیم غمش شد فگار
زمی ماه بد روز شش در چهار — یکی نیز افزون بگاه شمار
دهی را که خوانند بیگن بنام — بده لو بد آنجا یگه شادکام
پس سنگ پهار گام خوانی رو است — که ده را بد آنگه شود نام راست
بدو آگهی آمد از راه دور — که دوتن بیامد به نزد بانپور
بسویش یکی نامه بنمود زود — بدل آنچه بودش نهان وا نمود
بگو بد در آشتی پیشوا — با آباد و ویران نماندش چو جا
بود تا کنون گفتگو در میان — ببینیم تا بر چه گیرد کران
فرستاده سویش فرستاده ام — ابا نامه پیغام هم داده ام
من از بهر پاسخ بدینجا بیگاه — نشسته دو دیده ارددارم براه
چو دوتن سران نامه را باز خواند — رسیده بد آنجا که بد باز ماند
وگرنه همینه است کاید بجنگ — نماید جهان بر بد اندیش تنگ

آمدن سید حسینعلی با سه تنے چند از طرف پیشوا نزد لو و ملحق شدن با لکم بهادر بلو و ملاقات نمودن پیشوا با مالکم بهادر

بیامد ز پونه حدا سے آگهی — بزد هنگو هید گی سے یا بهی

مگر سیدی کش از این پیش نام — بگفتم بیامد بزودیه کام

سوی لو نزدیک بونه جدا — بهمره تنی چند هم رهنما

با این و رسم فرستادگان — بدین آرزو گشته بوده روان

که لو را از آنجا سوی پیشوا — رسانند در ره بده رهنما

چو نزدیک لو سید آمد فراز — بگوشش فرو خواند زینگونه راز

هراسان زه و تن بود پیشوا — بروزند گاهی شده بی بها

ز بس ترس و بس بیم از خورد و خواب — فرو مانده و گشته بی توش و تاب

رسید چو بشنید لو این سخن — بدو تن یکی نامه افکند بن

نبشتش گر از جای خود پیشوا — بجنبد نشیمن نموده رها

تو هم باش بنشسته بر جای خویش — نگهدار بر جای خود پای خویش

شود گر بجای دگر او روان — کشیده تو یکران کین زیر ران

برو تاختن ساز همچون پلنگ — سر اژدها کوفته به بسنگ

سنه ۱۸۱۸ — ز انجام می ماه یکروز کم — بیامد بنزدیک لو مالکم

بیامد ربودش هر آنچه سپاه — بیاورده همراه با خود براه

فرستادگان را بخوانده به پیش — نشانده همه را بنزدیک خویش

بپرسید زین آمدن چیست کام — چه دارید آورده با خود پیام

بگفتند از بهر لو پیشوا — فرستادن ما نموده روا

بریمش بهمراه نزدیک اوی — درخشان شود رای تاریک اوی

نشینند و باهم برانند راز — شود کوته این رنج گشته دراز

ز دلها زدوده شود زنگ کین — نگیرد ز خون گون لاله زمین

شنید و از ایشان بپذرفت راز — بلو داد از بهر رفتن جواز

روان گشت و گشتند با او روان — فرستادگان با دل شادمان

سوی هند یا بود از انگریز — هر انجا یه لشکر برای ستیز

روان گشته آمد سوی پیشوا — ز لشکر بشد بر زمین تنگ جا

گرفتندش اندر میان چون شکار — چو حنظل برو تلخ شد روزگار

چو اختر برو بر دژ آهنگ گشت — فراخای گیتی برو تنگ گشت

ز هر سوره چاره بربسته دید — روان دولت تیز آهسته دید

بجز آنکه جوید ز دشمن پناه — ندیده گشاده بجز هیچ راه

شماره زمی ماه گشته تمام — فرستاده کو بود مالو بنام — ١٨١٨

پس لو بجوان با وِنسُور گر — که نامش هویدا شود سر بسر

زمانه بجود دیده بسیار شگ — روان کرد زی مالکم پیدرنگ

سپس از فراوان درود و سلام — فرستاد زینگونه با او پیام

بیاری دارای خورشید و ماه — ز بد سوی نیکی نماینده راه

شود رایت تیره شب چون نگون — بفردا که باشد سر ماه جون

بسوی کری گام پیموده راه — بیایم بدیدار تو نیکخواه

به پیشم چو تابنده مهر چهر تو — نیوشم سخنهای بر مهر تو

به دیدار تو ز آتش جان کنم — بگفتار تو جان گروگان کنم

سحرگه که خورشید رخشنده چهر — نمودار شد بر فراز سپهر

گرفته بهمراه خویش و تبار — که و مه هر آنکس که بد نامدار

سپه نیز آورده همراه خود — شمارش بده پنج ره پنجصد

نشسته ابر دیده تیز کام — بیامد شده روز نزدیک شام

نشیمن تهی کرده از انجمن — نشستند با هم دو تن رایزن

سر آمد بدین کار یک پهر شب | شنیدند و گفتند بگشوده لب
بسی در میان رفت گفت و شنود | پی آشتی آنچه بنوشته بود
فرو خواند نزدیک او مالکم | بگو آنچه بد گفتنی بیش و کم
یکایک بنزدیک او باز گفت | نماند ایچ رازی برو بر نهفت
سپس آنکه آن نامه بروی بخواند | زبانی بلی سخن نیز با او براند
بگفتش کنون ترک تیره بخت | کزو کار گیتی بتو گشت سخت
بزودی گرفته سپارش بمن | که خیره سرش دور باد از تن
بگفتا زمن هست این کار دور | مرا نیست آن مایه نیرو و زور
که آورد نتانم مر او را بچنگ | بدستان و چاره و یا زور جنگ
چه اکنون زمن دارد افزون سپاه | توانائی کوشش و دستگاه
بفرمان من سر نیارد فرود | زمن دور ماند ز آتش چو دود
چنین داد پاسخ بدو مالکم | اگر او به نیرو بود نیست غم
بر انگیزه سر گر ترا نیست دست | بنیروی یزدان مرا دست هست
به پیکار او خویش بسته کمر | بر او زندگانی بیارم بسر
کنم نام او از جهان ناپدید | نتانم زمانی چمید و چرید
بدو پیشوا گفت فرخنده باد | دل آنکه بدخواهت کنده باد
عنان ترا فرخی یار باد | خرد رهبر و بخت بیدار باد
بهر سو رخ فرخ خود بنهی | بره باد رهبر ترا فرهی

پذیرفتن سر جان مالکم بهادر درخواستهای پیشوا و رساندن او را به بتخانهٔ بیتور که یکی از معابد معظمهٔ هنود است

دلم اندرین داستان گشت تنگ ... چه گاه نبشتن ز پیر فرنگ

بنامه نپاییده جای سخن ... پراگنده گفتار افگنده بن

سخن آنچه بایست گفتن ز پیش ... پس افگنده ناورده برجای خویش

چو با پیشوا مالکم همنشین ... شد و رفت گفتار از مهر و کین

هماسنجا نمودی اگر آشکار ... بمن بر شدی کار دشخوار خوار

ز آغاز رفتی سخن تا بدین ... فرود آمدی پایه پایه سخن

چو او پایهٔ کاخ افگند سست ... ز من چون شود استوار و درست

بد آسان که گفته مرا پیروی ... بباید نمودن بنظم دری

سخن گر پریشان و آشفته است ... بگوییم چنان چونکه او گفته است

چو با پیشوا مهتر ملک سخن ... بیفگند سالار انگریز بن

که آشوم بیباک خونریز را ... ستمکارهٔ فتنه انگیز را

کز او اینهمه خواست رزم و ستیز ... گرفته دهد در کف انگریز

شنید و چنین داد پاسخ بدوی ... که این کار دشوار از من مجوی

بود کوته از دامنش دست من ... نگردد گرفتار در شست من

چو تو بست خواهی کمر بهر جنگ ... بخواهم ز تو چند روزی درنگ

فراوان زمین هست خویش و تبار ... گرامی بسی مردم پیشکار

خداوند نام و نژاد و گهر ... بهمراه آن بندهٔ خیره سر

همه را بخوانم سوی خویشتن ... چو آید بنزد من آن انجمن

سپس زان بکن آنچه رای آیدت ... بهر چه خرد رهنمای آیدت

نبد گرچه شایسته دادن زمان ... به پیکار آن خونی بدگمان

هویدا بد از خواهش پیشوا ... درنگ ازچه در جنگ جوید روا

کند آگه آن ترک زشت‌خوی — سوی تو به پیکار انگریز روی

نهادست و از تو بود پر ز غم — بجنگ تو دو ساخته ما لکم

از آن مر تو را کردم آگه ز پیش — که باشی بهشیوار در کار خویش

ابا این بدادش زمان بهر جنگ — برو راه خواهش نه بنمود تنگ

خداوند پونه پس از گفتگوی — سوی بنگه خویش بنمود روی

برفته بخرگاه خود ما لکم — گرفته بکف بهر نامه قلم

یکی نامه از نو پیفکنده بن — نبشت آنچه بد گفته با وی سخن

ز ترک سترده در آن نامه نام — نبشت از تو خواهی شوی شادکام

زیکروز و یکشب فزونتر دگر — بجائیکه هستی نه برده بسر

بمهمیز بسپید بز بنموده تیز — بیا و به پیوند با انگریز

ازین بیشتر گر نمائی درنگ — همانا بتو بر شود کار تنگ

گرفتم جهاندار بر خود گوا — بتو آنچه گفتم بیارم بجا

بهر سال لک روپیه هشت بار — یکی کم نه بنموده گاه شمار

دهد یکسی مر تو را بی درنگ — کزان بگذرد زندگی بر تو تنگ

اگر تو به پیمان خود استوار — بمانی رود بر تو خوش روزگار

فزاید نگردی اگر تو ز را — بنزدیک انگریز بر آب و جاه

چو بینند با خویش یکرو تو را — گرامی بدارند و نیکو تو را

دگر آنکه گفتی که چندی سران — نگشته ز من دور چون دیگران

بدین روز سختی به تیمار من — بده همره و یار و غمخوار من

نکرده فراموش مهر مرا — پرستش چو بت کرده چهر مرا

پریشان شده روزشان تندگا — تهی دست گردیده همچون چنا

ز کف کشور و مرز داده برون — بماندند نزدیک من تا کنون
بدست همه یک بدستی زمین — برای نشستن بجز پشت زین
نماند که یارند آنجا نشست — ندارند جز باد چیزی بدست
بدانگه که انگریز سوی بجنگ — گرفت و شد از کار من آب و رنگ
ره بیوفائی مرهتی سران — نوردیده کردند از من کران
اگر بود بیگانه گر خویش من — شده چون نمک بر دل ریش من
ندیده کس آسیب جنگ و ستیز — گزیدند بر جای من انگریز
ره و رسم مردی نموده تباه — پسندیده انگریز پشت و پناه
که و مه هر آنکس که بد زان رمه — بر بسته ز تاب زبانه همه
بماندند بر جای خود استوار — اگر مرزبان بود گر قلعه دار
سپاسی دو شد کامران هر یکی — نگاه داشت از جاه کس اندکی
بخواهم مر آنانکه مهر و وفا — نمودند نگشتند از من جدا
بمانند هموار با کام و ناز — از ایشان نگیرید جاگیر باز
روا بد بهر مرز فرمانشان — کنون نیز ماند به پیمانشان
بهر یک نموده ببینی نگاه — بدارید چون پیش با دستگاه
نبشتش پذیرفته آمد سخن — فکندی برای سران انجمن
بجاگیر ایشان نیازیده چنگ — سپاریم نموده یکدم درنگ
ولی آنچه از نو پی سازکین — بدان جنگجویان بدادی زمین
کز آنجا چند و نقد خواسته — کنند آلت رزم آراسته
بگیریم آنهم ز دانا بر پس — بدیشان کهن مرز مانیم و بس
دگر آنکه گفتی بهر سو گروه — خردمند و دانا و دانش پژوه

زمین یافتندی همه پرورش | بتنگی نبوده برای خورش
خور و پوشش و آشامشان بدین | گرامی بمانند جان نزد تن
ز خویشان من هم برهمن نژاد | بداد و دهش می‌نمودند شاد
نکرده همه هیچگه از نیاز | بنزد کسی دست خواهش دراز
رسیدی باندازه هر سال زر | بجز زر ز هر گونه بخشش دگر
بباید بدانگونه از انگریز | بیابند پیوسته هر سال چیز
نبشت آنچه باشد ترا کام و خواست | ازان گر دل آسوده مانی رواست
پی بتکده آنچه راندی سخن | پسند است آن گفته سرتابن
بود وقف پیکرکده هر زمین | چنانچون که بودست باشد همین
چو پرداخت زین نامه آن نامور | سوی دو تن کرد نامه دگر
باسیر گر هست از پیشوا | گرامی بسی خواسته پربها
نگاه نیاکان بُده آنچه گنج | بماند و فتن آنچه جو ز برده رنج
طرایف باگوهر آبدار | کسی کم چنان دیده در روزگار
نهاده دران باره کرده نهان | که ماند ز آسیب اندر امان
تو باید یکی نغز بگزیده جا | که باشد میان من و پیشوا
نموده چو پیک صبا تیزگام | خود و لشکرت ساز آنجا مقام
چو نزدیک تو کرده باشی نشست | بران کس نیارد بیازید دست
بگرنل رسل نیز نامه نمود | نگارش چو از نوک خامه نمود
نبشتش بباید نوردیده راه | نگارید هر خویشتن با سپاه
زنی خیمه و خرگه در بورگام | بدارید بر چشم در صبح و شام
اگر جنگ ترکت بباید فراز | یکی گشته با دو تن رزمساز

نهی رخ به پیکار آن نیسروای — سر شاخ کین آوری زیر پای

کنون بشنو انجام یوبنه خدای — بلند اخترش گشت پستی گرای

سپس زانکه هر دم یکی رای نو — بیفکند و بنمود گفت و شنو

گزان گفتگویا یکی دلپذیر — نیامد چو بود همه ناگزیر

سیم روز از چون گذشته دو پاس — روان پر غم و درد و دل پر هراس — سال ۵۱۸

شده جفت و انباز تیمار و رنج — گذشته ز کشور خدائی و گنج

رها کرده از کف زمام مهی — سپرده بانگریز تن چون سهی

بماند همراه او نُه سوار — فزونتر ز پنج و کم از شش هزار

پیاده سه سه هزار دگر — هزار دگر مرد بی پا و سر

همه گرفته بر ما لکم — بیامد دلش ریش از بیش غم

شد آگه چو شکر ز انجام کار — که بنموده از بینوائی کنار

گزیده یکی گوشه از جهان — بخواهد نشستن ز مردم نهان

پراگنده گشتند از وی همه — بهنگام باد دمه چون رمه

مگر جفت و همخوابهٔ گوبخلا. — بجوز زو جدائی ندیده روا

نگردانده روی از خداوند شوی — پسندیده رفتن بهمراه اوی

ز مردان یکی نیز و نشد رگر — ببسته بهمراهی او کمر

برفتند همراه آن غمزده — رساندند او را به پیکرکده

که بگزیده بود از برای نشست — نماندش چو جز باد چیزی بدست

مران خانه را هست بتیور نام. — پرستشگه هندوان صبح و شام

بهمراه [illegible] ما لکم راه دور — بپیموده و انداخت زنده بگور

بوده پیوانشده تا در جهان — چو مرده در آن گور ماند نهان

ز هر یک بسنده بد بهناد — بداده بر و بوم و کشور بباد
چو درویش در گوشه کرده نشست — بگیتی نداند کس او را که هست
جهانی ازو یافتی پرورش — بباید ز بیگانه اکنون خورش
چو دریوزه گر دست کرده دراز — دو چشمش بدست کسان مانده باز
بزرگیش از بیخ برکنده شد — خداوند بد کمترین بنده شد

گرفتار شدن ترمک و فرستادن او را بکلکته و محبوس نمودن در قلعهٔ چنارگر

چو بونه خداوند از پشت زین — به پیکر کده کرد گوشه گزین
برو تیره شد گردش روزگار — دو دستش گسسته شد از گیر و دار
ز چندین سران و بزرگان اوی — تن و جان سپرده از خوان اوی
سر موی نامد کس او را بکار — رها کرده رفتند تنها و خوار
همان بد نهان ترمک زشت کیش — جدا مانده بود از خداوند خویش
نه درگاه پیکار یار آمدش — نه هنگام تیمار کار آمدش
بدانگه که آیا ز زندان و بند — بدستان تن خویش بیرون فکند
ز مردم پری وار گشته نهان — همی گشت پوشیده گرد جهان
پی جستنش چند تن از عرب — بهامون نوردیده ره روز و شب
بدنبال چون باد بشتافته — بجسته بانجام نایافته
رسیده بکلتایه بوده ز راه — بدانجای اسپارکس با سپاه
شده تیز در جنگ او تازیان — گرفتند انجام دیده زیان
چه کوشد بدریا یکی قطره آب — چه تاب آورد ذره با آفتاب

زانجام ترمک بگویم سخن — سر داستان ز اپارم بُن

ز مردم شب و روز آن تیره روز — رمان همچو نخچیر از بیم یوز

چو آهوی از شیر نر خورده رم — زمانی بیکجای ناسوده دم

شدن آشکارا ندیده روا — بهر روز بیغوله کرده جا

بفرسودی هر زمان هر سوی گام — مبادا کسش انگریز آرد بدام

رهایی همی جست از روز بد — ندانست بدکاره را بد رسد

جهان جای پاداش نیک و بدست — کند آنچه هرکس برای خودست

رسد نیک را نیک و بد را بدی — بپرهیز از بد اگر بخردی

چو همواره در جستجو بُد وکیل — پژوهندهٔ جای او بد وکیل

بهر سو بسی داشت کارآگهان — که بینند باشد کجا او نهان

پی هرچه مردم شتابنده است — خدا گر در آن یار یابنده است

فراوان اگر بگذرد روزگار — بیابد مر آن را بفرجام کار

بجُستش چو بسیار آن ارجمند — نمودش گرفتار بسته ببند

از او چون پر آزار بودش روان — ز پونه بتابند نمودش روان

روا بود کش چون در آنجا بنود — روانه بکلکته کردند زود

چنان دید سالار کلکته راه — بچونار گر بُرده زانجایگاه

بدارند تا زنده باشد ببند — دگر هیچ نارند بروی گزند

سپاس از خداوند فیروزگر — سیوم نامه را آوریدم بسر

باندازهٔ دانش خویشتن

زآغاز تا بن رساندم سخن

تمام شد
کتاب جارج نامه از گفتار
ملا فیروز بن ملا کاوس

تمت

تمام شد فہرست
نسخہ کتاب
جارج نامہ